ف

توانا بود هر که دانا بود

# دیوان



حسان العجم افضل الدین ابراهیم بن علی

# خاقانی شروانی

بتصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

استاد ادبیات فارسی

۱۳۱۶

شرکت چاپخانه سعادت

# مقدمهٔ مصحح

**بنام خداوند بخشندهٔ مهربان**

در این عصر سعادت‌قرین که در سایهٔ پرچم باعظمت و شوکت اعلیحضرت همایون شاهنشاه کار آگاه **رضاشاه‌پهلوی** که پاینده و برقرار باد و پر تو اقبال **یگانه** فرزند دلبند دانشمندش والاحضرت اقدس ولایت عهد که خداوندش حفظ و نصرت کناد آفتاب قدرت و استقلال در وسط السماء مملکت ایران تابش و فروزش یافته و ترقیات گوناگون در آبادانی و عمران سرتاسر کشور صورت پیدایش و افزایش گرفته هنرمندان و دانشوران این سر زمین در مقام ابراز و اظهار معلومات آموخته و اندوختهٔ خود بر آمده هر یك بنوعی خدمت بمیهن را عهده دار شده اند بعضی بتألیف و تصنیف و ترجمه پرداخته برخی احیاء آثار بزرگان گذشته را وجههٔ همت ساخته این بندهٔ نگارنده با عدم بضاعت دانش باحیاء بعض آثار فصحا وبلغای سلف که حافظ زبان‌وادبیات ونگاهبان قومیت و ملیت اند اشتغال جست دواوین اساتیدی که مایهٔ افتخار پارسی زبانانند و بمرور ایام و نا اهلی کتاب و نساخ از کثرت تحریف وتغلیط‌میرفت‌که از حیز استفاده ساقط گردد بتصحیح آورد که بعضی از آنها بمنصهٔ طبع و نشر رسیده و برخی در محفظهٔ انتظار تدارك وسائل و اسباب طبع مضبوطست.از آن جمله دیوان بلاغت توامان حکیم افضل‌الدین حسان‌العجم خاقانی شروانی است که



تا کنون در ایران بطبع نرسیده فقط یکمرتبه در هندوستان بسال ۱۲۹۵ بصورت نا پسندی طبع شده که بعقیدهٔ بعضی اگر نمی شد بهتر بود و ما در این مختصر از تشریح معایب آن صرف نظر میکنیم و با همه نقص و نا مطبوعی کمیاب و بقیمت گران بود نسخ خطی آنهم هر چند بالنسبه زیاد است معذلك عزیز و نادرالوجود وهرکس دسترس بآن نداشت و هرکه نسخهٔ داشت‌مایهٔ امتیاز واعتبار خود می انگاشت ازینرو این نسخهٔ عزیز گرانبها از معرض استفادهٔ عمومی دور افتاده بود و بیش از معدودی از اشعارش متداول نبود در چند سال پیش ازین نسخهٔ خطی برای یگانه دوست دانشمند والا مقام خود آقای علیرضای قراگزلو (بهاءالملك) خریداری کردم و او دام اقباله بمطالعهٔ آن رغبت جست و چون آنرا از لباس صحت‌سخت عاری دید در بدست آوردن نسخ دیگر برای مقابله وتطبیق همت گماشت و روزگاری در این زحمت بسر برد سپس تکمیل و تصحیح و ترتیب و تنظیم آنرا بنگارنده حواله فرمود و با اینکه موانع و مشکلاتی درکار بود و اینکار وسائل‌و اسباب‌بسیار لازم داشت جز امتثال وتقبل فرمان‌چاره‌نداشت بسالیانی چند وزحماتی بی اندازه در این و رطه قدم نهاد وآنرا تصحیح کرد تا بدینصورت رسید که بنظر میرسد و اینك بمساعدت و کومك وزارت فرهنگ بزیور طبع آراسته بمعرض انتشار در آمد و چون در مقدمهٔ هر دیوان ترجمهٔ حال گویندهٔ آن مایهٔ مزید بصیرت و معرفت خوانندگانست بتحریر این ترجمه با رعایت ایجاز و اختصار مبادرت جست و اختلافاتی که در شرح زندگانی وی در تواریخ وسیر و تذکره های قدیم وسفاین جدید ضبط است از مد نظرگذرانیده و در اینجا بشرح و بسط و نقض و ابرام آن اقوال‌نپرداخت که این بحث‌وتدقیق را محلی دیگر است و آنچه بنظر مختار دید برشتهٔ‌ترقیم کشید والله ولی‌التوفیق

**نام ونسب وکنیه ولقب وی** نامش ابراهیم وکنیه اش ابو بدیل لقبش

افضل الدین و حسان العجم است پدرش ابوالحسن علی نجار و جدش جولاهه گر است مادرش عیسوی نسطوری وشغلش طباخی کـه از روم باسارت بایران‌آمده بدین اسلام در آمد عمش کافی الدین عثمان مردی دانشمند و فیلسوف وطبیب بود وتا چهل سالگی بی اهل و فرزند ازین جهت فرزند برادر را از طفولیت در کنار گرفت و از بد و صباوت تربیت و تعلیمش کرد و بتدریج انواع علوم ازصرف و نحو و لغت و ریاضی و فلسفه و هیئت و نجوم بوی آموخت در وسی را که کافی الدین برای وی میگفت پسر عم دیگرش وحید الدین عمر بروی اعاده وتقریرمیکرد چون بسن بیست و پنج رسید کافی الدین درگذشت و بحقیقت خاقانی یتیم گشت و نزد پسر عم و اساتید دیگر تعقیب تحصیل کرد و ظاهراً علی نجار از اینکه پسراز پیروی کسب و حرفت پدر عار داشت بزخم زبان او را می آزرد ازینرو خاقانی گاهی از جفای پدر مینالد و گاه شکر ایادی و احسان وی بیاد می آورد سپس برای فرا گرفتن علوم ادبیه و شعر بخدمت ابوالعلای گنجوی شتافت واستاد بوی اقبال تمام کرد دختر بدو داد و او را بدربار منوچهربن فریدون شروانشاه نزدیك گردانید و اومدایح بسیار گفته مکانت و تقرب جست استاد رابروی حسد آمدوکار میان او و داماد بنقار و عنادکشید و بگفتن هجا انجامید که در تذکر ها ضبط است و ما برای فرار از رکاکت آن ابیات از ایراد آن احتراز کردیم و گر نه همه موجود است و در تحفة العراقین ابوالعلا را بد دین و ناپاك اعتقاد خوانده وبصدق گفتار خود در این نسبت سوگند خورده پس از چندی عزم مسافرت خراسان‌کرده بری آمد در آنجا سخت بیمار شد و اخبار خروج غز در خراسان بسال ٥٤٨ که منتهی بحبس سنجر شد بگوش او رسید فسخ عزیمت کرده بوطن باز آمد در این گاه شروانشاه در کار بستن بند باقلانی بود خاقانی شرح و تهنیت آن اقدام بنظم آورد در شوال سال ٥٤٩ غزان امام محمد یحیی را خپه کردند خاقانی او را رثا گفت



چیزی نگذشت که باز داعیهٔ سفر دیگر در او پیدا شد بزیارت مکه عزم کردو رخصت یافت در عراق عجم سلطان محمد سلجوقی را دیدار کرد بعراق عرب رفت بشهر طیسفون وطاق کسری گذشت قصیدهٔ آئینهٔ عبرت را در آنجا پرداخت در صفت کعبه و ستایش آن‌مقام مقدس قصیدهٔ گفت که خواص مکه بآب زر نوشتند از آنجا بمدینه آمد و آن روضه را بستود خاك بالین مصطفی برگرفت و بتحفه آورد از آنجا بشام شد و در موصل کریم زمانه یگانهٔ جهان جمال الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل را بدید و چون جمال الدین مال بسیار در تعمیر بیت الحرام و عرفات و مسجد خیف و سور مدینه صرف کرده بود وی را مدایح بسزا گفت و هزار دینار صلت یافت در بغداد بمکاتبه و معرفی جمال الدین‌وزیر بخدمت المقتفی لامرالله خلیفهٔ عباسی رسید و بگفتهٔ خودشرف‌دستبوسی یافت گویا این خلیفه ویرا تکلیف شغل دبیری واقامت بغداد کرد و او نپذیرفت گذارش این سفر را که در سال ٥٥١ بود در تحفة العراقین بنظم‌آورده باری‌بوطن بازگشت و در رشتهٔ خدام شروانشاه منسلك شد حسد دشمنان دیرینه وآتش حقد و کینهٔ آنان دمبدم تیز تر میشد خواست از خدمت دولت کناره گیرد میسر نشد بی رخصت فرار کرد که به بیلقان رود مأمورینش سر راه گرفته مأخوذش داشتند و درشابران از اعمال اران حبس و بندش کردند هفت ماه یا قرب یکسال رنج حبس کشید سپس بشفاعت عزالدوله خلاص شد پس از مدتی دیگر باز عزم حج کرده و برفت که ظاهراً در حدود ٥٦٩ بود ازین سفر بوطن عودت کرد در سال ٥٧١ فرزند عزیزش رشید الدین در بیست سالکی درگذشت و قلب پدر رااز داغ مرگ خود گداخت دنبال مرگ پسر در همین سال عمدة الدین محمد بن اسعد حفده که‌از ائمهٔ شافعیه بود بدرود حیات گفت خاقانی مرثیهٔ امام و پسر را بسزا نظم آورد دیری نگذشت مادر رشید از داغ فرزند رشتهٔ حیاتش ببرید ووی ازفراق ناله ها از دل برکشید پسری دیگر بسال خرد و دختری بخردی از وی بمرد بدین علل و

موجبات دیگر داعیهٔ ترك و تجرید و قطع علایق دنیوی و عزات در دماغش قوت گرفت از کارهای دیوانی منعزل شد وبخویش مشغول آمد وبتزکیه و تجلیه پرداخت و زهد و پرهیز پیشه ساخت تا در سلك عرفا منخرط گشت و نامش در این زمره ثبت افتاد در اواخر عمر در تبریز بزیست وقزل ارسلان عثمان بن ایلدگزحکمران آذربایجان را مدایح غرا گفت و صلات و جوائز بسزا گرفت و نیز سپهبد اعظم کیاالواشیر فرمانروای طبرستان‌رامدحت کرد و دوهزار دینارصلت‌یافت و ازآن صلهٔ خطیرشکرگزاری‌کرد‌ساغرعمرش‌درکهوات‌بعزلت‌در تبریز‌لبریز شدوبقول‌اصح‌در ۵۹۲ در گذشت و جمعی ۵۸۲ دانند ودر محلهٔ سرخاب در مقبرة الشعرا مدفون گشت نگارنده در تبریز هر چه پرسش کـرد از مقبرة الشعرا نشانی نیافت و از ثقـات شنیدم‌که مجاورین آنمحل آثارآن مقابر باخاك برابرکرده برفضای‌بیوت خودافزودند در آن مقبره ظهیر فاریابی وشاهفور نیشابوری مدفون بودند ولادتش دراوایل‌قرن ششم است که از پانصد و بیست حتما نمیگذرد وبعضی درعشر اول‌گویندوبتحقیق حقیق معین نیست .

## معلومات و عقیدهٔ مذهبی واخلاقش

چنانکه گذشت از بدو صباوت در حجر تربیت عم در آمد وصرف و نحو ولغت وقدری فلسفه ونجوم وحساب وهیئت فرا گرفت و سپس نزد وحید الدین پسر عم و اکـابر دیگر معانی و بیان و منطق و فقه و تفسیر و حـکمت خواند و نزد ابوالعلاء صناعات شعر و علوم ادبیه را تکمیل کرد اندازه براعت در فضلیت و تفوق او درعلوم ازگفتارش‌کـاملا پیداست و نیازمند استدلال نیست ازینرواشعارش غالباً مشکل و مغلق و از روانی وسلاست بواسطه غزارت در فنون فضایل‌دور افتاده و محتاج شرح و تفسیر گشته و بعلت همین مایه دانش و فضل محسود اقران‌شده و از همین جهت نیز توقع و انتظاراتی داشته و چون بعمل نمیآمد منجر ببغض و



عناد همگنان میگردید در عقیدهٔ مذهبی تابع طریقهٔ شافعی است که اقرب مذاهب اربعه است بتشیع قاضی نورالله که معروف بشیعه‌تراش است در اثبات تشیع‌اوبسط مقال کرده استدلالاتی دارد که بعضی از آنها خالی از قوت نیست علوطبع و بلندی همت اوازبدورشدو دخول در جامعهٔ زندگانی معلوم است‌که از دنائت وپستی همت و تنگی نظر حذر داشته و بحاصل زحمت اره و تیشهٔ پدر قناعت نمیکرد در اوائل عمر بزرك منش و جاه طلب و مکنت دوست بود او اخر عمر تغییرعقیده ومسلك داد ازینجهت ممدوحین هم ببزرگی و تجلیل با او معامله میکردند وصلات وجوائز در خور مقام و رتبهٔ با احتشام وی باو میدادند و در سایهٔ همین رفعت قدر و علو همت متمکن و با ثروت شد چنانکه دو بار بمکه رفت وگاهی خود صلات‌وجوائز بدیگران میداد و هم در خدمت شروانشاه محل توجه و مرجع خدمات شایسته بود چنانکه بعضی علت حبس او را چنین گفته اند که شروانشاه برای شغل مهمی از وزیرش مردی با کفایت و درایت طلب داشت وی بخاقانی اشارت کرد شروانشاه پسندیده و بخاقانی تقلد آن مهم را تکلیف کرد اوگردن ننهاد تا بحبس وبند افتاد بعد از چشیدن تلخی حبس و کشیدن سختی وگرانی بند تن درداد .

## معاصرینش ازسلاطین وامراء وممدوحین

۱ ـ خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه که از اولادبهرام گوراست که خاقانی دربدوامر بتوسط ابوالعلاء بدربار وی راه یافت سپس تقرب و تقدم جست و مایهٔ بغض و کینهٔ ابوالعلاء گردید و حبس خاقانی بامرمنوچهر شد .

۲ ـ خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهرکه وی‌نیزمانند پدر بخاقانی توجه و اقبال کـامل داشت صلات وجوائز گران بوی میداد

۳ ـ مظفر الدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱ ـ ۵۸۷ فرمانروای آذربایجان که خاقانی درحدود ۵۵۶ بدو پیوست واورا مدایح غرا گفت و انعام و احسان فراوان دید .

٤ ــ سیف الدین مظفر دارای در بند که پس از مراجعت ازسفرحج نخستین بخدمت اورسید وهدایا و جوائز یافت و قصیدهٔ درشکرایادی اوسرود

٥ ــ سیف الدین اتابك منصور فرمانفرمای شماخی که نیز از ممدوحین خاقانی است

٦ ــ نصرة الدین سپهبداعظم کیالواشیر فرمان روای طبرستان که خاقانی او را بستود و دوهزار دینار صلت یافت وپس ازمرك سپهبد نیزاورا مرثیت گفت و بظاهر سپهبد در ٥٥٨ درگذشت

٧ ــ علاء الدین آتسز بن محمد خوارزمشاه ٥٢١ ــ ٥٥١ که خاقانی او را بقصیدهٔ مدح کرد ورشید و طواط که دبیر آتسزبود بقصیدهٔ مشتمل بر ٣١ بیت خاقانی را جواب گفت وبدو فرستاد وخاقانی نیز در جواب رشید قصیدهٔ بپرداخت و آخرالامر روابط دوستی بین وطواط و او بمهاجات ومخاصمه مبدل شد .

٨ ــ غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه از سلاجقهٔ عراق ٥٤٧ ــ ٥٥٤ که خاقانی در سفرحج نخستین خدمت او را درهمدان درك کردو مدحش گفت

٩ ــ رکن الدین ارسلان بن طغرل ٥٥٥ ــ ٥٧١ که خاقانی به ترکیب‌بندی ازو مدح کرده و اینکه در تاریخ جهانگشا گوید درسال ٥٩٢ که تکش بن‌ایل‌ارسلان خوارزمشاه اصفهان را فتح کرد و این قطعه را خاقانی درآن فتح گفته اشتباه است این قصیده از کمال الدین اسمعیل است نه خاقانی بد لائلی که اینجا مجال بحث آن نیست و آن‌شعر این است که باقی آنهم بدست نیامد

مژده‌که خوارزمشاه ملك صفاهان گرفت    ملك عراقین را همچو خراسان گرفت
ماهچهٔ چتر او قلعهٔ گردون گشود    مورچهٔ تیغ او ملك سلیمان گرفت

ونیز در المعجم ابیاتی راکه در وصف کبوتران پرنده بخاقانی نسبت داده ازونیست وقطعاً از سبك وروش کلام حکیم بیرون است چنانکه برهرصاحب ذوق سلیمی آشکاراست



شعرای معاصر

١ ــ ابوالعلای گنجوی که خاقانی شاگرد و داماد او بود و بعداً معاند و خصم او گشت چنانکه گذشت

٢ ــ نظامی گنجوی که باخاقانی رشتهٔ الفت محکم داشت و خاقانی را پس از مرك مرثیه گفت

همی گفتم‌که‌خاقانی دریغا گوی من‌گردد    دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی

باقی این مرثیه را هرچه تفحص کردیم بدست نیامد

٣ ــ مجیر بیلقانی که شاگرد وی بود و در آغاز خاقانی را مدایح میگفت که از آن جمله است

کلیم وقت و مسیح زمانه خاقانی    که عمر خضرش بادو عصمت یحیی
خرد بمجلس او همچو طفل درمکتب    هنر بخدمت او همچوقطره در دریا

نیز گوید

همان شهنشه اقلیم نظم خاقانی    که صیت‌فضل‌زشروانش‌رفته‌تادرچین
زهی شهنشه صاحبقران که چرخ‌اورا    بروزگار قرانات کس ندیده قرین

و مجیر در اواخر نسبت باستاد خود ناسپاسی کرد اهل اصفهانرا هجا گفت فضلای اصفهان آن هجارا از خاقانی دانسته شرف‌الدین شفروه و جمال‌الدین اصفهانی مجیر و خاقانی هر دورا هجا گفتند و آنچه خاقانی درحق استاد خود ابوالعلا کرد و گفت از شاگردش مجیر بعوض دید و شنید

٤ ــ فلکی شروانی‌که بگفتهٔ خاقانی‌شاگردی‌او داشته وبمرد و خاقانی‌اورارثاگفت

٥ ــ جمال‌الدین عبدالرزاق که بعدازهجو کردن قصیدهٔ غرا در تقدیم معذرت بخاقانی فرستاد که معروف است

٦ ــ اثیرالدین اخسیکتی که همواره معارض خاقانی بوده و خود را در سخن بروی مقدم میدانسته ولی ظاهراً خاقانی بمعارضهٔ با او نپرداخت

**طریقهٔوی درشعر** در قدرت طبع و بلندی فکر و رزانت و صلابت الفاظ و ابتکار مضامین و ابداع معانی بی نظیر است بحکیم سنائی معتقد است و بدواً ازو پیروی داشت ولی بواسطهٔ غزارت فضل و وسعت فکر و اعمال معلومات فلسفی و ایراد دقایق و حقایق حکمی و عرفانی خود دارای سبکی خاص گشته و

طریقه جدیدی در سخن ابداع و اختراع کرده و چون گفتارش چکیدهٔ افکار علمی و خیالات فلسفی است گـاهی دوچار اغلاق‌واشکال شده تا آنجا که بعضی‌بر آن شروح مفصل نگاشته اند و از همین جهت دست تحریف و تصحیف بیشتر در اشعارش‌تصرف کرد دوشرح ازآن‌بنظر رسیده‌یکی مفصل‌وحجیم ازعبدالوهاب بن محمدالحسنی‌الحسینی‌المعموری متخلص بغنائی که درهزاروهیجده‌هجری نگاشته و نزد نگارنده موجود است و یکی بالنسبه مختصر از محمدبن داود علوی شادی آ بادی که نسخهٔ از آن در کـتابخانهٔ مجلس و دیگر در کـتابخانهٔ مد رسه سپه سالار است و بنظر اجمالی شرح شادی آ بادی با اختصارش ازشرح‌غنائی‌بهتراست وبنقل دولت شاه شیخ عارف آ ذری شرحی بر قصیدهٔ (فلك کژ رو تر است‌ازخط تر سا) نوشته و آنرا در جواهرالاسرار تأ لیف خود درج کرده باری افکار ابـکار دقیق والفاظ ابدار ومعانی رقیق و اتقان تراکیب واستحکام اسالیب که در کـلام او دیده میشود ویرا از عالم تقلید دیگران دور داشته همه او را مبدع و مبتکر دانند میدان این بحث برای جولان قلم بس و سیع است و لی اگر عنان قلم رها کـنیم علاوه بر اینکه‌موافق سلیقه‌خودنمیدانیم‌از وعدهٔ‌ایجاز تخلف‌ورزیده مجالی برای طاعنان باز کرده ایم خلاصه وی نیز بعنصری معتقد است و درنظم‌ونثرخود را جاحظ وبحتری میداندودردو زبان تازی ودری استاد میخواند

**آثار وی** دیوان شعر چنانکه یاد کردیم یکمرتبه در هندوستان بطبع رسیده غیر مرتب و زیاداتی در آن دیده میشود از قبیل قصیدهٔ از مسعود سعد ویـکی از امیدی و غزلیات و رباعیاتی از خاقان تخلصی که عرفان مشرب است ومذیل است بقصاید و قطعات عربی که نوعاً چیزی از آنها مستفاد نیست و البته پارهٔ از آن منحول است این نسخهٔ حاضر را چنانکه گفتیم در چندین سال بـا زحمـاتی‌خسته کـننده با نسخ عدیده و تذکره ها مقابله و تطبیق کردم و آنچه مقرون بقرینهٔ قطعی بود بتصحیح آوردم و هرجا قرینهٔ دردست نبود ونسخه ها نامساعد بحال‌خود باقی گذاشتم باشد که دیگران برخورندو بتصحیح آورند و اختلاف نسخ‌را بین‌دوهلال نشاندم در بسیاری از مواضع نسخه بدل حاشیه از متن اولی است ولی چون اغلب نسخ مطابق با متن بود تصرفی نکردم و بسلیقه و اختیار خوانندگان باز گذاشتم



توضیحاتی که تعلیق شده است آنچه منقول از شرح غنائی است بلفظ (شرح) بـاز نمودم نسخ خطی نیز مانند چاپی غیر مرتب است و گـاهی بندرت نسخه مرتب به حروف تهجی دیده میشود ولی اغلب ناقص این نسخه معادل ۱۷۷۰۰ بیت تمام است و اینکه‌بعضی دیوان‌را بالغ به بیست‌و دوهزار گفته اند حدسی‌بی‌دلیل وقولی بی تحقیق است یك جمله از قصاید عربی را ذیلاملحق ساختم وزحماتی در تصحیح آن متحمل شدم و بالاخره موفقیت کـامل حاصل نشد بطوری تغلیط و زیر وزبر شده که خودقائل هم‌اگرمیبودقادر باصلاح نبود واین‌قصاید رادردوسه‌نسخه خطی یافتم اغلب نسخ فاقد این قسمت است حتی در تصحیح آنها بوسیله دوست فـاضل خود آقای مدرس رضوی از کـتابخانه آستانه مقدس استمداد کردم نتیجهٔ کـامل بدست نیامد مگر قصیده قافیه ع که بالنسبه مفهومی دارد و فهرستی از قصاید و ترجیعات‌بر آن نگاشتم و فهرست اسماء اعلام واما کن وقبایل را درآخر الحاق کردم

۲ـ تحفةالعراقین منظومی است‌مثنوی درشرح مسافرت عراقی‌عجم‌وعرب و مکه و مدینه و بزرگانی که در این مسافرت بدیدارشان رسیده و اما کن و بقاعی که دیده که در هندوستان بدنبال دیوان چاپ شده خواستم آنرا هم نیز تصحیح کرده بطبع برسانم توفیق‌مساعدت نکرد امید است بعد ازین موفق‌باین‌خدمت‌بشوم

**خاتمه** از آقایانی که مرامساعدت در این خدمت کردند و مدتها نسخ عزیز خود را بعاریت بمن سپردند متشکر ور هین امتنان هستم خصوص آقـای ملك الشعراء بهارکه‌سه‌نسخهٔ خطی ازایشان مدتها در دست بنده ماند و آقای‌صادق‌انصاری اصفهانی که نسخهٔ بسیار قدیمی یعنی اقدم نسخ از حیث تاریخ ولی ناقص و بی‌سر و ته با نسخه خلاصة الافکار تقی الدین کـاشی از ایشان در دست استفاده دا شتم از خوانندگـان انتظار دارم در بر خوردن با غلاط چندان برما نتازند آنچه تصحیح شده است قدر شناسند و بدانند که این مایهٔ زحمت کـه در احیاء این نسخه بعمل آمده است سخت جان کاه وطاقت فرسا بود و هرکس را حوصله وطاقت تحمل‌این زحمت نخواهد بود و کسی قدر زحمت و حق خدمت نگارنده را توانند شناخت که قدری ازین نسخه را با نسخ دیگر مقابله و تطبیق نماید و گرنه هرچه گوئیم چیزی غیر از ملال نیفزاید و الحمدلله وحده



**علی عبد الرسولی طهران بهمن ماه ۱۳۱۷ شمسی**

## فهرست قصاید

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۹ | ۱۳ | رمل | هزج | ۷۱ | حاشیه | (٤)(٥) | پس و پیش است |
| ۷۸ | ۲۲ | پاسبن | پاسبان | ۸٦ | ۲ | رمل | خفیف |
| ۱۰۱ | ۱۳ | فاعلاتن..... | فعلاتن فعلاتن فعلات | ۱۲۳ | ٦ | خون پایگاه | خوك پایگاه |
| ۱٤۸ | ۱۳ | بهر رمل | بحر رمل | ۱۸۱ | ۱۳ | گی ئی | گوئی |
| ۱۹۱ | ۲۳ | گلیمی | گلی | ۲۱۷ | ۸ | خامی | خای |
| ۲۳٥ | ۱٦ | (٤) | (۳) | – | ۱۸ | (۲) | (٤) |
| ۲٤٤ | ۱۱ | (٥) | زیاداست | ۲٤۷ | ۱۲ | علم بعلم | علم بعالم |
| – | ۱٤ | مخدون | محذوف | ۳۰۳ | ۱٤ | حبل المتن | حبل المتین |
| ۳۱۰ | ۱۳ | نبیم | نبینم | ۳۱۳ | ۷ | منسرح | مضارع |
| - | - | مفتعلن....فاع | مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن | ۳۱۷ | ٦ | طریقه ان | طریق ان |
| ۳۲۰ | ٦ | عمر | عم | ۳۲۹ | ۱٤ | آنکه | آنچه |
| ۳٤۷ | ۷ | کك | کلك | ۳٤۹ | ٦ | صبائی | سبائی |
| ۳٥۱ | ۲٤ | پادشاهانست | پادشاهست | ۳٥۲ | ۲۰ | ازدست | ازبخت |
| ۳٦۰ | ۲۲ | حجا | هجا | ۳٦۳ | ۱۹ | ای بشهس | ای بس شه |
| ۳٦۷ | ۱٤ | تومائده | توبادمائده | ٤۰۱ | ۱۰ | ضمیران | ضیمران |
| ٤۰۲ | ۱۱ | زروی ارغوان | زرومی ارغنون | ٤۱۲ | ۲۳ | درزمان | در ضمان |
| ٤۱٤ | – | مجتث | مضارع | ٤۲۹ | ۲۲ | خانه ومشتری | وخانه مشتری |
| ٤٤۰ | ۱۷ | خاقانیان | خاقانیا | ٤٤۷ | ۱۹ | دراین اهل منزل | دراین منزل اهل |
| ٤٥٤ | اخر | معانی | معاشی | ٤٥٦ | ٥ | برخواستی | برخاستی |
| ٤٦۰ | اخر | خوداركم | خودراگم | ٤٦۳ | ۲۱ | رزقست بس | زرقست وبس |
| ٤۹۲ | ۱۹ | خیازه نمطی | خمیازه تمطی | صفحه ٥۰٦ باصفحه ٥۰۷ پس و پیش است | | | |
| ٥۱۱ | ۸ | بخشهای | بخشای | ٥۸۸ | ۸ | قلتلبان | قلتبان |
| ٦۰٥ | ۲۲ | بمقراض | مقراض | ٦۲۸ | ٦ | تیمم | یتیم |
| ٦۲۸ | اخر | قطعه از خاقانی نیست | اشتباه شده | ٦٥۸ | ۸ | غرچه جغد | غرچه که جغد |
| ٦٦۳ | ۲۰ | مهیب | صهیب | ٦٦۷ | ۱۳ | بخلاف | بخلاب |
| ٦٦۹ | ۷ | نرینان | نریمان | ٦۹۹ | ۹ | درطربستان. | در طبرستان |
| – | ۱۲ | کوفت باواز نرم حلقهٔ در آتلام ظ | | ۷۱۱ | ۸ | ساحری | سامری |
| ۷۳۰ | ۱٤ | نمیروی | نیمروی | ۷٤۷ | ۲۱ | شهوار | شهسوار |
| ۷٦۰ | ۷ | نفسش | نفس | – | ۸ | نفش | نفسش |
| ۸۳۸ | ۱۲ | برویت | براهت | ۹۱۸ | ۱۳ | سلسه | سلسله |

توانا بود هر که دانا بود

# دیوان

حسان العجم افضل الدین ابراهیم بن علی

# خاقانی شروانی

بتصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

استاد ادبیات فارسی

۱۳۱٦

بحر رمل مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بسم الله الرحمن الرحيم

## در توحيد وموعظه وتجريد ومدح حضرت خاتم الانبياء صلوات الله وسلامه عليه

جوشن صورت رها كن درصف مردان درا(۱) دل طلب كز دار ملك دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی بادداری دردو دست(۲) خاك بر خود پاش كز خود هيچ نگشايد ترا
با تو قرب قاب قوسين آنگه افتد عشق را كز صفات خود ببعد المشرقين مانی جدا(۳)
آن خويشی چند گوئی آن اويم آن او باش تا او گويد ايجان آن مائی آن ما(٤)
چيست عاشق را جز آن كاتش دهد پروانه وار(٥) اولش قرب و ميانه سوختن آخر فنا
لاف يكرنگی مزن تا از صفت چون آينه از درونسو تيرگي داری و بيرونسو صفا
آتشين داری زبان زان دل سياهی چون چراغ(٦) گرد خود گردی از آن تر دامني چون آسيا(۷)
رخت از اين گنبد برون بر گر حياتي بايدت زانكه تا در گنبدی بامردگانی هم وطا(۸)
نفس عيسی جست خواهي راه كن سوی فلك نقش عيسی در نگارستان رهبان كن رها
بر گذر زين تنگنای ظلمت اينك روشني در گذر زين خشكسال آفت اينك مرحبا
بر در فقر آی تا پيش آيدت سرهنگ عشق گويد اي صاحب خراج هر دو گيتي اندرآ
شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس(۹) باغ وحدت يافتي از بن بكن بيخ هوا
با قطار خوك در بيت المقدس پا منه(۱۰) با سپاه پيل بر درگاه بيت الله ميا

---

۱ (صورت برون كن) ۲ (تا تو خود را پای بست باد داری از دو دست) ۳ (افتی جدا)
٤ (گويد از خود) ٥ (چيست عاشق گشتن الا باشدش پروانه وار) (عشق را چبود از آن)
٦ (زبان و دل سياهی) ۷ تر دامن كنايه از فاسق و فاجر و بدگمان و معصيت كار ۸ وطا
بكسر اول گستردنی خلاف غطا ۹ شرب بكسر اول آبشخور و در بعضی نسخ چنين بود (شرب
عزلت ساختی از سر ببر باد هوس ـ باغ وحدت يافتی از بن بزن بيخ هوا) ۱۰ (بی منه)



سر بنه كانجا سری را صد سر آيد در عوض بلكه بر سرهر سري را صد كلاه آيد عطا
هر چه جز نور السموات از خدائی عزل كن گر ترا مشكوة دل روشن شد از مصباح لا
چون رسيدی بر در لاصدر الا جوي از آنك كعبه را هم ديد بايد چون رسيدی در منا
ور تو اعمی ديدهٔ بر دوش احمد دار دست كاندر اين ره قائد تو مصطفی به مصطفی
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح وحواس زان گرفتند از وجودش منت بي منتها
هشت خلد وهفت چرخ وشش جهات وپنج حس چار اركان وسه ارواح و دو كون از يك خدا
چون مرا درنعت چون اوئي رود چندين سخن ازجهان برچون منی تا كي رود چندين جفا

### مطلع دوم

كار من با لا نميگيرد در اين شيب بلا (۱) در مضيق حادثاتم بستهٔ بند عنا
ميكنم جهدی كز اين خضرای خذلان بگذرم(۲) حبّذا روزی كه اين توفيق يابم حبّذا
صبح آخر ديدهٔ بختم چنان شد پرده در صبح اول ديدهٔ عمرم چنا نشد كم بقا(۳)
با كه گيرم انس كز اهل وفا بی روزيم روزی من نيست ياخود نيست درعالم وفا(٤)
درهمه شروان مرا حاصل نيامد نيم دوست(٥) دوست خود نا ممكنست ايكاش بودی آشنا
من حسين وقت و نا اهلان يزيد و شمر من روزگارم جمله عاشورا و شروان كربلا
ای عراق الله جارك نيك مشغوفم بتو(٦) وی خراسان عمّرك الله سخت مشتاقم ترا(۷)
گرچه جان از روزن چشم از شما بی روزيست از دريچه گوش می بيند شعاعات شما(۸)
عذر من دانيد كاينجا پای بست مادرم هديهٔ جانم روان داريد بر دست صبا
تشنهٔ دل تفته ام از دجله آريدم شراب درد مند زارم از بغداد سازيدم دوا
بوی راحت چون توان برد ازمزاج اين ديار نوشدار و چون توان جست ازدهان اژدها
پيش ما بينی كريمانی كه گاه مائده ماكيان بر در كنند و گربه در زندان سرا

---

۱ شيب بلا كنايه از دنيا است ۲ (بر پرم) ۳ (روزم چنان) ٤ (من چنين بی روزيم يا
نيست در عالم وفا) ٥ (نيامد دوستی) ٦ شغف به غين معجمه دوستی و محبت كه بغلاف دل
رسد ۷ (عمر الله) و بنا بر صورت متن عمرك الله را برای ضرورت بايد بتخفيف ميم خواند
۸ (می بينم سعادات)

گـر برای شوربائی بـر در اینهـا شوی  اولت سکبا دهند از چهره وانگه شوربا(۱)
مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم وظلم  در عدم نه روی کانجا بینی ا نصـاف و رضا

بحر مجتث اخرب  مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

## در نعت سید کاینات و حکمت و موعظه گو ید

عروس عا فیت آنگه قبول کـرد مرا  که عمر بیش بها دادمش بشیر بها(۲)
چوگشت عافیتم خوشه درگلو آورد(۳)  چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید  که در شب امل من سپیده شد پیـدا
چو ماه سی شبه نا چیز شد خیال غرور  چو روز پانزده ساعت کما ل یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل  که باژگونه روی داشت چون خط ترسا
ز مرغـزار سلامت دل مـرا ست خبر  که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا
مرا طبیب دل اندرز گونه کـرد است  کز این سواد بترس از حوادث سودا
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بـر  که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد  زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست پارهٔ آمد هلاك دولت آن  که مغز بی گنهان را دهد باژدرها(۵)
مرا شهنشهٔ وحدت ز داغگـاه خرد(٦)  بشیب و مقرعه دعوت همیکند که بیا(٦)
ازاین سراچهٔ آوا و رنگ دل بگسل(۸)  بارغوان ده رنك و بارغنون آوا
دراین رصدگه خاکی چه خاك می بیزی  نه کودکی نه مقامر ز خاك چیست تـرا
بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت  ز بام کعبه ندزدند مکیان دیبا
زبهر نفس مکن جان که بهر گردن خوك  کسی نبرّد زنجیر مسجد اقصا
ببین که کوکبهٔ عمر خضر وار گذشت  تو باز مانده چو موسی بتیه خوف ورجا

۱ با و ابا بمعنی مطلق آش است و سکبا آش سرکه چه سك بمعنی سرکه است و مراد ترش روئی است ۲ شیر بها زر و سیمی که هنگام دامادی بخانه عروس فرستند و قیمت شیری است که مادرعروس بوی داده ۳ خوشه درگلو آوردن کنایه از غله باشد که نزدیك بیرون آوردن خوشه شده باشد ٤ چهار زبانی کنایه از عناصر اربعه دو حور لقا جان و خرد ٥ اشاره بدرفش کاویانی و هلاك ضحاك ٦ ( بارگاه خرد ) ( دامگاه خرد ) ۷ شیب تازیانه مقرعه نیز تازیانه وکوبه ۸ ( پی بگسل ) ۹ ( بسوی نفس مکن رو )



پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز  از آنسوی عرفاتست چشم بـر فردا
بچاه جاه چه افتی که عمر در نقصان(۱)  بقصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا(۲)
برفت روز و تو چون طفل خرمی آری  نشاط طفل نماز دکر بود عمدا
چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود  بصد خزینه تبذّر بدانگی استقصا(۳)
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون  پرند عمر ترا می بـرند رنگ و بها
دوچشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب  شب بنفشه وش و روز یاسمین سیمـا
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر و پنداری  که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری بچرا
جهان بچشمی ماند در او سیاه و سفید  سپید ناخنه دارد سیاه نا بینـا(٤)
ببر طناب هوس پیش ازآنکه ایامت(٥)  چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضـرا
بصور نیمشبی در فکن رواق فلك  بناوك سحری بر شکن مصاف فضا(٦)
فضا ببو العجبی تا کیت نماید لعب(۷)  بهفت مهـرهٔ زرّین و حقـهٔ مینـا
تـرا بمهره و حقـه فریفتند ایراك  چو حقّه بیدل ومغزی چو مهره بی سر وپا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون  اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا(۸)
ز خشك سال حوادث امید امن مدار  که در تموز ندارد دلیل برف هـوا
چه جای راحت و امنست دهر با نکبت  چه روز باشه و صید است دشت پر نکبا(۹)
مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش  ببین بپشه که زوبین زنست و نیست کیا(۱۰)
مساز عیش که نامردمیست طبع جهان(۱۱)  مخور کرفس که پر کزدمست بوم وسرا(۱۲)
ز روزگـار وفا هم بـر وزگار آید  که حصرم ازپس ششماه میشود صهبا(۱۳)

۱ ( چه افتی و عمر ) ۲ ( چه گوشی و ماه ) بنا بر عقیدهٔ قدما قمر که در برج جوزا باشد فصد را نشاید ۳ ( خزینهٔ تبذل ) ٤ ناخنه مرضی است در چشم که گوشت زیادی در گوشه چشم بیرون آید اگر علاج نکنند زیاد گردد ٥ ( طناب امل ) ٦ ( قضا ) ۷ ( جهان بیو العجبی ) ۸ گنبد بمعنی غنچه و نوعی از عمارت است در این بیت هر دو معنی را ایراد کرده ۹ باشه مرغیست شکاری کوچکتر از باز ـ نکباباد جنوب ودبور ۱۰ کیا بمعنی پهلوانست ۱۱ ( نا مردمست ) ۱۲ گویند کرفس مار و کژدم زده را سم است ۱۳ حصرم بکسر اول غورهٔ انگور

چه‌خوش بوی نه‌درون‌وحشتست‌وبیرون‌غم / کجا روی که ز پیش آتش است‌وپس دریا
خوشی طلب کنی از دهر ساده‌دل مردا / که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا
سلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز / که بی زبانی دفع زبانیه است آنجا
چوخوشه چند شوی صدزبان نمیخواهی / که یك زبان چو ترازو بوی بروز جزا
در اینمقام کسی کو چو مار شد دو زبان / چو ماهیست بریده زبان در آن مأوا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او / زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب / برای نام بود در برش نه بهر وغا(١)
زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای / که در ولایت قالوا بلی رسی از لا
دو اسبه بر اثر لا بران بدان شرطی / که رخت نفکنی الا بمنزل الا
مگر معاملهٔ لا اله الا الله / درم خرید رسول اللّهت کند ببها
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر / که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا(٢)
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنك / عروس سخت شگرفست وحجله‌نا زیبا(٣)
سفید روی ازل مصطفی‌ست کز شرفش / سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلك بدایگی دین او در این مرکز / زنیست بر سر گهوارهٔ بمانده دو تا
دمش خزینه گشای مجاهز ارواح(٤) / دلش خلیفهٔ کتاب علّم الاسما
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال / هزار فضل ربیعش خریطه دار سخا(٥)
بپیش کاتب وحیش دوات دار خرد / بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
زبان در آن دهن پاك گوئیا که مگر / میان چشمهٔ خضر است ماهیئی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهاربیخ حیات / بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
ز باد گیسوی او آتش بهار کم است / که آب و گل را آبستنی دهد ز نما
غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنك / نداشت از غم امت باین و آن پروا
ازاین حریف گلو برحذر گزید حذر / وزاین ابای گلوگیر ابا نمود ابا(٦)

١ خطیب هنگام خواندن خطبه در منبر شمشیر می بست ٢ بار گیر اسب و شتر و امثال آن ٣ (حجره) ٤ مجاهز تاجر مالدار و غنی ٥ فضل بن ربیع از اسخیای و زرای هرون‌الرشید ٦ ابا بفتح اول مطلق آش است و ابا بکسر امتناع



چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند / نداشت ساعد دین یاره داشتن یا را
الهی از دل خاقانی آگهی که در او / خزانه خانهٔ عشقست در بمهر رضا(١)
ازآن‌شراب که نامش مفرّح کرمست(٢) / برحمت این جگر گرم را بساز دوا
ز هرچه زیب‌جهانست وهر که‌زاهل‌جهان / مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
قنوت من بنماز و نیاز در این است / که عافنا و قنا شرّ ما قضیت لنا
مرا بمنزل الّا الّذین فرود آور / فرو گشای ز من طمطراق الشعرا
یقین من تو شناسی ز شك مختصران / که علم تست شناسای ربّنا ارنا
مرا ز آفت مشتی زیاد باز رهان / که بر زنای زن زید گشته اند گوا
خلاص ده سخنم را ز غارت گرهی / که مولعند بنقش ریا و قلب ریا
بروز حشر که آواز لا تخف شنوند / بگوش خاطر ایشان رسان که لا بشری
چو کاسه باز گشاده دهان بجوع الکلب / چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگر خسیسی برمن گران سراست رواست / که او زمین کثیف است و من سماء سنا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید / نشسته باد زمین و ستاده باد سما(٣)
ور او براحت و من در مشقتم چه‌عجب / که هم زمین بود آسوده وفلك دروا(٤)
سخن به است که ماند ز مادر فکرت / که یادگار هم اسما نکو تر از اسما(٥)

ایضا مجتث مثمن اخرب

## در نعت خاتم المرسلین صلوات الله علیه وحکم و مواعظ و ترك و تجرید

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا / تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا
بر آن سریر سر بی سران بتاج رسد / تو تاج بر سری از سر فرو نهی عمدا
سر است قیمت این تاج گر سرش داری / بمن یزید چنین تاج سر بیار بها
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید / سری که درد سر آرد بریدنست دوا(٦)

١ (سر بمهر رضا) ٢ مفرح نام معجونی که مفرح‌قلب است ٣ (بپای باد) ٤ (آسوده آسمان دروا) دروا سرگشته و حیران ٥ اسماء نام معشوقه ایست دختری داشته ازخود وجیه تر موسومه به اسماء ٦ (بریدنست روا)

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی — که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق — سزا ست این سر سگسار سنگساری را
چرا چو لالهٔ نشکفته سر فکنده نهٔ — که آسمان ز سر افکندگیست پا بر جا
ترا میان سران کی رسد کله داری — ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا
یتیم وار در این تیم ضایعست دلت — برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کردهٔ وحدت — چه چشم دوست که بیماریست عین شفا
مگر شبی ز برای عیادت دل تو — قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
بر آستانهٔ وحدت سقیم خوشتر دل — بپالکانهٔ جنت عقیم به جوزا(۱)
مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار — دو یك شمارد گر چه دو شش زند غدرا
ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف — ترا هلیلهٔ زرّین کجا برد صفرا
بنرد جاه مقامر ظریف تر درویش — بخوان شاه مزعفر لطیف تر حلوا
میان خاك چه بازی سفال کودك وار — سرای خاك بخاکی بباز مرد آسا
زر نهاد تو چون پاك شد به بوتهٔ خاك — نه‌طوق‌وتاج شودچون‌زبوته‌گشت‌جدا(۲)
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد — رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا
سواد اعظمت اینك ببین مقام خرد — جهاد اکبرت اینك بدر مصاف هوا
چو گل مباش که هم‌پوست را کفن‌سازی — چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
بدست همت طغرای بی نیازی دار — که هر دو کون تو داری چوداری‌این‌طغرا
ره امان نتوان رفت و دل رهین امل(۳) — رفو گری نتوان کرد و چشم نا بینا
ترا امان ز امل به که اسب ختلی را(٤) — بروز معرکه بر گستوان به از هرّا(٥)
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز — سحاء خط امان از چه میکنی فردا(٦)
ترا بپشتی همت بکف شود ملکت(۷) — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوّا

۱ پالکانه بام بلند ۲ (چون شود ز بوته جدا) ۳ (ره خدا) ٤ (اسب جنگی را)
٥ هرا بفتح اول گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند ٦ سحا
مهر نامه ۷ (ترا ز پستی همت ز کف) (تلف نشود) صورت متن اصح است



چو همت آمد هر هشت داده به جنت — چو وامق آمد هرهفت کرده به غدرا(۱)
خروش وجوش تو از بهر بودونابوداست — که از سرود گروهیست شورش و غوغا
ببوی‌بود دو روزه چراشوی‌بدو رنك(۲) — که بد و حال محالست و مهر کار فنا
ببند دهر چه ماندی بمیر تا برهی — که طوطی از پی این مرك شد زبند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا(۳)
چه‌خوش‌حیات‌وچه‌ناخوش‌چوآخرست‌زوال — چه‌جعدساده‌چه‌پرخم‌چوخارجست‌نوا(٤)
نجسته فقر سلامت کجا کنی حاصل — نگفته بسم به الحمد چون کنی مبدا
دمیده درشب آخر زمان سپیدهٔ صبح(٥) — پس ازتو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند — تو خواب بیش کنی اینت خفتهٔ رعنا
بخواب دایم جز سیم و زر نمی بینی — ببین که زر همه رنجست و سیم جمله‌عنا
ترا که از مل و مالست مستی و هستی — خمار و خواب ترا صور نشکند بصدا
میان بادیهٔ هان و هان مخسب ار نه — عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
غلام آب رزانی نداری آب روان(٦) — رفیق صاف رحیقی نهٔ بصف صفا(۷)
بکار ابی و دین با دل و تنت گویان — که کار آب شما برد آب کار شما(۸)
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست — ز هم نشینی صهبا هبا شد است هبا
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود — که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم — که کس جنب نگذارند درجناب‌خدا(۹)
مجرد آی در اینراه تا ز حق شنوی — الیّ عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارگان برگرد و پنج ارکان جوی — که هست قائد این پنج پنج نوبت لا

۱ عروس را بهفت قلم زینت و آرایش کنند ازحنا و وسمه و سرخاب و سفیداب و زرك و غالیه و سرمه ۲ (شوی خرسند) ۳ باشه مرغی شکاری که چشم او می بندند و هنگام رها کردن در عقب شکار میگشایند لاشه آدم لاغر و پیر و نیز مرده جمیع حیوانات را گویند ٤ (چه‌جعد زخمه چه‌ساده) ٥ (سپیده حشر) ٦ (آب از آن) ۷ رحیق شراب نیکو یا خالص بی امیغ یا صافی بی درد ۸ کار آب کنایه از شراب خوردن است ۹ (که نگذرد جنب اندر جناب فضل خدا)

زنه خراس برونشو بکوی هشت صفت(۱) … که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
اکر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی … ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیك شهادت سر بسته مرد احمد باش … که پایمرد سران اوست در سرای جزا
پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر … که خاص بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق … که نخل خشك پی مریم آورد خرما
بهینه سورت او بود و انبیا ابجد … مهینه معنی او بود و اصفیا اسما
اگر چه بعد همه در وجودش آوردند … قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم … نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
نه روحرا پس ترکیب صورتست نزول … نه شمس را ز پس صبح صادقست ضیا
نه سبزه بر دمد از خاك وانگهی سوسن … نه غوره در رسد از تاك وانگهی صهبا
گه ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور(۲) … ستاره بست ستاره سماع کرد سما(۳)
بکوفت موکب اقبال موکب اجرام(۴) … ببست قبّهٔ زربفت قبّهٔ مینا(۵)
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت … برای عزّش بر عرش خرقه کرد وطا(۶)
درید جوزا جیب و برید پروین عقد … گذاشت مهر دواج وفکند صبح لوا(۷)
ز بوي خلقش حبل الورید یافت حیات … ز فر لطفش حبل المتین گرفت بها
بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی(۸) … حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
سزد که چون کف او نشر کرده نشرهٔ جود(۹) … روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمّد ندای هاتف غیب … بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

۱ (زده حواس) خراس آسیای بزرگ کنایه از نه فلك ده حواس حواس خمسهٔ ظاهره و خمسهٔ باطنه هشت صفات توحید علم شکر رضا صبر قدت رزق تعظیم امر الله شفقت بخلق الله ۲ (سورهٔ سور) ۳ ستاره نوعی از چادر و خیمه و بمعنی طنبور و ساز هم آمده و اینجا معنی ثانی مراد است ۴ (مرکب اقبال) ۵ (کلهٔ زربفت) ۶ عرش تخت ـ وطا گستردنی خلاف غطا و خرقه کردن جامه کنایه از دریدن و پاره کردن است ۷ دواج لحاف ۸ (میانهٔ کف بحر کفش) ۹ نشره بفتح آنچه با زعفران وغیره روی تختهٔ اطفال نویسند



زخشك آخور خذلان برست خاقانی(۱) … که در ریاض محمد چرید گشت رضا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص … کزاین خراس خسیسان دهی خلاص مرا(۲)
مرا تو باش که ازما و من دلم بگرفت … بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنانك … که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا توئی که ندارم بگاه برگی برگ … باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا
چو قرصهٔ جو و سرکه نمیرسد بمسیح … کجا رسد بحواري خواره و حلوا(۳)
مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا … که فرضه ایست دراو صد هزار بحر بلا(۴)
مرا کنف کنفست الغیاث از این موطن … مرا مقر سقراست الامان از این منشا(۵)
برمهان نشوم ورشوم چو خاك مهین … غم گیا نخورم ور خورم بکوه گیا
ازاین گروه که پرگار دزد را مانند … دلم چو نقطهٔ نونست در خط دنیا(۶)
گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص … ز سام ابرص جانکاه تر بزهر جفا(۷)
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند … بحق حق که جز از حق مراست استغنا

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف … مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

## فی نعت النبی صلوات الله علیه و الحکمه

طفلي هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا … مرد آنزمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن چو زلزلهٔ صور در رسد(۸) … شاه دل تو کرده بود کاخ را رها(۹)
جان ازدرون بفاقه وطبع ازبرون ببرگ(۱۰) … دیوازخورش بهیضه و جمشید ناشتا(۱۱)
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار … آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا

۱ خشك آخور کنایه از قحط سال است ۲ خراس آسیای بزرگ ۳ (کلوچه و حلوا) (جوارش و حلوا) خواره بر وزن شماره طعامی را گویند که مقوی بدن باشد ۴ فرضه بضم اول دهانه جوی و جای در آمدن کشتی از لب دریا ۵ (از این مأوی) ۶ (از این گره که چو پر کار دزد بد راهند دلم چو نقطهٔ خونست) ۷ سام ابرص جانورکی است که آنرا کربسه گویند ۸ (که زلزلهٔ) ۹ (شاه دل تو تا کند این کاخ) ۱۰ (بعیش) ۱۱ مراد از جمشید سلیمان است و در یك نسخه (دیو لعین)

رخش ترا بر آخور سنگین روزگار    برگ گیانه و خر تو عنبرین چرا
در پردهٔ عدم زن زخمه ز بهر آنك (۱)    برداشتست بهر فرو داشت این نوا
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت (۲)    اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرّز نگرددت    اندیك در نماندت این کسوت از بها (۳)
از پیل کم نهٔ که چو مرگش فرا رسد    در حال استخوانش بیرزد بدان بها
ازاستخوان پیل ندیدی که چرب دست (٤)    هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا (٥)
امروز سکّه ساز که دل دارِ ضرب تست    چون دل روانه شد نشود نقد تو روا (٦)
اکنون طلب دوا که مسیح تو برزمی است    کانگه که رفت سوی فلك فوت شد دوا
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق    مجروح به قبای گل به از جنبش صبا (۷)
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست    پس عشق روزه دار وتو دردوزخ هوا (۸)
در ایرمان سرای جهان نیست جای دل (۹)    دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو    دار الخلافهٔ پدر است ایرمان سرا
در جستجوی حق شووشبگیر کن از آنك    تا جسته خاك ره بکف آید نه کیمیا
بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنك    عیسی تست نفس و صلیبست شکل لا
گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی (۱۰)    آرد نسیم کعبهٔ الا اللّهت شفا
لا را ز لات باز ندانی بکوی دین (۱۱)    کر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد وبس (۱۲)    آری که از یکی یکی آید بابتدا (۱۳)
عقل جهان طلب در آلودگی زند    عقل خدا پرست زند درگه صفا

۱ (بر پرده) ۲ (گرت رفت غفلتی) ۳ (در نمانی از ین کسوت و بها) ٤ چرب دست کنایه از تیز دست و شیرین کار ٥ (شطرنج پادشا) ٦ (روانشد) ۷ (مضروب به) ۸ (از عشق روزه دار تو) ۹ ایرمان سرا خانه و سرای عاریتی بمعنی حسرت خانه ۱۰ (عیسی است نفس و شکل چلیپای تست لا) (عیسی است نفس و نیز صلیب است شکل لا) (چلیپاست شکل لا) ۱۱ (باز ندانی ز نیکوی) ۱۲ (ز پیشگاه قدم) ۱۳ اول ما خلق الله العقل ـ الواحد لا یصدر منه الا الواحد



کتف محمد از در مهر نبوتست (۱)    بر کتف بیوراسب بود جای اژدها (۲)
با عقل پای کوب که پیریست ژنده پوش    برفقر دست کش که عروسیست خوش لقا (۳)
جانرا بفقر باز خر از حادثات از آنك    خوش نیست این غریب نو آئین دراین نوا
اندر جزیرئی و محیطست گرد تو (٤)    زینسوت موج محنت و زانسو شط بلا
ازرمز درگذر که زمین چون جزیره ایست (٥)    گردن بگرد او چو محیطست در هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنك    هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا (٦)
در قمرهٔ زمانه فتادی بدستخون (۷)    واما ل کعبتین که حریفست بس دغا
فرسوده دان مزاج جهانرا بناخوشی    آلوده دان دهان مشعبد بگندنا (۸)
اینجا مساز عیش که بس بینوا بود    در قحط سال کنعان دکان نانوا
زین غرقگاه رو که نهنگست بر گذر    زین سبزه زار خیز که زهراست در گیا (۹)
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود (۱۰)    گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشك سال حادثه در مصطفی گریز    کاینك بفتح باب ضمان کرد مصطفی (۱۱)
ورد تو این بس است که ای غیث الغیاث    کز فیض او بسنك فسرده رسد نما
بودند تا نبود نزولش در این سرای    این چار مادر و سه موالید بینوا (۱۲)
شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق    تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر    وان عامل ارادت در عالم جزا

۱ از در بمعنی لایق و سزاوار است ۲ (آن کتف بیوراست که بدجای اژدها) (آن کتف بیوراسب بودجای) بیور وبیوراسب هردو نام ضحاك است). ۳ (دست زن) ٤ (اندر جزیرهٔ دومحیط است) ٥ (نه زمین) ٦ (کوزهٔ سقا) قربه بکسر مشك آب ۷ دستخون بر وزن سر نگون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته و دیگر چیزی نداشته باشد و برسر یکی از اعضاء خود گرو بسته و حریف او را ششدر کرده باشد ۸ گندنا سبزی بد بو که تره باشد ۹ (سبز جای) ۱۰ (ظلمت وجود) ۱۱ (کانك بفتح باب ضمان گشت) ۱۲ چهار مادر عناصر اربعه که امهات اربعه گویند موالید ثلاث جماد نبات حیوان

چون نوبت نبوت او در عرب زدند ‌ ‌ ازجودی و احد صلوات آمدش صدا(۱)
بر خوان اینجهان زده انگشت برنمك ‌ ‌ ناخورده دست شسته ازین بی‌نمك ابا(۲)
آزاد کردهٔ در او بود عقل و او ‌ ‌ چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدای را ‌ ‌ از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا
ای هستها ز هستی ذات تو عاریت ‌ ‌ خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست ‌ ‌ مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانك ‌ ‌ دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

ایضاً مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف ‌ ‌ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

## در موعظه و حکمت و صفت معراج حضرت ختمی مرتبت

ای پنج نوبه کوفته در دار ملك لا ‌ ‌ لا در چهار بالش وحدت کشد ترا (۳)
جولا نگه تو زانسون الاست گر کنی ‌ ‌ هژده هزار عالم ازینسوی لا رها
از عشق ساز بد رقه پس هم بنور عشق ‌ ‌ از تیه لا بمنزل الّا الله اندر آ
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق ‌ ‌ دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا
لا حاجبیست بر در الّا شده مقیم ‌ ‌ کو ابلهان باطله را میزند قفا (٤)
بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست ‌ ‌ دین گنج خانهٔ حق ولا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامد است ‌ ‌ در کوچهٔ حدوث عماری کبریا (٥)
از حلهٔ حدوث برون شو دومنزلی (٦) ‌ ‌ تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا(۷)
پیوند دین طلب که مهین دایهٔ تواوست ‌ ‌ روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا(۸)

۱ جودی کوهی است در جانب شرقی دجله از اعمال موصل که کشتی نوح بر آن قرار گرفت احد کوهی است نزدیك مدینه ۲ ابا بفتح اول مطلق آش است
۳ کلمهٔ لا اله الا الله نفی ما سوی الله کند و چون نفی ما سوی الله کنی در چهار بالش توحید ومقام تجرید نشینی ٤ ( ابلهان بد دلرا زند) ٥ (در کوچهٔ حدود ) ٦ ( از خانهٔ حدوث ) ۷ ( فرشتهٔ وحدت ) ۸ ( آندم که از مشیمهٔ )



حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم ‌ ‌ رحمت روان شود چو اجابت شود دعا
این دم شنو که راحت از ایندم شود پدید ‌ ‌ واینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا
کَسری ازین ممالك و صد کِسری و قباد ‌ ‌ خطوی از این مسالك وصد خطهٔ ختا(۱)
فیض هزار کوثر و زین ابر یك سرشك ‌ ‌ برك هزار طوبی و زین باغ یك گیا
فتراك عشق گیر نه دنبال عشق از آنك ‌ ‌ عیسیت دوست به که حواریت آشنا
میدان که دل ز روی شناسان آن سراست ‌ ‌ مشمارش از غریب شناسان این سرا
دل تابخانه ایست که هرساعتی در او (۲) ‌ ‌ شمع خزائن ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آنزمان(۳) ‌ ‌ کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست ‌ ‌ بتخانه ساختن بنظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید(٤) ‌ ‌ کان گوهر تمام عیار ارزد این بها
در چارسوی فقر درا تا ز راه ذوق ‌ ‌ دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا(٥)
همت ز آستانه فقر است ملك جوی ‌ ‌ آري هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا
عزلت گزین که از سر عزلت شناختند ‌ ‌ آدم در خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر ‌ ‌ بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا
گر سرّ یوم یحمی بر عقل خواندهٔ(٦) ‌ ‌ پس پایمال مال مباش از سر هوا
نیك آمداست زلزلت الارض هین بخوان(۷) ‌ ‌ بر ما لها و قال الانسان ما لها
حق میکند ندا که بما ره دراز نیست ‌ ‌ از مال لام بفکن و باقی شناس ما
خس طبع را چه مال دهی وچه معرفت (۸) ‌ ‌ بی دیده را چه میل کشی و چه طوطیا

۱ خطو بفتح اول و سکون ثانی گام و قدم ۲ تابخانه خانهٔ که دیوار آنرا آینه و پنجره آنرا از بلور کرده باشند و نیز بمعنی خانهٔ زمستانی که بخاری و تنور در آن باشد ۳ ( نور الله ) ٤ عرض محرکه متاع دنیا و سکون را برای ضرورت شعر است ٥ پنج نوش نام معجونی مرکب از پنج دوا که مقوی بدن باشد ٦ قوله‌تعالی یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباهم وجنوبهم و ظهورهم هذا ماکنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون ۷ اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها و قال الانسان ما لها ۸ ( خر طبع )

از عافیت مپرس که کس را نداده اند      در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر قضا ز وفا حامله نشد      ور شد بقهرش از شکم افکند هم قضا
از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم      وز خوی رهروان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر برافشان ودان که هست      شش روز آفرینش از این بنج با نوا
توسن دلي و رایض تو قول لا اله      اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی
با سایهٔ رکاب محمد عنان، در آر      تا طرّقوا زنان تو گردند اصفیا
آن باو تاشکن که بتعریف اوگرفت(۱)      هم قاف و لام رونق و هم کاف ونون بها
او مالك الرقاب دو گیتی و بردرش(۲)      در کهتری مشجره آورده انبیا(۳)
هم موسي از دلالت او گشته مصطنع      هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب      خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا(٤)
دل گرسنه در آمد بر خوان کائنات      چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاد روزه وعیسی ببست نطق      کو در سخن گشاد سر سفرهٔ سخا
بر نامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز      کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا
آدم از او ببرقع همت سپید روی      شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم      شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان جنیبه برون تاخت قدر او(٥)      هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا
پس آسمان بگوش خرد گفت شك مکن      کان قدر مصطفی است علی العرش استوی
آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهادروی      این غول دار بادیه را کرد زیر پا(٦)
آمد پی متابعتش کوه در روش      رفت از پی مشایعتش سنك بر هوا
بر داشت فرّ اود و گروهی زخاك وآب      آمیخت با سموم انیری دم صبا
گردون پیر گشت مرید کمال او      پوشید از ارادتش این نیلگون وطا

۱ (که بتفریق او) ۲ (در برش) ۳ مشجره نسب نامه ٤ مفرح معجونی است مرکب مقوی بدن و مفرح قلب و در یك نسخه (روح را شفا) ٥ (از آسمان نجیب) (از آسمان نخست) ٦ (غول وار)



روحانیان مثلث عطری بسوختند      وز عطرها مسدس عالم شده ملا(۱)
یا سید البشر زده خورشید بر نگین      یا احسن الصور زده ناهید در نوا
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس(۲)      وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا
لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین      لا تقنطوا بشارت داده با تقیا
روح القدس خریطه کش او در آن طریق      روح الامین جنیبه بر او در آن فضا(۳)
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه      سلطان دهر گفت که ایخواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم      بگذشته از مسافت و رفته بمنتها
ره رفته تا خط رقم اول از خطر      پی برده تا سرادق اعلی هم از علا(٤)
زانسوی عرش رفته هزاران هزار میل      خود گفت این انزل حق گفت ههنا(٥)
درسور سرّ رسیده ودیده بچشم سر(٦)      خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا
گفته نود هزار اشارت بیکنفس      بشنوده صد هزار اجابت بیك دعا
دیده که نقد های اولو العزم ده یکیست      آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روز نامهٔ دولت در آستین      مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین [illegible] باز گشت      کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری      هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار در این پنج روزه عمر      نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان      ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان      کاو از ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنك      پاشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا
ای افضل از مشاطهٔ بکر سخن توئی(۷)      این شعر در محافل احرار کن ادا

۱ مثلث مشمومی مرکب که از مشك و عنبر و صندل سازند مسدس جهات ست عالم ۲ شیب دنباله و رشته تازیانه ۳ جنیبت اسب یدك ٤ (پی برده از سرادق اعلی سوی علا) (اعلی هم ازملا) ٥ (خود گفته این انزل حق گفته ههنا) ٦ سور قلعه و سر بکسر عربی است ۷ (ای افضلی مشاطه) (خاقانیا مشاطهٔ)

بحر رمل مثمن مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

## در مباهات و نکوهش حساد

نیست اقلیم سخن را بهتر ازمن پادشا    درجهان ملك سخن‌رانی مسلم‌شد مرا(۱)
مریم بکر معانی را منم روح القدس    عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل    نو عرس فضل را صاحب منم نعم الفتی
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال    خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است ازصفت(۲)    خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه    قلب ضرابان شعر ازمن پذیرد کیمیا(۳)
رشك نظم من خورد حسان ثابت راجگر    دست نثر من زند سحبان وائل را قفا
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من    آسمان زان تیغ بران سازد از بهر غزا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه    بر تن عزلت بلابغی از ابد برم قبا(٤)
من زمن چون سایه‌وآیات من گردزمین(٥)    آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا
این ازآن پرسان که آخرنام این فرزانه چیست    وان بدین گویان که آخرجای این ساحر کجا
پیشکار حرص را بر من نبینی دست رس    تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمان روا
ترش‌وشیرینست مدح‌وقدح من تااهل‌عصر    ازعنب‌می پخته سازند وزحصرم‌توتیا(٦)
هم امارت‌هم زبان دارم کلید گنج عرش    وین‌دودعوی‌رادلیلست‌ازحدیث‌مصطفا(٧)
من قرین گنج واینان خاك بیزان هوس    من چراغ عقل وآنها روز کوران هوا
دشمنند این ذهن وفطنت راحریفان‌حسد    منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف راحسدبردند مشتی ناسپاس    قول احمدرا خطا گفتند جمعی ناسزا(۸)

---

۱ (سخن راندن مسلم شد مرا) (مسلم شد بما) ۲ (حور جنت از صفت) ۳ (قلب صرافان) ٤ (دوزم قبا) ٥ (گر نه من چون سایه ام رایات من گرد زمین) ٦ غوره را در توتیا بکار برند ۷ اشاره است بدو حدیث معروف ـ الشعراء امراء الکلام ـ ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء ۸ (قومی نا سزا) (جوقی نا سزا)



من همی درهند معنی راست همچون آدمم    وینخران درچین صورت راست چون مردم گیا(۱)
چون میان کاسهٔ ارزیز دلشان بی فروغ    چون دهان کوزهٔ سیماب کفشان کم عطا(۲)
از دبیرستان هندو آمده معنیش گیر    اخوت کفرند یکسر دور ز اخوان الصفا
من عزیزم مصر حرمت راواین نامحرمان(۳)    غرزنان بر زنند و غرچکان روستا(٤)
گر مرادشمن شدند اینقوم معذورند زانك    من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا(٥)
جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی    ریزه چین سفرهٔ راز منند از ناشتا(٦)
مغزشان در سر بپاشوبم که پیاند ازصفت    پوستشان ازسربرون آرم که مارند ازلقا(٧)
لشکر عادند و کلك من چوصرصر ازصریر    نسل یأجوجند ونطق من چو صور اندرصدا
خویشتن همجنس خاقانی شمارند ازسخن(۸)    پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا
نی همه یکرنگ دارد در نیستانها ولیك(۹)    از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا
دانم ازاهل سخن هرکه‌این فصاحت بشنود    هم بسوزد مغز وهم سوداپزد بی منتها(۱۰)
گوید این خاقانی دریا منابت خود منم    خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

بحر رمل مسدس مقصور    مفاعیلن مفاعیلن فعولن

## در شکایت از حبس و بند و تخلص بمدح مخلص دین المسیح عظیم الروم عزالدوله قیصرو برانگیختن او را بشفاعت وخلاص یافتن خود گوید

فلك کژ رو تر است از خط ترسا    مرا دارد مسلسل راهب آسا(۱۱)
نه روح الله دراین دیر است چون شد    چنین دجال فعل این دیر مینا

---

۱ (کوژ چون مردم گیا) ۲ (بی عطا) ۳ (مصر حکمت را) ٤ غر زن قحبه و فاحشه ـ غرچه نامرد و مخنث ٥ گویند اگر زانیه حامله در اول طلوع سهیل بر آن نظر افکند سقط کند یا ولدالزنا در اول طلوع آن ستاره نظر کند هلاك شود (شرح) ٦ (ریزه خوار ریزه خوان) (سفرهٔ خوان) ۷ (که پیسند از لقا) پس کنایه از رذل و خبیث ۸ (همنام خاقانی) ۹ (یکتاه دارد) ۱۰ (در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا) ۱۱ (مرا در بند دارد)

تنم چون رشتهٔ مریم دو تایست　　دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشتهٔ ماندم　　چـو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است　　کـه اندر جیب عیسی یافت مأوا

لبـاس راهبان پـوشیده روزم　　چو راهب زان بر آرم هر شب آوا

بصور صبحگـاهی بر شکـافم　　صلیب روزن این بام خضـرا (۱)

شد است از آه دریا جوشش من　　تیمم گـاه عیسـی قعـر دریـا

بمن نا مشفقند آبـاء علـوی　　چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل (۲)　　که من تاریکم او رخشنده اجزا

گر آن کیخسرو ایران و تور است　　چرا بیژن شد اندر چاه یلدا (۳)

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی　　کـه همسایه است با خورشید غدرا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست　　که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است　　کـه بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواهست (٤)　　چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورد پانصد سال هجرت　　دروغی نیست ها برهان من ها (٥)

بر آرم زاینـدل چون خان زنبور (٦)　　چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبـان روغنینـم زاتش آه　　بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند و سوزند　　سه زنجیـرم نهادستند اعدا (۷)

چو مریم سر فکنده زیرم از طعن　　سرشگم چون دم عیسی مصفی (۸)

چنان استاده ام پیش و پس طعن　　کـه استاد است الفهای اطعنـا

۱ صلیب فلك خط تقـاطع میان خط استوا و محور ۲ اختر دانش کنایه از مشتری و عطارد ۳ ( گر آن کیخسرو ایوان نور است - چرا بیژن شدی در چاه یلدا ) ٤ ( بر طبع بکر ) ٥ ( هان برهان من ها ) ها بمعنی اینك و اشاره بقریب است ٦ خان بمعنی شان و شان خانه زنبور عسل است ۷ ( نهاده دست ) ۸ ( چو مریم سر فکنده زیرم از طعن سرشگی )



مرا ز انصاف یاران نیست یاری　　تظلم کردنم زان نیست یـارا

علی الله از بد دوران علی الله　　تبـرا از خدا دوران تبـرا

نه از عباسیان خواهم معونت　　نه بر سلجوقیان دارم تـولا

چو داد من نخواهد داد این دور　　مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا (۱)

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند　　مرا چه ابن یامین چه یهودا (۲)

مرا اسلامیان چون داد ندهنـد　　شوم بر گردم از اسلام حـاشـا

پس از تحصیل دین از هفت مردان　　پس از تنزیل وحی از هفت قرّا (۳)

پس از الحمد و الّرحمن و الکهف　　پس از یاسین و طاسین میم و طاها

پس از میقات حج و طوف کعبه　　جمـار و سعی و لبّیك و مصلی

پس ازچندین چله درعهد سی‌سال　　شوم پنجـاهه گیرم آشکـارا (٤)

مرا مشتی یهودی فعل‌خصمند (٥)　　چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمائی که از ظلم یهـودی (٦)　　گریـزم بر در دیر سکوبا (۷)

چه گوئی کاستان کفر جویم　　نجویم در ره دین صدر والا

در ابخازیان اینك گشاده (۸)　　حـریم رومیان آنـك مهیـا

بگـردانـم ز بیت الله قبـله　　ببیت المقدس و محراب اقصـی

۱ ارسلان ازنبایر ملکشاه سلجوقی وبغرا از فرزندان اوست ۲ ابن‌یامین ویهودا نام دوپسر یعقوبست ۳ هفت مردان و هفت‌تنان کنایه از دوچیز است اول ازاصحاب کهف دوم از هفت اخیارکه آنرا قطب وغوث وامامان واوتاد و ابدال و نجبا ونقبا گویند واسامی قراء سبع از اینقرار است نافع‌مدنی - ابن‌کثیر مکی - ابی‌عمرو بصری - ابن‌عامر شامی - عاصم کوفی حمزهٔ کوفی - کسائی کوفی ٤ پنجاهه مدت اعتکاف نصاری است و آن پنجاه روزاست چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است ٥ ( یهـودی زاده ) ٦ ( چه فرمائی من از جور ) ۷ سکوبا بضم اول نام عابد نصرانی که دیری ساخته بناء او مشهور شد گویند حضرت عیسی بدیر او رفت و از آنجا به آسمان صعـود کرد ۸ ابخا ز آنسوی رود ارس باشد

مرا از بعد پنجه ساله اسلام    نزیبد چون صلیبی بند بر پا
روم ناقوس بوسم زین تحکم    شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل    بخوانم از خط عبری معما
من و ناجر مکی و دیر مخران    در بقراطیانم جا و ملجا (۱)
مرا بینند اندر کنج غاری (۲)    شده مولو زن و پوشیده چوخا (۳)
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق (٤)    پلاسی پوشم اندر سنك خارا
چو آن عودالصلیب اندر برطفل (٥)    صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز    کنم زانجا براه روم مبدا (٦)
دبیرستان کنم در هیکل روم (۷)    کنم آئین مطران را مطرا (۸)
بدل سازم بزنار و ببرنس    رد او طیلسان چون پور سقا (۹)
کنم در پیش طرسیقوس اعظم (۱۰)    ز روح القدس و ابن و اب مجارا
بیك لفظ آن سه خوانرا ازچه شك (۱۱)    بصحرای یقین آرم همانا

---

۱ ناجرمك بضم جیم و سکون راء مهمله وفتح میم دربتکده وبتخانه نشستن باشد وبعضی گویند نام زاهدی است ترسا ومعبد ترسایان را نیز گویند و همچنین مخران براء قرشت نام دیری و کلیسائی است بنام بانی آن ـ بقراطیان سلاطین تفلیس ۲ (درسوراخ غاری) ۳ مولونی که کشیشان در کلیسا نوازند ـ چوخا جامه واری که از پشم بافته باشند ٤ بطریق بکسر مجتهد ترسایان و نام زاهدی صومعه نشین از آنان ـ خا را قسمی از قماش ابریشمی ٥ عود الصلیب چوبیست که برای دفع مرض بگردن اطفال آویزند ٦ (کنم زانجا ز راه روم پیدا) ۷ (دبیرستان نهم) هیکل نام معبدی است در روم و بتخانه و هر بناء عظیم و رفیع را گویند ۸ مطران حکیم بزرك ۹ برنس بر وزن سندس کلاه پشمین بزرك که نصاری بر سر گذارند ـ طیلسان چادر مانندی که بر سر اندازند ـ پور سقا شیخ صنعانست ۱۰ طرسیقوس بضم اول نام زاهد و حکیمی از نصاری ۱۱ (بیك ره این سه خوانرا) مراد از سه خوان ثالث ثلاثه است قال الله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثه و آن خدای عز و جل وعیسی و عزیر باشد و بعضی بجای عزیر مریم را گفته اند



مرا اسقف محقق تر شناسد    ز یعقوب ز نسطور و ز ملکا (۱)
گشایم راز لاهوت از تفرد    نمایم ساز ناسوت از هیولی
کشیشانرا کشش بینی و کوشش    بتعلیم چو من قسیس دانا (۲)
مرا خوانند بطلمیوس ثانی    مرا دانند فیلاقوس والا (۳)
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه    سوی بغداد در سوق الثلاثا (٤)
بقسطنطین برند از نوك کلکم    حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی    بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی ببندم    رعاف جاثلیق ناتوانا (٥)
ز افسار خرش افسر فرستم    بخانان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشك چشم و چهره    بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم وسه قرقف را ببرهان (٦)    بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح وغسل و روزه    که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت    که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد    چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی    چگونه کرد شخص عازر احیا (۷)

---

۱ اسقف بضم اول قاضی ترسایان و کسیکه جهت ریاضت خود را بزنجیر بندد ـ یعقوب و نسطور نام دو نفر کشیش ـ ملکا صاحب مذهب ترسایان و مجتهد ایشان ۲ قسیس مهتر و دانشمند ترسایان ۳ (فیلقوس) ٤ سه شنبه بازار و در شرح گوید مراد بازاری است که مقام فحول علمای ترسا بوده ٥ جاثلیق عالم و عابد ترسایان و رعاف بضم خون بینی و سرگین خر دوای رعاف است ٦ اقنوم بضم اول بمعنی اصل و سبب باشد و نزد نصاری عبارت از ظهورات باریتعالی است و اقانیم ثلاثه عبارت است از اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات که نه عین ذاتند و نه زاید بر ذات ـ قرقف بضم هر دو قاف و بفتح هر دو نام کتابی از نصاری ۷ عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد و شخص بمعنی بدن و کالبد و جثه است

چه معنی گفت عیسی بر سر دار ـــ که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سکالد راز زردشت ـــ کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است وچه آتش ـــ کز آن پازند و زند آمد مسمی
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی ـــ خلیل الله در آن افتاد دروا (۱)
بقسطاسی بسنجم راز موبد ـــ که جو سنگش بود قسطای لوقا (۲)
چرا پیچد مگس دستار فوطه ـــ چرا پوشد ملخ رانین دیبا (۳)
بنام قیصران سازم تصانیف ـــ به از ارتنك چین و تنگلوشا (٤)
بس ای خاقانی از سوداي فاسد ـــ که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی ـــ وزیر بد چه آموزد بدارا (٥)
مگوي این کفر و ایمان تازه گردان ـــ بگوی استغفر الله زین تمنا
فقل و اشهد بان الله واحد ـــ تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل (٦) ـــ عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسي و فخر الحواری ـــ امین مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا ـــ ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح و مریم ـــ بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر (۷) ـــ بدست و آستین باد مجرا
ببیت المقدس و اقصی و صخره ـــ بتقدیسات انصار و شلیخا (۸)

---

۱ دروا متحیر و مدهوش ۲ قسطاس ترازو جوسنك بر وزن اورنك یعنی چه مقدار و هم چند جو در کوچکی و وزن ـ قسطا بضم اول و کسر آن نام حکیمی یونانی پسر لوقای حکیم و نام کتابی که بنام پدر خود تصنیف کرده ۳ فوطه جامهٔ که از سند آرند یا چادر نگارین رانین شلوار ٤ تنگلوشا نام کتاب لوشا نام حکیم رومی که صورتها و نقشه ها در آن اختراع کرده در مقابل ارتنك و انگلیون چینی قرار داد و ارتنك نام کتاب مانی نقاش است ٥ (اندازد بدارا) ٦ (ظلم) ۷ (بمهر راستین) ۸ شلیخا نام یکی از اصحاب عیسی



بناقوس و بزنار و بقندیل ـــ بیوحنا و شماس و بحیرا (۱)
بخمسین و بذبح و لیلة الفطر ـــ بعید الهیکل و صوم العذارا (۲)
بپاکی مریم از تزویج یوسف ـــ بدوری عیسی از پیوند عیشا (۳)
ببیخ و شاخ و برگ آن درختی ـــ که آمد میوه‌ش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان ـــ بنخل پیر کانجا گشت برنا (٤)
ببانگ و زاری مولوزن از دیر ـــ به بند آهن اسقف بر اعضا (٥)
بتثلیث بروج و ماه وانجم ـــ بتربیع و بتسدیس ثلاثا (٦)
بتثلیثی کجا سعد فلك راست ـــ بتربیع صلیب باد پروا (۷)
که بهر دیدن بیت المقدس ـــ مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور ـــ فلك را تا صلیب آید هویدا (۸)
سزد گر عیسی اندر بیت معمور (۹) ـــ کند تسبیح از این ابیات غرا

بحر رمل مثمن محذوف ـــ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

**این قصیده را بر بدیهه درمدح شروانشاه منوچهر و صنعت شکارگاه و بنای بند باقلانی گفته (۱۰)**

از سر زلف تو بوئي سر بمهر آمد بما ـــ جان باستقبال شد کای مهدجانها تا کجا

---

۱ شماس کشداد از مهتران ترسا کسیکه موی میانه سر خود تراشیده باشد جهت ملازمت بیعه و شماس درمرتبه دون قسیس باشد و کلمه سریانی و بمعنی خادم است بحیرا بضم اول نام یکی از راهبان و زاهدان نصاری ۲ خمسین پنجاهه که گذشت عید هیکل عید ترسایان صوم العذارا روزهٔ حضرت مریم ۳ عیشا قرارگاه طفل در رحم مادر و دریك نسخه (پیوند اشیا) ٤ نخله مریم که در تولد حضرت عیسی سبز و بار آور شد ٥ رسم است که اسقفان بند بر دست و پای خود بگذارند از جهت ریاضت و مولوزن گذشت ٦ (بتثلیث ثلاثا) ۷ باد پروا دریچهٔ را گویند که برای باد گذاشته باشند ۸ از تقاطع خط استوا و خط محور شکلی حادث شود شبیه صلیب ┼ ۹ (گر راهب اندر دیر هرقل) هرقل نام معبد و دیری بوده در قدیم و صورت نسخه بدل أولی و انسب است ۱۰ بنای بند باقلانی درسنه ٥٥۰ شده

این چه موکب بود یارب کاندر آمد تازیان (١) بارگیرش صبحدم بود وجنیبت کش صبا (٢)
درمیان جان فرو شد بر در دل حلقه زد از بن هرموی فریادی بر آمد کاندرآ
ما درآب وآتش ازفکرت که گوئی آن نسیم باد زلفت بود یا خاك جناب پادشا (٣)
یا غبار صید گاه شاه کز تعظیم هست (٥) زاهوان مشك ده‌صد تبتش دریك فضا (٤)

صیدگه شاه جهانرا خوش چرا گاهست از آنك لخلخه روحانیان بینی در او بعر الظبا (٦)
هم در او افعی گوزن آساشده تریاق‌دار هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه رادیدم دراو پیکان مقراضه بکف (٧) راست چون بحری نهنك انداز در نخجیر جا
وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین جان مرغ الحمد لله سبحه گفتی درهوا (٨)

پیش تیرش آهوانرا از غم رد و قبول شیرخون گشتی وخون شیرآن زخوف این ازرجا
تیر چون درزه نشاندی بر کمان چرخ وش گفتی او محور همی راند ز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هرشکاریرا که شاه سوی او محور زخط استوا کردی رها (٩)
پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را شیرچون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
داور مهدی‌سیاست مهدی امت‌پناه (١٠) رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
عطسهٔ جودش بهشت و خنده تیغش سقر ظل چترش آفتاب وگردرخشش توتیا (١١)

١ (چه مرکب بود یارب کاندر آمد شادمان) ٢ (بار گیرش صبح صادق بد) (بارگیرش صبحدم آمد جنیبت) ٣ جناب بفتح اول درگاه خانه ٤ (زا هوان مشك ده در تبت او را صد ختا) ٥ (صید گاه شاه جانها خوش چرا گاهست) ٦ لخلخه گوی عنبر که از عود قماری و مشك و کافور سازند و نیز ترکیبی از ادویه تقویت دماغ را - بعر الظبا پشك آهوان ٧ پیکان متراضه پیکانی که دو شاخه باشد ٨ (خون شیر ازخوف ورجا) ٩ مراد از محور تیرواز خط استوا کمانست (شرح) ١٠ (داور مهدی عنایت) ١١ (کیمیا)



آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم زیردست آورده مصری مار وهندی اژدها
هندی او آدمی خورهمچو زنگی درمصاف مصری اوتیز منطق چون عرابی درسخا (١)
نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان ازآنك حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا
بلکه رضوان زین پس ازمیم منوچهر ملك یارهٔ حوران کند گر شاه را بیند رضا
دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برتر است آفرینش در میانش نقطهٔ بس بینوا
گر سما چون میم نام اونبودی از نخست همچو سین درهم شکستی تا کنون سقف سما (٢)
حرمتی دارد چنان توقیع اوکاندر بهشت صحّ ذلك گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع اوحرز استچون او بر کشد آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا
تیغ او خواهد گرفتن روم وهند ازبهر آنك این دوجاراهست مریخ وزحل فرمانروا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست این سراید سرّ وحی وآن کند درس غزا
تیغ حصرم رنك وبروی دانه‌دانه چون عنب پخت گردون زانعنب نقل وزحصرم توتیا (٣)
تیغ او آبستنست ازفتح و اینك بنگرش نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
شاه دریکحال هم خضر است وهم اسکندر است کاینه دین کرد وشد با آب حیوان آشنا
هم زپیش آب حیوان سدّ ظلمت بر گرفت هم میان آب کرُ سدّی دگر کرد ابتدا (٤)
ازنهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا (٥)
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاوزمین کلّی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
پیش ازآن کز هم برفتی هفت اندام زمین رفت پیش گاو وماهی ساخت سدی از قضا

١ (هندوی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف - مصری او چون عرابی تیز منطق در سخا) ٢ (همچون نون در هم شکستی تا کنون سین سما ٣ (بخت کرده) حصرم بکسر اول و ثالث غورهٔ سبز انگور و آنرا در ساختن سرمه بکار برند ٤ کر بضم نهری است میان ارمنیه و اران که تفیس را قطع کرده برود ارس می پیوندد و بیحر خزر میریزد ٥ سد باب الباب بنای انوشیروان و قصهٔ آن دراز است

پس برآن سد مبارك ده انامل برگشاد(۱)   جدولی راهفت دریاساخت ازفیض عطا(۲)
وزفلك آورددروی گاووماهیّ وصدف(۳)   گاو گردنده صدف جنبان و ماهي آشنا
ماهیش دندان فکن گشت وصدف گوهرنمای   گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
بوددراحکام خسرو کزپیِ سي ودوسال(٤)   خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و بادرا بشکست پای   تا نه ز اب آید گزند و نه زباد آید بلا
زانکه چون نحل اینبنارا خودمهندس بودشاه   آب چون آئینه شان انگبین گشت ازصفا(٥)
تاچوشاه نحل شاه انگیخت لشگرچشم خصم   صدهزاران چشمه شدچوزخانۀ نحل ازبکا
تابافزون بردرنج وگنج افزون برگشاد(٦)   رنجهاي هر کسی را گنجها دادش جزا
بهر مزدوران که محروران بدند ازماندگی   قرصۀ کافور کرد از قرصۀ شمس الضحی
وزملا یك نعرها برخاست کاینك درزمین   شاه بند باقلانی بست یا بند قبا(۷)
قاصد بخت از زبان صبحدم ایندم شنید   صدزبان آمدچوخورشیدازپی این ماجرا(۸)
چون کبوتر نامه آورد ازظفر نعم البرید   عنکبوت آسا خبر داد ازخطر نعم الفتا(۹)
گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شد دلت   راه حضرت گیروجان ازدست آتش کن رها(۱۰)
شاه سدّ آب کرد اینك رکاب شاه بوس   تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروزآب وآتش عاجزازاعجازاوست   گر بخواهد زاب سازد شمع وزاتش آسیا
گفتم ایجبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر   وحی پردازی عفی الله ملك بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشگر گاه خاقان کبیر   حبذا لشگرگه خاقان اکبر حبذا

---

۱ (برگماشت) ۲ ده انامل عبارت و کنایه ازده پایۀ بند باقلانی است که نه چشمه و دهنه داشته هفت دریا بحر چین دریای محیط بحر روم دریای نبطس بحر طبریه بحر جرجان که ابسکون کویند بحیرۀ خوارزم نقل ملخصاً من الشرح ۳ ( ماهی و گاو و صدف ) ٤ ( سی کم دو سال ) ٥ شان کندوی عسل ٦ (تا بقارون برد بند و گنج قارون ) ( تا بقارون برد اساس و ) ۷ ( مانند قبا ) ( یا بند بقا ) ۸ ( صد زبان شد همچو ) ۹ عنکبوت بردر غار که رسول اکرم پنهان شد تار تنید بواسطۀ خطر و بزرگی آنحضرت و کبوتر نیز بیضه نهاد ( شرح ) ۱۰ ( جان ز اتش غم کن رها )



لیك من درطوق خدمت چونکبوتر بددلم(۱)   پیش شهبازی چنان زنهار چون باشد مرا
گفت کانشهباز درنسرین گردون ننگرد(۲)   برکبوتر پرگشاید اینت پنداری خطا(۳)
هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق   هین بگوای حرز امت هین بگوای مقتدا
اي خدیوماه رخش ایخسروخورشید چتر   ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها(٤)
آستانت گنبد سیمابگونرا متکاست   بندۀ سیماب دل سیماب شدزین متکا(٥)
خود سپاه پیل در بیت الحرم گو پی منه   خود قطار خوك در بیت المقدس گو میا
کی برند آب درمنه برلب آب حیات(٦)   کی شود سنك منات اندرخور سنك منا
بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر   نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
خود مدیحت را بگفت او کجا باشد نیاز   مصحف مجد از پر طاوس کي گیرد بها
خاك درگاهت دهد ازعلت خذلان نجات   کاتفاقست این که ازیاقوت کم گردد وبا(۷)
بنده خاقانی بخدمت نیم روخاکی رسید(۸)   سهو وخسران پس نهاد وسهم خسروپیشوا
کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه   با عقیق اشك و زرّ چهره و درّ ثنا
زیدچون درخدمت احمد بترك زن بگفت   نام باقی یافت اینك آیت لمّا قضي (۹)
هم نثار ازجان توان کردن بصدرچون توشاه   هم بترك زن توانگفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز تفّ آفتاب و رنج راه   مانده بود آسوده شد در سایۀ ظل خدا

---

۱ ( در طور خدمت ) بد دل ترسناك ۲ نسرین بصیغه تثنیه نسر طائر و واقع است که دو شکل از کواکب باشد ۳ ( بر کبوتر باز بیند ) ٤ ( بهرام دهره ) دهره حربه ایست که در جنك بکار برند ٥ سیماب دل کنایه از غردل است یعنی قحبه دل چه غر بمعنی قحبه است و مردم بی جگر و بی دل و ترسنده و ارزنده و سیماب شدن کنایه از بی قرار شدن و مضطرب گشتن و دیگر کنایه از گریختن و فرار کردن و نا پدید شدن است ٦ درمنه گیاهی که جزو ادویه شمرده میشود ۷ یاقوت با خود داشتن برای دفع و حفظ از وبا و طاعون نافع است ۸ ( روی خاکین را رسید ) ( بندۀ خاکین بخدمت نیم رو خاکین رسید ) ۹ قوله تعالی فلما قضي زید منها وطرا زوجناکها لکیلا یکون علي المؤمنین حرج في ازواج ادعیائهم الخ

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت — کاوفتاداین ذرّه را باچون توخورشیدالتقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف توبست — مریمی باحسن یوسف نی چویوسف کم بها
لیك با ام الخبائث چون طلاقش واقع است — خسروش رجعت نفرماید بفتویّ جفا
گربسیط خاکرا چون من سخن پیرای هست — اصلم آتش دان وفرعم کفر وپیوندم ابا(۱)
آسمان صدرا شنیدی لفظ پروین بار من — قائلان عهد را گو هکذا والاّ فلا(۲)
ای که توقیع آصف خامه وجمشید قدر — وی که نیت ارسطوعلم واسکندر بنا(۳)
ای ربیع فضل وازتوگشت آدم اشرف(٤) — وی ربیع فصل و از تو گشت عالم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزانرا ره مباد — فارغم زآمین که دانم مستجابست این دعا

## رشید الدین وطواط در مدح خاقانی قصیده سروده مشتمل بر ۳۱ بیت بدوفرستاد که اولش اینست

اي سپهر قدر را خورشید و ماه — وی سریر فضلرا دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل — فیلسوف دین فزای کفر کاه

بحر مجتث مثمن اخرب — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

## افضل الدین خاقانی در جواب وی گوید

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا — که هیچ اُنس نیامدز هیچ اِنس مرا(۵)
فسردگانرا همدم چگونه بر سازم(٦) — فسردگان زکجا و دم صفا ز کجا
درخت خرما ازموم ساختن سهلست — ولیك از آن نتوان یافت لذت خرما
مرا زفرقت پیوستگان چنان روزیست — که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا

۱ (زنا) (انا) ۲ اشاره باین مصراع است (هکذا هکذا و الا فلا لا) ۳ (وی که کنیت ارسطو علم و ذو القرنین بنا) ٤ (ملك عالم را) ٥ (ز هیچ جنس) ٦ (فسردگان همه همدم)



اگر بگوش من از مردمی دمی برسد — بمژده مردمك چشم بخشمش عمدا
اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز — وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا(۱)
بگوش هوش من آید ندای اهل بهشت(۲) — نصیب نفس من آید نوید ملك بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی به پنج نوبت لا
خروش شهپر جبریل وصور اسرافیل — غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلك بگاه سماع — طراوت نغمات ملك بگاه ندا(۳)
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار — طریق کاسه گر و راه ارغنون وسه‌تا(٤)
صفیر صلصل و لحن چکاوك و ساری — نفیر فاخته و نغمهٔ هزار اوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی — گزارش دم قمری بپردهٔ عنقا(۵)
مرا از اینهمه اصوات آن خوشی نرسد — که از دیار عزیزی رسد سلام وفا
چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیك — رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا
درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود — صبا چو هدهد و محنت سرای من چوسبا
ازآنزمان که فرو خواندم آن کتاب کریم — همی سرایم یا ایها الملأ بملا(٦)
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار کز آن عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهانرا ز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم درجهان بفرّ رشید — که نظم و نثرش عیدی مؤبّد است مرا
اگر بکوه رسیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

۱ - قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی و قوله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ۲ (خطاب اهل) ۳ (نغمات زبورگاه ادا) ٤ کاسه گر نام نوائی و قولی است از موسیقی و نام مطربی که قول سه کاسه گر مخترع اوست - سه تا همان سه تار معروفست ارغنون نیز نام سازی است ٥ پردهٔ عنقا نام نوائی است از موسیقی (شرح) ٦ قوله تعالی قالت یا ایها الملاء انی القی الی کتاب کریم

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامه او بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد واو بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش بد گوارم ساخت جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا (۱)
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی مفرّح زر و یاقوت به برد سودا
بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم (۲) بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا
زبونتر از مه سی روزه ام مهی سی‌روز مرا بطنز چو خورشید خواندآن جوزا
طویلهٔ سخنش سي و یك جواهر داشت نهادمش ببهای هزار و یك اسما
بسال عمرم از او بیست و پنج بخریدم شش دگر را شش روز کون بود بها (۳)
مگر که جانم ازاین خشك سال صرف زمان گریخت در کنف او بوجه استسقا
که او بپنج انامل بفتح باب سخن زهفت کشور جانم ببرد قحط و وبا (٤)
حیات بخشاد رخا می سخن منگر که سوخته شدم ازمرك قدوة الحکما (۵)
شکسته دل تر از آن ساغر باورینم که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
بدان قرابهٔ آویخته همی مانم که در گلو ببرد موش ریسمانش را
فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود چو عم بمرد بمرد آن همه فروغ وصفا

۱ ـ جوارش بضم اول ترکیبی است از ادویه برای هضم طعام و معرب گوارش است ـ مفرح نیز نام معجونی است مقوی بدن و مفرح قلب که گاهی سودهٔ یاقوت و طلا در آن کنند ۲ در منه بکسر اول و فتح راء و سکون میم و بر وزن دهکده نیز آمده گیاهی است جزء ادویهٔ طبی ۳ خاقانی در سن بیست و چهار سالگی قصیدهٔ در مدح آتسز بن محمد خوارزمشاه سروده بحضرت خوارزم فرستاد بدین مطلع (هین که بمیدان حسن رخش درافکند یار) و رشید الدین وطواط که دبیر اتسز خوارزمشاه بود قصیدهٔ مشتمل بر سی و یك بیت در مدح خاقانی پرداخته بدو فرستاد پس از یکسال یعنی در بیست و پنج سالگی خاقانی این قصیده را در مدح وطواط انشاد کرد ٤ (تحط و غلا) ٥ مراد کافی الدین عمر بن عثمان عم خاقانی است که معلم و مربی وی بود و او در چهل سالگی بمرد خاقانی در آنوقت بیست و پنجسال داشت چنانکه در این قصیده مصرح است



جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان که بر کشیدهٔ حق بود و بر کشندهٔ ما
از ین قصیده نمودار ساحری کن از آنك بقای نام تو است این قصیدهٔ غرّا
بهر کسی ز من اینردولت ثنا نرسد خنك تو کاین همه دولت مسلمست ترا
اگر خري دم ازاین معجزه زند که مراست دمش ببند که خرگنگ بهتر از گویا
کمان گروهه گبران ندارد آن مهره (۱) که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه هر چه عیال منند خصم منند جواب ندهم الّا انّهم هم السفها (۲)
که خود زبان زبانی بجبسگاه جحیم دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها (۳)
محققان سخن زین درخت میوه برند وگر شوند سراسر درختك دانا (٤)
دعای خالص من پس رو مراد تو باد که به ز یاد تو ام نیست پیشوای دعا

بحر هزج مسدس اخرب مفعول مفاعلن فعولن

## در تهنیت فتح روس بمدح ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر

صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب پیکران را (۵)
هنگام صبوح موکب صبح هنگامه دریده اختران را
بر صرع ستارگان دم صبح ماند نفس فسونگران را (٦)
یك می بدو گنج شایگان خر رغم دل رایگان خوران را (۷)
دریا کش از آن چمانهٔ زر کو ماند کشتي گران را
می تا خط ازرق قدح کش (۸) خط در کش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می دستار چه ساز دلبران را (۹)

۱ کمان گروهه کمان مهره گل و گلوله اندازی ۲ قوله تعالی الا انهم هم السفهاء و لکن لا یعلمون ۳ قوله تعالی قال اخسئوا فیها و لا تکلمون ٤ درختك دانا بکسر کاف درختی که بهر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو بجانب آفتاب کنند و بعضی گویند درخت وقواق همان است ٥ آب پیکر کنایه از ستارگانست ٦ بر مصروع افسون خوانند که افاقه یابد ۷ رایگان خور یعنی مفت خور و کنایه از زهاد است ۸ خط ازرق نام خط چهارم از هفت خط جام جم است ۹ دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن واستمالت کردن است

دستار چه بین ز برگ شمشاد(۱)   طوق غبب سمنبران را
خورشید چو کعبتین همه چشم   نظاره هلال منظران را
زهره بدو زخمه از سر نعش   در رقص کند سه خواهرانرا(۲)
از باده چو شعله در صنوبر   گلنار بکف صنوبران را
نرّاد طرب بمهره بازی   از دست بنفش کرده رانرا
در گوهر می زر است و یاقوت   تریاك مزاج گوهران را
یاقوت و زرش مفرح آمد (۳)   جان داروی درد غم بران را
می در ده و مهره نه بتعجیل   این ششدرهٔ ستمگران را
هر کس را جام در خورش ده   از سوخته فرق کن ترانرا
گر قطره رسد بیدلان می (٤)   یك دریا ده دلاوران را
دُردیّ و سفال مفلسانرا ست   صافیّ و صدف توانگران را
شش پنج زنند بر تران نقش   یك نقش رسد فروترن را
چون جرعه فلك بخاکبوسی   خاکی شده جرعهٔ سرانرا
خاقانی خاك جرعه چین است   جام زر شاه کامران را
وز دُرّ دری نثار ساز است   شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر   سر جمله شده مظفران را
درگردن صفدران خزران (۵)   افکند کمند خیزران را
دریا ز کفش غریق گوهر   او گوهر تاج گوهران را
با موکبش آب شور دریا   ماند عرق تکاوران را
باکو بدعوی خیرش امروز   ماند بسطام خاوران را(٦)
باکو بیقاش باج خواهد   خزران و ری و زره گرانرا(۷)

---

۱ دستارچه دستمال است ۲ سه خواهران بنات النعش است ۳ مفرح معجونی است مفرح قلب که سودهٔ یاقوت و زر در آن تعبیه کنند ٤ بد دل جبان و ترسو ۵(در گردن گرد نان) ٦ (ماند بنظام) ۷ (خزران دلی و) باکو نام قصبهٔ درشروان خزران نام شروان زره‌گران نام ولایتی‌است (شرح) زره‌گران نیزنام قصبه ایست در سمرقند



شمشیرش ازآسمان مدد یافت(۱)   فتح در بند شابران را (۲)
گشتاسب معونت از پسر خواست   کاورد بدست دختران را (۳)
این قطعه کنم بمدح تضمین   کاستاد منم سخنوران را

## تجدید مطلع

ای رای تو صیقل اختران را   افسر توئی افسر سران را
خاك در تو بعرض مصحف   جای قسم است داوران را (٤)
هر هفته ز تیغ تو عطیت   هفت اقلیم است سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل   دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو   قامت شده خم غضنفران را
دایه شده بر قریش و برمك   صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرتت نوشتند (۵)   آوازه شکست دیگران را
کانجا که محمّد اندر آمد   دعوت نرسد پیمبران را
گرد هرحرونیی نموداست(٦)   چون رام تو گشت منکرآنرا
بنگر که چو دست یافت یوسف   چه لطف کند برادران را
از عالم زادهٔ و پیشی   عالم تبع است چاکران را
هم رد مکنش که راد مردان   حرمت دارند مادران را
قدرت ز براي کار تو ساخت   این قبه نغز بیکران را

---

۱ (ظفر یافت) ۲ شابران بفتح ثالث نام شهری ودربندی است از ولایت شروان ۳ ارجاسب پادشاه ختا دختران گشتاسب را اسیر کرده گشتاسب بفرزند خود اسفندیار فرمان داد که بجنك ارجاسب رفته خواهران خود را خلاص کند اسفندیار بختا رفته با ارجاسب رزم داد و خواهران خود را بدست آورده نزد پدر فرستاد ٤ داور حاکم و قاضی ۵ محضر ورقهٔ شهادت نامه (نصرت تو بستند) ٦ حرون سرکش - ای‌سرگره از تو عقد جانرا - بل واسطه عقد آنجهانرا - سرگره دانهٔ که سر تسبیح بیاویزند این بیت ظاهرا مطلع جدیدیست که باقی آن بدست نیست و این بیت از فرهنك ناصری نقل شد

گر خاتم دست تو نزیبد   هم حلقه نشاید استران را(۱)
صحن فلك از بزان انجم (۲)   ماند رمهٔ مضمّران را (۳)
هست از پی بر نشست خاصت   امید خصي شدن نران را
صاحب مرضند روس و خزران   منکر شده صاحب افسرانرا
تیغ تومزّوری عجب ساخت (٤)   بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنك لشکر روس   تاریخ شد آسمان قران را(٥)
رایات تو روس را علی روس(٦)   صرصر شده شاخ ضیمران را
پیکان شهاب رنگ چون آب (۷)   آتش زده دیو لشگران را
در زهرهٔ روس رانده زهر آب   کانداخته یغلق پران را (۸)
یك سهم تو خضر وار بشکافت   هفتاد و سه کشتی ابتران را
مقراضهٔ بندگان چو مقراض   اوداج بریده منکران را (۹)
بس دوخته سك زنت چوسوزن(۱۰)   در زهره جگر مبتران را
اقبال تو کاب خضر خورد است   دل داده نهنك خنجران را
وزبس که زخصم برلب بحر(۱۱)   خون رفت بریده حنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار   خون شدچوشفق دل اشقرانرا(۱۲)
تا ترکشت اژدهای موسی(۱۳)   بنمود مجوس مخبران را

۱ (حلقه بشاید) ۲ (از کفت چو انجم) ۳ مضمر اسب لاغر میان ٤ مزوربصیغهٔ مفعول آنچه از غذا که برای تسلی بیمار بزند و طعام نرم که مریض را دهند ٥ (اسمان مرانرا) ٦ (تهدید تو) ۷ (شهاب رنكت از آب) ۸ یغلق بترکی تیراست ۹ مقراضه نوعی از پیکان - اوداج شاه رك ۱۰ سك زن نوعی از پیکان باریك و نوعی از نیزه خرد و در یك نسخه (بس سوختهٔ ز بادکودار) ۱۱ (وز بس که ز زخم) ۱۲ (خوش حوض که آمد) و اشقر اسبی که یال و دم او سرخ باشد و شتر سرخ مو و نیز مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد و ظاهراً دراینجا بمعنی اخیر است و کنایه از مردم روس است که غالباً باین صفت باشند ۱۳ (با ترکشت) ترکش تیردان است



در روم ز اژدهای تیرت   زهر است نواله قیصران را
چون از مه نو زنی عطارد(۱)   مریخ هدف شود مر آن را
گر زال نهاد پرّ سیمرغ (۲)   بر تیر هلاك صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل است   آفت شده دیو جوهران را
آن بیلك جبرئیل پرت (۳)   عزرائیل است جانوران را
بسته کمر آسمان چو پیکان   مانند بدرت مسخران را
شیران شده یاوران رزمت   اقبال تو نجده یاوران را(٤)
سیمرغ بنامه بردن فتح   می رشك برد کبوتران را
نصرت که دهد بید سکالت   هرّا که برافکند خران را (٥)
با لطف تو در میان نهاد است   خاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته   امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم   شش ضربه دهد سخنورانرا (٦)
شهباز سخن بدولت تو   منقار برید نو پران را
با گاو زری که سامری ساخت   گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چرا نیست   آهنگ بد و گهر خران را
گر شادی دل ز زعفران خاست   چون رنك غمست ز عفران را
تا حشر فذلك بقا باد   توقیع تو دادگستران را

۱ ماه نو کنایه از کمان و از عطارد معنی آن مراد است که تیر باشد ۲ (گرزال بیست) زال پر سیمرغ بر تیری نصب کرده برستم داد که در جنك با اسفندیار بکار برد و رستم بهمان تیر بر اسفندیار ظفر یافت ۳ بیلك پیکانی که آنرا مانند بیل کوچك سازند ٤ نجده بفتح دلیری و مردانگی و قوت و سختی ٥ هرا بفتح اول گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند ٦ شش ضربه داوی است در بازی نرد و در شرح بنا بر یك احتمال نوشته شش ضربه دادن آنکه حریف غالب دست به حریف دیگر رخصت دهد که پنج خانه بگیرد بشرط آنکه او کعبتین را بمیل خود بیندازد و آخر غلبه او را باشد

در جنّت مجلست چرا گاه     آهو حرکات احوران را
بزمت فلك و سرات منزل     ماهان ستاره زیوران را

بحر منسرح سالم     مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

## در صفت عشق و بیان حقیقت و مدح شیخ الاسلام ناصر الدین ابراهیم

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا (۱)     برد بدست نخست هستی ما را ز ما
ما وشما را بنقد بیخبردئی درخور است     زانکه نگنجد دراو هستي ما و شما (۲)
چرخ دراین کوی چیست حلقهٔ درگاه راز     عقل دراین خطه کیست شحنهٔ راه فنا
بر سر این سرّکار کی رسی ایساده دل     بردر این دار ملك کی شوی ای بینوا
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار     هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه اینك ببین     جوشن صورت بدر معرکه اینك درآ
آنسوی درگاه دان همخطر وهمخطاب     بهر شهنشاه دان هم صفت وهم صفا (۳)
درصف مردان بیار قوت معنی از آنك     در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول غسلی بکن زینسوی نیل عدم     پس بتماشا گذر آنسوی مصر بقا
گیرم چون گل نهٔ ساخته خونین لباس     کم ز بنفشه مباش دوخته نیلي وطا (٤)
خیز که استاده اند راهروان ازل     بر سر راهي که نیست تا ابدش منتها
مرکب همّت بتاز یکره و بیرون جهان     از سر طاق فلك تا بحد استوا
مردمك چشم ساز نعل پی صوفیان     دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
درکنف فقر بین سوختگان خام پوش (٥)     بر شجرلا نگر مرغ دلان خوش نوا (٦)
هر یکي ازر نك وراى چون فلك و آفتاب     هر یکی ازقرب و قدر چون ملك و پادشا
خادم این جمع دان و آبده دستشان     قبه ازرق شعار خسرو زرین غطا (۷)

---

۱ نمط بساط نرد و شطرنج ۲ ( زحمت ما ) ۳ ( دارهم صفت ) ٤ وطا بمعنی گستردنی خلاف غطاء و اینجا مطلق پوشش مراد است ٥ ( جام نوش ) ٦ مرغ دل بیدل و ترسناك ۷ ( زرین قبا )



صاحب دلق وعصا چون خضر و چون کلیم (۱)     گنج روان زیر دلق مار نهان درعصا (۲)
کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب     پیر مجسم نهاد زشت شبا نگه لقا (۳)
از گه عهد الست چیره زبان در بلی     پیش در لا اله بسته میان همچو لا
کرده بهنگام حال حلهٔ نه چرخ چاك     داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
رستهٔ دهر و فلك دیده و بشناخته     رایج اینرا دغل بازی آن را دغا
بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم     در صف فنفور آز کرده بهمّت غزا
بر اثر داغشان هر دم سلطان عشق (٤)     گوید خاقانیا خاك توام مرحبا
رو بهنر صدر جوی بر درصدر جهان     رو بهمت باز گرد بردر اصحاب ما (٥)
جاه براهیم بین گشته براهیم وار (٦)     مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول     کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

### مطلع ثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما     عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا
بر در ایوان تست پای شکسته خرد     بر سر میدان تست دست گشاده هوا
صد لطف از کردگار و ز لب تو یکسخن     صد ستم از روزگار وز دل تو یك جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام     وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای ز تو ما بیخبر ما بتمنای تو     بس که بپیموده ایم عالم خوف ورجا
گاه بد زدیم چشم از تو ز بیم رقیب     گه بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زراست برکمر آفتاب (۷)     وصل تو مهر تبست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقا نیم     بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیك الصبوح     گر چه بشبهای هجر طال علیّ البلا

---

۱ ( چون عمرو چون کلیم ) صورت متن اولی است ۲ گنج روان نام گنج قارون است ۳ ( پیر مجشم ) جحشم شتر تهیگاه بر آمده و در یك نسخه ( پیر تجشم نهاد ) ٤ ( از اثر ) ( با اثر ) ٥ ( اصحابنا ) ٦ ( جان براهیم ) ۷ ( بر کمر آسمان )

موی شکافم بشعر موی شدستم ز غم — لیك نگنجم همی د ر حر م مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال — خواجهٔ موسي سخن مهتر احمدسخا
یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر(١) — برد ز انصاف او فصل بهاران بها(٢)

## مطلع ثالث

نافهٔ آهو شده است ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شده است پیکر باغ ازهوا
طلق روانست آب بی عمل امتحان — زّر خلاص است خاك بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقرکا نند خرد — هر نفسی بال وپر ریخته شان ازقضا
دفتر گل را فلك كرد بشنگرف رنك — زّرین شیرازه زد هرورقی را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قبا های زر (٣) — خشتك نفطي نهاد بر سر چینی قبا (٤)
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم هان کیست گفت قاصدیم آشنا(٥)
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن درجهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین خدای مفتخر اولیا

## مطلع رابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا — با که توانم نمود نالش از این بیوفا
در سرم افکند چرخ بر که سپارم عنان — بر لبم آورده جان با که گزارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است — تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف — گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر زغمم صد یکي شرح دهم پیش کوه — آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم — همنفسی تا کند درد دلم را دوا
اینهمه زحمت که هست در دو چشم منست(٦) — هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا

١ (یافته) ٢ (برده) ٣ (قبا های رش) رش نوعی ازجامهٔ ابریشمی گرانبها ٤ خشتك پارچهٔ مربع زیر بغل جامه ٥ (گفتم کان) ٦ (اینهمه محنت)



هیچ نکرده گناه تا کي باشم بگوی — خستهٔ هر نا حفاظ بستهٔ هر نا سزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم — بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا(١)
پیش بزرگان ما آب کسی روشنست(٢) — کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سك گنجه است قدح خر روستا(٣)
خود بولوغ سگی بحر نگردد نجس(٤) — خود بوجود خری خلد نیابد وبا
این چومگس میکندخوان سخن را عفن — وان چوملخ میبرد کشته دین را نما(٥)
من شده چون عنکبوت درپی آن در بدر — بانك کشیده چوسار ازپی این جابجا(٦)
یارب خاقانیست بانك پر جبرئیل — خانه و کاشانه شان باد چو شهرسبا
هم بنماند چنین هم بود ازقدر صدر(٧) — درد ورا انحطاط رنج ورا انتها
عازر ثانی منم یافته از وی حیات (٨) — عیسي دلها و یست داده تنم را شفا
آستر نطع اوست قبله گه آسمان — منتظر جمع اوست قبله گه مصطفی
گردو شود قبله مان بس عجبي نی از آنك — او بشماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا (٩)
در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی — تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و سنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیانرا زند قافیهٔ من قفا (١٠)
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم — رود رباب منست رودهٔ اهل ریا
بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق — ساختم از جان پاك بنگر و در ده صلا
هست طریق غریب اینکه من آورده ام — اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا
خصم نگردد بزرق هم سخن من از آنك — همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا(١١)

١ اشاره بابو العلای گنجوی است ٢ آب روشن کنایه از رواج و رونق است ٣ (سك غرچه) از خر روستا شاید مجیرالدین مراد باشد ٤ (خود بحضور سگی) ٥ (میکند کشته) ٦ عنکبوت دشمن مگس و سار هلاك ملخ است ٧ (هم شود) ٨ عازر نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده شد ٩ شماخی بفتح اول و تخفیف میم شهری معمور از بلاد شروان در طرف اران و کان صاحبها شروانشاه ١٠ (مدعیانرا درید) ١١ شخص مکار و حیله گر و بوالعجب برك گندنا بر دهن گیرد و آواز بلبل کند

گر ز درت غایبم جان برتو حاضراست      مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا
بر محك رغبتم بیش مزن بهر آنك      رد شدهٔ عالمم قلب همه دستها
نقش کژ من مبین خاصه که دانستهٔ      سرّ لان تُسمع خیر من ای تری
نایدت از بود من هیچ اثرجزسخن(١)      نیستم ازنفس توهیچ غرض جز دعا (٢)
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد      لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او      موقع خسف عظیم موضع مرك فجا(٣)

بحر منسرح مثمن سالم      مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

## این قصیده را منطق الطیر گویند مطلع اول صفت صبح و مدح کعبه و مطلع ثانی صفت بهار و سرائیدن مرغان بر اشجار و تخلص بمدح نبیِّ مختار

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب      خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر      شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
صبح فنك پوش را ابر زره در قبا(٤)      برده کلاه زرش قند ز شب رازتاب(٥)
بالفرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل(٦)      بانك برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد زکوه چون مه نخشب زچاه      ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود      نیزهٔ این زرّ سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقابی بنفش      از چه سبب چون عرب نیزه کشیدآفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست      کرده چو اعرابیان بردر کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت      زاخورسنگین طلب توشهٔ یوم الحساب(٧)

١ (هیچ عرض جز سخن) عرض محرکه متاع دنیا ٢ (از مدح تو) ٣ (موقف خسف)
٤ فنك نوعی از پوست که بر جامه دوزند ٥ قندز بر وزن هرمز جانوری است که ازپوست آن سلاطین کلاه و پوستین سازند ٦ (مرغ سحر) ٧ آخور سنگین کنایه از جای بی آب و علف وخالی از راحت و نعمت



مرد بودکعبه جو طفل بود کعب باز      چون توشدی مرد دین روی زکعبه متاب
کعبه که قطب هدیست معتکفست ازسکون      خود نبودهیچ قطب منقلب ازاضطراب(١)
هست بپیرامنش طوف کنان آسمان      آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست      شاه مربع نشین تازی رومي خطاب

### مطلع ثانی

رخش بهرّا بتاخت بر سر صبح آفتاب      رفت بچرب آخوری گنج روان دررکاب(٢)
کحلی چرخ ازسحاب گشت مسلسل بشکل      عودی خاك ازنبات گشت مهلهل ثیاب(٣)
روزچوشمعی بشب زود رووسرفراز(٤)      شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
در دی مطبوخ بین بر سر سبزه زسیل      شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته      بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ      مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهریك چمن خلعتی از زرد و سرخ      خلعه نوردش صبا رنگرزش آفتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت      نرگس باطشت زر کرد بمجلس شتاب (٥)
ژاله برآن شمع ریخت روغن طلق ازهوا      تا نرسد شمع را زآتش لاله عذاب
هرسوئی ازجوی جوی رقعهٔ شطرنج بود      بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیرالنثار      سوسن سوزن نمای دوخته خیرالثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید      لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند      شب شده برشکل موی مه چوکمانچهٔ رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل      سازد از آن برك تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به زشکوفه است ازآنك      شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب

١ (از انقلاب) ٢ هرا بفتح گلوله های زر و سیم که بر یراق و ساخت اسب آویزند و گنج روان نام گنج قارون است ٣ مهلهل جامهٔ تنك و در بعضی نسخ (محلحل) وشاید بجیم معجمه بوده باشد ٤ (نورده و سر فراز) ٥ (با طشت شمع) (با طشت و شمع)

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به　　کاندك بادی کند گنبد گل راخراب
ساری گفتا که هست سروزمن پای لنك(١)　　لاله از اوبه که کرد دشت بدشت انقلاب
صلصل گفتا باصل لاله دو رنگست ازو(٢)　　سوسن یکرنك به چون خط اهل ثواب
تیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن از آنك　　فاتحهٔ صحف باغ اوست گه فتح باب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو　　بوی ز عنبر گرفت رنك ز کافور ناب
هدهد گفت ازسمن نرگس بهتر که هست　　کرسي جم ملك او وافسر افراسیاب
جمله بدین داوری بردر عنقا شدند　　کوست خلیفهٔ طیور داور مالك رقاب
صاحب ستران همه بانك بر ایشان زدند(٣)　　کاین حرم کبریاست بار بود تنك یاب
فاخته گفت آه من کِلّهٔ خضرا بسوخت　　حاجب این بارکو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای　　فاخته با پرده دار گرم شده درعتاب
حاجب حال این خبر چون سوی عنقا رساند(٤)　　آمدو درخواندشان کرد بپرسش خطاب(٥)
بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح　　خود بخودی باز داد صبحك الله جواب
قمری کردش ندا کای شده از عدل تو　　دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبك　　صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم درد سر ارچه بهار　　درد سر روزگار برد ببوی گلاب
دانکه دو اسبه رسید موکب فصل ربیع　　دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب
خیل ریاحین بسی است مابکه روی آوریم(٦)　　زین همه شاهی که راست چیست بر تو صواب(٧)
عنقا بر کرد سر گفت کز این طایفه　　دست یکی درحناست جعد یکی درخضاب
اینهمه نورستگان بچهٔ حورند پاك　　خورده که ازجوي شیر گاه زجوی شراب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر(٨)　　کوعرق مصطفاست وان دگران خاك وآب
هادی مهدی غلام امّی صادق کلام　　خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب(٩)

---

١ ساری پرنده ایست سیاه و خالدار ٢ ( صلصل گفتا که نی لاله ) ٣ ( صاحب سران همه ) ٤ ( صاحب حال اینسخن چونکه بعنقا رساند ) و شاید ( حاجب بار ) بوده و در یك نسخه ( هاتف حال ) بود ٥ ( راند بپرسش ) ( آمد و در خوردشان کرد ) ٦ ( پس است ) ( ما بکه شادی کنیم ) ٧ (کیست بر تو ) ٨ ( خوبتر ) ٩ خسرو هشتم بهشت کنایه از پیغمبر است



باج ستان ملوك تاج ده انبیا　　کزدر اویافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که کرد ازطپش و زخم تیغ　　تخت سلاطین ز کال گردهٔ شیران کباب
جمله رسل بر درش مفلس طالب زکوة　　او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح　　اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
گشت زمین چون سفن چرخ چو کیمخت سبز(١)　　تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذرهٔ خاك درش کار دو صد دُره کرد(٢)　　راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از سهم آن بربط ناهید را　　بندرهاوی برفت رفت بریشم ز تاب(٣)
دیده نه روز بدکان شه دین بدر وار　　راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب
بهر پلنگان کین کرد سراب ازمحیط　　بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنك شیر قضا بسته دم　　وز فزغ هر نهنك حوت فلك ریخت ناب
از پی تأیید او صَّف ملایك رسید　　آخته شمشیر غیب تاخته چون شیرغاب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل　　غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان وضراب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کفر　　چوزبرسوزن بقهر کرده خراب ویباب(٤)
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر　　ای ملکان الغزا ای ثقلین النهاب (٥)
خاطر خاقانیست مدح گر مصطفی　　زآن ز حقش بیحساب هست عطا درحساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر　　کی فکند جوهری دانهٔ در در خلاب
یارب ازین حبسگاه باز رهانش که هست　　شروان شرّ البلاد خصمان شرّ الدواب
زین گره نا حفاظ حافظ جانش تو باش　　کز تو دعای غریب زود بود مستجاب

بحر منسرح مثمن سالم　　مفتعلن فاعلات دو بار

## در مدح خاقان اکبر ابو الهیجا فخر الدنیا و الدین شروانشاه منوچهر بن فریدون و بستن سدّ باقلانی و التزام صبح درهر بیت گوید

جبهٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب　　عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب(٦)

---

١ ـ سفن محرکه پوست درشت مانند پوست نهنك ـ کیمخت پوست مخصوصی که آنرا ساغری گویند ٢ دره بضم مروارید بزرك ٣ ( نبد ز هادی ) رهاوی براء قرشت نام مقامیست از موسیقی ٤ ( بن سوزن ) ٥ ( ای ملکوت ) ٦ (عطسه صبح )

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح　　سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوارادورنگ　　ماه چوشاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره بر انداخت صبح زهره برافکند شب(۱)　　پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
مائده سالار صبح نزل سحرگه فکند　　از پی جلاّب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشك طرب　　اشك فشرده قدح شمع گشاده شراب
پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحي بدام　　زآتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها بتاب
صبح همه جان چو می می همه صفوت چو روح(۲)　　جرعه شده خاکبوس خاك زجرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر　　از پی دست ملك مالك رّق و رقاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن　　موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

## مطلع ثانی

شاهد سرمست من صبح درآمد زخواب　　کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان　　من شده ازدست صبح دست بسر چون رباب(۳)
داد لبش چون نمك بوي بنفشه بصبح(٤)　　بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند　　عیسی وانگه الم جنت وانگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم ازآن چاه سیم　　عقل بران چاه وآب صرف کنان جاه وآب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام(٥)　　وز دولب باده رنگ سرکه فشان ازعتاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست　　کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونك　　حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب
گفتمش اي صبح دل سکهٔ کارم مبر(٦)　　زر وسر اینك ز من سکهٔ رخ برمتاب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار　　صبح خرد چون دمید آب شود کارآب(۷)
من بتو ای زود سیر تشنهٔ دیرینه ام(۸)　　دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب

---

۱ دهره بر وزن بهره نام حربه ایست از آهن که بجانب دشمن پرتاب کنند و دهره صبح کنایه از روشنائی صبح است ۲ ( چو صبح ) ۳ ( ذباب ) ٤ ( ازنمك ) ٥ (صبحگاه) ٦ ( ای صبح رخ ) ۷ ( باد بود کارآب ) مراد از کار آب شراب خوردن است ۸ ( من بتو ای زر و سیم )



نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد　　کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب
مرغ تو خاقانیست داعی صبح وصال　　منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی گشای خسرو هیئت شناس　　رهرو صبح یقین رهبر علم الکتاب

## مطلع ثالث

صبحدمان دوش خضر بردرم آمد بتاب(۱)　　کرد بآواز نرم صبحك الله خطاب
ازقدمش چون فلك رقص کنان شد زمین　　همچوستاره بصبح خانه گرفت اضطراب(۲)
پیك جهان رو چو چرخ پیر جوان وش چو صبح　　یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
علم چهل صبح را مکتبی آراسته　　روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب(۳)
نکهت خویش زعشق مشك فشان از فقاع　　شیبت مویش بصبح برف نمای ازسداب(٤)
دیدمرا مست صبح بادلم ازهردو کون(٥)　　عشق ببسته گرو فقر کشیده جناب(٦)
زآینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من　　سقف فلك را بصبح کرد خراب و یباب
گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا　　حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح　　کرد دراین سبز طشت خایه زرین عزاب(۷)
خاطر تو مرغ وار هست بپرواز عقل　　یافته هر صبحدم دانهٔ اهل ثواب
خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را　　تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب

---

۱ ( آمد شتاب ) ۲ ( خاك گرفت ) ۳ ( قباله نویس ) ٤ ( شبهت مویش ) فقع و فقاع بضم اول فقع یا فقاع شکستن یا گشادن بمعنی آروغ زدن و مجازا بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن یا زیاد خوردن و بسیار تمتع بردن است و فقع یا فقاع بمعنی مشروب مصنوع و متخذ از اکثر حبوب باشد چون جو و برنج و ارزن و ذرت و از مویز و خرما و نیشکر و عسل نیز وگاه بر آن سنبل الطیب و قرنفل و سداب اضافه کنند و چون این مشروب دارای جوشی است طبعاً ایجاد آروغ میکند و چون پس از خروج از حمام می آشامند برف و یخ در آن میریخته اند ٥ ( مست عشق ) ٦ ( عشق نهاده گرو ) جناب گرو بندی است میان دو نفر که آنرا جناغ گویند ۷ خایه زرین کنایه از آفتاب است و سبز طشت کنایه از آسمان

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او    کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب

## مطلع رابع

دوش برون شدزدلو یوسف زرّین نقاب    کرد برآهنك صبح جای بجاي انقلاب
یوسف رسته زدلو مانده چو یونس بحوت    صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح    تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب(۱)
تا که هواشد بصبح کوزهٔ ماورد ریز(۲)    بر سرسیل روان شیشه گرآمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح وشام    راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
از شکفه شاخسار جیب گشاده چوصبح    ساخته گوی انگله دانهٔ دّرخوشاب(۳)
گشته‌زمین‌رنگ‌رنگ‌چون‌فلك‌ازعکس‌خون    کافسرشاهان کشید تیغ چو صبح ازقراب
خسرو خورشید چترآنکه زکللك وکفش    پرچم‌شب‌یافت‌رنگ‌رایت‌صبح انتصاب(٤)
راي‌ملك‌صبح‌خیز بخت عدو روزخسب    شبروی از رستم‌است خواب‌زافراسیاب
صبح‌ظفر تیغ‌اوست حوروش‌وروضه‌رنگ    روضهٔ دوزخ اثرحور ز بانی عقاب (٥)
مشرق‌دین‌راست صبح صبح هدی راضیا    خانهٔ دین‌راست‌گنج گنج‌هدی‌را نصاب
شاه چوصبح دوم‌هست جهانگیر ازآنك    هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم    تا جگر آب را سدّه ببست از تراب
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلك    ناخنی از سدّ شاه نشکنند ازهیچ باب
صبح دلش تا دمید عالم جافی نجست    جیفه نجوید همای پشهّ نگیرد عقاب
از دل عالم مپرس حالت صبح دلش    بر کرعّنین مخوان قصهٔ دعد ورباب(٦)
ای کف‌تو جان‌جودرای تو صبح وجود    بخت تو خیرالطیور خصم تو شرالدواب
دامن جاه تراست پروز رنگین صبح(۷)    جیب جلال تراست گوی زرازآفتاب(۸)

۱ صدف آتشین کنایه از آفتاب و ماهی برج حوت است و ظاهراً باید ( کرد بیره ) باشد که برج حمل باشد ۲ ماء الورد گلاب ۳ کوی تکمه انگله حلقه که گوی را در آن کنند ٤ ( شب رنك ساخت ) ٥ زبانی دوزخیان ٦ دعد و رباب نام عاشق و معشوقی است معروف ۷ ( زرین بصبح ) ۸ پروز سجاف جامه و گوی تکمه لباس



چرخ بدوزد چو تیرصبح‌بسوزد چومهر    رمح تو گاه طعان تیغ توگاه ضراب
گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا    صبح نکردی‌عمود خورنه تنیدی‌طناب(۱)
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا    جامه عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب
عدل‌تو‌چون‌صبح‌راست نایب‌فاروق‌گشت    دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان (۲)    آب کند دانه هضم در شکم آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندر او    گاه درخش‌جهان‌گاه بدخش‌مذاب(۳)
دهرشبانگه لقا تازه‌شد ازتوچوصبح (٤)    تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چوصبح آشکار کزرخ یوسف برد    دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر وليّ تو ساخت وز پی خصم تو کرد    صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
مفخر خاقانیست مدح تو تا در جهان    صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب(٥)
سحر دم او شکست رونق گویندگان    چون دم‌مرغان‌صبح‌نیروی‌شیران‌غاب(٦)
شمهٔ از خاطرش گر بدمد صبح وار    مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع    روز بقاي تو باد هفتهٔ یوم‌الحساب (۷)
چار ملك در دو صبح داعی بخت تواند    باد بآئین خضر دعوتشان مستجاب

بحر مجتث مثمن اخرب    مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

## سوگند نامه و مدح رضی‌الدین ابونصر نظام‌الملك وزیرشروانشاه

مرا زهاتف همّت‌رسد بگوش خطاب    کزین‌رواق طنیني که‌میرود دریاب(۸)

۱ ( خور نکشیدی ) ( مه نتنیدی ) ۲ ( طوق زر برطبق آسمان ) ۳ بدخش ولایت بدخشان است چون لعل از آنجا حاصل شود گاه لعل را بمجاز نیز بدخش گویند ٤ ( شد اکنون چو ) ٥ ماه آب ماه یازدهم از سال رومیان است ٦ ( نیروی بر غراب ظ) در شرح نویسد شیر شب از بیشه بیرون آید و چون صدای خروس سحری بر آید باز گردد ۷ روز قیامت معادل پنجاه هزار سال است قوله تعالی فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون ۸ طنین آواز کوس و آواز طشت روی و مس و صدای فلك و آواز پر مگس

زبان مرغان خواهی طنین چرخ‌شنو　　در سلیمان جوئی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پرصدای روحانیست　　درآن صدا همه صیت وزیر عرش‌جناب
نظام کشور پنجم اجل رضی‌الدین　　رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
علی دای که بملك یزیدیان قلمش(۱)　　همان کند که بدین ذوالفقار نصرت‌یاب
فلك بپیش رکاب وزیر هارون رای　　نطاق‌بسته بهارونی آید اینت‌عجاب(۲)
ستاره بین که فلك راجلاجل کمراست　　که‌بر کمر گه‌هارون جلاجلست‌صواب(۳)
زهی بدست فلك ظل چوآفتاب رحیم　　خهی بکلك زحل سرچومشتری‌وهاب
زکات دست تو توفیر سورة‌الانفال　　سفیر جان تو عنوان سورة‌الاحزاب(٤)
دودست‌وکلك‌تودیدم که‌درتمامی‌جود　　دو قله‌اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب(۵)
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو　　که کائنات قشوراست وحضرت تولباب
ولی‌وخصم‌تو مخصوص جنت و سقرند　　که‌این‌ندای‌قدافلح‌شنیدوآن‌قدخاب(٦)
ملك صفات وزیرا ملك نشان صدرا　　بتست‌قلب‌من‌ابریزوسلب‌من‌ایجاب(۷)
بصدر شاه رساندند ناقلان که فلان　　گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
خلاص‌بودو کنون‌قلب‌شدزسکه بگشت　　مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلاب
میان تهی‌وسروبن‌یکیست‌ازهمه روی　　چو شکل‌خاتم‌وچون‌حرف‌میم‌درهمه‌باب

۱ یکی از اجداد شروانشاه یزید نام داشته از اینجهت این سلسله را یزیدیان خوانند
۲ هارون بمعنی قاصد و نقیب و بمعنی پاسبان نیز مستعمل است ۳ جلاجل زنگوله‌های کوچك که یکدیگر پیوندند و پاسبانان بر کمر بندند که هنگام حرکت از صدای‌آن وجود خود را اعلام کنند و بر استر و خر بیشتر آویزند ٤ نفل بمعنی غنیمت انفال جمع اول سورهٔ احزاب و لا تطع الکافرین و المنافقین ان الله کان علیماً حکیماً ۵ در مذهب شافعی نصاب عدم تنجس آب آنستکه بمقدار دو قله برسد که هر قله سیصد صاعست و بمذهب امامیه کر است که هزار و دویست رطل عراقیست و سه قبله کعبه و بیت المقدس و قبلهٔ کروبیان که بیت‌المعمور باشد ملخصاً من الشرح ٦ قد افلح المؤمنون الخ وقدخاب من دسیها ۷ ابریز بکسر همزه زر خالص است



بعز عز مهیمن بحق حق مهین　　بجان جان پیمبر بسرّ سرِّ کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن(۱)　　بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب(۲)
بمکتب جبروت و بعلمّ القرآن　　بمبدء ملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم وآخرین تحویل(۳)　　بآفتاب هویت بچارم اسطر لاب (٤)
بمیغها که سیه تر زتخم پرپهن است　　چوتخم پرپهن‌آرد برون‌سپید لعاب(۵)
بحق آنکه دهد بچگان بستان را　　سپید شیر ز پستان سرسیاه سحاب
کند ز اهرمن دود رنك خاکستر　　چوسازدآتش‌وقاروره‌زآسمان‌وشهاب(٦)
چراغ علم فروزد چوخضر واسکندر　　در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
برنده ناخنه‌چشم شب بناخن روز(۷)　　کننده ناخن روز ازحناء صبح خضاب
بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه　　بپشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال وزلف ولب وحجلهٔ عروس‌عرب　　که‌سنك وکعبه‌وحلقه‌است‌وآستان‌حجاب
بسرّ عطسهٔ آدم بسنة الحوا(۸)　　بهیکلش که یدالله سرشت زاب وتراب
بیك‌قیام‌وچهار اصل‌وچل صباح که‌هست　　ازین‌سه‌معنی‌الف‌دال‌ومیم‌بی‌اعراب(۹)
بتخم بوالبشر وخشك سال هفت هزار　　بسال پانصد آخر که کرد فتح‌الباب
ببهترین‌خلف واربعین‌صباح پدر(۱۰)　　بصبح محشر وخمسین الف روزحساب

۱ قال ٤ قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ۲ مراد حضرت ختمی مرتبت است که از جزیرة العرب طلوع فرمود ۳ قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آخرین تحویل اشاره است به ثم رددناه اسفل سافلین ٤ مراد از اسطرلاب چهارم قران است که چهارم کتاب آسمانی است زبور تورية انجیل قران ۵ پر پهن تخم خرفه است ٦ روغن نفط را که در قاروره کنند و اندازند آتش گیرد ۷ ناخنه مرضیست مر چشم را که گوشت زاید بر آرد و ناخنهٔ چشم کنایه از ماه نو است ۸ درچند نسخه ( بسنت الحمد ) و درشرح نیز چنین بود ونوشته که چون روح در قالب آدم دمیده شد آدم عطسه زد و الحمد لله گفت و از اینجاست که بعد از عطسه‌الحمدلله گفتن سنت گشت ۹ ( سه نقش ) یك قیام برخاستن آدم پس از نفخ روح چهل صباح خمیر کردن گل آدم که و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً چهار اصل عناصراربعه (شرح) ۱۰ بهترین خلف مراد پیغمبر واز پدر حضرت آدم مراد است

بیزم احمدوجلاب خاص‌وخلق‌خواص
بسی ستارهٔ پاکش گذشته برجلاب

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را
دوشاخ چون سرناخن‌برا نمودبتاب(۱)

بسوزمجمرهٔ دین بلال سوخته‌عود(۲)
بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
بپیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غاب(۳)

ببوتراب که شاه بهشت و کوثراوست
فدای کعب وترابش کواعب واتراب(٤)

بهفت نوبت‌چرخ‌و بپنج نوبت‌فرض(۵)
بدین دوصبح مزور ز آتش و سیماب

بصوفیان بلاخواه عافیت دشمن(٦)
بحق عاقبت غم بجان غم بر تاب

بهفت مردان‌برکوه جودی‌ولبنان(۷)
همه سفینهٔ بی رخت و بحر بی‌پایاب

بعنکبوت و کبوترکه پیش ترس شدند
همای بیضهٔ‌دین‌رازبیضه‌خوارغراب(۸)

بدان سگی‌که وفا کرد و بردنام ابد
بپشهٔ که غزا کردویافت گنج‌ثواب(۹)

بکوسپندی کورا کلیم بود شبان
بکوسپندی کورا خلیل شد قصاب

بکنیت‌ملك‌الشرق‌کاسمانش‌نبشت(۱۰)
بسکهٔ رخ خورشید بر بزّر مذاب

بسکه و بطراز ثنای اوکه برآن
خدیو اعظم خاقان اکبراست القاب

که بعد طاعت قرآن و سجده درکعبه
پس ازدرود رسول وصحابه در محراب

نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود
نکردم‌ونکنم‌جز بصدرخواجه‌ایاب(۱۱)

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته‌ام جانم
چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

---

۱ قواره پارچه‌ای که خیاطان ازگریبان‌جامه وپیراهن‌میدوزند ـ ناخن برامقراض ۲ (مجمردین‌ازبلال) ۳ یار غار ابا بکر صاحب دلق عمر کشتهٔ غوغا عثمان شیر غاب حیدر کرار ٤ کاعب دختر نار پستان کواعب جمع ـ ترب بکسر همزاد و هم سن اتراب جمع ۵ ( بهشت نوبتی چرخ و پنج نوبت ) ٦ ( بلا دوست ) ۷ هفت مردان کنایه از اصحاب کهف ۸ اشاره بقصهٔ غار و رفتن رسول اکرم در آن و تنیدن عنکبوت بدر غار و لانه کردن کبوتر بر آن و ترس بضم سپر است ۹ پشهٔ قاتل نمرود ۱۰ ( بکنیت رضی الدین ) صورت متن صحیح است برای آنکه قسم یاد میکند بنام سلطان بدلیل و قرینه ابیات بعد ۱۱ ( جز ببزم شاه ماب )



چوخاتمم‌همه‌چشم‌وچوسکه‌ام‌همه‌روی
اگرچه‌نقش‌کژم هست نیست‌جای‌عتاب

که موم و زربکژی نقش راستی یابند
ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب

چو خاتمم بدروغی‌بدست چپ مفکن
که دست مال تـوام پای بندمال نصاب

چوموم‌محرم‌گوش خزینه‌دارتوام(۱)
نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب

چو پشت آینه پیش تو حلقه درگوشم
زمن چو آینهٔ زنك خورده روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو درخط
که منصفی قسمی نوشنو بفصل خطاب

بچارنفس‌وسه‌روح‌ودوصحن‌ویك‌فطرت
بیك‌رقیب‌ودوفرع‌وسه‌نوع‌وچاراسباب(۲)

بتیز دستی نار و بکند پائی خاك
بخاك پاشی باد و بباد ساری آب

بدین دوخادم چالاك رومی و حبشی
درم خرید دوخاتون خرگه‌سنجاب(۳)

بهشت‌نهر‌بهشت‌اندرین‌سه‌غرفهٔ‌مغز(٤)
بهفت‌حجلهٔ‌نوراندراین دوحجرهٔ‌خواب(۵)

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده
که بافت برقد گیتی قبای گوهر تاب

بچتر شام ز انفاس بحرکرده سواد(٦)
بتیغ صبح زکیمخت کوه‌کرده‌قراب(۷)

بکوه برق مثانه زسنك پارهٔ لعل
ببحر ماه مشیمه ز نور بچهٔ ناب

به‌پریّ وبفرشته بحوروعین و وحوش
بآدمیّ و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که بر افرازد آن یتیم علم
بدان‌زمان‌که براندازد این عروس‌نقاب

بتاب آینهٔ دل در این سیاه غلاف
بآب آینهٔ جان در این کبود سراب(۸)

---

۱ خزینه دار چون موم از در خزانه یا از صره برگیرد و آن بگشاید موم را پشت گوش خود گذارد که گره بماند و وقت بستن آنرا برگرفته دو باره مهر کند (شرح) ۲ چهار نفس مطمئنه ـ اماره ـ لوامه ـ ملهمه ـ سه روح نباتی ـ حیوانی ـ انسانی ـ دو صحن زمین و آسمان ـ یك فطرت آفرینش ـ یك رقیب خدای تعالی ـ دو فرع هیولی و ماده ـ سه نوع جماد نبات حیوان ـ چهار اسباب چهار عناصر یا علل اربعه فاعلی ـ غائی ـ مادی ـ صوری ۳ ( دو خادم شب و روز ) دو خاتون ماه و خورشید و در یك نسخه ( ز خرگه سنجاب ) ٤ مغز را سه غرفه است محل تخیل محل تفکر محل حفظ و در یك نسخه ( بهشت بهو ) بهو خانه در پیش سرای ۵ هفت حجله طبقات سبعهٔ چشم ـ حجره خواب چشم ٦ انقاس ظ بمعنی سیاهی دوات ۷ کیمخت پوست مخصوصی که آنرا ساغری گویند ۸ ( به آب مشربهٔ جان )

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او　　خلاص جان خواص است ازین خراس خراب (۱)
بتیر ناوکی از شست آه یاوگیان (۲)　　که چار بالش سلطان درد بیك پرتاب
باشك چون نمك‌مر که برسه پایه غم　　تنم زکال ودلم آتش است و سینه کباب
بعدل توکه توئی نایب از خدا وخدیو　　بفضل توکه توئی تائب ازشروروشراب
که برمن ازفلك امسال ظلمها رفته است　　که هم فلك خجل آید ز باز پرس جواب
بود که روز اِذَا ٱلشَّمْسُ كُوِّرَتْ بینام　　بنات نعش فلك را بریده موی ومصاب
همای کش ترازین کرکسان جیفه نهاد　　ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب
بمانده‌ام زنوا چون کمان حاجب راست　　نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب (۳
ز بند شاه ندارم گله معاذالله　　اگرچه آب مه من ببرد در مه آب (٤)
سیاه خانه وغیلان سرخ بردل من (٥)　　حریف رضوان بود و حدائق اعناب
ولی بجوشم ازین خام جوش یك سبلت (٦)　　قراطغانشه پشمین گه طعان و ضراب (۷)
که گفته است فلان میگریزد از پی آن　　که شاه بشنود و باز داردم بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا ارّان　　کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب (۸)
بشام یا بخراسان بمصر یا توران　　بروم یا حبشستان بهند یا سقلاب (۹)
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود　　چوطفل کوسوی مادر گریزد ازبرباب
بمهره مام ودوپستان و زقهٔ خرما (۱۰)　　بجان باب و دبستان و تختهٔ آداب

---

۱ خراس آسیای بزرك که با چهار پایان بگردانند و در اینجا مراد دنیاست ۲ ( ناوکیان ) ۳ ( نخورده خواچئی ) ( نخورده مشکفه ) مخفف مشکوفه که یك قسم حلواست ( خشکفه ) خشکفانان خمیر برنیامده ٤ مه آب آبان ماه ٥ در شرح نویسد غیلان اسم زندانبان بوده و در جمیع نسخ غیدان بود و غیدان بفتح بمعنی شباب است و مناسب نیست والله اعلم ٦ ( خام خای سك سبلت ) ۷ قراطغان پشمین متصف بخود بی بود که آنرا پهلوان پنبه نیز گویند ( شرح ) ۸ اران بفتح اول و تشدید نام ولایتی است کثیر الاطراف در شمال غربی رود ارس و آنچه اینسوی رود ارس باشد مقابل اران ابخاز نامند بتقدیم باء موحده بر خاء معجمه ۹ سقلاب بفتح اول نام ولایتی است از روم ۱۰ زقه چیزی که در دهان اطفال نهند



بعید و نشره و آدینه ونماز دگر (۱)　　بحق مهر زبان و سرخلیفه کتاب (۲)
بفرفره بمشاق و بکعب و سرمامك　　بخرد چاهك وچوگان وگوی دراِبطاب (۳)
بخایهای بط از نان خورده در دامن　　بشیشهای بلور از خیوبشکل حباب (٤)
بکلبه و بسفال و ترازوی نارنج　　بجفت وطاق الوی جنابه و بجناب (٥)
بمشتگاه و بکشتی گه و به پیچیدن　　فرازلب لب جوي محله چون ابلاب (٦)
بسربزرگی جدان من که بودیشان (۷)　　دراز گوش ندیم و دراز دم بواب (۸)
بباد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان (۹)　　بدبهٔ علی موش گیر وقت د باب
بدفهٔ جد و ماشوره و کلابهٔ چرخ　　به آبگیر و بمشتوت ومیخ کوب وطناب
بلوح پای وبپاچال وقرقره وبکره (۱۰)　　بنایژه بمکوك وبتار و پود ثیاب (۱۱)
بارّهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل　　بخط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب (۱۲)
بریزه رندهٔ او همچو جعد زنگی پیر　　بنوك تیشهٔ او همچو زلف رومی شاب
بدوستان دغل رنك من که بیزارم　　بعهد ماضي از اسلاف و حال ازاعقاب

---

۱ نشره آنچه بزعفران وغیره بروی تختهٔ اطفال نویسند ۲ ( مهره زنان ) ۳ فرفره اسباب بازیی است مر اطفال را (مشاك) ظاهراً این کلمه نام بازی دیگریست و در لغت نیافتم در شرح (مشاق) نوشته و گوید بازی پشتك را گویند - کعب قاب بازی - سرمامك بازی که چشم طفلی را بندند و باقی پنهان شوند بعد بگشایند تا ایشانرا پیدا کنند - خرد چاهك نوعی از گوی بازی که گوی کنند و گوی را بچوگان باید چنان اندازند که در آن گودال رود ٤ خایه و بط و نان که اطفال جهت خوردن بمکتب خانه برند و از خیو و آب دهان در کف دست حباب بر آورند ( شرح ) ٥ ( بکودك و بسفال ) سفال ریزه را بمثابه درم ساخته در ترازوی نارنج میکشند و به آلو طاق یا جفت بازی کنند جنابه جنت است و جناب شرط و گرو که با هم بندند ٦ ( فراز آب لب جو محلهٔ اجلاب ) ۷ ( حساد من ) ۸ دراز دم سك را گویند ۹ در شرح نوشته غلمه نام شخصی است ۱۰ پاچال گوی را گویند که جولاهکاران وقت بافتن پاهای خود را درآن آویزند و در یك نسخه ( غرغره بشکوه ) ۱۱ این شعر و ما قبل آن اسامی اسباب و اصطلاحات ندافی و جولاهی است و دو بیت بعد اسامی آلات نجاری ۱۲ ( بخرط مهره )

فلك برات برائت میان ما راند است ... ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب
بدنبهٔ بش بو سعد طفلي از نوشهر ... بقندز لب بو نجم رو به از تهلاب(۱)
بطبله های عقا قیر میر ابو الحارث ... به هیلهای بواسیر میر ابو الخطاب(۲)
بطبل نافهٔمستسقیان بخورد جراد(۳) ... بباد رودهٔ قو لنجیان به پشك ذباب
بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد(٤) ... ببانك ز نگل نباش و کم کم نقاب(٥)
بریش تیس وبه بینی پیل وغبغب گاو ... بخرس رقص کن و بوزینهٔ لعاب(٦)
بسیر کوبهٔ رازی بدست حیدر رنـد ... بگوپیازهٔ بلخي بخوان جعفر باب(۷)
بروی زال و بسرخاب پنبه و ابـره ... بحیزوخشنی این زال گشته آن سرخاب(۸)
بغلمه طبقات طبق زنان سرای ... بآبگینه و مازو وکندرووگلاب(۹)
بزلف مقری مصر وبمؤذن بسطام(۱۰) ... بسرمناره مؤذن بلب تنور قطاب(۱۱)
بز ر سفرهٔ پشت از فشارش امعا ... بسیم کان میان ران جنبش اعصاب(۱۲)
بشطبی بی شمس وبشرب باباخمس(۱۳) ... بمصطکی و ببا دام و پسته و عناب
بباد نمرود از سهم کرکس پران ... بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
بحیض هند وبروت یزید وسبلت شمر ... بتیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب
بزیبقی مقنع باحمقی کیال(۱٤) ... بروزکوری صباح وشبروی جناب(۱٥)
بعمرخاص که عمرش سه باره کردجهان(۱٦) ... بعمروعاص که عمرش دوباره یافت شباب

۱ ( تاغخاب ) (شغلاب) ۲ ( هلیلهای ) ۳ ( بطبل یا نه مستسقیان و بحرجراد ) ٤ باد هرزه افسونی که دزدان بر صاحب کالا بدمند تا خواب گران بر او مستولی شود ٥ (تك تك نقاب ) ٦ تیس بز و آهوی نر بوزینه همان بوزینه است ۷ ( بکه پیازه) ۸ خشنی بضم اول زن فاحشه ۹ غلمه بضم تیزی شهوت جماع و خواهانی آن - کندرو همان کندر است که صمغی است معروف ۱۰ ( بزلف مقری مصروع و مؤذن بسطام ) ۱۱ (بیت بو طلاب ) (تباب) ( نطاب ) ۱۲ ( گازمیان ) ۱۳ ( بشرط بینی ) ۱٤ ابن مقنع مردی که چاهی از زیبق آکنده کرد و ماهی از آن بر آورد که تا چهار فرسخ پرتو افکند - کیال از اعیان ملاحده است ۱٥ (خباب ) ۱٦ عمرو خاص مراد جرجیس است که بامر پادشاه سه بار کشته شد و باذن الله زنده گشت ( شرح )



بکر بزی کف نفط و سر بزی شیرو ... بخشك ریشهٔ یونان و شقشقه داراب(۱)
بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار ... نشست زیر و جهودانه میگریست بتاب
بموش ریزه برو گربه خیانت گر ... که این هز بر بچنگست وآن پلنگ بناب
بناب موش کز او سر فکنده ام چون چنگ ... بچنگ گربه کزو دست برسرم چو ذباب
با بن صبح که سر پنجها کند چونجوم ... بابن عرس که دم لابه ها کند چو کلاب(۲)
بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل ... بجیفه گاه و بناووس ومستراح وخلاب
کز این نشیمن احسان و عدل نگریزم ... وگرچه بنگه عمرم شود خراب و یباب
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان ... که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب
زمن حکیمی سوگند نامهٔ درخواست(۳) ... بنام شاه جهان قبلهٔ الو الالباب
از ین قصیده که گفتم سخنوران جهان ... بحیرتند چو از منطق طیور غراب
ز هی تمیمه حسان ثابت و اعشی ... خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب(٤)
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی ... طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه ... زمین بشکل صنو برفلك بلو ن سداب
ملك هر اینه آمین کند که بخشش را ... دعوتُ قد سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم و اکنون امیدمن بخداست ... الیه ادعو بر خوانم و الیه اناب

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع ... مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

## درتحسر و تألم از مرگ کافی الدین عمربن عثمان عم خود گوید

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب ... کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
از همنفسان نیست مرا روزی از یراك ... در روزن من هم نرود صورت مهتاب
بی همنفسي خوش نتوان زیست بگیتی(٥) ... بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب

۱ (بخشك ریشهٔ بوناز و شنقص) ۲ ابن صبح کنیهٔ گرك - ابن عرس کنیهٔ راسو که آنرا موش خرما گویند ۳ (زمن حکیم تو ) ٤ درشرح نوشته عتاب درفرهنك شیخ عبدالرحیم نام مردی است که خارا بافی اختراع اوست ٥ ( بی همنفسی چون بتوان زیست بگیتی ) (هم نتوان زیست)

امید وفا دارم هیهات که امروز　　در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم　　جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس　　آری نرود گرگ گریده ز پی آب (۱)
امروز منم روز فرو رفته و شب نیز　　سرگشته ازین بخت سبك پای گران خواب (۲)
سوزنده و تن مرده تر از شمع بمجلس (۳)　　لرزنده و نالنده تر از تیر بپر تاب
گرمست دمم چون نفس کورهٔ آهن　　تنگست دلم چون دهن کوزهٔ سیماب
با اینهمه امید ببهبود توان داشت　　کان قطرهٔ تلخست که شد لولو خوشاب
راحت ز عنا زاید و شك نی که به نسبت　　زان حصرم خام است چنین پخته می ناب (۴)
از دادهٔ دهر است همه زادهٔ سلوت　　از بخشش چاهست همه ریزش دولاب (۵)
این مرد سلامت چه شناسد روش دهر (۶)　　از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب
از حادثه سوزم که بر آورد زمن دود　　وز نائبه نالم که فرو برد بمن ناب (۷)
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم　　خسته بگه خرط و شکسته گه طبطاب (۸)
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره　　گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب
حاجت بجوالست وجوم نیست ولیکن (۹)　　دل هست بنفشه صفت و اشك چو عناب
چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث　　ز آنست که رد کردهٔ احرارم و احباب
خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق　　سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت بسرم گفت که جاه آمد مپذیر　　عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب (۱۰)
زآن دل که در او جاه بود ناید تسلیم　　زآن نی که ازو نیزه کنی ناید جلاب (۱۱)

---

۱ گرك گزیده و سك گزیده از آب میترسد و فرار میکند ۲ سبکپا کنایه از تیز رو ۳ (شب زنده و دل مرده تر از مرغ بشبگیر) (سر زنده) ٤ حصرم بکسر اول و ثالث غورهٔ انگور ٥ سلوت بیغمی - دولاب چرخ آبکشی ٦ (از مرد سلامت که شناسد) ۷ ناب دندانهای پیش سباع ۸ خرط تراشیدن چوب ۹ (حاجت بجو آبست) ۱۰ (عزلت بدرم) ۱۱ (نیشه کنی) و نیشه قسمی از نی که شبانان نوا زند و آنرا توتك نیز خوانند صاحب فرهنك ناصری بصورت هامش خوانده و برای این معنی استشهاد کرده و گوید صاحب جهانگیری پیشه خوانده و آن خطاست .



مگزین در دو نان چو بود صدر قناعت　　منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و تراکوشش بیشی　　خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب
کی فربهی عیش دهد آخور ایام　　کی پرورش پیل بود جانب سقلاب (۱)
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند　　سکه ننهد بر درم ماهی ضرّاب
دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من　　خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب (۲)
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی　　خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب
هان ایدل خاقانی اگر چه ستم دهر　　برتافتنی نیست مشو تافته بر تاب
نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رائج　　لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
خط بر خط عالم کش و در خط مشو از کس (۳)　　دل طاق کن از هستی و برطاق نه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری　　کف بر سر بحر آید پیدا نه بپایاب (۴)
تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد　　تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت (۵)　　کو آنکه هنر بخش بهین بود بآداب
کو صدر را فاضل شرف گوهر آدم　　کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من　　عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب
آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف　　آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب
آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت　　آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب
در دولت عم بود مرا مادّت طبع　　آری ز دماغست همه قوّت اعصاب
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف　　زو حکمت نازنده و او منهی الباب
زآن عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان　　هم عمّر خیامی و هم عمّر خطاب
ادریس قضابینش و عیسی روان بخش (۶)　　داده لقبش در دو هنر واضع القاب

---

۱ سقلاب بفتح اول نام ولایتی است از روم ۲ دهره حربه‌ایست دسته دار دسته اش از آهن و سرش مانند داس در غایت تیزی و بعضی گویند شمشیری است کوچك دو دمه و سر آن مانند سنان باریك وتیز ۳ در خط شدن متغیر و آزرده شدن ٤ (در دانه بپایاب) ٥ (سخن ران) ٦ (شفابخش)

از نعش هدی تختش وازتیر فلك میل — وزقوس قزح زیجش و از ماه سطرلاب
دانم که دگر باره گهر دزد دازین عقد — آن طفل دبستان من آن مردك كذا ب
هندو بچهٔ سازد ازین ترك ضمیرم — ز آن تا نشنا سند بگرداند جلبا ب (۱)
چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم — بگسست طناب سخن از غایت اطنا ب

## در مدح قزل ارسلان فرمانروای آذربایجان گوید

ایعارض چوماه ترا چاکر آفتاب — یك بندهٔ تو ماه سزد دیگر آفتاب (۲)
پیش رخ چو ماه تو بنهاده از جمال — هر نخوتی که داشته اندر سر آفتا ب
تا بوی مشك زلف تو یابد همي زند — دم از هزار روزن چون مجمر آفتاب
کسوت کبود داردو رخ زرد سال و ماه — در عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب
در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من — رخسار زرد خیزد از بستر آفتا ب
بی روی و موی تو نبرد هیچکس گمان — بر آفتاب عنبر و بر عنبر آفتا ب
روی چو آفتاب بچشم چو نرگست — آن تازگی دهد که بنیلو فر آفتا ب
در آفتاب عبهر تو هست تازه تر — گر فرّ و تازگی برد از عبهر آفتاب
بسیار کرده دفتر خوبي مطالعه — جز روی تو نیافته سر دفتر آفتاب
عمریست تا بمشرق ومغرب همی رود — باکام خشك و چشم تر ایدلبر آفتا ب
از روی تو ندیددر اطراف شرق و غرب — وز رای شاه عادل روشنتر آفتا ب
شاهنشه ملوك قزل ارسلان که هست — از رای و روی او بسپهر انور آفتا ب
خطبه بنام رفعت قدرش همی کند — در اوج برج جوزا بر منبر آفتاب
سکه بنام بخشش وجودش همي زند — در قعر و جوف خارا برهر زر آفتا ب
وزبیم خوارداشت که بر زر رسیدازاو — در کان همی کند رخ زراصفر آفتا ب

۱ جلباب پیراهن یا جامه فراخ ۲ یازده بیت از این قصیده در شرح دیوان دیده شد و باینصورت از تذکرهٔ خلاصة الافکار تقی الدین کاشی نوشته شده و البته قصیده تمام نیست زیرا که تقی الدین عادتاً هیچ قصیده را بتمامی ایراد نمیکند ودر سایر نسخ خطی هیچ نبود



ای کان لطف و عنصر مردی نپرورد — در صد هزار کان چو تویك گوهر آفتاب
خاك در تو قبلهٔ آمال و اندر او — خلقی نهاده روی چو حربا در آفتا ب
خلق تو بهره داد بمردوزن آنچنان — کز روشنی نصیب بخشك وتر آفتا ب
گر چرخ چنبری بکشد سر زحکم تو — خر دش چو ذره ذره کند چنبر آفتاب
سلطان یکسوارهٔ تو آنکه تا ابد — از بهر تو بر اید از خاور آفتا ب
جائی که عرض داد سپه رای روشنت — تا حشر از آن طرف نبرد لشکر آفتاب
ای با اساس رفعت تو کوته آسمان — وی در قیاس همت تو ابتر آفتا ب
از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل — گر در ضمیر تو نشدی مضمر آفتاب
خاقانیی که هست سخن پروري چنانك — روشن ز نظم اوست گهر پرور آفتاب
این شعر آفتابی بکرش نگر که داد — از مهر سینه شیرش چون مادر آفتاب
بر وی چو هست نام تو از منزلت همی — در پیش او زسر بنهاد افسر آفتا ب
گویا بد از تو تربیتی کان خاطرش — خندد ز قدر گوهر نظمش بر آفتاب
بر وی همای عدل تو چون سایه افکند — سیمرغ وار گیرد زیر پر آفتا ب
تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع — بر اوج گنبد فلك اخضر آفتا ب
سر سبز باش چون فلك و رویت از نشاط — اقبال کرده همچو عقیق احمر آفتاب
با بزمت اجتماع طرب سال و مه چنانك — از باده هلال لب ساغر آفتا ب

بحر مضارع مثمن مکفوف محذوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

## در مدح دستور اعظم مختار الدین گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است — و آن صید کان اوست نگون سر نکوتر است
بردار وسنگ من مزن ازآن سنگ در برم — عاشق چو آب و سنگ ببر در نکوتر است
رنجور سینه ام لب وزلفش دوای من — کاین درد را بنفشه وشکر نکو تراست (۱)
درچشمش آب نی ورخ از شرم خوی زده — بادام خشك خوشتر و گل تر نکوتراست

۱ ( بنفشه بشکر )

خوی بدش که بازرهاند مرا ز من (١)    آنخوی بدز هرچه نکوتر نکوتر است
در تخته نرد عشق فتادم بد ستخون    مهره بدست و خانه مششدر نکوتراست
امسال نوبر دل خاقانیست عشق (٢)    خوش میوه ایست عشق وبنوبر نکوتراست
خاقانیازروزر ازین شعر چند چند (٣)    شعر ار چه کیمیاست ازوزر نکوتر است
طبعت که کیمیای زر روزکار از اوست    بر صدر روزکار ثناگر نکوتر است
دستور را عظم افسر دارند گان ملك    کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتراست
مختار دین نظام ممالك که رای او    از آسمان قوی تر و زاختر نکوتراست
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست    اسرار علم مطلقش از بر نکوتراست
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل    اکسیر گنج ملك بگوهر نکوتراست
درعهد اینخلف دل اسلافش از شرف    بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب    از آفتاب زادن گوهر نکوتر است
بر افسر ملوك نشاندش سپهر از آنك    فرزند آفتاب بر افسر نکوتراست (٤)
در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالمست    بر مهر ملك صدر مظفر نکوتر است
سنگیست حلم او که نگردد ز سیل خشم    آن سنگ در ترازوی محشر نکوتراست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست    عدلش پی گواهی محضر نکوتراست
دین چیست عدل پس تودرعدل کوب از آنك    عدل از پی نجات تو رهبر نکوتراست
عدلست وبس کلید در هشتمین بهشت    کوعدل اگر گشادن این در نکوتراست (٥)
عدلست و دین دوگانه زیك مادر آمده (٦)    فهرست ملك ازین دوبرادر نکوتراست
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه    کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتراست
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن    کاین نوبتی زچرخ مدور نکوتر است
هر کش تف سموم بیابان ظلم خست    عدل از شفای برکهٔ کوثر نکوتر است

١ ( باز ستاند مرا ) ٢ ( امسال نوبر است مرا عشق آن نگار ) ٣ ( از ین شعر و شعر چند ) ٤ فرزند آفتاب کنایه از لعل و جواهر است ٥ ( کز عدل برگشادن )
٦ دوگانه دو طفل که با هم یکمرتبه متولد شوند



سر سامی است عالم و عدلست نضج او    نضج از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر    عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتراست
احکام کسروی نشنیدی که در سمر    عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتراست
افسانه شدحدیث فریدون و بیوراسب (١)    زآن هردوان کدام بمخبر نکو تراست
این داد کرد و آن ستم آور دعا قبت    هم حال دادگر ز ستمگر نکو تراست
امروز عدل برد ر مختار دان و بس    ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتراست
کسری و جعفر است که یکقطره همتش    ازهفت بحر کسری و جعفر نکوتراست (٢)
ایخواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان    در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است
از خواجگی چه فخر ترا کز کمال قدر    هر حاجبت ز خواجهٔ سنجر نکوتراست
شهبا ز ملکی و ز پی نامه بردنت    سیمرغ در محل کبوتر نکوتراست
آذین باغ ودولت و هارون درگهت (٣)    از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بکلك چو ذو الفقار    نام فلك بصدر تو قنبر نکوتر است
خاقانيي که نایب حسان مصطفی است    مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق    کاین دوزصد سریت لشکر نکوتر است (٤)
درناف عالمی دل ماجای مهرتست (٥)    جای ملك میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخنوران    چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریمی و جیب عیسوی    از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدرملك و صاحب عالم ثنای تو    ازهر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
تو داوري و ما همه مظلوم روزگار    مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من    پروانه در پناه غضنفر نکوتر است (٦)

١ بیور اسب نام ضحاك ٢ جعفر نام جعفر برمکی و جعفر کیمیاگر که زر جعفری منسوب باوست و جعفر جوی خرد را نیز گویند ٣ هارون نقیب و قاصد و پاسبان ٤ سریه پارهٔ از لشکر و لشکر کم ٥ (در ناف عالم ودل ما ) ٦ پروانه نام جانوری است که پیشاپیش شیر فریاد کنان رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی　　هرچند خضر پیش سکندر نکو تراست
لیکن چوآب روی خضر ازمسافریست　　عزم مسافران بسفر در نکو تر است
دارد سرو تنم سر و پای دل و هوات　　تشریف تو سلاح تن وسر نکوتر است
از رنك رنك خلعه که فرمودهٔ مرا　　خانه ام زکارخانهٔ آزر نکو تر است
دستار خزّ و جبهٔ خارا نکوست لیك　　تشریف وعدهٔ دادن استر نکو تر است
آن بس‌بس‌غضایری ازبخشش ملك(۱)　　اینجا بهر معانی در خور نکو تر است
بس‌بس گلاب جود که‌دریا فشاندهٔ(۲)　　غرقه شدم سفینه بمعبر نکو تر است
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق　　بهر صلاح لنگي لنگر نکو تر است
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی　　گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتراست
هر چندکآن عطای موفّا شگرف بود　　دانند کاین ثنای موفّر نکو تر است
گرچه نکوست بخشش و لطف‌هواوابر　　شکر زبان لالهٔ احمر نکو تر است
در شکر کردن‌زر خورشید و سیم‌ماه　　آن زرّ وسیم بر سر عبهر نکو تر است
گر ابر کرده مجمر زرین زززد گل　　احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوتراست
ساق گیاست شبه ز با نی بشکر ابر　　شکر گیا ز ابر مکدر نکو تر است
خوش طبعم از عطات ولی زرد رخ‌زشرم　　حلوا بخوان خواجه مزعفرنکوتراست
بیمارم از دل و دم سردم مزور است　　بیماررامگوکه مزور نکو تر است (۳)
بیمار دل بخورد مزور نمیر سد　　کورا دوا مفرح اکبرنکوتراست (٤)
گفتم بترك این طرف و قبله ساختم　　عزمی که از یقین مصور نکو تر است
راهب که‌دست‌داشت‌زصدنوربرجهان(۲)　　شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
گر چه نکوست‌رزق فراخ از قضا ولیك　　قانع شدن برزق مقدر نکوتر است

---

۱ اشاره بقصیدهٔ معروف غضایری رازی در شکر انعام سلطان محمود غازی ۲ ( که بر ما ) ۳ مزور بر وزن منوّر هر غذائی که برای تسلی بیمار پزند و غذای نرم مریض ٤ مفرح نام معجونی مرکب که برای تقویت خورند و گاهی در آن طلا ویاقوت تعبیه کنند ٥ ( ز صد نوع از جهان ) ( ز صدر تو بر جهان )



نی نی بدولت تو امیر سخن منم　　عسکرکش‌من این ني عسگر نکو تراست
من در سخن‌عزیز جهانم‌بشرق وغرب　　کز شرق و غرب‌نام سخنور نکوتر است
جانم بحشمت تو نه غمناك خرمست　　کارم بهمت تو نه بدتر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار　　کاین‌نو عروس‌بي زروزیورنکوتراست(۱)
در غیبت آن‌قصیده که گفتم شگرف بود　　درحضرت این‌قصیدهٔدیگر نکوتر است
هستم‌عطارد این‌دوقصیده دوپیکر است　　لاف عطاردت زدوپیکر نکوتر است(۲)
جاویدعمر باش که عمراز تو یافت‌ساز　　معمار باغ ملك معمر نکو تر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل　　ملك زمانه بر تو مقرر نکوتر است

بحرخفیف مسدس مخبون　　فاعلات مفاعلن فعلن

## فی الحکمة و الفقر و العزلة و الشکایة من السفر

قلم بخت من شکسته سر است　　موی در سر بطالع هنر است (۳)
بخت نیك آرزو رسان دلست　　که قلم نقش بند هر صور است
نقش امید چون تواند بست　　قلمی کز دلم شکسته تر است
دیده دارد سپید بخت سیاه　　این سپید آفت سیاه سر است
بخت را در گلیم با یستی　　این سپیدی برص که در بصراست
چشم زاغست بر سیاهی بال　　گر سپیدی بچشم زاغ در است
کوه را زر چه سود بر کمرش　　که شهانرا زر از در کمر است(٤)
تن چو ناخن شد استخوانم از آنك　　بخت را ناخنه بچشم بر است (٥)
استخوان پیشکش کنم غم را　　ز آنکه غم میهمان سك جگر است
روز دانش زوال یافت که بخت　　بمن راست فعل کژ نگر است

---

۱ ( با زر و زیور ) ۲ ( لاف عطاردم ) ۳ ( بر سر زطالع ) ٤ ( زراز برکمراست) ( از پی کمر است ) از در بمعنی لایق و سزاوار است ٥ ناخنه مرضی است درچشم که گوشت زیادی در گوشة چشم پدید آید و اگر نبرند زیاد شود و چشم را فرا گیرد و متصلب گردد مانند استخوان و چون بدینحال رسد کوری محقق است

بس بـه پیشین بـدیدهٔ خورشید(۱)    کـه چو کژ سر نمود کژ نظر است
چون نفس میز نم کـژ م نگرد    چرخ کژ سیر کا هر من سیـر است
چون صفیـرش زنی کژت نگرد    اسب کـو را نظر بـر آبخور است
یا مگر راست میکند کژ من    که مرا از کژی هنوز اثر است
ترك ز آن کژنگه کند در تیر    تا شود راست کالت ظفر است
همه روز اعور است چرخ و لیك    احولست آنزمان که کینه ور است(۲)
هر کرا روی راست بخت کژ است    مار کژ بین که بر رخ سپـر است
بس نبـالد گیا بنی که کژ است    بس نپرد کبو تری که تر است
دهر صیاد و روز و شب دوسگست    چرخ باز کـبود تیز پر است (۳)
همه عالم شکار گه بیـنی    کاین دو سگ زیرو باز بر زبر است
عقل‌سگ جان هوا گرفت چو باز(٤)    کاین سگ و باز چون شکار گر است
من چو کبك آب زهره ریخته‌ز آنك(٥)    صید باز و سگی که بوی بر است
نیك بد حال و سخت سست دلم    حال و دل هر دو یك نه بر خطر است(٦)
عافیت آرزو کنـم هـیهات    این تمنا ست یا فتن دگر است
آرزو را ذخیره امید است    وصل امید عمر جانور است
آرزو چون نشاند شاخ طمع    طلبش بیخ و یافت برك و بر است
طمع آسان ولی طلب صعب است    صعبی یافت از طلب بتر است
آرزوئی که از جهان خواهـم    بدهد ز آنکه مست و بیخبر است
لیك آن داده را بهشیاری    واستاند که نیك بدگهـر است
در دبستان روزگار مرا    روز و شب لوح آرزو ببر است
هـیچ طفلی در این دبستان نیست    که ورا سورهٔ وفا زبر است

۱ پیش پیشین ندیدهٔ ) ( بین پیشین بدیدهٔ ) ۲ اعور واحد العین احول دو بین ۳ ـ ( چرخ بازی کبود و تیز پر است ) ظ ٤ سگجان کنایه از سخت دل و بی رحم‌وسختی کش است ٥ (من چو کبکان زهره ریخته رنك ) ( آب زهره ریخته ام ) ٦ ( حاصل دل دو نه یکی خطر است ) ( حال دل بر دو نه که یك )



چون کند آیت وفا فرموش    کآخر او فوا بعهدی از سور است
خاطـرم بکرود هـر نا مرد است    نزد نامرد بکر کم خطـر است
نالش بکر خاطـرم ز قضاست    گلهٔ شهـر بانو از عـمر است
سایهٔ من خبر ندارد از آنك    آه من چرخ سوز وکوه در است
جوش دریا دریده زهـرهٔ کوه    گوش ماهی بنشنود که کراست
مرّ ما مرّ من حساب العمر    چون بپـنجهٔ رسد حساب مراست
ناودان مژه ز بام دماغ    قطره ریز است و آرزو خضر است
سبب آبروی آب مژه است    صیقل تیغ کژه تیغ خور است
نکنم زرطلب که طالب زر (۱)    همچو زر نثار پي سپر است (۲)
عاقبت هر که سـر فراخت بزر    سرنگون همچوسکه زخم‌خوراست(۳)
روی عقل از هوای زر همه را    آبله خورده همچو روي زر است
از شمار نفس فذلك عـمر    هم‌غم است ارچه غم نفس شمر است(٤)
غم هـم از عالمست و در عـالم    می نگنجد که بس قوی حشر است
عـالم از جور مـایه دار غمست    بتر از هـیمه مـایهٔ شـرر است
چون شرر شد قوي هـمه عـالم    طعمه سازد چه حاجت تبر است
لهویك جز و و غم هزار ورق    غصه مجموع و قصه مختصر است(٥)
قـابل‌گل‌منم که گل همه‌تن (٦)    رنگ خونست و خـار نیشتر است
غم زدل زاد و خورد خون دلم    خون مـادر غذا ده پسر است
آتشي کز دل شجـر زایـد    طعمهٔ او هم از تن شجـر است (۷)
چرخ نارنج گون چو باز یچـه    در کف هفت طفل جان شکر است
بدو خیـط ملوّن شب و روز    در گشایش بسان باد فر است(۸)

۱ ( زر طلب کم کنم ) ۲ پی سپر زیر پا گرفته شده ۳ ( همچو سکه نگون و زخم)
٤ ( ار چه هم ) ( ار چه نفس غم ) ٥ ( حصه مختصر ) ٦ ( قابل غم منم )
۷ ( طعمهٔ او هزار بن ) ۸ بادافره فرفرك اطفال

شب که ترکان چرخ کوچ کنند    کاروان حیات بر حذر است
خیل ترکان کنند بر سر کوچ    غارت کاروان که بر گذر است
خواجه چون دید دزد مند دلم    گفت کین درد تا کی از سفر است
هان کجائي چه میخوری گفتم    میخورم خون خود که ماحضر است(۱)
چه خورش کو خورش کدام خورش    دستخون مانده را چه جای خور است(۲)
گوید آخر چه آرزو داری    آرزو زهر و غم چه کارگر است(۳)
نیم جنسی و یکدلی خواهم    آرزوم از جهان همین قدر است
از دو همدم که در جهان یابم    ناگزیر است و از جهان گذر است
نگزرد دیك پایه را ز حجر(٤)    نگذرد آتشی که در حجر است
بمقامی رسیده ام که مرا    خار و حنظل بجای گلشکر است(٥)
کو سر تیغ کارزوی منست    کانس و وحشی بسبزه و ثمر است
بر سر تیغ به سری که سر است    خرج قصاب به بزی که نر است(٦)
ابله از چشم زخم کم رنج است    اکمه از درد چشم کم ضرر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج    فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج    این تغابن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلا است    بوالفضول از جفاش زاستر است(۷)
سوس را با پلاس کینی نیست(۸)    کین او با پرند شوشتر است

۱ ( میخورم خون که خرد ما حضر است ) ۲ دستخون یکی از بازیها ی نرد است که کسی ششدر شده باشد و هرچه داشته باخته ویکی از اعضاء بدن گرو بسته باشد ۳ ( غم چو کام وگر ) ( غم نه کام وگر ) کام وگر بکاف تازی و فتح کاف فارسی بمعنی توان و قوت باشد (فرهنك سروری ) و نیز گر بمعنی مراد آمده و در یك نسخه ( ارزو ز هر غم که کا ر ) ٤ ( دیك را پایه نگذرد ) ٥ گلشکر گز اصفها ن است ٦ ( چرخ قصاب را بزی ) ( چرخ قصاب یه بزی ) ۷ ز آستر مخفف زانسو تر ۸ سوس نا م کرمی که بیشتر جامهٔ ابریشمی را ضایع کند



حال مقلوب شد که بر تن دهر    ابره کرباس و دیبه آستر است(۱)
عالم از علم مشتق است و لیك    جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتاد    کز صلف کبر وازاصف کبر است(۲)
قوت مرغ جان ببال دلست    قیمت شاخ کز بزال زر است(۳)
دل پاکان شکستهٔ فلك است    زال دستان فکندهٔ پدر است
جان دانا عجب بزرك دلست    تن ادریس بس بلند پر است(٤)
در گلستان عمر و رستهٔ دهر(٥)    پس گل خار و بعد نفع ضر است
از پس هر مبارکی شومی است    وز پی هر محرّمی صفر است
فقر کن نصب عین و پیش خسان    رفع قصه مکن نه وقت جر است
دهر اگر خوان زندگانی ساخت    خورد هرچاشنی که کام گر است(٦)
سال کو خرمن جوانی دید    سوخت هرخوشهٔ که زیب وفر است
درزئی صدرهٔ مسیح برید    علمش بردو گفت گوش خر است(۷)
کشت امید چون نرویاند (۸)    گریه کو فتح باب هرظفر است(۹)
وقت تب چون به نی نبرّد تب    شیر گر نیستانش مستقر است(۱۰)

۱ ( اوره کرباس ) جهانگیری در نقل این بیت اوره نوشته و اوره همان ابره است ۲ اصف محرکه نباتی که آنرا کبر گویند ۳ ( ز زال ) ٤ ( بس بلند تر ) ( بلند سر ) ( بلند بر ) ٥ ( رستهٔ عهد ) ٦ ( کام و گر است ) ۷ عیسی پیوسته جامه پلاس پوشیدی ترسائی اندیشید که صدره از سندس برای بدن مبارك بدوزد نزد درزی رفت و گفت از ین سندس صدره دوز بشرط آنکه از این پارچه چیزی بر نگیری درزی پذیرفت ترسا چون آمد صدره باز ستاند شاگرد درزی که از استاد کینه در دل داشت بترسا گفت استاد پارهٔ از پارچه دزدیده استاد دریافت فوری آن قطعه را بشکل گوش خر برید چون ترسا بازخواست کرد استاد گفت چیزی ندزدیده ام بلکه برای تبرك بشکل گوش خرعیسی قطعهٔ را برگرفتم و میمنت را نگاهداشته‌ام صدره بمعنی پیراهن و علم نشان پارچه و زرتاری که برسر پارچه بافند (شرح) ۸ (برویاند) ۹ ( هرنظراست ) ۱۰ برای دفع تب و نوبه برنی دعا خوانده و نخی بر آن پیچیده در مساجد نگاهدارند و شیر همیشه تب دار باشد

دفع عین الکمال چون نکند    رنگ نیلی که بر رخ قمر است(۱)
دی همی گفتم آه کز ره چشم    دل من نیم کشتهٔ عبر است
مرك یاران شنیدم از ره گوش    دلم امروز کشتهٔ فکر است
هر که از راه گوش کشته شود    زاندرون پوست خون او هدراست
آری آری هم از ره گوش است    کشتن قندزی که درخزر است(۲)
نقطهٔ خون شد از سفر دل من    خود سفر هم بنقطهٔ سقر است
تا بغربت فتاده ام همه سال    نه مهم غیبت و سه مه حضر است
نی‌نی از بخت شکرها دارم    چند شکوی که‌شوك بی‌ثمراست(۳)
صورت بخت من طویل الذیل(٤)    در وفا چون قصیر با قصر است
بخت ملاّح کشتی طربست    بخت فلاّح کشتهٔ بطر است
چشم بد دور بر در سخنم    چرخ حلقه بگوش همچو در است
بخت مرغ نشیمن امل است    روز طفل مشیمهٔ سحر است
هم ز بخت است کز مقالت من    همه عالم غرائب و غرر است
استراحت ببخت با نعمست    استطابت بآب با مدر است (٥)
فخر من یاد کرد شروان به    که مباهات خور بباختر است
لیك تبریز به اقامت را    که صدف قطره را بهین مقراست
هم بمولد قرار نتوان کرد    که صدف حبس خانهٔ درر است
گرچه تبریز شهره تر شهریست    لیك شروان شریفتر ثغر است
خاك شروان مگو که آن شر است    کان شرفوان بخیر مشتهر است(٦)

۱ برای دفع چشم زخم بر پیشانی اطفال نیل کشند ۲ قندز نام جانوری است که‌ازپوست آن کلاه و پوستین برای سلاطین سازند و بعضی آنرا سك آبی دانند خزر نام دربند است از بلاد ترك پشت باب الابواب ۳ ( چند کوئی ) (چندگوئی که شکر بی ثمر است ) ٤ (صورت نخل ) ٥ (یا نعم ) (یا مدر ) ٦ (کاهل شروان بخیر ) (کاب شروان )



هم شرف وان نویسمش لیکن    حرف علتّ از آن میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی    هست از آن شهر کابتداش شر است
عیب شهری چرا کنی بدو حرف    کاوّل شرع و آخر بشر است
جرم خورشید را چه جرم بدانك    شرق و غرب ابتدا شراست وغراست(۱)
گرچه اول غر است حرف غریب    مردنامی غریب بحر وبر است
چه کنی نقص مشك کاشغری    که غر آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد    به نتیجه نکوترین گهر است(۲)
نه تب اول حروف تبریز است    لیك صحت رسان هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مشك    نامش آهو و او همه هنر است(۳)

## در شکایت از حبس و بند گوید

بحر خفیف    فاعلات مفاعلن فعلن

راحت از راه دل چنان برخاست    که دل اکنون زبند جان برخاست
نفسی در میانه میانجی بود    آن میانجی هم از میان برخاست
سایهٔ مانده بود هم گم شد    وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد    بام بنشست و آستان برخاست(٤)
دل خاکی بدستخون افتاد    اشگ خونین ندب ستان برخاست(٥)
آب شور از مژه چکید و ببست    زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلك    لرز تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد    ابر خونبار از آسمان برخاست
غصهٔ بر سر دلم بنشست    که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آنمرغ نامه آور دوست    صبحگاهی کز آشیان برخاست

۱ غر بمعنی قحبه و فاحشه است ۲ ( نه نتیجه اش ) ۳ آهو بمعنی عیب است ٤ ندب داوکشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و دستخون داو کشیدن بر هفده ٥ بام نشستن و آستانه برخاستن هردو کنایه از خراب شدن و زیر و روگشتن است

| | |
|---|---|
| دید کز جای بر نخاستمش | تیره بنشست و دل گران برخاست(۱) |
| اژدها خفته بود بر پایم | نتوانستم آنزمان بر خاست |
| پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چون توان بر خاست |
| پای خاقانی ار گشادستی | داندی از سر جهان بر خاست |
| مار ضحاك ماند بر پایم | وز مژه گنج شایگان بر خاست |
| سوزش من چو ماهی از تابه | زین دو مار نهنگ سان بر خاست |
| چون تنورم بگاه آه زدن | کاتشین مارم از دهان بر خاست |
| در سیه خانه دل کبودی من | ازسپیدی پاسبان بر خاست(۲) |
| سگ دیوانه پاسبانم شد | خوابم از چشم سیل ران بر خاست |
| سگ گزیده ز آب ترسد از آن | ترسم از آب دیدگان بر خاست(۳) |
| در تموزم ببندد آب سرشك | کز دمم باد مهرگان بر خاست |
| همه شب سرخ روی چون شفقم | کز سرشك آب ناردان بر خاست |
| ساقم آهن بخورد و از کعبم | سیل خونین بناودان بر خاست |
| بلکه آهن ز آه من بگداخت | ز آهن آواز الامان بر خاست |
| تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل زمن فغان برخاست(٤) |
| تن چو تار قزو بریشم وار | ناله زین تار ناتوان بر خاست |
| رنگ رویم فتاد بر دیوار | نام کهگل بز عفران بر خاست |
| خون دل زد بچرخ چندان موج | که گل از راه کهکشان بر خاست |
| بلبلم در مضیق خارستان | که امیدم زگلستان بر خاست |
| چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان باستان بر خاست |
| جگر از بسکه هم جگر خورد است | معده را ذوق آب و نان برخاست |
| جان شد اینجا چه خاك بیزد تن | که دکان دار از دکان برخاست |

۱ (طیره بنشست) ۲ سپید شدن کنایه ازظاهر شدن و آشکار گردیدن است ۳ (اشکم از آب) ٤ جلاجل زنگهای کوچك که یکدیگر پیوندند که درحرکت یکمرتبه بصدا درآید



| | |
|---|---|
| خاك شد هر چه خاك برد بدوش | کاب خوردش زخاکدان برخاست(۱) |
| جامه کاز ر آب سیل ببرد | شاید ار درزي از دکان بر خاست |
| چرخ گوئی دکان قصابی است | کزسر تیغ خون فشان بر خاست |
| بره زانسو تر از وی زینسو | چرب و خشگی دراین میان برخاست |
| قسم هر نا کسی سبك فربه | قسم من لاغر و گران بر خاست |
| هر سقط گردنی است پهلوسای | زان زدل طمع کردران برخاست(۲) |
| گر برفت آبروی ترس برفت | گله مرد وغم شبان برخاست |
| کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان بر خاست |
| اشتر اندر وحل ببرق بسوخت | باج اشتر زتر کمان بر خاست |
| نیك عهدی گمان همی بردم | یار بد عهد شد گمان بر خاست |
| دل خرد مرا غمان بزرك | از بزرگان خرده دان برخاست |
| خواری من زکینه توزی بخت | ازعزیزان مهربان برخاست |
| ای برادر بلای یوسف نیز | از نفاق برادران بر خاست |
| قوت روزم غمی است سال آورد | که نخواهد بسالیان بر خاست |
| اینت کشتی شکاف طوفانی | که ازین سبز بادبان بر خاست |
| قضی الامر کآفت طوفان(۳) | ببقای خدایگان بر خاست |
| نیست غم چون بخواستاری من | خسرو صاحب القران بر خاست |
| بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه ده نشان بر خاست |

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف — مفعول مفاعلن فعولن

## درمدح خاقان کبیر ابو المظفر اخستان شروانشاه وملکه معظمه صفوة الدین

| | |
|---|---|
| دل روی مراد از ان ندیدست | کز اهل دلی نشان ندیدست |

۱ (کابخوردش از اینجهان) ۲ (زلنه) (گرد نان ظ) ۳ قوله تعالی یاارض ابلعی ماءك و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی الخ

دل هر دو جهان سه بار پیمود — یك اهل در آن میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل — یك پیك وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش — کس نقش وفا از آن ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم — پیش از من هم جهان ندیدست(۱)
از منقطعان راه امید — یك تن رصد امان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را — کس یك پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکستهٔ وفا به — بازوی فلك کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر — الاّ ز زبان زیان ندیدست
آو پختگی سر ترازو — الاّ ز سر زبان ندیدست
عالم زهمه ملوك عالم — جنس ملك اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت — آن دید که خضرخان ندیدست(۲)
شروانشه آفتاب دولت — کورا دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز او را — روئین تن هفتخوان ندیدست
گو در ملك اخستان نگر آنك — کیخسرو و باستان ندیدست
گو رایت بو المظفری بین — آنك اختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران — چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش — صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماك رامح — کمتر ززحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا — کس در یك دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر — کس جز کف هر دوان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان — بر یك سر خوان و خان ندیدست(۳)
گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست

۱ (پیش از من و تو) ۲ خضر خان پادشاه ترکستان است ۳ (بر یکسر خانمان)



جمشید ملك نظیر بلقیس(۱) — جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ مملکت که دهرش — جز رابعهٔ کیان ندیدست(۲)
او رابعهٔ بنات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیدش بده نوع(۳) — کس مثل بعد قران ندیدست
روح القدس آن صفا کز او دید — از مریم پاکجان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور — خورشید یك آستان ندیدست
یك خوان شرف نساخت کایام — سیمرغش مور خوان ندیدست(٤)
برخوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقلدان ندیدست
هر سو که همای بخت پرّید — الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
بیند قلمش بگاه توقیع — هرك آتش در فشان ندیدست
تا نامد مهد دولت او — کس شروان خیروان ندیدست
ملاّح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کانرا — کس قوّت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدّین — در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیب است — غیب از دل کس نهان ندیدست(٥)
چون کعبه مجاور حجابست — آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکه است جنّت عدن — کس جنّت بیگمان ندیدست

۱ (جمشید فلك) ۲ قیدافه زنی بود حاکم بردع و اندلس ـ رابعه عدویه از زنهای زاهده و صالحه کان وفاتها فی سنه ۱۳۵ او ۱۸۵ ۳ اشاره بزوجات پیغمبر که نه تن بودند و در بعض نسخ (سیدش) ٤ (مرغ خوان) ٥ (از دل خود)

شاه ادریس است وخود جزادریس     از مردان کس جنان ندیدست(۱)
بر نه فلك او ستارهٔ قطب     کس قطب سبك عنان ندیدست
باقطب جز این دو قرّة العین     کس مرقد فرقدان ندیدست (۲)
برروم وحبش که روز وشب راست(۳)     جز داغ ادب نشان ندیدست
این روم وحبش دو خادمش دان(٤)     کاین هر گر روی آن ندیدست(۵)
ای بانوی خاندان جمشید     جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات و آسیه زهد     کس چون تو زبیده سان ندیدست (٦)
هر کس که ثنات برزبان راند     جز کوثر در دهان ندیدست
برآتش هرکه مدح تو خواند     جز طوبی وضیمران ندیدست
خاك در تو هر آنکه بوسید     جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من     کس ساحر مدح خوان ندیدست
من دانم داستان مدحت     کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت     کز نیسان بوستان ندیدست
وآن بیند بزمت از زبانم     کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من     شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو     مشکیست که پرنیان ندیدست(۷)
کهتر زدکان شعر بر خاست     چون بازاری درآن ندیدست (۸)
حلاّج دکان گذاشت ایراك     جز آتش در دکان ندیدست
بانوي جهان نپرسدش حال     کوحال دل نوان ندیدست

۱ اشاره بقصهٔ دخول ادریس قبل از مرك طبیعی به بهشت و بیرون نیامدنش از آن ۲ ( فرقد و فرقدان ) ۳ ( بر روس و حبش ) ٤ ( این روس و حبش ) ۵ ( کاین چهرهٔ این و آن ) ( کاین خادم روی آن ) ٦ ساره زن حضرت ابراهیم آسیه بنت مزاحم زن فرعون زبیده زن هارون الرشید ۷ مشك راکه از نافه بیرون آورند بر جامهٔ پرنیان بندند و بر گردن آویزند که بویا تر گردد ۸ (بازاری روان)



از هیچکسي بهیچ دردی     تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الاّ     درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کزشاه     یکحرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و از کس     یك پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سرار چه رنجي     زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفته است بترك خدمت اکنون     کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند     کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری است و از تو بهتر     یك داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا     بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو     کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و داعی از زبانم     سحر است و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلك من کس     برگلبن ده بنان ندیدست
بر نطق سوار م و عطارد     این مرکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر     کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح فرشته نامش ایام(۱)     جز بانوي انس وجان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملك     جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر     دولت به ازین ضمان ندیداست

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف     مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

## ایضاً درمدح صفوة الدین بانوی شروانشاه گوید

این پرده کاسمان جلال آستان اوست     ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب     وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا     رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

۱ ( بر لوح نوشته )

این پرده گر نه بحر محیطست پس چرا — اصداف ملك را گهر اندر نهان اوست(۱)
این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا — ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
این پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا — سعد السعود را شرف اندر قران اوست
این پرده گر نه صخرهٔ کعبه است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
برجیس موسوی کف و کیوان طورحلم — هارون آستانهٔ گردون مکان اوست (۲)
خورشید کرد میل زمین بوس او ازآنك — سایه اش هزار میل براز آسمان اوست
خط امان ستانهٔش و لب های خسروان — العبد بر نوشته بخط امان اوست
در صف و سجده از قد و پیشانی ملوك — نون و القلم رقم زده بر آستان اوست
خاك درش زچشم و لب میرزادگان — لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که چوبك زدن بشب — چابك زن خراجی چوبك زنان اوست(۳)
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومیّ و زنگیند — هر یك بصدق عنبر جان برمیان اوست
شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
شروان بفرّ شاه ز بغداد در گذشت — تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست
بانوی شرق وغرب که چون خوان نهد ببزم — عنقا مگس مثال طفیلیّ خوان اوست
هست آسیه بزهد و زلیخا بملك از آنك — تسلیم مصر و قاهره برقهرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملك — کاین پرده هم نشیمن وهم نیستان اوست
این پرده سدّ دولت وخاقان سکندر است — اسکندر دوم که دوم سد ازآن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شد اخستان — کز عدل ودین مبشر مهدی زمان اوست
جمشید پیل تن نه که خورشید نیل کف — کافلاك تنگ مرکب انجم توان اوست(٤)

---

( در نهان ) ( گهر اندر دهان ) ۲ هارون استانه گردون کنایه از ماه است که قمر باشد و هارون بمعنی نقیب وقاصد و پسبن است ۳ چوبك زن مهتر پاسبانان ٤ ( کافلاك پیك موکب )



در رزم یازده رخ و باد هر ده دله — تانه سپهر و هشت جنان هفتخوان اوست(۱)
زآن تیغ کان بنفش تراست از پر مگس — منقار کرکسان فلك میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند — این بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانك — افراسیاب نیزه کش اخستان اوست
بردست راست وچپ ملکان مادح ویند — خاقانی از زبان ملك مدح خوان اوست
پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود — وامسال این قصیده که هم حرزجان اوست
گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند — زنّار کفر خوك خوران طیلسان اوست
ورجز بقای بانو و شاهست کام او — پس داستان سگ صفتان داستان اوست
وردیست برزبان همه کس زابصبح وشام — وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش ده — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد ببخت ملك چنان — کامید چرخ پیر ببخت جوان اوست
او سال را بدولت و تأیید ضامن است — نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

## درمدح خواجه همام الدین حاجب و یاد کردن از مرك منوچهر وتجدید منشور حاجبی خواجه

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست دروحلقه زان اوست — وانجا که پای اوست سر و سجده زان ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگ پاسبان ماست
با ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان برمیان ماست

---

۱ - رزم یازده تن رزمی است که یازده پهلوان ایران و یازده از توران دو بادو باهم معارض گشته پهلوانان ایران بر پهلوانان توران ظفر یافتند وهمال گودرز پیران ویسه بود وهفتخوان علم جنگ رستم است درراه مازندران وده‌دل شجاعت کامل وپردلی تام مراد است ومیتواند بود که مقصود آن باشد که دل بکسی ندهد ومحبت شخصی دردل نگیرد (شرح )

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان　　کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست
مگذار کاتشی شده بر جان ما زند　　این هجر کافر تو که آفت رسان ماست
هم‌خود بدست‌لطف جوابم‌نوشت‌وگفت(۱)　　خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل وار سر زده و مرده مادریم(۲)　　اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
ما بیدقیم و مات عری گشته‌شاه‌ما(۳)　　میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست
شروان وبای ظلم گرفتست و قحط عدل　　انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست
عادل همام دولت و دین مرزبان ملك　　کزعدل او مبشرعهد و زمان ماست(٤)
دین لاف زد اتابك اسفاهدار گفت　　دولت زبان گشاد که این مرزبان ماست
دولت بگوش عزم تواین رمز گفته است　　کاندر رکاب تو ملکان هم عنان ماست
اسلام فخر کرد بدور همام و گفت　　ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست
نازند روشنان فلك در قران سعد　　کاین سعد ها ز مهتر صاحبقران ماست
لافند مادران گهر در مزاج صاح(٥)　　کاین صلح ما ز میر سپهر آستان ماست
تا میر حاجب افسر حجاب روزگار　　برداشت آن حجاب که بند روان ماست
ما زله خوار مائدهٔ میر حاجبیم　　نعمان روزگار طفیلی خوان ماست
از مدحتش که زنده کن دوستان اوست　　تا نفخ صور صور دوم دردهان ماست
خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند　　تأیید میر باد که حرز امان ماست
ما را چه باك مزدك و بیم بزر جمهر　　چون او قباد قادر و نوشیروان ماست
ما کاروان گنج روانرا روان کنیم(٦)　　کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست
بخت همام گفت که ما را همای دان　　کز مغز کرکسان فلك استخوان ماست
رمح همام گفت که عنقا ز زخم ما(۷)　　بریان شود که باب زن‌اوسنان ماست(۸)

۱ ـ (زروی لطف) ۲ ـ (غمزده) ۳ ـ بیدق پیادهٔ شطرنج عری بضم اول آنرا گویند که مهر میانه شاه و رخ افتد که اگر آنرا برد ارند کشت شود (شرح) ٤ ـ (مبشر مهدی زبان) ٥ (در مزاج صلب) ٦ گنج روان نام گنج قارون است و در بعض نسخ (گنج امان) ۷ (که ازرجم ما فلك) ۸ ـ بابزن سیخ کبا بست



تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم(۱)　　در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
تیر همام گفت که ما اژدها سریم (۲)　　تا طاق کنج خانهٔ نصرت‌کمان ماست(۳)
رخش همام گفت که ما باد صرصریم　　مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست
گرز همام گفت که ما کوه جود بیم　　نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز امتیم　　ما در ضمان خلق وخدا در ضمان ماست
رای همام گفت که ما حصن دولتیم　　کزهشت وچارچشم فلك دیدبان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم　　همت محیط ما و سخا آسمان ماست(٤)
آن بلبل همای فر زاغ فرق بین　　کو خاص گلبنان خواص بنان ماست
روز وشبست ابلق دو رنگ و گفته اند　　کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
پرز پلاس آخور خاص همام دین (٥)　　دستار چه معنبر و بر گستوان ماست
کیخسرو است شاه و همامست زال زر　　مهلان او تهمتن توران ستان ماست(٦)
ما امتیم و شاه رسولست و او عمر　　فرزند او که فرخ علی کامران ماست(۷)
ای مرزبان کشور پنجم که درگهت　　هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ وگفت　　پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
از خاك درگهت به مکانی رسیده ایم　　کامروز عرش‌راهمه رشك ازمکان ماست
گرجان ما بمرگ منوچهر غمزده است　　تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست

۱ اعجم آنکه سخن نیکو و فصیح تواند گفت ۲ (اژدها بریم) ۳ (تا طاق خانه گنج و نصرت روان) بعد از انهزام یاقوت علی بن بویه عماد الدوله بشیراز رفته در سرای یاقوت منزل گزید وسپاه‌را ازغارت وتاراج بنا برقولی که باهل شهر داده بود منع فرمود لشکر طلب مرسوم میکردند و در خزانه چیزی نبود عماد الدوله در خانه متفکر خوابیده بود و تخلف قول ونقض عهد را از عدالت دور میدانست ناگاه دیداز سوراخ سقف خانه ماری سر بیرون کرده وباز پس میبرد عمادالدوله تو هم کرد وفرمان شکافتن سقف داد بعد ازخرابی نقد بسیار ونفائس بیشمار ظاهر شد (شرح) ٤ـ(محیط وجود وسخا) ٥ ـ پرز بضم کرکی که بر جامه پشمین بعد از پوشیدن جمع شود ٦ کذا فی النسخ ۷ (فرزند فرخ علی)

گر معتقد ترا ز تو شنیدیم هیچ میر — پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست
گر شیر دل ترا ز تو شناسیم هیچ مرد — مندیل حیض‌سك صفتان طیلسان ماست
محمود همتی تو و ما مدح خوان تو — شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست
مداح تست و مخلص تست ومرید تست — تا طبع ما و سینهٔ ما و روان ماست(۱)
هرچند این قصیده گواهیست راستگوی — بر دعوی و فاق تو کاندر نهان ماست
اخلاص وصدق ومنقبه داریم وخودنداشت — غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست
ما را گمان فتد که بمانی هزار سال — معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
نوروز را بخدمت صدرت مبارکیست — وز مدحتت مبارکی دودمان ماست
منشور حاجبی و امیریت تازه گشت — وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
گوئیم جاودانه بماناد و این دعاست(۲) — آمین پس از دعا مدد جاودان ماست

## درمدح صفوة الدین بانوی شروانشاه گوید

بحر خفیف مخبون محذوف — فاعلاتن مفاعلن فعلن

صبح تا آستین بر افشاند است — دامن عنبر تر افشاند است
مگر از عقد عنبرینهٔ دوست — برگشاده است و عنبر افشاند است
روز یك اسبه بر قضا راند است — و آتش از روی خنجر افشاند است
نعل آن نقره خنك او از برق (۳) — بر جهان خرمن زر افشاند است
رقعه ها داشت چرخ پر مهره (٤) — همه در خاك خاور افشاند است
نقش شب پنج با یك افتادست — گوئی آن مهرها بر افشاند است
مرغ صبح از سماع بس کردست — زانکه دیریست تا پر افشاند است
بلبله در سماع مرغ آسا — از گلو عقد گوهر افشاند است
ساقی آن عنبرین کمند امروز — در گلوگاه ساغر افشاند است
ابرش آفتاب بستهٔ اوست — تا کمند معنبر افشاند است

۱ (بنان ماست) ۲ (جاودانت بقاباد و) ۳ نقره خنك اسب سفید ٤ (چرخ بر چهره)



سمعها پر سماع داودیست (۱) — کز سر زخمه شکر افشاند است
نان زرّین چرخ دید است ابر — خوش نمك در برابر افشاند است
نان زرین به ماهی آمد باز — نمك خوش چه درخور افشاند است
در زمستان نمك گشاید و ابر — نمك بسته بی مر افشاند است
نو عروسیست صورت نوروز — که بر آفاق زیور افشاند است
گنج نوروز هر چه گوهر داشت — پیش بانوی کشور افشاند است
صفوة الدین که شهسوار فلك — در سم اسبش افسر افشاند است
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر — بر سرش سعد اصغر افشاند است
مریم مشتری فراست که عقل — جان بران مشتری فر افشاند است
تحفهٔ بزم اوست مریم وار — هر چه طوبی بنوبر افشاند است
آن خدیجه است کز ارادت عقل — مال وجان برپیمبر افشانداست(۲)
و آن زبیده است کز سعادت بخت — بهر کعبه سروزر افشاند است(۳)
بر سر هشت خلد مجلس او — نه فلك هفت اختر افشاند است
روز نو چون کبوتر زرین — برزمین پر اخضر افشاند است (٤)
بهر آگین چار بالش اوست — هر پری کاین کبوتر افشاند است
جود معروف او به آب حیات — خاك بر بخل منکر افشاند است
ژالهٔ نعمت از هوای سخا — بانوی ملك پرور افشاند است
تخم اقبال در زمین وفا (۵) — بانوی عدل گستر افشاند است
گوئی از آتش شهاب فلك — شعله در دیو کافر افشاند است
سهم درگاه او خدنك وبال — بر پلنگان صفدر افشاند است
نور ایمان او خوی خجلت — بر رخ خلد انور افشاند است

۱ ـ (نوای داودیست) ۲ ـ (سرو زر بر پیمبر) ۳ ـ زبیده زن هارون برای آبادی مکه نهری عظیم احداث کرد واز راه دور آب بمکه آورد ومالی بی اندازه دران مصرف کرد
٤ ـ (برسرش پر) ٥ (بقا)

وقت توقیع نوشداروی جان　　زان سر کلك لاغر افشاند است

بر عدو زهر و بر ولی مهره است　　هرچه آن ماراسمر افشانداست (١)

دولت بانوان نثار ظفر　　بر سر بو المظفر افشاند است

همت بانوان جواهر سعد　　بر کلاه براور افشانداست (٢)

دولت او که پیکر شرفست　　آستین بر دو پیکر افشانداست

همت او که گوهری گهرست　　دست بر چار گوهر افشاند است

نعش در پای چار دختر او　　زیور هر سه دختر افشانداست (٣)

از پی آن پسر که خواهد بود　　قرعها سعد اکبر افشاند است

فال سعد است گفت خاقانی　　کز نفس مشك اذفر افشاند است

## در اعراض و عدم التفات بدنیا گوید

بحر رمل مسدس مخبون مقصور　　فعلاتن فعلاتن فعلن

نه ز دولت نظری خواهم داشت　　نه ز سلوت اثری خواهم داشت (٤)

نه از آن روز فرو رفتهٔ عمر　　پس پیشین خبری خواهم داشت (٥)

میوه دارم که بدیمه شکفد　　که نه برگی نه بری خواهم داشت

کرم شب تابم در تابش روز　　که نه زوری نه زری خواهم داشت

وه که سدّ رهِ من جان و دلست　　که بسدره مقری خواهم داشت

نه نه کارم ز فلك نیك بد است　　من هراس از بتری خواهم داشت

شیشهٔ بینم پر دیو فلك (٦)　　من پی هر بشری خواهم داشت

از بر عالم گوساله پرست (٧)　　رخت بر گاوبری خواهم داشت (٨)

تیر باران بلا پیش و پس است　　از فراغت سپری خواهم داشت

همه روزم شب و عمرم خوابیست　　خواب شب مختصری خواهم داشت (٩)

١ اسمر گندم گون و مار اسمر کنایه از قلم است ٢ ( بر کلاه برادر ) ٣ سه دختر بنات النعش است ٤ سلوت یغمی ٥ ( پیش پیشین ) ٦ ( شیشه بینم پر دیو ) ( بینم پری و دیو ) ٧ ( از بد عالم ) ٨ ( برگاو نری ) ٩ ( خواب را مختصری )



روز اعمی است شب انده من　　که نه چشم سحری خواهم داشت

بخت گویند که در خواب خراست　　من نه دنبال خری خواهم داشت

گر چه چون آب همه تن زرهم (١)　　نه امید ظفری خواهم داشت

چون زره گر چه همه تن چشمم　　نه بدیدن بصری خواهم داشت

بزمستان چو تموز از تف آه　　تابخانهٔ جگری خواهم داشت (٢)

خانه جان دارم و خوانچه سرخوان (٣)　　که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت

چاروائی دو سه و یك دو غلام　　چاروا هم بکری خواهم داشت (٤)

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح　　نزو شاقان نفری خواهم داشت

کاه برگی تن و جو سنگی صبر　　کاه و جو اینقدری خواهم داشت

از فلك خیمه و از خاك بساط　　وز سرشك آبخوری خواهم داشت

چون ز تبریز رسم سوی ابهر (٥)　　هم بری رهگذری خواهم داشت

عقرب از طالع تبریز وری است　　نه ز عقرب ضرری خواهم داشت

من چو برجیس ز حوت آمده ام　　سرطان مستقری خواهم داشت

گر چه دریاست عراق از سفرش　　نه امید گهری خواهم داشت

تشنه لب بر در دریا چو صدف　　سرو تن پی سپری خواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن　　از نهنگش حذری خواهم داشت

عزلتی دارم و امن اینت نعیم　　زین دو نعمت بطری خواهم داشت (٦)

هیچ دُر ها سوی دَر ها نبرم　　که نه زین به دُرری خواهم داشت

گر چه آتش سرم و باد کلاه　　نه پی تاجوری خواهم داشت

نه در هیچ سری خواهم کوفت　　نه سر هیچ دری خواهم داشت

١ ( زره است ) ٢ تابخانه خانه که بخاری و تنور در آن باشد و خانه زمستانی ٣ (خوان جان دارم و خوانچه سررا ) ٤ چاروا چهار پا و مال سواری است ٥ ( سوی هری ) ٦ بطر شادي و مستي از کثرت نعمت

## در مدح کافی‌الدین شروانی عمّ خود گوید

بحر رمل مسدس مخبون    فاعلاتن مفاعلن فعلن

طبع کافی که عسکر هنر است    چون نی عسکری همه شکر است
قطرهٔ کوثر و قمطرهٔ قند (۱)    از شکر های لفظ او اثر است
نی کلکش به نیشکر ماند    کز پی تب بریدن بشر است
گلشکر راز رشك نی‌شکرش (۲)    زهر در حلق و خار در جگر است
نی مصریش قند می زاید    تا سمرقند قند او سمر است
در شکر ریز نو عروس سخن    نی مصریش خاطب هنر است (۳)
بل عروس فلك ببرد دست    کان نی مصر یوسف دگر است
گر شکر زاد کلك او چه عجب    بس شکرخواهد این‌عجب‌خبراست
زعفران گر چه بیخ در آبست    آرزومند ژالهٔ سحر است
زین اشارت که کرد خاقانی    سر فراز است بلکه تاجور است
پشت خم راست دل بخدمت او    همچو نون والقلم همه کمر است
بختم از سر نگونی قلمش    چون سخنهای او بلند پر است
سیم و شکر فرستم و خجلم    که چرا دست رس همینقدر است
شکر و سیم پیش همت او    از من و شعر شرمسار تر است
خود دل و طبع او ز سیم و شکر    کان طمغاج و باغ شوشتراست (٤)
شعر گفتم بعذر سیم و شکر    مختصر عذر خواه مختصر است
سیم سنگست پیش دیده از آنك    هم تراشش ز کلك او گهر است
اتصال نجوم خاطر او    فیض طبع مرا نوید گر است
زین سپس ابر وار پاشم جان    کاین قدر فتح باب ما حضر است ،

۱ قمطره خنور شکر و نبات ۲ گلشکر گز اصفهان ۳ شکر ریز شیرینی خوردن عروس خاطب خطبه کنند و داماد ٤ طمغاج نام ولایتی است از ترکستان



تا ابد نام او بر افسر عقل    مهر بر سیم و نقش بر حجر است

## وله ایضاً طاب رمسه

بحر خفیف مخبون محذوف    فاعلاتن مفاعلن فعلن

رستم و بهرام را بهم چه مصافست    ایندوخلفرابهم‌چه‌خشم‌وخلافست (۱)
مایهٔ سودا در این‌صداع چه چیزاست    سودمحاکادراینحدیث چ لافست (۲)
معجز این گر نهنك بحر فشانست    حجت آن اژدهای کوه شکافست
از پی یك صرهٔ ز سیم و زر زرد    بردومحال سپیدشان چه مصافست (۳)
هردو چو صبح ازعمود گنبد کافند    صبح بلی از عمود گنبد کافست (٤)
آب زدند آسیای کام ز کینه    کینه چه دارند کاسیا بکفافست
هردو الیفند و از سر دو الف شان    ازپی‌میم است‌جنك‌ترپی کافست (٥)
بر در تسعین کنند جنك شبانروز    درگه‌عشرین‌زجنك هردو معافست
گر ز یك انگشتری خاصهٔ جمشید    دیو چهارم بپیششان بطوافست
دیو دلی میکنند بر سر خاتم    خاتم جمشید داشتن نه گزافست
ناف بر این شغلشان زداست زمانه    خاك‌چنین شغل خون آهوی نافست
بس کن خاقانی از مطایبه زیرا    باطن اودُردو ظاهرش همه صافست
ساحری از قاف تا بقاف تو داری    مشرق و مغرب ترا دو نقطهٔ قافست

۱ در عهد خاقانی شخصی قاضی و مفتی بود و برای هر یك از این دو شغل مهری مخصوص داشت پس از فوت او رستم و بهرام پسران وی در سر مناصب پدر نزاع کردند یکی از آن دو رضا بتقسیم مهر و منصب نداشت و مرضی وی قسمت حاصل دو منصب بود و برادر دیگر میگفت این دو منصب است و ما هریك یکی از این‌دو منصب باید مشغول شویم که هر مهر مخصوص یکی باشد (شرح) ۲ (سرد محاکا) ۳ دو محك سفید مراد دو مهر است که احکام و فتاوی را مهر میکرد (شرح) ٤ کاف بمعنی شکاف است ٥ سر دو الف مراد سر انگشتان و میم اشاره بمهر و کاف اشاره بکفایت (شرح)

قبلهٔ هر کس کسی است قبلهٔ جانت    تاج سر خاندان عبد منافست
بر شعرا نطق شد حرام بدورت    سحرحلال آنکه‌بادم‌تومضافست(۱)
بافتن ریسمان نه معجزه باشد    معجز داود بین که آهن بافست

## در حسب حال و شکایت از استرداد ملکی که بوی داده بودند گوید

بحر رمل مثمن مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم باز خواست    شه‌مرانانی که‌داداربازمیخواهدرواست(۲)
شاه‌تاج یك‌دو کشورداشت‌لیك ازلفظ‌من    تاجدار هفت کشورشد بتاجی کزثناست
شه‌مرا نان‌دادو من‌جان دادمش‌یعنی‌سخن    نان اوتخمی‌است فانی‌جان‌من گنج‌بقاست
گنج خانهٔ هشت‌خلدو نه فلك دادم بدو    دادهٔ اوچیست‌بامن پنج‌خایهٔ‌روستاست(۳)
آنقدر ده گانه کان پنج دهقان میدهند    هم‌دعا گویانش‌رابابد که‌آن‌مزد دعاست(٤)
من چراغم نور داده باز نستانم ز کس    شاه‌خورشیداست واینك‌نورداده‌بازخواست
آری آری ماه راخورشید هم نوری دهد    بازخواهدداده‌راوبن‌شاه‌خورشیدسخاست
طفل‌میناليدیعنی‌قرص رنگین کوچك‌است    سك‌دوید آنقرص‌زوبربودو آنك‌رفت‌راست
بنده با افکند کی مشاطهٔ جاه شه است    سیر با آن گندگی‌هم ناقد مشك ختاست
روغن مصری ومشك تبتی‌را در دو وقت    هم‌معرف سیرباشدهم مزکی گندناست(٥)
گر بمدحي فرخی هر بیت را بستد دهی    در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست

۱ شرحی که شارح در معنی ابیات نوشته بی دلیل است و ظاهراً هجو و تعریض است نه قصه و حکایت ۲ (شاه نانی داد زان پس باز) نوشته شده و متن صحیح است ۳ خایه تخم مرغ و در نسخ خانه ٤ (که آن مرد دعاست) ٥ مشك را پهلوی سیر گذارند اگر بوی مشك بر بوی سیر غالب آید مشك خالص و اصل است و اگر بوئ سیر غالب آید آن مشك مغشوش و مزوز است و همچنین روغن بلسان که از مصر می آورند امتحان ببرك گندنا کنند و بر گندنا بمالند اگر بر طرف دیگر برك نفوذ کند اصل و خالص است و الا مزور و مغشوش



صدهزاراست‌این فضیلت‌گررسد اندرشمار    تابچپ کردی‌حساب‌این فضیلتهابراست(۱)
مقتدای نظم ونثرم چون قلم گیرم بدست    خودقلم گویدکرا این‌دست باشدمقتداست
گرچه روز آمد بپیشین از همه پیشینیان    بیش‌پیشم در سخن داندکسی کوپیشواست
موی معنی میشکافم دوستانرا آگهی‌است    دشمنانرا نیز هرموئی براینمعنی گواست
جزوی‌ازاشعارمن سلطان‌بکف میداشت‌باز    مدحت‌شه‌اخستان‌برخواندوزانش‌رشك‌خاست
گفت کاین مداح مارا خاص بایستی دریغ    کاین چنین‌مدحت که‌ماخواندیم‌هم‌ماراواست
خاصگان گفتند کاین منت‌زخاقانی‌است‌بس    کافرین شاه‌شروان در کف سلطان‌ماست
گفتم احسان شما بگذشت واحسان رهی    جاودان‌مانداست‌واین‌طغرای‌اقبال‌شماست(۲)

## این قصیده را حرزالحجاز خوانند در کعبهٔ علیا عظمها الله انشاء کرده و پیش بالین مقدس مصطفی صلوات‌الله علیه در یثرب بپایان آورده

بحررمل مثمن مخبون محذوف    فاعلاتن فعلا تن فعلاتن فعلن

شبروان چون رخ صبح آینه‌سیما بینند    کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه‌زان آینه خاتون‌عرب رانگرند(۳)    در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران‌عود شب آرند و بر آتش فکنند    خوش بسوزند و صبا خوشدم‌از آنجا بینند
صبح دندان‌چو مطرّا کند ازسوخته‌عود    عودي خاك ز دندانش مطرّا بینند
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند    تا فلك را ساب کعبه مهیا بینند
محرمان‌چون‌ردی ازصبح‌در آرندبکتف    کعبه را سبز لباسی فلك آسا بینند
خود فلك شقهٔ دیبای تن کعبه شود    هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم‌صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم    تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

۱ در حساب عقود انامل آحاد را بدست راست حساب کنند و مآت و الوف را بدست چپ ۲ ظاهراً این قصیدهٔ غرا ناقص است ۳ خاتون عرب کنایه از مکه معظمه است

نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین    کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
زاه سبوح زنان راه صبوحی بزنند    دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند از قدح مه تن گردون زنهار(۱)    که بدست همه تسبیح ثریا بینند (۲)
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند    کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند
نیك لرزانند از مؤذن تسبیح ملك    اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش‌دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر (۳)    کآن ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه‌نه مشتاقان از صبح و زشام آزادند    که دل از هرچه دورنگست شکیبا بینند
صبح و شام آمده گلگونه‌وش و غالیه فام(٤)    رو که مردان نه‌بدین رنك زنان وابینند(٥)
صبح صادق پس کاذب چکند بر تن دهر    چادر سبز درد تا زن رسوا بینند
ز آبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر    دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهراست چو تضعیف حساب شطرنج    گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند
کی کند خاك در این کاسهٔ مینای فلك    که از او آتش زهرابخور ما بینند
غلطم خاك چه حاجت که چو به در نگری    همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند
خاك‌خواران زفلك خواری بینند چو خاك    خاك بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلك و دهر و در کعبه زنیم    کاین دو را هم بدر کعبه تولاّ بینند
ماو خاك و پی وادی‌سپران کز تف و نم    آهشان مشعله‌وار و مژه سقا بینند (٦)
هارهِ واقصه و قصهٔ آن راه شویم (۷)    که ز برکه‌ش بر کهٔ برکهٔ سینا بینند
بادیه‌بحر وبر آن بحر چو باران وحباب(۸)    قبهٔ سیم زده حله و احیا بینند
از خفاجه بسر راه معونت یابند    وز عرینه بلب چاه مواسا بینند(۹)

۱ (بشکنند آن قدح مه تن گردون ز نیاز) ۲ (که بدستش) ۳ (خشك دامان ردی) (چون شعاع آن ردی روز) ٤ (گلگونه رخ) ٥ (زنان را) ٦ (مشعله دار) ۷ ها بمعنی اینك است واقصه اسم‌منزلی است درراه مکه ۸ (زباران چوحباب) ۹ خفاجه بجیم عربی‌طائفهٔ از اعراب دزد وقطاع الطریق وعرینه کجهینه گروهی‌مرتد وشایداین کلمه (عنیزه) بوده که معروفست



گرمگاهی که چو دوزخ بدمد بادسموم(۱)    تف باحورا چون نگهت حورا بینند(۲)
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف    بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ نارنج صفت شیشهٔ کافور شود    که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج    چتر شامست کز او ماه شب آرا بینند
ماه زرّین زبر رایت و دستار چه زیر(۳)    آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
تاج زرّین بسر دختر شاهنشه زنگ    باز پوشیده بگیسوش سرا پا بینند
زمی از خیمه پر افلاك وزبس فلکه زر(٤)    بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر    لکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طربست    یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند (٥)    تابش معنی در ظلمت اسما بینند
برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند    پس سر مائدهٔ جنت مأوی بینند
بگذرند از سر موئی که صراطش دانند    پس بصحرای فلك جای تماشا بینند
حفت‌الجنة همه راه بهشت آمد خار(٦)    پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت‌النار همه راه سقر گلزار است    باز خارستان سر تا سر صحرا بینند(۷)
شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند    غوره یابند برز پس می حمرا بینند
آب ابر است کز او شوره فرات انگارند    تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
فرّ کعبه‌است که در راه دل و باغ امید    شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند    جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز    نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
تشنگانی که زجان سیر شدند از می عشق(۸)    دل دریا کش سرمست چو دریا بینند(۹)

۱ (دمد از باد سموم) ۲ باحورا ایام شدت گرما ۳ (باز زرین) ٤ (افلاك و پس فلکهٔ روز) (زبس خیمه زر) ٥ (باشد) ٦ (همه همراه) ۷ فی‌الخبر حفت‌الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات ۸ (زجان مست شدند) ۹ دریا کش کنایه از شراب خوری است که زود مست نشود

دیو کز وادی مُحرم شنود نالهٔ کوس        چون حریرعلمش لرزه براعضا بینند (۱)
گوسفند فلك و گاو زمین را بمنی        حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
پی غلط کرده چو خر گوش همه شیردلان        راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است        که ز امنش بدر کعبه مسما بینند (۲)
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند        بر در کعبه معلق زن و دروا بینند (۳)
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید        طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
شقهٔ کز بر کعبه فلکش میخوانند        سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روز وشبرا کهباصل‌از حبش‌وروم آرند        پیش خاتون‌عرب جوهر و لالابینند (٤)
حبشی زلف ویمانی‌رخ وزنگی خالست        کەچوترکانش‌تتق‌رومی و خضرا بینند (٥)
کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف        نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صمّا بینند
جانفشانند بر آن خال وبر آنحلقهٔ زلف        عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشتری عاشق آنزلف و رخ وخال‌شدست        که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
گفتی آنحلقهٔزلف‌ازچه سفیداست‌چوشیر        که زخال سیهش عنبر سارا بینند (٦)
کعبه‌دیرینه‌عروسیست عجب‌نی که براو        زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنك بگرداند لیك        خال را رنك همان‌غالیه گونا بینند (۷)
عشق بازان که بدست آرند آنحلقهٔ زلف        دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند
خاكِ پاشان کەبر آن سنك‌سیه‌بوسه‌زنند        نور در جوهر آن سنگ معبّا بینند
از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع        چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر بمکه فلك و نور مجزّا دیدند        در مدینه ملك و عرش معلاّ بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم        آبخور خاك در حضرت علیا بینند (۸)

۱ (چون صریر قلمش ناله ز آوا) ۲ (بدر کعبه مواسا) ۳ د زوا متحیر و سرگردان و شیفته ٤ جوهر و لالا کنایه از غلام و کنیز و لله است و خا تون عرب کنایه از کعبه است ٥ تتق چون‌افق چادر و پردهٔ بزرك ٦ (که زخالش سیهی) ۷ (همه‌غالیه) ۸ (حضرت اعلی)



مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم        که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آیدو ادریس زخلد        کاین‌دورا زلّه ز خوان پایهٔ طه بینند (۱)
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند        زآن آبا ها کەبراین خوانچهٔ دنیابینند (۲)
زعفران رنك نماید سر سکباش ولیك        گونهٔ سك‌مگس‌است آنکه زسکبابینند (۳)
عقل واله شده از فرّ محمدً یابند        طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل‌وجان‌چون‌یی‌وسین‌بردریاسین‌خفتند        تن چونون کز قلمش دور کنی تابینند
او گرفته ز سخن روزه واز عید سخاش        صاع خواهان ز توة آدم و حوّا بینند (٤)
شیر مردان بحریمش سك کهفند همه        اینت شیران که مدد ز آتش‌هیجا بینند
سرمهٔ دیده ز خاك در احمد سازند        تا لقای ملك العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی کەشب وروز جهان        شاخ و برگیست کز آن روضهٔغرّابینند (٥)
داد خواهان که ز بیداد فلك ترسانند        داداز آن حضرت‌دین داور دانا بینند (٦)
بنده خاقانی و درگاه رسول‌الله از آنك        بندگان حرمت از این درگه والابینند
خاك مشکین کەزدرگاەرسول‌آوردەاست (۷)        حرز بازوش چو الکهف‌وچو کاهابینند (۸)
مصطفی حاضر و حسّان‌عجم‌مدح سرای        پیش سیمرغ خُمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان‌عجم‌راهمه‌جا جاه دهند (۹)        جاهش آن به که بخاك عربش جابینند
گرچه درنفط سیه چهره توان دید ولیك        آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند
لاف‌از آن‌روح‌توان‌زد کەبچارم‌فلکست        نی‌از آنروح کەدر تبت ویغمابینند (۱۰)
یادش آید که بشروان چه‌بلابردوچه‌دید        نکبتی کان پشه و باشه زنکبا بینند (۱۱)
بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال        مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

۱ خوان پایه دستار خوان و سفرهٔ طعام است ۲ آبا بمعنی مطلق آش است ۳ سکبا آش سرکه است ٤ صاع پیمانهٔ است که چهار مد باشد که تقریباً یکمن تبریز است ٥ (ساج وسیمی است) ٦ (داوردارا) ۷ (که ز بالین) ۸ اشاره به کهیعص ۹ (جای دهند) ۱۰ دریك نسخه (نی زیبروج) یبروج مردم گیاهست ۱۱ باشه مرغ شکاری نکبا باد مخالف

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی      وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند(١)

بفریب فلك آزرده دلش خوش نکنند      تا فلك را چو دلش رنك معزا بینند

کي توان برد بخرما ز دل کس غصه      کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

سخنش معجز دهر آمداز این به سخنان      بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند      حسبی‌الله و کفی آخر انشا بینند

## این قصیده را نهزةالارواح و نزهةالاشباح (٢) گویند در حضرت کعبه معظمه انشاء کرده اول صفت عشق و مقصد(٣) صدق کند وبازشرح منازل و مناسك کعبه دهداز بغداد تامکه

بحر رمل مثمن مقصور      فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

شبروان در صبح صادق کعبهٔ‌جان‌دیده‌اند      صبح راچون‌محرمان کعبه‌عریان دیده‌اند

ازلباس‌نفس‌عریان‌مانده‌چون‌ایمان‌وصبح (٤)      هم‌بصبح از کعبهٔ‌جان روی ایمان دیده‌اند

درشکرریزندزاشك‌خون که گردونرابصبح (٥)      همچوپسته‌سبزوخون آلودوخندان‌دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده      موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند

روز و شب دیده‌دو گاوپیسه‌درقربانگهش      صبح را تیغ و شفق راخون قربان‌دیده‌اند

خوانده‌اندازلوح دل‌شرح مناسك‌بهر آنك      دردل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند

نام‌سلطان‌خوانده‌هم‌برپاسج‌سلطان از آنك      دل علامتگاه یاسجهای سلطان‌دیده‌اند(٦)

از کجا بر داشته اوّل ز بغداد طلب      در کجا در وادی تجرید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا      چاشتگه‌هم‌مقصدوهم‌چشمه‌هم‌خوان‌دیده‌اند

در طواف کعبه جان سا کنان عرش را      چون‌حلی‌دلبران دررقص وافغان دیده‌اند

١ صفورا نام دختر شعیب است که عیال موسی بود ٢ ( نهرالارواح و قربةالاشباح ) ٣ (مقعد صدق) ٤ (از لباس کعبه عریان مانده چون احرامیان)٥ (ز اشك شب) (زاشك خوش) شکر ریز کنایه ازگریه شادی ٦ یاسج بکسر ثالث تیریست که پادشاهان نام خود بر آن نویسند



در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار      علم خضرو چشمه ماهیّ بریان دیده اند

در طریق کعبه جان‌سا کنان‌سدره‌را(١)      همچوعقل‌عاشقان‌سرمست‌وحیران‌دیده‌اند

در سلوك کعبه جان چرخ زرین کاسه را      ازپی دریوزهٔ‌جای‌کاسه‌گردان دیده‌اند(٢)

کشتگان کزکعبهٔ جان بازجانور گشته‌اند      ماهی خضرند گوئی کآب حیوان‌دیده‌اند

کعبهٔ جان ز آنسوی‌نه‌شهرجوی و هفت ده      کاین دوجارانفس امیروطبع دهقان‌دیده‌اند

بر گذشته‌زین ده و ز آن‌شهرودراقلیم‌دل      کعبهٔ جانرا بشهر عشق‌بنیان دیده اند

خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن      کاین ره دشوارمشتی خاکی آسان‌دیده‌اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند      خاصگان اینرا طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده      زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند      پس طواف کعبهٔ‌تن فرض فرمان دیده‌اند

## مطلع ثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند      دیده‌را ازشوق کعبه زمزم‌افشان دیده‌اند

عشق بر کرده‌بمکه آتشی کز شرق‌وغرب      کعبه‌را هرهفت‌کردهٔ هفت‌مردان دیده‌اند(٣)

هم بر آن آتش‌زهند و چین‌وبغداد آمده      ماه ذی‌القعده بروی‌دجله تابان دیده‌اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته      دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار      قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن      از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده اند

ازتحیر گشته‌چون زنجیرپیچان‌کآنزمان      بر در ایوان نه‌زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاجدارش رفته و دندانهای قصر شاه      بر سر دندانهای تاج گریان دیده اند(٤)

١ (در سجود کعبه) ٢ (جان کاسه گردان) کاسه‌گردان گدا را گویند ٣ هفت کرده یعنی هفت آرایش عروس که حنا و وسمه و سرخاب و سفیداب و زرك وغالیه و سرمه باشد و هفت مردان دو اطلاق دارد یکی کنایه از اصحاب کهف است و دیگر هفت طبقهٔ اخیار که آنرا قطب وغوث و امامان و اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء گویند ٤ گویند که تاج کسری بیست و چهار دندانه داشت (شرح)

رانده ز آنجا تا بخاك حله و آب فرات    موقف‌الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند
پس بکوفه مشهد پاك امیر النحل را (۱)    همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند
بس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن    پشت‌خم در خدمت آن شیرمردان دیده‌اند
در تنور آنجای طوفان دیده و اندر چشم و دل    هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند
رانده از رُحبهٔ دواسبه تا مناره یکسره (۲)    ازسم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند
بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع    اختران شب پلاس وچرخ کوهان دیده‌اند
شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر    تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند (۳)
روزها کم‌خور چو شبها نوعروسان در زفاف    زقّهاشان از دراي مطرب الحان دیده‌اند (٤)
حله‌هاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار    پاره‌ها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند
در زناشوئی‌شده سنك و قدمشان لاجرم    سنك‌را ازخون بکری‌رنك مرجان دیده‌اند
سرخ‌مویانی چو من بی‌می همه‌سرمست‌راه (۵)    برهم افتاده چو میگون لعل جانان دیده‌اند
بختگان چون بختیان افتان و خیزان مست‌شوق    نی نشاني از می و ساقی و می‌دان دبده‌اند
وان کجاوه چیست میزان دو کفهٔ باردار    بار جوزا ودو کفه شکل میزان دیده‌اند (٦)
بارداری چون فلك خوش‌رو مه‌وخور درشکم    وزدوسو چون‌مشرقین اوراد وزهدان دیده‌اند
چون دو دست اندرتیمم یك بدیگر متصل    در یکی محمل دو تن همپاي و همران دیده‌اند
جبرئیل استاده چون اعرابئی اشترسوار    کز پی‌حاجش دلیل ره‌نوردان دیده‌اند (۷)
بادیه‌بحراست و بختی کشتی و اعراب موج    واقصه‌سر حد بحر و مکه‌پایان دیده اند (۸)
دست بالا همت مردم که کرده زیرپای    پای شیبی کان عقوبتگاه شیطان دیده اند

---

۱ یعنی یعسوب الدین ۲ رحبه بضم نام چند موضع است چاهی در زمین مکه و دهی برابر قادسیه و آبی نزدیك صنعاء و ناحیهٔ میان مدینه و شام و منارة القرون منارة بطریق مکة ۳ شکر ریز آنچه بر سر عروس و داماد نثار کنند و شیرینی خوردن عروس ٤ زق بفتح خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و زقه بضم مرغی‌است کوچك ٥ (سرخ رویانی چو می) (همه‌مست و خراب) ٦ (یازجوزائی) ۷ (وز پی حاجش دلیل ره فراوان) ۸ واقصه منزلی است در راه مکه



بادیه چون‌غمزهٔ ترکان سنان‌دار از عرب    جای‌خونریزان چو نرگس‌زار نیسان‌دیده‌اند
بهر دفع دردچشم رهروان ز آب و گیاش    شیرمادردختر و گشنیز بستان‌دیده‌اند (۱)
از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم    خیش‌خانهٔ کسری و سرداب‌خاقان‌دیده‌اند (۲)
دائرهٔ افلاك را بالای صحن بادیه    کم زجزم نحویان برحرف قرآن دیده‌اند
بادیه باغ بهشت و برسر خوانهای حاج    پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند
وزطناب خیمه هابر گرد لشکر گاه‌حاج    صد هزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده‌اند
قاع صفصف دیده و صف‌صف‌سپهداران‌حاج    کوس‌را از زیر دستان زیر و دستان دیده‌اند (۳)
چار صفهای ملك در صفه های نه فلك    برز بانا جای استسقای باران دیده‌اند (٤)
برسر چاه‌شقوق از تشنگان صف‌صف چنانك (٥)    پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیداند
گرمگاهی کآفتاب استاده در قلب اسد    سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند (٦)
تیره‌چشمان روان ریگ روانرا در زرور (۷)    شاف شافی هم زحصرم هم زرمّان دیده‌اند (۸)
از پی‌حج در چنین روزی زپانصد سال‌باز    بر درفید آسمانرا منقطع‌سان دیده اند (۹)
من بدور مقتفی دیدم بهِیمه بادیه    کاندراو زآب و گیا قحط فراوان دیده‌اند
پس بعهد مستضی امسال دیدم در تموز    کز تیمم گاه صد نیلو فرستان دیده‌اند
از سحاب فضل و اشگ حاج وآب‌شعرمن    برکها را برکه های بحر عمان دیده‌اند

---

۱ برای درد چشم شیر دختر و گشنیز طلا کنند ۲ خیش خانه خیمهٔ که جهت دفع گرمی هوا از کتان سازند و درون آن برك بید بگسترند و باطراف‌آن آب پاشند تا خنك گردد ۳ زیر نقیض بم دستان نغمه و سرود ٤ زبانا منزلی در راه مکه و نیز منزلی از منازل قمر که اسم دو ستاره است در صورت عقرب و در یك نسخه بجای (برزبانا) (پر زباله) بود و ظاهراً از متن انسب است ٥ چاه شقوق محلی در راه مکه ٦ ثعلبیه نام موضعی است در راه مکه ۷ زرور دارؤی چشم ۸ شیاف مکی یکی از دارو های چشم است که سائیده بر چشم طلا کنند و حصرم و غوره را در دوای چشم بکار برند ۹ فید بفتح بیابانی در راه مکه

کوه‌محروق آنکه همچون زر بشفشاهنگ در(۱) دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند
از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان / ناف باحورا بحاجرماء آبان دیده‌اند(۲)
وزپی خضرو پر روح القدس چون خط دوست / درسمیرا سدره برجای مغیلان دیده‌اند(۳)
زآب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد / سالکان از نقره کان واز عسل شان دیده‌اند(٤)
از بسی پر ملك گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند
سبزی برگ حنادر پای دیده لیك از اشك / سرخی رنگ حنادر نوك مژگان دیده‌اند
خه خه آن ماه نوذی الحجه کز وادی العروس(٥) چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند
ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر نام راست / چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند(٦)
زآب و خاك سارقیه تا صفینه پیش چشم(۷) / بس دواء المسك و تریاقی که اخوان دیده‌اند(۸)
در میان سنگلاخ مسلح و غمره ز شوق(۹) / خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌اند
دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیك خلق / نفخهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
از نشاط کعبه در شیر ز قوم احرامیان / شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده‌اند
شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق(۱۰) / در ز قومش هم دو پستان هم سپستان دیده‌اند

۱ محروق نام کوهی در راه مکه شیطان در آن کوه که میرسد چهل روز حبس می باشد (شرح) شفشاهنك آهنی سوراخ سوراخ زرگران را که طلا و نقره را از آن بیرون کشند که هموار ودراز گردد ودریك نسخه (کوه‌محروقست همچون) ۲ باحورا هفت روز از برج اسد است که هوا در غایت گرما رسد ـ حاجر منزلی در بادیه راه مکه و در یك نسخه (ناف با جوزا مجاهر) متن صحیح است ۳ سمیرا بضم منزل بطریق مکه ٤ نقره بفتح نون یا کسر آن موضعی است بطریق مکه ـ عسیله بضم اول وفتح ثانی چاهی است در راه مکه ـ شان خانهٔ زنبور عسل ٥ وادی العروس موضعی است نزدیك مدینه ٦ سحاء بحاء مهمله مهر نامه ۷ صفینه قریة بالحجاز علی یومین من مکه ـ سارقیه را نیافتم ۸ (تریاقا) ۹ مسلح بضم میم و کسر لام مخفف و حاء مهمله جبلین بین مکه و مدینه و غمره منهل من مناهل طریق مکه ۱۰ شیر زده طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده و بدان سبب ضعیف باشد



زندگان کشته نفس آنجا کفن در تن کشان(۱) / زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند
شیر مردان چون گوزنان هوی هوی اندر دهان / وز هوالله بر خدنگ آه پیکان دیده‌اند
بر در امیدشان قفل از فقل حسبی زده / تا ز دندانه کلیدش سین سبحان دیده‌اند
آمده تا نخله محمود در راه از نشاط(۲) / حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند(۳)
جمله در غرقاب اشك و کرده هم سیراب از اشك / خاك غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

## مطلع ثالث

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند / کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند(٤)
عرضگاه دشت موقف عرض جناتست از آنك / مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند(٥)
حوت و سرطانست جای مشتری و آن بر که هست ـ مشتری صفوت که در وی حوت و سرطان دیده‌اند(٦)
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او / کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده‌اند
سنگ ریزهٔ کوه رحمت برده انداز بهر کحل / دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند
اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع / همچو شمع از اشك غرق و خشك دامان دیده‌اند
هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه / شامگه خود را بهشتم چرخ مهمان دیده‌اند
شب فراز کوه از اشك شور جمع و نور شمع / ابر در افشان و خورشید زر افشان دیده‌اند
آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج / چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند(۷)
گفتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب / لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته / آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده‌اند(۸)
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل / رانده را بر امید عفو شادان دیده‌اند

۱ (در پا) ۲ نخلهٔ محمود موضعی است از حجاز نزدیك مکه ۳ (حنظل محروق) ٤ دشت موقف وادیی است که حاجیان در آنجا میایستند از منازل حول مکه و کوه رحمت جبلی است از جبال در حومهٔ مکه (شرح) ٥ مصنع جای گرد آمدن آب باران ٦ (مشتری صفری) ۷ گویند بدعای سلیمان آفتاب بعد از غروب از غرب مراجعت کرد (شرح)
۸ قوله تعالی ما منعك ان لا تسجد اذ امرتك قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود(۱) عفو حقرا از خطای خلق نسیان دیده‌اند
خلق هفتاد وسه فرقه کرده هفتادودو حج انسی وجنی و شیطان و مسلمان دیده‌اند
حاج را نو نود افزای از ملائك کرده حق هرچه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده‌اند(۲)
ای برید صبح سوی شام و ایران برخبر زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی دولتی کز حج اکبر اهل کیهان دیده‌اند(۳)
نز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته نز خفاچه بیم و نز عربیه عصیان دیده‌اند(٤)
رانده اول شب برآنکه پایه وبشکسته سنگ نیمشب مشعل بمشعر نور غفران دیده‌اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان درمنی لیك قربان خواص ازنفس انسان دیده اند
باسیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف(٥) سرخی رنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته (٦) جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند
چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
بی زبانان با زبان بی زبانی شکر حق گفته وقت کشتن وحقرا زباندان دیده‌اند
درسه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف(۷) سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند
آمده درمکه وچون قدسیان بر گرد عرش عرشرا برگرد کعبه طوف وجولان دیده‌اند
پیش کعبه گشته چون پاران زمین بوس ازنیاز واسمانرا درطوافش هفت دوران دیده‌اند(۸)
عیدایشان کعبه وزترتیب پنج ارکان حج رکن پنجم هفت طوف چارارکان دیده‌اند

۱ (داده شان نسیان بود) ۲ گویند عدد حاج اگر از ششصد هزار نفر کمتر باشد در موقف عرفات از ملائکه بر خلق آن صحرا میافزایند (شرح) ۳ (حاج کیهان) ٤ (عرنیه عصیان) خفا چه طایفهٔ از اعراب دزد و قطاع الطریق و بجیم ابجد هم آمده عرینه کجهینه بضم اول و فتح را گروهی که ارتداد آوردند و شاید این کلمه چیزدیگر بوده و تصحیف شده مثل (عنیزه) که معروف است و در شرح نوشته عریه جمعی از اعراب بدوی اند ٥ (همبر آمد) ٦ سعد ذابح یکی از منازل قمر است ۷ رمی جمرات از اعمال حج است ۸ هفت مرتبه طواف از اعمال حج است



رفته و سعی وصفاو مروه کرده چار وسه هم بر آن ترتیب کز سادات واعیان دیده‌اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده(۱) هم بر آن آئین که حج را سازوسامان دیده‌اند
حاج را دیوان اعمالست وانگه عمره را ختم اعمال و فذلکهای دیوان ایده‌اند(۲)
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانك چشمه حیوان بتاریکی گروکان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه ازمرغان بسنگ(۳) دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده‌اند
بهترین جائی بدست بد ترین قومی کزاو مهرهٔ جاندارو اندرمغز ثعبان دیده‌اند(٤)
نی زایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ (٥) جای شیرانرا سگان عور سکان دیده‌اند
درطواف کعبه چون شوریدگان ازوجدوحال عقل را پیرانه سر درام صبیان دیده‌اند(٦)
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملك مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده‌اند
چون زراه مکه خاقانی بیثرب داد روی پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند
بنده خاقانی سگ تازیست بر در گاه او بخ بخ آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده‌اند

این قصیده را کنز الرکاز خوانند در مدح کعبه معظمه و نعت حضرت ختمی پناه تحت روضه منوره نبویه انشاد کرده

بحر رمل مثمن مخبون مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند بختیانرا ز جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان نظری را فدی اینجا خواهند هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند
خاکیانرا ز دل گرم روان آتش شوق(۷) باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سگجان وچو سگ ناله کنانند بصبح(۸) صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند

۱ تنعیم موضع بمکه خارج الحرم علی ثلثة امیال من مکه ۲ فذلك بپایان رسیدن حساب ۳ اشاره بلشکر ابرهه که از ابابیل برمی سجیل هلاك شدند ٤ مهرهٔ جان دارو بمعنی مهرهٔ مار است که تریاق زهر هاست ٥ (نی آزرم از کس ایدریغ) ٦ ام الصبیان مرض صرع و جن زده ۷ (آتش عشق) ۸ سگجان کنایه از سخت دل و بی رحم و سختی کش

خاك بر سبحهٔ قرّا شود از اشك نياز — وز دل خاك همان نالهٔ قرّا شنوند
خاك اگر گريد و نالد چه عجب كآتشرا — بانگ گريه ز دل صخرهٔ صما شنوند
گريه آن گريه كه از ديده آتش بينند — ناله آن ناله كه از سينه خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح بنالد دم كوس — كوه را نالهٔ تب لرزه چو دريا شنوند
صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند — كوس گلبام زد اجسام بگوتا شنوند (۱)
هر چه در پردهٔ شب راز دل عشاقست — كان نفس جز بقيامت نه همانا شنوند
صبح شد هدهد جاسوس كز اووا پرسند — كوس شد طوطی غماز كز او وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند — چه عجب كز دم مرغ آه دريغا شنوند
كشته شد ديو بپای علم لشكر حاج — شايد ار تهنيت از كوس مفاجا شنوند
كوس حاجست كه ديو ازفزعش گردد كر — زو چوكرنای سليمان دم عنقا شنوند(۲)
يارب‌اين كوس‌چه‌هاروت‌فن‌و زهره‌نواست — كه ز يك پرده صدالحانش بعمدا شنوند
چه كند كوس كه امروز قيامت نكند — بند آرد نفس صور كه فردا شنوند
كوس را بين‌خم ايوان سليمان كه دراو — لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند
كوس چون صومعهٔ پيرششم چرخ كزاو — بانگ شش دانهٔ تسبيح ثريا شنوند
كوس ماند بكمان فلك اما عجب آنك — زو صرير قلم تير بجوزا شنوند
كوس را دل نی و دردی نه چرا نالدزار — نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند (۳)
كوس چون مار شده حلقه و كوبند سرش — بانك آن كوفتن از كوفه بصنعا شنوند
سخت سر كرفته‌دارندش و اونالدزار(٤) — نالهٔ مرد ز سر كوبه اعدا شنوند (٥)
خم كوس است كه ماه نو ذيحجه نمود — گر ز مه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند

۱ گلبام آواز بلندی كه نقارچيان و شاطران و قلندران و معركه گيران در وقت‌نقاره نواختن و معركه بستن بيكبار كشند ودرچند نسخه بجای كلمهٔ اجسام ابدال بود ۲ گويند عنقا را بر منقار سوراخهای غير محصور است كه از هر سوراخ آن آواز جانوری ظاهر ميگردد و عنقا پرده ايست در موسيقی (شرح) ۳ دروا بمتحير و سرگشته و شيفته ٤ (او نالد از آنك) ٥ سركوبه گرز است و نيز بمعنی سرزنش



خود فلك‌خواهد تاچنبر اين كوس‌شود — تا صداش از جبل‌الرحمهٔ بطحا شنوند
گردم چنبر چوبين كه شنوندخوش است — پس دم آن خوشتر كز چنبر مينا شنوند
از پی‌حرمت كعبه‌چه‌عجب كر پس ازاين — بانگ دقّ‌الكوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفيق زند بر ره حاج — بانگ آن‌قرعه بر اين رقعهٔ غبرا شنوند
عرشيان بانگ ولله علی الناس زنند (۱) — پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر و پای در آيند سرا پای نياز — تا تعال از مالك العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بينند — بركه بركه همه جو آب مصفا شنوند
بر سر روضه همه جای تنزه شمرند — بر لب بركه همه جای تماشا شنوند
انجم ماه وش آمادهٔ حج آمده اند — تا خواص از همه لبيك مثنا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسك در دست — از پی كسب جزا خواندن اجزا شنوند
نه‌صحيفه‌است فلك‌هفت‌ده آيت زبرش(۲) — عاشقان اينهمه از سورهٔ سودا شنوند
نه صحيفه كه بيك بند ده آيت بستند(۳) — تا نه بس دير چو سی پاره مجزا شنوند
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند — زهرنوشندوهمه نوش وهنيئا شنوند(٤)
زندگيشان بحق و نام بر ارواح چراست — كآبشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند
گنج پروردهٔ فقرند و كم كم شده ليك — كم كم گنج سرا پردهٔ بالا شنوند
فقر نيكوست برنگ ارچه بآواز بدست — عامه زين رنگ هم آواز تبرا شنوند
شبه طاوس شمر نقر كه طاوسان را — رنگ زيباست گر آوازنه زيبا شنوند
سفر كعبه نمودار ره آخرت است — گرچه رمز رهش از صورت دنيا شنوند
جان معنی است باسم صوری داده برون — خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
كعبه را نام بميدانگه عام عرفات — حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره بر آرند بميدانگه از آنك — نعرهٔ شير دلان در صف هيجا شنوند

۱ قوله تعالی و لله علی‌الناس حج‌البيت من استطاع اليه سبيلا ۲ مشهور است كه در قران هفده آيت در باب افلاك نازل شده (شرح) ۳ (كه بده بند يكايك) ٤ ( همه بانك هنيئا )

عارفان خامش وسر برسر زانو چو ملخ — نه چو زنبور کز او شورش وغوغاشنوند
ساربانا بوفا بر تو که تعجیل نمـای — کز وفای تو بمن شکر مو فا شنوند
حاش لله اگر امـال ز حج وا مانم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند(١)
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات — من بفید وز من آوازه بهبطحاشنوند(٢)
هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایهٔ هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل ما سازی و هم — برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجوداتست — که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه گشاده‌است کزاو — خاصگـان بانگ در جنت مأوا شنوند
پس چو رضوان در جنات گشاید پاکان — بـانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
زان کلیدی که نبی‌نزدبنی شیبه‌سپرد(٣) — بانگ پر ملك و زیور حورا شنوند
چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند — ساربانرا همه الحان جرس آسا شنوند
در فلك صوت جرس زنگل نباشانست — که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی — ادخلو هـا بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان — امتی امتی از روضهٔ غـرا شنوند
از صریر در او چار ملایك به سه بعـد — پنج هنگام دم صور بیکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ — مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند(٤)
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی‌استاده و گم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از نور تجای شنوند
بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول — تاش تحسین ز ملك در صف اعلا شنوند

---

١ (نز قصور) ٢ فید نام قلعهٔ در راه مکه ٣ بنی شیبه طایفهٔ از اعراب که کلید داری کعبه بامر پیغمبر با ایشان بوده و هست ٤ هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند



فخر من بنده ز خاك در احمد بینند — لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
نعت صدر بنوی به که بغربت گویم — بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم — چون کرم مرد ز من بانك معـزا شنوند
زنده کردم سخن از شاکر من شد چه عجب — که زعازر صفت شکر مسیحا شنوند (١)
شاید ار اب بحدیث قدما نگشایند — تا قدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن وسنگ اربشود نیست عجب — که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند — تا زمن شیر دل این نکته عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسدنالد چون جبهت ماه — نوربی صرفه دهد وعوع عوّا شنوند(٢)
از سر خامه کنم معجـزه انشا بخدای — گر چنین معجزه بیننـد سران یا شنوند
راویان کآیت انشاءِ من انشاد کنند — بارك الله همه‌بر صاحب انشا شنوند

امام مجدالدین خلیل این سه قطعه را بنزد خاقانی فرستاد

افضل الدین امام خاقانی — تا جدار ممالك سخنست
باتفـاق ائمـهٔ عـالم — در زمانه فذلك سخنست (٣)

قطعهٔ ثانی

بخدائی که باعث جا نست — منشئی نسل انسی و جا نست
که امام همام خاقانی — مفخر صد هزار خاقانست
من نگویم که طبع روشن‌او — همدم طبع آب حیوانست
کآب حیوان زبحر خدمت او — بندهٔ خاك پای شروانست( ٤ )

قطعهٔ ثالث

---

١ عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد ٢ صرفه و عوا نام دو منزل است از منازل قمر ٣ (بکمالش فذلك) ٤ (خاك پاك)

بر خلق جهان تفاخر امروز      خاقانی را مسلم آمد
از جملهٔ صد هزار فرزند      فرزند نجیب آدم آمد

## خاقانی درجواب مجدالدین بطریق صله و تخلص بمدح شاه اخستان گوید

بحررمل مسدس مقصور      فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند      دست هستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان      دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
دیده می پالا وگیتی خاك پای      جرعهای این بر آن خواهم فشاند
اشك در رقص است و ناله در سماع      بر سماع و رقص جان خواهم فشاند
بر سر خاك از جفای آسمان      خاك هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند      آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند      بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسهٔ کز زندگی بر دوختم      بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاك بیزی یافتم (۱)      بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلك      ناوك آتش فشان خواهم فشاند
این ستارهٔ دری و در دری      بر همام بحرسان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه (۲)      بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل هندوا ندر مهد چشم      بر بزرك خرده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ (۳)      بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهاراجساد کان کائنات      بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست      تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

---

۱ خاکبیز کسی که خاك کوچه و بازارهارا بنفع خود جاروب کند و به بیزد وکنایه از کسیکه برای حصول مراد بکارهای سخت و حرفتهای پستقیام نماید ۲ (این زر اکسیر) ۳ سه گنج متفکره متخیله حافظه



بر جلال ومجد مجدالدین خلیل      در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید سمع      هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلك او دزدید طبع      هم بران کلك و بنان خواهم افشاند
داورم کی دست فرماید برید (۱)      کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلك اوست      عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملك را حرزامان ازرای اوست      روح برحرزامان خواهم فشاند
گر خضر گردم بر آن غمر الردا (۲)      هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملك باشم بر آن عیسی نفس      سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسبش ار دستم رسد      افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز ثناش (۳)      منّ وسلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع      من بر او جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان      تا بر ان فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم      بر لب حوض جنان خواهم فشاند
گر هم تا بر سر بیت الحرام      آبدست پیلبان خواهم فشاند (٤)
خشنیم تا ریزهٔ ریم آهنی (٥)      بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نحوس کید قاطع را زجهل (٦)      بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرگ      بر سر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا بافد شبان      بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت      بر سر شیر ژیان خواهم فشاند (٧)

---

۱ داورحاکم و قاضی ۲ غمرالردا سخی کثیرالمعروف من باب الاستعارة ۳ (باعجاز سخاش)
٤ پیلبان مراد ابرهه است ٥ (ریزهٔ خبث الحدید) خشنی بضم اول زن فاحشه را گویند و در شرح این بیت را چنین خوانده و معنی کرده (خس نیم) یعنی نادان و پست نیستم ریم آهن چرك و زنك آهن که در زیر پتك از آهن بریزد ٦ کید قاطع کوکبی است از ذوات الاذناب در غایت نحوست ٧ (بوصف شیر)

یا غبار لاشهٔ دیو سفید    بر سوار سیستان خواهم فشاند(۱)
یا لعاب اژدهای حمیری    بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل ار فضله گوی جعل    بر مد مدهامتاز خواهم فشاند(۲)
اینت کفر ار گرد نعلین یزید    بر یل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افکنم(۳)    چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه پر تیر کردون بشکنم    چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیك با تیغ یقین او سپر    بر سر آب کمان خواهم فشاند
پیش کلك دور باش آساش تیغ    بر سر خاك هوان خواهم فشاند
در حضور رش لالی آرم بر زبان    ور لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد از دهان    خاك توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نر خواهم شکست(٤)    وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم کشاد    بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست    بر شه صاحبقران خواهم فشاند
بر خط دستش که هندو چین در اوست    هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهندو چین او دستم رسد(٥)    دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
بر سه تشریفش که خواندم یك بیك(٦)    هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارخوان و هشت خلد(۷)    من سه جان بر چارخوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمهٔ خواهم چشید    بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من    جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

---

۱ سوار سیستان کنایه از رستم است لاشه مرده هرحیوان ۲ مدهامتان ای روضتان سوداوان من شدة الخضرة و در یك نسخه (برند مدهامتان) و در نسخهٔ دیگر (برخدمدهامتان) ۳ سماکین بصیغهٔ تثنیه سماك رامح و سماك اعزل است که نام دو صورت از صور فلکی است ٤ مقرر است که طاوس نر بیضهٔ جفت خودرا شکسته و میخورد ٥ (ازودستم رسید) ٦ اشاره بسه قطعه مجدالدین است ۷ چهارخوان انهار اربعهٔ جنت



## در شکایت ازحبس خود گوید

بحر خفیف مخبون مخذوف    فاعلاتن مفاعلن فعلن

غصه بر هر دلی که کار کند    آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش قران افتاد    سایه او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات    روزگار این بروزگار کند
این فلك کعبتین بی نقش است    همه بر دستخون قمار کند (۱)
پنج و یك برگرفت باز فلك    که دو شش را دو یك شمار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد    ببدی چند شرمسار کند
مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم    کس چو من مرغ در حصار کند
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد    صف موری چه کار زار کند
شورو غوغا شعار زنبور است    شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلك چو آهن را    حلقه ها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی دندان    بر دو ساق من آن شعار کند
که بدندان بی دهان همه سال    اره با ساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن    که همه ساق من فکار کند
آه خاقانی از فلك زآنسو    رفت چندانکه چشم کار کند
هر چه پنهان پردهٔ فلك است    آه خاقانی آشکار کند
کار از این و آن نگردد نیك    کار ها نیك کردگار کند
گر چه خصمان ز ریك بیشترند    همه را مرگ خاکسار کند

## در شکایت از روزگار و حکمت گوید

بحر خفیف مقطوع مسبغ    فاعلاتن مفاعلن فعلان

---

۱ دستخون دربازی نرد آنستکه حریف هرچه داشته باخته باشد وبر سر یکی از اعضا و جوارح خود گرو بسته باشد

بفلك بخیه در ندوختهانـد ( ۱ )    چشم خورشید بر ندوختهانـد
کوه را در هوا نداشته اند    شمس را بر قمر ندوخته انـد
دیده بـانـان بـام عـالم را    پرده هـا بـر بصر ندوختـه انـد
چرخ و انجم پلاس شـام هنوز    بـر پـرنـد سحر ندوخته انـد
روزو شبرا بجای شام وشفق (۲)    زرد و سرخی دگر ندوخته انـد
آسمـانـرا بجـای داق کبود    ژندهٔ تـازه تـر ندوختـه انـد
عـالم آن عالمست و دهر آن دهر    از قباشان کمر ندوخته انـد
پس در داد بسته چون ماند است    گر به مسمار در ندوخته انـد
دیر گاهی است تـا لباس کرم    بـهر قـدّ بشر ندوختـه انـد
خود بپای رضا نبافته انـد    خود بدست نظر ندوخته انـد
خلعتی کان زتارو پود وفاست (۳)    درزیان قدر ندوخته انـد(٤)
بر تن ناقصان قبای کمال    بطرا ز هنر نـدوختـه انـد
هنری سر فکنده چون لاله است    که کلاهش بسر ندوخته انـد
بیهنر خوشچو گل کهبر کمرش    کیسه جز لعل تر ندوخته انـد
یك سر سفله نیست کز فلکش    بر کله صد گهر ندوخته انـد
نیست آزاده را قبـا نـمدی    که همش پاره بر ندوخته انـد
سگ حیزی بمرد در بـغداد    کفنش جز بزر ندوخته انـد
ابرهٔ مـا ز خام و خامان‌را (٥)    جز نسیج آستر ندوختـه انـد
صبر میکن که جز بمردی و صبر    زهره را بر جگر ندوخته انـد
دیده بگشا که جز برای کمال    باز را چشم بـر ندوختـه انـد
گور چشمی که بر تن یوز است(٦)    از پی شیر نر نـدوخته انـد

۱ (بفلك تخته) ۲ (بعرض شاه) ۳ (تار و پود بقاست) ٤ درزی خیاط ٥ خام بمعنی ابریشم نا بافته است ٦ گورچشم پارچهٔ ابریشمین که بوقت بافتن چشم گور بر آن نقش کنند یوز سك و تولهٔ شکاری .



جوشن عقل داده اند ترا    صدرهٔ کام اگر ندوخته اند (۱)
پای در دامن قناعت کش    کت لباس بطر ندوخته انـد
بنگر احوال دهـر خـاقـانی    گرت چشم عبر ندوخته انـد

ولـه ایضاً

خسرو بدار ملك جم ایوان تازه کرد    در هشت خلد مملکه بستان تازه کرد
کیخسرو تهمتن بر زال سیستان    در ملك نیمروز شبستان تازه کرد
این کعبه را که سدّ سکندر حریم اوست    خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کـرد
بهر ثبات ملك چنین کعبهٔ جلال    از بوقبیس حلم خود ارکان تازه کرد
قصری که عرش کنگرهٔ اوست آسمان    از عقد انجمش گهر افشان تازه کرد
ما ناکه بهر تاختن مرکبان عقل    مهدی بعالم آمد و میدان تازه کرد
یا عالمی ز لطف بر آورد کردگار    وانگه در او معادن حیوان تازه کرد
دست کرم گشاده شه و پای بخل بست    تا پیشگاه قصر شرف وان تازه کرد
قحط سخا ز کشور امید بر گرفت    گر خلق بهر عاطفه باران تازه کرد
شاهی که بهر کوهه زین ختایانش (۲)    ماهی بچرخ تحفه ز دندان تازه کرد
خاقان اعظم آنکه بقـا با سعادتش    همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد

## درمذمت اقران وحاسدان خود گوید

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند    با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزور از آن چو من    انجم فروز گنبد هر انجمن نیند
از هول صور فکر من اندر قبا متند    گر چه چو اهل صور فکنده کفن نیند
پرور دگان مائدهٔ خاطر منند    گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند

۱ صدره لباسی که سینه‌را بپوشاند ۲ (زینهای ختیانش ظ)

بل نائبان یاوگیان و لایتند(۱) زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
گاوی کنند وچون صدف آبستنند لیك از طبع گوهر آور وعنبر فکن نیند
چون طشت بیسرند وچو درجنبش آمدند الّا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنهٔ افسو نگرند لیك رو ز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
چون ارقم از درون همه‌زهرند وز برون جز کبش‌رنگ‌رنگ وشکال شکن نیند(۲)
اوباش آفرینش و خشنی طبیعتند (۳) کاّلا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد زان جز شکسته پای وگسسته رسن نیند
گویند در خلافه و لیعهد آدمیم مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق بر کن بروتشان که بجز گورکن نیند
خود را همای دولت خوانند و غافلند کاّلا غراب ریمن و جغد دمن نیند (٤)
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند ارباب تهمتند و لی بر همن نیند
از روی مخرقه همه دعوی دین کنند وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی الّا سزای کشتن وگردن زدن نیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه و ایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
جمعند بر تفرق عالم ولی ز ضعف موران با پرند و سپاه پرن نیند(٥)
تا زند رخش بدعت و سازند تیرکید امّا سفندیار مرا تهمتن نیند
فرعونیان بی فروعوند لا جرم اصحاب بینش ید بیضای من نیند
خود عذرشان نهم که جعل پیشه اند پاك زآن طالبان مشك و نسیم سمن نیند
آری بآب نایژه خو کرده‌اند از آنك(٦) مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند
هل تا مرض کشند ز خوانهای بد گوار کارزانیان لذت سلوی و منّ نیند (۷)

۱ (یکتائیان و یاوگیان) (بل نائبان مادگیان) ۲ شکن مکر و حیله و در یك نسخه (جز پس رنك رنك و سگان سکن) ۳ خشنی قحبه و فاحشه (وحشی) (حشو) ٤ دمنه آثار خانه دمن بکسر جمع ٥ مور چون پر در آورد ضعیف گردد و هلاك شود ٦ نائژه گلوگاه ابریق و نی میان تهی ۷ ارزانی گدای محله و کوچه



بینا دلان ز گفته من در بشا شتند کوریّ آن گروه که جز در حزن نیند
جائیست ضیمران ضمیر مرا چمن کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
نساج نسبتم که صناعات فکر من الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند
نجار گوهرم که نحیتان طبع من (۱) جز زیر تیشهٔ پدر خو یشتن نیند
وین جاهلان ملمّع کارند و منتحل زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوك خامه دفتر دلشان سیه کنم کایشان زنخ زنند همه خامه زن نیند
آنجا که من فقاع گشایم زدست فضل(۲) الاّ ز درددل چو یخ افسرده‌تن نیند(۳)
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند
در کون هم طویله خاقانیند لیك از نقش و فطرتند ز نفس و فطن نیند
حقا بجان شاه که هم شاه آگه است کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

## در مدح جلال الدین ابو المظفر اخستان شروانشاه گوید

بحر رمل مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
چون بکار آب دیدند آب کار عاشقان(٤) آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
پیش ازآن کز پرفشاندن مرغ صبح آید برقص بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب برعدهٔ داران رزان(٥) از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند(٦)
تابدست آورده‌اند از جام ومی صبح وشفق زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

۱ نحیت بمعنی منحوت چوب تراشیده شده - این تصحیح قیاسی است و در جمیع نسخ (نجیبان) بود و نحیتات نیز میتوان خواند ۲ فقاع گشادن بمعنی آروغ زدن و مجازا بمعنی تفاخر کردن یا زیاد خوردن و بسیار تمتع بردن است و فقاع مشروبی است مصنوع و متخذ از جو و برنج و ارزن و زرت و مویز و خرما و گاه بر آن سنبل الطیب و قرنفل و سداب اضافه کنند و غالباً پس از خروج از حمام با یخ و برف یاشامند ۳ (بجز افسرده) ٤ (چون زکار آب) کار آب کنایه از شراب خوردن است ٥ شکر ریز شیرینی خوردن عروسان ٦ کاوین بمعنی کابین است

کرده‌اندازمی قضای عمر و هم معلوم عمر   بر سر مرغان و دریای مغان افشانده اند
بس‌زرر خسارکان دریاکشان سیم کش(۱)   برصدف گون ساغر گوهر فشان افشانده‌اند
سبحه داران از پس سبوح گفتن درصبوح   بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خورده‌یك‌دریای بصره‌تاخط‌بغدادجام(۲)   پس پیا پی‌دجلهٔ درجرعه دان افشانده‌اند
حرمت‌می‌را که‌می‌گشنیز دیگ‌عیشهاست   بر سر گشنیزهٔ حصرم روان افشانده‌اند(۳)
کیسه‌های زربرگ گندناسر بسته‌اند(٤)   برسپهر گندنا گون‌دست‌ازآن افشانده اند
تا بپای پیل می‌بر کعبهٔ عقل آمدست(٥)   پیل بالا نقد جان بر پیل بان افشانده‌اند
خورده‌اندازمی‌رکابی‌چندو اسباب سلاح(٦)   بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند
چون‌در این‌میدان‌بدست‌کس‌عنان‌عمرنیست   بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید   ای‌بساپلپل که درچشم‌گمان‌افشانده‌اند(۷)
جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران   کانهمه در روی‌چرخ جانستان افشانده‌اند
خوانچه‌کرده‌چون‌مه‌ومرغان‌چوجوزاجفت‌جفت زهره وار از لب ثرّیابیکران افشانده‌اند
بر بط آبستن تن ونالان دل ومردان بطبع   جان‌بر آن آبستن فریادخوان افشانده‌اند
چنگ همچون جرّه‌باز ازرق‌و کبکان بزم   دل بر آن ازرق‌وش بلبل‌فغا ن افشانده‌اند
پس‌در آن‌مجمر که‌درتربیع منقل کرده‌اند   اولین‌تثلیث‌مشگ وعودوبان افشانده‌اند(۸)

---

۱ دریاکش کنایه از شراب خواری که زود مست نشود سیم کش کنایه از مردم‌جرار و جر کننده ۲ خط بغداد خط اول یا دوم از جام جم ۳ گشنیز حصرم کنایه از شراب انگوری ٤ گندنا سبزی خوردنی که تره باشد ٥ پای پیل نوعی از قدح که آنرا پیلپا گویند ٦ رکاب جام شراب که هشت گوشه باشد ۷ در شرح دیوان نویسد زیره آب آنست که زراعت زیره را آب نمیدهند و مزارع هر شب بر سر کشت می آید و میگوید ای کشت زیره ترا فردا آب خواهم داد و نمیدهد و زیره را بفریب وعده پرورش میدهد چنانکه شیخ نظامی فرماید ( امید خورش بهتر است از خورش بوعده بود زیره را پرورش ) و پلپل در چشم افشاندن کنایه از بیداری و انتظارداشتن است ۸ مثلث مشمومی است مرکب از مشك و عنبر و صندل‌بان نام عطری است



دفع‌سرمارا قفس کردند زاهن پس دراو   بچهٔ طاوس علوی آشیان افشانده اند
مجلس‌انس‌حریفانرا‌اهم‌ازتصحیف‌انس(۱)   در تنو رآن کیمیای جان جان‌افشانده‌اند
چون‌شرارشرا علم بر ابرسنبل‌گون‌رسید   تخم گل گوئی زشاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین‌شد خایه و ابر سیه شد ماکیان   آنگه ارزن‌ریزه پیش ماکیان افشانده اند
رومیان بین کز مشبك قلعهٔ بام آسمان   نیزه بالا از برون خونین سنان‌افشانده‌اند
شکل خان عنکبو تان‌کرده‌اند آنگه بقصد   سرخ‌زنبوران‌درآن‌شوریده خان‌افشانده‌اند(۲)
کرده اند از زادهٔ مریخ عقر ب خا نهٔ   باز مریخ و زحل‌خوددر میان‌افشانده‌اند
چتر زرین‌چون هوابگرفت گوئی برفلك   عکس شمشیر شه خسرو نشان‌افشانده‌اند
یا گهر هائی که‌در افسر نشاند افراسیاب   پیش شروانشاه کیخسرو مکان افشانده‌اند

## مطلع ثانی

کوبتی کزعشق او یك‌شهر جان‌افشانده‌اند   زرّ وسر بر عشوهٔ‌آن عشوه‌دان افشانده‌اند
بر امیدی کزشکر سازد لبش‌تسکین جان   هم‌گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند
آسمان‌پل‌برسرآنجاکیان‌خواهدشکست(۳)   کابروی اندر ره آن دلستان افشانده‌اند
کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان   یاسج‌ترکان‌غمزه‌ش کزکمان‌افشانده‌اند(٤)
سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش   رومیان‌زین‌رشگ زنّاراز میان‌افشانده‌اند
عشق بازان رخش خاقانی‌آسا عقل‌و جان   پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

## مطلع ثالث

تا غبار از چتر شاه‌اختران افشانده اند   فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده‌اند
شحنهٔ‌نوروزنعل نقره‌خنگش‌ساخته‌است(٥)   هرزری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند
رسته‌چون‌یوسف‌زچاه‌ودلووپیشش‌ابروصبح   گوهراز الماس‌ومشك از پرنیان افشانده‌اند

---

۱ تصحیف انس آتش است ۲ خان شان و کندوی عسل ۳ پل شکستن کنایه از محروم ماندن و بیطاقت شدن است و در یك نسخه ( آسمان پل بر دل آنجا کیان خواهد نهاد ) ٤ یاسج تیر پیکان دار یا تیری که نام خود بر آن نویسند ٥ نقره خنك اسب سفید

در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون ردیف　　برسرش هر هفت وشش عقد جمان افشانده اند(۱)
بیست و یك پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش　　گرد راه خیل او تاقیروان افشانده اند(۲)
تا کـه شد نوروز سلطان فلك را میزبان　　عاملان طبع جان بر میزبان افشـانده اند
تا که آن سلطان بخان ماهی آمد میهمان(۳)　　خازنـان بحر دُر بر میهمان افشانده اند
وز بـرای آنکه ماهي بی نمك ندهد مزه　　ابر و باد اینك نمکها پیش خوان افشانده اند
گر بدیمه بر زمین مرده از بهر حنوط　　تودهٔ کافور و تنك زعفران افشانده اند
ور مزاج گوهرانرا از تناسل باز داشت　　طبع کافوری کـه وقت مهرگان افشانده اند
خورد خواهد شاهد و شاه فلك محرور وار(٤)　　آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند
تا جهان شد ناقد از سرسام دی ماهی برست(٥)　　چار مادر برسرش توش و توان افشانده اند
باز نو نو در رحمهای عروسان چمن　　نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده اند
مغز گردونرا زکامست از دم مشکین شمال(٦)　　کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند
چشم دردي داشت بستان کز سر پستان ابر　　شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند
شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون　　گرد زمردبر غدارش زان عیان افشانده اند
کاروان سبزه تا ازقاع صفصف کردارم(۷)　　صف صف از مرغان روان برکاروان افشانده اند
باد مشك آلود گوئی سیب تر بر آتش است　　کاندر او قدری گلاب اصفهان افشانده اند
روز و شب گرگ آشتی کردند و اینك مهر و ماه　　برشه یوسف رخ مصر آستان افشانده اند(۸)
مهر و مه گوئي بباغ از طور نور آورده اند　　بر سر شروانشه موسی بنان افشانده اند
یاروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت(۹)　　نور و فر برفرق شاه کامران افشانده اند

۱ عقد بکسر گردن‌بند جمان بضم مروارید هفت گیسودار کنایه از هفت فلك و هم هفت سیاره و شش خاتون شش ستاره از کواکب سبعه که بنات فلك نیز گویند و هر هفت مراد هفت قطعه زیور زنان است ۲ بیست و یك پیکر کواکب شمالی سقلاب مملکت روم خیلتاش خدمتکار ۳ خان‌ماهی برج حوت ٤ شاه بمعنی داماد و اینجا کنایه از آفتاب است ٥ (تا جهان ناقد شد) ٦ (از دم باد شمال) ۷ قاع صفصف بیابان مستوی ۸ (جشن خود بر یوسف) ۹ منوچهر نام پدر اخستان و فریبرز نام یکي از اجداد اوست



خسرو مشرق جلال الدین خلیفهٔ ذوالجلال　　کاختران برفرق قدرش فرقدان افشانده اند(۱)
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند　　چاوشانش دست بر چیپال و خان افشانده اند
هندوی میراخورش دان آن دو صفدر کز غزا(۲)　　هفت دریا را برزم هفتخوان افشانده اند
آستان بوسان او کز بیژن و گرگین مهند　　آستین بر اردشیر و اردوان افشانده اند
تازیان شکلست شمشیرش همه شیران رزم　　بس کـه دندانها زبیم آن زبان افشانده اند
نیزه دارانش که ازشیر نیستان نَین کشند　　خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده اند
نی ز آتش سو زد و اینان زنیهای رماح　　دشمنانرا آتش اندر دودمان افشانده اند
زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار　　کاتشین قاروره اش بر بادبان افشا نده اند
سنگ خون گرید بعبرت برسر آن شیشه گر　　کز هوا سنگ عراده ش در دکان افشانده اند(۳)
عالمی کـز ابر جودش در بهار نعمـتند　　حاسدانرا صاعقه در خانمان افشانده اند
خاصگـان مریم از نخل کهن خرمای تر　　خورده اندو بر جهودان استخوان افشانده اند
از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس　　دانها کاین نه رواق باستان افشانده اند(٤)
و ز پی افروزش بزم جلالش دان و بس　　نورها کاین هفت شمع بی دخان افشانده اند(٥)
در زمین چار عنصر هفت حرّاث فلك(٦)　　تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده اند
آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر　　برچنین آید زتخمی کانچنان افشانده اند
گر کمندي وقتی اندر حلق سکساران روم　　سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند　　در کمرگاه پلنگان جهان افشا نده اند
ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید　　شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند
ابرها از تیغ بارانها زپیکان کرده اند　　برقها ز آئینهٔ بر گستوان افشانده اند
تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان　　کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند
از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار　　بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده اند
دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن　　ز آتشین پیکان شررها قصرسان افشـانده اند

۱ (بر فر و قدرش) ۲ (کز نبرد) ۳ سنك عراده یعنی سنك منجنیق ٤ نه رواق افلاك تسعه ٥ هفت شمع سبعهٔ سیاره ٦ حراث کشت کاران

گر بعهدموسی اُمّت را گه قحط از هوا   بازمنّ وسلوی‌سلوت‌رسان افشانده‌اند(۱)
نحمدالله کـز بقای شاه موسی د ست ما   برشماخی‌میوه ومرغ‌جنان افشانده‌اند(۲)
روشنان درعهدش ازشروان‌عدائن کرده‌اند   زیر پایش افسر نوشیروان اغشا نده اند
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان   عرشیان‌فیض روان بر خیروان‌افشانده‌اند
عاقلان دیدندآب عـزّ شروان خاك ذل   بر هری و بلخ و مرو شاهجان‌افشانده‌اند
بر حقندآنان که‌باعیسی‌نشستند از ز رشك   خاك‌بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند(۳)
آسمان گرید بر آنان کز درش بر گشته‌اند   پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان کوری پروانگانرا بین که جان   بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان‌افشانده‌اند
پیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز چرخ   کرکسان پربر سرخاك‌هوان‌افشانده‌اند(٤)
جنّیان ترسند ز آهن‌لیك از عشق کنش   دیدها بر آهن تیغ یمان افشا نده انـد
تـازیانش کابل و بلغـار دارنـد آبخور   گردپی‌زآنسوی‌نیل وعسقلان‌افشانده‌اند(٥)
مغز گردون عطسه‌دادوحاق دریاسرفه کرد   زان‌غبارره که ایام‌الرّهان افشانده‌اند(٦)
آتش و باد مجسم دیدهٔ کز گردو خوی   کوه البرز از سم و قازم زران‌افشانده‌اند
از دوسندان‌چاردندان‌زحل درهم‌شکست   جنتهٔ کـز نیم راه آسمان افشانده‌اند
دی غباری‌بر فلك‌میرفت گفتم کین غبار   مرکبان شه زراه کهکشان افشانده‌اند
تا فلك گفتا ز نعل مرکبانش من بهم   روشنان خاك سیاهش‌در دهان‌افشانده‌اند
کوکب درّیست یادرّ دری کز هر دری   دست‌وکلکش گاه‌توقیع‌ازبنان افشانده‌اند
پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند   بر جهان‌صد شاخ نوبر از امان‌افشانده‌اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند   از دهان مار گـنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت   از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند(۷)

۱ من صمغی شیرین و گوارا از بعض درختان که خداوند بنی اسرائیل را فرستاد سلوی مرغی است که بلدرچین گویند سلوت یغنی و شادکامی ۲ شماخی قصبهٔ بلاد شروان در طرف اران از اعمال باب الابواب ۳ مهربان نام محلی حکیم خیز ٤ (کرکسان برفرق سر) ٥ تازیان اسبان - عسقلان شهریست در شام ٦ یوم الرهان روز گرو بندی اسب دوانی ۷ (آن لعاب از زرد مار)



ترجمان یوسف غیب است آن مصری‌قلم   کاب نیل ازتارك آن ترجمان افشانده‌اند
گوئی آندم کـز چه‌مغرب‌ره‌مشرق‌نوشت   میغ برمهروزحل‌برزبرقان‌افشانده‌اند(۱)
چون زتاریکی ببلغارآمدوقندز فشاند(۲)   اهل بابل بررهش نزل گران افشانده‌اند
این منم یارب که در بزم‌چنین اسکندری   چشمه حیوانم از لفظ و لسان‌افشانده‌اند
چارجوی‌وهشت‌خلدست‌اینکه درمدحش‌مرا   از ره کلك‌و بنان‌طبع و بیان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست‌جهان‌به‌زین سخن   راستان جان برسر این‌داستان افشانده‌اند
تا شبست وماه نو گوئی که ازگوی زمین   گرد بر گردون‌ز سیمین‌صولجان‌افشانده‌اند
صولجان و گوی‌شه باداز دلو پشت‌عدو   کز کفش‌برخلق فیض جاودان‌افشانده‌اند
برولی‌وخصمش ازبرجیس‌واز کیوان‌نثار   سعدونحسی‌کان‌دوعلوی‌درقران‌افشانده‌اند

## در مدح اتابك اعظم مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز گوید

ایضا بحر رمل مثمن مقصور

صبح‌خیزان‌کز دوعالم خلوتی‌برساختند   مجلسی بریادعیدازخلد خوشتر ساختند
هاتف خمخانه‌داد آوازکای جمع الصبوح   پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رسم‌جورازساقی‌منصف‌بنصفی‌خواستند(۳)   بس حیل‌خوردندو ساغربحراخضرساختند
تا دهان‌روزه داران داشت مهر از آفتاب   سایه پروردان خم‌را مهر بر در ساختند
چون لب خم شدموافق بادهان‌روزه دار   سر بمشك‌آلوده یکماهش معطر ساختند
ازپس یکماه‌سنك‌انداز درچاه بلور (٤)   عده داران رزا نرا حجله ها بر ساختند

۱ ز برقان بکسر اول قمر است ۲ قندز کنایه از سیاهی که اینجا مراد مرکب است که قلم از دوات برگرفته بکاغذ بر نشاند و قندز نام جانوری است که پوست آنرا سلاطین پوشند و کلاه از آن سازند ۳ جور بفتح نام یکی از خطوط جام جم است که خط لب جام و پیاله باشد و پیالهٔ جور پیالهٔ مالا مال است و چون جام ملا مال بهر کس دهند مستلزم جور است آنرا پیالهٔ جور خوانند ٤ سنك انداز عیش و عشرتی که در آخر شعبان کنند برای آمدن رمضان و سه چهار روز شراب بدواه خورند بی فاصله که کلوخ اندازان گویند

هم صبوح عیدبه کزبهرسنك انداز عمر　　روزهٔجاویدرا روزی مقدر ساختند (۱)
سرخ جامي چون شفق دردست وانگه درصبوح　　لخلخه ازصبح ودستنبوزاختر ساختند (۲)
کف درآن ساغر معلق زن چو طفل غازیان　　کزبلورلوریانش طوق و چنبر ساختند (۳)
هات غلغل حلق خامانرا که باخیر العمل (٤)　　غلغل حلق صراحی را برابر ساختند
بلبله درغلغل آمد قل قل ای بلبل نفس　　تازه کن قولي که مرغان قلندر ساختند
آن می وميدان زرّين بين که پنداری بهم　　آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مسام گاوزرين شدروان گاورس زر　　چون صراحی راسرو حلق کبوتر ساختند
هم صراحیرا چوطوطی هم قدحرا چونخروس　　آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند
ریسمان سبحه بگسستندو کستي بافتند (٥)　　گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت　　کاتش وآب از قدح قندیل دیگر ساختند
خانه زنبورشهد آلودرفت از صحن خوان　　چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
صحن مجلس درمدور جام نوشین چشمه یافت　　کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند (٦)
اوفتان خیزان زمین سرمست شد چون آسمان　　کز نسیم جرعه خاکش رامعنبر ساختند
وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان　　دیده هارا جرعه چین خاك اغبر ساختند
چون بزر آب قدح کردند مژگانراطلی　　میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند
آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست　　اصل آن گوهر کز اوشمشیر حیدر ساختند

۱ برای صائم الدهر که در تمام سال روزه دارد عید فطر چون روزه در آن حرام است سنك انداز و کلوخ اندازان خواهد بود ۲ دستنبو گلولهٔ از عنبر و مشك و دیگر عطریات که بدست گرفته ببویند و هر میوهٔ خوشبو خصوص خیار نوبر و نام میوه ایست مانند گرمك که بسیار خوشبوست ۳ غازیان در اینمقام بمعنی بازیگران است ولوریان طایفهٔ از بازیگران که مهره های بلور با ایشان میباشد و بر آن مهرها لعب مینمایند و از بلور لوریان پیاله خواسته که سبب لعب آن ساقی است و این تشبیه حالی است بحالی (شرح) ٤ (هان غل و غل) ٥ کستی بکاف بمعنی زنار است که ترسایان بندند ٦ چشمه چشمه یعنی خانه خانه مانند شان زنبور



## مطلع ثانی

دوش چون خورشیدرا مصروع خاورساختند　　ماه نورا چون حمایل چفته پیکر ساختند
قرص خورمصروع ازآن شد کز حمایل بازماند　　کآن حمایل هم برای قرصهٔ خور ساختند
گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید　　یکجهان نظّار کآن جام ازچه گوهرساختند
محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست　　کآن شکسته جام را رسوای خاور ساختند
یا شبانگه قصد کردند اختران تب زده　　کآسمان طشت وشفق خون ماه نشتر ساختند
چرخ جادوپیشه چون زرّین قواره کرد گم　　دامن کحلیش را چینی مقوّر ساختند
درزیان چرخ را گوئی که سهو افتاده بود　　کآن زه سیمین برآن دامن نه درخور ساختند (۱)
ماه نو چون حلقهٔ ابریشم وشب موی چنك　　موی وابریشم بهم چون عودو مجمر ساختند
مهر چون درخوشه یکمه ساخت خرمن روشنان　　ماه را صاع زر شاه مظفّر ساختند (۲)
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح　　تا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند (۳)
دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه　　از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

## مطلع ثالث

طرّه مفشان کز هلالت عیدجان برساختند　　طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند
ماه نو دیدي لبت بین رشتهٔ جانم نگر　　کاین سه را ازبسکه باریکند همبر ساختند (٤)
پیش بالایت ببالایت فرو ریزم گهر　　زانکه صدنوبر مرازان یك صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش ازشرم آنك　　چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
زآن لب چون آتش ترهدیه کن یکبوس خشك　　گرچه بر آتش ترامهری ز عنبر ساختند
من نی خشکم و گرچه طعمهٔ آتش نی است　　طعمهٔ این خشك نی زآن آتش ترساختند
سرگذشت حال خاقانی بدفترساز از آنك　　نو بنو غمهاش تو برتو چو دفتر ساختند
سوخته عوداست ودلبندان بدودندان سپید (٥)　　شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

۱ زه گریبان جامه ۲ صاع پیمانه ایست که قریب یکمن باشد ۳ (تا مثال نعل اسب)
٤ (ماه نو دیدی بت من رشتهٔ جانم نگر کین دو را) ٥ دندان سپید کنایه ازخنده است و دندان را بزغال چوب مو بشویند

نصرةالاسلام و گیتی‌پهلوان کاجرام چرخ　　چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند
ظل حق فرزند شمس الدّین اتابك کز جلال　　بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند
هشت حرفست ازقزل‌باارسلان چون بنگری　　هفت گردون را در آن هر هشت مضمر ساختند
رستم توران ستانست ابن خلف کز فرّ او　　ایلدگز را ملك کیخسرو میسر ساختند
مملکت‌بخشی که نقش هشت حرف نام اوست　　بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند
اهرمن‌بندی سلیمان دست کارواح القدس　　ازملایك چون صف موران لشکر ساختند
عکس یکجامش دو گیتی مینماید کز صفاش　　آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند
هست اتابك چون فریدون نیست باك از کافران　　خویشتن ضحّاك شور و اژدها سر ساختند
آب گرز گاو سارش باد کو را عرشیان　　آتش ضحاك سوز و اژدها خور ساختند
هست اتابك مصطفی‌تأیید و اسکندر خصال　　کاین دو راهم در یتیمی ملك‌پرور ساختند
ور یکیشان در قبائل قابل فرمان نشد　　آخرش چون عنصر اول مبتّر ساختند
مصطفی در شصت و سه اسکندر اندر سی و دو　　دشمنانرا مسخ کردند و مسخّر ساختند
هست اتابك آسمانی کاین خلف خورشید اوست　　آسمانرا افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابك بهمن آسا کاین خلف دارای اوست　　لاجرم در ملتش دارا و داور ساختند
پیش یأجوجی که ظلمت خانهٔ الحاد راست　　دست و تیغ این سکندر سدّ اکبر ساختند
خستگان دیو ظلم از خاك درگاهش بلب　　نشره کردند و بآب رخ مزعفر ساختند(۱)
پیش سقف بارگاهش خانهٔ موریست چرخ　　کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف　　باغ رضوانرا کبوتر خانه ایدر ساختند(۲)
بلکه تا این کعبه رضوانرا کبوتر خانه شد　　چون کبوتر کعبه‌را گردش مجاور ساختند
زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود　　تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند
کشتی سلجوقیان برجودی عدل ایستاد(۳)　　تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

۱ نشرهٔ بفتح آنچه با زعفران و غیره بر روی تختهٔ اطفال نویسند و نشره بضم دعا و تعویذ را گویند و اینجا بضم باید خواند ۲ ( کبوتر خانهٔ در ) ۳ جودی نام آن کوه که کشتی نوح پس از تمام شدن طوفان بر آن قرار گرفت



کافرم گر پیش ازو یا پیش ازین اسلام را　　زین نمط کوساخت تمهیدموفّر ساختند
از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه　　کارداران فلك آئین منکر ساختند
گه بناپا کی زباد انجیر بید انگیخیند　　که بخود درائی زبیدانجیر عرعر ساختند(۱)
شیرخوارانرا بمغز و شیرمردانرا بجان　　طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند(۲)
پس بآخر این نکو کردند کاندر صدقران　　این یکی صاحبقرانرا شاه و سرور ساختند
پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم　　بلکه خون پایگاهش جان قیصر ساختند(۳)
حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه‌اند　　تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند
وز پی تعظیم سکه‌اش راز روهینای هند　　شاه چین را چینیان دیهیم و گرگر ساختند(٤)
گر سلاطین پرچم شبرنك یا پرّ خدنك　　از پر مرغ ودم شیر دلاور ساختند
میر مارا از پر روح‌الامین و زلف حور　　پرّتیر و پرچم رخش مضمر ساختند(٥)
آن نگویم کز دم شیر فلك وز آفتاب　　پرچم و طاسش برای خنك و اشقر ساختند(٦)
سهو شد برعقل کاول رستم ثانیش خواند　　گرچه از اقلیم روش هفتخوان بر ساختند
کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او　　آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند
ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش　　شایدار خضرای نه چرخش معسکر ساختند

۱ باد انجیر انجیر بادی که زود تر از انجیر های دیگر میوه دهد و بزرك و بی حلاوت و پر باد باشد ـ بید انجیر بوتهٔ کرچك است که از او روغن گیرند ۲ حمیر نام ضحاك است ۳ در شرح دیوان نویسد سه وجه در باب خوك پایگاه شنیده شده اول آنکه در پایگاه سلاطین بجهت چشم زخم خوکی می بسته اند و دیگر آنکه اسبی را که قیسر زند خون خوك نافع است از اینجهت در پایگاه سلاطین بواسطهٔ جمعیت اسباب امور خوکی لازم بود دیگر آنکه در جای طویله بجهت شکون خوك را دفن میکرده اند (انتهی) در طویله خوك نگاه دارند و گویند نفس خوك برای اسب نافع و مفید است و پایگاه بمعنی طویله و جای ستوران است ٤ رو هینا آهن و فولاد جوهر دار گرگر تخت سلاطین در یك نسخه ( دیهیم و افسر ) ٥ مضمر اسب لاغر میان ٦ خنك اسب سفید اشقر اسب سرخ طاس حقه سیم از اسباب زینت اسب

پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر　　چون شبیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند
چون دو لشکر درهم افتادند چون گیسوی حور　　هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
نوك پیکانها چو درهم خانهٔ عیسی رسید　　چرخ ترسا جامه‌را دّجال اعور ساختند
در میان آب و آتش کاین سلاحست آن سمند(۱)　　شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند(۲)
شه خلیل اعجاز وهیجا آتش و گرد خلیل　　از بهار و گل نگارستان آزر ساختند
مرکبان شاه‌را چون جوز هر بربسته دم　　گفتی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند(۳)
چون همای فتح پور ایلدگز بگشاد بال　　کرکسان چرخ از آنخونخوارگان خور ساختند
ازدل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان　　کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند
برچنان فتحی که این شاه ملایك پیشه کرد　　هم ملایك شاهدالحالند و محضر ساختند(٤)
دشمنانش همره غولند اگر خود بهر حرز　　هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند
بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند　　روی کژ دیدند چون آئینه مغفر ساختند
تخت نرد ملك را زآنسو که بدخواهان اوست　　هفت نرّاد فلك خانه مششدر ساختند
نوعروس از ره نشینان شکر چون گوید از آنك(٥)　　دام عنّین از سقنقور مزوّر ساختند
ایکه مردان عجم پیشت چو طفلان عرب　　طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنك　　فضله هر ناخنت را معن و جعفر ساختند (٦)
تا درت بینم بدیگر جای نفرستم ثنا　　کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خواندعم کودك چه گفت　　گفت رو بستان ما پستان مادر ساختند
شعر من فالیست نامش سعد اکبر گیر از آنك　　راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند(۷)

۱ (آن کمند) ۲ سلحفات لاك پشت اشارهٔ بسخت جانی سپاهیان است ۳ جوزهر عقدهٔ راس و ذنب را گویند ٤ محضر ورقهٔ استشهاد ٥ (کی گوید بر آنك) ٦ معن ابن زائده از اسخیاء عرب و جعفر برمکی از اسخیاء عجم وزیر هارون الرشید ۷ در شرح دیوان گوید سعد اصغر زهره است که خواندن و نواختن را بدان نسبت کنند و شاعر شعر خود را سعد اکبر خوانده و راوی اشعار را سعد اصغر نامیده و سعد اکبر مشتری است



چون کف و خلقت بتازی هست خارا و نسیج(۱)　　خانهٔ من حلّه و بغداد و ششتر ساختند
همت و خلق ترا در خواند اینجا صلتم(۲)　　زرّ و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند
عدل ورزا خسروا پیوند عمرت باد عدل　　کز جهان عدلست و بس کورا معمر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو　　ساعتی را هفتهٔ از روز محشر ساختند(۳)
ملك و عقل و شرع زیر خاتم و کلك تو باد　　کاین سه را از اقبال این دو بخت یاور ساختند(٤

## در مدح سیف الدین اتابك منصور فرمانروای شماخی و خاقان کبیر ابو المظفر شروانشاه

بحر متقارب مثمن مقصور　　فعولن فعولن فعولن فعول

مرا صبحدم شاهد جان نماید　　دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن دارد و خندهٔ خوش　　که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا　　که سرد آتش عنبر افشان نماید (٥)
مگر صبح بر اندکی عمر خندد　　که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست و آنگه　　چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را　　چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی　　بسوی فلك بین کز آنسان نماید(٦)
رخ صبح قندیل عیسی فروزد (۷)　　تن ابر زنجیر رهبان نماید

۱ کف الثوب خاط حاشیته خیاطة ثانیة و الخلق الثوب البالی ـ خارا نوعی از بافتهٔ ابریشمی و در یك نسخه (کف و خلعت) خلعه بکسر جامه وجزان که بزرگی کسی را پوشانند ۲ (همت و لطف برادر خوانده ات اینجا بچشم) (همت و لطف ترا در خوانده اینجا بخششم) ۳ روز قیامت معادل پنجاه هزار سال است ٤ (کاین سه را اقبال این دو) ٥ (که سر زاتش) ٦ (اگر پستهٔ سبز خندان خونین ـ ندیدی فلك بین کز آنسان نماید) ۷ قندیل عیسی کنایه از آفتاب است

فلك را یهودانه بر کتف ازرق(۱)     یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلك دایهٔ سال خورداست و در بر     زمین را چو طفل زمن ران نماید
سراسیمه چون‌صرعیانست کز خود     بپیرانه سرامّ صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست بر تن     هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن     یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون بینش     یکی زال آئینه گردان نماید
بشام از رك جان مردم بریدن     ز خون شفق سرخ دامان نماید
تو می‌خور صبوحی ترا از فلك چه     که چون غول نیرنك الوان نماید
تو و دست دستان و مرغول مرغان     که آن غول صد دست دستان نماید
لگام فلك گیر تا زیر رانت     کبود استری داغ بر ران نماید
اگر جرعهٔ بر زمین ریزي از می     زمین چون فلك مست دوران نماید
و گر بوئی‌از جرعه بخشی فلك را     فلك چون‌زمین خفته ارکان نماید
در آر آفتابی که در برج ساغر     سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه در آی و رکابی در آور     کزاو چرمهٔصبح یکران‌نماید (۲)
قدح قُعده کن ساتکینی جنیبت(۳)     کز این‌دوجهان تنك میدان نماید
رکابست چون حلقهٔ نیزه داران     که عیدي بمیدان خاقان نماید
ببین‌دست‌خاصان که‌چون‌رمح‌خاقان     بحلقه ربائي چه جولان نماید
بشاه جهان بین که‌کیخسرو آسا     زیك عكس جامش دو كیهان نماید
بخراه از مغان در سفال آتش تر     کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق‌خواهی وصبح مي بین وساغر     اگر در شفق صبح پنهان نماید
زآهوی سیمین‌طلب گاوزرّین(٤)     که عیدی درون گاو قربان نماید

۱ یهودانه پارچهٔ زردی که یهود بر لباس‌خود دوزند برای امتیاز از سایر ملل ۲چرمه اسب سفید ۳ قعده بالضم من الابل ما یرکبه الراعی فی کل حاجة ٤ آهوی سیمین کنایه از محبوب سیمین بدن و گاو زرین کنایهٔ از صراحی که بشکل‌گاو ازطلاسازند



صبوحی زناشوئی جام و مي را     صراحی خطیبی خوش الحان نماید
چو آبستنان عدهٔ توبه بشکن     درار آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشك داود از می     پری خانهای سلیمان نماید
کمر کن قدح‌را ز انگشت کو خود     کمر ها ز پیروزهٔ کان نماید
مي احمراز جام تاخط ازرق (۱)     ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس‌قزح جام بیني ملمع     کز او جرعه ها لعل باران نماید
همانا خروس است غماز مستان     که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمار است یا چشم دردش     که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد درد چشمش بافغان     گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیفال اوراند خواهد     که‌طشت‌زرازشرق‌رخشان‌نماید(۲)
بجام صدف نوش بحری که عکسش     ز تف ماهی چرخ بریان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر     که‌چنگش‌سیه‌پوش‌مطران‌نماید(۳)
صراحی نو آموز در سجده کردن     یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب‌کبود است وخم‌درخوی تب     چرا زخمه تب لرزه چندان نماید
ده انگشت‌چنگی چوفصادبددل(٤)     که رگ‌جویدازترس و لرزان‌نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که‌هریك     ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن     چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من     بلا بیند آنکو زبان دان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین نائی     بنه روزن و ده نگهبان نماید (٥)
مگر باد را بند سازد سلیمان     که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنّت     در او مرتع امن حیوان نماید (٦)

۱ خط ازرق نام خط چهارم جام جم است ۲ ( مگر روز قیفال او زد که از خون در آن طشت زر رنك مرجان نماید ) ۳ مطران بزرك و مهتر ترسایان ٤ بد دل ضعیف دل و ترسو ٥ ده نگهبان کنایه از ده انگشت نائی و نی زن است و نی نه سوراخ دارد ٦ بر چنبر دف اشکال حیوانات را نقش میکردند

ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین — بکین سیاوش چه برهان نماید (۱)
بگردون در افتد صدا ار غنون را — مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نو — مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه‌است بزمش که خاقاني آنجا — سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوّی خاقاني آوا بر آرد — صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق — که‌سائس تراز آل‌ساسان نماید (۲)

## تجدید مطلع

شه اختران زان زر افشان نماید — که اکسیر زرهای آبان نماید
بر آرد ز جیب فلك دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد — چه معنی که‌معلول و حیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو — که‌نارنج‌وزر هردویکسان نماید(۳)
فلك طفل خوئیست کاندر ترازو — ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد — که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد — شمر سینهٔ باز خزران نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان — بزرنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پارهٔ در فزاید — از آن صُدره روزنقصان نماید (٤)
قرا سنقر آنگه که نصرت پذیرد — بر آقسنقر آثار خذلان نماید (٥)
خزان از درختان چو صبح از کواکب — نثار در شاه کیهان نماید (٦)
شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل سامان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابك — که کمتر غلامش قدر خان نماید

---

۱ کین سیاوش نام لحن بیستم است از سی لحن بار بد ۲ ( که سایه اش بر ) ۳ ( نه نارنج ) ٤ صدره بضم جامه که سینه را پوشد ٥ قراسنقر کنایه از شب و آقسنقر کنایه از روز است ٦ ( نثار سر )



سر آل بهرام کز بهر تیغش — سر تیغ بهرام افسان نماید
سکندر جهادی و خضر اجتهادی (۱) — که خاك درش آب حیوان نماید
جهاندار شاه اخستان کز طبیعت (۲) — کیومرث طهمورث امکان نماید
بتأیید مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجّال طغیان نماید
فلك در بر او چو چوب دراو (۳) — سگی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید
ز بأسش زمان دست انصاف بوسد — ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یك نفخهٔ روح عدلش چو مریم — عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا — ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کانرا — که هر ناخنش معن و نعمان نماید (٤)
ز یك عکس شمشیرش این هفت رقعه — تصاویر این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهي در دولتش را — فلك حلقه و ماه سندان نماید
مزور پزد خنجر گوشت خوارش (٥) — عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی — که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا — تیّمم گهی در بیابان نماید
و گر رنك عفوش پذیرد بیابان — چو دریاش نیلو فرستان نماید
و گر باد خلقش وزد بر جهنم — زبانی مقامات رضوان نماید
ز گلشکر لفظ و تفاح خلقش (٦) — شماخی نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد — هزاهز در اقلیم توران نماید (۷)

---

۱ ـ ( خضر اعتقادی ) ۲ ـ ( ملك سیف دین شاه غازی که ذاتش ) صورت هامش اصح است ۳ ـ ( فلك جودرا و ) ٤ ـ خون دل بناخن رسیدن کنایه از سینه خراشیدن است معن بن زائده از اسخیاء عرب نعمان بن منذر پادشاه عرب ٥ ـ مزورغذائی که برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم مریض ٦ ـ گلشکر گز اصفهان ۷ ـ هزاهز فتنه ها که مردم در آن جنبند

بتعلیم اقلیم گیری ملك را    ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندوستانی (۱)    علی الروس در روس و الآن نماید(۲)
اگر خود فرشته شود بدسکالش    هم از سك نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان    امیر آخورش میر ختلان نماید (۳)
پلاس افکن آخور مرکبانش (٤)    فنا خسرو و تخت کرمان نماید (٥)
شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خور    چو ماه از کواکب سپه ران نماید
ز شاه فلك تیغ و مه مرکب او (٦)    زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد زآهن نعل اسبش    که حرّاقش اروند و ثهلان نماید(۷)
ز بس کاس سرها و خون جگر ها    اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی خصمان    همه رنك زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از حصن ترکش بر آید    بر این حصن فیروزه غضبان نماید
اسد گاو دل کرکسان کبك زهره    از آن خر مگس رنگ پیکان نماید
تن قلعها پیش پولاد تیغش (۸)    چو قلعيّ حل کرده لرزان نماید
بر گرز سندان شکافش عجب نی    که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملك بو المظفر    سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیار است هر دم    بر او فتح روئین دژ آسان نماید (۹)
از آنگه که بالغ شد اقبالش اورا    عروس ظفر در شبستان نماید
مرا بین که آیات ابیات مدحش    نه تعویذ جان حرز ایمان نماید (۱۰)

۱ - ( هندوستان‌را) ۲ - الان بفتح الف وتشدید لام نام ولایتی است در روس بحصانت و رزانت موصوف که بدربند پیوندد ۳ - (شاه ختلان) ختلان نام‌ولایتی است باوراء النهر از آنجا اسب خوب خیزد و اسب منسوب بدانجا را ختلی گویند ٤ - ( استرانش ) ٥ - فنا خسرو نام عضدالدوله دیلمی است و در یك نسخه ( تخت ایران ) ٦ - شاه فلك کنایه از شمس است ۷ - اروند همان کوه همدان است که الوند باشد - ثهلان نام کوهی دیگر است ۸ - ( گرزش ) ۹ - روئین دژ نام قلعه ایست در توران ۱۰ - ( چو تعویذ )



بدیهه همی بارم از خاطر این در    کز او سمعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را    و گر عنصری جان حسان نماید
بخندم بنظم هر ابله اگر چه    زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد    بر آن نخل مومین که علاّن نماید (۱)
ملك منطق الطیر طیار داند    نه ژاژ مبتر که طیّان نماید (۲)
بماناد شاه کیان کز جلالش (۳)    سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد بر دست عمرش    نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش چندان    که دور فلك هفت بنیان نماید

## ایضا در مدح جلا ل الدین اخستان شروان شاه

بحر رمل مثمن مخبون مقصور    فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

می و مشکست که با صبح بر آمیخته اند    یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده گه دوست شداست آتش سرد(٤)    آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند
یا نه بی سنگ و صدف غالیه سایان فلك    صبح را غالیهٔ تازه تر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلك غالیه دان از مه نو    بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر    شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترك فنك عارض وقند زمژگان(٥)    گر رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال ممسار زره کرده و خط ماه سپر    زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
پس بکماه کلوخ اندازان سنگدلان (٦)    در بلورین قدحي لعل تر آمیخته اند
شاهدان ازپی نقل دل وجان ازخط ولب    بس جوارش که زعود وشکر آمیخته اند(۷)

۱ - علان بعین مهمله و لام مشدد نخل بندی است که از موم نخلها سازد ( شرح ) ۲ - ( ژاژ مطین ) طیان گل کار و عمله و بنا ۳ - ( شاه جهان کز کمالش ) ٤ - ( که از آتش سرد ) ٥ - فنك پوستین سفید - قندز پوستین سیاه باعتبار دوحیوان سپید و سیاه پوست ٦ - کلوخ اندازان آنکه چند روز متوالی در آخر شعبان شرابخورند ۷ - جوارش معرب گوارش بضم گاف ترکیبی که بجهت هضم طعام سازند

عاشقان اززر رخساره ویاقوت سرشك　　بس مفرح که زیاقوت وزر آمیخته اند(۱)
ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید　　لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
ازدم روزه دهن شسته بهفت آب و زمی　　هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
ماه نودر شفق و ماه وشفقشان می وجام　　با دو ماه و دو شفق یکنظر آمیخته اند
طاس سیمابي مه تافته از پرچم شب　　طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند
کرده می‌راوق ازاول شب وبازش بصبوح　　با کلاب طبری از بطر آمیخته اند(۲)
راوق جام فرو ریخته از سوخته بید　　آب گل گوئی با معصفر آمیخته اند(۳)
همه با درد سر از بوی خمار شب عید　　بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند
ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب　　زاین و آن داروی هر درد سر آمیخته اند
همه سنك افشان در آبخور عالم خاك　　وآگه از زهر که در آبخور آمیخته‌اند(٤)
از سر بیخبری داده ز عشرت خبری　　تن و جان را که بهم بیخبر آمیخته اتد
همه‌دریا کش وچون دریاسرمست‌همه(٥)　　طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و درگنج طرب نقب زده　　نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه　　که در آن خاك چنان بیخطر آمیخته‌اند
چنك ماند بزن زنگی شش پستان لیك　　شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعهٔ کآن بزمین داده زکات سر جام　　زوحنوط ز می پی سپر آمیخته اند
مجمر عیدی وآن عود و شکرهست بهم　　زحل وزهره که با قرص خور آمیخته‌اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید　　زوبخور فلك جان‌شکر آمیخته اند (٦)

۱ مفرح دارو ومعجونی‌است مقوی دل‌که سوده یاقوت وطلا نیز در آن کنند ۲ (ازطبر)
۳ راوق آنستکه زکال ید را در کیسه کرده و ظرفی در زیر آن گذارند و شراب بر آن زکال ریزند که از زکال گذشته در آن ظرف ریزد و صافی شده در ظرف آید و رنگش در کمال سرخی و صفا شود ٤ یعنی ارباب عیش چون حقیقت نا سازی ایام را معلوم کرده اند که آب خور زمانه آمیخته بزهر است از شربت عیش چاشنی گرفته و سنك در آبخور زمانه می اندازند و پیوسته در مقام شکست روزگارند (شرح)
٥ دریاکش شرابخواری که زود مست نشود ٦ جان شکر جان شکننده



رودسازان همه درکاسه سرها بسماع　　شربت جان ز ره کاسه‌گر آمیخته اند(۱)
پرده در پرده و آهنك درآهنك چومرغ　　دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط ازهشت‌زبان گوبد وخودناشنواست　　زیبقش گوئی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و ازبس دهنش بوسه‌زدن　　با تن افعی جان بشر آمیخته اند
چنك‌زاهدتن ودامانش پلاسین‌لیکن(۲)　　با پلاسش رگ وپی سر بسر آمیخته اند
مجس‌دست‌ربابست‌ضعیف‌ارچه‌قویست(۳)　　چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند
خم‌دف‌حلقه‌بگوشی‌شده‌چون‌کاسهٔ‌یوز(٤)　　کآهو وگورش با شیرنر آمیخته اند(٥)
صوت مرغان‌بدزد چرخ‌مگر با دم‌خویش　　بانگ کوس ملك تاجور آمیخته اند
راویانند گهر پاش مگر با لب خویش　　کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را　　با کلاه ملك بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی　　شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالك ملك جلال الدین کاندر تیغش　　آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

تجدید مطلع

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته اند　　شب‌وانجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب　　خوش خضاب‌از پی‌ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلك　　طشت و خونرا بهم از نیشتر آمیخته اند
سی وشاق آمده وخانقهی بوده و باز(٦)　　یا وگی گشته وتن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب‌واینك　　شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته اند
چرخ‌را نشرهٔ نون‌والقلم‌است ازمه‌نو(۷)　　کانهمه سرخی در باختر آمیخته اند

۱ کاسه گر نام لحنی است از موسیقی است ۲ (زاهد سر) ۳ مجس نبض است ٤ کاسهٔ یوز یعنی کاسهٔ درویشان که کنار آن حلقه ایست که بر کمر آویزند ٥ بردایرهٔ دف صورحیوانات نقش میکردند ٦ سی وشاق کنایه از سی‌روز رمضان‌است ۷ نشره بضم تعوید و حرز و بفتح آنچه بر تختهٔ اطفال نویسند در مکتب

مه طرازیست بدست چپ گردون‌شب عید　　نقش آن گوئی در شوشتر آمیختــه اند
بر فلك بین که پی نزهت عیدیّ ملك　　صد هزاران شکفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ اطلس سزدش جامهٔ عیدی که‌دراو　　نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش‌بسه‌وقت　　چار گوهر همه در یك مقر آمیخته‌اند
اخستان شاه که از خاك در انصافش　　کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صور　　بینی ارواح که چون با صورآمیخته‌اند
بر در گردون نقش‌الحجر استاسم بقاش　　لاجورد از پی آن با حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ　　همه اکسیر قضا و قدر آمیخته انــد
مس‌ملکت‌زراز آن گشت که‌وقف کف‌اوست　　کیمیائی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
دادخواهان بدر شاه که دریا صفت است　　با زمین از نم مژگان درر آمیخته اند
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش (۱)　　بر ازین کارگه مختصر آمیخته اند
خسروان‌خاك‌درش‌بوسه‌زنان ازلب وچشم　　نقش‌العبد بر آن خاك در آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد　　نه ز صلصال ز مشك هنر آمیخته اند
آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس‌را　　یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش‌هندی تن و چینی‌سلب‌است　　هندباچین چو یمن بامضر آمیخته‌اند (۲)
آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی　　که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند　　عنصر هفت فلك ز آن قدر آمیخته اند
مرکب‌عزمش بگذشت‌واثر کرد و گذاشت　　طینت هفت زمین ز آن اثر آمیخته اند
زین‌ملك‌تاملکان‌فرق‌بسی‌هست ارچه (۳)　　نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
نام و القاب ملك با لقب و نام ملوك　　لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاهست و الفهم الفست ارچه‌بنقش　　با حروف دگرش در سور آمیخته اند

۱ (بین که طراز شرفش) ۲ مضر بن نزار پدر قبیله ایست عرب را و شارح حضر ضبط کرده گوید محفف حضر موتست که تا صنعاء یمن‌هفتاد فرسخ است ۳ (فرقست ار چه عقلاش)



هر حمایل که در آن تعبیه‌تعویذزراست　　بازرش ویحك‌ازآهن پتر آمیخته اند (۱)
نه فلك آدم و چار ارکان حوّا صفتند　　این نه و چار بهم تا گزر آمیخته اند
کشت وزاد از پی بیشی غلامانش کنند　　چار مادر که‌دراین‌نه‌پدرآمیخته‌اند (۲)
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند　　این زن ومرد که با نفع و ضر آمیخته‌اند
عفووخشمش‌بروبرگیست‌خوش‌وتلخ‌ولیك　　خوشی و تلخی با برك و بر آمیخته اند
چرخ هارون کمردارش وچون هارو نان　　زانجمش‌زنگله‌ها درکمر آمیخته‌اند (۳)
فر و بخشش که در آن چشم‌ستاره‌رسد　　خاك با چشم ستاره شمر آمیخته اند (٤)
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی　　کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش　　آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
شورموروندحسودانش اگرچه گه‌لاف (٥)　　شار مارند نفر و با نفر آمیخته اند (٦)
روس وخزران‌بگریزند که در بحر خزر　　فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند
از پی دیدهٔ فتنه ز غبــار سپهش　　داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند　　که هژبرانش در آب شمر آمیخته‌اند
هست تریاك رضاش از دم فردوس چنانك　　زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کآید تف خشمش‌بطلب بوی رضاش　　کز رضاش آب و گل بو البشرآمیخته‌اند
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است　　ازطبیبان‌که شراب کدرآمیخته اند (۷)
باد برهفت‌فلك پایهٔ‌تختش چندانك (۸)　　چارصنف‌حیوان‌خواب‌وخورآمیخته‌اند (۹)

۱ پتر بر وزن شرر صفحه وقطعهٔ از طلا و مس و نقره و برنج که بر آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند در فرهنك ناصری بهمین شعر استشهاد شده
۲ امهات اربعه چهارعناصر آباء سبعه هفت آسمان ۳ هارون بمعنی قاصد است و پاسبانرا نیز گویند که بر خود زنگوله ها آویزند که در حرکت بصدا آید ٤ ستاره شمر منجم ٥ شور مور مورچهٔ خرد کوچك ـ صاحب ناصری گوید این لغت از توابع و بمعنی نحس و ضعیف است ٦ شار مار مار بزرك عظیم ۷ تبش بر وزن منش اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت و طپش با بای ابجد معرب آن است ـ کدر رستنی که شراب آن حصبه و جدری را نافع است ۸ (سایهٔ چترش چند انك)
۹ اصناف اربعه حیوان انسان طیور خزنده چرنده (شرح)

سال عمرش صد ودر برز بتان چار دمه — تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته اند
روزبزمش همه عید وشب کامش همه‌قدر — تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

## در مدح اتابك اعظم مظفر الدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز حکمران آذربایجان

بحر خفیف مقطوع مسبغ — فاعلاتن مفا علن فعلان

صبح چون زلف‌شب بر اندازد — مرغ صبح از طرب پر اندازد(۱)
کرکس‌شب غراب وآرازحلق — بیضهٔ آتشین بر اندازد
کرته فستقی بدرد چرخ — تا بمرغ نوا گر اندازد
بر شکافد صبا مشیمهٔ شب — طفل خونین بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صلای صبوح — در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر — در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار — مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر — بر لب خشك ساغر اندازد
در بر بلبله فواق افتاد — کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ هر گز — که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلك — چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل درجام تا خط ازرق (۲) — شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو — تا کمند معنبر اندازد
جان‌بدستار چه‌دهیم آنرا(۳) — کز غبب طوق در بر اندازد
خار در دیدهٔ فلك شکند — خاك در چشمهٔ خور اندازد
عاشقانرا که نوش نوش کنند — لعلش از پسته شکر اندازد

۱ (سر اندازد) ۲ خط ازرق نام خط چهارم از هفت خط جام جم ۳ جان بدستارچه دادن کنایه از جان بشکرانه دادن و پیشکش کردن باشد



خاك مجلس‌شود فلك چون‌او — جرعه بر خاك اغبر اندازد
رنگ شوخي بمجلس آمیزد — سنگ فتنه بلشکر اندازد
درع رستم بسنبل آراید — تیر آرش زعبهر اندازد(۱)
ببرد سنگ ما و آخر سنگ — بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یك‌سوارهٔ چرخ — ساخت‌برپشت‌اشقراندازد(۲)
سپر زرد کرده دیلم‌وار (۳) — همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد — سوی‌هرروزن‌اخگراندازد(٤)
این عروسان عور رعنا را — برسر از آب‌چادراندازد(٥)
زاهد آسا سجاده زربفت — برسرکوه و کردر اندازد(٦)
گنبد پیر سبحهاي بلور — در مغاك مقعر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان — تا در این دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ — این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل — چرخ نا کس بر آور اندازد
گله‌ازچرخ‌نیست ازبخت‌است — که مرا بخت در سر اندازد
یوسف‌از گرگ‌چون‌کندنالش — که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی ار ملك شنود — جان‌بخاقان اکبراندر اندازد
فلك ار خلعت بقا برّد — بر قد شاه صفدر اندازد(۷)
شاه ایران مظفر الدین آن — کز سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازد

۱ آرش پهلوان تیر انداز معرف ۲ اشقر اسب کرند ساخت زین و برك و یراق اسب ۳ دیلم نام شهری از گیلان که بیشتر حربهٔ ایشان زوبین است که نیزهٔ کوچك باشد ٤ (سوی مرد و زن) ٥ آب بمعنی روشنائی و عروسان عور کنایه از ستارگان است ٦ کردر زمین پشته و بیشه و دره ۷ (بر سر شاه)

## تجدید مطلع

دل بسودات سردراندازد (۱)    سر ز عشقت کله بر انداز
چون توهرهفت کرده آئی حور    برتو هرهفت زیور اندازد (۲)
بتو و زلف کافرت ماند    ترك غازی که چنبر اندازد
منم آنمرغ کاذر افروزد (۳)    خویشتن را در آذر اندازد
طالعم ازبرت برون انداخت    گر بنالم برون تر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع من    سر گذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت    هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی    پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد    پیش شاه مظفر اندازد
شه‌قزل‌ارسلان که‌درصف‌شرع    تیغ عدلش سر شر انداز ذ
سك درگاه او قلادهٔ حکم    در گلوی غضنفر اندازد
همتش که اجری مسیح دهد    طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار    شرر قصر پیکر اندازد (٤)
بحر اخضر نیرزد آن قطره    کز سر کلك اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او    سبحهٔ سعد اکبر اندازد (٥)
خنجر او چو حربهٔ مهدی است    که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش    قرعه بر هفت کشور اندازد
تیرچون‌درکمان‌نهد بحریست    که نهنك شناور اندازد

(۱) ( دل بسودای تو سر اندازد ) ۲ هفت کرده هفت قلم آرایش عروس حنا ـ وسمه سرخاب ـ سفیداب ـ زرك ـ غالیه ـ سرمه هفت زیور گوشواره ـ گلوبند ـ سینه‌ریز ـ انگشتری دست‌بند ـ کمربند ـ خلخال ۳ مرغ آذر افروز کنایه از ققنس است ٤ (شوردرقصرقیصر) (شعله در قصر قیصر ) ٥ سعد اکبر مشتری است



دام‌ماهی‌شود ززخم خدنك (۱)    گر بسدّ سکندر اندازد
چون‌کشدقوس‌جوزهربینی (۲)    که بجوزای ازهر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد    عقرب از بیم نشتر اندازد
ازشکوه همای رایت شاه    گرکس آسمان‌پر اندازد (۳)
دهر دربان اوست بر خدمش    ناوك ظلم کمتر اندازد
آنکه درکعبه‌اعتکاف گرفت    سنك چون بر کبوتر اندازد
دولتش را زقصد خصم چه باك    گر هوسهای منکر اندازد
ابنت نادان که آتش افروزد    خویشتن در شرر در اندازد
نصرتش‌رهبراست‌ورهروملك    رأی با رأی رهبر اندازد
یاری‌از کردگار دان که رسول    خاك در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد    طعنهٔ در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد    کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا ز بحر نیاز    کشتی جان بمعبر اندازد
دست‌رحمت‌کجازندد‌رآنك (٤)    تیغ او دست جعفر اندازد (٥)
خصم فرعونی ار بکینهٔ شاه    آلت سحر بیمر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار    اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد پیشه‌ایست که صید    نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جان را مهندس قدرت    نه ببرگار و مسطر اندازد
شه‌چوچوگان‌زندسلیمان‌وار    زین برآن باد صرصر اندازد
جفت وطاق سپهر درشکنند    جفتهٔ کان تکاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانك    داس در چشم اختر اندازد
که‌کُه سنك آهن‌ارنعلی (٦)    زآن سم راه گستر اندازد

۱ ( زخم نهنك ) ۲ جوز هر عقده رأس و ذنب ۳ کرکس آسمان نسر طائر و واقع ٤ (دست امید در کجا زند آنك) ٥ مراد جعفر طیار است ٦ (که‌گه از ننك آهن)

میخش ازروم درعرب‌فکند      گردش از چین ببربر اندازد
نعش از آن گردسندسی سازد      برسر هرسه دختر اندازد(۱)
دشمن سك نهاد فعل سگی      برشه شیر پیکر اندازد(۲)
دیو کژ کژ بمردم اندیشد      فحل بد بد بمادر اندازد
مغ که ازرخ نقاب‌شرم‌انداخت      تا حفاظی بخواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوك کفر      در سپهر مدور اندازد
سنك‌تهمت نگر که دست یهود      بر مسیح مطهر اندازد
برعیت ملك همان انداخت      که بامت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهند      که بمختار حیدر اندازد
تازمین برکتف زخلعت روز      طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر      شب گهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال      برزمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال      بر سپهر معمر اندازد

## در مدح نصرة الدین ابوالمظفر اصفهبد لیالواشیر پادشاه مازندزان گفته و دوهزار دینار زرسرخ صله یافته(۳)

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

رخسار صبح پرده بعمدا بر افکند (٤)      راز دل زما نه بصحرا برا فکند
مستان صبح چهره مطرا بمی کنند      کاین پیر طیلسان مطرا بر افکند
جنبید شیب مقرعهٔ صبحدم کنون      ترسم که‌نقره خنك ببالابر افکند(٥)

۱ سه دختر بنات‌النعش است ۲ (بشه شیر منظر) ۳ در دو نسخه کیالوا شیر نوشته شده بود و تصحیح کرده بودند و کیا بمعنی پادشاه کوچك و مرزبان است و ظاهراً کیا صحیح است ٤ (گردون نقاب صبح بعمدا بر افکند) ٥ شیب رشتهٔ تازیانه - نقرهٔ خنك.اسب سفید و کنایه از آفتاب است



درده رکاب‌می که شعاعش‌عنان زنان(۱)      بر خنك صبح بر قع رعنا بر افکند
گردون یهود یا نه بکتف کبود خویش      آن‌زردپاره بین که‌چه‌پیدابرافکند (۲)
چون بر کشدقوارهٔ دیبا ز جیب صبح      سحراکه برقوارهٔدیبابر افکند(۳)
هر صبحدم که بر چند آن مهرهافلك      بر رقعه کعبتین همه یکتا برا فکند
با مهر ها کنیم قد حها چو آسمان      آن کعبتین بر قعهٔ مینا برا فکند
دریا کشان کوه جگر بادهٔ بکف (٤)      کز تف بکوه لرزهٔ دریا بر افکند
کیخسروا نه جام ز خون سیاوشان      کنج فراسیاب بسیمابر افکند
عاشق بر غم سبحهٔ زاهد کند صبوح      بس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند
از جام دجله دجله کشد پس بروی‌خاك      از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند
آب حیات نو شد پس خاك مردگان      بر روی هفت دخمهٔ خضرا بر افکند
از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین      آن آتشین دواج سرا پا بر افکند
گرددزمین زجرعه چنان‌مست کردرون      هر کنج زر که‌داشت بعمدا برافکند
اول کسیکه خاك شودجرعه را منم      چون دست صبح قرعهٔ صهبا بر افکند
ساقی بیاد دار که چون جام می‌دهی      بحری دهی که کوه‌غم ازجا برافکند
یك‌گوش‌ماهی‌ازهمه‌کس‌بیش‌ده‌مرا(٥)      یا بحر سینه جیفهٔ سودا بر افکند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق      تا رنگ صبح ناخن مارا بر افکند
جام و می‌چوصبح و شفق ده که‌عکس‌آن      گلگونه صبح را شفق آسا بر افکند
آبستنانه عدهٔ توبه مدار بیش      کاسیب توبه قفل بدلها بر افکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را      آبستنی بمریم عذرا بر افکند

۱ رکاب جام و قدح بزرك شراب ۲ یهودانه پارچه زردی که یهود برای امتیاز خود بلباس دوزند ۳ قواره پارچهٔ که خیاطان از گریبان جامه و پیراهن بر آورند ٤ دریا کش کنایه از شراب خواریست که دیر مست شود - کوه جگر کنایه از باحوصله و صبور ٥ گوش ماهی کنایه از پیالهٔ کوچك

هر هفت کرده پردگی رز بخرگه آر(۱)   تـا هفت پردهٔ خرد مـا بر افکند
بنیاد عقل بر فکند خوانچهٔ صبوح   عقل است هیچ مگو تا بر افکند
داری گشاد نامهٔ جان درده فلك (۲)   گوده کیاکه نزل تو اینجا بر افکند
کس نیست درده ارچه علف خانهٔ بجاست   کس بر علف چه نزل مهیا بر افکند
چون لاشهٔ تو سخره گرفتند برتو چرخ   منت بنزل یك تن تنهـا بر افکند
امروز کم خور انده فردا چه دانی آنك   ایـام قفل بر در فـردا بر افکند
منقل بر آر چون دل عاشق که حجره را   رنگ سرشك عاشق شیدا بر افکند
سرد است سخت سنبلهٔ رز بخرمن آر   تا سستی بعقرب سر مـا بر ا فکند
بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را   کو شعله‌ها بصرفه و عوا بر افکند(۳)
گوئی که خرمگس پرداز خوان عنکبوت(٤)   بر پر سبز رنگ غبیرا بر افکند(٥)
ماند بعنکبو ت سطر لا ب آفتاب (٦)   زو ذره های لا یتجز ا بر افـکند
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان   بر زنگ رنگ روی بحیرا بر افکند(۷)
نالنـده ا سقفی ز بـر بستر پـلاس   رومـی لحاف زرد بپهنا بر افکند
غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند   خیل پری شکست بغوغـا بر افکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان   پروین صفت کوا کب رخشا بر افکند
طاوس بین که زاغ خورد وآنگه از گلو   گـاورس ریز های منقـا بـر افکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان   می راز عاشقـان شکیبا بر ا فکند
ساقی تذرو رنك بطوق غبب چو کبك   طوق دگر ز عنبر سـارا بر افکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران(۸)   می بین کـه رنگ عید چه زیبا بر افکند

۱ (بمجلس آر) پردگی رز کنایه از شراب است که آنرا دختر زز خوانند هفت کرده‌هفت قلم آرایش کرده ۲ گشاد نامه فرمان پادشاهی که بتازی منشور خوانند ۳ صرفه و عوا نام دو منزل است از منـازل قمر ٤ ( خان عنکبوت ) ٥ غبیرا نوعی از گیاه است ٦ عنکبوت اسطرلاب نام صفحه مشبك اولین اسطرلاب است ۷ ( بر خیل زنك رنك ) بحیرا نام زاهد نصرانی کـه پیغمبر اکرم را قبل از بعثت شناخت ۸ (چو خون کبوتران )



زآن خاتم سهیل نشان بین که برزمین(۱)   چشمم نگین نگین چو ثریـا بر افکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین   پس مهر جم بخاتم گویـا بـر افکند
چون بلبله دهان بدهـان قدح برد   گوئی که عروه بال بعفرا بر افکند (۲)
یا فاخته کـه لب بلب بچه آورد   از حلق ناردانـ مصفا بر افکند
خیکست زنگی خفقـان دار کز جگر   وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع   خجلت بروی زهرهٔ زهرا بر افکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر   تب لرزه تنـا تننانـا بر افکند
چنگی بده بلورین ماهیّ آبدار (۳)   چون آب لرزه وقت محاکا بر افکند
بربط گریست هشت زبان کش بهشت گوش   هر دم شکنجه دست توانا بر افکند
چنگست پای بسته سر افکنده خشك تن   چون رزمیی که گوشت ز احشا بر افکند
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا   کز سرفه خون قنینهٔ حمرا بر افکند
درچنبر دف آهو و گوراست و یوز و سك   کاین صف بر آن کمین بمدرا بر افکند(٤)
حلق رباب بسته طنـابست اسیر وار   کز درد حلق ناله بر اعضا بر افکند
درّ دری کـه خاطر خاقانی آورد   قیمت ببزم خسرو والا بر افکند
رعد سپید مهرهٔ شاه فلك غلام(٥)   بر بوقبیس لرزه ز آوا بر افکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز (٦)   بر خاك اختران مجزا بر افکند
تاج و سریر خسرو مازندران ز رشك   خورشید را گداز همانا بر افکند

## مطلع ثانی

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند   بر گستوان بدلدل شهبا بر افکند(۷)
سلطان یك سوارهٔ گردون بجنك وی   برچرمه تنك بندد وهرّا برافکند(۸)

۱ خاتم سهیل نشان کنایه از دهان شاهد وساقی است ۲ عروه بفتح عین نام عاشق عفراءاست بفتح عین و گویند عروه در آرزوی معشوق خود بمرد ۳ ده بلورین ده انگشت مطرب ٤ دف را بصورت حیوانات نقش میکردند ٥ ( مهرهٔ جمشید ابر دست ) ٦ (جام خسرو ایران) ۷ شهبا مؤنث اشهب ۸ چرمه مطلق اسب و اسب سفید خصوصاً ـ هرا بفتح اول گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکاربرند

بابیست و یك وشاق زسقلاب ترك وار(١) بر راه دی کمین بمفاجا بر افکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم بر حوت یونسی بتماشا بر افکند
ماهی نهنك وار بحلقش فرو برد چون یونسش دوباره بصحرا بر افکند
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان زیور بروی مرکز غبرا بر افکند
آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح بر خاك مرده باد مسیحا بر افکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بربره همچون بره که چشم بمرعی برافکند
از پشت کوه چادر احرام بر کشید بر کتف ابر چادر ترسا برافکند (٢)
چون باد زند پیچی کهسار بر کشد (٣) بر خاك و خاره سندس و خارا برافکند
مغز هوا ز فضله دی در زکام بود ابرش طلی بوجه مداوا بر افکند
گر شب گذار داد ببزغاله روز را تا هر چه داشت قاعده عذرا برافکند
شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب(٤) تا کاهش دقش بمدارا بر افکند
در پردهٔ خماهنی ابر سکاهنی (٥) رنگ خضاب بر سر دنیا بر افکند
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از برای نقل کشی موکب بهار(٦) پالان بتوسن استر گرما بر افکند(٧)
روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان بر خیل شب هزیمت دارا بر افکند
روز ارنه عکس تیغ ملك بوالمظفر است پس چون کمین بلشکر اعدا بر افکند
روز ارنه تیغ خسرو مازندران شده‌است چون بشکند نهال ستم پا بر افکند

---

١ کواکب شمالی بیست و یکند و چون آفتاب بحمل آید میل بجانب شمال کنند و سقلاب شهری است در جانب شمال (شرح) ٢ چادر احرام کنایه از برف است و چادر ترسا کنایه از روشنائی آفتاب و آفتاب وکنایه ازشفق ٣ زند پیچی بفتح اول پارچهٔ ریسمانی سفید و جامهٔ بوده عمامه وار که زند خوانان بر سر می‌پیچیدند و اینجا کنایه از برف است ٤ دنبه نهادن کنایه از فریب دادن است ٥ خماهن سنگی است سخت و تیره که آنرا حجرالحدید گویند- سکاهن بکسر اول رنگی که از سرکه و آهن ترتیب دهند و کفش‌دوزان چرم را بدان رنك کنند ٦ (نعل کشی) ٧ (استر گویا)



اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام زهره ز بیم شرره هیجا بر افکند
کیخسرو هدی که غلامانش را خراج طمغاج خان بتبت و یغما برافکند(١)
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد نزل ستانه اش ببخارا بر افکند
تا بس نه دیر والی شام وشه یمن باجش بمصر و سا و بصنعا بر افکند
ملك عجم بکوشش دولت بپر ورد نام عرب ببخشش نعما بر افکند
چون ز آب خضر جام سکندر کشد ببزم گنج سکند راز پی یغما بر افکند
بدر سماك نیزه که بر قلب مملکت اکسیر ها ز سعد موفا بر افکند
ز آن رمح مارسان زدم کژ دم فلك بیرون کند گره بزبانا بر افکند (٢)
پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم تا اسم روم و رسم چلیپا بر افکند(٣)
شمشیر نصرة الدین چون پرّ جبرئیل خسف سبا بکشور اعدا بر افکند
بخت کیالوا شیراز نه فلك گذشت(٤) سایه بهشت جنت مأوا بر افکند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح تا نقش آن بعرش معلی بر افکند
زاشکال تیغ او قلم تیز هندسی برسطح ماه خط معما بر افکند
ترتیب قوقهٔ کله بندکانش راست(٥) رنگی که آفتاب بخارا بر افکند
هرشب برای طرف کمرهای خادمانش دریای چرخ لؤلؤ لالا بر افکند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنك روزیش نام خادم و لالا بر افکند
آقسنقریست روز وقراسنقریست شب(٦) برهر دو نام بنده و مولی بر افکند(٧)
آبای علویند کمردار این خلف راضی بدانکه سایه به آبا بر افکند

---

١ طمعاج نام پادشاه تبت ویغما است٢ زبانا نام دوستاره دردوشاخ عقرب ومنزلی ازمنازل قمر ٣ ( تاز اسم روم رسم چلیپا ) ٤ (تخت کیالواشیر) ٥ قوقه تکمهٔ کلاه ولباس ٦ آقسنقر مرغی است سفید از جنس شاهین بحری و لقب پادشاهان ترك و کنایه ازروز است و قراسنقر مرغی است شکاری وسیاه و لقب سلطان سنجر و کنایه از شب ٧ مولی از لغات اضداد و اینجا بمعنی عبد است

مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل      بر تن کمر بخدمت خرما بر افکند
گر بهرعزم فتح کیان برعراق و پارس (۱)      ظل همای رایت علیا بر افکند
در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق      بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
فتح آنچنان کندید بیضای عسکرش      کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند (۲)
ور بر فلك سواربر آید چو مصطفی      زین بر براق رفعت والا بر افکند
مهماز او بپهلوی سرطان کند گذار      گر همتش لگام بجوزا بر افکند
آنکه ازجناب شاه بجنت بردنشان (۳)      رشك گران بجنت مأوي بر افکند
شیر فلك بگاو زمین رخت بر نهد      گر بر فلك نظر بمعادا بر افکند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا      بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
در مجمعی که شاه و دگرخسرواز بوند      او کل بودکه سهم بر اجزا بر افکند
آری که آفتاب مجرد بیك شعاع      بیخ کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس بشیبد اگر بکرهمتش (٤)      پرده در این سراچهٔ اشیا برافکند
نشگفت اگر زهوش شود موسی آنزمان      کایزد بطور نور تجلی بر افکند
نظارکان مصر بریدند دست از آنك      یوسف نقاب طلعت غرا بر افکند
از خلق یوسفیش بپیرانه سر جهان      پیرایهٔ جمال زلیخا بر افکند
سر بر کشد کرم چو کف شه مسیح وار      بر قالب کرم دم احیا بر افکند
صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی      شکل قدم بصخرهٔ صما بر افکند
بس دوزخی است خصمش ازآنسرخ روشدست      کآتش بزر ناسره گونا بر افکند
چه خصم بر نواحی ملکش کند گذر      چه خوك دم بمسجد اقصی بر افکند
از تاختن عدو بدیارش چه بدکند      یا بولهب چه وهن بطاها بر افکند
نقصی بکاسهٔ زر پرویز کی رسد      زآن خرمگس که سایه بسکبا برافکند (٥)
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد      کس دیوراچه زیور حورا بر افکند

۱ - ( گر بهر فتح ملك کیان )  ۲ - عسگر نام چند شهر است و بیضاء فارس مشهور است ·
۳ - جناب بفتح جلو خان خانه  ٤ - بشیبد بلرزد  ٥ - سکبا آش سرکه ؛



مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم      بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند
نه دمنه چون اسدنه درمنه چوسنبله است      هرچند نام بیهده کانا برافکند (۱)
دستش بنیزهٔ که علي الروس اژدهاست      اقلیم روس را به تعدا بر افکند
از نام شاه و نام بد اندیش او فلك      بر لوح بخت خط معما بر افکند
زآن نام فر بدین سر مسعود بر نهد      زان نام اخ بدان دل دروا برافکند
هر شیر خواره را نرساند بهفت خوان      نام سفندیار که ماما بر افکند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست      نام آن بود که دولت برنا بر افکند
اسم بلند هم به بلند اختری دهد      چون روزگار قرعهٔ اسما بر افکند
دست توشمس و خطی توخط استواست (۲)      کاقلیم شرك را بتعزا بر افکند
آری بنای جادوی فرعون از جهان      ثعبان اسود و ید بیضا بر افکند .
گفتم که آفتاب کفی سهوم اوفتاد      سهم تو سهو بر دل دانا بر افکند
خود پیشت آفتاب چو من هست سائلي (۳)      کش لرز شرم وقت تقاضا بر افکند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم      غم دوزخي براین دل‌دروا برافکند
زی چشمه حیات رسم خضر وارا گر      چشمم نظر بمجلس اعلی بر افکند
حربا منم تو قرصه شمسی روا بود      گرقرص شمس نور بحربا بر افکند
زرد است روی آزم و خوش ذوق خاطرم      چون زعفران که گونه بحلوا بر افکند
جانم‌ستانهٔ تورها چون کند چودیو (٤)      کو خرمن بهشت بنکبا بر افکند
کس خدمتت کذارد یاخود بقحط سال      از حلق کس نواله حلوا بر افکند
ملك عجم چوطعمه ترکان اعجمی است      عاقل کجا بساط تمنا بر افکند
تن کرچه‌سوا کمك ازایشان طلب کند (٥)      کي مهرشه بآتسزو بغرا بر افکند
زال ارچه موی چون پرزاغ آرزو کند      بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند
یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر      گر مهر یوسفی بیهودا برافکند (٦)

۱ - درمنه کیاهی است که در ادویه بکار برند ۲ - خطی بکسر اول نیزه منسوب بخطهٔ که نام شهری است ۳ - ( خود آفتاب پیش سخای تو سائلی است ) ٤ - ( آزاده بندگیت رها ) ٥ - سو بترکی آب و اکماك نان ٦ - ضریر کور و نا بینا یهودا نام برادر حضرت یوسف

بهرام نکرد به براهام چون نظر　　بر خان‌و خوان‌لنبك سقا بر افکند(۱)
آن کش غرض زبادیه بیت الحرم بود　　کی چشم دل بحله و احیا بر افکند
آنکس که یافت طوبی‌وطرف ریاض خلد　　طرفه بود که چشم بطرفا برافکند(۲)
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر　　زهره زرشگ صاحب انشا بر افکند
کوعنصری که بشنود این شعر آبدار　　تا خاك بر دهان مجارا بر افکند (۳)
چندان بمان که ماه نو آید عیان زشرق　　وز سوی غرب شمس تلالا بر افکند(٤)
بادت سعادت ابد و باتو بخت را　　مهری که جان سعد با سما بر افکند(٥)
بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تا زامن　　بر چشم فتنه خواب مهنا بر افکند
تو شاد خوار عافیتی تاوبای غم　　طاعون بطاعن حسد آرا بر افکند (٦)
عدل تو آن طراز که برآستین ملك　　هر روز نو طراز مثنا بر افکند
خصمان اسیر قهرتو تاهم بدست قهر　　بنیادشان خدای تعالی برافکند(۷)

## در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او را منع از رفتن میکردند

بحر رمل مثمن مخبون مقصور　فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند　　عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسانرا چون من مرغی　　مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها نتوان برد ببازار عراق　　گر ببازار خراسان شدنم نگذارند(۸)
نه نه سر چشمه حیوان بخراسان خیزد　　چون نه خضرم بسرآن شدنم نگذارند
چون سکندرمن وتحویل بظلمات عراق　　که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسیم منظر من بام چهارم فلك است　　که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند

۱ - براهام نام جهودی که بهرام گور مال او را به لنبك سقا داد و لنبك بضم اول نام سقائی کریم که بهرام را مهمان کرد ۲ - طرفا درخت و چوب گز ۳ - مجارا با یکدیگر برابری کردن در راه و طریق ٤ - (غرب صبح تلا لا) ٥ - سعد و اسماء نام عاشق و معشوقی است در عرب ٦ - (حسد آوا) ۷ - چون خاقانی در صلهٔ این قصیده دو هزار دینار زر سرخ یافت بشکرانهٔ آن قطعهٔ پرداخت که در حرف یاء ثبت و مطلعش اینست : ایجهان داوری که دورانرا　عهد نامهٔ بقا فرستادی ۸ - (گنج در هانتوان دید بدریای عراق) (گنج در هانتوان یافت بدریای عراق.) (بیازارعراق) (که بدریای خراسان)



همچو عیسی گل وریحان زنفس بردهمت(۱)　　گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسا ئت زمن آمد که بدین تشنه دلی　　بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابیست چنان پاك و من آلوده جبین　　با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا من آن پیل غریوان درابرهه‌ام　　که سوی کعبه دیّان شدنم نگذارند
آری افلاك معالیست خراسان چه عجب　　که برافلاك چوشیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم باری همه ره شادان دل　　دل ندانست که شادان شدنم نگذاند
ری خرآس است وخراسان شده ایوان ارم　　در خرآسم که بایوان شدنم نگذارند(۲)
در خراس ری از ایوان خراسان پرسم　　گر چه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
گردن من بطنا بیست که چون گاو خراس　　سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه مضغه شده کزبعد سه‌ماه　　خون‌شوم باز که انسان شدنم نگذارند
ازخروسان خراسان چومنی نیست چه‌سود　　که گه صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چوبگشایم لب　　خوش فرو خندم و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بدیمه شکفم　　که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان زسران　　چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر　　کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند
گرچو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود　　که چو آتش بنیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خرا سان بدر دوزخ ری　　چه‌نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
باز گردم چوستاره که شود راجع ازآنك　　مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشك غیوران ازچشم　　که زغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوازی دو رویم بوبال　　چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشك سخنم مغز خراسان بگرفت　　میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند
گوی من صدپی ازآنسوی سر میدان شد　　گرچه باگوی بمیدان شدنم نگذارند
فید بیفائده بینم ری و من فید نشین(۳)　　که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند

۱ -(عیسیم چون گل وریحان بنفس بود همت) ۲ - خرآس آسیای بزرك که بگاو و امثال آن گردانند) ۳ - فید نام قلعه‌است در راه مکه

روضهٔ پاك رضا دیدن اگر طغیا نست | شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور ببسطام شدن نیز ز بی سامانیست | پس سران بی سر وسامان شدنم نگذارند
این دو صادق خرد و رای کـه میزان دلند | بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که پیکان ره توفیقند | بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم | کاز دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند | بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت | طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت | وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست | که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
ویحك آن موم جدامانده زشهدم که کنون | محرم مهر سلیما ن شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین | دو رقیبندکه فتان شدنم نگذارند
ترس چاه و غم جان دارم و زین هردوسبب | بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر چاه همی ترسم و بر جان کـه مباد | چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
بهر قلم مهر نبی ورزم و دشمن دارم | تاج وتختی که مسلمان شدنم نگذارند
هم گذارند که گوی سر میدان گردم | گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر ببحر | باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وآن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر | چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن | هم بتبریز بفرمان شدنم نگذارند
ز پی آنکـه دوجا مکتب و دکان دارم(۱) | نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم | بو کـه در راه گروکان شدنم نگذارند
نا گزیر است مراطمعه موران دادن | گرنه موران بسرکان شدنم نگذارند(۲)

۱ - (از پی علم دو جا) ۲ - (بسر خوان ظ)



## این قصیده را در اوان کودکی در مدح ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه گفته :

بحر رمل مثمن مشکول مسبغ | فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلیان

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید | روشیست عشق او را کـه بگفت برنیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت | بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا نجنبد | چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی | نشنیدهٔ کـه کس را ز عدم خبر نیاید
چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جزعش(۱) | نبود کـه چشم و گوشم صدف و گهر نیابد
چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش | چه کـنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیابد | چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیاید
نه وراست اختیاری کـه کم ازکم ببینند | نه مراست روزگـاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی(۲) | سر و زر نثار ماکن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید زبرای خشك جانی(۳) | بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید
شب عید چون در آمد ز در وثاق گفتی | که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم | بدو چشم او که جانم بشودا گر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الاّ | سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید
شه شه نشان منوچهر افق سپهر ملـکت | که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانهٔ ایست کو را بسه بعد در دو عالم | ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه به کند هم که بدان گـذر نیاید
چه خطر بود سگی را کـه قدم زند بجائی | که پلنك در وی الاّ ز ره خطر نیاید
بهر آن زمین که عنقا زسموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا پشهٔ بـه پر نیاید

۱ - جزع شبه بیسه یمانی که چشم را بدان تشبیه کنند ۲ - (گفت افضل) ۳ - خشك جان کنایه از مردم بی فضل و هنر وکسیکه لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده باشد

عدو ابله است ورنه خردآن بودکه مردم　　دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب فرشته دارد سرتیغ شاه و دایم　　سر دیو برد آری ز فرشته شر نیاید
همه کامها که دارد ز فلك بیابد ارچه　　مدد مرادش افزون زحد قدر نیاید
غذی از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن　　غذی از دهان بیکره بسوی جگر نیاید
چه شده است اگر مخالف سر حکم او ندارد　　چه زیان که بوالخلا فی پي بوالبشر نیاید(۱)
زجلا لت تو شاها نکند زمانه با ور　　که شعار دولتت را فلك آستر نیاید
تو بجای خصم ملکت زکرم نهٔ مقصر　　چه کنه ترا که دروی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش است این که زامتداد سرمه　　بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزهٔ تو خورده قسمی بدولت تو　　که از این پس آبخوردش بجز ازخزر نیاید
بمصاف سر کشان در چو تو تیغ زن نخیزد　　بسریر خسروان برچو توتا جور نیاید(۲)
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم　　که چو بحر برشماری سخن ازشمر نیاید
بخجستگي عیدت چه دعا کنم که دانم　　که بدولت تو هرگز زفنا ضرر نیاید
بهزار دل زمانه بیقا حریف بادت　　که زمانه راحریفی زتو خو بتر نیاید
تو نهال باغ ملکی سربخت سبز بادت　　که بباغ ملك سروی ز تو تازه‌تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی　　که جهان آب وگل را به از این نظر نیاید

## در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه اخستان

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور　　مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد　　طوق مرا چو تاج فلك آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده کو مرا　　چون طفل شیر خوار عرب طوق دار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشني شکر　　چون کام روزه دار ولب شیر خوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او　　اکنون زشکر گوش مرا گوشوار کرد
هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار　　آن گنج زر فشان خزان اختیار کرد

۱ ـ خلاف بفتح گولی و بوالخلاف آدم احمق ۲ ـ (مملکت بر)



از زرکش وممّزج واطلس وثاق من (۱)　　چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد
زربفت روز را فلك از اطلس هوا　　خواهد بر این ممّزج وزرکش نثار کرد
کرد آفتاب وصبح کلاه و لباچه ام (۲)　　این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد
و آنکه ز ماه وزهره کلاه و لباچه را　　هم قوقهٔ وهم انگلهٔ شاهوار کرد(۳)
از جنس کارگاه نشابور و کار روم　　بر من خراج روم ونشابور خوار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی　　تا خلعتم ممزج و اسب و سوار کرد
اززرمه رزمه اطلس و ازکیسه کیسه سیم　　دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد
چون آفتاب زرد و شفق خانهٔ مرا　　اززرد وسرخ زرکش اطلس نگار کرد
تا خجلتم بسان شفق سرخ روی ساخت　　شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
در روزه بودم از سخن او جامهٔ دو عید　　بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد
دیدم دو عید و روزه گشادم بآب شکر　　هر کود و عید دید زروزه کنار کرد
هر دم باب شکر وضو تازه میکنم　　تا فرض شکر او بتوانم گزار کرد
درگاه اوست قبله و من در نماز شکر　　تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد
چون چرخ در رکوع وچو مهتاب در سجود　　بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
اصل و تبارش از عربست وکیان ملك　　با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد
انعامش ازتبار گذشته است و چون توان　　ذرّات آفتاب فلك را شمار کرد
اقبال صفوة الدّین بانوی روزگار　　تا ساز روزگار مرا ساز گار کرد
خلقند شرمسار ز فریاد من که من　　فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد

۱ ـ در شرح نویسد ممزح بزاء معجمه و حاء مهمله جامه ایست قیمتی از جنس کتان ولی در تمام نسخ بجیم معجمه است و در کتب لغت نه بحاء مهمله و نه بجیم معجمه معنی مناسب ندارد و شارح معلوم نیست از کجا بدست آورده و شراع بمعنی بادبان است وشارح بسین مضمومه مهمله ضبط کرده وگوید بمعنی شاخ رز و شاخ درخت تر است و مدرکی نیز برای این لغت نیافتم ۲ ـ لباچه بالا پوش ۳ ـ قوقه تکمهٔ کلاه و لباس ـ انگله گوی گریان و تکمهٔ کلاه و بعضی گویند حلقه ایست که گوی را از آن بگذرانند

غرقم ببحر منت و آواز الغريق     چندان زدم که حلقهٔ حلقم فکار کرد
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم     جمله ملائکه در گوش استوار کرد(۱)
خاقانیست بر در او زینهار یی     وین زینهاری از کرمش زینهار کرد
گربر درش درختك دانا شدم چه باك(۲)     کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان     من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد
هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت     بختش بخلعت ملك امیدواو کرد
تا بشنود جهان که فلك مرغ را نواخت     بلقیس خلعه داد وسلیمان شعار کرد
این بیت بی من از قلم من فتاد از آنك     نتوان عطای شه بستم خواستار کرد
زیرا بخاك و خاره دهد خرقه آفتاب     هرکآفتاب دید چنین اعتبار کرد
بینی بآفتاب که بر تافت بامداد     برخاك ره نسیج زر اندود بار کرد(۳)
چه سود ز آفتاب گریبان سرو را     کو زر و لعل دربن دامان خارکرد
شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال(٤)     از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد
زنگارخورده چند کندذوالفقارمن(٥)     کاخر بذوالفقار توان کار زار کرد
شاه سخن منم شعرا دزد گنج من     بس دزد را که شاه بر افرازدار کرد
از نام من شدند بآواز و طرفه نیست     صبحی که دزد سر زده‌را تار و مار کرد
نی‌نی اگرچه معجزه‌دارم که عاجزم(٦)     بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
امید آبروی ندارم بلطف شاه (۷)     کامسال کمتر است قبولی‌که پار کرد
موئي‌شدم که موی شکافم بتیر نطق     کآسیب طالعم هدف اضطرار کرد
گوئی حریر سرخ ملخ را زاشك خون     بیم سیاه پوشی دیدار سار کرد (۸)

۱ - ( جمع ملائکه ) ۲ - درختك دانا درختی است که بهر جانب آفتاب رود برگهای آن رو بدان جانب‌کند و بعضی گویند وقواق است ۳ - ( تارکرد ) ٤ - ( شاه‌یزیدیان علی آسا و ذوالجلال ) یزیدیان باعتبار اینکه یکی از اجداد شروانشاه نامش یزید بوده ٥ - ( جنك کند ظ ) ٦ - ( چو عاجزم ) ۷ - ( نی نی امید روی ) ( نی‌نی‌چوآبروی )
۸ - سار بلا و هلاك ملخ است



میگفتم از سخن زرو زوری بکف کنم     امید زرّ و زور مرا زیر و زار کرد
ماری بکف مرادو زبانست این قلم     دستم معزمی شده کافسون مارکرد (۱)
نی پارهٔ بدست و سواری کنم بر او     چون‌طفل کوبراسب کدوئین‌سوارکرد(۲)
کس نی‌سوار دید که با شه مصاف داد     وز نی ستور دید که در ره غبار کرد
مانم بکودکی که ز نارنج کفّه ساخت     پنداشت کو ترازوی زرّ عیار کرد
آن کودکم کز آب دهان و درمنه چوب     دولابکی میانه راهی بکار کرد
بخت‌رمیده را نتوان یافت چون توان     زآن تار کآفتاب تند پود وتار کرد
خود هیچ کرم بید شنید است هیچکس     کوتار بست و تخم نهاد و حصار کرد
یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید     کآب دهن تنید و از آن بند غارکرد(۳)
آنم که با دو کعبه مرا حق خدمتست     آری بر این دو کعبه توان جان نثارکرد
این‌کعبه نور ایزد وآن سنگ خاره بود     آن‌کعبه پور آزر و این کردگار کرد
این کعبه در سرادق شروان سریرداشت     وآن‌کعبه در حدیقهٔ مکه قرارکرد
این کعبه‌درعجم‌عجمش‌سرگزیت‌داد(٤)     وآن کعبه در عرب عربش سبز ازار کرد
این‌کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد     وآن کعبه را خلیل حجر در یسار کرد
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساحتش     آفاق وصف نافهٔ مشك تتار کرد
این کعبه شاه اعظم و ایثار قدرتش (٥)     بر نو عروس فتح شه کامکار کرد(٦)
آن کعبه را کبوتر پر نده در حرم     کاخر زبام کعبه نیارد گذار کرد
این کعبه را بجای کبوتر همای بخت     کاندر حرم مجاورت این دیار کرد
شش حج تمام بر در این‌کعبه کرده‌ام     کایزد بحج و کعبه مرا بختیار کرد

۱ - معزم بصیغهٔ فاعل افسون‌گر و غرائم خوان ۲ - ( کدوبن ) ۳ - ( تنید و دراو بیت و دار ) بند غار اشاره بواقعهٔ غار پیغمبر و تنیدن عنکبوت بر در غار عنکبوت‌اسطرلاب نام صفحهٔ مشبك روی اسطرلابست ٤ - سر گزیت زیرا گویند که سرشمار کفار نموده بطریق جزیه بگیرند ٥ - ( اعظم و ایزد ز قدرتش ) ٦ - شه مخفف شاه و بمعنی داماد است .

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم　　کاین آرزو ز من دل امید وار کرد

بانوي شرق وغرب مکر رخصه خواهدم　　کامید این حدیث د و گوشم چهار کرد

## در مرثیه امام محمدبن یحیی و حادثهٔ حبس سنجر در فتنهٔ غز شوال ۵۴۹

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف　مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد　　وآن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان زکال گشت　　و اکنون بر آن زکال جگرها کباب شد

از سیل اشك بر سر طوفان حادثه　　خوناب قبه قبه بشکل حباب شد

چل گزسرشك خون زبر خاك بر گذشت　　لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت　　از دیدهٔ نظارگیان د ر نقاب شد

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت　　اندیشه کن زپیل که هم جفت خواب شد (۱)

ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت　　اوهام کند پای و قدر تیز ناب شد

دفع قضا باه شب کند رو کنید　　هر چند بار گیر قضا تیز تاب شد

گر آتش درشت عذا بیست بر نبات　　آن آب نرم بین که براو چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت　　نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

ربع زمین بسان تب ربع برده پیر (۲)　　از لرزه و هزاهز در اضطراب شد

کار جهان وبال جهان دان که بر خدنك　　پر عقاب آفت جان عقاب شد

افلاك را لباس مصیبت بساط گشت (۳)　　اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین　　روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند　　شام و سحر دو پیك کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون　　کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

دوش آنزمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ　　موی سپید دهر بعنبر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون برنك وشکل　　شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد (٤)

۱ - مقرر است که هر وقت پیل آشوب کند و حرکات بی قاعده نماید گویند هندوستانرا بخواب دیده ( شرح ) ۲ - مرد پیر ) ۳ - ( بساط مصیبت لباس ) ٤ - ( ماه کمانچه )



دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر　　چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست　　کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد (۱)

صبح آه آتشین ز جگر برکشید وگفت　　دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد　　محنت رقیب سنجر مالکرقاب شد (۲)

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد　　وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست　　شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربهٔ زرین مکش که باز (۳)　　شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان　　در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف　　دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد (٤)

ای عندلیب گلشن جان زار نال زار　　کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ　　کآن بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر ازآنك　　در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود　　اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که ذی جناب خراسان درست بود　　برهم شکن که بوی امان زآن جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زآنکه روزگار　　چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در حبسگاه شروان با درد دل بساز　　کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد (٥)

گل در میان کوره بسی درد سر کشید　　تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار　　کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد

۱ - ( کاشکال چرخ جمله چنین ) ۲ - ( نصیب سنجر ) سلطان سنجر بعد از آنکه از قید غزان در قلعهٔ ترمذ خلاص یافت پیر و فرتوت شده بود و در دوازدهم ربیع الثانی سنه احدی و خمسین و خمسمائه در مرو بجوار رحمت حق پیوست ۳ - (دهرهٔ زرین) دهره حربه ایست که بیشتر مردم گیلان دارند ٤ - یباب بتقدیم یاء مثناة بر باء موحده زمین خراب و ویران این لغت عربیست و بعضی از فرهنك نویسان در ضبط آن اشتباه کرده اند فراجع ٥ - ( کان درد باتو توشهٔ حسن الماب شد )

دولت بروزگار نواند اثر نمود    حصرم بچار ماه تواند شراب شد(۱)
فتح سعادت از سر عزلت بر آیدت    کو کشت زار عمر ترا فتح باب شد
عقل ازبرات عزلت‌صاحب خراج گشت    ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند    هرچند هم لباس خلیفهٔ غراب شد
معجز عنان‌کش‌سخن تست اگرچه دهر    با هز فسردهٔ بوفا همرکاب شد
اول بناقصان نگردده‌رگز نخست    انگشت کوچك است که جای‌حساب شد
ازطمطراق این‌کرهٔ ترمترس ازآنك(۲)    باد است کو دهل زن خیل سحاب شد
بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت    در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده    آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

## این قصیده را ترنم المصائب خوانند در مرثیهٔ فرزند خویش

## امیر رشیدالدین کوید

بحر رمل مثمن مقصور مخبون    فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

صبحگاهی سر خونین جگر بگشائید    ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید
دانه‌دانه گهر اشك بباريد چنانك    گرهٔ رشتهٔ تسبیح ز سر بگشائید
خاك لب تشتهٔ خونست و زسرچشمهٔ دل    آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید
نونواز چشمهٔخوناب چوگل توبرتو(۳)    روی پرچین‌شده چون سفرهٔ زر بگشائید
سیل خون ازجگر آرید سوی باغ دماغ    ناودان مژه را راه گذر بگشائید
از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما    گرچه زیراست رهش‌سوی زبر بگشائید
چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ.وشما    سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید
تف خون‌کزمژه برلب زدولب آبله کرد    زمهریری ز لب آبله ور بگشائید

۱ ـ حصرم بکسر اول غوره ۲ ـ ( چندین مترس از آنك ) تر کنایه از مردم ملوث و فاسق‌است و شاید مخفف تتر و تاتار باشد ۳ ـ ( نو بنو چشمهٔ )



رخ نمك‌زار شدازاشك و ببست ازتف‌آه    برکهٔ اشك نمك را چو جگر بگشائید
بر وفای دل من ناله بر آرید چنانك    چنبر این فلك شعبده گر بگشائید
چون‌دوشش‌جمع‌برائید چویاران مسیح(۱)    بر من این ششدر ایام مگر بگشائید
دل کبود است ز نیل فلك ار بتوانید    بام خمخانهٔ نیلی بتبر بگشائید
زین دو نان‌فلك ار خوانچهٔ دونان بینید    تا نبینم که دهان از پی خور بگشائید
از طرب روزه بگیرید وزخونریز سرشك    نه بخوانریزهٔ این خوانچهٔ زر بگشائید
بجهان پشت مبندید و بیك صدمت آه    مهرهٔ پشت جهان یك زد گر بگشائید
گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه را    ره سوی گریه کز او نیست گذربگشائید
گر سوي قندز مژگان نرسد آتل اشگ    راه آتل سوی قندزبخزر بگشائید (۲)
لوح عبرت که خرداست بکف برخوانید    مشکل غصه که جانراست زبر بگشائید
لعبت چشم بخونین بچکان حامله شد    راه آنحامله را وقت سحر بگشائید (۳)
گر بناهید رسانید چو کرنای خروش    هشت‌کوش سر آن بربط کر بگشائید
ور بگریید بدرد از دم دریای سرشك    گوش ماهی را هم راه خبر بگشائید
غم رصدوار زلب باج نفس میگیرد    لب ز بیم رصد غم بحذر بگشائید
بغم تازه مرائید شما یار کهن    سر این یار غم عمر شکر بگشائید(٤)
خون‌گشادازدل وشد درجگرم سدەببست    این ببندید بجهد آن باثر بگشائید
آگهید ازرگ جانم که چه خون میریزد    خون ز رگهای دل وسوسه گر بگشائید

۱ ـ یاران مسیح دوازده تن بوده اند ۲ ـ قندز بر وزن هرمز نام ولایتی نزدیك ظلمات ـ آتل بر وزن ساحل نام رود خانهٔ که ابتدای آن از بلاد روس و بلغار است و منتهی ببحر خزر میشود گویند قریب هشتاد نهر از او منشعب میشود که از هیچیك اسب باسانی‌تواند گذشت اینکلمه راصاحب‌مراصد الاطلاع بکسراول وثانی ضبط‌کرده ولی خاقانی همه جا بالف ممدود ساخته در یك نسخه چنین بود ( راه قند ز سوی اتل ز خزر ) و خزر از بلاد ترك پشت باب الابواب معروف بدر بند است ۳ـ (انحاملهٔ وقت شمر ) ٤ ـ ( سر این مار) ( سر این‌باد )

نه کمید از شجر رز که گشاید رگ‌آب
رگ خون‌همچو رگ آب شجر بکشائید

دستخونست دراین قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بکشائید (۱)

سحرچرخ ازدوقوارهٔمه‌وخورخوابم‌بست(۲)
بند این ساحر هاروت سیر بکشائید

همه همخوابه و همدرد دل تنك منید
مرکب خواب مرا تنك سفر بکشائید

نه‌نه چشمم پس‌ازین خواب‌مبینادبخواب
ور ببیند رگ جانش بسهر بکشائید(۳)

خواب بد دیدم وازبیم خطرناکی خواب
نیك بد رنك شدم بند خطر بکشائید

آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب
سر این آتش و آن باغ ببر بکشائید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ
رمز تعبیر ز آیات و سور بکشائید

آری آتش اجل و باغ ببر فرزند است
رفت فرزند شما زیور و فر بکشائید

نازنینان منا مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب جگر بکشائید

خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش کنید
شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بکشائید

اشك داود بباريد پس از نوحهٔ نوح
تا ز طوفان مژه خون مدربکشائید(٤)

باد غم جست در لهو و طرب بر بندید
موج‌خون‌خاست‌دربهو‌وطرربکشائید(٥)

سرسر باغچه و لب لب بر که بکنید
رگ مرغان ز سر سر و خضر بکشائید

گلشن آتش بزنید وز سر گلبن و شاخ
نا رسیده گل و نا پخته ثمر بکشائید

نخل بستان و ترنج سر ایوان ببرید (٦)
نخل مومین را هم برك زبر بکشائید

خوان غم را پر طاوس مکس ران بچه کار
بند آن مائده آرای بطر بکشائید (۷)

---

۱ ـ دستخون بر وزن سرنگون بازی آخر نرد که کسی همه چیز خود را باخته و بر سر خود یا یکی از اعضاء خود بسته وحریف اوراششدر کرده باشد ۲ـقواره پارچهٔ که خیاطان از گریبان جامه و پیراهن در می آورند و ساحران آنرا گرفته بر آن سحر کنند ۳ ـ سهر بیداری ٤ ـ ( خون هدر ) ٥ـ البهو البیت الذی کانوا یقیمونه امام البیوت او الخیام منزلا للغرباء و الضیوف ـ طره کرانه هر چیزی و کرانه وادی وجوی طرر جمع ٦ ـ (شرف از سرایوان بکنید) ۷ بطر خوشحالی و شاد کامی از کثرت نعمت و جاه و در یك نسخه (نظر) است



تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
طوق مشك از گلوی قمری نر بکشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحضر بکشائید

گیسوی چنك و رك بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نگر بکشائید

مسندازتخت و مخدّه زنمط برگیرید(۱)
حجر از بهو و ستاردز حجر بکشائید(۲)

گر چه غمخانه ما را نه جحر ماند و نه بهو
هر چه آرایش طاقست زبر بکشائید

جیب و گیسوی و شاقان و بتان باز کنید
طوق و دستارچهٔ اسب و ستر بکشائید(۳)

پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید
ساخت از پشت سیاهان اغّر بکشائید(٤)

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بکشائید

از کله قوقه و ازصدره علم بر گیرید (٥)
وز حمایل زر و از جیب در ر بکشائید

صورت از دفتر و حلیه زقلم محو کنید
حلی از خنجرو کوکب زسپربکشائید(٦)

صور ایوان ازدود جگر تیره کنید
هم بشنگرف مژه روی صور بکشائید

در دار الکتب و بام دبستان بکنید
بر نظاره ز در و بام مفر بکشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید
بن اجزای مقالات وسمر بکشائید

عبهر نثر ز هر شاخ ونکت باز کنید
جوهر نظم‌ز هر سلك غرر بکشائید

نسخهٔرخ همه‌عجم‌ونقطاست‌ازخطاشك(۷)
زو معّمای غم من بفکر بکشائید

ماد رارشد قلم ولوح و دواتش بشکست
خون بگریید چو بر هر سه نظربکشائید

من رسالات ودواوین وکتب سوخته ام
دیدهٔ بینش این حال ضرر بکشائید

پای‌نا خوانده رسید و نفر مویه گران
وارشیداه کنان راه نفر بکشائید (۸)

---

۱ ـ (ممزج زنمط ) ممزج جامه قیمتی‌قسمی از کتان ( شرح ) ونمط یك‌قسم‌ازبساطاست۲ ـ بهوبفتح اول صفه‌وایوان و کوشك وبالاخانه‌ستاره بروزن شراره‌نوعی ازچادر که آنرا شامیانه گویند وخیمه‌را نیز گویند که از پارچه بسیارنازك بجهت دفع مگس سازند ـ حجر بضم اول و فتح ثانی جمع الحجرة‌بمعنی الغرفة ۳ ـ ستر همان استر است که بعربی بغل گویند ٤ ـ ساخت یراق وزین اسب سیاهان اغر اسبهای‌سیاه پیشانی سفید ٥ ـ قوقه تکمه که بر کلاه دوزند صدره جامه که سینه را بپوشاند ـ علم سجاف جامه ٦ ـ برسپر میخها مانند کوکب نصب کنند ۷ ـ ( نسخه رخ عجم‌وبانقط ) ( عجمی بی‌نقط ) ۸ ـ نفر الجماعة من الرجال .

دشمنانرا که چنین‌سوخته دارندم دوست　　راه بدهید و بروی همه در بگشائید
دوستانی که وفاشان ز نهان داشته‌ام (۱)　　چون در آینده ره از پیش حشر بگشایند

## تجدید مطلع

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید　　وز سر موی سر آغوش بزر بگشائید
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید　　تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشائید
آفتابم گرو شام و شما بسته حلی　　آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید
شد شکسته کمرم دست بر آرید ز جیب　　سر زنان‌ندبه کنان‌جیب‌و کمربگشائید (۲)
مهره ازبازوومعجر ز جبین باز کنید (۳)　　یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید (٤)
موی بند بزر از موی زره ور ببرید　　عقرب از سنبلهٔ ماه سپر بگشائید
پس بموئی که ببرید ز بیداد فلك　　همه ز ّناز ببندید و کمر بگشائید
گیسوان بافته چون‌خوشه چه داریدهنوز　　بند آن خوشه که آن بافته تر بگشائید
سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر　　خون برنك شفق از چشمهٔ خور بگشائید
بامدادان همه شیون بسر بام برید　　ز آتشین آب مژه موج شرر بگشائید
پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارید　　بوفا زمزم خونین ز حجر بگشائید
آنك آن مرکب‌چوبین که‌سوارش‌قمراست　　ره دروازه بر آن تنگ مقر بگشائید
آنك آن‌چشمهٔ حیوان بس ظلمات مدر　　تشنگانرا ره ظلمات مدر بگشائید
آنك‌آن‌یوسف‌احمدخوی‌من‌درچه‌وغار (٥)　　زیورفخروفراز مصرو مضر بگشائید (٦)
آنك آن تازه بهار دل من د ر دل خاك　　از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید
سرو سیمین قلم زن شدودر وصف‌رخش　　سر زرین قلم غالیه خور بگشائید
سروچون مهر گیازیر زمین حصن‌گرفت　　در حصنش بسواران ثغر بگشائید

۱ ـ (که نهانشان زوفا) ۲ ـ بجای کمر (گهر) فی‌الموضعین ۳ ـ بجای کلمه معجر دراغلب نسخ (مجلس) نوشته‌شده بودوالبته محرف‌است درجهانگیری (و مچین) نوشته‌شده واین لغت درفرهنگها نبود البته تصحیف‌شده ٤ ـ یکدانه گردن بند است ٥ ـ (احمدیوسف روی‌من) ٦ ـ مضر پدر قبیله ایست از اعراب از اجداد پیغمبر



مادرش‌برسرخاکست‌بخون‌غرق وزحلق (۱)　　دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید
ایهمه عاجز اشکال قدر ممکن نیست　　که شمامشکل این غم بهنر بگشائید
عقدهٔ با بلیانرا بتوانید گشاد (۲)　　نتوانید که اشکال قدر بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است　　پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است　　کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید
تا ببیند که بباغش نه سمن ماندو نه سرو　　در آن باغ بآئین و خطر بگشائید
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست　　چشم بند امل از چشم بشر بگشائید
جای‌عجز است و مرانیست‌گمانی که‌شما　　گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

## در بیماری فرزند و اظهار دردمندی از فوت وی گوید

ایضا در همان بحر

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید　　مایه جانیست ازو وام نظر باز دهید (۳)
هر براتیکه شما راست ز معلوم مراد　　چون‌نرانند بدیوان قدر بازدهید (٤)
ز آتش دل چو رسد دودسوی‌روزن‌چشم　　از سوی رخنهٔ لب جان بشرر بازدهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشائید (٥)　　گر شما جان ستمکش بگهر باز دهید
چون چراغید همه د رستدو داد حیات　　کآنچه د ر شام ستانید سحر باز دهید
آب‌هر عشوه که در جیب شما ریزدچرخ　　آسیا وار هم از دامن تر باز دهید

۱ ـ (غرق وزخلق) ۲ ـ عقدهٔ بابلیان از سحر است ۳ مقرر است که باج‌گیران در حاصل عمل تجار نظر کرده عشر یا آنچه معمول ولایت است اخذ کنند بشر یکان مصیبت گوید که آنچه از سودا و سود روزگار در ایام عمر حاصل شده خبر دهید که چیست و چون حاصل حیات و عمر قطاع الطریق حوادث در ربود از جانی که مایهٔ حاصل عمر است وام باج‌گیرانرا بازدهید یعنی‌درعوض‌حاصل عمری که بدست شما نیامده جانرا تنخواه و حواله رصد داران نمائیدچه رصدداران مقید نیستند که از فائدهٔ تجار باج‌گیرند بلکه از آنچه بنظرشان درآید خواه مایه خواه فائدهٔ حق‌النظر گیرند و وام نظرحق‌النظر است (شرح) ٤ ـ (هربراتی که امل راست) (چون برانند ز دیوان) ٥ ـ چهار گهر اینجا مراد چشم است کنایه ازکثرت وشدت گریه است که از چهار گوشه دو چشم‌روان شود

دیده چون‌خفت که تا خواب بدش بایددید ‌ ‌ ‌ دیده بد کرد جوابش به بتر باز دهید
دیده‌راخواب‌زخون‌خاست که‌خون‌آردخواب ‌ ‌ ‌ هرچه‌خون جگر است آن بجگر باز دهید
شهر بندان بلاگر حشر از صبر کنند ‌ ‌ ‌ خانه غوغای غمان برد حشر باز دهید
بس غریبید در این کوچهٔ شر کوچ کنید ‌ ‌ ‌ بمقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
چه نشانید جمازه بسر چشمه آز ‌ ‌ ‌ بر نشینید و عنانرا بسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را ‌ ‌ ‌ شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید
همه همحالت وهم غصه و همدرد منید ‌ ‌ ‌ پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
آن جگر گوشهٔ من نزد شمابیماراست ‌ ‌ ‌ دوش دانید که چون بود خبر بازدهید
همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید ‌ ‌ ‌ مدد روح به بیمار مگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر ‌ ‌ ‌ کاش حسن بدان سبز شجر باز دهید
ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنك ‌ ‌ ‌ سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست(۱) ‌ ‌ ‌ حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
هدیه یا رنج طبیبان بمیانجی بنهید ‌ ‌ ‌ خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید(۲)
تا چك عافیت از حاکم جان بستانید(۳) ‌ ‌ ‌ خط بیزاری آسایش و خور باز دهید
سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوده ‌ ‌ ‌ دایگانرا تن نالانش ببر باز دهید
روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد ‌ ‌ ‌ شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
خوی تب گل گل بر جبهت گلگون خطر است ‌ ‌ ‌ آن صف پروین ز آن طرف قمر باز دهید
جوبجو هر چه زن‌دانه‌زن‌از جوبنمود(۴) ‌ ‌ ‌ خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
قرعه انداز کز ابجد صفت فال بگفت ‌ ‌ ‌ شرح آنحال ز آیات و سور باز دهید

۱ - عقاقیر ادویه مرکبه ۲ - سهر بیداری ۳ - چك بمعنی برات است
۴ - دانه زن نوعی از زنان ساحره که دانه ارزن و جو را بزعفران رنك کنند و افسونی خوانده و برکسیکه خواهند بزنند



دانهٔ در که امانت بشما داد ستم ‌ ‌ ‌ آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دهید
ماه من زردچوشمع است وزبان کرده سیاه ‌ ‌ ‌ مایهٔ نور بدان شمع بصر باز دهید
دور از آنمه اثری ماند تن دشمن او ‌ ‌ ‌ گر توانید حیاتی بأثر باز دهید
نه‌نه بیمار بحالیست نه امید بهی است ‌ ‌ ‌ بد بتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روز مه چارده شب تب زده بود ‌ ‌ ‌ تب خدنك اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز همیداد طبیب از پی آن ‌ ‌ ‌ جان برون شدچه جوابست خوش اربازدهید
این طبیبان غلط بین همه محتالانند ‌ ‌ ‌ همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید
نوش‌دارو و مفرح که جوی فعل نکرد ‌ ‌ ‌ هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید (۱)
سحر و نیرنج وطلسمات که سودی‌ننمود ‌ ‌ ‌ هم بسافسو نگر هاروت سیر باز دهید
هیکل‌ونشره‌وحرزی که‌اجل‌بازنداشت(۲) ‌ ‌ ‌ هم تبعویذده شعبده گر باز دهید
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت ‌ ‌ ‌ هم بکذاب سطر لاب نگر باز دهید
آن زکال آب وسپندی که‌مرض دفع نکرد ‌ ‌ ‌ هم بدان پیر زن مخرقه در باز دهید(۳)
رشتهٔ پر گره و مهر تب قرایان ‌ ‌ ‌ هم بقرادم تسبیح شمر باز دهید
در حمایل سرو و چنك‌چوسودیش نکرد ‌ ‌ ‌ چنك شیر و سروی آهوی نر بازدهید(۴)
چشم بدکز پترو آهن و تعویذ نگشت ‌ ‌ ‌ بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید (۵)
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر ‌ ‌ ‌ بمن روز فرو رفته بسر باز دهید
جان‌فروشید و اسیران اجل بازخرید ‌ ‌ ‌ مگر آن یوسف جان را بپدر باز دهید
قوت روح وچراغ من مجروح رشید ‌ ‌ ‌ کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید ‌ ‌ ‌ چاشنی همه صافی بکدر باز دهید

۱ - آسی بمعنی طبیب است ۲- هیکل تعویذ و دعا و بازوبند نشره بضم اول رقیة‌تعالج‌بهاالمریض والمجنون ۳ - (مخرقه خر) ۴ -پنجه شیر را برای‌دفع چشم‌بد باطفال آویزند - سرو بمعنی شاخ حیوانات است ۵ - پتر بروزن شرر قطعهٔ طلا و نقره و برنج که بر آن اسماء و طلسمات و تعویذات نقش کنند

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید　　بسر انگشب عنا جام بطر باز دهید
از برون آبله‌را چاره‌شراب کدراست　　چون درون آبله دارید کدر باز دهید (۱)
مویه گر نا گذرانست رهش بگشائید　　نای و نوشی که ازو هست گذر باز دهید
اشک‌ا گرمایه‌گران کرد برمویه گران　　وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر نخواهید کز ایوان وحجر ریزد خون　　نقش نوشاد بایوان و حجر باز دهید (۲)
ور نباید که شبستان و طرر نالدزار　　سرو بستان بشبستان و طرر باز دهید
پیش‌کان گوهر تابنده بتابوت کنید　　تاب دیده بدو یاقوت ودرر باز دهید (۳)
پیش‌کان تنك شکر در لحد تنك نهید　　بوسه تلخ وداعی بشکر باز دهید
پیش‌کان چشمهٔ خوردر چه‌ظلمات کنید　　نور هر چشم بدان چشمهٔ خور باز دهید
زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا　　پیش نظاره گیان پرده ز در باز دهید
بردو ابروش کلاه زرشاهانه نهید　　پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید
نزحجر گوهررخشان بدرآرید شما　　چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید　　که بدست زمی ماه سپر باز دهید
یوسفی‌را که‌زسیاره بصد جان بخرید (٤)　　بی محا باش بزندان مدر باز دهید
پند مدهید مرا گر بتوانید بمن　　آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید
تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا　　بهرهٔ ز آن گهری نخل ببر باز دهید
او بشربود ولی روح ملك داشت کنون　　ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
عمر ضایع‌شده را سلوت جان باز آرید　　نسر واقع شده را قوت پر باز دهید (٥)

---

۱ - کدر نام رستنی بسیار خوشبوی شراب آن حصبه و جدری را بسیار نافع است بحدی که کسی که آبله بیرون آورده باشد چون قدری ازشراب آن بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد بشش نرسد و آنرا کادی گویند این معنی از برهان نقل شد در شرح شراب کدررا بدرد و تفاله شراب معنی کرده ۲ - حجر بضم جمع حجره ۳ - ( آب دیده بدو یا قوت ) ٤ - سیاره قافله و کاروان ٥ - نسر واقع و نسر طائر دوصورت از صورکواکب نسرواقع آنکه بالها جمع شده و نشسته باشد



نه‌نه هر بند گشادن بتوانید ولیك　　نتوانید که جان را بصور باز دهید
غرر سحر ستانید که خاقانی راست　　ژاژ منحول بدزدان غرر باز دهید
تا توانید جو پخته ز طبّاخ مسیح　　بستانید و جو خام بخر باز دهید

## در مرثیه امام ابوعمرو اسعد گوید

بحر خفیف مخبون محذوب　　فاعلاتن مفاعلن فعلن

بیدقی مدح شاه میگوید　　کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دارخانه نحل　　صفت عدل شاه میگوید
ذرّه در بارگاه‌خورشید است　　سخن از بارگاه میگوید
مور در پایگاه جمشید است　　قصه از پیشگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت　　گر چه هر چند گاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او　　مویه گر بر چه راه میگوید
نور پیمغبرش همی خواند　　باش سایهٔ آله میگوید
مفتی مطلقش همی خواند　　داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخواند　　ملتش کفرکاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان　　سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست　　روی دین ترك جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت　　سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شددرخواب　　راز با خوابگاه میگوید
والله ار کس ثناش داند گفت　　هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر می خواهد　　که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه میشمرد　　پس حدیث از گناه میگوید
اشك من چون زبان خونین هم　　حیلت عذر خواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاك　　بر زبان گیاه میگوید

غم آن صبح صادق مات　　　آسمان شامگاه میگوید
گر سواراز جگر سپه‌سازد(۱)　　　غم دل با سپاه میگوید
چشم‌خوراشگ‌ران بخون شفق　　　راز باقعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست　　　بشنو آنچ این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان　　　جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمرو　　　علم وا اسعداه میگوید

در مرثیه بهاءالدین احمد گوید

ایضا در همان بحر

دل ز راحت نشان نخواهد داد　　　غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فروشدند افسوس　　　کز عدم کس نشان نخواهد داد(۲)
آسمان را گسسته شد زنجیر　　　داد فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریزیست　　　یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید وزرد فلك　　　فلکت ساز خوان نخواهد کرد
دیك سودا مپز بکاسه سر　　　کاین سیه کاسه نان نخواهد داد(۳)
سرو آزاد را جهان دو رنك　　　رنك مد ها متان نخواهد داد(٤)
تا عروس یقین نبندی عقد　　　دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد　　　شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی　　　که زمانه زمان نخواهد داد
دیوزائیست کو بدست بشر(٥)　　　هیچ حرزامان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی　　　دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون بخرسندی این مکانت یافت　　　خواجگان را مکان نخواهد داد

۱ - (گر سواد جگر) ۲ - (کز طرب) ۳ - سیه کاسه کنایه از بخیل است ٤ - مد هامة خضراء تضرب الی السوادنعمة و ریا ٥ - دیوزای کنایه از مرده غضبناك وخشم آلوده و دریك نسخه (دیوپاست) و در نسخه دیگر دیورائیست)



آبرو از برای نان حرام　　　بتکین و طغان نخواهد داد
آبرویست کیمیای بزرك　　　کیمیا را یگان نخواهد داد
گنج اول زمان نداد بکس　　　آخر آخر همان نخواهد داد
سر یکهفته‌ملك شش‌روز است　　　در بهاي جهان نخواهد داد
سرمهٔ دین ورا عروس ختن　　　عرس بر قیروان نخواهد داد
خسر پست را سوار خرد (۱)　　　بدل جیش ران نخواهد داد
دهر بی حضرت بهاء الدین　　　آسمانرا توان نخواهد داد
آسمان بی معین احمد او (۲)　　　اختران را قران نخواهد داد

در مرثیه امام شهاب الدین گوید

ایضاً در همان بحر

سر چه‌سنجد که‌هوش می‌بشود　　　تن‌چه ارزد که نوش می‌بشود(۳)
دلم ازخون چوخم‌بجوش آمد　　　جان‌چو کف زدبجوش می‌بشود
منم آن بید سوخته که بمن　　　دیده راوق فروش می بشود(٤)
چون گریزد دل از بلا که‌جهان　　　بر دلم تخته پوش می بشود
من ز گریه نیم خموش ولیك　　　مرغ جانم خموش می بشود
ساقی غم که جام جام دهد　　　عمر در نوش نوش مي بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است　　　که بهر لحظه روش مي بشود
طفل‌بدرا که گریهٔ تلخ است　　　به که درخواب نوش مي بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش　　　عالم امشب‌چو دوش می بشود
آه کز مردن امام شهاب　　　آه من سخت کوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون شد　　　بیم آن بد که هوش می‌بشود

۱ (خرد پشت) ۲ - (بی معین دین‌زاحمد) ۳ - (توش ظ) توش تاب و توان ٤ - از زغال پید شراب را رواق وصاف کنند .

نه بدل بودم اینسخن نه بگوش — که دل از راه گوش می بشود
ایدریغ ایدریغ چندان رفت — کاسمان پر خروش می بشود
تف آه از دلم سرشته بخون — سبحه سوز سروش می بشود
بوفاتش امام انجم را — ردی زر ز دوش می بشود
داغ بر دل زیاد خاقانی — گر ز دل یاد اوش می بشود

## در عشق و محبت و انزوا و عزلت و مدح

## عصمة الدین خواهر منوچهر

بحر رمل مسدس مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

از همه عالم کران خواهم گرید — عشق دلجوئی بجان خواهم گرید
دولت یکروزه در سودای عشق — برهمه ملك جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا — بی‌سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست لیك — گوهری بیرون ازآن خواهم گزید
داستان شدعشق مجنون درجهان — از جهان این‌داستان خواهم گزید
هر کجا زنبورخانهٔ عاشقی است — جای‌چون شه درمیان خواهم گزید
دوست با درد وفا خواهم گرفت — تیغ در خورد میان خواهم گزید
گرچه غدردوستان‌ازحد گذشت — هم وفای دوستان خواهم گزید
کبك‌مهرم کز قفس بیرون‌شوم — هم قفس را آشیان خواهم گزید
با خیال یار ناپیدا هنوز — خلوتا کاندر نهان خواهم گزید
من کنم یاری‌طلب هرگزمدان — کز طلب کردن کران‌خواهم‌گزید
این‌طلب‌بی‌خویشتن‌خواهم‌نمود — این‌طلب‌بی‌استخوان‌خواهم‌گزید
گر نیابم یار باری برامید — همنشین غم نشان خواهم گزید
گر زنومیدی شوم مجروح دل — محرمی‌مرهم‌رسان‌خواهد گزید



گوشهٔ از خلق وکنجی ازجهان — برهمه گنج‌روان‌خواهم‌گزید (۱)
زیر این روئین دژ زنگارخورد — هرسحرگه‌هفتخوان‌خواهم‌گزید (۲)
دیدم‌این‌منزل‌عجب‌خشك‌آخوراست (۳) — از قناعت میزبان خواهم گزید
دربن دژ چون کمینگاه بلاست — از بصیرت دیدبان خواهم گزید
بردراین هفتده قحطوفاست (٤) — راه‌شهر ستان‌جان خواهم گزید
نیست‌در ده‌جز علف‌خانه مدان — گزعلف‌قوت‌روان خواهم گزید
چون ببازار جوان مردان‌رسم — درصف‌لالان‌زبان‌خواهم‌گزید (۵)
بر دکان قفل گر خواهم گذشت — قفلی از بهر دهان‌خواهم گزید
چون مرا آفت زگفتن میرسد — بی زبانی بر زبان خواهم گزید
گر چه گم کردم کلید نطق را — مدح بلقیس زمان خواهم گزید
ورچه آزادم زبند هر غرض — مهرشاه بانوان خواهم‌گزید (٦)
عصمة الدین شاه مریم آستین — کآستانش برجنان خواهم گزید
گوهر کان فریدون ملك — کز جوار اومکان‌خواهم‌گزید
بارگاهش کعبه ملکست ومن — قبله گاه از آستان خواهم گزید
آسمان‌ستر و ستاره رفعت است — رفعتش بر فرقدان خواهم گزید
آسیه‌توفیق و ساره سیرتست (۷) — سیرتش‌برانس‌وجان‌خواهم‌گزید (۸)
رابعه‌زهدو زبیده همت است (۹) — کزدرش‌حصن‌امان خواهم‌گزید

۱ ـ گنج روان نام گنج قارون است ۲ ـ روئین دژ نام قلعه ایست از ولایت توران گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه حبس کرد و اسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را گرفت وارجاسب را کشته خواهران خودرا خلاص کرد ۳ ـ خشك‌آخور کنایه از سال قحط و سال کم گیاه و علف و کنایه از کمی عیش است ٤ ـ هفت ده کنایه از اقالیم سبعه است ۵ ـ ( لالان دکان ظ ) ٦ ـ ( بندگی شاه زنان ) ۷ ـ آسیه زن فرعون ساره زن حضرت ابراهیم ۸ ـ ( بر آش و نان ) ۹ ـ رابعهٔ عدویه از زنان صالحهٔ زاهدهٔ ۱۳۵ ـ زبیده زن هارون الرشید

حرمت ازدرگاهاو خواهم گرفت    گوهر اصلی زکان خواهم گزید
یك سرمو از سگان در کهش    بر هز بر سیستان خواهم گزید
خاك پای خادمانش را بقدر    بر کلاه اردوان خواهم گزید
شاه انجم خادم لالای اوست    خدمت لالاش ازآن خواهم گزید(۱)
گنج بخشایك دوحرف از مدح تو    برسه گنج شایگان خواهم گزید(۲)
گر بخدمت کم رسم معذور دار    کز پی عنقا نشان خواهم گزید
سرپرستی رنج و خدمت آفت است    من فراق این وآن خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم    از پس دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم زخواب    صحبت هندوستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد    این ریاضت جاودان خواهم گزید
گربزر گویمت مدح آنم که بت    برخدای غیب‌دان خواهم گزید
کافرم دان گر مدیح چون توئی    برامید سوزیان خواهم گزید(۳)
در دعای حضرت تو هر سحر    آفرین از قدسیان خواهم گزید

## در حکمت وموعظت گوید

بحرخفیف مخبون محذوف    فاعلاتن مفاعلن فعلن

چشم بر پردهٔ امل منهید    جرم بر کردهٔ ازل منهید
علت هست ونیست چون زقضاست    کوشش وجهد از علل منهید
چون بنا بود دل قرار گرفت    بود یکهفته را محل منهید
عمر کزسی گذشت کاسته شد    مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد کزو دوهفته گذشت    عمر را جز بمه مثل منهید

۱ ـ لالا غلام وبنده وخادم ـ شاه انجم کنایه از آفتاب است ۲ ـ گنج شایگان گنج دوم خسروباشد که بنهایت بزرك بود وجواهر بی نهایت داشت ۳ ـ سوز یان نفع وفائده مقابل زیانست



شهد کزحلق بگذرد زهراست    نام آن زهرپس عسل منهید(۱)
رزق جستن بحیله شیطانی است    شیطنت را لقب حیل منهید
بتو کل زییدو روزی را    وجه جز لطف لم یزل منهید
نامرادی مرا دخاصا نست    پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را    پس همه جرم بر اجل منهید
وخت دل بر در هوس مبرید    مهر شه بر زز دغل منهید
خرد شحنه را هوا مکنید    رطب پخته را دقل منهید (۲)
ای امامان و عالمان اجل    خال جهل از بر اجل منهید
علم تعطیل مشنوید از غیر(۳)    سرّ توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میا میزید    و آنگهی نام آن جدل منهید
وحل گمر هیست بر سر راه    ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت    گوش همّت براین زحل منهید(٤)
نقد هرفلسفی کم از فلسی است    فلس در کیسهٔ عمل منهید
دین به تیغ حق ازفشل رسته است    باز بنیادش از فشل منهید (٥)
حرم کعبه کز هبل شد پاك    باز هم درحرم هبل منهید(٦)
ناقهٔ صالح از حسد مکشید    پایهٔ وقعهٔ جمل منهید
آنچه نتوان نمود در بن چاه    بر سر قلهٔ جبل منهید
مشتی اطفال نو تعلم را(۷)    لوح اد بار در بغل منهید(۸)

۱ ـ اطبا علامت حرارت مزاجرا تلخی دهن دانند و چون از خور دن عسل حرارت در مزاج تولید شود تلخی دهن عارض گردد ازین جهت گفت که شهد که ازحلق بگذرد زهراست (شرح) ۲ ـ دقل خرمای پست و ردی ۳ ـ مذهب تعطیل آنکه اصحاب او منکر صفات باری باشند و آنانرا معطلون گویند ٤ ـ زحل اینکلمه را شارح براء مهمله خوانده و گوید رحل بمعنی رفتن است یعنی پای زندقه در اطراف روانی یافته و زندقه شایع شده است ٥ ـ فشل ضعف و سستی و بیم ٦ ـ هبل نام بتی بود در مکه ۷ ـ ( نوقلم را پیش ) ۸ ـ ( لوح اقبال )

مرکب‌دین که زادهٔ عرب است　　داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را (۱)　　بـر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را　　بر طراز بهمین حلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید　　هر مان همبر تـلـل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه دار　　بر سر ناخنه سبل منهید (۲)
فلسفی مرد دین میندارید　　حیز را جفت سام یل منهید (۳)
فرض ور زیدوسنت آموزید　　عذر نـا کردن از کسل منهید
از شما نحس میشوند اینقوم　　تهمت نحس بر زحل منهید
گل علم اعتقاد خـاقـانیست　　خارش ازجهل مستدل منهید
افضل ارزین فضولها رانـد　　نـام افضل بجزا ضل منهید

## در تهنیت مولود فرزند اخستان شاه گوید

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع　　مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد　　کام قنینه‌چوصبح لعل تر آورد (٤)
کاس بخندید کز نشاط سحر گاه　　کوس بشارت نوای کاسه گر آورد (٥)
چار زبان رباب دوش بمجلس　　از طرب این بهشت گوش برآورد
جنبش ده ترك لرزه دار ز شادی　　هندوی نه‌چشم‌را بیانك درآورد (٦)
تا بهم اسرار لهو شاه بگوینـد (۷)　　مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
نامزد خرمیست شاه که گردون　　نـامـزد دولتش بیام بـر آورد
هفت کواکب ز نه سپهر بده نوع　　هشت جنان را نثار ما حضر آورد

۱ ـ اسطوره سخنان بی اصل ۲ـ ناخنه مرضی است در چشم که گوشت زائددرگوشه‌چشم بیرون آید و بتدریج زیاد شود ـ سبل مرض چشم که‌موی زیادی در چشم بیرون آید ۳ ـ حیزنامرد ومخنث ٤ ـ قنینه شیشه شراب ٥ـ نوای کاسه گر نام‌لحنی‌است ازالحان موسیقی ٦ ـ ده‌ترك لرزه دار کنابه از ده انگشت مطرب وهندوی نه چشم‌کنایه از نی سیاه نه سوراخ است ۷ ـ (بزم‌شاه)



دوش معلق زنان کبوتر دولت　　آمد و اقبال نـامه زیر پر آورد
نامهٔ اقبال بر گشادم و دیـدم　　کز طربم سفته های تازه تر آورد (۱)

## مطلع دیگر

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد　　غنچهٔ گل بین که نوبهار در آورد
از افق صلب شهریار مه نو (۲)　　آمد و عید جلال بر اثر آورد
ماه نو از نه فلك بمنزل نه ماه　　شاه زمین را بنورهان ظفر آورد
در طبق آفتاب چون مه نو دید　　صبحدم از اختران نثار زر آورد
زآنکه ملك بوالمظفر آدم ثانیست　　قدرت او شیث مشتری نظر آورد (۳)
زآنکه شه مشرق است نوح زمانه　　دولت او سام آسمان‌خطر آورد (٤)
بخت که سیاره سعادت شاه است (٥)　　یوسف تازه نگر که از سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگیتی　　بهمن کسری فش و قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد بعالم　　هرمز دولت طراز تاجور آورد
شاه محمد جلالتست و بتأیید　　چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد
جان فریبرز ازین‌شرف طرب‌افزود　　ذات منوچهرازین خبر بطرآورد (٦)
کوه جلالت چو داد گوهر دریا　　گوهر آن کوه بیشتر گهر اورد
بحر سعادت چو داد عنبر سارا　　عنبر آن بحر شادئی بسر آورد
زهره‌همه‌تن‌زبان‌نمود چو خورشید　　مژدهٔ دولت بشـاه دادگر آورد
شاه سلیمان نگین بمژده نگین داد　　یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
وارث‌جم‌اخستان که‌چرخ زبر ّش (۷)　　چون‌صف موراز ملائکه حشر آورد
در کمر عمر شاه دست بقـا داد　　کایزد از اجرام دست آن کمر آورد

۱ ـ سفته بمعنی تحفه که ازشهری بشهری‌فرستند و نیز بمعنی سخن تازه ونو ۲ ـ (صلب شاه بین‌که مه نو) ۳ شیث فرزند آدم ٤ سام پسر نوح ٥ سیاره کاروان وقافله ٦ ـ بطرمستی از کثرت نشاط ۷ ـ (که چرخ برزمش)

آیت تأیید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد
زآن فلکی کو بنات نعش همی زاد — سعد سعودش سماك نیزه در آورد
شاه جهان ابر ذات و بحر صفاتست — ز آن صدف ملك ازو چنین گهر آورد

## در مدح رکن الدین محمدبن عبدالرحمن طغان یزك

بحر منسرح مثمن مطوی منحور — مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

جام طرب کش که صبح کام برآمد — خندهٔ صبح از دهان جام بر آمد
صبح فلك بین که بر موافقت جام — دم زد و بوی میش ز کام بر آمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست — نقش سه شش برسه زخم کام برآمد(۱)
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون — عده خاتون خم تمام بر آمد
ماو شکر ریز عیش کز درخمار(۲) — نامزد خرمی ببام بر آمد
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس — نغمهٔ گلبام وقت بام بر آمد (۳)
بلبله چون کبك خون گرفته بمنقار (۴) — کز دهنش نالهٔ حمام بر آمد
گاو سفالین که آب لاله تر خورد — ارزن زر نیش از مسام بر آمد (۵)
زآن می گلگون که بید سوخته پرورد(۶) — بوی گل و مشکبید خام برآمد(۷)
در صف دریا کشان بزم صبوحی (۸) — جام چو کشتی کش خرام برآمد(۹)

۱ - بازی نرد بر سه قسم است فرد زیاد سه تا در دو قسم اول با دوطاس بازی کنند و در قسم ثالث با سه طاس ۲ - شکرریز دراصطلاح بمعنی شیرینی خوردن عروس است ۳ - گلبام آزاو بلندی که نقاره چیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران دروقت نقاره نواختن و شلنك انداختن و معرکه بستن یکبار کشند بام مخفف بامداداست و نیز نام لحنی است ٤ -( بلبله کبکی استخون) ٥ - گاو سفالین خم شراب و ارزن زرین عرقی که بر پشت خم بر آید ٦ - برای صاف کردن شراب بید سوخته در آن ریزند ۷ -(مشك عود خام ۸ - دریا کش کنایه از شراب خواری که زود مست نشود ۹ -(خوش خرام)



خوان صبوحی بشیب مقرعه کن لاش(۱) — کابرش روز ز آتشین ستام بر آمد
بود فلك جام رنگ و جام فلك سان — روز ندانم که از کدام بر آمد
دست قرا سنقر فلك سپر افکند — خنجر آقسنقر از نیام بر آمد (۲)
گوش رباب ازهوا پیام طرب داشت — از سه زبان را ز آن پیام بر آمد
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنك — چون مه نو کز خط ظلام بر آمد
گر چه تن چنك شبه ناقهٔ لیلی است — نالهٔ مجنون ز چنك رام بر آمد (۳)
بیست و چهارش زمام ناقه و لیکن — ناله نه از ناق، از زمام بر آمد
نای چوشه زادهٔ حبش که زنه چشم — بانگش از آهنگ ده غلام بر آمد (۴)
از پی دستینه رباب کف می — چون گهر عقد یك نظام بر آمد
بهر حلیهای گوش و گردن بربط — سیم و زر از ساغر و مدام بر آمد
ازحیوان شکار گاه دف آواز (۵) — تهنیت شاه رامدام بر آمد
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش — نام عجم روضة السلام بر آمد
مفخر آل طغان یزك که زحکمش(۶) — بر سر دهر حرون لگام بر آمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام بر آمد (۷)
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید — شکر نوالش زسام و حام بر آمد(۸)
پهلوا یران گرفت رقعهٔ ملکت(۹) — وز دگران بانك شاهقام بر آمد(۱۰)

۱ - ( جام صبوحی ) - شیب بمعنی رشتهٔ تازیانه است ۲ - آقسنقر کنایه از شبست و سپر افکندن کنایه از عاجز شدن ۳ - رام نام واضع چنك است ٤ - نی سیاه که قره نی گویند دارای نه سوراخ - آهنك بمعنی قصد واراده ده غلام کنایه از ده انگشت است ٥ - بردائرهٔ دف شکار گاه حیوانات نقش میکردند ٦ - ( ناصر اسلام سیف دین ) ۷ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۸ - سام و حام نام دو پسر نوح سام در ممالك غرب و حام در ممالك شرق بود ۹ - (شاه نو آمد گرفت ) ۱۰ - شاه قام باقاف بألف کشیده آنست که کسی چون خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و اورا فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و بازی قائم شود .

دام بدریا فکنده بود سلیمان　　خازن انگشتری بدام بر آمد
ذات‌جهان پهلوانش صبح جلالست　　کز افق چرخ احتشام بر آمد
در کنف صبح فرّ میر محمد　　راست چو خورشید نور تام بر آمد
تاجوری‌یافت تخت و ملکت ایران　　تازبرش سیّد الا نام بر آمد
گر پدر ازتخت ملك شد پسراینك　　بر زبر تخت احترام بر آمد
گر علم صبح آب رنگ فروشد　　رایت خورشید نار فام بر آمد
تارك گشتاسب یافت افسر لهراست　　زال همایون بتخت سام بر آمد
نوبت کاوس شد چوپای منوچهر　　بر سر کرسیّ احتشام بر آمد
روز بمغرب شده چو مملکت او　　ماه چو بدراز حجاب شام بر آمد(۱)
آرزوی جان‌ملك عدل و همم بود　　از ملك عادل همام بر آمد
بخت برادر کلید دولت او بود (۲)　　زآن همه کارش بانتظام بر آمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت　　صبح کمالش زحدّ شام بر آمد
دیرزی‌ای بحر کف که‌عطسهٔ‌جودت　　چشمهٔ مهر است کز غمام بر آمد
مژده ده ای تاجور که ینصرك‌الله　　فال تو از مصحف دوام بر آمد
تاکه حسامت قوام‌ملك‌عجم شد(۳)　　آه ز اعدای نا قوام بر آمد
چون‌نم‌ژاله‌زخایه‌ازتف‌خورشید(٤)　　جان حسود از تف حسام بر آمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت　　بس نفس شکر کز هوام بر آمد
دوش‌چنین‌دیده ام بخواب که نخلی　　بر لب دریا در آنمقام بر آمد

۱ ـ ( روزبمغرب‌شده چو مملکه راند خاصه چو بدر از حجاب شام برآمد ) ۲ ـ ( دولت شروان ) ( تخت برادر ) ۳ ـ ( خزر شد ) ٤ ـ گویند شبنم دربیضه مرغ کنند و سراو به بندندو در میان طشتی برابر خورشید گذارند بحرکت ‌آیدواز طشت بیرون شده بطرقد



نخل‌موّصل شده‌ترنج ورطب داشت　　سایه وشایه‌اش فراخ وتام برآمد(۱)
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار　　کز بر آن نخل شاد کام بر آمد
بود یکی منبر ازرخام بر نخل　　پیری بر منبر رخام بر آمد
نامه ز منقار مرغ بستد و بر خواند　　نعرهٔ تحسین ز خاص و عام بر آمد
من بتعجب بخود فروشده‌زینخواب　　کز خضر آواز السلام بر آمد
جستم واینخواب پیش خضر بگفتم　　از نفسش اصدق الکلام بر آمد
گفت که‌نخل‌است‌رکن‌دین‌که‌زنصرت(۲)　　شهپر عنقاش بر سهام بر آمد
مرغ بقادان ونامه بخت کزاین‌دو　　کار دو ملك از یك اهتمام بر آمد
منبر تخت است وپیر مشتری چرخ　　کز بر تختش سه چار گام بر آمد
ای درت آن آسمان که ازافق او　　کوکب بهروزی کرام بر آمد
از دم خلق تو در مسدّس گیتی　　بوی مثلث بهر مشام بر آمد(۳)
ملك‌توکشتی‌است‌وچرخ‌نوح‌کهن‌سال　　کش زشب وروز حام‌وسام برآمد(٤)
عیسی عهدی که ازتوقالب ملکت　　چون تن عازربیك قیام بر آمد (٥)
رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت　　فلکهٔ این نیلگون خیام بر آمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد　　کو بسراب کف لئام بر آمد

۱ ـ شایه بمعنی میوه است که بعربی ثمر خوانند وصاحب فرهنك ناصری این بیت‌راشاهد اینمعنی آورده وبرای تاکید این دو بیت را ایراد کرده .
برومند بادآن همایون درخت　　که درسایهٔ آن‌توان‌برد رخت
که ازسایه آسایش‌جان دهد　　که از شایه‌آرایش خوان دهد
و در بعض نسخ ( میوه وسایه اش ) ۲ ـ (گفت که آن نخل بابکست که‌از قدر ) ۳ ـ مثلث نام یکی از عطریات است که مرکب است از عود و عنبر و صندل و مسدس گیتی جهات ست عالم ٤ ـ سام و حام نام دو پسر نوح و کنایه از سیاهی و سفیدی است ٥ ـ عازر نام آن مرده که بدعای عیسی علیه السلام زنده شده .

ازنفس مشك هیچ حظ و خبر نیست     مغز جعل را که بازکام بر آمد

ازسر تیغت که ماه ازوست برص دار     بر تن شیر فلك جذام بـر آمد

خوان ددان را بکاسهٔ سراعدا     ز آتش شمشیر تو طعـام بر آمد

بردرت ازبسکه جن و انس و ملك هست     جان شیاطین ز ازدحـام بر آمد

گوئی کانبوه حافظـان منـاسك     گـرد در مسجدالحرام بـر آمد

از حرمت هر کبوتری که بپرید     نـامهٔ او عنبرین ختـام بـر آمد

سهم تو درزین کشید پشت زمین را     گرچه ز من بود وقعده رام برآمد(۱)

بحر محیط اززمین بزادو عجب نیست     کان خوی ازین مرکب جمام برآمد(۲)

زائجهٔ طالعت مطالعه کردم     سلطنت از موضع السهـام بر آمد

آرزوی حضرت تو دارم اگر چه     صبح من از غم برنگ شام بر آمـد

دره خدمت درست عهدم لیکن     نـام مـن از نـامهٔ سقـام بـر آمد

هست نیازم زجـان و آن دگر کس     از زرو سیم جهـان حطـام بر آمد

گوهر جان وام کرده ازپی تحفه     تحفه بزرگست از آن بوام بر آمد

پیش چنین تحفه کوتمیمهٔ عقل است     و احزن از جـان بوتمام برآمد(۳)

گوهر سحر حلال من شکند آنك     گـوهـرش از نطفـهٔ حرام بـر آمد

دزد بیان منست هر که در این عهد     بر سمت شاعریش نـام بر آمد

نیم شبت چون صف خواص دعا گفت     هر نفس آمینی از عوام بـر آمد

باد جهانت بکام کز ظفر تـو     کامهٔ صد جان مستهـام بر آمد (٤)

ملك جهان ران که بر صحیفهٔ ایام     مدت عمـرت هـزار عـام بر آمد

۱ ـ زمن بکسر میم برجای مانده و بیماری که مدت مرض آن دراز کشیده باشد قعده بکسر نوعی از نشست و قعده بضم شتری که راعی برای حاجات خود گرفته باشد ۲ ـ جمام بفتح آسایش و آسودگی اسب بعداز ماندگی ۳ ـ ابوتمام طائی حبیب بن اوس (۱۹۰ ـ ۲۲۸) ٤ ـ مستهام غمگین



## در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه گوید

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف     مفعول فاعلات مفاعیل فـاعلن

ای پردهٔ معظمه بانوی روزگار (۱)     ای پیش آفتاب کرم ابر سـایه دار

صحن ارم تراو در او روح را نشست     حصن حرم تراو در اوکعبه راقرار

هرسال اگرخواص خلیفه برند خاص     از بهر کعبه پردهٔ رنگین زرنگـار

آن پردهٔ که از درسلطان انجم است(۲)     آویختند بر در ایـن کعبه آشکار

همچون فلك معلقی استاده بردوقطب     قطب تو میخ و میخ زمین گشته کوهسار(۳)

گوئی برغم جان فلك دست کاف ونو ن     گردونی ازدوقطب در آویخت استوار

گر آسمان حجاب بهشتست پیش خلق     تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس     در پیشگـاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف     داری بهشت هشتم و ادریس میربـار

میخواهد آسمان که رسد برزمین سرش     تا بر چند بدیده ز دامان تو غبـار

گیئی ترا برشتهٔ زرین آفتاب     نساج کارگاه فلك بـافت پودو تار

گر نیست پودو تار تو از پر جبرئیل     سایه‌ات چرا گرفت سموات در کنار

هرگه که باد برتو وزد گویم ای عجب     قلزم بجنبش آمد و جو یدهمی گذار

میدان سرفرازی ورضوان بخطنور     جنّات عدن کرده بر اطراف تونگار

میدان چارسوی توروحانی آیتی است     گویاوجانورشده هم اسب وهم سوار(٤)

در تو نمیرسد بپر و هم جبرئیل     هم عاجز است و هست پرش هفتصدهزار

۱ ـ خطاب است بپردهٔ بانوی معظمه زن اخستان ۲ ـ از در لایق و سزاوار ۳ ـ (جرم کوهسار) باعتبار این که فلك را دوقطب است دو میخ پرده را بدو قطب تشبیه کرده ٤ ـ اشاره بصوری است که بر پرده نقش شده بود .

درسایهٔ تو بانوی‌مشرق گرفته‌جای(۱)　　دریاست درجزیره و سیمرغ‌درحصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش　　وز رابعه بزهد فزونتر هزاربار(۲)

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه　　خورشید روم پرور وماه حبش نگار

ای‌کرده پاسبانی توعیسی آرزو　　وی‌کرده پرده داری تو مریم‌اختیار

تو نیستان‌شیر سیاهی‌در این حرم　　تو آشیان باز سپیدی در این دیار

شیر سیاه معرکه خاقان‌کامران　　باز سفید مملکه بانوی کامکار

بانوکند شکار ملوك ارچه‌مردنیست　　آری که باز ماده به آید که شکار

شاهان‌چه مرد وچه‌زن‌درکارمملکت　　شیران چه نرچه ماده بهنگام‌کارزار

در خاك خفته اندکیان‌گرنه‌مردوزن　　کردندی از پرستش تو ملك‌راشعار

کردی بدرگه تو سیاوش چاوشی　　بودی‌بحضرت‌تو فرنگیس‌پرده‌دار(۳)

گر در زمین شام سلیمان دیوبند　　بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست　　هم بانوان‌زمرتبه بلقیس روزگار

شهر سباست خطهٔ در بند ز احتشام　　بیت‌المقدس‌است‌شماخی‌زاقتدار(٤)

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه　　اسکندر آمدش برسولی سخن‌گزار

اسکند راست‌دولت وقیدافه بانوان(٥)　　نی‌نی‌کراین‌قیاس شودطبع شرمسار

کاکنون ببندگی و پرستاری درش　　قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

زاقبال صفوة‌الدین‌بانوی شرق‌وغرب　　درشرق‌وغرب گشت شب‌وروزسازگار

---

۱ ـ بانوی مشرق کنایه از آفتاب است و اینجا صفوةالدین مراداست . ۲ ـ رابعهٔ عدویه از زنان زاهده ۱۳۵ ۳ ـ سیاوش پسر کیکاوس فرنگیس دختر افراسیاب زن سیاوش و مادر کیخسرو ٤ ـ شماخی مدینهٔ‌ایست معمور که قصبهٔ بلادشروان‌است درطرف اران از اعمال باب الابواب ٥ ـ قیدانه در برهان بدال مهمله ضبط کرده و نویسد که حاکم بردع و اندلس بوده‌ودرشرح دیوان بذال معجمه ضبط کرده و نویسد او را نوشابه نیز گویند و اسکندر در لباس رسولان نزدیك او رفت و او اسکندر را بشناخت .و از مروت اورا نگاه نداشت و بازگرداند وآخرالامر اسکندر اورا بحباله نکاح درآورد و بعضی گفته‌اند قیدافه درزی‌رسولان نزد اسکندر رفت واسکندر چنان‌کرد وبردع را نیز بذال معجمه ضبط کرده اند



عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند　　آزادگان بخدمت بانوی شهریار(۱)

نوروزچون‌منست‌تهی‌دست‌وهمچون‌من　　جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن　　نوروز راست جان تهی باد نو بهار

اکنون که با دوباغ زنا شوهری کنند　　از نطفه های باد شود باغ بار دار

ازدست‌کشت‌صلب ملك درزمین‌ملك　　آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره بریده مهی نو بره درست　　کایدچو ماه‌چارده مصباح‌هفت وچار

خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی　　خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس نه‌فلك‌اندر کمال بیش　　وزنه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانیست بر در تو زینهارئی　　ای بانوان مملکت شرق‌زینهار

در زینهار بخت نگهدارتست حق　　زنهار زینهاری خود را نگاهدار

تامهر ومه شوندوشب‌یاریکدگر(۲)　　وانگه جداشوند بتقدیر کردگار

برچرخ ملك بانو وشاهندمهروماه　　این مهر و ماه را ملك‌العرش بادیار

از کردکار عمر توباد از شمار بیش　　واعدای ملك وجاه توتا حشربادخوار

## در مدح ملك‌الوزراء زین‌الدین دستور عراق گوید

منسرح مثمن مطوی موقوف　　مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

صبح‌زمشرق‌چو کردبیرق‌روزآشکار(۳)　　خنده زد اندر هوابیرق‌او برق وار

بودچوگوگرد سرخ‌کز برچرخ کبود　　داد مس خاك را گونه زرّ عیار

خسروچین از افق آینهٔ چین نمود　　ز آینه چرخ رفت رنگ شه زنگبار

در سپر ماه‌راند تیغ زر اندوده مهر　　برکتف‌کوه‌دوخت‌دست‌سپیده‌غیار(٤)

شدقلم‌ازدست‌این‌رمح بدست‌سماك(٥)　　شدارم ازدست آن باغ ولب‌جویبار

---

۱ ـ ( بانوزهردیار ) ۲ ـ ( شوند همی یار یکدگر ) ۳ ـ ( بیرق نور ) ٤ ـ غیار پارچه زرد که یهودان برای امتیاز بر دوش خود دوزند ٥ ـ سماك رامح و سماك اعزل‌نام دو صورت از صور کواکب فلکی

ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون(۱) — مهر ز مشرق نمود مهرهٔ زرآشکار
داد غراب زمین روی بسوی غروب — تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ زآتش خورشید و برد — نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرّین صبح چرخ برانداخت و کرد — پیش عروس سپهر زرّ کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاك سیه پوش را — کرده منور چوروی رایزن شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان — یحیی خالدعطا جعفر هارون شعار(۲)

## مطلع ثانی

بهر صبوح از درم مست در آمد نگار — غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار
بسته من اسب ندم پس آنگه صبحدم(۳) — کرده زبان عذرخواه آن بت سیمین عذار
بلبله برداشت زود کرد پس آنکه سلام — گفت بود سه شراب داروی دردخمار(٤)
جام زعشق لبش خنده زنان شد چوگل — وزلب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کردنوش درج گهر بر گشاد — قند فشان شد زلب آن صنم قندهار(٥)
بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز — گشت زمل عارضش همچون گل کامکار(٦)
گفت مخور غم بیا باده خوراز بهر آنك — غم نخورد هر که راهست چو من غمسگار
زین مي خوش همچو من نوش کن اي خوش سخن — از سر رنج و حزن خیز و برآورد مار
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت — وآتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار

---

۱ - چون آفتاب تحت الارض باشد تاریکی که ظل ارض است طولانی مخروطی خواهد نمود از اینجهت ظلمت شب را صنوبر مثال فرمود ( شرح ) ۲ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان بعقل ودها واحنف بن قیس بحلم وسحبان بن وائل بفصاحت و یحیی بن خالد و پسرش جعفر بسخاو هارون بمروت معروفند ۳ - ( بسته من اسب کرم ) درشرح ( بستهٔ من آن اسب بزم ) ضبط کرده و نوشته اسب بزم مراد شراب است و از بستن آن ترك شرب مقصود است و ظاهرا هیچیك درست نیست . ٤ - این بحث باثلاثه غساله میرود ٥ - ( آن صنم نوبهار نوبهار نام بتخانهٔ چین است ٦ - گل کامکار گل صد برك است .



دست پیاله بگیر قدّ قنینه بپیچ — گوش چغانه بمال سینهٔ بر بط بخار
بعدسه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
خواجه ودستور شاه‌داور ملك وسپاه — دین عرب را پناه ملك عجم را فخار

## مطلع ثالث

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار — باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار(۱)
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید — راست برابر بداشت کفهٔ لیل ونهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید — غیبهٔ زرین فشاند برسراو شاخسار(۲)
دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب — لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار
تا که سر انگشت تاك کرد خزان فندقی — کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
حلقه درج ترنج گشت پر از سیم خام — شدشکمش چون صدف پر گهر شاهوار
گرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند — بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختن وز پی کین خواستن — تاختن آورد ابر از بر دریا کنار(۳)
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان — بررخ آبی نشست ازتك اسبش غبار
غنچه عقیق یمن کرد برون از دُهُن — گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران (٤) — آنکه زهشتم فلك همت او راست عار(٥)
ملك جهانرا نظام دین هدی را قوام — خواجه صدر کرام زبدهٔ پنج وچهار(٦)
سخرهٔ او آفتاب سغبه او مشتری (۷) — بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوك سر کلك او قبلهٔ دُرّ عدن — خاك سم اسب او کعبهٔ مشك تتار
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس — گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

---

۱ خانه باد کنایه از برج میزان است که بعقیدهٔ منجمین از بروج هوائی است و رسیدن شمس در برج میزان اعتدال خریفی است - ۲ غیبه بغین معجمه پولکهای زرین و سیمین که برزره بکار برند ۳ - ( سر دریا کنار ) ٤ - (هفتم زمین) ٥ - ( داشت عار ) ٦ - عناصر اربعه و حواس خمسه ۷ - سغبه فریفته و شیفته

بر سر گنج سخاش خامه اواژدهاست    در دهن خا تمش مهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هستَ مهر عروس ظفر    ِمهر فلك را مدام نورا ز او مستعار
ای بگه انتقام همچو حسودت مدام    خواسته از خشم تو چرخ فلك زینهار
جاه‌فزای‌ازسپهر نیست‌وجودت که‌نیست    آینه آسمان نور فزاي از بخار
همچو مه از آفتاب‌هست بتو نورمند    شاه زمانه که‌اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تودر همه عالم کنون    جز تن گل پرزخون‌جز دل لاله فکار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلك همچو تو    تا که همی ملك‌راند سال‌فلك ششهزار
گرچه‌حسن‌بدزطوس‌فتنهٔ آفاق‌گشت(۱)    ملك بدو چون بتو کرد همی افتخار
از هنر و بذل مال وزکرم‌وحسن رای    زیبد اگرچون‌حسن‌صد بودت پیشکار
مصری کلکت‌چوسحرعرضه کندگاه‌جود    مصروعزیزش بودبردل وبرچشم خوار
هست ترا ملك و دین تخت‌و نگین‌وقلم    هست ترا یمن و یسر جفت یمین یسار
عدل تو تا ز اهتمام حامي آفاق شد    با گل‌ومل کس دگر خار ندید وخمار
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین    خسروچارم سریرشحنهٔ پنجم‌حصار(۲)
از اثر عدل توبر سرو بر پای دید    ابرش کینهٔ شکال ادهم فتنه فسار(۳)
هست حسود ترا از اثر عدل تو    رشك حسددر جگر اشك عنا در کنار
کرده چنان‌استوار بادل‌وجان عهد غم    کز کسی‌ار بشنوی نایدت آن استوار
خصم‌توگرنیست‌دون‌هست‌چنان‌ایعجب(٤)    از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله‌زنان دردلش    کانش هرگزندیدکس که‌جهدازجیار(٥)
ابر کفا از کرم نیست چو تو یك جواد    بحر دلا بر سخن نیست چومن یکسوار
چون شوداز نعت‌تواین لب‌من در فشان    چون شوداز مدح تو خاطر من زر نثار

۱ (صاجب آفاق شد) مراد نظام‌الملك حسن بن علی بن اسحق وزیر سلاجقه است ۲ خسرو سریر چهارم کنایه از آفتاب است که در فلك چهارم است شحنهٔ حصار پنجم کنایه از مریخ است که در فلك پنجم‌است ۳ شکال پای بند اسب واستر که چدار گویند ٤(نیست دور) ٥ جیار بفتح و تشدید آهك است و در یك نسخه (چنار) بود و شاید خیار بوده



نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب    تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاصه توام شاعر خاص ملك    نعت تو ومدح اوخوانده گه بزم و بار
دادن تشریف تو ازپی تعریف شاه    بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر مثل من هست بعالم دگر    مثل توممدوح‌نیست‌شعرخروحق‌گرار
بلبل اگر درچمن مدح تو گویدسزد    لیك‌چوطاوس‌نیست‌چترکش‌وتاجدار(۱)
تا که زدور سپهر هست مدار و مدر    تا که بگرد مدر هست فلك را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندك بقا    باد چو مهر سپهر امرتو گیتی گذار
تا فلك آکنده باد ازدل و جان عدوت    مزبلهٔ آب و خاك دائرهٔ باد و نار
ازدل و دست تو باد کار فلك را نظام    وزکف و کلك تو باد ملك جهانراقرار

## در مدح ملك سیف‌الدین ارسلان مظفر محمد دارای در بند

مضارع مثمن اخرب محذوف    مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن

چون آه عاشق آمد صبح‌آتش‌معنبر(۲)    سیماب آتشین زد در بادبان اخضر(۳)
آن خایهای زرین ازسقف‌نیم‌خایه(٤)    سیماب شدچوبرزد سیماب‌آتشین‌سر(٥)
مرغ ازچه زدشناعت برصبح‌راست‌خانه    کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
کوس ازچه روی‌دارد آواز گنج‌بارى    کز نورصبح بینم گنج‌روان‌مشهّر(٦)
این گنج‌صرف داردوآواز درمیان‌نه    وآن همچو صفر خالی و آوازهٔ مزور
مه‌در هوای بابل چون‌یك‌قواره توزی    خیاط بهر سحرش بر داشته مدور
یارب زدست گردون چه سحرها برآمد    گرنه از آن قواره نیمی کنند کمتر

۱ (بلبل اگر در چمن مدح توگوید شود از تو چو طاوس نر چتر کش و تاجدار) ۲ (چون آه عاشقان شد) ۳ سیماب آتشین کنایه از آفتاب است و بادبان اخضر کنایه‌از آسمان و فلك ٤ نیم خایه کنایه از آسمان ظاهر است که نصف آسمان باشد و گنبد را گویند و خایهٔ زرین کنایه از ستاره ٥ (پر) ٦ گنج بار نام گنج هشتم خسرو پرویز و گنج روان نام گنج قارون است و در شرح دیوان نوشته یك قسم کوس زنك‌دار هست که هنگام نواختن صدای زنك هم از آن شنیده میشود و شبیه باواز گنج است

چرخ‌سیاه‌کاسه خوان ساخت شبروانرا — نان سپید او و مه نان ریزهاش اختر
چون پخت نان زرین‌اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان — یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
مانا که هست گردون‌دروازه‌بان دربند — اجری‌است آن‌دونانش‌زانعام شاه کشور
درگاه‌سیف‌دین‌رانقداست‌خوان‌رضوان — ادریس‌ریزه‌خوارش‌وارواح‌میده‌آور(۱)

## مطلع ثانی

در آبگون‌قفس‌بین طاوس آتشین پر(۲) — کز پر گشادن او آفاق بست زیور
نیرنك‌زدزمین را شبه فلك بجلوه(۳) — پر گار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکسی زپای‌وپرش‌زد بر زمین‌زگردون — زآن شد بهاررنگین زین‌شد سحاب‌اغبر
زآن‌حرف‌صولجان‌وش‌زیرش‌دوگوی ساکن — آمدچوصفر مفلس‌وزصفرشد توانگر(٤)
یعنی که‌قرص‌خورشیدازحوت‌درحمل‌شد — کرد اعتدال بروی بیت الشرف مقرر
یکچندچون‌سلیمان‌ماهی‌گرفت‌واکنون — چون موسی ازشبانی گشتش‌بره‌مسخر
عریان زحوض‌ماهی‌سوی بره‌روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف‌اصفر
ویحك‌زهرشبانگه‌درآب‌گرم‌مغرب(٥) — غسلش دهند وپوشند آن‌حلهٔ مزعفر(٦)
گوئی جنابتش بود ازلعبتان دیده(۷) — کورا بحوض ماهی دادند غسل دیگر
تارست قرصهٔ خور از ضعف علت دی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

---

۱ میده بفتح اول آرد گندم دوباره بیخته و نیز نام حلوائی است ۲ آب گون قفس کنایه از آسمان و طاوس آتشین پر آفتاب است ۳ نیرنك طرح و خطی که نقاشان و طراحان ومعماران قبلا رسم کنند ٤ از حرف صولجان وش حرف یا خواسته که در زیر دو نقطه دارد و در تقویم ی با الف که یا باشد علامت حوتست و صفرعلامت حمل‌چون‌حوت آخر منزل سالیانه آفتابست و سفر یکساله باعث کم‌مؤنتی است فرمود از حرف صولجان وش آمد چو صفر مفلس وازصفرکه علامت حمل است توانگر شد (شرح) ٥ در اعتقاد ارباب نقل در هنگام شام خورشید در آب گرم غروب مینماید قال‌الله تعالی حتی اذا بلغ‌الشمس و جدها تغرب فی عین حمئة (شرح) ٦ (از جامهٔ مزعفر) ۷ (از لعیتان چینی) لعبتان دیده مردمك چشم است.



مانا که‌اندراین‌مه عیدیست آسمان‌را — کاهیخت تیغ وآمد بر گاو قرصهٔ خور
شاخ از جواهر اینك آذین عید بسته — چون‌کام‌روزه داران گشته صبا معطر
جیب‌گهرشکوفه‌گوی‌انگله است‌غنچه — کزباد نوبهاری آکنده شد بعنبر (۱)
قوس قزح برآمدچون‌نیم‌زه‌ملمع(۲) — کز صنعت صبا شد گوی انگله معنبر
آن غنچه های نستر بادامهای قزشد — زرّقراضه‌دروی‌چون‌تخم‌پیله مضمر(۳)
غمناك بود بلبل‌گل‌میخورد‌که‌درگل — مشکست‌وزرومرجان‌وین‌هرسه‌هست غم‌بر
مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا — سازدمفرح‌اززرمرجان‌ومشك‌اذفر(٤)
شب‌گشت‌پست‌قامت چون‌رایت مخالف — روز است آخته قدچون چترشاه‌صفدر

## مطلع ثالث

ای کعبهٔ‌جهان‌گردوی زمزم رسن‌ور(٥) — زرین رسن نمائی چون‌زمزم آئی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم — گر نیستی بچشمم با سنگ کعبه همبر
ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم — در چاه شرّ شروان ظلمات ظلم بیمر
ذره‌چه سایه دارد آن سایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا بر آور
من نخلم و تو مریم من‌عازرم تو عیسی — نخل‌ازتوگشت‌تازه‌جان‌ازتویافت عازر(٦)
سرگشته کردچرخم‌چون‌چرخ‌بادریسه(۷) — فریاد ازین فسونگر زن‌فعل سبز چادر
آن‌پسته‌دیده‌باشی‌همچون‌کشف‌بصورت(۸) — آن استخوانش‌بیرون‌وآن سبزی‌اندرون‌در
گرچون کشف کشم سردر استخوان‌سینه — سایه نیفتدازمن بر جسم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان — از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیدهٔ که ازجان درگاه سیف دین‌را — چون‌کاسهٔ‌غریبان حلقه بگوشم ایدر(۹)

---

۱ گوی انگله دکمه است ۲ زه گریبان پیراهن ۳ (کرم پیله) بادامه پیلهٔ ابریشم - قزابریشم ٤ مفرح معجونی است مفرح قلب و گاهی یاقوت یا مرجان و زر را سوده در آن‌بکار برند ٥ (رسن در) ٦ عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد ۷ بادریسه چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوك کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود ۸ کشف لاك‌پشت ۹ کاسه غریبان کاسه گدایان که در گوشهٔ آن حلقه‌ایست که بکمر آویزند.

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی    داری زخاك دربند اجلال وعزت و فرّ
بازم بمکه دیدي آسوده دل چو کعبه    رطب اللسان چوزمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نوشتند آنجا خواص مکه    بر بی‌نظیری من کردندحاج محضر(۱)
امسال بین که رفتم زی مکهٔ مکارم    دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد    کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
بالله که خاك دربند اینك بکعبه ماند    هابو قبیس بالا زمزم بدامن اندر
بحرار نه‌غوطه‌خوردی‌دربحر کف خسرو    کی‌عذب وصاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه    چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورد سر بکعبم    تابردوکعبه گشتم‌چون کعب‌مدح‌گستر(۲)
ای آفتاب تا کی در بیست وهشت منزل    دارد ده و دو برجت گردان بآسمان بر
دربند و سور او بین چل برج آسمانی    خیز از در مهاجر تابرج فید بنگر (۳)
در برجهاش بوده میقات پور عمران    میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
کرده باعتقادی در برجهاش منزل    افلاك چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا    کز نور ینزل‌الله دارد کمال بیمر
تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم    در اربعین صباحش طینت نشد مخمّر
دندانه های برجش یك یك صفا و مروه    سرکوچه‌های شهرش‌صف‌صف‌منی‌ومشعر
درّاجهٔ حصارش ذات البروج اعظم    دیباچهٔدیارش سعدالسعود ازهر (٤)
انصاف ده که دربند ایمان‌سراست‌دین را    سقفش سرای ایمان دیواردشت کافر(٥)
از کشتگان زنده ز آنسو هزار مشهد    وزساکنان مرده‌زینسو هزارمشعر(٦)
آن قبهٔ مکارم وین قبلهٔ معالی    آن فرضهٔ معلی وین روضهٔ منور (۷)

---

۱ محضر ورقه استشهاد و شهادت نامه ۲ کعب‌بن زهیر مداح پیغمبر که رداء مبارك را بصله بوی اعطا فرمود ۳ درمهاجر نام دروازهٔ قلعه دربند و فید نام برجی است ازآن (شرح) ٤ دراجه د و برج بزرك که طرفین درب قلعه بنا کنند سعد السعود ستاره مشتری ٥ (سقف و سرای ایمان دیوار ودشت کافر) ٦ (وز ساکنان ره رو زینسو هزار مشعر) ۷ فرضه بضم دهانه جوی و رخنهٔ که از آن آب کشند و جای درآمدن بکشتی از لب دریا



در قبه مهد مهدی در قبله عهد عیسی    در فرضه روض‌جنت درروضه‌حوض‌کوثر
ذات العماد خرم خیرالبلاد عالم    بیت‌الحرام ثانی دارالسلام اصغر
دخلش‌خراج خزران‌خیلش‌غزات‌ایران    جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر
گویند پر زعقرب طاس زر است حاشا    کز حرمتش فلك‌راعقرب‌فکندنشتر (۱)
عاق ربست‌کو را خوانده‌است‌جای عقرب    کز فر اوست مه‌را برقع‌زفرش عبقر(۲)
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم (۳)    از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره    در دیده چون گوزنان تریاق‌روح‌پرور
تا نام آن‌زمین شد هم‌سدّ آب حیوان (٤)    القاب سیف دین شد هم خضروهم‌سکندر

## مطلع رابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر    حصن حرم ندیدي بر قصر شاه بگذر
پرچین باغ پروین بل‌پرنسرطائر (٥)    بامش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی    پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش‌جلال ورفعت بر داده‌طوبی آسا    طوبي بغصن طوبی گرزین صفت‌دهدبر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین    هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن    ادریس‌سبحه‌کرده‌ازغنچه‌های‌نستر(٦)
همچون‌درخت وقواق اورا طیور گویا    بر فتح شاه کرده الحمدالله از بر (۷)
قصرش‌چوفکرت من‌درراه‌مدح سلطان    گردون دراومرکب گیتی در او مصور
جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو    طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر

---

۱ از افواه شنیده شده که صحرای شهر دربند بطاس زر موسوم است و مراد از عقرب مردم شرور آنجاست که در زمین زرخیزی مقام دارند (شرح) ۲ عبقر نام دهی که پارچهٔ خوب در آنجا بافند ۳ ارقم ماربیسه ٤ (هم‌سدهم آبحیوان) ٥ پرچین بفتح چوبهای سرتیز و خاری که برسر دیوارها نصب کنند ـ نسر طائر شکلی از صور کواکب که بصورت کرکسی بال گشاده است ٦ نستر همان نسترن است که گلیی است سفید و خوشبو ۷ ـ (بر فتح شاه خوانده )

آن‌جفت را کراو شد قوس قزح‌ملون    وآن‌طاق‌را کراوشدصحن‌فلك‌مطیر(۱)
ادریس وجم مهندس موسي و خضر بنا    روح ملك‌مزوق نوح لمك دروگر(۲)
انجم نگار سقفش در روی هر نگاری    همچون خلیل هذا ربّی بخوانده آزر
خامه زده عطارد وز لاجورد گردون    بنوشته نام‌سلطان‌بالای‌چفت ومعبر(۳)
پیش سریر سلطان استاده تاجداران    چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر
ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش    چنك‌ارتفاع‌می‌راربعي‌بشكل‌مسطر(٤)
آن بار بد که امسال‌ازچرخ نیك بادش    شعرم بمدح سلطان برداشته بمزمر
فرمانده‌سلاطین سلطان محمدآمد    جبریل جان محمد عیسی خصال‌حیدر

## مطلع خامس

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور    بگشای غنچهٔ لب بسرای غنهٔ تر
ای غنچهٔ دهانت از چشم سوزنی کم    سوزن‌شكاف‌غمزه‌ات سوسن نمای‌عبهر
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش    بیمار دولب تو درزهر خنده شكر
نوشین‌مفرح‌آن‌لب‌جوسنك‌خال‌مشکین(٥)    مشکین جوتو دیدم با جو شدم برابر
تومی‌خوری‌بمجلس‌برخاك جرعه‌ریزی    من‌خاك‌خاك باشم کزجرعه یابد افسر
پیشت‌چوجرعه‌بوسم‌خاك‌وچوجرعه‌بینم    برچینمش‌بمژگان‌سازم سرشگ احمر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا    من‌خون‌خورم‌نه‌باده من‌غم‌کشم نه‌ساغر
زآن آب آذرآسا زآنسان همي هراسم    کز آب سك گزیده شیر سیه ز آذر
خاقانی‌آمد ازجان چون حلقه بر درتو    بی‌پاوسرچوحلقه حلقه بگرش‌چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین    مانا که چترسلطان سایه‌ت فکنده برسر

۱ (صحن فلك مدور) (صحن فلك مسطر) ۲ مزوق نقاش و مذهب و آرایش کننده دروگر نجار ولمك نام پدرنوح است ۳ - چفت بفتح بمعنی سقف خانه است و سقفی خمیده مانند طاق و در فرهنك بجای معبر (منبر) ضبط شده و دریك نسخه (نام ملك نوشته) ٤ ربعی قسمی از اسطرلاب است که ارتفاع آفتاب و دیگر کواکب را معلوم کند ٥ جو سنك یعنی جو مقدار و هم چندجو در کوچکی و وزن



هست‌اعشی‌عرب‌را ازمن‌سرشك خجلت    چون‌سیف‌ذوالیزن‌را ازسیف‌دین‌مظفر
ازچاروهفت‌گیتی‌سلطان‌خلاصه‌آمد(۱)    مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسرخدای خسرو کشور گشای رستم    ملکت طراز عادل ملت فروز داور

## مطلع سادس

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور    جان‌بخش‌جون‌ملك‌شه کشورستان‌چوسنجر
شاه فلك‌جنیبت خورشید عرش هیبت    بهرام گور زهره برجیس برق خنجر
ابر درخش بیرق بحر نهنك پیكان    قطب سماك نیزه بدر ستاره لشکر(۲)
جمشید سام حشمت سام‌سپهر سطوت    دارای زال صولت زال زمانه داور
سردارخضر دانش خضر بهشت خضرت    سالار روح بینش روح فرشته مخبر
یك‌کنجدش‌نگنجددرسینه‌گنج‌توران    یك‌سنجدش‌نسنجد دردیده ملك بربر
یك اسبه دردو ساعت‌گیرد سه بعد عالم    چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده‌دوزی خیاط چشم خاقان    تیغش بکفر شوئی قصار جان قیصر(۳)
جز تیغ کفرشویش گازر که‌دیده‌آتش    جز تیردیده‌دوزش‌درزی که‌دیده‌صرصر(٤)
بر پرچم علامت بر تارك غلامان    از مشتریش طاس است از آفتاب مغفر
هرمه‌زیك شبه‌مه چرخست‌طوق‌دارش    سك طوق‌سازد ازدم درخدمت غضنفر
ای خاك درگهت را آب حیات تشنه    در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین‌لابل خطیب دولت    درطیلسان‌توداری‌طول‌اللسان اسمر(٥)
زاقلامهای قابض اقلیمهات قبضه(٦)    اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
خفچاق و روس رسمی ابخازو روم ذمي    ذمی هزارفرقه رسمی‌هزار لشکر(۷)

۱ چهار عنصر وهفت فلك ۲ سماك رامح شکلی از کواکب که بصورت مردیست درحال تیراندازی ۳ - قصار جامه شو و گازر ٤ - گازر رخت شوی درزی خیاط ٥ - طول اللسان اسمر کنایه از شمشیراست که خطیب‌هنگام خواندن خطبه برمیان‌می‌بندد ٦ - (زاقلامهات قایض اقلیمهای قصه) خفچاق و روس ولایت ترکستان و ابخاز گرجستان و اهل روم یهودی بودند و خلق گرجستان عیسوی و رسمی چاکر و علوفه خوار و ذمی کفاری که قبول جزیه کرده اند

مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن　　کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر
الحق ترنج و سیبی بی چاشنیٌ ولذت　　چون سیب نخل بندان یا چون ترنج منبر
ني طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن　　کافعی شده است رمحت زافعیش میرسد ضر
افعی خورنده مجذوم گرچه بسي شنیدی (۱)　　مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر
زیر سه حرف جاهش گنجست و حرف آخر　　صفریست در میانش هفت آسمان محقر
یك دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه　　شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر (۲)
شا هــا طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی　　تسکین علتش را تریاق عدل در خو ر
خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل　　زین جیفه گاه جافی زین مغ سرای مغبر
از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم　　درساق عرش ایزد در طاق پول محشر (۳)
گل چون زعدل زاید میرد حنوط بر تن　　تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نه　　دود سیه حنوطش خاك کبود بستر
بر یك نمط نماند کار بساط ملکت　　مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر
سنجر بمرد و یحك سنجار ماند اینك　　چون بنگري بصورت سنجار به زسنجر (٤)
آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم　　بی بار ماند تختش در تخت بار ششتر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه　　اینجا سپید دستند وآنجا سیاه دفتر (٥)
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد　　پس آبله برارد صورت شود مجدر (٦)
آنکس که طعمه سازد سي سال خون مردم　　نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر

۱ ـ علاج جذام خوردن گوشت افعی است (شرح) و در یك نسخه (بسی شمردی) ۲ ـ چار اصل عناصر اربعه پنج شعبه حواس خمسه شش روز دنیا که در شش روز آفریده شد هفت اختر سبعهٔ سیاره هشت منظر هشت بهشت یا هشت فلك و یك دو شدن یعنی برابر شدن جاه ممدوح با تمام موجودات (شرح) ۳ پول لغتی است در پل
٤ سنجار نام قریهٔ که سنجر در آن تولد یافت در نواحی موصل و دیار بکر وفات در ربیع الاول سنه ۵۵۲　۵ سپید دست کنایه از جود و سخاوت است ٦ گویند آبلهٔ که اطفال در آورند بواسطه خوردن خون حیض است



نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد　　سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی هستی بخلق وخلقت　　شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت　　زانم عزیز گردی دادی کمال اوفر
رومی فرستی اطلس مصری دهي عمامه　　ختلی براق ابرش ترکی وشاق احور (۱)
اطلس برنگ آتش واصل عمامه ازنی　　ابرش چوباد نیسان تندی بسان تندر
اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم　　در باد وآتش و نی هستش امان میسر
بود آن نعیم دنیــا فانی شعار فخرم　　هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
شاها بدولت تو صافیست خــاطر من　　چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایهٔ حق داند که می ندارد　　در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم　　گویندگان عــالم پیشم عیال مضطر
زین نکته های بکر ند آبستنان حسرت　　مشتی عقیم خاطر جوقی سقیم ابتر
زین خامهٔ دوشاخی اندر سه تا انامل　　من فارد زمانم ایشان زیاد منکر (۲)
در غیبت من آید پیدا حسود آری　　چون زادن مخنث در مردن پیمبر (۳)
جان سخنورانرا مرشد نشید من به　　بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط عــالی　　گوهر فروش من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین　　بادی چو بیت معمور اندر فلك معمر
عشرین سال عمرت خمسین الف حاصل　　ستین دقیقه جاهت بر نه فلك مقرر

## در مدح علاءالدین آتسز بن محمد خوارزمشاه گوید

منسرح مثمن مطوی موقوف　　مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

هین که بمیدان حسن رخش درافکند یار　　بیش بها تر زجان نعل بهائی بیار (٤)

۱ اسب ختلی منسوب بختلان وشاق منظور زیبا و جوان رعنا احور سیاه چشم ۲ فارد مشتق از فرد بمعنی بی مثل و نظیر ۳ اشاره است بطویس مغنی که درشب رحلت پیغمبر تولد یافت و فی المثل هو اشئم من طویس ٤ نعل بها مالی باشد که بتصدق و فدای ولایت خود بر لشکر خصم قوی دهند تااز تاخت و تاراج ایمن باشند

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان　　پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
ازبس‌خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او　　عشق بانگشت چپ میکندآنرا شمار(۱)
نقش سر زلف او رست مرا در بصر　　زآنکه بهم درخوراست‌عنبرودریا کنار
قندزشب پوش‌اوهست‌شب‌فتنه‌زای(۲)　　صبح قیامت‌شده است‌از شب او آشکار
نیست مرا آهنی بـابت المـاس او　　دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار
عالم جانها براُو هست مقرر چنانك　　دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه　　خسرو امت پناه اتسز مهدی شعـار

## مطلع ثانی

دست صبا برفروخت مشعلهٔ نو بهار　　مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار
زآتش‌خورشید شد نافهٔ شب نیمسوخت　　قوت‌ازآن‌یافت روز خوشدم‌ازآن‌شدبهار
خامهٔ ما نیست طبع چهره گشای جهان　　نایب عیسی‌است ماه رنگرز شاخسار
گشت زپهلوی باد خاك سیه سبز پوش　　گشت زپستان‌ابر دهر خرف شیر خوار
پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر (۳)　　زلف بنفشه خمید بر غبب جویبـار
نرگس‌برسر گرفت طشت‌زرازبهرخون　　تارك گلبن گشاد نیشتر از نوك خـار
شاه ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد　　غنچه‌که آن‌دید ساخت گنبدهٔ مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگـار گون　　سوسن‌کان‌دید ساخت نیزهٔ جوشن‌گذار
سرو زبالای سر پنجهٔ شیران نمود　　لاله‌که‌آن‌دید ساخت‌گردخودآتش‌حصار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز　　شاخ‌که آن دید ساخت برك تمام‌ازنثار

۱ ( بانگشت پای ) جها نگیری نویسد بانگشت پای شمار کردن کنایه از عجز است و اغلب نسخ هم انگشت پای بود و انگشت چپ در حساب مرتبه الوف است و متن اصح است
۲ قندز بضم نام حیوانی که پوست سیاه بسیار نفیس دارد که سلاطین از آن پوستین وکلاه سازند
۳ - پروز بمعنی‌سجاف جامه و فرش خانه و بمعنی مرغ که نوعی ازسبزه لطیف. باشد آمده . نمط قسمی از بساط و بمعنی جامه پشمین نیز آمده



خیری بیماربود خشك لب از تشنگی　　ژاله‌که‌آن‌دید ساخت شربت کوثرگوار
زآتش‌روزارغوان‌درخوی‌خونین نشست　　باد که آن‌دید ساخت‌مروحه دست‌چنار
برچمن آثار سیل بود چو در دّی می　　فاخته کان‌دید ساخت‌ساغری ازکوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه‌کرد　　بلبل‌کان دید ساخت مدح کف‌شهریار
شاه علاء الدول داور اعظم که هست　　هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکـار
خست بزخم حسام گرده گردون تمام　　بست ببند کمند گردن دهر استوار
ای‌بگه امتحان ز آتش شمشیر تـو　　گنبدحراقه‌رنك‌سوخته‌حراقه‌وار(۱)
نام خدنك‌تو هست‌صرصرجودی شکاف　　کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب‌ملك‌قبض کنی جان‌خصم　　کز پی‌تریاك نوش نفع کندزهرمار (۲)
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم　　هم شجراخضر است هم ید بیضا و نار
مرد کشد رنـج آز از جهت آرز و　　طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر　　خصم‌ترا آب پشت‌سنك‌شوددرزهار(۳)
بیخ جهان عزم تست بیخ فلك‌نفس‌کل　　میخ‌زمان عدل‌تست‌میخ زمین کوهسار
هست سه‌عادت‌ترا بخشش‌ومردی و دین　　دست سه عادات تست تخم‌سعادات کار
در کف‌بحر کفت غرقه شودهفت‌بحر　　اینك‌جیحون گواست شرح‌دهدبابحار
فرق ترا در خورد افسر سلطانیت　　گرچه بدین مرتبه غیر تو شد کامکار
مملکه‌شهبازراست‌گرچه‌خروس‌ازنسب　　هست بسر تا جورهست بدم طوق دار
با تونیارد جهان خصم ترا در میان　　گر همه عنقا بمهرپروردش‌درکنار
گرچه ز نارنج پوست‌طفل ترازو کند　　لیك نسنجد بـدان زیرك زرّ عیـار
صورت‌مردان طلب کزدرمیدان‌بود(٤)　　نقش بر ایوان چه‌سود رستم‌و اسفندیار
عالم‌خلقت زغیب هژده هزار آمده‌است　　عالم اعظم توئی از پس هـژده هزار

۱ حراقه بضم شمشیر قاطع و سوختهٔ چقماق و بفتح کشتی که از آن بجانب دشمن آتش افشانند
۲ ( کز پی تریاك نوش نفع کند قرص سار ) ( دفع کند قرص مار ) ۳ ( خون شود اندر )
٤ کز درمخفف که ازدر است و از در بمعنی‌لایق و سزاوار باشد

گر چه ز بعد همه آمدهٔ در جهان — از همهٔ بر گزین بر همه کن افتخار
زآن سه نتیجه که زاد بود غرض آدمی (۱) — لیك پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیشرو انبیاء — بود پس از انبیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان — گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار
چون کنی از نطع خاك رقعهٔ شطرنج رزم — از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود — پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار (۲)
از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون — وز فش اسبان نبات جعد نهد بر غدار (۳)
مرك شود بوالعجب تیغ شود گندنا (٤) — کوس شود عندلیب خاك شود لاله‌زار
کرکس و شیر فلك طعمه‌خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام — لاش کند رمح تو مائدهٔ کار زار
باز شکافی بتیر سینهٔ اعدا چو سیب — باز نمائی بتیغ دانهٔ دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی چون مژه باهم کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
ای ملك راستین بر سر تو سایبان — وی فلك المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم — با شرف قدر تست بخت افاضل بکار
در روش مدح تو خاطر خاقانیست — موی معانی شکاف روی معالی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رسته ز شروان نهال رفته بعالم ثمار

۱ سه نتیجه موالید ثلاث است که جماد و نبات و حیوان باشد ۲ سبع شداد هفت طبقه زمین تخت محاسب تخته منجمین که خاك بر آن می پاشند و رسم ارقام مینمایند ـ ۳ ( وز سم اسبان ) فش بضم یال و دم اسب و بفتح کاکل اسب ٤ گندنا سبزی خوردنی معروف که تره باشد



هست طریق غریب نظم من از رسم و سان — هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شبست سال حیاتم بلی — جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار (۱)
عزّ و جلال آن تست و انکه ترا نیست چیست — تا بدعا ها شوم از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد — رسته ز عین الکمال دور ز نصف النّهار
بزم تو فردوس وار و ز در دولت در او — راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار (۲)

## در موعظه و مدح رکن الدین مفتی خوی و رکن الدین عالم ری و تاج الدین رازی ابن امین الدین

بحر خفیف مخبون مقطوع مسبغ — فاعلاتن مفاعلن فعلان

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار
کاری ازروشنی چو آب خزان — یاری از خرّمی چو باد بهار
چرخ بر کار و یار ما بصبوح — میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح (۳) — دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشی است که هست — عقل حراق او و روح شرار (٤)
در کف از جام خنك بت بنگر — بر رخ از باده سرخ بت بنگار (۵)
خاصه کایام بست پردهٔ کام — خاصه دوران گشاد بستهٔ کار
مرغ دل یافت دانهٔ سلوت — برق می سوخت کشتهٔ تیمار (٦)

۱ هنگام سرودن این قصیده از عمر خاقانی بیست و چهار سال میگذشته و رشیدالدین وطواط که دبیر آتسز بود بعد از وصول این قصیده بحضرت خوارزم قصیده گفت در مدح خاقانی و بدو فرستاد مشتمل بر سی و یك بیت و خاقانی هم یکسال بعد یعنی در بیست و پنج سالگی قصیدهٔ در جواب و مدح وطواط گفته بدو فرستاد بدین مطلع ( مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا ) ۲ ـ بهشت را هشت در و چهار نهر باشد ۳ جاه فرعونی جاه بسیار کلان ٤ حراق سوخته را گویند که در آتش زنه باعث اشتعال شود ۵ خنك بت و سرخ بت نام دو بت معروف که در بامیان بود و نیز نام عاشق و معشوقی است و اینجا معنی ثانی مراد است ٦ ( رشتهٔ ) ( رسته )

بار مشکست و زعفران در جام　　پس‌خط جام‌چون خط طیار(۱)
کو تذروان بزم و کوثر جام　　کز سمن زار بشکفد گلزار
این این الکؤس والاقداح　　این این الشموس والاقمار (۲)
بمغان آی تا مرا بینی　　که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش　　چون‌زره بر دهان زنش مسمار (۳)
خوانچه کن سنت مغان می‌را (٤)　　وز بلورین رکاب می بگسار (٥)
عجب است این رکاب و می‌گوئی　　کآمد از ماه نو شفق دیدار
میکشد عقل را بزیر رکاب　　چون رکاب گران کشند احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر　　هست می شیر آفتاب سوار
جرعهٔ گر بآسمان بخشی　　شود از خفتگي زمین کردار
ور زمین را دهی ز می جرعه　　گردد از مستی آسمان رفتار
می‌کند در طبایع اربع　　ظلمات ثلث را انوار (٦)
ساقي آرد که خمار شکن　　فقع شکرین ز دانهٔ نار (۷)
ناربه نقل چون شراب خوریم　　نقل ما نار یعني از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر　　زخمه گوید که جاهدالکفار
گر بمستی رسی و می نرسد　　برسد دست بر می بازار (۸)
بر فلك شو ز تیغ صبح مترس　　که نترسد ز تیغ و سر عیار
رو فلك خوانچه‌کن زهمت‌می (۹)　　زاختران خواه نزخم خمار
ماه نو کن قدح چو هست توان　　وز شفق گیر می چو هست یسار

۱ طیار لسان‌المیزان ۲ ( این ابن ) فی‌الموضعین ۳ ( دهانش زن) ( بردهان زنم ) ٤ ( مغان و می آر ) ٥ رکاب و جام شراب که هشت بهلو و دراز باشد ٦ ظلمات ثلث شکم و زهدان و پردهٔ میشمه ۷ فقع همان فقاع‌است که شراب جو باشد و شراب هر میوه دانهٔ نار مرادلب ساقی و فقع آن بوسه‌است (شرح) ۸ (گرباهلی رسی و می نرسد　برسد دست بر می اخیار)
۹ (بر فلك‌شو ز کبر و همت می) (برفلك خوانچه کن بدولت می)



ها ثریّا نه خوشهٔ عنب است　　دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار کز روی زهد خاك خورد　　ریزد از کام زهر جان او بار
نحل کاب عنب‌خورد برتاك (۱)　　آرد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان هست　　لب دریا و مرغ بوتیمار (۲)
پارسا را چه لذت از عشرت　　خنفسا را چه نسبت از عطار(۳)
هر که جوید محال نا ممکن　　هست ممکن که نیست زیرك سار
لیکن ار کس حریف پنداری　　عقل طعن آورد بر این پندار
یا اگر گوئی اهل دل کس هست　　گویدت دل خطاست این گفتار
گر تو در وهم همدمی جوئی　　در ره جست گم کنی هنجار
بخطائی که بگذرد در وهم　　عاقلان را سزاست استغفار
گر فرستی برای هفت تنان　　دوستکاني بدست خضر سپار (٤)
از زکات سر قدح هر وقت　　جرعهٔ کن بخاکیان ایثار (٥)
بس بس ایدل زکارآب که عقل (٦)　　هست از آب کار او بیزار
مدت لهو را غم است انجام　　باده نیك را بد است خمار
هر طرب را مقابلست کرب　　هر یمین را برابر است یسار
سنگ را آب بر دمد ز شکم　　آب را سنگ در فتد بز هار
یك فرح را هزار غم زپس است　　که پس هر فرح غم است هزار
هرچه‌زین‌روی کعبتین‌یك‌و دوست　　برد گر روی او شش است و چهار
گاو عنبر فکن برهنه تن است　　خر بربط بریشمین افسار (۷)

۱ ( نخل کاب دهان ابر خورد) ۲ بوتیمارنام مرغی که غم‌خورنیز گویندپیوسته در کنارآب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد ۳ خنفسا جانورکی است کوچك‌و و بدبو سرگین گردانك گویند و نام آن بفارسی‌خبزدوك است ٤ (دوستکانی بهفت‌مردان‌بخش سر بمهرش کن و بخضرسپار) هفت تنان اصحاب کهف باشند ٥ اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاك وللارض من کأس‌الکرام نصیب ٦ کار آب کنایه از شراب خوردن است
۷ خر بربط خرك ساز است

دل تصاویر خانهٔ ملك است (۱) — شهدالله نبشته گرد عذار
حرز عقل است مرهم دل ریش — تیغ روز است صیقل شب تار
چون ربابست دست بر سر عقل — از دم وصل تو تظلم دار
همچو دف کاغذینش پیراهن — همچو چنگش پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملك مکن سالار
چند خواهي ز آهوی سیمین — گاوزرین که میخورد گلنار (۲)
کربود ز آن می چو زهرهٔ گاو — خاطر گاو زهره شیر شکار
هم ز می دان که شاهباز خرد — کبك زهره شود بسیرت سار
از من آموز دمزدن بصبوح — دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است خاطر من — که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام — وز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف — حیض ابن العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی — حیض خرگرش پس مخورزنهار
زآب رنگین حجاب عقل مساز — شعلهٔ نار پیش شیر میار (۳)
بول شیطان مکن بقاروره — پیش چشم طبیب عقل مدار
عیش اسلاف در سفال مدان — گل سیراب در سراب مکار
لهو و لذت دو مار ضحا کند — هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند — که بر آرند از دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست — یاد دربانش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیك — عنکبوتیست روی بر دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل — رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شایدار برسته بید — زنگی چار پاره زن شد سار

۲ (نظراست) ۲ آهوی سیمین مراد ساقی است گاوزرین خم شراب و گلنار شراب (شرح)
۳ شیر از آتش می ترسد و فرار کند



## مطلع ثانی

دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یااولی الا بصار
چون جهانی زخندقی است گلین — کآتشین خند قست گرد حصار
رخش همت برون جهان چو مسیح — زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرگار امر نقطهٔ کل — نتوا نی برون شد از پر گار
همچو پرگاری از دو رنگی حال — یکقدم ثابت ودگر سیّار
کیست دنیا زنی است مکاره — چیست در خانهٔ زن غدار
هفت پرده است وزا نبات دراو — همچودارالقمامه بئس الدار (۱)
عقل بکر استواختران ثیب — ثیبا تند حاسد ابکار
دست کفچه مکن بپیش فلك — که فلك کاسه ایست خاك انبار
گر بمیزان عقل یك درمی — چه کنی دست کفچه چون دینار
از پی آز جانت آزرد است — ز آنکه آز است خود سر آزار
آز در دل کنی شود آتش — سر که بر مس نهی دهد زنگار
چون بهین عمر شد چه باید برد — غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد — منت نعلبند یا بیطار
چون سر از تن برفت سر نکشد — نخوت تاج بخشي دستار
نکند یاد عقل از مولد — نزند لاف سنجر از سنجار (۲)
عمر جام جم است کایامش — بشکند خرد پس بهبند خوار
همچو گوهر شکستنش خواراست — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر آوار
نقد عمر نو برد خاقانی — دهر تو کیسهٔ کهن بازار

۱ قمامه کناسه نام زنی نصرانیه که در بیت المقدس دیری بنا کرد و باسم وی نامیده شد و نیز دار القمامه مزبله و جای سرگین را گویند . ۲ سنجار نام قریهٔ که سنجر در آن متولد شد.

چون بهین مایه‌ات برفت ازدست      هرچه سود آیدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب      موی من نغمه میکند هر تار

ببهار و شکوفه خوش سازد      نحل وموسیجه لحن موسیقار (۱)

در عروسی گل عجب نبود      گر بحنا کنند دست چنار

روز دولت برادر بخت است      چون رفوگر پسر عم قصار

بخت برنا وقایهٔ عمر است      چشم بینا طلایهٔ رخسار

## مطلع ثالث

بخ‌بخ ای بخت وخه‌خه ای‌دلدار      هم وفادار و هم جفا بردار

من ترا زانسوی جهان جویان      تو بدینسو سرم گرفته کنار

طفل میخواندمت زهی بالغ      مست میگفتمت زهی هشیار

من تراطفل خفته چون خوانم      کی توئی خواب دیدهٔ بیدار

با شبانگه لقات چون دانم      تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی گرت گویم      کآن بهین عمر رفته باز پس آر

ورتوخواهی‌دراجری‌امسال (۲)      آوری خط محو کردهٔ پار

هر چه بخشم بدست مزد ازمن      نپذیری و بس کنی پیکار

من ز پیکاری ار چه درکارم      بسلاح تو میکنم پیکار (۳)

سر نیزه زدآسمان در خاك (۴)      که توئی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی بشهر بند قفس      قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت‌من      بر ازین نه مقرنس دوّار

عهدنامهٔ وفات زیر پر است      گنج نامهٔ بقات در منقار

---

۱ موسیجه پرنده ایست شبیه فاخته ـ موسیقار نام پرنده که در منقار او سوراخها باشد و آواز گوناگون از آنها برارد و نیز نام سازیست درویشانرا ۲ (ورتو در دفتر اجری) ۳ این بیت فقط در یك نسخه دیده شد ٤ ـ سر نیزه در خاك زدن کنایه از ترك امری است که بدان مشغول بوده یعني آسمان نیزه وری را برزمین نهاد



دانه از خوشهٔ فلك خوردی      كه بپرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی      كه چوسیراب گشت ماند از كار

تو ز آب حیات سیرابی      که چو ماهی در آبی از پروار

هدهدی کزعروس ملك مرا (۱)      خبر آور توئی ونامه سپار

گلبن تازهٔ و نیست ترا      چون گل نخل بند تیزی خار

شاهباز سپید روزی از آنك      شوئی از زاغ شب سیاهي قار

اینت شهباز کز پی چو منی      صید نسرین کردهٔ نهمار (۲)

که مرا در سه ماه با دو امام      بیکی سال دادهٔ دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین      دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

بموالات این دو رکن شریف      هم تمسك كنم هم استظهار

که بعمر دراز هست مرا      خدمت هر دو رکن پذ رفتار

آري این دولتیست سال آورد      چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوحست تازه در یك وقت      دو لطیفه است سفته در یك تار

هر دو رکن جهان مردمی اند      آدمی مجتبی و عیسی یار

هر دو رکن افسر وجود آرای      هر دو رکن اختر سعود نگار

شدم از سعد اتصال دو رکن      خالي السیر زافت اشرار

این چو رکن هوا لطافت پاش      وآن چو رکن زمین خلافت‌دار

وهم این‌رکن چون مقوم روح      چار ارکان جسم را معیار (۳)

کلك آن رکن چون‌مهندس‌عقل      پنج دکان شرع را معمار (٤)

این زخوی‌حاکمی ملك عصمت      وان ز ری عالمی فلك مقدار

نام‌خوي‌زین‌چو زر ری‌تازه (٥)      کار ری ز آن چو نقد خوی‌بعیار

---

۱ (کزعروسی و ملکی) ۲ نهمار بسیار و بی نهایت و نسرین بصیغهٔ تثنیه نسر طائر و واقع مراد است ۳ ارکان جسم عناصر اربعه است ٤ پنج دکان شرع کنایه از اصول دین است توحید عدل نبوت امامت معاد و در بعض نسخ (پنج ارکان) ٥ (چو روی ری‌تازه)

روی این در ری آفتاب اشراق　　خوی‌او در خوی اورمزد آثار
رکن خوی حبر شافعی توفیق　　رکن ری صدر بوحنیفه شعار
باوجود چنین دو حجت شرع　　ری‌وخوی کوفه‌دان‌ومصرشمار (۱)
زمی ازحکم رکن خوی در تب　　هان خوی سردش آنك آب‌بحار
ری از آن رکن مصر ریسانست　　اوست ریان ز علم و هم ناهار
این حدیث نبی کند تلقین　　وان علوم وصي کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند　　کعب احبار و کعبهٔ اخیار (۲)
هر دوفتاح و رمز را مفتاح　　هردوسردار و علم را بندار (۳)
دو علی عصمت و دو جعفر جاه　　این یکی صادق و آن دگر طیار
وز سوم جعفر ار سخن رانم　　برمك از آل خویش دارد عار
هردو از هیبت وهبت بدو وقت　　همچوگل خاضع و چو مل جبار
هردو برجیس علم وکیوان حلم　　هردوخورشید جود وقطب وقار
خرد براین هردوقطب میگردد　　فلك شرع احمد مختار
شرع زین هردوقطب نگریزد (٤)　　که فلك راست بردو قطب مدار
هردو چون کوه و گنج خانهٔ علم　　هر دو بحر از درون ولی زخّار
بحردر کوه بین کنون پس ازآنك　　کوه در بحر دیدهٔ بسیار
هر دو زنبور خانهٔ شهوات　　کرده غارت چوحیدر کرار (٥)
چون علی کاینه نگاه کند　　دو علی بین بعلم وحی گزار
هر دو رکنند راعی دل من　　عمرآن بین مُراعی عمار (٦)
این بتبریز ز آب چشمهٔ خضر　　کرده جلاب جان ومن ناهار

۱ ابوحنیفه در کوفه بود و شافعی در مصر ۲ کعب‌الاحبار کعب‌بن مانع حمیری از علمای تابعین یهودی بود در زمان عمر مسلمان شد ۳ بندار کیسه‌دار و خانه‌دار و صاحب تجمل و مکنت ٤ (شرع را زین دو قطب نیست گزیر) ٥ یعسوب الدین لقب امیرالمؤمنین است ٦ دو عمر یکی عمربن‌الخطاب دیگر عمربن عبدالعزیز (شرح)



ان بری قالب مرا چو مسیح　　داد تریاك روح و من بیمار
این مرا زائر آن مرا عائذ　　این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامده‌است ذوالقرنین　　بسلام برهمنی در غار
بر در پیر شاه مرو بری　　آمدالب‌ارسلان‌ندادش بار (۱)
شاه سنجر شدی بهر هفته　　بسلام دو کفشگر یکبار (۲)
شمس نزد اسد رود مادام　　روح سوی جسد رود هموار
ذرّه را آفتاب بنوازد　　گربرش قدرنیست‌دره‌قدار (۳)
کنم‌از حمد و مدح این دوامام　　ری‌وخوی‌راز محمدت دوازار
بخدائی که هم ز عطسهٔ خوك　　موش را در جهان کند دیدار
که کرمشان بعطسه ماند راست　　کآید الحمد واجب آخر کار
گر چه قبله یکی است خاقانی　　ری و خوی دان دو قبلهٔ زوار
ربع مسکون ز شکر پر کردی　　هم نشد گفته عشری از اعشار
من بری مکر می دکر دارم　　بکر افلاك و حاصل ادوار
صدر مشروح صدر تاج الدین　　کوست‌تاج‌صدوروفخرکبار (٤)
چون خط جودخوانی ازاشراف　　چون دم زهد رانی از اخیار
تاج را طوقدار و مملوکند　　مالك طوق و مالك دینار (٥)
تیر گردون دهان گشاده بماند　　پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح امین صالح　　که سلف را بذات اوست فخار
حبر اکرم هم اسطقس کرم (٦)　　نیّر اعظم آیت دادار

۱ (بردر پیر شاه‌مرو گشای ارسلان آمدو ندادش بار) ۲ در خراسان دو کفشگر بودند یکی پیر و آنرا طفلسی نام بود و دیگری جوان و هردو صاحب ولایت و مستجاب‌الدعوة بودند سلطان هر هفته بزیارت ایشان رفتی و استمداد همت جستی (شرح) ۳ (نیست و نیز قرار) ٤ (کوست فخر صدور و صدرکبار) ٥ مالك طوق نام کریمی ومالك دینار نام زاهدی‌معروف
٦ اسطقس اصل هرشئی

هو روح الوری و لا تعجب      فـالیوا قیت مهجة الا حجـار
دل پا کش محل مهر منست      مهر کتف نبی است جای مهار (۱)
مهر او تازیم ز مصحف دل      چون ده آیت نیفکنم بکنار (۲)
تاج دین جعفر وامین یحیی است      این بهین درج وآن مهینه شمار (۳)
تاج دین صاعد وامین عالی است      سر کـتّاب و افسر نظـار
عقل پاك آن و نفس درّاك این      به ازین نیست در ثنا گفتار
هست امین چار حرف و تاج سه حرف      بسم بین هم سه حرف و الله چار
این یمین مراست جای یمین      وان یسار مراست حرز یسار
شمس ملك آمد و ظلال ملوك      عید گوهر شد و هلال تبـار
امدح العید والهـلال معـاً      بقریض نتیجة الا فـکار
مذرأیت الهـلال فی سفری      صرت افدی اهلة الاسفار
تا برویش گرفته ام روزه      جز بیادش نـکرده ام افطار
کنت بالریّ فاستقت غللی      من غوادی سحابهٍ مدرار (۴)
وارتفاعی بفیض همته      کارتفاع الریاض بالامطار (۵)
لو قضی بالنوال لی و طرا      قضیت بالثناله اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی      نام او بالعشیّ والابـکار
آهو ار سنبل تتـار چرید      نـه بمشکست زنده نام تتار
تاری از رای اوچو بغداداست      از عزیزی بکرخ ماند خوار (۶)
بلکه تازآن عزیز ری مصراست (۷)      خوار صدقاهره است وقاهره خوار

۱ مراد از مهار گیسوهای مبارك که بدوش افکنده بود و شاید اشاره باشد به آنکه حسنین وقتی از آنحضرت شتر سواری خواستند آنحضرت ایشانرا بر دوش مبارك سوار کرد و گیسوان عنبر افشانرا مهار ساخت ۲ ده آیت از قرآن که برای اطفال در مکتب خانه تعیم میکردند ۳ (این بهین دوحه آن مهینه ثمار) ۴ غادیه باران صبحگاهی ۵ (و ارتفاهی بفیض) (و ارتقائی) (کارتفاه الریاض) ۶ کرخ نام محله ایست از بغداد و بقرینه خوار باید خوار ورامین باشد که از توابع ری است ۷ (بلکه رأیش عزیز و ری مصر است) (بلکه با آن عزیز)



اوست عیسی ومن حواری او      که حیاتم دهـد بحسن جـوار
خود ندار دحواری عیسی      روز کوری وحاجت شب تار (۱)
خصم خواهد که شبه او گردد      شبه عیسی کجارود بردار (۲)
نیك داند که فحل دورا نم      دلم از چرخ ماده طبع فکا ر
نشکند قدر گوهر سخنم      نظم هر دیو گوهر مهذار (۳)
سك آبی کـدام خـاك بـود      که بـرد آب قند ز بلغـار
منم امروز سابق الفضلین      نتـوان گفت لا حقند اغیار
که غبار براق من بر عرش      میرود وبن خسان حسود غبار
این جدل نیست بانو آمد گان      که زدیوان من خورند ادرار (۴)
بل مرا این مراست با قد ما      که مجلّی منم در این مضمار (۵)
همه دزدان نظم و نثـر منند      دزد را چون نهم محل نقار
لیك دزدی که شوخ تر باشد (۶)      بانك دزدان براورد ناچار (۷)
لیك غماز اوست نطق چنانك      عطسه دزد و سرفـه طرّار
گرچه حاسد بخاطرم زنده است      خاطرم کشت خواهد اورازار
مارصدسال اگر که خاك خورد      عاقبت خورد خاك باشـد مـار
این قصیده ز جمع سبعیات      ثامنه است از غرایب اشعـار
از در کعبه گر در آویزند      کعبه بر من فشاندی استـار
زد قفا نباك را قفائی نیـك      وامرء القیس را فکند ازکار (۸)
کردم اطناب و گفته اندمثل      حاطب اللیل مطنب مکثار (۹)
آخر نامه نام تـاج کـنم      که عسل باشد آخر انهـار

۱ (حاجب شب تار) ۲ (کجا شود مردار) ۳ مهذار بسیار یاوه گو ٤ (که عیال منند وروزی خوار) ٥ مرا بکسر جدال مجلی نام اسب اول در مضمار و میدان مسابقه ٦ شوخ بی حیا ۷ (بانك دزدی) ۸ قفانبك من ذکری حبیب و منزل یکی از قصاید سبعهٔ معلقه است از امرء القیس ۹ فی المثل المکثار کحاطب اللیل زیاد گوینده مانند هیزم چینندهٔ در شب است که بیم آن باشد که جانوران موذی در بن خارها اورا گزند رسانند

هستطومارشكل جوی بخلد	چار جوی بهشتاز این طومار
مردمی‌مطلق‌استازاین نامش	آخراست ازصحيفةالاذكار(۱)
عذر من بین در آخر قرآن	لفظ الناس را مكن انكار
تا بروز قیـا م یـاد تو بـاد	واهب الروح ووارث الاعمار

## این قصیده فقط در نسخه مطبوع بمبئی بود صحت انتسابش معلوم نیست(۲)

بحر منسرح مطوی مكسوف	مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

دوش چو از گرد شب طرّه برافشاند بار	زآینهٔ صبح شد صورت مهر آشكار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم	كرد مه روی او طرّهٔ شب تـار تار
گـر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق	گوهر جانرا چوشمع بر سر خود كن نثار
مملكت اختیار نامزد عشق وتو	از در بار خیال پرده فرو تر گذار
روح بروز وصال روزهٔ مریم گرفت	عید مسیح است خیز روزه گیاهی بیار
خلوتیان هر كجا مجلس خاصی كنید	ترك ادب باشد ار درد سر آرد خمار
هر كه بخواهدچو نقل محرم‌بزمی شود	دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار
بوی بدل میبرد در ره او چون صبا	راه بجان میرود بر در او چون شرار
میكشدش چون گنه حادثه سیماب وار	عادت سیماب گیر بیدل و جان زنده دار
یك تنه چون آفتـاب بر سپه شب زند	هر كه بودچون سپهر هم بتن خودسوار
همچو دم كژدم است كار جهان پر گره	چون دم كژدم ازو چندشوی تار و مار
بار گه شمس دین طاهر بو جعفر آنك	از شب گیسوی اوست باد سحر مشكبار
در پس هر ذرّهٔ سوختهٔ مهر او	شمع صفت تـا بصبح بر قدم انتظار
تاز محیط هوا خشك بر آئی چو ابر	در قدم خاكیان هر چه كه داری ببار
قبلهٔ آمال ساز خاك دری را كه هست	كعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار
آنكه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد	گوی معنبر كند روی هوا را بخار

۱ (از صحایف افكار) ۲ شاید از امیدی باشد



ز آرزوی صدر او زهره همی كرد یاد	زین غزل و میگریستبرتن خود زارزار

## مطلع ثانی

ای در بـار امید از تـو شده تنگبار	از شكر تنك تو تنگ‌شكر شرمسار
خانهٔدل جای تست بیش بهجران مسوز	منزل جان زلف‌تستبیش‌پریشان مدار
با شكن زلف تو صبر فرو شد بغم	از نظر چشم تو عقل در آمد بكار
هودج بازتراست گلشن جان بار گیر	قبله راز تراست نور حرم پرده دار
صورت قد تو رست در چمن چشم من	ز آنكه سهی سرو را جای‌بود جویبار
از پی آن تا كنم نقش تو بر هر یكی	همچوفلك میخورم دیده روشن هزار
بیش ز زیر نقاب روی نیـارد نمود	گر ندهد جزع تو حادثه را زینهـار
ازتو بسی میرود خاك بسر بر چوسیل	تا تو چوگوئی كنند روزشمار این‌شمار
بس بود از عشق تو چشم امید مرا	میل دوران كمان سرمه كش اعتبار
گرچه ادب نیستاین‌قصهٔ خود گفته ام	با شه آل رسول از غم تو چند بـار
چشم‌وچراغ‌جهان آنكه‌بود چون‌یزید	دشمن بی‌آب او در دوجهان خاكسار
آنكه چو حرز حرم دوستی او بود	بی در و دیوار هند بیضهٔ دینرا حصار
خاطراو درخیال هرچه كه صورت كند	جذبهٔ قدسی‌دراو خانه شود چون نگار
نه شكم آسمان حـاملهٔ بار اوست	بر سریكمشت ازآن مانده چنین بیقرار
گر قلم او شدی نـامیه را نقش بند	(شاخ‌چنار بحار بر مروی‌بی‌نگار)(۱)
در شب حیرت گناه راه امان گم كند	پیش بود عفو او مشعلهٔ اعتذار
بگسلد ار حد كند عقدهٔ رأس و ذنب	بر درد ار رد كند پردهٔ لیل و نهار
برچمن ار بگذرد دشمن او بوی گل	از سر او بر كشد مغز به پیكان خار
چون رك آب حیات بازنمی‌یافت خصم	كرد باقبال او پیك اجل پی گذار

۱ كذا فی الاصل

## مطلع ثالث

حیدر کرار کو پایگه کارزار    از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او    پرچم تعویذ بست بر علم افتخار
تا باثر خواب او چشم حسودش برد    شورش آهن بود مغز سر کو کنار
بوسهٔ اخلاصش ار چرخ زند گردباد    طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار
بحر مشیت بود کفك زنان از لبش    گرد جهان میکشد منت او زیر بار
ای چو لوای ظفر کلك تو تیغ انتقام    وی چو دعای سحر عدل تو ظالم فکار
چون سخن انبیا صیت تو عالم گشا    چون نظر اولیا حزم تو پرهیزگار
حفظ تو درفیض روح در همه تنها روان    رای تو چون عقل کل برهمه جا کامکار
مهدی امت توئی ز آنکه بمعنی ترا    عزت دین هم وثاق عصمت حق یارغار
حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن    گرد مگر بر زند دامن خود کوهسار
تا مژهٔ خصم تو شیفته گوهر کند    ابر شود همچو برق برسر الماس بار
بی نمك مدح تو ذوق ندارد سخن    بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار
آب سخن رفته بود چون بخزان ازنهاد    دولت تو باز داد آب چو باد بهار
گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت خراب    خاك خراسان که داشت از در تو کار زار
در همه اقلیم او جای امانی نماند    تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار
سیل بلا شسته بود نقش کرم زین زمین    سیل بلا شسته بود ابر چو باد بهار
هر دو بفر تو باز تازه شد و دور نیست    قطب بود چرخ را هم بطبیعت مدار
نام بلند از تو شد شعر من آری چو شد    از نظر آفتاب سنك شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن    از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
بافته یاوه وران مرغ گلین میکنند    تا شود از رغم من مرغ حکایت گذار
گر چه بسی در دمید مرده دلانرا بزور    همدم عیسی شود جز بدم سوسمار
حاصل نظمی کنند در تن وی با دگر    ازنمط بحر شعر مانده چو خس برکنار



لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق    خشك چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر عروض    سکه بر نام آن کوثر اکسیر عار
چون نفس ساحران صورتش آنگه قریب    چون سخن شاعران دولتش افسوس خوار
صورت دیوار او چشم نهاده که تا    روح نگاران کدام نقش کنند اختیار
تا سپس چند گاه از پی بازار خویش    اطلس دریدهٔ برد برارد نگار
هیچکسی را باو باز نخوانند اگر    دایه بجان پرورد طفل کسان برکنار
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند    هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار
طرز غریب من است نقش خرد راطراز    شعر بدیع من است شرع سخن را شعار
بافته چون آفتاب روشنی نقد خویش    شیفته نی چون سحاب از گهر مستعار
گوهر خود بردهد خاطر من همچو تیغ    زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار
از تری شعر بیش هیچ نخیزد چو کرد    تریّ شعر امید گوش وفا استوار

### در مرثیه امام عزالدین ابوعمرو اسعد

بحر رمل مسدس مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کو دلی کانده گسارم بود و بس    از جهان زو بوده‌ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو رباید دانه را    محنت این دل همچنان بزبود و بس
من ز چرخ آبگون نان خواستم    او جگر اجری من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرد و هر مهم    ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکواة استان و او در قحط سال    هم بصاعی بادمی پیمود و بس
زآتش دولت چو در شب ز اختران    گرمیی نادیده دیدم دود و بس
مایهٔ سلوت بغربت شد ز دست    دل زیان افتاد و محنت سود و بس
تا بتبریزم دو چیزم حاصل است    نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاك آساید آن کز تخم ماست    تخم هم در زیر خاك آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد    محنت داسش که سر بدرود و بس
آتش از دست فلك سودم بدست    کو بپای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاك آتشین اطلس کنم    زآب خونین کاین مژه پالودو بس

گرچه غم فرسودهٔ دوران بدم    مرگ عزالدین مرا فرسود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ    نیم روخاکی و خون آلود و بس(۱)

مه باشك از خاك راه کهکشان    گل گرفت و خاك او اندود و بس

گفتم ای چرخ اینچنین چون کردهٔ    پس بخون ما توئی مأخوذ و بس

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ    کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز شرع را    لفظ و کلکش بود تار و پود و بس

مهدی دین بود لیکن چون مسیح    بر دل بیمارم او بخشود و بس

جاه و جائی بس بتمکین و حضور    مر مرا او داد و او افزود و بس

گرچه در تبریز دارم دوستان    دوستی جانی مرا او بود و بس

بعد از او در خاك تبریزم چکار    کابروی کار من او بود و بس

## درحکمت و سیر و تکمیل نفس و این قصیده را مرآت‌الصفا خوانند

بحر هزج مثمن سالم    چهار بار مفاعیلن

دل‌من‌پیر تعلیم است‌و من‌طفل‌زبان‌دانش(۲)    دم تسلیم سرعشرو سرزانو دبستانش (۳)

نه‌هرزانو دبستانست وهردم لوح تسلیمش    نه‌هردریاصدف‌داراست‌وهرنم‌قطره‌نیسانش

سرزانو دبستانیست چون کشتی نوح آنرا    که‌طوفان‌جوش‌درداوست‌جودی‌گرددامانش

خودآنکس‌را که‌روزی‌شددبستان‌ازسوزانو    نه تا کعبش بودجودی ونی تاساق‌طوفانش

نه‌مرداین‌دبستانست هرکزجنبشی دروی    بهردم چارطوفان نیست در بنیادار کانش

دبستان ازسرزانوست خاص آن‌شیرمردیرا    که‌چون‌سك‌درپس‌زانونشاند شیر مردانش

کسی کزروی سگجانی نشیند درپس‌زانو    بزانوپیش سگساران نشستن نیست‌امکانش

کسی‌کاین‌خضرمعنی‌راست‌دامن‌گیرچون‌موسی    کف موسي وآب خضربینی‌درگریبانش

همه‌تلقینش‌آیاتی‌که خاموشی‌است‌تاویلش    همه‌تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

۱ نیم رو خاکی کنایه از رخسار بر زمین نهادن است ۲ (مرا دل پیر) ۳ بسر عشر سبق اولی است که معلمان بجهت اطفال نویسند



مرابرلوح‌خاموشی الف بی تی نوشت اول    که درد سرزبانست وزخاموشی‌است درمانش

نخست‌ازمن‌زبان‌بستد که‌طفل اندرنوآموزی(۱)    چونایش بی‌زبان باید نه چون‌بربط زباندانش

چوماندم‌بی‌زبان‌چون‌نای‌جان‌درمن‌دمیدازلب    که تا چون‌نای‌سوی چشم رانم‌دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ‌تلقین‌مرابگداخت کاندرمن    نه‌شیطان‌ماندو وسواسش‌نه آدم‌ماندوعصیانش

بگوش‌من‌فروگفت‌آنچه گرنسخت کنم‌شاید    صحیفهٔ‌صفحهٔ‌گردون و دوده جرم کیوانش

نوشتم‌ابجدتجریدپس‌چون‌نشرهٔ‌طفلان(۲)    نگاریدم بسرخ وزردزاشك وچهره‌هزمانش

چوازبرکردم‌این‌ابجد که‌هست‌ازنیستی‌سرش(۳)    زیادم شد معمائی که هستی بود عنوانش

چودیدم کاین‌دبستانراست کلی علم‌نادانی    هرانچم‌حفظ‌جزوی‌بود شستم ز آب نسیانش

زهی‌تحصیل‌دانائی که‌سوی‌خودشدم نادان    که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چوطوطی کآینه‌بیندشناسد خودبیفتد پی    چوخوددرخودشودحیران کندحیرت‌سخندانش

دراین‌تعلیم‌شدعمر وهنوزابجدهمی خوانم    ندانم کي رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم‌عقل‌چون‌طفلان‌سربازیچه میدارد    که این نارنج گون حقه ببازی کردحیرانش

نظاره میکنم‌ویحك دراین‌هنگامهٔ‌طفلان    که‌مشکین‌مهره‌آسوده‌است‌ونیلی‌حقه‌گردانش(۴)

بپایان آمداین‌هنگامه کاینك‌روز آخرشد    بودهرجا که‌هنگامه‌است‌شب هنگام‌پایانش

خردناایمن‌است‌ازطبع‌زآن‌حرزش کنم‌حیرت    چوموسی‌زنده‌درتابوت از آن‌دارم بزندانش

خردبرراه‌طبع‌آید که مهد نفس موسی‌را    گذربرخیل فرعونست وناچارست زایشانش

هوامیخواست تادرصف‌بالاهمسری جوید    گرفتم دست‌وافکندم بصف پای‌ماچانش(۵)

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن    بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

۱ ـ زبان ستدن کنایه از خاموش گردانیدن است ۲ـ نشره بفتح انچه با زعفران و غیره برروی تختهٔ اطفال نویسند ۳ ـ (چو بر کردم من این ابجد) ٤ ـ مهره کنایه از کره‌خاك است (شرح) ٥ پای ما چان باصطلاح‌صوفیه صف نعال است که چون مریدی تقصیری کند مرشد او را در صف نعال باز دارد و او دو گوش خود را بدست گیرد گوش راست بدست چپ و گوش چپ بدست راست آنقدر باید بدینحال باشد تا مرشد و پیر از تقصیر او درگذرد و در یك نسخه مصراع اول چنین بود (هوامیخواست تا در صف شهوت)

مگر میخواست تامرتد شود نفس ازسر عادت    مرا این سرّ چو پیدا شد بریدم سر پنهانش
میان چاردیواری بخاک کردم و ازخون    سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو    ولیکن زاندرون باشد بمشك آلوده رضوانش
نترسم ز آنکه نبّاش طبیعت گور بشکافد    که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
ز گورنفس اگر بررست خار الحمدلله گو    برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
مرا همت چو خورشیداست شاهنشاه زندآسا (١)    که چرخش زیر رانست و سر عیسی است برانش
بلی خود همت درویش چون خورشید میباید    که سامانش همه شاهیّ و او فارغ زسامانش
سلیمانیست این همت بملك خاص درویشی    که کوس رُب هب لی میزنند از پیش میدانش
دو بت بینی جهان و جان فتاده درلگد کوبش    دو سك یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش    خهی سرمست عاقل جان بقانزل ورضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیهانش (٢)
نه چون چیپال هند از جور تختی کرده طاغوتش (٣) نه چون خاقان چین ازظلم تاجی داده طغیانش
ز بهر مطبخ تسلیم هیمه تخت چیپالش    برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سواریش آرزو کردی    سر آمال بردی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبك داشت همچون خان زنبوران    برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش (٤)
نه خان عنکبوت آسا سرا پرده زده بیرون    درون ویرانه و برخوان مگس بینند بریانش
نه چون ماهی درون سو صفر و ازبیرون درم گنجش ° که بیرون چون صدف عور و درونسو از گهر کانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم    اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود انجا (٦)    که اشکم چون نمك بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستکانی داد جام خاص خرسندی    که خاك جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
کسی کاین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش    کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هرزمان در دل    دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش (٧)

---

١ ـ (زند استا) ٢ ـ رسمی خدمتگار مقرب ٣ طاغوت نام تبی است ٤ (برونسو ساده بام ودر) ٥ (درون صفر و برونسو از درم) ٦ سلوت خرسندی و بیغمی و فراخی زندگانی ٧ گنج گاو نام گنج جمشید وقصهٔ ان دراز است



مرا دل گفت گنج فقرداری درجهان منگر    نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
سر دامان شبستان کن بشرط آنکه هرروزی (١)    بساطی سازی ازرخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بردند اسب عمر ترا عوانان فلك سخره (٢)    چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش
نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش (٣)    نبینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو به جو گیتی ندارد جو در این خرمن    مخر چون ترك جو گفتی بیك جو نان دهقانش
چو صرع آمیخت باعقلی نه سر ماند نه دستارش    چو دزد آویخت برباری نه خر ماند نه پالانش
فلك هم تنگ چشمی دان که برخوان دفع مهمانرا    زروز و شب دو سگ بسته است خوانسالار دورانش
نترسی زین سگ ابلق که دریده است پیش ازتو    بسی شیران دندان خای و پی کرد ست دندانش
بچرخ گندنا گون بردو نان بینی زیك خوشه (٤)    که یك دیگ ترا کشنیز ناید زان دوتا نانش (٥)
بدین نان ریزه ها منگر که دارد شب برین سفره    که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری درانبانش (٦)
نماز مرده کن برحرص لیکن چون وضو سازی    که بی آبیست عالم را و در حیضند سکانش
وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا    بخون کشتگان آلوده شد خاك بیابانش
نهاد تن پرستاران را گل خندان گلخندان    درونسو خبث و ناپاکی برونسو زر و مرجانش (٧)
سگان آزرا عیداست چون میر تو خوان سازد    توشیری روزه میدار و مبین درسبع الوانش
نعیم پاك بستاند چو کرد آلوده بسپرد    نه شرم ازآب دست آید نه ننگ ازآبدستانش (٨)
دریغا کاش دانستی که در گلخن می افزاید    زچندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
بگو با میر کاندر پوست سك داری و هم جیفه    سك ازبیرون درگردد تو همکاسه مگردانش
کشف در پوست میر دلیك افعی پوست بگذارد (٩)    تو کم زافعی نهٔ در پوست چون ماندی بجامانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را    بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کارفرمایت بباغ خلد خواهد شد    حواس کارکن در حبس تن مگذار وبرهانش

---

١ ـ (بن دامان شبستان) ٢ ـ سخره بیکار و کار بی مزد ٣ خنور کوزه و خمره که در آن غله ریزند ٤ گندنا سبزی خوردنی است که تره گویند ٥ (کشکینه ناید زان) ٦ خشکار آردی که نخالهٔ آنرا نگرفته باشند ٧ (در و مرجانش) ٨ آبدستان آفتابه است ٩ کشف لاك پشت

که خوش نبود که شاهنشه زغربت باز ملك آید   بمانده خاصگان دربندو او فارغ در ایوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و بالای اینعالم   که دل زین هر دو مستغنی ست برترزین وزان دانش
دوعالم چیست دو کفه است میزان مشیت را   وزین دو کفه بیرونست هر کو هست وزانش
زنی باشد نه مردی کز دوعالم خانهٔ سازد   که ناهیداست نی کیوان که باشد خانه میزانش
زخاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت(۱)   وگر تاج زرت بخشند سر در دزدو مستانش
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند سغبه(۲)   که درویش آنکه سلطانی و درویشی است یکسانش
دگر صف خاص تربینی دراو درویش سلطان دل   که خاك پای درویشان نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل   که از نون والقلم طغرا است بر منشور فرقانش
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور   بعریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش
سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز   چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش
سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت   که یك بدهی و آنکه ده جزا خواهی زیزدانش
زبد گر نیکوی نایدتو عذرش زافرینش نه   که معذورست مار ار نیست چون نحل عسل شانش(۳)
وگرچه نحل وقتی نوش باردنیش هم دارد   تو آن منکر که اوحی ربك آمد وحی درشانش(٤)
میالای ار توانی دست ازین آلایش گیتی   که دنیا سنك استنجاست و آلوده است شیطانش
رقمهائی که مرموزاست اندرخرقه ازبخیه   رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا   غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگجانش
بدین اقبال یکهفته که بفزاید مشو غره   که چون ماه دو هفته است آن کز افزونیست نقصانش
بچالاکی به بیدانجیر منگر درمه نیسان(۵)   بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
زچرخ اقبال بی ادبارخواهی او ندارد هم   که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش
بقائی نیست هیچ اقبال راچند آزمودستی   خود اینك لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش

۱ مراد از حاسبان منجمانند که بر تخته قدری خاك باشند و ارقام بر آن رسم کرده احوال کواکب و حرکات نجوم دریابند ( شرح ) ۲ ( هرکو تاج سلطانی هوس دارد ) سغبه یعنی فریفته ۳ شان کندوی عسل ٤ قوله تعالی و اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً و من الشجر و مما یعرشون ۵ بید انجیر بوته کرچك است



بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب   که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
حذر کن زاه مظلومی که بیداراست و خون باران   تو شب خفته ببالین تو سیل آید زبارانش(۱)
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی   بخاك افکندهٔ داری که لرزد عرش زافغانش
چو بیژن داری اندرچه مخسب افراسیاب آسا   که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش
تو همچون کرم قز مستی و خفته و آنکش آزردی   چو کرمی کآن بشب تابد ببین بیدار و سوزانش
سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی   که سك هم عفو میگوید مگر دل شد پشیمانش
اگر پیری که مردن چرا بینند نالانت   که طفل آنك که زادن همی بینند گریانش
ترا ازگوسفند چرخ دنیا می نهد دنبه   تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش
زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او خونت   همه خون تو زان شیری که خوردستی زپستانش
مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان(۲)   زمین خورداست و بیرون داده ازتاك رزستانش
زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا   درونسو هست گورستان و بیرون سوست بستانش
خراسان گر حرم بودو بهین کعبه ملکشاهش   سمرقند ارفلك بود و مهین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون روزی نگرید خود سمرقندش   ملکشه رفت چون وقتی نموید خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش   کنون خاکستر و خاکیست مانده در سپاهانش
نه بر سنجر شبیخون برد زاول گورخان و آخر   شبیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی   کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش
توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر   چه جای زندواستا هست بازردشت و نیرانش(۳)
هدایت زاهل دین آموز و قول فلسفی مشنو(٤)   که طوطی کان زهند آید نجوید کس بخزرانش
فرایض ورز و سنت جوی و اصل آموز و مذهب خوان(۵)   مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش
نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز ار نه   نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش
نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد   کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

۱ ( تو خوش خفته ) ۲ شخص جثه و کالبد ۳ (حرانش) در شرح دیوان نوشته حران بفتح و تشدید مرد تشنه و نام شهری است در جزیرهٔ که مسکن زردشت بوده ٤ ( آموز و زاهل فلسفه مشنو ) ۵ ( اصول آموز و مذهب ران ) ( مذهب دان )

نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیرزن بینی (۱)    که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
فقیهی به ز افلاطون که آن کش چشم در آید    یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش (۲)
دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را    که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
بپندار کحل دین خواهی کمر چون دستهٔ هاون    ببیش آنکه ارواحند هاون کوب دکانش
همه گیتی است بانك هاون اما نشنود خواجه    که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلك هم هاونی کحلی است کرده سرنگون گوئی (۳)    که منع کحل سائی را نگون کردند اینسانش

این قصیده را باکورة الاثمار (٤) و مذکورة الاسحار خوانند بر کعبهٔ معظمه انشاد کرده در وصف مناسك و مشاعر حج و تخلص بمدح ملك الوزرا جمال الدین اصفهانی نموده که تعمیر حرم کرده بود و خواص مکه این قصیده را بزر نوشتند (٥)

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش    کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش (٦)
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت (۷)    چون طرهٔ سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمهٔ ترنج    بکران چرخ دست بریده برابرش

۱ ـ سه علم ریاضی طبیعی الهی و مراد از نماز افلاطون ریاضت و عادت اوست در تفکر و تعقل ۲ کابل مقدمهٔ ترکستان و اتراك در کمال ساده لوحی و قلت دانشند و عطاران پر مایه در کرمان باشند (شرح) ۳ (هاون کحل است) ٤ باکوره میوه نوبر ٥ ـ چنانکه خود خاقانی گوید ـ شعرم بزر نوشتند آنجا خواص کعبه    بر بی نظیری من کردند حاج محضر ـ و وفات جمال الدین وزیر صاحب موصل ٥٥٩ جمال الدین صاحب مناقب بسیار بوده و در تاریخ حکایات غریب از کرم و بزرگواری او نقل کرده اند
٦ ـ آهیختن بیرون کشیدن ـ کیمخت ساغری ـ ادیم چرم و پوست بلغار. ۷ ـ طرهٔ بام کنار بام



شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بشکل    بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش (۱)
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه    مشهود شد چو شد زن دود افکن از برش (۲)
شب را نهند حامله خاور چراست زرد    کابستنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرینهٔ گردون فرو گسست    تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
اینك عروس روز پس حجله معتکف    گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش کاین عروس برهنه علم شود    کوس از پی زفاف شد آنك نوا گرش
گوئی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد    کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش
مانا که محرم عرفاتست آفتاب    کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش
هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب    وز طیلسان مشتری آرند میزرش
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح    کاحرام را ازار سپید است در خورش
بینی بموقف عرفات آمده مسیح    از آفتاب جامهٔ احرام در برش
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار    تا نسخهٔ مناسك حج گردد از برش
نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان    آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان    حلقهٔ زنان خانهٔ معمور چاکرش
بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح    زانست فوق طارم پیروزه منظرش
چوبك زند مسیح مگر زان نگاشتند (۳)    با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

مطلع ثانی

سر حد بادیه است روان پاش بر سرش    تریاق روح کن ز سموم معطرش (٤)
گوگرد سرخ و مشك سیه خاك و باد اوست    باد بهشت زاده ز خاك مطهرش

۱ زنان جادو هنگام اشتغال بسحر سر خود را میگشایند و زبان از تکلم می بندند و آتش در مجمری کرده بر دانها و حبوبات میخوانند و بر آن آتش ریخته بر آمدن دود را مانع میشوند (شرح) ۲ دود افکن نوعی از ساحران باشند ۳ چوبك زن مهتر و ریش سفید پاسبانان ٤ (جانرا حنوط کن ز سموم)

ناف زمی‌است کعبه مگر ناف مشك شد — کاندر سموم کرد اثر مشك اذفرش
خونریز بی دیت مشمر بادیه که هست — عمر دو باره در سفر روح پرورش
در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب مدار — گر بر دمد زبیخ زقوم آب کوثرش
از سبزه وز پر ملایك بهر دو گام — مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش(۱)
دریای خشك دیدی کشتی‌در آن روان — ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
دریای پرعجایب وزاعراب موج زن — از راحله جزیره و از مکه معبرش
و آن کشتی رونده تر از بادبان چرخ — خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا — در چار لنگر است روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده نهٔ بر بنات نعش — ناقه نگر کجاوه و هم خفته از برش
اشتر بنات نعش و دو پیکر سوار او — ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم — دستارچه کجاوه و ماه مدورش
ماند کجاوه حاملهٔ خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
یا بیقلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
و آن ساربان ز برق سراب برنده چشم — وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یك بیك — از دور دست و پای نجیبان رهبرش(۲)
وادی چودشت محشرو بختی‌روان‌چنانك — کوه گران که سیر بود روز محشرش
بلك آنچنان شده ز ضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر که ازجلاجل وجرس آواز میشنید — در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانك — گفتی که صد هزار فلك شد مشهرش
و آن هودج خلیفه متوّج بماه زر — چون شب کز آفتاب نهی بر سر افسرش
سالی میان بادیه دیدند فرغری — ز آنسان که هر که گفت نکردند باورش

۱ (مدهامتان دو بسته) (چو پسته) مدهامتان دو باغ سیاه از کثرت و شدت سبزی
۲ ـ نجیب شتر



باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال چون فرات روان چند فرغرش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من — جیحون سبیل کرد بر آنخاك اغبرش
یا شعر آبدار من از دست روزگار — نقش‌الحجرنمودبرآن کوه وکرد رش(۱)

## مطلع ثالث

اینك مواقف عرفاتست بنگرش — طولش‌چوعرض‌جنت‌وصدعرض‌اکبرش
دهلیز دار ملك آلهی است صحن او — فراش جبرئیلش وجاروب شهپرش
نورالله از تف نفس و آه مشعلش — حزب‌الله ازصف ملك و انس لشکرش
پوشندگان خلعت ایمان گه الست — ایمان صفت برهنه‌سران در معسکرش
گردون‌کاسه‌پشت چو کفگیر جمله چشم — نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشکشان چوسیب گذر ها منقطش — وربوسه چون ترنج حجرها مجدرش
ازبسکه دود آه حجاب ستاره شد — بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش
بل‌هفت شمع‌چرخ گدازان شود چوموم — از بس که تف رسد ز نفسهای بیمرش
جبریل خاطب عرفاتست روز حج — ازصبح‌تیغ‌وازجبل‌الرحمة منبرش(۲)
سرمست پختگان حقیقت چو بچتیان — نی ساقیی پدید نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه فلك دوان — سلطان یکسوارهٔ گردون مسخرش
درپای هر برهنه سری خضرجان‌فشان — نعلین پای همسر تاج سکندرش
تا پشت پای سوده لباس ملکشهی — همت به پشت پای زده ملك سنجرش
خاك منی زگوهرتر موج زن چو آب — ازچشم هر که خاکی وآبیست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاك را — خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح ومریخ زیردست(۳) — حلق حمل بریده‌بدان تیغ احمرش
گفتی از انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده در حوالی کعبه مصدرش

۱ کردر زمین پشته و بیشه و زمین کوه و دره ۲ ـ خطیب هنگام خطبه خواندن شمشیر بر کمر بندد ۳ سعد ذابح نام صورتی از صور کواکب

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو　　برناف خاك ناف زده ماده و نرش
زمزم بسان دیدهٔ یعقوب داده آب　　یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده است　　تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
وآن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی　　بوده مشاطهٔ بسزا پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او　　سمعاً وطاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته خوش (۱)　　پوشیده حاه وز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید　　صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

## مطلع رابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش　　بامن بپای پیل کند جنك عبهرش (۲)
صد پیل وار خواهدم از زر خشك از آنك　　مشکست پیل بالا در سنبل ترش (۳)
دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار　　در گردن دلست کمند معنبرش
نقد است سرخ روئی دل با هزار درد　　از تنکی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف　　وان زنگیانه خال سیاه مدورش
چون موی زنگیم سیه و کوتهست روز　　از ترکتاز هندوی آشوب گسترش
خاقانی ازستایش کعبه چه نقص دید　　کز زلف وخال گوید و کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد　　زند مجوس خواند و مصحف ببر درش
نی نی بجای خویش نسیبی همیکند (٤)　　نعتی است زان دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنك　　ماند بخال و زلف بخم حلقه درش
سنك سیه مخوان حجر کعبه را از آنك　　خوانند روشنان همه خورشید اسمرش (٥)
گوئی برای بوس خلایق پدید شد　　بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش　　گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش

---

۱ (نشسته چست) خاتون کاینات کنایه از مکهٔ معظمه است ۲ پای پیل حربهٔ با شد بشکل پای پیل که پیل پا گویند ۳ پیل بالا توده و خرمن و بسیار ٤ نسب.الشاعر بالمرئة شبب بها فی شعره و تغزل ٥ اسمر گندم گون



دیدی جناب حق جنب آرزو مشو (۱)　　کعبه مطهراست جنب خانه مشمرش
با آب وجاه کعبه وجود توحیض تست　　هم زآب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سرسپید سیه دل طلاقده (۲)　　اینك ببین معاینه فرزند شوهرش
تاحشر مرده زست و جنب مردهر کسی　　کاین شوخ مستحاضه فروشد ببسترش (۳)
کی بدترین حبائل شیطان کند طلب　　آنکس که باحمائل سلطان بود برش
خورشید را بر پسر مریم است جای　　جای سها بود ببر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلك چون رسن مپیچ　　مردی کن و چوطفل برون جه زچنبرش
اول فسون دهد فلك آخر گلو برد　　آخر برنجی ارشوی اول فسون خورش (٤)
اول برفق دانه فشانند پیش مرغ　　جون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنك　　چون من نبود وهم نبود یك ثناگرش
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست　　یارب چو کعبه داز عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید　　شاه سخا سخن ز فلك دید بر ترش
طبع وزبان چو تیر خزر دید وتیغ هند　　از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم　　زآنکس که رفت تاخزر وهند مخبرش
صبح وشفق شدم سروتن زاطلس وقصب　　زآنکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یکخانه دارم ازززر کنی و جعفری (٥)　　زآنکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش (٦)
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او　　بر ابلق فلك فکنم زین باسترش
دیدم که سیئات جهانش نکرد صید　　زآن رد نکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنك　　سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی　　گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی　　کاعزاز یافت گوهر آدم ز جوهرش

---

۱ جنب اندر مشو از آنك) ۲ زال سرسپید کنایه از دنیاست ۳ - شوخ چرك و ریم و بیحیا و بی شرم ٤ (فسون خرش) ٥ - زر رکنی و زر جعفری هر دو بمعنی زر خالص ٦ (خانه دین دید) (خانهٔ دین بود)

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی　　از خودخلیفه کرد خدای گروگرش(۱)
انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی　　در طینت است نور یدالله مخمرش
از خط کردگار ملك راست محضری　　المقتفی خلیفتنا مهر محضر ش (۲)
در دست روزگار فلك راست دفتری　　المقتفی ابوالخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرتست و علی علم و تا ابد　　من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش(۳)

## در مدح فخرالدین ابو الهیجا منوچهر شروانشاه

## بالتزام العید فی کل بیت

ایضاً در همان بحر

رخسارِ صبح را نگر از برقع زرش　　کز دست شاه جامهٔ عیدیست دربرش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه　　صبح آتش ملمع و شب مشك اذفرش
مفرق بعود سوخته دندان سپید کرد　　چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت　　صاعی بساخت کز پی عیداست درخورش(٤)
مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان　　کان صاع عید دید ببار سحر درش (٥)
آری بصاع عید همی ماند آفتاب　　از نام شاه و داغ نهاده مشهر ش (٦)
داغی است بر جبین سپهر از سه حرف عید　　ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش (٧)
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد　　خورشید طشت خون و مه عید نشترش
مه روزه دار بود همانا از آن شداست　　تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش
یا حلقه گوئی از پی آن شد که روز عید　　خسرو بنوك نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست　　بر صد هزار عید برات مقدرش (٨)

---

۱ گروگر نام باری تعالی ۲ محضر قباله و ورقهٔ استشهاد ۳ (من در دعا بلالش وحر حکم قنبرش) ٤ صاع پیمانه و وزنی است که احکام اسلام از کفاره و فطره برآن جاری است ٥ اشاره به پیمانهٔ طلائی که یوسف گندم کیل میکرد ٦ داغ صاع آنکه نام صاحب آنرا بر وی نقش کنند ٧ ماه نو را بعین عید تشبیه کرده ٨ (برات مقررش)



## مطلع ثانی

آمد دو اسبه عید و خزان شد علم برش　　زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیداست و آن عصیر عروسیست صرع دار　　کف برلب آوریده و آلوده معجرش
و نیك خزان معزم عیداست و بهر صرع(۱)　　بر برك زر نوشته طلسم مز عفرش
زانسوی عید دختر رز زیر پرده بود　　زرین جهاز آورد از ملك مادرش(۲)
یکماه روزه داشت پس از اتفاق عید(۳)　　بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
زرگر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ　　واجب کند که هست شکرریز دخترش (٤)
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد　　کآلوده ماند دست بآب معصفرش
بودی بروز عید نفسهای روزه‌دار (٥)　　مشکین کبوتری ز فلك نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند　　کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه　　گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبب غوك نرمتر (٦)　　زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید　　دیویست غسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین ببزم عید　　از می کز آتش است پری‌وار جوهرش
زآن چون پری گرفته نمایند اهل عید　　کآب خرد ببرد پری وار آذرش
گردون چنبری ز پی کوس روز عید　　حلقه‌بگوش چنبر دف همچو چنبرش(۷)

---

۱ معزم بصیغهٔ فاعل افسونگر و عزائم خوان و آنکه بر مصروع و مریض اذکار و اوراد خوانده بدمد ۲ (زانسوی عید دختر رز شوی مرده بود زرین جهیز او زده برخاك مادرش) یعنی در رمضان خواستگاری نداشت و زرین جهاز که برك خزان است بر خاك افتاده (شرح) ۳ (یکماه عده داشت) ٤ شکر ریز شیرینی خوردن عروس ٥ (بودی برون عید) در این صورت شاید مراد ایام صیام باشد و اشاره باین حدیث مشهور که خلوف دم الصائم اطیب من طیب المسك ٦ غوك ضفدع که بترکی قربغه گویند ۷ (گردون چنبری را زین کوس روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبر ش)

دستینه‌بسته‌بربط و گیسو گشاده‌چنك (۱)      یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چا کرش
بر سر بمانده دست رباب از هوای‌عید      افتاده زیر دیك شکم کاسهٔ سرش
مار زبان بریده نگر نای روز عید      سوراخ مار در شکم باد پرورش
مارست خاك‌خوار پس اوباد زآن خورد      کز خوان عید نیست غذای مقررش
چون‌شاه‌هند پیش و پسش ده‌غلام ترك      از فر عید گه می و گه‌شکر افسرش (۲)
بل هندویست برهمن آتش گرفته‌سر      چون آب عید نامهٔ زردشتی از برش
گوئی بهای بادهٔ عیدیست آفتاب      ز آن‌رفت در ترازو و سختند چون زرش
شد وقت‌چون ترازو و شاه جهان‌بعید      خواهد می گران چو ترازوی‌محشرش
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی‌است      شبهاي‌عید و قدر شده دود و اخگرش
کیوانش‌پرچم است و مه و آفتاب‌طاس (۳)      چون‌زلف آنکه‌عیدبتان خواند آزرش

## مطلع ثالث

عیدیست فتنه را ز هلال معنبرش      دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود      دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش
من‌شیفته‌چوبحر و مسلسل‌چو ابر از آنك      هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار      تا نعل بر نهاد چو هاروت کافرش
مهجور هفت‌ماهه‌منم ز آن دو هفته ماه      کز نیکوئي چو عید عزیز است منظرش
چون‌ماه چار هفته‌رسیدم‌ببوی عید (٤)      تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش
گر صاع سر سه‌بوسهٔ‌عیدی دهد مرا (٥)      ز آن رخ‌دهد که گندم‌گونست پیکرش
دوشم در آمد از در غمخانه نیم شب      شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

۱ دستینه دسته بربط و چنك و عود ۲ ده غلام کنایه از ده انگشت نائی است و افسر آن لب نائی که در سرخی چون می و در شیرینی چون شکر است ۳ طاس آویز های طلا و نقره که بر علم آویزند ٤ ماه چهار هفته لیالی محاق که ماه غیر مرئی باشد ٥ (بعیدی) صاع سر یعني تصدق سر (شرح)



عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف      رومي‌سلب حمایل و زنار در برش (۱)
دستار در ربوده سرانرا بباد زلف      شوریده زلف و مقنعهٔ عید بر سرش
برده مهش بمقنعه عیدی و چاه سیم      آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان      بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
گیسو چوخوشه تافته و ز بهر عید وصل      من‌همچو خوشه‌سجده کنان‌پیش‌عرعرش
جان ریختم چوبلبله بر عید جان خویش      چشمم چوطشت‌خون‌زرقیب جگرخورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من      در طشت خون بدیدم ماه منورش
بینی هلال عید بهنگام شام و من      دیدم بصبح نیم هلال سخنورش
چون‌دیدمش که‌عیدسده‌داشت‌چون‌مغان      آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
آن‌آتشی که قبلهٔ زردشت و عیداوست      میدیدمش ز دور و نرفتم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب      چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش
بودم در این که خضر در آمد ز راه و گفت      عیداست و نورهان‌شده‌ملك‌سکندرش (۲)
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان      پس پیش بر بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دوعیداست در سه بعد      شش‌روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش (۳)
بل شش‌هزارسال زمان داشت رنك عید      تا رنك یافت گوهر ذات مطهرش

## مطلع رابع

صبح هزار عید وجود است جوهرش      خضر است رایتش ملك الموت خنجرش
اقلیم بخش و تاج ستان ملوك عصر (٤)      شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش
نی نی ببزم عید و بروز وغاش هست      کیخسرو آبدار و سکندر علم برش
ز آن عید زای گوهر شمشیر آبدار      شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش (٥)

۱ (زنار از برش) ۲ نورهان تحفه و ارمغان ۳ دو عید اضحی و فطر سه بعد طول و عرض و عمق شش روز ایام خلقت عالم خلق السموات والارض فی ستة ایام پنج وقت اوقات خمسه نماز چهار اصل عناصر اربعه ٤ (باج ستان) ٥ (شد بحر آب و)

زآن هندوی حسام که‌درهندعیدازوست     ار‌ّان شکار گه شد و ایران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند     از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش (۱)
خود کمترین نثار بهائیست عید را     بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هرجا که‌رخش‌اوست‌همه عید نصرتست     ز آن پای و دم برنك حنا شد معصفرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او     کزخوك پایگاه بود خوانِ قیصرش (۲)
عید افسر است بر سر اوقات بهر آنك     شبهیست عین عید ز نعل تکاورش
چون‌عین عیدنعلش‌درنقش‌گوش‌وچشم     هاءِ مشقق آمد و میم مدورش (۳)
چون‌آینه‌دوچشم‌وچوناخن‌برادوگوش (٤)     و ز رنك عید شانه زده دم احمرش
چون کرم‌پیله سرمه عیدی کشیده‌چشم     پرچم شده ز طرهٔ حوراو احورش (۵)
بحر کلیم دست بر این ابر طوروش     با فال عید و نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد براعدا بپشت ابر     از غره‌اش‌درخش‌وزغرشت‌تندرش (٦)
آن شب که‌روز عیدشبیخون یکی شمرد     صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
هرای‌زرچواختروبرگستوان‌چوچرخ(۷)     افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو بمرك بدل شد که باز دید     باران تیغ و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز عراق     شاه مظفر آمد و جاه مو فرش
مهدیست شاه و عید سلاطین زفتح او     خصم از غلامی آمده دجال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که یوسفي     تصحیف عید شد ببهای محقرش (۸)

---

۱ ـ عسکرنام شهریست بخوزستان و بیضاء نام شهری بفارس و بیضه عراق سواد ملك ۲ (جای قیصرش) پایگاه جای ستور و طویله و خوك درطویله نگاه دارند که نفس او برای اسب مفیداست ۳ ـ (هاء محقق) محقق نام یك قسم از خطوط است و در شرح دیوان نویسد هاء مشقق هائی است درخط ثلث که آنرا خصیةالحمار و اذن‌الفرس گویند بدین شکل ﻬ و وجه تسمیه مشقق آنست که مدی میان دو چشم ها فاصله است گویا که شق آنها بفصل آن مد باشد ٤ ناخن برا مقراض است. ۵ پرچم و رازطره) ٦ ـ (از غرش درخش وزغرنده) غره سپیدی پیشانی اسب ـ غرش آواز مهیب و شیهه اسب ـ درخش برق ـ تندر بانك رعد ۷ هرا بفتح اول کلوله ها طلا ونقره که‌در یراق و زین بکار برند ۸ تصحیف عید عبد میشود



عید ملایك است ز لشگر گه ملك     دیوی‌غلام بوده بدریا معسگرش (۱)
آنجا که احمد آمد وآئین هردو عید     زرتشت ابتر است و حدیث مبترش (۲)
حج ملوك وعمرهٔ بخت است‌وعیددهر     بر درگهی که کعبهٔ کعبه است ومشعرش
من یار نزد کعبه رساندم سلام شاه     ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه زجای خویش بجنبید روز عید     بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست     سنك سیاه ما شده هندوی اصفرش
اینجاچه‌ماندهٔ تو که‌آنجاست عیدبخت     زین پای باز گرد و ببین صدر انورش
گفتم که یك دو عید بیایم بخدمتت     چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا مپای ورو حج و عیدد گر برآر     تا هر که هست‌بانك‌برآید ز حنجرش
اقبال بین که حاصل‌خاقانی آمد است     کاندر سه‌مه دوعیدودوحج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل     عید دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر     بیرون‌زاین دوعید چه عیداست‌دیگرش
گفت آستان خسرو و آنگاه عید نو     این‌حرف‌خرده‌ایست‌گران‌خرد مشمرش (۳)
چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت‌او     هر روز عید تازه از آن میدهد برش
هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام     آذین هفت رنك ببندند بر درش (٤)
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او     زان از عمود صبح نهادند منبرش
عیداز هلال‌حلقه بگوش‌آمداست‌ازآنك     بر بندگی شاه نبشتند محضرش
از نقش عید یك نقط ایام بر گرفت     بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش (۵)
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید     هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید     وز عید زاده مرك بد اندیش ابترش

این قصیده را بدیهة در ساحل با کوبه نزدیك آتش خود سوز در صفت

---

۱ ـ (ثریا معسکرش) ۲ مبتر مقطوع‌الاخر ۳ ـ (کزآن خرده) (از آن خرد) ٤ (آذین هفت کرده) ۵ (عروس فلك)

## صید کردن ابو الهیجا خاقان اکبر منوچهر شروانشاه گفته

مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن دوبار

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش(۱) جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
چون صبح خوش بخندید از بیست وهشت لولو من هست نیست گشتم چون سایه درجمالش
چشمش زخواب وغمزه زنبور سرخ کافر شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جوسنك از نقطهٔ زره کم(۲) بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاك پای او شد شستم بهفت آبش جان صید زلفش آمد دیدم بهفت حالش
یار از برون پرده بیدار بخت بر در خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش
گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گردجیش خسرو وزخون وحش صحرا مشگین زره قبایش رنگین سپرقذالش(۳)
دیدم که سرگران بود ازخواب وصید کرده از صید گاه خسرو کردم سبك سؤالش
گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت وآن مهد جای مهدی چتر فلك ظلالش
وآن عمر خوار دریا وآن روزه دار آتش چون معتکف برهمن نه قوت ونه نوالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا دریا شده غریقش واتش شده زکالش
گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
ازبوی مشك تبت کان صحن صید گه راست آغشته بود باخاك ازنعل بوروچالش(٤)
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران گلگونه دادی از خون شاه فلك فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان صید کرد یعنی لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش

۱ (بازی کنان خیالش) ۲ جوسنك یعنی جومقدار وهمچند جو در کوچکی ووزن ۳ قذال ما بین دوگوش ازپشت سر چون پشت یقه را برنك سپرچین دار وفتیله کش میدوزند از آن جهت پشت یقهٔ خون آلود را برنك سپر تشبیه فرموده (شرح) ٤ بور و چال هر دو بمعنی اسب سرخ رنك است



آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفی تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصروع بود دریا کف برلب آوریده آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش
یك هفته ریخت چندان خون سباع کز خون هفتم زمین ملاشد بگرفت ز آن ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش(۱)
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان جوزای شاه یعنی دست سخا سکالش
سربر سر کمانش آورده چرخ چندان کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش
زآنسان که روزمجلس در خلعتی که بخشد ز اطلس بطانه سازد پروانهٔ نوالش
برشخص شرزه شیران از خون قبای اطلس مقراض وش بریدی مقراضهٔ نصالش(۲)
چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانکش ازضربت الفسان کردي چوسین و دالش
دریای گندنا رنگ از تیغ شاه گلگون لعل پیازی ازخون یکیك پشیزوالش(۳)
سوفاروش ز حیرت وحشی دهان گشاده شه چون زبان خنجر کرده بتیر لالش
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی السیر از تیغ شه که دین را سعداست ز اتصالش
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
ازدور تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی او را انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
چه فخر بال شه را از صید گور و آهو کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش(٤)
هم کاسگیّ ذرّه بس فخر نیست آنرا کز خورخواره آمد و زماه نوخلالش(٥)
گر خاك صید گاهش بگذارد آسمانها بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

۱ زمین را بلحاظ ابعاد ثلث مرکز مثلث گویند و اوج مریخ در برج اسد است (شرح) و در یك نسخه (فریاد اوج گردون) ۲ نصل پیکان نصال جمع ۳ گندنا سبزی معروف که تره باشد پیازی نوعی از لعل قیمتی برنك پوست پیاز وال نوعی از ماهی بزرك فلس دار ٤ بال مرفق که از شانه تا آرنج باشد و در یك نسخه یال بود و یال هم بمعنی بازو آمده است ٥ خواره بر وزن شماره طعامی که مقوی بدن باشد

صیدی چنین که گفتم واقبال صیدگه‌را — شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش (۱)
دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی — کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
گفتند اینك اینك کیخسرو زمانه — در زین سمند رستم‌در کف کمند زالش
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد — کار حام دهر خشگست از زادن همالش
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را — هست از خط یدالله توقیع لا یزالش
شاهیست سایس دین نوریست سایهٔ حق — تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش
ز آن‌جام کوثرآگین‌جمشیدخورده‌حسرت — ز آن رمح اژدها سرضحاك برده بالش (۲)
یارب که آب‌دریا چون نفسرد زخجلت — چون بینداین عواطف‌بیرون ز اعتدالش
در یا ز شرم جودش بگریختی‌چو زیبق — اماچهار میخست اینك‌زمین عقالش (۳)
گوئی سرشك شوراست‌ازچشم چرخ دریا — کرهیبت‌بلارك شه‌نیست‌صبروهالش (٤)
یا از مسام کوهست آب خوی خجالت — کاندرخورملك‌نیست‌ایثارگنج‌ومالش (٥)
روح القدس‌براقش وز قدر هیکل او (٦) — خورشید میخ زر است اندر پی نعالش
قطب فلك رکابش هست از کمال رتبت — جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش (۷)
ایشاه عرش هیبت خورشید صبح رایت — چترت همای نصرت و افاق زیر بالش
دهر است پیر مردی زال عقیم دنیا — چون‌بادریسه‌یکچشم‌این‌زال‌بدفعالش (۸)
شد پیر مرد رامت زال از پی طراوت — شد باد ریسه پستان آن سالخورده زالش
چون‌تاردق مصری در دق مرك خصمت — نالان‌چونیل‌مصراست‌ازناله‌تن‌چونالش (۹)
مه شد موافق او در دق بدین جنایت — هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش

---

۱ شعری دو ستاره اند که شعریان خوانند و آنها را سعد اختیار کرده اند و سعد السعود مشتری است ۲ (مالش) ۳ عقال بکسر زانو بند شتر ٤ بلارك شمشیر آبدار - هال قرار و آرام ٥ (خور تار شه نیست) ٦ هیکل هر حیوان ضخیم و جسیم باشد ۷ (سهیل ادیمی شد) (سهیل چرمی هست از پی) ۸ بادریسه چوب یا چرمی که در گلوی دوك نصب کنند ۹ دق بفتح بمعنی نوعی از پارچهٔ بسیار نازك دقّ مصری ودق رومی منسوب بدانجاست نال بمعنی نی است



گرداشت خصم ناری چون نار صد زبانی — چون خاك‌شدفسرده چون بادشدمجالش
افسرده‌شدورا کنون‌خواهدزتیغت آتش — هم کاسهٔ سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس‌تست برخصم انفاس اوچودرشب — غماز دزد باشد هم‌عطسه هم‌سعالش (۱)
هرکه از طریق نخوت آمد بدار ملکت — دید اینشرف که داری‌زآن نقدشد وبالش
درتو کجارسدکس چون موسی‌اندر آتش — کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش
هرکو بکیل یا کف هست آفتاب پیمای — از آفتاب ناید یك ذره در جوالش
خورشید کز ترفّع دنبال قطب دارد — چون راستی نبیند کژ سر کند زوالش
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم — خورشید امر پخته در ششهزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — کو میزبان نطق است وین دیگران‌عیالش
خاك در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش
فرمانت حرز توحید اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از بهر امتثالش
از بندگان حضرت شاهان سپر فکنده — قیصر کم‌ازیما کش‌سنجر کم ازنیالش (۲)
تا آل مصطفی را ز ایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

## در مدح ملك‌الرؤسا شمس‌الدین محمود بن علی گوید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مجذوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش — بحری که‌نزل‌جان‌فکندپیکرسخاش (۳)
صدر سخی که لازم افعال اوست بذل — این اسم مشتق است‌هم ازمصدرسخاش
هارون‌صدراوست فلك‌ز آنکه انجمش — هرشب‌جلاجل کمراست از زر سخاش (۴)
شعری‌بشب‌چو کاسهٔ یوزی نمایدم (٥) — یعنی سگی است حلقه بگوش درسخاش

---

۱ سعال سرفه ۲ یماك نام پادشاهی ترك بوده نیال نام پادشاهی از هند ۳ (شکرسخاش) ٤ هارون بمعنی قاصد و پاسبان - جلجل زنگله جلاجل بفتح جمع پاسبان و قاصد بر خود زنگله می آویختند تا هر کس آنها را بشناسد و دزد در شب از صدای زنگلهٔ پاسبان‌فرار کند ٥ کاسهٔ درویشان اکلیل شمالی که از جمله چهل و هشت صورت فلکی است

شمس فلك ز بيم اذا الشمس درگريخت    درظل شمس دين كه شود چاكر سخاش
والشمس خوان كه واو قسم داد زيورش    كو بست بهر هم لقبى زيور سخاش
تا شمس دين براسب رياست دواسبه راند    يك ذره نيست شمس فلك زاختر سخاش
هست ازسخاش عيد جهان واختران دهند    از خوشهٔ سپهر زكات سر سخاش
اين پير زن زدانه دل ميدهد سپند    تا دفع چشم بد كند از منظر سخاش
رضوان ملك خسرو مالك رقاب او ست    كه ارمن بهشت عدن شداز كوثر سخاش (١)
لابل كه درقياس درمنه است وشوره خاك (٢)    طوبى بنزد خلقش و كوثر بر سخاش
نام رئيس عالم عادل شود طراز (٣)    هر حله را كه بافته در ششتر سخاش
تا خلق را زخلق ودودستش سه قله هست    بحرين دو قله نيست بر اخضر سخاش (٤)
و اينك ببين بحيرهٔ ارجيش قطره ايست    از موج بحر درّ يتيم آور سخاش
نشگفت اگر بحيرهٔ ارجيش بعدازاين (٥)    آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئى كه فتح باب نخست آفرينش اوست    بهر نظام كل جهان جوهر سخاش
زآن ده بنان كه هشت جنانرا مدد دهد    هفت اخترند ونه فلك اجري خور سخاش
اين هفت نقطه يك رقمند از خط كفش    و آن نه صحيفه يك ورق از دفتر سخاش
خط كفش بصورت جويست وجوى نيست    بحريست ليك موج زن از گوهر سخاش
دست سخاش بين شده صورتگر اميد    يا دست همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد    هرگه كه رفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر پدر همتش چنانك    حوّاى ديگر است كنون مادر سخاس
گلگونهٔ رخ امل آن خون كنند وبس    كز حلق بخل ريخت سر خنجر سخاش

١ ارمن ولايت مغان و قراباغ آذربايجان ٢ درمنه نوعى از هيزم و خاربنى است و نيز داروئى كه جزء ادويه طبى است ٣ (مير رئيس) ٤ قله كوزهٔ كوچك ٥ بحيرهٔ ارجيش بشين معجمه بحيرهٔ اخلاط است كه در آن ترنج بعمل آيد كه ده ماه دوام كند ودر آن بحيره ضفدع و ماهي نباشد (مراصد)



هر ناخنيش معن وهر انگشت جعفريست    پس معن جودچون نهم وجعفر سخاش (١)
ابراز حيا بخنده فرو برد برق وار (٢)    كو زد قفاى ابر بدست تر سخاش
عزمش همى شكنجه كند كعب كوه را    تا گنج زر فشان دهد اندر خور سخاش
بر چشمهٔ كرم شد و سد نياز بست    پس خضر جود خوانم و اسكندر سخاش
هر دم هزار عطسهٔ مشگين زد از ترى    مغز جهان ز رايحهٔ عنبر سخاش
مرغيست همتش كه جهانراست سايه بان    بر هفت بيضه ز مي از يك پر سخاش
بر سر برند غاشيه چون عبهرش سران    كز سيم وزر شده است جهان عبهر سخاش (٣)
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه كني    تب برده گشاده رك از نشتر سخاش
ساعات بين كه بر ورق روز وشب رود    كو بيست وچار سطر شد از منظر سخاش
بالاى هفت خيمهٔ پيروزه دان ز قدر    ميدا نگهى كه هست درآن عسكر سخاش
انديشه نردبان كند از وهم و برشود    از منظر سپهر بمستنظر سخاش
بس حال كسر يافته كو گاه رفع كلك    سازد چو نصب كان زده اندر بر سخاش (٤)
بر خوان همتش جگر آز ميخورد    دندان تيز سين كه شده است افسر سخاش
او شير و نيستانش دواتست لاجرم    بردّ تب نياز به نيشكر سخاش
درهيچ چارشهر خراسان مكرمت (٥)    كس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش (٦)
بگذاراستعارت از آنجا كه راستى است    ار من كندنظير خراسان خورسخاش
محمودبن على ست چومحمود وچون على    منهم اياز جودش و هم قنبر سخاش
محمودوار بت شكن هندخوانش از آنك    تاراج هند آز كند لشكر سخاش
يعسوب امت است على وار از آنكه سوخت    زنبور خانهٔ زر و سيم آذر سخاش
چون در زمانه آب كرم هيچ جا نماند    جاى تيمم است بخاك در سخاش

١ معن بن زائده از اسخياء عرب و جعفربن يحيى برمكى از اسخياء عجم ٢ (بخنده فرو مرد) ٣ عبهر گل نرگس ٤ (سازد چو نصب سين كه زدند از بر سخاش) ٥ (در هيچ جا ز شهر) ٦ در زمان اسكندر سه مرتبه نوبت ميزدند بعد از آن چهار كردند در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد و نوبت بمعنى نقاره است

نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست　　سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش
با خار خشك خاطرم آرد ترنگبین　　بادی که بروزد ز نی عسکر سخاش
ز آن نخل خشك تازه شود گر نسیم قدس　　چون مریم است حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز وشبم ز آن کند دوات　　تا نسخه میکنم بقلم محضر سخاش
پیشم چو ماه قعدهٔ شبر نك از آن کشند (۱)　　تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نز ادیم شام　　تا میبرم سجود سپاس از در سخاش
بارانی آفتاب کنم نز گلیم مصر (۲)　　کز میغ تر هواست همه کشور سخاش
دل کو محفه دار امید است نزد اوست　　تا چون کشد محفه نازاستر سخاش (۳)
پای دلم برون نشد از خط مهر او　　نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
گر داشت يك مهم بعزیزی چو روز عید　　شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش
گر کعب مامه آب نخورد و بتشنه داد (٤)　　مشهور تر ز دجله شد آبشخور سخاش
ور حاتم اسبی از پی طفل وزنی بکشت　　نی ماند زنده نام و شد آن مفخر سخاش
امروز مهتر رؤسای زمانه اوست　　صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی　　هست این گلاب من ز گل نستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد　　ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این ثنا ز محبت نه از طمع　　تا داندم محب ثنا گستر سخاش

---

۱ قعده بضم شتری که راعی برای حاجات خود گرفته باشد ۲ بارانی لباسی که برای دفع باران پوشند و در اینزمان نیز متداول است ۳ محفه تخت روان که بر استر بارکنند ٤ کعب مامه از اصحاب رسول اکرم صائم الدهر و قائم اللیل بود و همیشه در خاطر داشت که اگر طاعت او بمیزان قبول سنجیده آید مژدهٔ آن بگوش خویش بشنود روزی هنگام افطار که حرارت شدت و حدت داشت آب سردی که برای خود آماده کرده به سائلی داد و به نیت خویش فائز شد (شرح) و در يك نسخه (گر کعب جام آب)
در اسد الغابه کعب مامه در ذکر صحابه ندیدم کتاب الاصابه مرا مدتیست دوستی بعاریت برده و به آن دسترس ندارم



این تحفه کز ملوك جهان داشتم دریغ　　کردم نثار بارگه انور سخاش
اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من　　نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد زاد و همت من بکر لاجرم　　بکرّی همتم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار　　تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم　　از يك شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشك دادمش از تبت ضمیر　　گر يك بخور یافتم از مجمر سخاش

## در مدح سلطان فخرالدین شروانشاه منوچهر گوید

مجتث مثمن مقطوع مسبغ　　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق　　چهار طبع مخالف شدند جفت و فاق
رسید وقت که پیك امل ز حضرت او (۱)　　رساند آیت رحمت با نفس و آفاق
بسی نماند که بی روح در زمین ختن　　سخن سرای شود چون درخت در وقواق (۲)
بشکر آنکه جهانرا خدایگان ملکیست　　که نایب است بملکت ز قاسم الارزاق
جلال ملت و تاج ملوك فخرالدین　　سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش　　ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت　　بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
زبسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان　　بهندوی گهری چون برند چین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس　　بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق (۳)
زهی برات بقا را ز عالم مطلق　　نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلك نور یافتی ز کفت　　چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق
سحر گهی که یلان تیغ بر کشند چو صبح　　بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
ز بیم ناوك پروین گسل برای گریز　　ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
بگیرد از طپش تیغ وز امتلای خلاف　　دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

---

۱ (پیك امان) ۲ وقواق نام جزیره ایست که در آنجا درخت گویا ست و نیز آن درخت را وقواق گویند ۳ (قبچاق)

توابروابرآهخته‌خنجری‌چون‌برق(۱)   فرشته وار نشسته براشهبی چو براق
بیك گشاد ز شست توتیر غیداقی(۲)   شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق
درآنزمان که کند تیغ با کف تووصال   زبسکه جان بدان را دهی ز جسم فراق
گمان بری که زارواح تیره زیراثیر   خلایقی دگر از نو عیان کند خلاق
ظفر برد زبرت چتر جاء نصرالله   اجل دهد بعدو زهر ما لهمْ مِن واق
ایاشهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ   بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول   ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که‌نیست‌چون‌توسخاپروری‌بشرق‌وبغرب   نه‌چون من‌است‌ثنا گستری بشام وعراق
مراحق ازپی مدح تو در وجود آورد   تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا   فلك سزد که شود دفتر وملك وراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید   بسرّ آن نرسد و هم بوعلی دقاق(۳)
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو   بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق   چو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق امر تواست‌مگذارش(۴)   که کینه‌ورزد باچون‌منی ز روی نفاق

---

۱ ـ آهیختن بمعنی کشیدن و بیرون آوردن است ۲ ـ غیداق نام موضعی است بدشت قبچاق که تیر پیکان دار از آنجا آورند ۳ شیخ ابو علی دقاق حسن بن محمد از اکابر عرفا وصوفیه است درزمان خود بی‌نظیر بوده بیانی صریح ولسانی فصیح داشته و مذکری میکرده وبقول جامی درنفحات درماه ذیقعده سنهٔ خمس و اربعمائه در نیشابور در گذشت وهمانجا مدفون گشت و ابن اثیر درضمن حوادث سنهٔ اثنتی عشرة و اربعمائه نویسد وفیها توفی ابو علی الحسن بن علی الدقاق النیسابوری ودر حواشی اثار عجم فرصت نویسد (شیخ ابو علی دقاق در پانصدو چهل و پنج دو نیشابور وفات یافت و مزارش انجاست و البته این قول خطاست و در اسرار التوحید چند جا از وی نام برده که در زمان سلطان محمود غزنوی بوده و در قاموس‌الاعلام دقاق را باسم ابو بکر احمد بن نصر نیشابوری یاد کرده که در چهار صد و پنج وفات یافته و صاحب قاموس الاعلام در نام و کنیهٔ او اشتباه کرده است ٤ ـ (موافق مهر تو)



بحسب طاقت خود طوق‌دار مدح توام   چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق
مرا زچنك نوائب بجود خود برهان   که خلق را توئی امروز نایب رزاق
تراست ملك جهان و توئی سزای ثنا   چگونه گویم‌مدح یماك‌ووصف یلاق(۱)
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین   نیافت بیت المال‌ونساخت‌باب‌الطاق(۲)
منم که نیست در این دور بخت را بامن   نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
بسوخت‌جان‌من‌از آز و طبع‌زنك گرفت   بدان‌صفت که زنم آهن‌و زتف‌حراق(۳)
اگرنه فضل تو فریاد من رسد بیم است   که‌قتل‌من کنداووقت‌خشیة‌الاملاق(٤)
شها بوصف تو خوش کرده‌ام‌مذاق‌سخن   مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز   برارد از جگرم هر دمی هزار طراق
ز بی نوائی مشتاق آتش هر گم   چو آن کسیکه بآب‌حیات شد مشتاق
تنم زحرص یکی نان چو آینه روشن   چوشانه شد همه‌دندان ز فرق سر تاساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی   علاج این چه‌شناسدحنین‌بن‌اسحاق(۵)
همیشه تا در موت وحیات نابسته‌است   بر اهل عالم از این بام تا گشاده‌رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین   بمهرومدح‌توبگشاده‌نطق‌وبسته‌نطاق(٦)
مدام در حق ملکت دعای خاقانی   قبول باد ز حق بالعشيّ و الاشراق

## در مرثیه امام محمد بن یحیی خراسانی و خپه شدن او بدست غزان در شوال سنه ۵٤۹

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور   مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

تا دردومحنت‌است دراین‌تنگنای‌خاك(۷)   محنت برای مردم و مردم برای خاك

---

۱ یماك بفتح اول و یلاق بکسر اول هر دو نام دو پادشاه ترك بوده ۲ باب الطاق در بزرك سلاطین ۳ (زنم آینه ز تف) حراق بضم سوخته چخماق ٤ لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق ـ املاق انفاق مال که منجر بفقر شود ۵ حنین بن اسحق طبیب مشهور مات سنه ۲٦۰ ٦ نطاق کمربند ۷ (ناورد) (تا دور)

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست　　ای تنك حوصله چه کنی تنگنای خاك
این عالمی است جافی و از جیفه موج زن　　صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاك
خواهی که جان بشطّ سلامت برون بری　　بگریز ازین جزیرهٔ وخشت فزای خاك
خواهی که درخورنگه دولت کنی مقام (۱)　　برخیز ازین خرابهٔ نادلگشای خاك
دوران آفت است چه جوئی سواد دهر　　ایام صرصر است چه سازی سرای خاك
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس　　حق بود دیو را که نشد آشنای خاك
خودرا بدست عشوهٔ ایام وا مده　　کز باد کس امید ندارد وفای خاك
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد　　تا وان طلب مکن ز قضا در فضای خاك
خاکی که زیر سمّ دومرکب غبار گشت　　پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاك
لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر　　لا شیٔ شناس برك سپهر و نوای خاك
چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش　　منکر وطای ازرق و مگزین غطای خاك (۲)
اینمرد چیست خود فلك و طول و عرض او　　دودیست قبه بسته معلق ورای خاك
شهباز گوهری چکنی قبه های دود　　سیمرغ پیکری چکنی تود های خاك
گردون کمان گروههٔ بازیست کاندرو (۳)　　گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاك
تا کی زمختصر نظری جسم و جان نهی　　این از فروغ آتش و آن از نمای خاك
جان دادهٔ حق است چه دانی مزاج طبع　　زربخشش خور است چه خوانی عطای خاك
خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست　　کآن چرب آخورش به ازین سبز جای خاك
نحلی جعل نهٔ سوی بستان قدس شو　　طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاك
میلی بهر بها بخر و درد و دیده کش　　باری نبینی این گهر بی بهای خاك
خاصه که برد ریغ خراسان سیاه گشت　　خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاك
گفتی بنی محمد یحیی بما تم اند　　از قبّهٔ ثوابت تا منتهای خاك

---

۱ خورنگه مخفف خورنگاه است که خورنق باشد ۲ وطاء خلاف غطا آنچه بگسترانند چون فرش و غطا آنچه بپوشانند چون پرده و ستر ۳ کمان گروهه کمانی که بدان مهره و گلولهٔ گل اندازند



او کوه حلم بود که برخاست از جهان　　بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاك
از گنبد فلك ندی آمد بگوش او　　کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاك
بردست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق　　ای کاینات و احزنا از جفای خاك
دید آسمان که در دهنش خاك میکنند　　وا گه نبد که نیست دهانش سزای خاك
ایخاك بر سر فلك آخر چرا نگفت　　کاین چشمه حیات مسازید جای خاك
جبریل بر موافقت آن دهان پاك　　میگوید از دهان ملایك صلای خاك
تب لرزه یافت پیکر خاك از فراق او　　هم مرقد مقدس او شد شفای خاك
با عطر های روضهٔ پاکش عجب مدار　　گر طوبی بهشت برارد گیای خاك
سوگندهم بخاك شریفش که خورده نیست　　زو به نوالهٔ دهن ناشتای خاك
در ملت محمد مرسل نداشت کس　　فاضل تر از محمد یحیی فنای خاك
آن کردروز تهلکه دندان نثار سنك (۱)　　وین کردگاه فتنه دهانرا فدای خاك
کو فر او که بود ضیا بخش آفتاب　　کو لطف این که بود کدورت زدای خاك
زآن حلم و فر اثیر و زمین بی نصیب ماند　　این گفت وای آتش و آن گفت وای خاك
خاك درش خزاین ارواح ران چرخ　　فیض کفش معادن اجساد زای خاك
سنجر بسعی دولت او بود دولتی　　باد از سیاستش شده مهر آزمای خاك
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری　　بی پادشاه دین چه بود پادشای خاك
پاکا منزها تو نهادی بصنع خویش　　در گردنای چرخ سکون و بقای خاك
خاك چهل صباح سرشتی بدست صنع　　خود بر زبان لطف براندی ثنای خاك
خاقانی است خاك درت حافظش تو باش　　زین مشت آتشی که ندارند رای خاك
جوقی لئیم یك دو سه کژ سیرو کوژسار　　چون پنج پای آبی و چون چارپای خاك (۲)

## هنگام حبس در عزلت و قناعت و تخلص بمدح حضرت ختمی مرتبت گوید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف　　مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

---

۱ اشاره بشکستن دندان مبارك پیغمبر بسنك یهود ۲ در شرح بعد ازین بیت است اینك مبارك حسن کژمژ قبیح　آنك سراج بارك و آن بو العلای خاك

هر صبح پای صبر بدامن دراورم　　پرگار عجز گرد سروتن دراورم (۱)
از عکس خون قرابهٔ پر مي‌شود فلك　　چون جرعه ریز دیده بدامن دراورم
هردم هزار بچهٔ خونین کنم بخاك (۲)　　چون لعبتان دیده بزادن درآورم
از زعفران چهره‌مگر نشرهٔ کنم (۳)　　کآبستنی ببخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید　　داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین　　سیماب وش گداز بآهن در آورم
غم درجگرزد آتش برزین مرا ومن (٤)　　از آب دیده دجله ببرزن در آورم
غم بیخ عمر میبرد و من ببرك آنك　　دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم
طوفانم از تنور بر آمدچه‌سود از آنك　　دامن چوپیر زن به نهنبن درآورم (٥)
شدروزعمرز آنسوی‌پیشین‌وروی نیست　　کاین روز رفته باز بروزن در آورم
با من فلك بکین‌سیاوش و من ز عجز　　اسبی ز نی بحرب تهمتن در آورم (٥)
چون کوه‌خسته‌سینه کنندم بجرم آنك　　فرزند آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پردهٔ از رق باشك لعل　　طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم (٦)
ازگشت‌زارچرخ‌وزمین‌کاین‌دوگاوراست (۷)　　یکجو نیافتم که بخرمن در آورم
از چنك غم خلاص تمنی کنم ز دهر　　کافغان بنای وحلق‌چوارغن‌در آورم (۸)
چون زال بستهٔ قفسم‌نوحه زآن کنم　　تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غمت مرا انس لاجرم　　مریم صفت بهار ببهمن درآورم
نشگفت اگرچوآهوی‌چین‌مشك‌بر دهم　　چون سربخور دسنبل وبهمن‌درآورم (۹)

۱ پرگار عجز گرد سرو تن در آوردن کنایه از سکونی است که در آن راه وروی حرکت نباشد(شرح) ۲ ـ بچهٔ خونین کنایه از اشك است ۳ نشره بضم بمعنی تعویذ است که بزعفران نوشته بزنانی دهند که آبستنی ایشان بدیر کشیده باشد و مطلق تعویذ را نیز گویند ٤ آذر برزین آتشکده برزین است که یکی از ائمهٔ دین زردشت بر زین نام آنرا بنا کرد ٥ نهنبن سرپوش دیك ٦ ادکن سیاه وتیره ۷ گاو زمین وثور آسمان ۸ ارغن سازیست معروف که ارغنون باشد ۹ بهمن نام گیاه یا گلی است که در ماه بهمن روید



چون دم‌بر آرم از سر زانو بباغ غم　　از شاخ سدره مرغ نوا زن در اورم
زانو کنم رصد گه و در بیع خان جان (۱)　　صد کاروان درد معین در اورم
غم بختیی است توسن‌ومن بار کاروان　　از خان بپشت بختی توسن در اورم
دل تنگتر ز دیدهٔ‌سوزن شده‌است‌و من　　بختي غم بدیده سوزن در اورم
غم‌تخم‌خرّمی است که دریك‌دل‌افکنم　　دردیست جنس‌مي که بیك دن در اورم
عنقای مغربم بغریبی که بهر الف　　غم را چوزال زر بنشیمن در اورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف　　دود از سموم غصه بگلشن در اورم
فقر است پیر مائده افکن که نفس را　　بر آستان پیر ممکن در اورم
آب حیات ز آتش گلخن دمد چوباد　　گر نقش خاك پاش بگلخن در اورم
آری ز هند عود قماري برم بروم (۲)　　گر حملها بهندز رو ین دراورم (۳)
چندی نفس بصفه اهل صفا زدم　　یك چند پی‌بدیر بر همن در اورم
چون کار عالم‌است شتر گربه‌من بکف　　گه سجده گاه ساغر رو شن در اورم
از هزل‌وجد چوطفل‌بنگزیردم که‌دست　　گاهی بلوح و گه بفلاخن در اورم
جنسی نماند پس من و رندان که بهرراه　　چون‌رخش‌نیست‌پای‌بکودن‌دراورم (٤)
آهوی مشك‌نیست چه چاره زگاو وبز　　تنزهر دو برك‌عنبر ولادن در اورم (٥)
چون‌چرخ سرفکنده زیم گرچه‌سرورم　　آغوش از آن بخاك فرو تن در اورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش　　حاشا که من شکست بدشمن در اورم
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ　　تا چون حلیش دست بگردن در اورم
کانرا که تیشه‌رخنه کندفضل کان نهم　　رخنه چرا بتیشهٔ کان کن در اورم
در دیو لاخ آز مرا مسکن است و من　　خط فسون عقل بمسکن در اورم

۱ رصد که گردن کنایه از غمگین نشستن است ۲ (بره بروین) ۳ روین رو ناس است که چوبی است سرخ که جامه را بدان رنك کنند ٤ ـ کودن اسب بیر وپالانی و کم‌رو ٥ـ لادن یکی از مشمومانست که از زمین ریگستان حاصل‌شود باینطریق که گیاهی که ازریگستان روید بلادن آغشته باشد وبز آن گیاه را دوست میدارد وموی ریش وبدن خودرا بدان بیالاید

همت شود حجاب میان من و نظر  گر من نظر بعالم ریمن در اورم
آسیمه‌سر چو گاو خراسم که چشم‌بند(۱)  نگذاردم که چشم بر و غن در اورم
در رنك و بوی دهر نپیچم که ره روم  ارقم نیم که یال بچندن در اورم (۲)
من نامه بر کبوتر راهم زهمرهان  باز اوفتم چو دیده بارزن در آورم
گر خاص قرب حق نشوم واثقم بدانك  رخت امان بخلد مزیّن در آورم
جان ودل وخرد برسانم بباغ خلد  آخر مثلثي بمثن در اورم (۳)
چون خرمگس زجیفه‌وخس طعمه‌چون کنم  نحلم که‌روزی از گل‌و سوسن درآورم
چون قوتم آرزو کنداز گرم‌و سردچرخ  برخوان جان دونان ملون در آورم
باآنکه قانعم چو سلیمان زمهر وماه  نان‌ریزه ها چو مور بمکمن درآورم
نسرین رابخوشهٔ پروین‌بپر ورند (٤)  تامن بخون دومرغ مسمن دراورم
مرد تو کلم نزنم در گه ملوك  حاشا که شك ببخشش‌ذوالمن درا ورم
آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد  پس کفر باشد ار بدل این ظن درا ورم
چون‌موسیم‌شجر دهدآتش‌چه‌حاجتست  کآتش ز تیه وادی ایمن در اورم
گردون‌ناکس‌ارنخرد فضل‌من‌رواست(٥)  نقصی چرا بفضل مبرهن در اورم
بهرام وار گر بمن آرند دوکدان(٦)  غارت چرا بتیغ و بجوشن در اورم
زآن غم که آفتاب کرم مرد برق وار  شب زهره را چورعد بشیون در اورم
این پیر زن هنوز عروس کرم نزاد  پس سر چرا بخطبهٔ این زن درا ورم
گفتم بترك مدح سلاطین‌مبین از آنك  سحر مبین بشعر مبیّن در اورم
کوشه طغان‌جود که من بهر اتمکی(۷)  پیشش زبان بگفتن سن سن در اورم

۱ ـ خر آس آسیای بزرك که بگاو و امثال آن بگردانند ۲ ـ گویند مار درخت صندل را دوست داود وخود را بران می پیچد و در دو نسخه ( بال بچندن ) ۳ ـ مثلث مشومی که از مشك و عنبر و صندل سازند و اینجا مراد جان و دل وخرداست و مثمن در اینجا مراد جنات ثمانیه است (شرح) ٤ ـ نسرین بصیغه تثنیه نسر طائر و واقع است ٥ ـ گر دور ناقصان نخرد ٦ـ دوکدان که هرمزبرای بهرام چوبینه فرستاد ۷ ـ اتمك ترکی است یعنی نان‌پاره



خاقانی مسیح دمم پس بتیغ نطق  همچون کلیم رخنه‌الکن در اورم
بهر دونان ستایش دو نان کنم مباد  کآب گهربسنك خماهن در اورم(۱)
چون موی خوك در زن ترسا بود چرا  تار ردای روح بدرزن درآووم(۲)
هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است  کاین لعل هم بطوق و بگردن در اورم
کحّال دانشم که برند اختران بچشم  کحل الجواهری که بهاون در اورم
گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم  گنجی که سر بحصن محصّن در اورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز  جلباب نیستی بسر و تن در اورم
تبریز غم فزود مرا آرزوم هست  کاین بار سر بروم و بار من درا ورم (۳)
خوش‌مقصدیست‌ارمن‌وخوش‌مأمن‌ارزروم  من رخت دل بمقصد و مأمن در اورم
چون مور ساز خانه باخلاط در کشم  چون مرغ برك‌دانه بار زن دراورم(٤)
منّت‌برد‌عراق‌وری ازمن‌بدین‌دوجای  بحری ز نظم و نثر مدون درا ورم
بس شکر کزمنیژه و گبوم رسد که من  شمعي بچاه تیرهٔ بیژن دراورم

## درشکایت ایام و حسب حال و تخلص بمدح بنی اکرم‌و ذکر کعبه معظمه(٥)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مخدون  مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم  و ز صور آه بر فلك آوا بر آورم
چون طیلسان چرخ مطرّا شود بصبح  من رخ بآب دیده مطرا بر آورم
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح  هوئي گوزن وار بصحرا بر آورم
از اشك خون پیادهٔ و از دم کنم سوار  غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

۱ ـ خماهن سنگی است تیره رنك مایل بسرخي که حجر الحدید گویند
۲ ـ درزن یعنی سوزن است ۳ ـ ( کاین بار غم ) ٤ ـ ( دانه بر وزن )
٥ ـ این قصیده را فیض دکنی استقبال کرده خواهم سری بهشت و الا برآورم  وز پای عقل خار تمنا بر آورم بسیار برزمین سپرانداختم بعجز  دیگر علم بعلم بالا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشك و فوج آه      کان آتشم که یك تنه غوغا برآورم
اسفندیار این دژ روئین منم بشرط      هر هفته هفتخوانش به تنها بر آورم
بس اشك شکرین که فرو بارم از نیاز      بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم
لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانك      رخ را وضو باشك مصفّا بر آورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان      کان سرد باد از آتش سودا بر آورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم      ز آن حوش دمی که صبحدم آسا بر آورم
هر دم مرا بعیسی تازه است حامله      ز آن هر دمی چو مریم عذرا بر آورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر      از نخل خشك خوشهٔ خرما بر آورم
تردامنان چو سر بگریبان فرو برند(۱)      سحر آورند و من ید بیضا بر آورم
دل در مغاك ظلمت خاکی فسرده ماند      رختش بتابخانهٔ بالا بر آورم (۲)
رستی خورم ز خوانچهٔ زرّین آسمان(۳)      و آوازه صلا بمسیحا بر آورم
نی نی من از خراس فلك بر گذشته ام(٤)      سر زانسوی فلك بتماشا بر آورم
چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ      آواز روزه بر همه اعضا بر اورم
آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم      از سینه باد سرد تمنّا بر اورم
آب سیه زنان سفید فلك به است      زین نان دهان بآب تبرّا بر اورم
اباء علویند مرا خصم چون خلیل      بانك ابا ز نسبت ابا بر اورم
از خاصگان دمی است مرا سر بمهر عشق      هر جا که محرمیست دم انجا بر اورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است      نادان نمایم و دم دانا بر اورم
جون نای اگر گرفته دهان دارم جهان      این دم ز راه چشم همانا بر اورم
و ر ساق من چو چنك ببندد بده رسن      هم سر بساق عرش معلاّ بر اورم
با روزگار ساخته رنگم ببوی ان(٥)      کامروز کار دولت فردا بر آورم

۱ ـ تر دامن کنایه از عاصی و کناه کار و در اینجا مراد شاعران حساد خاقانی است ۲ ـ تابخانه خانه زمستانی که از بخاری گرم کنند ۳ ـ رستی بضم اول خوردنی اندك ورزق وحلوا ومائده وروزی ٤ ـ خرآس آسیای بزرك ٥ ـ (ساخته زانم)



جام بلور در خم روئین بدستم است      دست از دهان خم بمدارا بر اورم
تا چند بهر صیقلی رنك چهره ها      خود را برنك آینه رعنا بر اورم
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویش را(۱)      در زرد و سرخ حلیت زیبا بر آورم
تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار      چون کعبه سر زشقهٔ دیبا برآورم
اولیتر آنکه چون حجر الاسود ازپلاس      خود را لباس عنبر سارا بر آورم
دلق هزار میخ شب آن منست و من      چون روز سر زصدرهٔ خارا برآورم(۲)
خارا چو مار بر کشم و پس بیك عصا (۳)      ده چشمه چون کلیم زخارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون      تن را بعودی شب یلدا بر آورم
چون شب مرا زصادق وکاذب گریر نیست      تا آفتابی از دل دروا بر آورم(٤)
بر سوك آفتاب وفا زین پس ابر وار      پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
مولو مثال دم چوبر آرد بلال صبح      من نیز سر زچوخهٔ خارا برآورم(٥)
چنداز نعیم سبعهٔ الوان چو کافران      کار جحیم سبعه ز امعا بر آورم
شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاك      و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم
قرص جوین وخوش نمکی از سرشك چشم      به ز آنکه دم بمیدهٔ دارا برآورم(٦)
هم شوربای چشم نه سکبای چهرها(۷)      کاین شوربا بقیمت سکبا برآورم
چون عیش تلخ من بقناعت نمود خوش      زآن حنظل شکر شده حلوا برآورم
چه عقل را بدست اما نی گرو کنم      چه ارّه بر سر زکریا برآورم

۱ ـ نشره بفتح لوحی که بزعفران وغیرآن برای اطفال نویسند ۲ ـ هزار میخ و هزار میخی خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار برآن زنند وکنایه از آسمان است صدره جامه که سینه را بپوشاند خارا نوعی از بافتهٔ ابریشمی ۳ ـ خارا چو مار برکشم یعنی مانند مار که پوست می اندازد من خلع لباس خارا وزینت دنیا کنم وخارا در مصراع ثانی بمعنی سنك است ٤ ـ دروا سرگشته ومتحیر و شیفته ٥ ـ مولو شاخکی یا نیکی که کشیشان وجوکیان بنوازند وچوخه همان چوخاست که لباس پشمینی است که نصارا پوشند ٦ ـ میده آرد گندم دوباره بیخته ونیز نام حلوائی است
۷ سکبا آش سرکه و کنایه از ترش روئیست

قلب ریا بنقد صفاچون برون دهم    نسناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هرنفس    از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن رهروم کـه‌توشهٔوحدت طلب کنم    زال زرم که نـام بعنـقا بـر آورم
شهبازم ار چه بسته زبانم بگاه صید    گرد از هـزار بلبل گـویا بـرآورم
سر زآن فرو برم که برآرم دمار نفس    نفس اژدهاست هیچ مگو تابرآورم
صهبا گشاده آبی وزر بستهٔ آتشی است    من آب وآتش اززر و صهبا بر آورم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم    بر شاخ گـل حدیث تقاضا بـر آورم
دانم‌علوم دین نه‌بدان تابچنگ‌زرق    کام از شکار جیفهٔ دنیـا بـرآورم
اعرابیم که بر پی احرامیان‌دَوَم    حج از پی ربودن کالا بر آورم
گر طبع‌من فزونی عیـش آرزو کـند    من قصهٔ خلیفه و سقـا بـرآورم(۱)
با این نفس چنان همه هشیارنیستم    مستم نهان وعـربده پیدا بـرآورم
اصحاب کهف وارم بیدارو خفته دان    یمکن که سر زخواب مفاجا برآورم
صفرا همه بترش نشانند ومن زخواب    چون طفل ترش خیزم وصفرا برآورم
بنیاد عمر بریخ و من بر اساس عمر    روزی هـزار قصر مـهـیا بـر آورم
مردان‌دین چه‌عذر نهندم‌که طفل‌وار    از نی کنم ستور و بهرا بر آورم(۲)
زن مرده‌ایست نفس‌چوخرگوش‌وهرنفس    نامش بشیر شرزه هیجا بر آورم
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض    آن به که غسل هر دو بیکجا بر آورم

۱ ـ سقائی معمر در حرم هارون الرشید خدمت میکرد روزی بنظر خلیفه در آمد از عمر وی پرسید او از مدتی مدید خبر داد خلیفه بمزاح با او گفت چگونه است که شما را عمر طولانی شود بر خلاف ملوك و سلاطین سقا کفت آنان رزق مقسوم خود یك دفعه صرف کنند و ما بتدریج خلیفه را خوش آمد انعامی وافر او را داد سقا بعد از تصرف در آن بیمار شد و نقد حیات بخازن ارواح سپرد (شرح) ۲ ـ هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که در زین و ساخت اسب بکار برند



دریای توبه کوکه درین شامگـاه‌عمر    چون آفتاب غسل بدریا بر آورم
خاقانیا هنوز نهٔ خاصهٔ خدای    با خاصگـان مگوکه مجا را برآورم
گردر عیار نقد من آلودگی بسی است    با صاحب محك چه محاکا بر آورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه    زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم    کاحرام حج و عمره مثنا برآورم
سی ساله فرض بر در کعبه قضا کـنم    تکبیر آن فریضه ببطحا بر آورم
حراقه وار در زنم آتش ببوقبیس    زاهی که چون شراره مجزا بر آورم
از دست آنکه داور فریاد رس نماند    فریاد در مقام مصلا بر آورم
زمزم نشانم از مژه در زیر ناودان    طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم
دریای سینه موج زند ز آب آتشین    تا پیش کعبه لولوی لالا بر آورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر    زو نعت مصطفای مزکیّ بر اورم
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل    کز خدمتش مراد مهنا بر اورم
سلطان شرع و خادم و لالای او بلال    من سر بپای بوسی لالا بر اورم(۱)
در بارگاه صاحب معراج هر زمان    معراج دل بجنت مأوی بر اورم
تا قرب قاب قوسین برخاك درگهش    اوازهٔ دَنی فَتدلیّ بر اورم
گر مدحتش بخاك سراندیب ادا کـنم    کوثر ز خاك ادم و حوا بر اورم
کی باشد انزمان که رسم تا بحضرتش    اواز یا مغیث اغثنا بر اورم
زان غصه ها که دارم از الودگان دهر    غلغل در ان حظیرهٔ علیا بر اورم
دارا و داور اوست جهانرا من از جهان    فریاد پیش داور دارا بر اورم
زاصحاب‌خویش‌چون‌سك‌کهف‌اندرآن‌حرم    آه از شکستگی سر و پا بر اورم
دندانم ار ز سنگ غرامت شکسته اند    وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش    ازیك شکم‌دوگانه چوجوزا بر آورم(۲)

۱ ـ لالا خدمتکار و خادم و نوکر ۲ ـ دوگانه دو طفل که یکدفعه از یك شکم زائیده شود .

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست　　زان فال سعد ز اختر اسما بر آورم(۱)
امروز گر ثناش مرا هست کوثری　　رخت از گو ثری بثریا بر آورم
فردا هم از شفاعت او کار آنسرای　　در حضرت کریم تعالی بر آورم

## فی الحکمة و التجرید و المباهات و ذم الحساد

بحر رمل مثمن مقصور　　فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم　　عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم نه و کوس ربّ هب لی میزنم　　طور و آتش نیّ و در اوج انا الله میپرم
هر چه نقش نفس می بینم بدریا میدهم　　هر چه نقد عقل می یابم در آتش میبرم
گه بحدّ منزل از سدره سریری میکنم　　گه بقدر همت از شعری شعاری میبُرم
دادهٔ نه چرخ را در خرج یکدم مینهم　　زادهٔ شش روز را برخوان یکشب میخورم(۲)
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم　　ورچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم
از برون تا بخانهٔ طبع یابی نزهتم　　وز ورای پالگانهٔ چرخ بینی منظرم (۳)
گر بپرّم بر فلك شاید که میمون طایرم　　ور بچربم بر جهان زیبد که والا گوهرم
باختم با پاکبازان عالم خاکی بخاك　　وز پی آن عالم اینك در قمار دیگرم
ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات　　گرچه باور نایدت هم خضروهم اسکندرم
بردم از نرّاد گیتی یکدو داو اندر سه زخم　　گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
هاتف همت عسی ان یبعثك اوازداد(٤)　　عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است　　لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم
هرچه عقلم از پس آئینه تلقین میکند　　من همان معنی بصورت برزبان می آورم(٥)

---

۱ ـ اسماء معشوقه سعد است و چون وی را بنکاح درآورد سعد صاحب تجمل شد(شرح)
۲ ـ شش روز عالم کون است خلق السموات و الارض فی ستة ایام　۳ ـ تابخانهٔ خانهٔ آینه کاری یا خانهٔ زمستانی ـ پالگانه بام بلند و دریچهٔ خانه　٤ ـ عسی ان یبعثك ربك مقاماً محمودا　٥ ـ در پس آینه طوطی صفتم داشته اند　آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ( حافظ )



پیش من جز اختر و بت نیست آزو آرزو　　من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم
برزبان گر نعبدُ الاصنامْ راندم تا کنون(۱)　　دل ببانگ لا احبُّ الآفلینْ شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد　　راست گوئی روستم پیکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق ازمادت نطق مز است(۲)　　گر چه شریان دل شروانیان را نشترم
فقر کآن افکنده خلق است من برداشتم　　زال کان رد کردهٔ سامست من می پرورم
درقلادهٔ سك نژادان گرچه کمتر مهره ام　　در طویلهٔ شیر مردان قیمتي تر گوهرم
عالم از آوازهٔ خاقانی افروزم ولیك　　همت از آوازهٔ خاقانی آمد برترم (۳)
این تفاخر نقطهٔ دل راست وین دم زان اوست　　ورنه من خود را در این میدان ز مردان نشمرم
جاه را بر دار کردم تا فلك گفت ای خطیب( ٤)　　نائب من باش اینك تیغ و اینك منبرم(٥)

## مطلع ثانی

من کیم باری که گوئی زافرینش برترم　　کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم بی اصلم طلسم خوان نه حیّ ناطقم　　اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
از صفت هم صفرم وهم منقلب هم آتشی　　گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم(٦)
نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم　　حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم
از علی نسبت کنم اما یهودی مذهبم　　وز زمین دعوی کنم اما اثیری گوهرم(۷)

---

۱ ـ ( بر زبان ان نعبد ) قوله تعالی رب اجعل هذا البلد آمنا واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین
۲ ـ کمال الدین اسمعیل در قصیدهٔ تعریض بر خاقانی گوید هنوز گویندگان هستند اندرعراق که قوت ناطقه مدد از ایشان برد　۳ ـ ( از اندازه خاقانی بر آمد خ )　٤ ( جاه را پرواز ) یعنی مرغ جاه را باز کردم کذا فی الشرح　٥ ـ خطیب در اعیاد شمشیر بر میان میداشته　٦ در تقویم رقومی صفر علامت برج حمل است و حمل که بره است مردم پیکر نیست و منقلب واتشی است مقصود از اینکه صفرم یعنی قائم عدد نیستم و منقلبم یعنی احوال من بریك قرار نیست و آتشیم یعنی وجودم مایهٔ ضرر و زیان است یا آنکه خمیر مایهٔ وجود من چون شیاطین از آتش است و مردم پیکر قرینهٔ این معنی است ( شرح )
۷ ـ ( ور کنم دعوی من آنرا کافر بد گوهرم )

لیسَ مِن اهلك بگوش آدم اندر گفت عقل(۱) آنزمان کز روی فطرت ناف میزد مادرم
بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز در جزیره باز مانم ز آتشین پل نگذرم
همچوموی عاریت اصلی ندارم از حیات همچو گلگونه بقائی هم ندارد جوهرم(۲)
نی سك اصحاب کهفم نی خرعیسی ولیك هم سك وحشت نهادم هم خر وحشی خرم(۳)
همدم هاروت و همطبع زن بربط زنم افعی ضحا کم و ریم آهن آهنگرم
شیر برفینم نه ان شیری که بینی صولتم گاو زرّینم نه ان گاوی که یابی عنبرم
در دبستان نسوالله کرده‌ام تعلیم کفر کاولین حرف است لامولی لهم سردفترم(٤)
قبلهٔ من خاك بتخانه است هان ای طیرهان سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم(٥)
لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
از درونسومار فعلم وز برون طاوس رنك قصه کوته کن که دیوراه زن را رهبرم(٦)
شبهت حوا نویسم تهمت هاجر نهم چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم
چون هما اندك خور و کم شهوتم دانندومن چون خروس دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم
روز و شب ازاد دل از بند بند مصحفم سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
هم زحل رنگم چو آهن هم زآتش حامله وزحریصی چون نعایم اهن واتش خورم(۷)
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم شاعرم اما لبید ائین نه حسان مخبرم(۸)
بوالعلارا مستحل خوانم مبارك رامحل هردو معصومند ومن با حفصتي بدعت گرم
گوشت زهرالودهٔ بانان خورم در هرزمان(۹) تلختر باشم وگر شوئی بآب کوثرم

۱ ـ قوله تعالی قال یا نوح انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح ۲ ـ گلگونه وگلغونه بمعنی غازه و سرخاب زنان است ۳ ـ ( هم بتك وحشی خرم ) ( هم سك وحشی نهادم هم خر وحشت خورم ) ٤ ـ قوله تعالی ذلك بان الله مولی الذین آمنوا وان الکافرین لامولی لهم ٥ ـ اشاره ببابیل است ٦ ـ گویند مار و طاوس شیطانرا ببهشت رهبری کردند ( شرح ) ۷ ـ شتر مرغ را گویند آهن و آتش خورد ۸ ـ لبید شاعر کافر بود و حسان مداح پیغمبر ۹ ـ ( زهر آلود دانایان خورم زان هر زمان ) ( شخص زهر آلود )



خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر کمترین دودافکن هر دوده‌ام گربنگرم(۱)
شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم سخت سخت ایدخردرا اینکه منکر منکرم
مهره خرانکه بر گردن نه در گردون بود(۲) به زعقد عنبرین خوانم چه بیمعنی خرم
گرز مردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القاب اگر زورم دهند با انا الاعای زنان فرش خدائي گسترم
پیل مستم مغزم ازانگژ بیاشوبند ازانك(۳) گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون قفل و یك چشمم چو زرفین لاجرم(٤) مجلس ارباب همت را چو حلقه بردرم
هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح هم سبك چون بادبانم هم گران چون لنگرم
ردّ خاقانم بخا کم کن که قارون غمم ننك شروانم بآبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت واینچنین به چون بجمع ژنده‌پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریك خوانندم ولیك صافیم خوان چون صفای صوفیانراچاکرم

## فی الضجرة والشکایه و ذم الدنیا و المباهات بالعزلة والقناعة

رمل مسدس مخبون محذوف فاعلاتن فعلاتن فعلن

غصه بندد نفس افغان چکنم لب بفریاد نفس ران چکنم
غم ز لب باج نفس میگیرد عمر در کار رصد بان چکنم
نا مرادیست چو معلوم امید دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد چون نرانند بدیوان چکنم
رشتهٔ جان مرا صد گرهست واگشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گرهٔ رشته جان نگشایند بدندان چکنم
کار خود را ز فلك همچو فلك چون نبینم سروسامان چکنم

۱ ـ دود افکن نوعی از ساحران باشد ۲ ـ ( آنکه بر گردون نه در گردن ) ۳ ـ انگژ با اول مفتوح بثانی زده کجك است که آهنی است که بر مغز فیل زده اورا برانند ٤ ـ زرفین و زلفین بضم اول حلقة که بر چهار چوب در نصب کنند و زنجیر در را در آن اندازند

از خم پشت و نقطهای سرشك — قد و رخسار فلك سان چکنم
فلك افعی زمرد سلب است — دفع این افعی پیچان چکنم
دور باش دهنش را چو کشف (۱) — زاستخوان بیهده خفتان چکنم
ایمه‌دوران‌چومن‌آسیمه‌سراست(۲) — نسبت جور بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست — دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم
چرخ را هر سحر از دود نفس — همچو شب سوخته دامان چکنم
خاك را هرشبی از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چکنم
زاتشین آه بن دریارا — چون تیمم گه عطشان چکنم
هفت دریا گرو چشم من است — من تیمم ببیابان چکنم
قوتم از خوان جهان خون‌دل است — زله همت ازین خوان چکنم
چون براین‌خوان‌نمك بی‌نمکی‌است — دیده از غم نمك افشان چکنم
بر سر آتش از این بی نمکی — گر نمك نیستم افغان چکنم
چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل — ذم اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرم است — خضرم خوان که خضرخان چکنم(۳)
هرشبانگه پر و هر صبح تهیست — خوان‌چنین باشداین‌خوان چکنم
نیست در خاك بشر تخم کرم — مدد از دیده بباران چکنم
شوره خاکی را کز تخم تهیست — فتح باب از نم مژگان چکنم
جوهر حس بر هر خس چه برم — پر طاوس مگس ران چکنم(٤)
چند نان ریزهٔ خوانهای خسان — گرنه آبم خس الوان چکنم
بستهٔ غار امیدم چو خلیل — شیرازانگشت مزم‌نان چکنم(٥)

---

۱ ـ کشف لاك پشت که مار میخورد ۲ ـ ایمه بروزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان است ۳ ـ بجای ( خضرم ) در شرح خضرم بکسر بمعنی غوره معنی کرده بنا بر یك احتمال و متن اصح است ٤ ـ مگس ران باد بیزن ٥ ـ حضرت ابراهیم را بعد ازولادت در غاری مسکن ساختند و چون از بیم نمرود کسی‌را محرم آن راز کردن ممکن نبود مرضعه با او همراه نکردند پس از چند روز ببالین وی آمده دیدند انگشت خودرا مکیده شیرمیخورد



همچو ماهی سر خویش از پی نان — بر سر سوزن طفلان چکنم
گوئیم نان زدر سلطان جوی — آب رو ریزد دربان چکنم
لب خویش از پی‌نان چون دو نان — بوسه زن بردر سلطان چکنم
همچو زنبور دکان قصاب — در سر کار دهن جان چکنم
پیش‌هرخس چو کرم فرمان‌یافت — عقل را سخرهٔ فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خوردو گذشت — گلشکر های صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد — با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست — بر چنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرده رحم است — خشك دارد سر پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم — چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل — چون جهانراست زمستان چکنم
سنك بر شیشهٔ دل چون فکنم — روح‌راطعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم — نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که‌خرد بیدق اوست — درعری‌خانه خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنك — عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز آیت شب — محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم ز آنچه گذشت — دل‌ازآنچ آید شادان چکنم(۱)
هست نه شهر فلك زندانم — عیش‌ده‌روزه‌بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاکی را (۲) — دخل یکهفتهٔ دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب — ننك خشك و تر کیهان چکنم
کاوه ام پتك زنم بر سر دیو — در دکان کوره وسندان چکنم
خادمانند و زنان دولتیار — چون مرا آن نشد اینان چکنم(۳)

---

۱ ـ زآمده شادمان نباید بود وزگذشته نکرد باید یاد ( رودکی ) ۲ ـ هفت ده خاکی کنایه از هفت اقلیم است ۳ ـ ( آسان چکنم )

دولت از خادم و زن چون طلبم　　کاملم میل بنقصان چکنم
پیش تند استر ناقص چو شکال (۱)　　شغل سگساری و دستان چکنم
چیست جز خاك دراین کاسهٔ چرخ　　طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم (۲)
همه ناکامی دل کام من است　　گرد کام اینهمه جولان چکنم
من بهمت نه به آمال زیم　　با امل دست به پیمان چکنم
عیسیم رنك بمعجز سازم　　بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان چه کشم　　هم سفر خانهٔ اخران چکنم
گر شرف وان بمثل شروان نیست　　خیروانست شرف وان چکنم
چون بشر وان دل و یاریم نماند　　بیدل و یار بشروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم　　گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی گوهر روشن بچه کار　　برج بی کوکب رخشان چکنم
چو بدریا نه صدف ماند و نه درّ　　زحمت ساحل عُمان چکنم
رفت شیرین ز شبستان وفا (۳)　　نقش مشکوی و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر　　یمن و شام و خراسان چکنم (٤)
فرقت شهد مرا سوخت چو موم　　وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق　　طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه و دردا که بشروان شدنم　　دل نفرماید درمان چکنم
گر چه اینجام ز خاقان کبیر　　هست نان باره فراوان چکنم
آب شروان بدهان چون زده ام　　یاد نان بارهٔ خاقان چکنم

۱ - ( نیش یلستهٔ ناقص ) یلسته انگشتانرا گویند و در شرح بصورت متن ضبط کرده و گوید خادمان و زنان را باستر تند تشبیه کرده که چون از کار مانند چون استر ناقص باشند که بکار نیایند ولی در طبع آنها تندی مانده باشد ۲ - ( طعمه زین کاسه ) (طعم این ) ۳ - ( رفت شیرین بشبخون فنا ) ٤ - مطلع شعری سمت شام و سهیل برجهت یمن و خورشید از طرف خراسان است ( شرح )



چون مرا در وطن آسایش نیست　　غربت او لیتر او طان چکنم
دو سه ویرانه دراین شهر مراست　　چو نیم جغد بویران چکنم
آن همه یك دو سه دیر غم دان　　نه سدیر است و نه غمدان چکنم (۱)
لیك نیم آدمی آنجاست مرا　　چون سپردمش بیزدان چکنم
اولش کردم تسلیم بحق　　باز تسلیم دگرسان چکنم

## در صفت خاك شریف که ازبالین مقدس محمد مصطفی آورده بود و وصول بحضرت خاقان و بیان فضائل وعلو همت خود

بحر رمل مثمن محذوف　　فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

صبح وارم کآفتابی در نهان آورده ام　　آفتابم کز دم عیسی نشان آوده ام
عیسیم ازبیت معمور آمده وز خوان خلد　　خورده قوت زله اخوان راز خوان آورده ام (۲)
هین صلای خشك ای پیران تردامن که من　　هردو قرص گرم وسرد آسمان آورده ام
طفل زی مکتب بردنان من زمکتب آمده　　بهر پیران زآفتاب و مه دونان آورده ام
گرچه عیسی وار ازینجا باز سوزن برده ام　　گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام (۳)
رفته زینسو لاشهٔ درزیر وزآنسو بین کنون (٤)　　کابلق گیتی جنیبت زیرران آورده ام
از نظاره موی را جائی که هر موئی مرا　　طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام
من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر　　پیل بالا طوطی شکر فشان آورده ام
در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلك　　ماه رابسته میان خرگاه سان آورده ام (٥)
از سفر میآیم و در راه صید افکنده ام　　اینت صیدی چرب پهلو کارمغان آوده ام
گرسواران خنگ توسن در کمند افکنده اند　　من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم بددور ازمن وراهم که راه آورد عشق　　رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده ام

۱ - سدیر قصریست در سواد حیره که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرد - غمدان قصریست در یمن که از عجایب بناها بود عثمان آنرا خراب کرد ۲ - زله طعامی که مردم فرو مایه ازخوانی بردارند و ببرند ۳ - سوزیان بمعنی نفع و سود است ٤ - ( زینسر لاشه در زیر و زآن سر ) ٥ - مقرر است که برکر خرگاه نوار عریض مبکشند(شرح)

بسکه‌دربحرطلب‌چون‌صبح‌شست‌افکنده‌ام　　تا درآن شست‌سبك صیدگران‌آورده‌ام(۱)
نقدشش‌روزازخزانهٔ‌هفت گردون‌برده‌ام　　گرچه‌درنقب‌افکنی‌چل‌شب‌کران آورده‌ام
خاك‌پای‌خاك بیزان بوده‌ام‌تا گنج‌زر(۲)　　کرده‌ام سود اربهین عمری زیان آورده‌ام
خاك‌بیزی کن که‌منهم خاك‌بیزي کرده‌ام　　تا ز خاك این مایه گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام‌عشاق‌ریزان اشك داود ازطرب　　آنهمه چون سبحه دریك‌ریسمان آورده‌ام
اشك‌من‌دررقص‌ودل‌درحال‌وناله‌درسماع　　من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام
زردی زرشادی‌دلهاست من‌دلشادازآنك　　سکهٔ رخ‌را زر شادی رسان آورده‌ام
شمع‌زردست‌ازنهیب‌سر منم‌هم‌زرد لیك　　زرد روئي نز نهیب سر نشان آورده‌ام
بلکه‌زآن‌زردم که‌ترسم‌سرببرندم‌چوشمع　　کاین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
هان رفیقان نشره آبی یازکال آبی‌بساز　　کزدل وچهره زکال‌وزعفران آورده‌ام(۳)
شونمك‌برآتش‌افکن کزسرخوان‌بهشت　　خوش نمك‌درطبع‌و شکر در زبان آورده‌ام
وزپي دندان‌سپیدی همرهان از تف‌آه　　دل چوعود سوخته دندان‌کنان آورده‌ام
گرچه شبها از سموم آه تبها برده ام　　از نسیم وصل مهرتب نشان اورده‌ام
زان‌جهان‌می‌آیم‌ازرنجی‌که‌دیدم‌زینجهان　　لیك‌طغرای نجات ان جهان اورده‌ام
دیده ام سرچشمهٔ خضرو کبوتروار اب　　خورده‌وپس‌جرعه‌ریزی‌دردهان‌اورده‌ام(٤)
چون‌کبوتررفته‌بالا وامده برپای‌خویش　　بسته‌زر تحفه وخط امان اورده ام (٥)
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربها　　انقدر زری که‌سوی اشیان اورده‌ام(٦)
زیوری اورده ام بهر عروسان بصر　　گوئی از شعری شعار فرقدان اورده‌ام

۱ ـ شست کمند است ۲ ـ خاکبیز کسی که خاك کوچها و بازار هارا بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کنایه از مردم دقیق النظر و باریك بین است ۳ ـ نشره بفتح لوح اطفال که‌به‌آب زعفران و دیگر چیزها نویسند ٤ ـ مقرر است که کبوتر آب دردهان نگاه دارد و به بچه خود میدهد ( شرح ) ٥ ـ ( بسته زریخته ) زریخته زر خالص است
٦ بر پای کبوتر معلم و قاصد قطعه زری بندند که اگر گرفتار شود بدانند که جنس اعلای‌کبوتر و معلم است زر از پای او بر گیرند و دست از ریختن خون او بازدارند



لعبتان دیده‌را کایشان دوطفل هندواند　　هم مشاطه هم‌حلی‌هم دایگان آورده‌ام
پیرعشق آنجابعرسی‌پاره میکرد آسمان　　من نصیبه شانه‌دانی بی‌گمان اورده‌ام(۱)
این‌فراویزی وآن‌بازافکنی خواهدزمن(۲)　　من زجیب اسمان‌یك‌شانه دان اورده‌ام
دیده‌ام‌خلوت‌سرای دوست‌درمهمان‌سراش　　تن‌طفیل و شاهد دل میهمان اورده‌ام
میزبان‌درحجره‌خاص‌وبرون‌افکنده‌خوان　　من دل‌وجان پیش خوان میزبان اورده‌ام
دل‌ملك‌طبعست‌قوت‌او زبوئی داده ام　　جان‌پری‌واراست‌خوردش‌استخوان اورده‌ام
نقل‌خاص‌اورده‌ام‌زانجاو‌یاران‌بی‌خبر　　کاین‌چه‌میوه است‌ازکدامین‌بوستان‌اورده‌ام
تاخط‌بغداد ساغردوستکانی‌خورده‌ام(۳)　　دوستانرا دجلهٔ در جرعه دان اورده‌ام
دشمنانرانیزهم بی‌بهره‌نگذارم‌چوخاك　　گرچه جرعهٔ خاص بهردوستان اوزده‌ام
دوست‌خفته‌درشبستانست ودولت‌پاسبان　　من‌بچشم و سر سجود پاسبان اورده‌ام
پاسبان گفتاچه‌داری‌نورهان گفتم‌شما　　کان‌زر دارید ومن‌جان نورهان اورده‌ام
شیرمردان‌ازشبستان گرنشان‌اورده اند　　من سك کهفم نشان‌ازاستان اورده‌ام
بردراوچون‌درش‌حلقه بگوشی رفته‌ام　　تا پی تشریف سر تاج کیان اورده‌ام
ازنسیم‌یارگندم‌گون‌یکی‌جوسنك‌مشك　　بادل سوزان و چشم سیل ران اورده‌ام
اب‌واتش‌دشمن‌مشکند ومن‌برمشك‌دوست　　اب و اتش را رقیبي مهربان اورده‌ام
جزبه‌بیاع‌جهان‌ندهم کزان‌جوسنك‌مشك　　صد شتر بار تبت‌ازبیع جان اورده‌ام
دل‌بخدمت‌ساده‌چون گورغریبان‌برده‌ام　　همچو موسی‌زنده درتابوت از ان اورده‌ام
رفته‌لرزان‌همچوخورشیدوفروزان‌امده　　شب زریری‌برده‌وروزارغوان‌اورده‌ام(٤)
هشت‌باغ‌خلدرادر بسته بیني برخسان　　کان‌کلید هشت دربادبان اورده‌ام(٥)
بس‌طربنا کم‌ندانیداین‌طربناکی‌زچیست　　کز سعود چرخ بخت کامران اورده‌ام
گوئی‌اندر جوی‌دل ابی زکوثر رانده‌ام　　یا بباغ جان نهالی از جنان اورده‌ام

۱ شانه دان قاب شانه از پارچه ۲ ـ فراویز سجاف جامه ـ باز افکن ژنده و پینه که فقرا و درویشان بر خرقه و امثال آن دوزند ۳ ـ خط بغداد نام خط اول یا دویم از جام جم ٤ ـ زریر گیاهی زرد که برك زرد چوبه باشد ٥ ـ بادبان بغل و آستین

یا مگر اسفندیارم کان عروسانرا همه — از دژ روئین بسعی هفتخوان اورده ام(۱)
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان — کاین نهان گنج از کدامین دودمان اورده‌ام
اشکار بر گرفتن گنج فرخ‌فال نیست — من بفرخ فال گنجی در نهان اورده‌ام
از چنین گوهر ز کوتی دادنتوان بهر انك — تاج ترکستان بباج ترکمان اورده ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید — ور دو عالم داده ام هم رایگان اورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون‌بهای جان اوست — چون بهای جان‌صد خاقان و خان آورده‌ام
اینهمه میگویمت کاورده‌ام باری بپرس — تاچه گنجست وچه گوهر وزچه کان اورده‌ام
باز پرسی شرط باشدتا بگویم کاین فتوح — در فلان مدت ز درگاه فلان اورده‌ام
تو نپرسی من بگویم نزکسی دزدیده ام — کز در شاهنشهی گنج روان اورده‌ام(۲)
یعنی امسال از سر بالین پاك مصطفی — خاك مشك آلود بهرحرز جان اورده ام
وقف‌بازوی‌منست این حرز و نفروشم بکس — گر چه زاول نام دادن بر زبان اورده‌ام
خاك بالین رسول‌الله همه حرز شفاست — حرز شافی بهر جان ناتوان اوده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش — گوهر اندر کلك و دریا در بنان اورده‌ام
چون‌زبان‌ملك‌سخن‌دارد من ازصدر رسول — در سر دستار منشور زبان اورده ام
بلکه در مدح رسول‌الله بتوقیع رضاش — بر جهان منشور ملك جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که‌سحراست ازبیان‌من‌ساحرم(۳) — کاندر اعجاز سخن سحر بیان اورده‌ام
ساحری را گر قواره بهر سحر آید بکار — من زجیب مه قواره پرنیان اورده‌ام(٤)
یك‌خدنك از ترکش آن‌شحنهٔ‌دیوان عشق — نزد عقل ازبیم چرخ جان‌ستان آورده ام

---

۱ ـ روئین دژ قلعه ایست از ولایت توران ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهران خودرا خلاص کرد ۲ ـ گنج روان نام گنج قارون است ۳ ـ اشاره بقول نبی اکرم ان من‌البیان لسحر و ان من‌الشعر لحکمه ٤ ـ قواره پارچه که خیاطان ازگریبان پیراهن و جامه دوزند وساحران آنرا گرفته درسحر برای صاحب پیراهن بکار برند



حاسدانم‌چون هدف بین کاغذین جامه که‌من — تیرشحنه از پی امن‌شبان آورده‌ام(۱)
بخت من‌شبرنك‌بوده‌نقره‌خنگش کرده‌ام(۲) — پس بنام شاه شرعش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بندگیش افسر خدائی داده‌ام — ایتکینی برده‌والب‌ارسلان آورده‌ام(۳)
جان زنك آلوده در صدرش بصیقل داده‌ام — زان‌چنان‌ریم‌آهنی‌تیغ‌یمان‌آورده‌ام(٤)
گرچه همچون زال‌زر پیری بطفلی دیده‌ام — چون‌جهان‌پیرانه‌سرطبع‌جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان آرد من‌اندر ذهن‌وطبع — آتش‌نیسان‌وبل‌کاب خزان‌آورده‌ام(٥)
من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام — روزرابین‌کاین‌ترنج‌مهرگان‌اورده‌ام(٦)
پادشاه نظم و نثرم درخراسان و عراق — کاهل‌دانش را زهرلفظ امتحان‌آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی ولفظ — شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام
ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیرعیسی‌نطق‌را درخرکمان‌اورده‌ام(۷)
تا غزبخل امده گرد نشابور کرم(۸) — من بشهرستان عزلت‌خان ومان‌اورده‌ام
تا نشسته بردر دانش رصد داران جهل — در بیابان خموشی کاروان اورده‌ام
گرچه درغربت‌زبی آبان شکسته خاطرم — زاتش‌خاطر بآبان ضیمران اورده‌ام
سنك آتش تیزگردد ازشکستن لاجرم(۹) — ازشکستن تیزی خاطرعیان اورده‌ام
خانه دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام — پشت در غربت‌کنون برخاندان‌آورده ام
تابهر شهری‌بنگزاید مرا هیچ آب و خاك — خاك شروان بلکه‌آب خیروان اورده ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد — حضرت خاقان‌اکبر اخستان اورده ام
هرچه‌دارم‌خشك‌وتر ازهمت‌وانعام‌اوست(۱۰) — کاین‌گلاب‌وگل همه زان‌گلستان‌اورده‌ام

---

۱ ـ ( از پی امن و امان ) در شرح شبان را جمع شب گرفته و گوید تیر شحنه بدست هرکس داده شود اجازهٔ حرکت دارد و متعرض او نشوند ۲ شبرنك اسب سیاه نقره خنك اسب سفید ۳ ایتکین‌غلام‌ترك الب‌ارسلان پادشاه سلجوقی ٤ ریماهن چرك وکثافت آهن که در زیر بتك از آهن میریزد ٥ـ ( اتشین نیسان نه بل ) ٦ (روز نور آیین ترنج) ۷ ـ خرکمان کمان بزرك است که از چوب سازند جهت دفع سباع ۸ ـ غز صنفی از ترکان غارتگر که‌درعهد سنجر بر خراسان تاختند ۹ ( سنك آتش چون شکستی تیز گردد ) ۱۰ (هر چه دارم من ز خشك و تر همهٔ احسان )

او سلیمانست و من موری بیادش زنده ام　　زنده ماناد او کز او این داستان آورده ام

## درمدح سلطان غیاث الدین محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی گوید

بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف　　مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم (۱)　　بلبله را مرغوار وقت سماع است هم
برلب جام اوفتاد عکس شبا هنك بام (۲)　　خیزودرون پرده ساز پرده بآهنك بم (۳)
هدیه بردل رسان تحفه سوی لب فرست (٤)　　قول سبك روح راست رطل گران پشت خم
پیش کزآسیب روز بردو یك افتد صبوح　　دیو دلی کن بدزد ازفلك این یك دودم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد　　از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم (٥)
گوهرمی آتش است ورد خلیلش بخوان　　مرغ صراحی گل است بادمسیحش بدم
نایب گل چون توئی ساقی مل هم تو باش　　جام چمانه بده برچمن جان بچم
نو بر چرخ کهن نیست بجز جام می　　حاملهٔ زآب خشك گوهر تر درشکم (٦)
قبلهٔ خاقانی است قاه می تا شود (۷)　　سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم
جام صدف ده چنانکه گوهر می زیربحر　　ماهچه زر کند برتن ماهی درم
خون رزان ده که هست خون روانرادیت (۸)　　صیقل زنك هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرددرخطاست بر خط میدارسر (۹)　　تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم (۱۰)
چشمهٔ خورشیدلطف بلکه سطرلاب روح　　گوهرگنج حبات بلکه کلید کرم
تا همه برفال عید جان فلك فعل را　　داغ سگی بر نهم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام　　خضر سکندر سپاه شاه فرید و ن علم

۱ (اندر سماع) ۲ شباهنك نام ستاره شعری است که کاروانکش گویند و پیش از صبح طلوع کند ونیزنام مرغ سحر خوان وبام بمعنی صبح است ۳ (مطرب مجلس بساز پرده) ٤ (هدیه برلب رسان تحفه سوی جان) ٥ بیضا نام شهری در فارس و ممکن است صفت باشد یعنی می روشن ٦ آب خشك کنایه ازشیشه است و دریك نسخه (آتش تر) ۷ مراد از قله سبوی بزرك است ۸ (خون رزانرا) ۹ سر بر خط داشتن کنایه از اطاعت و انقیاد است ۱۰ خط بغداد نام خط دوم یا اول است از جام جم



### مطلع ثانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعي بهم　　افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
درختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس　　در یمنی جزع تو حجرهٔ هند و صنم
مریم آبستني است لعل تو از بوسه باش　　تا بخدائی شود عیسی تو متهم
ای دولبت نیست هست هست مرا گرده نیست　　هرچه زجان هست بیش بالبت از نیست کم
خاك توام سایه وار سایه زمن وا مدار　　نار نیم برمجوش مار نیم در مرم (۱)
خود چه زیانت کند گر بقبول سگي　　عمر زیان کردهٔ از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر　　چون سك پا سوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین قاف درسر یعنی که عشق　　نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانئی ریختهٔ لعل تست　　قصه مخوان خون او بازده از لعل هم
ماهي وخون رادیت شاه دهد زآنکه هست　　عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان　　روح ملایك سپاه مهر کواکب حشم

### مطلع ثالث

گرنه شب ازعین عید ساخت طلسمی بخم　　عین منعل چراست درخط مغرب رقم (۲)
بابلیان عید را نعل در آتش نهند (۳)　　کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم
کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان　　بر فلك ازماه نو شد زه سیمین علم (٤)
بر زه سیمین ماه گوی ز رند اختران　　بسته بدان گوی زر جیب قبای ظلم (٥)
چرخ کبود آنچنان ناخن تب بردگان　　فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم

۱ (در مدم) ۲ در اصطلاح خطاطین عین نعلی عین اول را گویند باین شکل (ع) که هلال را تشبیه به آن کرده ۳ سحره بابل در شب عید نعل نخستین که کرهٔ اسب را به آن نعل بندی کرده باشند و انداخته باشد در آتش می نهند (شرح) ٤ قواره پارچهٔ که خیاطان از گریبان جامه و پیراهن دوزند زه کنار هرچیز و کنار گریبان ـ علم نقش جامه و سجاف آن ٥ گوی تکمه لباس

گفتی فراش‌چرخ ناخن زهره گرفت　　کز بن ناخن دوید بر سر داماش دم
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز　　وز لب خم نیمهٔ غرق در آب بقم
خلق دو قولی شدند بهر شب عید را　　بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم
گفتی‌شب مریم است یکشبه‌ماهش‌مسیح　　هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم
مادوسرانگشت‌خلق‌این چوقلم‌آن‌چونون　　خلق چو طفلان خرد شاد بنون والقلم
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند　　صاع زر آمدبدست شد دل‌غوغا خرم(١)
صاع زر شاه شد ماه بدان میدهد　　سنبلهٔ چرخ را ز ابر کف شاه نم
از بن گوش آسمان از مه نو هر مهي　　حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت　　آدم موسی بنان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن　　موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
قابل أنوار عدل قابض ارواح مال　　فتنهٔ آخر زمان از کف او مصطلم (٢)
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست　　سائس خیرالعباد سایهٔ رب‌النسم (٣)
رشح نوالش فزون از عرق ابر و بحر　　شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس　　باد تهمتن چوخاست پشه بود پیلسم (٤)
چشمهٔ خوربوسه دادخاك درش سایه‌وار　　زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرد ضم
عم پدریها نمود در حق مختار حق　　کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم (٥)
ای برصدگاه دهر صاحب صدر بقا　　وی بقدمگاه عقل نایب حکم قدم
شرع بدوران تورستم‌و گاه وجود (٦)　　ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم
دور سلیمان و جور بیضهٔ آفاق وظلم　　عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم

---

١ اشاره‌بصاع زر حضرت یوسف که در میان‌برادران او گم شد ومردم غوغا برداشتند که آنرا یابند و چون در رحل ابن یامین یافتند خرم شدند ٢ مصطلم مستأصل ٣ نسمه نفس‌الروح نسم جمع ٤ پیلسم نام برادر پیران‌ویسه که بدست‌رستم کشته شد ٥ اشاره‌بکفالت و تربیت ابوطالب عم پیغمبر اورا و الطاف پیغمبر بفرزندش علی ٦ گاه تخت سلاطین و کرسی زرین.



در عجم از دادتست بیشه ریاض النّعیم　　در عرب از یادتست شوره حیاض النعم
تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش　　درتوبه تثلیت ذات صولت وعدل وحکم
جذر اصم هشت‌خلدسخت بودجذرهشت　　تیغ تو و هشت خلد هندو و جذراصم(١)
ملك بودباغ خلد تحت ظلال السیوف(٢)　　شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسهٔ تست آفتاب دیر زی ای ظل حق　　مسند تست آسمان تکیه زن ای محترم
هست‌مطوق چو صفرخصم تو برتخت خاك　　در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم
الحق ازآحادملك‌خصم تو صفر است وبس　　گر چه رود در حساب هیچ بود دررقم
ملك خراسان تراست در کف اغیار غصب　　موسي ملکت توئی گرك شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن　　ظلم‌بود صدر شرع حاکم او بوالحکم(٣)
آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام　　کس جل‌سك هم نساخت خلعت بیت الحرم
در همه ملك فلك نان دو و خوشه یکیست　　داده کف و کلك تو خوشه عطانان‌سلم
چون‌کف تو رازقیست نور ده و نوربخش　　نان سپید فلك آب سیاهست و سم
حاصل شش روزکون چون‌توئی‌ازهفت‌چرخ　　بر تو سزد تا ابد ملك جهان محتشم
نایب‌یزدان بحق گر نه توئي پس چراست　　حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
خضر ز توقیع تو سازد تریاق روح　　چون‌ز کفت بر گشاد افعی زرفام فم(٤)
پیش سك درگهت از فزع دستبرد　　گردد خرگوش وار حائض شیر اجم
گر خزر و ترك و روم رام حسام تو اند　　نیست عجب کز نهاد رام فحولست رم(٥)
از تف شمشیر تو در سقمند آن‌سه قوم　　چون‌صف‌اصحاب فیل در آلمند ازالم(٦)

---

١ عدد بر دو قسم است منطق و اصم جذرعدد منطق آنکه از ضرب دو عدد مماثل خیزد مثل عدد نه که مضروب فیه آن سه است و عدد اصم آنستکه از دو عدد مماثل حاصل نیاید مثل هشت و یازده و نظائر آن و در حساب اهل هند جذر اصم بتقریب حاصل شود نه بتحقیق ٢ قال رسول الله الجنة تحت ظلال السیوف ٣ بوالحکم ابوجهل است ٤ افعی زرفام مراد قلم است ٥ رم رمه و میش فحل کشن و نر از هر حیوان ٦ اشاره به آیهٔ مبارکه الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل

ملك خراسان بتیغ بـاز ستا نی ز غز　　پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم
کاوه کـه داند زدن بر سر ضحاك پتك　　کی‌شودش پای بندکوره وسندان ودم (۱)
گو بحسامت که برد آب بت لات نـام　　کاین همه زیر نیام تن چه زنی لا تنـم
گر ز پی غَز و غُز قصد خراسان کنی　　گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
از جگر جیش خان جوش‌زند جوی‌خون　　عطسهٔ خونین دهد بینی شیران زشم
در گه میران غز در شکنی نیم روز　　چون در افراسیاب نیم شبان روستم (۲)
گرد نشابور و بلخ رز مگهت را خیول　　بر در مرو و هری بار گهت راخیـم
گرد چو مشك سیاه خاك چوگوگرد سرخ　　هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیرد لانرا چو مهر گه یرقان گـاه‌لرز　　سك جگرانرا چو ماه گه دق وگاهی‌ورم
تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین آب خو ر　　تیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتـنم
طرف رکابت چنانك روح امین معتـبر　　بند عنانت چنانك حبل متـین معتـصم
ای‌ز سریرزرت گنـبدمایل حقـیر (۳)　　وی ز صریر درت پاسخ سائل نعـم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل　　علم تو بر جیس حکم حلم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه سهراب وزال　　تیغ‌توزیبق کـندزهره گرشاسب و شم (٤)
عزم تو معمار ملك بقوّمه فاستقـام　　حزم تو معیـار شرع نظّمه فانتنظـم
گر بزمیـن افتدی هندسهٔ رای تو　　قوس قزح سازدی طاق پل رود زم (٥)
تا بتمامی رسد ماه شب عید و بـاز　　جبهت مه را نهد داغ اذاقیل تـم (٦)
ملك جم و عمر نوح بادت و در بزم‌تو　　کشتی و رسم جبل ماهی و مقلوب‌یم (۷)

۱ دم انبانی که بدان آتش در کوره افروزند ۲ رستم شب بر سرافراسیاب رفت (شرح) ۳ در یك نسخه (گنبد بابل) بود که نام شهر معروفت و نیز بلغت یونانی ستارهٔ مشتری است و گنبد مایل کنایه از فلك چهارم است که فلك شمس باشد ٤ شم نام پهلوانیست ٥ رودزم نام رودی که بعضی دجله بغداد دانند و بعضی رود مرو ٦ اشاره باین بیت است اذاتم‌امردنی نقصه توقع زوالا اذا قیل تم ۷ از کشتی ظرف شراب خواسته که از پیاله کلانتر است و از ماهی ساغر اراده کرده که بشکل هلال است و از جبال دوام و استقرار و مقلوب یم می‌باشد



گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش　　برده می‌همچوزنك‌از دل‌توزنك‌غم (۱)
داو کمالت تمام با قمران در قمار　　حصن‌بقایت‌فزون ازهرمان درهرم (۲)
نوبه زنت کیقباد میده نهت اردشیر　　نیزه برت تهمتن غاشیه کش‌گستهم (۳)
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل　　مدح‌تو‌توحید‌محض‌خصم‌تو‌مخصوص‌ذم
بوس و دعا کعبه‌رابردر و دستت چنانك　　موضع بوسه حجر جای دعاملتزم (٤)

## در مدح و ستایش بهاءِالدین محمد دبیر خوارزمشاه تکش‌بن ایل ارسلان

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف　　مفعول مفاعلن فعولن

طفلی و طفیل تست آدم　　خردی وزبون تست عالم
پروردهٔ جزع تست عیسی　　آبستن لعل تست مریـم
تا چشم تو ریخت خون‌عشاق　　زلف تو گرفت رنك ماتم
از عارض و روی و زلف داری　　طـاوس و بهشت و مار بـاهم
د ر سینهٔ ما خیال قدت　　طوبی است در آتش جهـنم
آویختی آفتـاب را دوش　　از سلسله هـای جعد پرخم
ما را که کند مسلم انجا که　　خـورشیـد نمیشود مسلـم
جان خاك شود بطمع جرعه　　چون رطل طرب‌کشی‌دمادم
بـا لذت طعنـهٔ تو دل را　　فرموش شد آرزوی مرهـم
خاقانی خـاك درگه تست　　اورا چه‌محل که آسمان‌هم
هرچند جهان گرفت طبعش　　در مدحت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهاءِ دین محمد　　مقصود نظـام اهل عالـم

### مطلع ثانی

با آنکه بموی مانم ازغم　　موئـی ز جفا نمیکنی کم
دندان نکنی سپید تالب (٥)　　از تب نکنی کبود هردم

۱ـ زنك اول بمعنی شعاع نیرین است. ۲ قمران ماه وآفتاب هرم بکسر پیری‌است ۳ نوبه زن نقاره چی ـ میده آردگندم‌دوباره‌پخته‌ونیز نام‌حلوائی که‌بترکی‌باسدق‌گویند بضم‌دال‌ـ گستهم‌بروزن‌محترم‌نام پسر نوذربن منوچهر و نام پسر گژدهم یکی از پهلوانان ایران ٤ ملتزم موضعی است نزدیك‌رکن یمانی محاذی خانه کعبه که آنجا دعا کنند ٥ دندان سپید کردن کنایه از تبسم وخندیدن‌است

گر گونه غمگنان ندارم — زان نیست که هستم ازتو خرم
دانی زچه سرخ رویم ایراك — بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم — بالای سرآمدست فارحم(۱)
خاقانی را بنیش مژگان — بس کزرك جان گشادهٔ دم
در خاطر او زآتش و آب — عشق تو سیه کند رمارم(۲)
زان اتش و آب رست سروی — کز فیض بهاءِ دین کشدنم
مصباح امم امام اکمل — مفتاح همم همام اکرم

## مطلع ثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم — درچار دریّ و هفت طارم(۳)
ای جنت انس را تو کوثر — وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
یاروده تست ناف خرچنك — عشرتگه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمهد عیسی — رجعت كني ازاشارتجم(٤)
در بوتهٔ خاك سازی اکسیر — اتش ز اثیر و آسمان دم(٥)
گه یاره کنی زماهو گه تاج — گه رنك دهی بخاكو گه شم
از رفتن تست بر تن دهر — پرنقطهٔ زر سیاه ملحم(٦)
وز آمدن تودست گیتی — افراخته آستین معلم(۷)
تفّ علم تودر دم صبح(۸) — بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز — روزی ده و راز دار و محرم
تاب تب او ببین بظاهر — کاندر دلش آتشی است مدغم

---

۱ (در حد غروب رفت فارحم) ۲ رمارم بهر دوراء مهمله بمعنی بی دریی و متعاقب یکدیگر است ۳ خطاب به آفتاب است که مربی جهات عالم است ٤ بدعاء سلیمان رجوع آفتاب واقع شد (شرح) ٥ مراد دم زرگری و آهنگری است ٦ ملحم پارچهٔ حریر ۷ معلم جامهٔ سجاف دار ۸ ـ (در کف صبح)



از خوارزم آر مهر این تب — وز جیحون ساز نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی — خاك در قدوهٔ معظم
در گرد رکاب او همی دو — در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینید — خورشید دگر فراز اد هم
مختار عجم بهاء دین آنك — منشور جلال ازوست معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش — مه شد ز من و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تریاق — چون چشم گوزن کام ارقم(۱)
به ز آدمی است و آدمی نام — لیك آدم از و شده مکرم
در نام نگه مکن که فرقست — از زادهٔ عوف و پور ملجم(۲)
بی قوت ده انا ملش نیست — هفت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال و پر عنقا — بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده — از دیده آخرالزمان نم
لفظي ز تو وز عقول یك خیل — رمزی زتو وزفحول یك رم(۳)
مولای تو ثابت بن قره — شاگرد تو یحیی بن اکثم(٤)
تقدیر بهمت تو وا خورد — گفت ای پدر قدم تقدم
رای تو بآسمان ندا کرد — کای طفل معاملت تعلم
داده است قضا بهای قدرت — نه گلشن و هشت باغ درهم
انصاف بده که هست ارزان — یوسف صفتی بهفده درهم(٥)
بالای مدیح تو سخن نیست — کس زخمه نکرد برتر از بم(٦)

---

۱ از چشم گوزن تریاق بهم رسد ارقم مارپیسه ۲ عبدالرحمن بن عوف بن مالك اشجعی از صحابه است و عبدالرحمن بن ملجم قاتل علی ٤ ۳ رم بمعنی رمه و خیل است ٤ ثابت بن قرة بن هارون هرانی فیلسوف بارع در فنون و طبیب حاذق و ریاضی و منجم ۲۲۱ ـ ۲۸۸ قاضی یحی بن اکثم مروزی حکیم و فقیه معاصر مأمون مات سنة ۲٤۲ ٥ یوسف را بهفده درهم فروختند . ٦ (زخمه نساخت)

در وصف تو کی رسم بخـاطر — بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی است امروز — اینطـائفه را منـم مقدم
هرچند درین دیار منحوس — بسته است مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقصا گرهست — انـگشت کهین محل خاتـم
در قـالب آدم امیـدم — ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شـاه — این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین بود — کارم ز خطر نمود مبهـم
در حال بگوش هوش من گفت — وصف‌تو که با ضمیر شد ضم
کای مـادر موسی معـانـی — فارغ‌شو و فاقذِ فیه فی‌الیم
ای داعـی حضرت تو ایـام — گرچه نکنم دعـا مقسم
گویم که چهار اساس عمرت — چون‌سبع شداد باد محکم
کار تو تمـام باد چو نـانك — نقصان‌نرسد پس‌اذاتـم (۱)

## درواقعهٔ حبس خود گوید وتخلص بمدح عظیم‌الروم مخلص‌المسیح عزالدوله نماید و برای استخلاص خود از وی طلب شفاعت کند

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم — رازم بر امد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسیّ و شمعی من تابشی نبینم — هر منزلیّ و ماهی من اختري ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمني — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمـایهٔ نبینم — خورشید را بجز دل نیلو فری ندارم
زرزر کنند یاران‌من‌جوجوم که در کف (۲) — جز جان جوی نبینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خوش کنم دل چون‌داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم — با بد تری بسازم چون بهتری ندارم

۱ اشاره است به اذا تم امردنی نقصه توقع زوالا اذا قیل تم ۲ ـ (من چون جوم)



ریحان هر سفالی بی کژ دمی نبینم — جلاب هر طبیبی بي نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان — دارم هزار انده وانده بری ندارم
یاران چو کیدقاطع‌بردفع کیدایشان (۱) — جزمخلص‌المسیحایاری‌گری‌ندارم (۲)

### مطلع ثانی

ای‌باغ جان کز آن لب به نوبری ندارم — یادلبت خورم می‌سر دیگری‌ندارم (۳)
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل — کزطوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و شادی می بینم از هلالت — دیوانه ام که جز تو مه‌پیکری ندارم
عشق ازسرم در آمد وز پای من برونشد — دانست کـز غم‌تو پا و سری ندارم (٤)
خاقانیم بجان بند در ششدر فراقت — مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان‌سراب وحشت‌من‌تشنه بیژن‌آسا — جز درگه تهمتن آبشخوری ندارم (٥)
سردار تاجداران هست آفتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایـازش — کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جانرا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان — کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
یا جوج‌ظلم بینم جز رای روشن‌او (٦) — از بهر سد انصـاف اسکندری ندارم
او هود ملت آمد بر عادیان فتنه — الا سپـاه خشمش‌من صرصری ندارم
نامردم ار زجعفر بر مك چو یادم آید — هر فضلهٔ‌از آنها چون‌جعفري ندارم (۷)
لافد زمانه ز اقلیم درد و دمان رفعت — کـز ملت مسیحا خود قیصری ندارم

۱ ـ (کید یاران) ۲ (جز پهلوان ایران) دراغلب نسخ بصورت متن و دریك نسخه عنوان قصیده در مدح تهمتن پهلوان ایران نوشته شده و شواهدی هم در ضمن ابیات برای صحت این عنوان هست وقصیده وزناً ومعناً مضطرب است وشارح هم دروزن قصیده باشکال برخورده ونوشته این قصیده بر دو وزن است یکی مضارع‌مثمن اخرب ودیگری مضارع مثمن اخرب مکفوف مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ۳ ـ (یاد لبت برم) ٤ ـ (زانست)
٥ ـ اشاره بگرفتاری بیژن پسر گیو و استخلاص او بدست رستم ٦ ـ (بینم‌والا سداد رایش)
۷ ـ (هر فضله را زناخن او جعفری) (هر فضله ناخن او چون) ظ

بطریق دیدرویش گفتش که در همه روم — ازجمع قیصران چو تودین گستری ندارم
نسطور دیـد آیت مسطور در دل او — گفت ازحواریان چوتو حق‌پروری‌ندارم
ملـکای این سیاست فرمانش دید گفتا — در قبضهٔ مسیح چوتو خنجری ندارم
یعقوب این فراست دورانش دید گـفتا — بر پا کی مسیح چوتو محضری‌ندارم(۱)
اسقف ثناش گفتا جز تو بصدر عیسی — بر دیر چارمین فلك رهبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تودیدم — از همت یهـودی غم خیبری ندارم
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت — کآن فرق را ز دست تو به افسری ندارم
مهدی کـه بیند آتش شمشیر شاه گوید — دجـال را بتودهٔ خاکـستری ندارم
کیوان که راهبي است سیه‌پوش دیر هفتم — گفت ازخواص ملك چوتو سروری ندارم
بر جیس جاثلیق کـه انجیل دارد ازبر — گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفی است بزنار هر قلي در — گفت از ظلال تیغش به مغفری ندارم
خورشید کوست قبلهٔ ترسا و جنت عیسی — گفت‌ازملوك روم چوتوصفدری‌ندارم(۲)
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم — گفت از سماع مادح تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته‌است زقندیل دیرعیسی — گفت ازجمال مدح تو به‌مخبری ندارم
ماهی که‌شیفته‌است‌بزنجیر راهبان در — گـفت ازمحیط دست تو به‌معبری‌ندارم
عدل یتیم مانده ز پور قباد گـفتـا — کز تیغ فتح زایت به مادری ندارم
ملك عقیم گشته ز آل یزید گـفتـا — کز نفس دین طراز تو به‌حیدری ندارم
گرزش چو لاله بر درد البرز راو گوید — کافلاك را بگنبده نستری ندار م
رایات او چو دید نقیب بهشت گـفتـا — زین راست تر بباغ بقا عرعري ندارم
شمشیر اوست شاه ظفر زآن بچرخ گوید — که الا بنات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع اوبیافت رقیب سروش گـفتـا — هرعجم‌ازین حروف‌کم ازعبهری‌ندارم

۱ ـ نسطور وملکا ویعقوب صاحب‌مذهب ترسایانند ۲ (خورشید هم سرای مسیح و صلیب اعظم
گفت از شعاع جامت به زیوری ندارم)



ای مرزبـان کشور بهرامیان بحسبت — بي آستان تو دل بر کـشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر — شایم بکهتریت کـه بد گوهری ندارم
برخلق‌وخلق‌تومن‌چون‌چشم‌ودل‌گمارم — در چشم و دل کم از تبت وششتری ندارم
شروان بهمت توچوبغدادومصربینم (۱) — زان نیل ودجله پیش کفت فرغری ندارم
من شهربند لطف توام نه‌اسیر شروان — کاینجابرون زلطف توخشك وتری ندارم
شروان بدولت تو خودخیروان‌شد اما — من خیروان ندیدم الا شری ندارم
حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم — کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
آنم کـه گر فلك بفریدونیم نشـاند — برك سپاس بردن ز آهنگری ندارم
بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم — دنبال آفتاب و پي کـوثری ندارم
آن آهنم کـه تیغ تراشایم ازنکوئی — ریم آهنی نه ام که زخودجوهری ندارم
در طاق صفهٔ تو چو بستم نطاق خدمت — جز در رواق هفت فلك منظری ندارم
در سـایهٔ قبولت یاد جهان نیارم — برکـوهٔ ثریـا عقد ثری ندارم
جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد — آنروز کـز در تو نسیم هری ندارم
جویم رضات شاید گر دولتی نجویم — دارم مسیح گر چه سم خری ندارم
بینم محیط شـاید گر قطرهٔ نبینم — دارم اثیر زیبد گر اخـکری ندارم
بر من درت گشاید درهای آسمان را — زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم
پرگـار نیستم که سر کژ رویم باشد — کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیك دانی دانند دشمنان هـم — کامروز درجهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منـم استاد سحـر تازه — کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنجی ثنای توام قائـم زمانـه — کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
ور زآبنوس روزو شبم لشکری برآید — جزبهر نطع مدح چوتو مهتری ندارم
افراسیاب طبـع من آن بیژن شجاعت — عذر آورد که بهترزین دختري ندارم
مرغ توام مرا پر فرمان دهو بپـرّان — کـه الا سزاي دانهٔ تو ژاغری ندارم

۱ ـ (شروان بخاصیت چون)

دارم دل عراق‌و سر مکه‌و پی‌حج      در خور تراز اجازت تودر خوری ندارم
طاوس بوده ام برياض ملوك وقـی      امروز پای هست مراو پری ندارم
اینجا چو چشم سعتریانم نماند آبی      چون سعتری نمك‌و سعتری ندارم (١)
چندان‌بمان که‌چشمهٔ‌خورشید دم‌برارد      بالای چشمه سار عدم‌خاوری ندارم(٢)
یاری‌و یاوری زخدا ومسیح بادت      کز دیدهٔ رضای تو به یاوری ندارم

## در مدح امام ناصر الدین ابرا هیم گوید

متقارب مثمن مقصور      فعولن فعولن فعولن فعول

دراین دامگه ارچه همدم ندارم      بحمدالله ازهیچ غم غم ندارم
مرا بامن از نیستی هست سری      که کس‌را دراینباب محرم ندارم
ندارم دل‌خلق‌و گرراست خواهی      سرصحبت خویشتن‌هم‌ندارم(٣)
چوازعالم خویش بیگـانه گشتم      سر خویشی هردو عالـم ندارم
بسیمرغ مانم زروی حقیقت      که ازهیچ مخلوق همدم ندارم
بنام‌و بوحدت چنو سر فرارم      که این هردو معنی ازو کم ندارم
مرا کشتء زادیست درطینت‌دل      که حاجت بحوّاو آدم ندارم
مرا عزّو ذلیست در راه همت      که‌پروای‌موسی‌وبلعم ندارم (٤)
بپیش کس از بهر یکخندهٔ خو ش      قد خویش چون ماه نوخم ندارم
چو درسبز پوشان بالا رسیدم      دگر جامهٔ حرص معلم ندارم (٥)
بکافورعزلت خنك‌شد دل من      سزدگرزمشك کسی شم‌ندارم (٦)
دهان‌خشك‌ودل‌خسته‌ام‌ایکن‌ازکس      تمنای جلاب و مر هم ندارم

١ ـ سعتری بمعنی سعتر باز است که‌زن چرمینه باز باشد وسعتر سبزی خوردنی معروف که مرزه باشد   ٢ ـ (که الا بچشمه)   ٣ ـ (دل زحمت)   ٤ ـ بلعم باعور زاهدی‌مستجاب‌الدعوه در زمان موسی   ٥ ـ علم نشان جامه ونگار آن   ٦ ـ (زمشك عمل)



بیا ز هرکس نگرم گرچه برخوان      یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوا مل عقل غرّهٔ نسازم      بباد طمع طبع‌خرّم ندارم
مرا باد و دیو است خادم اگرچه      سلیمان نیم حکم و خاتم ندارم
پیاده نباشم ز اسباب دانش      گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معر که دارم آخر      اگرساخت‌درخوردادهم‌ندارم(١)
از آنم بماتم که زنده است شخصم      چو مرداز پسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزو مندآبست      از آن دیده را هیچ بی‌نم ندارم
چو از حبس این‌چار ارکان گذشتم      طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگر چه بریده پرم جای شکر است      که بند قفس سخت محکم ندارم
برارم پر و بر پرم کآشیانه      به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم گر همی عزم تحویل      مصممّ از این کلبهٔ غم ندارم
مرا پای بستست خاقانی ایدر      چرا عزم رفتن مصمم ندارم
همانا که این‌رخصت از بهرخدمت      ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصرالدین که در دین      امامت جز او را مسلّم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش‌الاّ      صفات براهیم اد هم ندارم
فلك خورد سوگند بر همت او      که در کون جز تو مقدّم ندارم
زخصمی که ناقص فتاداست نفسش      کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست دجّال خلقت برغمش      ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگرفعل‌ارقم کندمن که‌چرخم(٢)      زمرّد جز از بهر ارقم ندارم(٣)
زهی دین طرازی که‌بی نقش نامت      در آفاق یك‌حرف معجم ندارم
از آنگه که خاك درت سرمه کردم      بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه ز انصاف بادشمن و دوست      دم مدح رانم سر ذم ندارم

١ ـ ساخت مطلق یراق اسب ـ ادهم اسب سیاه   ٢ ـ (من‌که سنگم)   ٣ ـ چون زمرد را برابر چشم مار بدارند کور شود ارقم مار پیسه

باقبال تو از سگی بر نتابم (۱) — كه طبع هنر كم ز ضیغم ندارم
اگرتن بحضرت نیارم عجب نی (۲) — كه رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم ازیرا — كه آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غائبم جز بشكرت — زبان با ثنای دمادم ندارم
دعاهات گفتم بخیرات بپذیر — اگر چه دعای مقسّم ندارم (۳)

## در شكایت و عزلت گوید

بحر متقارب مثمن سالم — فعولن فعولن فعولن فعولن

بدل در خواص بقا میگریزم (٤) — بجان زین خراس فنا میگریزم (٥)
از آن چرخ چون بازبر دوخت چشمم — كه باز از گزند بلا میگریزم
چو باز ارچه سر كوچكم دل بزرگم — نخواهم كله وز قبا میگریزم
درخت وفارا كنون برك ریزاست — ازین برك ریز وفا میگریزم
كه از سایهٔ غیر سر میرهانم — كه ازخود چوسایه جدا میگریزم
چو بیگانه وا مانم از سایهٔ خود (٦) — ولی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمند است و هم درد بهتر — طبیب دلم كز دوا میگریزم
مرا چشم درداست و خورشید خواهم — كه از زحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تكلیف سازد — ز بند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشك نكهت شد از می — ببوی می اندر صبا میگریزم
بگو با مغان كاب كاری شماراست (۷) — كه در كار آب شما میگریزم
مرا ز اربعین مغان چون نپرسی — كه چل صبح در مغ سرا میگریزم
بانصاف دریا كشانند كانجا — ز جور نهنك عنا میگریزم (۸)

---

۱ ـ (بدنبال تو چون سگی برنیایم) ۲ ـ (بخدمت) ۳ ـ یعنی دعوات مرا بخیر بپذیر كه دعوات من همه در خیر است و دو قسم دعا ندارم (شرح) ٤ ـ (خواص وفا) ٥ ـ خراس آسیای بزرك ٦ ـ (چو بیگانهٔ مانم) ۷ ـ آب كاری شراب خوردن است ۸ ـ دریا كش شراب خوارانی كه زود مست نشوند



مغانرا خرابات كهف صفادان — در آن كهف بهر صفا میگریزم
من آن هشتم هفت مردان كهفم — كه از سرنوشت جفا میگریزم (۱)
بده جام فرعونیم كز تز هد — چو فرعونیان ز اژدها میگریزم (۲)
بمن آشكارا ده آن می كه داری — به پنهان مده كز ریا میگریزم
مرا ازمن و ما بیك رطل بستان (۳) — كه من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی — مگو كز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم — كه از سبحه پارسا میگریزم
مرا سجده كه بیت بنت العنب بس — كه ازبیت ام القری میگریزم (٤)
مرا مرحبا گفتن سفره داران — نباید كز آن مرحبا میگریزم
قدحها ملا كن بمن ده كه من خود — ز قوت اللسان بر ملا میگریزم (٥)
نه نه می نگیرم كه میگون سرشكم — كه خود زین می كم بها میگریزم
سك ابلق روز و شب جان گزاست — ازین ابلق جان گزا میگریزم
ندارم سر می كه چون سك گزیده — جگر تشنه ام از سقا میگریزم
كشش خود نخواهم من آهنین جان — كه از سنك آهن ربا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم زدشمن — پس از هر دو تن در خدا میگریزم
مسیحم كه گاه از یهودی هراسم — كه از راهب هر زه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مردم — كه از نقش مردم گیا میگریزم
گریزد ز شكل عصا مار و گوید — عصا شكلم و از عصا میگریزم
قفا چون زدست امل خوردم اكنون (٦) — ز تیغ اجل در قفا میگریزم
ببز غاله گفتند بگریز گفتا — كه قصاب در پی كجا میگریزم

---

۱ ـ (كه نز سرنوشت) ۲ ـ جام فرعونی جام بزرك و گویند فرعون را جامی بوده از زر كه چهار كس اورا درمجلس بدور در می آوردند ودرآخر بندیمان خاص انعام مینمود (شرح) ۳ ـ (رَطل برهان) ٤ ـ ام القری كنیهٔ مكه معظمه است ٥ ـ قوت اللسان یعنی بقدری كه زبان تر شود كه كنایه از كمی است ٦ ـ (قفا خود زدست اجل)

همه حس من یك‌بیك هست سلطان　　من از یك مشام گدا مگریزم(۱)
من آن دانهٔ دست کشت کمالم　　کز این عمر سای آسیا میگریزم
من آبم که چون آتشی زیر دارم　　ز ننك زمین در هوا میگریزم
بدیدم عیار جهان کم ز هیچست　　ازین بهرج نا روا میگریزم (۲)
سیا هست بختم ز دست سپیدش　　وز این پیر ازرق و طا میگریزم
ز بیم فلك در ملك می پناهم　　ز ترس تبر در گیا میگریزم
چو روزست روشن که‌بختست تاری　　بشب زین شبانگه لقا میگریزم
صلای سرو تیغ میگوئی و من　　نه سر میکشم نز صلا میگریزم
گرم سازیکتا زنی یا دو تائی　　در اندازمت کز سه تا میگریزم(۳)
وغا در سه‌و چار بینی نه در یك　　من‌و نقش‌یك کزوغامیگریزم (٤)
قماری زنم بر سر پای وانگه　　زسر پای سازم بپا میگریزم
اسیرم ببند خیالات و جان را　　نوا میدهم وز نوا میگریزم
زکی تا بکي پای بست وجو دم　　ندا رم سر وقفها میگریزم
گریزانم از کائنات اینت همت　　نه اکنون که عمریست تامیگریزم
زتنگی مکان‌و دورنگی زمان بس　　بجان آمدم زین دو تا میگریزم
مرا منتهای طلب نیست سد ره　　که از سدرة المنتهی میگریزم
بآهی بسوزم جهانرا زغیرت　　که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان　　که از هشت شهر سما میگریزم
مرا دان براز هفت ده متکائی (٥)　　که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت　　درایوان‌شمس‌الضحی‌میگریزم (٦)

---

۱ - ( یك بیك حس‌سلطان) ( ازین سك‌مشام ) ۲ - بهرج درهم مغشوش و ناسره ۳- سه تا نام سه تار است که سازیست معروف ٤ - وغی بمعنی جنك است ٥ - (هفت‌ونه )طبقات سبعهٔ زمین وافلاك تسعه ٦ - ایوان شمس فلك چهارم است



نه ادریس وارم بزندان خوفی　　که درهشت‌باغ رجا میگریزم (۱)
صباح و مسانیست در راه وحدت　　منم کز صباح و مسا میگریزم
چو جغدار برون‌راندم آسیابان　　بر این بام هفت آسیا میگریزم(۲)
بقا دوستانرا فنا عاشقان را　　من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چوهستی‌است‌مقصددراونیست‌گردم　　که‌ازخوددران‌قاصدامیگریزم(۳)
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق　　که در نیستی مطلقاً میگریزم
همه نعل مرکب زنم باژگونه　　بوقتی‌کز این تنك‌جا میگریزم
بسی زانیا تند دار فلك را (٤)　　ازین دیر دارالزنا میگریزم
وبا خانهٔ چرخ و خلقی ز جیفه　　هلاکست ازان ازوبا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نا مرادی　　من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون　　نیازم نماند از عطا میگریزم
طمع‌حیض‌مرد استو من‌میبرم‌سر　　طمع را کز اهل سخا میگریزم
که خرگوش‌حیض‌النسا داردومن　　پلنگم ز حیض‌النسا میگریزم

## در مدح اتابك اعظم مظفرالدین قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز گوید

هزج مسدس اخرب‌مقبوض محذوف.　　مفعول مفاعلن فعولن

هرصبح که نو جهان ببینم　　از منزل جان نشان ببینم
صبح آینهٔ شود که در وی　　نقش دل آسمان ببینم

---

۱ - اشاره بقصه خوف ادریس از خدا ودخول او ببهشت که گویند وقتی عزرائیل بدیدار او آمد وادریس اورا بشناخت ودرخواست که وی‌را قبض روح کند عزرائیل از ادریس قبض‌روح کرد پس ازآن ازعزرائیل خواست که اورا بدوزخ بتماشا برد عزرائیل او را بدوزخ برد از آنجا طلب کرد بتماشای بهشت رود چون در بهشت داخل شد عزرائیل خواست دو باره او را بدنیا عودت دهد ادریس گفت بحکم کل نفس ذائقه الموت یکمرتبه ذوق مرك چشیده ام و بفحوای وان منکم الا واردها بدوزخ در شده ام وبمفاد و ما هم عنها بخارجین از بهشت بیرون نشوم از شرح ملخصاً نوشته شد ۲ - چون آسیا غالباً ازآبادی دوراست جغد درآن جای کند و آسیابان جهت شئامت آنرا میراند ( شرح) ۳ - (ازخود همه در فنا) ٤ - مراد از زانیات کواکب‌است

پویم پی کاروان وسواس    غم بدرقه همعنان ببینم
هربار نفس که برگشایم    غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنك    آتشکده کاروان ببینم
خیزم که کمینگه فلك را    يك‌شير دل از نهان ببینم
جویم که رصد گه زمان را    تنها روی آن زمان ببینم
در کهف نیاز شیر مردان    جانرا سك آستان ببینم
چون سر بسر دو زانو آرم    قرب دو سر کمان ببینم
بس بي‌نمك است عیش وقتست    کز دیده نمك فشان ببینم
نشگفت که چون نمك برآتش    لب را مدد از فغان ببینم
از جفتی غم بباد قصه    دل حاملۀ گران ببینم
خون گریم و ازدو هندوی چشم    رومی بچگان روان ببینم
بر هر مژه درّ چو اشك داود    بر کرده بریسمان ببینم
میجویم و دادونیست ممکن    کاین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد    در گوهر انس و جان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم    گر يك غم جان ستان ببینم
چون تبخالی که تب نشاند    دل را غم غم نشان ببینم
ترسم که بچشم ابلق عمر    از ناخنه استخوان ببینم(۱)
عمر است بهار نخل بندان    کش هر نفسی خزان ببینم
گفتی بروم بوهم نو نو    سوز جگر فلان ببینم
تو سوز مرا گران نبینی    من وهم ترا گران ببینم
عمری بکران کنم که اهلی    زین کوچۀ باستان ببینم
بر غوره چهار مه کنم صبر    تا باده بخم ستان ببینم

۱ ـ ناخنه مرضی است در چشم که گوشت زیادی بیرون آورد و گویندناخنه که **استخوان** شد چشم کور گردد.



دل نشکنم از عتاب باری    کورا دل خرده دان ببینم
رگ را سر نیش یاد نارم    چون بالش پرنیان ببینم
بر آینه چشم از آن گمارم    کز هم جنسی نشان ببینم
سازم دل مرده را حنوطی    کز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفه های افلاك    صفها زده میهمان ببینم
جوشم ز حسد که از ثریا    شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار    در شش سوی هفتخوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را    شش نقش بسالیان ببینم
اندیك دو دست فرقدان‌وار (۱)    در يك در آشیان ببینم
پس گویم دیده گیر کاخر    هم فرقت فرقدان ببینم
هر مه که بیك وطن مه و خور    باهم چو دو عیش ران ببینم
حالی بوداع از اشك هر دو    لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صرع‌دار یابم    مه در دق و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم    کانجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاك    ز آلایش سوزیان ببینم (۲)
طبعی چو بنات نعش زآمال    دوشیزۀ جاودان ببینم
دیریست که این فلك نگونست    زودش چو زمین ستان ببینم (۳)
گویم که فلك علوفه گاهیست    کورا ره کهکشان ببینم
مه ز آن باسد رسد بهر ماه    تا در دم شیر نان ببینم
گو چرخ مکن ضمان روزی    همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشي نجویم    چون ترشی ترکمان ببینم(٤)

۱ اندیك بر وزن نزدیك کلمه تمنی است بمعنی باشد و بود و بمعنی زیرا که و از برای آن و از اینجهت هم گفته اند (برهان) ۲ سوزیان بمعني سود و نفع است ۳ ستان بر پشت خوابیده ٤ (چون ترکش ترکمان)

روزي چه طلب کنم بخواری — خود بی طلب و هوان ببینم
گر موم که پاسبان در جست — نگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان ببینم
نی نی بگمان نیکم از بخت — کارم همه چون گمان ببینم
بختی که سیاه داشت در زین — خنگیش بزیر ران ببینم(۱)
دل رفت گر اهل دل بیابم — زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نا اهل — ز آن خار کل جنان ببینم
بهرام نیم که که طیره گردم — چون مقنع و دو کدان ببینم (۲)
این تازه سخن که کردم ابداع — در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشی است — عین الله گنج بان ببینم
طرّارانی که دزد گنجند — هم دست بریده شان ببینم
طرّار بریده سر چو طیار (۳) — آویخته بی زبان ببینم
امید بطالع است کز عمر — هیلاج بقا چنان ببینم(٤)
کاندر سنهٔ ثنون اختر سعد (٥) — در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم(٦) — در آذر و مهرگان ببینم

---

۱ ـ سیاه مراد اسب سیاهست و نام اسب اسفندیار بوده باعتبار سیاهی رنك او ـ خنك اسب سفید است ۲ بهرام سردار هرمز است وقتی که بجنك خاقان که خال هرمز بود مأمور شد و خاقانرا شکست داد غنائمی بجهت هرمز فرستاد و برای افساد ارباب غرض آن غنائم مقبول نیفتاد و خدمات او نتیجه برعکس داد و بجای جائزه و خلعت هرمز مقنعه و چرخه برای او فرستاد (شرح) ۳ طیار زبان ترازو است ٤ هیلاج دلیل استخراج طالع ٥ (ثنون) سنه ۵۵۰ است بحساب ابجد (ث) ۵۰۰ (ن) ۵۰ و بعضی نوشته اند غرض سال تنگوزئیل است در شرح (سنه ثنو) ضبط کرده و پانصد و پنجاه و شش دانسته

٦ چنگیز در سوم ذیقعده ٥٤٩ تولد یافت در سال تنگوزئیل و سبعهٔ سیاره همه در میزان بود وفات چنگیز در ٦٢٤ بود و در ٥٨٤ او یك خانرا کشته بجایش بر تخت خانی نشست



هر هفت رسد ببرج میزان — با بیست و یکش قران ببینم
نشگفت که چون نمك بر آتش — لب را مدد از فغان ببینم
کیوان بکناره بینم ار چه — هر هفت بیك مکان ببینم
گر خط شمال خسف گیرد — زی مکّه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم — گر سوی خزر زیان ببینم
در شانهٔ گوسپند گردون — من حکم به از زنان ببینم (۱)
تا ظن نبری که هیچ نکبت — زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستانی است — بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زبان حالت — از نامده ترجمان ببینم
از خسف چه باك چون پناهم — درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاه دار ایران — در آینهٔ روان ببینم
بر هفت فلك فراخته سر — تاج قزل ارسلان ببینم (۲)

---

۱ یك قسم از فال گویان در شانه گوسپند نظر کنند و پیش بینی نمایند و بیشتر زنان اینقسم فال گیرند و در یك نسخه چنین بود (من حکم به از شبان) و این نسخه اولی است زیرا این قسم فال گیری اختصاص بشبانان دارد ۲ در ٥٧١ اتابك محمد فوت شد مهمات ملك طغرل از انتظام ماند و سلك دولتش انفصام یافت آخر اتابك عثمان مشهور بقزل ارسلان برادر اتابك محمد ویرا گرفته حبس کرد و قواعد سلجوق را بر انداخته علم استبداد بسلطنت برافراشت در شوال ٥٨٨ اتابك را کشته یافتند طغرل از حبس خلاص شد در عهد وی قران سیارات در مثلثه بادی واقع شد انوری که خود را از مهرهٔ فن نجوم میدانست حکم کرد که بصرصر قهر دهر قریه و شهر خراب گردد در روز حکم وی چراغی بر مناری نهادند تمام روز بادی که آنرا منطفی سازد منتفی بود در بارهٔ وی گفتند :
گفت انوری که از وزش بادهای سخت — ویران شود عمارت و که نیز برسری (بس کوه برتری)
در روز حکم او نوزیداست هیچ باد — یا مرسل الریاح تودانی و انوری

| | |
|---|---|
| با کوکبهٔ مظفر الدین | دین‌همره‌وهمرهان ببینم(۱) |
| امر ملك الملوك مغرب | همرتبت کن فکان ببینم |
| جم‌ملکت و جم‌خصال و جم‌خوست | جم را ملك الزمان ببینم |
| کیخسرو دین که در سپاهش | صد رستم پهلوان ببینم |
| پرویز هدی که در بلادش | صد نعمان مرزبان ببینم |
| تاج سر خاندان سلجوق | بر تخت زرکیان ببینم |
| بر شاه کیان گهر فشانم | کو را گهر کیان ببینم |
| خورشید اسد سوار یابم | بهرام زحل سنان ببینم |
| از رأیتش آفتاب نصرت | در مشرق دودمان ببینم |
| در بارگه دوم سلیمان | سیمرغ کرم عیان ببینم |
| چون خوان سخا نهد سلیمان | عیسیش طفیل خوان ببینم |
| گرسنك پذیرد آب جودش | ز آتش زنه ضیمران ببینم |
| دستار چهٔ سیاه نیزه اش | چترسر خضر خان ببینم(۲) |
| شیب‌سر تازیانه اش ازقدر(۳) | حبل‌الله شه طغان ببینم |
| در يك سر ناخن از دو دستش | صد شیر نر ژیان ببینم |
| اوشاه سه بعد و چار ملت | بر شاه مدیح خوان ببینم |
| دهر از نزعش به پنج هنگام | در ششدر امتحان ببینم |
| از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخور و شب ستان ببینم |
| نه چرخ زقلزم کف شاه | مستسقی ده بنان ببینم |
| روئین تن عالمست و قصدش | هر هفته بهفتخوان ببینم |
| مانند بهلال شاه مغرب | کافزونش فرو تر آن ببینم |
| نشگفت کز آن هلال دولت | عید دل خاندان ببینم |

۱ همرهان بکسر راء هما فرس رهان ۲ خضرخان پادشاه ترکستان ۳ شیب رشته های سر تازیانه



| | |
|---|---|
| آری شه مغرب آن هلالست | کاندر حد قیروان ببینم |
| بر خاك درش ز بوس شاهان | نقش رخ آبدان ببینم |
| گر برسر چرخ شد حسودش | هم در بن خاکدان ببینم |
| کرکس که بمکر شد سوی چرخ | برخاك‌چوماکیان ببینم(۱) |
| گر خصمش امیر مصر گردد | کو را عدن و عمان ببینم |
| پندار سر خر وبن خار(۲) | در عرصهٔ بوستان ببینم |
| انگار خروس پیرزن را | بر پایهٔ نردبان ببینم |
| ای تاجور اردشیر اسلام | کاجری خورت اردوان ببینم |
| ای سایهٔ حق که عقل کل را | ز اخلاق تو دایگان ببینم |
| گردد فلك‌المحیط گویت | گر دست تو صولجان ببینم |
| زیبد فلك‌البروج کوست | کز نوبه زدن‌نوان ببینم(۳) |
| کیوانت‌شها بعرض پرچم | بر رمح چو خیزران ببینم |
| از پرز پلاس آخور تو | بر جیس بطیلسان ببینم |
| شمشیر هدی توئی که مریخ | شمشیر ترا فسان ببینم |
| خورشید ز برق نعل رخشت | ناریست که بی دخان ببینم |
| ناهید سزد هزار دستان | کایوان تو گلستان ببینم |
| زاوصاف تو تیر هندسی را | یار طرف‌اللسان ببینم(٤) |
| هارون تو ماه وز ثریاش(٥) | شش زنگله در میان ببینم |
| امر تو و ابلق شب و روز | يك فحل و دو مادیان ببینم |

۱ (برخایه) ۲ استخوان سر خر را برین خاری در بوستان نصب کنند که پرندگان‌برمند و بیوستان زیان نرسانند و در يك نسخه (پندار که يك سر و بن خار) ۳ نوبت زن نقاره‌چی ٤ (باد طرب) ٥ هارون بمعنی قاصد و پاسبانست که بر کمر زنگله می بستند که حجاب و راه داران مانع آنان نشوند .

محمود کفا که سیستانت محکوم چوسیسجان‌ببینم (۱)
فتح تو بسومنات یابم غزو تو بمولتان ببینم
چتر سیه و سپید پیلت مالش ده سیستان ببینم
چون‌قصد کنی‌فتوح‌قنوج (۲) ملت ز تو شاد مان ببینم
گرد سپهت بنهرواله (۳) سهم تو بنهروان ببینم
تو خسرو خاوری وز امرت تعظیم بخاوران ببینم
تودامغ روم و ازحسامت (٤) زلزال بدامغان ببینم
دریا هبتی و کوه هیبت کز ذات تو این وآن ببینم
از راي‌تو صیقل فلك را (٥) هفت آینه در دکان ببینم
گرهیچ‌سپه کشی سوی شام آنجا سقر و جنان ببینم
از خلق‌تو خارو حنظل‌شام گلشکر اصفهان ببینم
صور وعکه‌در امان امرت (٦) چون ارمن و نخجوان ببینم
سگبانت شه فرنك یابم دربان شه عسقلان ببینم (۷)
تو قاهر مصر و جا وشت را بر قاهره قهرمان ببینم
روزی‌که در ابرسان یمینت برق گهر یمان ببینم
شیر فلك از نهیب گرزت چون کاو زمین جبان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ سوزان‌چو زمه کتان‌ببینم (۸)
طوفان شود آشکار کز خون شمشیر تو سیل ران ببینم
خنك‌تو روان چوکشتی‌نوح اندر طوفان روان ببینم
چون فال برارمت زمصحف نصر الله در قرآن ببینم

۱ سیسجان بلدة بعد اران ۲ قنوج بروزن سنور شهری از هند ۳ نهر واله نام شهر کجرات ٤ دامغ هلاك کننده و زخم که بدماغ رسد ٥ (صیقلی) ٦ صور شهر بزرك مشهور داخل دریای شام که آب محیط بر آن است مگر یك ربع که راه آن شهر است بخشکی و تاعکه شش فرسخ است (مراصد) ۷ عسقلان شهری است بشام ۸ (زان‌سان که ز مه کتان)



در شأن تو بینم آیت فتح کاسباب نزول شان ببینم
ایعرش سریر آسمان‌صدر گر بزم تو خلد جان ببینم
در کعبهٔ خلد صدر بزمت کوثر نم ناودان ببینم
بر خاك در تو آب حیوان چون آتش رایگان ببینم (۱)
در خواب جلالت تو دیدم در بیداری همان ببینم
زین شهر دو رنك نشکنم دل کو را دل ایرمان ببینم
زین هفت رصد نیفکنم بار کانصاف تو دیده بان ببینم (۲)
این هفت رصد بیفکنم باز تا منزل کاروان ببینم
از جور دو مار بر نجو شم چون رایت کاویان ببینم
فرّ تو خبر دهد که چندان تأیید ظفر رسان ببینم
کزعمر هزار ساله چون‌نوح صد دولت دیر مان ببینم
برك همه دوستان بسازم مرك همه دشمنان ببینم
بر خاك درت ز کوة در بان گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعار است هستیش ز مستعان ببینم

## در مدح عصمة الدین دختر منوچهر و شفیع آوردن اورا برای سفر مکه نزد اخستان بن منو چهر

بحر رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

حضرت ستر معلا دیده ام ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافم تفا خر میرسد کز حجاب قاف عنقا دیده ام
درصدف‌در است‌ودرحوت‌آفتاب (۳) حضرتی‌کز پرده پیدا دیده ام

۱ ( کاروان) ۲ (حزمت‌چونگاهبان) ۳ در شرح این‌مصراع را اینطورضبط کرده (درصدف‌قطب‌است و در صفر آفتاب) و گوید سه ستاره که بر دور قطب است آنرا صدف قطب گویند و در تقویم صفر علامت حمل است و شرف آفتاب در حمل متحقق میگردد انتهی و این توجیه خالی از تکلف نیست .

در مدینه قدس مریم یا فتم    در حظیرهٔ انس حوّا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا    بر سر عرش معلا دیده ام
چشم‌زرقارا کشیده کحل‌غیب(۱)    هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او    هد هد دین را تولّا دیده‌ام
اینت زرقائي که چشم خضر او    محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم‌خواه‌ازیمن‌خواه‌ازعرب    کاینچنین بلقیس وزرقادیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی‌ازحبش    بردرش بهروزولالا دیده‌ام(۲)
روزجوهرنام و شب عنبرلقب    پیش صفه اش خادم آسا دیده‌ام
جوهروعنبر سفیداست‌وسیاه    هر دو را محکوم دریا دیده ام
آب دست و خاك پایش‌راز قدر    نشرهٔ رضوان‌وحورادیده‌ام(۳)
پیشکاه حضرتش را پیشکار    از بنات النعش‌وجوزا دیده ام
آن‌سه‌دختروآن‌سه‌خواهرپنج‌وقت(٤)    در پرستاری بیگجا دیده ام
هفت‌خاتون‌رادراین‌خرگاه‌سبز    داه‌این‌درگاه‌والادیده‌ام(٥)
بردرش بسته‌میان‌خرگاه وار    شاه این‌خرگاه‌میناديده‌ام(٦)
برلب‌بحر کفش‌خورشیدوابر    قربهٔزرّین وسقّادیده‌ام(۷)
در کف‌بخت‌بلندش زاختران    هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملك    هم بباغ ملك‌آبا دیده‌ام

۱ زرقاءالیمامة نام زنی تیزبین که از یك روزه راه میدید ۲ لالا غلام و خادم و بنده ۳ نشره‌بفتح آنچه بزعفران و غیره روی تختهٔ اطفال نویسند و بضم حرز و تعوید و اینجا بضم انسب است ٤ سه دختر و سه خواهر کنایه از سه ستاره دنبال نعش که بنات‌النعش باشد و در بعض نسخ (دوخواهر) و بنا بر این دو خواهر مراد شعرای یمانی و شامیست و این نسخه اولی‌است ٥ داه دایه و کنیز و خدمتکار و هفت خاتون کنایه از سبعهٔ سیاره است ٦ شاه خرگاه مینا کنایه از آفتاب است و مقرر است که بر کمر خرگاه نوار پهنی می بندند ۷ قربه مشك کوچك آب و در یك نسخه (قربهٔ رنگین)



گوهر کان فریدون‌شهید    بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمةالدّین صفوةالاسلام را    افتخار دین ودنیا دیده‌ام
بازگاه عصمةالدّین‌روز بار    خسروانرا جا وملجا دیده‌ام
مصرو بغداداست‌شروان‌تادراو    هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر زهدو صفادر شخص‌او    هم‌خدیجه‌هم‌حمیرادیده‌ام (۱)
آن خدیجه همتی کز نسبتش    بانوان راقدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش رااز شرف    صخره و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه‌زهدی که‌پیشش‌پنج‌وقت    هفت‌مردانرامجارادیده‌ام (۲)
خوان‌آگاه‌دلش‌راازصفا(۳)    خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام
بر دل مومین وجان‌مؤمنش    مهرومهر دین مهیّا دیده‌ام
آسیه توفیق و سارا سیرتست    ساره راسیّاره‌سیمادیده‌ام(٤)
چشم دزدیدم زنور حضرتش    تا نه پنداری که عمداً دیده‌ام
موسیم کانیّ انالله یافتم    نور پاك وطور سینا دیده‌ام
هرکه‌درمن‌دیدچشمش‌خیره‌ماند    زآنکه‌من نور تجلّی دیده‌ام
حضرتش را هم‌بنور حضرتش    برچهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرش‌حق تعالی را بچشم    هم بفضل حق‌تعالی دیده‌ام
کعبه است‌ایوان‌خسروکاندراو    سترعالي را هویدا دیده‌ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم    در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاهباز ملك‌را    ساعد اقبال مأوا دیده‌ام
گر کند شهباز مرغانرا شکار    من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملك    زنده‌درخواب‌آشکارادیده‌ام(٥)

۱ حمیرا لقب عایشه زن پیغمبر ۲ هفت مردان کنایه از اصحاب کهف است و رابعهٔ عدویه از زنان زاهده معروف ۱۲٥ ۳ (چون چراگاه دلش‌را) ٤ آسیه نام دختر مزاحم که زن فرعون بود ساره زن حضرت ابراهیم مادر اسحق ٥منوچهر پدر اخستان است .

چند بارش دیده ام در خواب لیك　　طلعتش این باره زیبا دیده‌ام
هم‌بر این‌ایوان‌نو بر تخت خویش　　تاجدار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از خط نور　　چون‌ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یك چشمه‌آب　　با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه‌پنهان‌در حجاب و بر درخت　　دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یکجهان‌دل‌زین درخت‌و چشمه‌شاد　　جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ایشاه این درخت و چشمه چیست　　کین دو را نور موفا دیده ام
گفت نشناسي درخت و چشمهٔ　　کز کرمشان برتو نعما دیده‌ام
چشمه بانوی‌و درخت است اخستان　　هر دو باهم‌سعد و اسما دیده‌ام (۱)
اصلُها ثابت صفات آن درخت　　فرعُها فوق‌الثریا دیده‌ام (۲)
گفت‌شادم کز درخت‌و چشمه‌سار　　دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان　　چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام
نیز چون‌همشیره باشروان رسید (۳)　　کار شروان دست بالا دیده‌ام
آسمان سترا ستاره همتا　　من‌ترا قیدافه همتا دیده‌ام (٤)
کعبه را ماند در عالیت و من　　محرم این کعبه‌ام تا دیده ام
گرچه اخبار زنان تاجدار　　خوانده‌ام واندر کتبها دیده‌ام
از فرنگیس‌و کتایون و همای (٥)　　باستانرا نام و آوا دیده ام
از سخا وصف زبیده خوانده ام　　وزکفایت رای زبّا دیده ام (٦)

۱ سعد و اسما نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ قوله تعالی مثل کلمة طیبة کشجرة اصلها ثابت و فرعها فی‌السماء ۳ همشیره مرادخواهر منوچهر است که عمه اخستان‌باشد ٤ قیدافه نام زنی بوده حاکم بردع و اندلس که او را نوشابه نیز خوانند ٥ فرنگیس نام دختر افراسیاب ـ کتایون نام دختر قیصر روم ـ همای نام دختر بهمن و نام خواهر اسفندیار ٦ ـ زبیده زن هارون‌الرشید زبا نام دختر پادشاه جزیره چون پدرش را جذیمهٔ ابرش کشت بسلطنت رسید و قصهٔ او دراز است و تا قاتل پدر نکشت موی زهار نسترد



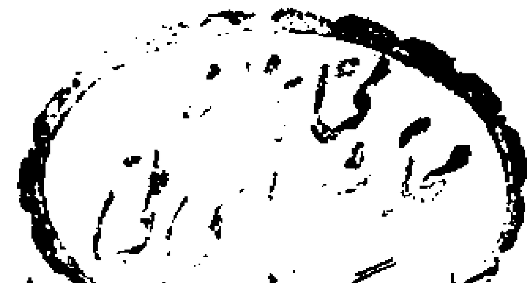
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر　　هیچ بانو خوانده ام یا دیده‌ام
گو ببوی طمع گفتم مدح تو　　کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق است و حق را بادلت　　قاب قوسین اوادنی دیده‌ام
پیشت آرم ذات یزدانرا شفیع　　کش عطا بخش و توانا دیده‌ام
پیشت‌آرم نظم قرآنرا شفیع　　کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
پیشت‌آرم کعبهٔ حق را شفیع　　کاسمانش خاك بطحا دیده‌ام
پیشت‌آرم مصطفائی را شفیع　　کاسم او یاسین وطه دیده‌ام
پیشت‌آرم چاریارش را شفیع　　کز هدی‌شان عزّ والا دیده‌ام
پیشت‌آرم هفت‌مردانرا شفیع　　کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام
پیشت‌آرم‌جان افریدون شفیع (۱)　　کز جهانداریش طغرا دیده‌ام
پیشت‌آرم‌جان‌فخرالدین‌شفیع (۲)　　کز شرف کسریش مولا دیده‌ام (۳)
کز پی حجّ رخصتم خواهی ز شاه　　کاین سفر دلرا تمنا دیده‌ام
دل‌درین‌سود است یك‌لفظ ترا　　چون مفرح دفع‌سودا دیده‌ام (٤)
دولت‌جاوید بادا کز جلال　　جاه توجان سوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را　　بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را　　تحفه این ابیات غرّا دیده‌ام

## در مدح استاد خویش بهاء الدین سعیدبن احمد گوید

مجتث مثمن مخبون مقصور　　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

ازآن قبل که سر عالم بقا دارم　　بدین‌سرای‌فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه‌زی‌آشیان‌نه‌فلکست　　اگرچه‌در قفس‌پنج‌حس گرفتارم
نه‌آن کسم که‌درین‌دامگاه‌دیو وستور　　چه‌عقل مختصران تخم جادوی کارم

۱ فریدون جد اخستان است ۲ فخرالدین لقب منوچهر است ۳ مولی از اضداد است بمعنی سید و غلام هردو استعمال میشود ٤ مفرح معجونی است مقوی قلب



بکام برگی برگ جهان نخواهم جست   چنان که نیست بیکجو جهان خریدارم
دلا جهان همه بادست وخاق خاك پرست   نه آتشم که فروزي بباد رخسارم (۱)
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان   عنان جان خرد را بحرص بسپارم
مبادکز پی خشنودی چهار رئیس   دو پادشا را در ملك دل بیازارم (۲)
شدآنکه بست فروغ غرور وآتش آز (۳)   میان دیدهٔ همت خیال پندارم
ازآن خیال من امروز خلوتی جستم   وزآن فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که ازپی جست جهان چون پرگار   چودائره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازین منزل نبهره فریب   برسم طالع خود واپس است رفتارم
اگرچه زین فلك آب رنك آتش بار   چوباد وخاك سبك سایه وگرانبارم
چوبادازدر هر کس نخوانده درنشوم   چوخاك هم خودرا بیخطر بنگذارم
نیم چو آب که باهر کسی در آمیزم   نیم چو ابر که برهرخسی گهر بارم
چوطوطی ارچه همه منطقم نه غمازم   چوتیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم   نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چوزرنخواهم خودرا اسیر دست خسان   زحرص آنکه بزرهمچو زر شود کارم
چو آب درنشوم بهر نان بهر گوشه   ازآن چو خاك همه ساله اینچنین خوارم
هزار شکر کنم فیض وفضل یزدان را   که داد دانش ودین گر نداد دینارم
زخاق گوشه گرفتم کدتا همی ساید   کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم
بطبع آهن بینم صفات مردم را   ازآن گریزان ازهر کسی پری وارم
بدانکه چو الف وصل باشم ازخواری (٤)   که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم   که من نهانم و پیداست نام واخبارم
بدانکه نیست کفم چون دهان گل پرزر   بدست طعنه چراهرخسی نهدخارم
مگرنداند کس عقد عقل وجوهرجان   بدست کردن اعمال ودست اسرارم

۱ (چه فروزی) ۲ چهار رئیس کنایه از عناصر اربعه دو پادشاه عقل و نفس- (در ملك خود) ۳ (بست غرور از فروغ آتش آز) ٤ الف وصل در درج کلام ساقط است لفظا



ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی (۱)   مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم   که روح قدس تند تار وپود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم بحمدالله   مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود   نهاده سربزمین همچو کلك وپرگارم
بشکر صدر زمان هرزمان زبحر سخن   صدف مثال دهانرا بدر بینبارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد   که رای روشن آن مهتر است معیارم (۲)
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین   که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سپهر مجد وسعادات سعد دین احمد (۳)   که خاك درگهش افزود آب بازارم
ملك صفاتی کاندر ممالك شرفش   سپهر گفت که من کهترین عمل دارم
پیام داد بدزگاهش آفتاب که من   ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم
نگرچگونه نگهدارنیم ز نحس وبال   که در حریم جلالت همی بزنهارم
ستاره گفت منم پیك عزت ازدر او   ازآن بمشرق و مغرب همیشه سیارم
ایا غیاث ضعیفان وغیث درویشان   بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
اگرچه نام من اندر حساب الشعراست   زمدحت توبه الاالذین سزاوارم (٤)
بپیش فیض توز آن آمدم باستسقا   که وار هانی ازین خشکسال تیمارم
صورتگار خدیثم ولی هرآن صورت   که جان در آن نتوانم نهاد ننگسارم
کدام علم کز آن عقل من نیافت اثر   بیاز مای مرا تا ببینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرائب وغرراست   سزد که خوانی صد چون لبید وبشارم (٥)
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو   زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

## فی الشکایة عن الزمان و معاتبة الاخوان

بحر خفیف مسدس مقطوع مسبغ   فاعلاتن مفاعلن فعلان

۱ اعشی میمون بن قیس از شعراء جاهلین ٦۲۹ م ۲ (که هست خاطر اقضی القضاة) ۳ (سزای حمد و محامد سعیدبن احمد) ٤ قوله تعالی الشعراء یتبعهم الغاون الاالذین آمنواالخ ٥ لبید از شعراء مخضرمین در آخر ایام خلافت معویه درسن ۱٤٥ وفات یافت بشاربن بردشاعر مشهور مات سنه ۱٦۸

عافیت را نشان نمی یابم    وز بلاها امان نمی یابم
میپرم مرغ وار گرد جهان    هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ وسرشك بهم    صد بهار وخزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم    سالها شد نشان نمی یابم
خوارش افکندمی بخاك چه سود    راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم    هر دو دریك مكان نمی یابم
گوئیا آب و آتشند این دو    که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر    حاصل الاّ زیان نمی یابم
بخت اگر آسما نیست چرا    بر خودش پاسبان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش    بخت را دایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من    بسزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را    ریزهٔ استخوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع (۱)    چون توان کردنان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو    هیچ تعوید جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندروی    همدمی ایرمان نمی یابم (۲)
یکجهان آدمی همی بینم    مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آوردند    دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنك    یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را    تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون و گرك پیشه شدند    من عصا و شبان نمی یابم
زآن نمط کارزوی خاقانی است    جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا    در شاه جهان نمی یابم

۱ (چون مور) ظ  ۲ ایرمان بمعنی مهمان نا طلبیده وطفیلی و بمعنی آرزو و حسرت وعاریت و بمعنی ندامت وپشیمانی و دربعض نسخ (آن زمان) بود



## در مدح خراسان و تمنای وصول به آن و تخلص بمدح و مرثیهٔ امام اجل محیی الدین محمدبن یحیی گوید

بحر رمل مثمن مخبون مقصور    فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم    تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه رهرو نکند وقفه کنم وقفه از آنك    کشش همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان وجگر عود سیاه    دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع و وفا را بخراسان طلبم    کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب ازیافت نکوتر من و مرکوب طلب    کآن براق ازدر میدان بخراسان یابم (۱)
عزم جفت طلبست وطلب آبستن یافت    یافت را درطلب امکان بخراسان یابم
اوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت    بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم
درجهان بوی وفا نیست وگر هست آنجاست    کاین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا (۲)    کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم
سالکانرا که چودریا همه سرمستانند    چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر    بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم
شیر مردان که کمینگه سر زانو دارند    صید گهشان بن دامان بخراسان یابم
بی سرانرا که چوگویند کمرکش همه را    طوق سرچون سرچوگان بخراسان یابم
زاتش سینهٔ مردان که زدل آب خورند    جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهرورخ کرده حلی دار چو تیغ    تن خشن پوش چوسوهان بخراسان یابم
آهشان فندق سربسته وچون پسته همه    زاستخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسانرا من دانه دهم    که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دلرا که دراین بیضهٔ خاکی قفس است    دانه واب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبیخون بخراسان بینم    بسکه میران شبستان بخراسان یابم

۱ - ازدر بمعنی لایق و سزاوار است  ۲ - قوله تعالی یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم

ملك کیخسرو روز است خراسان چه عجب    که شبیخونگه پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم ازآنك    شهسواران را جولان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چومن زآن گه صبح    چاك این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی    آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دل را کز کعبهٔ وحدت اثر است    در بفردوس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند    ازدهان جرس افغان بخراسان یابم
نزدمن کعبهٔ کعبه است خراسان که زشوق    کعبه را محرم گردان بخراسان یابم (۱)
بر دای طلب احرام همی گیرم از آنك    عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرامگه جان ز عراقست مرا    لیك میقاتگه جان بخراسان یابم
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من    عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی    کاتشین آینه عریان بخراسان یابم (۲)
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب (۳)    کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت    لذت اهل خراسان بخراسان یابم
آنچه گوئی بیمن بوی دل ورنك وفاست (٤)    بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
صبح خیزان بیمن کز پی من خوان فکنند    شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم (٥)
از خراسان مدد خود بیمن بینم لیك    از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کآن همه ترك ختنند    نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان خنکان یمنند    نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان پسر عالم سامست منم (٦)    که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

۱ ـ ( کعبه را مجمره گردان ) ۲ ـ آینهٔ آتشین آفتاب است ۳ ـ شیشه نارنج آنست که اطفال نارنج را خالی ساخته در آن چراغ بر افروزند وآن مانند شیشهٔ صافی بنظرآید (شرح)
٤ ـ اشاره بحدیث شریف نبوی انی اشم رایحة الرحمن من جانب الیمن. ٥ ـ ( شمه زلة )
٦ ـ خراسان پسر سام بن نوح است و عالم را که خراسان جزو او است به پسرسام بجهت اسم خراسان نسبت کرده ( شرح )



گاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیك    بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلك    کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
بر سرخوان جهان خر مگسانند طفیل    پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
بازئی میکند این زال که طفلان نکنند    زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلك    شکلها را همه برهان بخراسان یابم
دل چوسی پاره پریشان شد ازین هفت ورق    جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ    شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند    دفع غولان بیابان بخراسان یابم
عزم جفت طلب است وطلب آبستن یافت    یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
این سویدای دل من که حمیرا صفت است    صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم (۱)
گر زشروان بدر انداخت مرا دست وبال    خیروان بلکه شرف وان بخراسان یابم
ترك اوطان زپی قصد خراسان گفتم    عوض سلوت اوطان بخراسان یابم (۲)
منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد    وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت    از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد    عمر گم بودهٔ شروان بخراسان یابم
یسافت زربفت خزانم علم کافوری    من همان سندس نیسان بخراسان یابم (۳)
درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا    نگذارند که درمان بخراسان یابم

۱ این بیت اشارت است بشأن نزول آیهٔ افك قوله تعالی ان الذین جائوا بالافك عصبة منکم الخ که بعضی از منافقین در حق عایشه باصفوان بن المعطل السلمی سخن بزشتی راندند و پیغمبر ازعایشه اعراض کرد این آیه نازل شد وعایشه برائت یافت وتفصیل آن دراز ودر تفاسیر مشروحاً مذکور ودر اینجا بیش ازاین حاجت نیست هرکه خواهد رجوع کند بتفسیر آیهٔ مذکوره در سورهٔ نور وعلاوه بر مفسرین مورخین اسلام در ذیل غزوه بنی المصطلق این قصه را ایراد کرده اند وابن اثیر درکامل دراین غزوه بتفصیل ایراد کرده ۲ سلوت بیغمی وشادکامی ۳ مراد از زربفت خزان ایام کهولت وکمال است واز علم کافوری شیخوخت وپیری (شرح)

هست پستان کرم خشك ومن از انجم‌دل فتح باب از پی پستان بخراسان یابم(۱)
مصحف عهد سرا پای همه البقره است حرف والناس ز پایان بخراسان یابم
آه صبح است مگرنحل که برشه ره غار غرش افکنده و عریان بخراسان یابم
مادر نحل که افکانه کند هرسحرش (۲) چون‌شفق‌خون‌شده‌زهدان‌بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم انشاء الله که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای دکر که ره ازساحل خزران بخراسان یابم
بپر پشه اگر بر لب دریا گذرم میل آن پشهٔ پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم کایمنی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل رخ آمال بگرگان آرم یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه کم‌ارز چوانگشتری پایم لیك قدر تاج سر شاهان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بینم من نشرهٔ امن ز قرآن بخراسان‌یابم(۳)
تا کی از خازنی وخازن احکام خطا (٤) کان‌خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گوئی که دوسال دگراست آیت‌خسف دفع را رأفت رحمان بخراسان یابم
گوئی ازخاك خراسان بدر افتاد این حکم من ره حکمت یزدان بخراسان یابم
جنس این‌علم زنیاچهٔ ادیان بدرست من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن خال سپید تن خذلان دانم من خط امن ز خذلان بخراسان یابم
فلسفی فلسیِ یونان همه یونی ارزد (٥) نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فتی‌فتوی کفر است در فتنه زدن نتوان گفت که فتان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان اینست گرچه‌صدهرمُس ولقمان بخراسان یابم
حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه(٦) نامش ادریس رصد دان بخراسان یابم

۱ انجم دل کنایه از اشك است تا نگرید طفل کی نوشد لبن ۲ افکانه و فکانه بچهٔ نارسیده وجنین سقط شده ودر یك‌نسخه در هردو بیت (بخل) بود ۳ نشره بضم بمعنی حرز و تعویذ است ٤ (تا که ازخاربی و خاری احکام) ٥ یون بمعنی فلس است ودرتحفة‌العراقین گوید بانص حدیث ونظم‌قرآن یونی نرزد حدیث یونان ٦ ابو معشر بلخي منجم مشهور مات سنه ۲۷۲



مصطفی ساکن خاك‌ومن‌و تو درغم خسف این‌چه‌نقل‌است‌کزاعیان بخراسان یابم
کان یاقوت‌وپس آنگاه وباممکن نیست (۱) شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم‌بتو رب‌خوانده وما کان‌الله(۲) کی عذاب از پی ما کان بخراسان یابم
گیر خسفی است بزعم همه درروم و خزر نه امان‌همه پیران بخراسان یابم
گر زباداست وگر ازآب دوطوفان بمثل هردو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باك که سعود ازمه آبان بخراسان یابم
بیست‌ویك‌نوع قرانست بمیزان همه را من‌همه لهو ز میزان بخراسان یابم(۳)
زانیاتند که در دار قمامه جمعند (٤) من‌ازآن‌جمع چه نقصان بخراسان یابم
هرامان کان‌هُرمان یافت‌بصدقرن‌کهن(٥) زین‌قران‌صاحب‌اقران‌بخراسان‌یابم(٦)
بسر خاك محمد پسر یحیی پاك روم و رتبت حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم
چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم ار آب نشابور بچشم بنگرم صورت سحبان بخراسان‌یابم (۷)
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من نقش عنقای سخن ران بخراسان یابم
چون ز من‌اهل خراسان همه عنقابینند من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محیی‌الدین که سلیمان صفتست وخدمش دیوو انس و ملك و جان بخراسان یابم
شافعی بینم و دردست‌هرانگشتی‌ازاو(۸) مالك واحمد ونعمان بخراسان یابم(۹)
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

۱ گویند یاقوت دفع وبا کند ۲ قوله تعالی وما کان‌الله لیعذبهم و انت فیهم ۳ (من همه اوج) ٤ ـ قمامه بضم اول بمعنی‌خاکروبه است ومراد اززانیات کواکب باشد ونیز قمامه نام زنی‌است که در قدس دیری بنا کرد وبنام وی شهرت یافت ودر اینجا معنی اول مراد است و در شرح نوشته دارالقمامه محل اجتماع زانیات ٥ (کنون) ٦ (حاصل اقران) ۷ (صورت سمنان) ۸ (شافعي بینم در دست و) ۹ نعمان اسم ابو حنیفه است

گوهر افسر اسلاف که از خـاك درش — افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم — عیسی و ابنة عمران بخراسان یابم (۱)
دل او ثانی خورشید فلك دانم و بـاز — خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم (۲)
اتصـالات فلك دانم و دلرا بقیـاس — خالی‌السیر ز شیطان بخراسان یابم (۳)
خضرموسي كف ونیل‌از سر ثعبانش‌روان — نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ اونافهٔ گشـای سخنست — كاهوی تبت توران بخراسان یابم
چون‌بدو نامه كنم بر سرش‌از خط ملك — قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه كبوتر صفت آید ز فلك — نسر طائر که پر افشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنمـاید — جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
درد وآتش که نیستان هزاران‌شیر است — شور صد رستم دستان بخراسـان یابم
در خراسان‌دلش سنجر همت چونشست — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصریست بجود — صاع خواهندهٔ کنعـان بخراسان یابم
بر درش همچودرش‌حلقه بگوش‌است‌فلك — كزمهش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دور باش قلمش چون بسه سر هنك رسد — از دوم‌اخترش افسان بخراسان یابم (٤)
گر گشادازدل‌سنگی‌ده‌ودوچشمه‌کلیم (٥) — من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوك قلم صدر انـام — ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پـایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم — که دراین‌ناحیه ثقلان‌بخراسان یابم
گر زمان‌یابم ازاحداث‌زمان شك‌نكنم (٦) — كز معالیش گذربان بخراسان یابم
منکه خـاقانیم ار نعل سمندش بوسم — بخدا کافسر خاقان به خراسان یابم

۱ مریم دختر عمران است ۲ سعدان زهره و مشتری است ۳ خالی السیر در اصطلاح منجمین آنکه ستارهٔ در برجی باشد و ستارهٔ دیگر در آن برج در آید و بی عمل گردد و از عمل خالی رود معنی بیت آنکه من از وسواس شیطانی خالیم (شرح)
٤ دوو باش دونیزه که در قدیم از دوطرف ملوك هنگام سواری نگاه میداشتند سه سرهنك آفتاب و مریخ و زحل دوم اختر عطارد افسان سنگی که بدان تیغ را تیز کنند
٥ قوله تعالی و اذا استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً قد علم کل اناس مشربهم ٦ (گر امان یابم از احداث زمان شکر کنم)



## در مرثیهٔ شیخ الاسلام عمدة الدین محمدبن اسعد طوسی نیشابوری شافعی معروف بحفده مات سنه ۵۷۱ بتبریز

ایضاً در همان بحر

آن پیر ما که صبح لقائیست خضر نام — هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام
با بر تریش گوهر جمشید پست پست — با پختگیش جوهر خورشید خام خام
تنها روی ز صومعه داران شهر قدس — گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام
انجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست — وینجا بدست چپ بودش تکیه‌گاه عام
بوده زمین خا نقهش بام آسمان — بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
چون پای در کند ز سر صفهٔ صفـا — سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
سـازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم — شکر وضو کند بدر مسجدالحرام
آب محیط را ز کرامات کرده پل — بگـذشته زاتشین پل این طاق آب فـام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلك — نور از کلاه مغربی او برد بـوام
پی‌کور شبرویست نه ره جسته ونه زاد — سرمست بختی ایست نه می دیده‌ونه جام
شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ — بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام
ننموده رخ بآینه گـردان مهر و مـاه — نسپرده‌دل ببو قلمون‌باف صبح وشام (۱)
تقطیع او وازرق گردون زیك شعار (۲) — تسبیح او و عقـد ثریـا زیك نظـام
پردل چو جوز هندی و مغزش‌همه خرد — خوشدم‌چومشك‌چینی‌وحرفش‌همه کلام
عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخـاش — چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سـام
چـون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت — درحلق دیو خام چو رستم فکند خام (۳)
پوشد لباس خاکی مـا اردای نـور — خاکی لباس کوته و نوري رداش تام

۱ (بیوقلمون تار) بوقلمون دیبای رومی را گویند
۲ تقطیع پسند شدن جامه و تکلف کردن و آراستن خویشتن را بجامه - شاعر گوید
روز ها بر عام خاصا نست تقطیعی ضرور — کعبه هرگه موسم‌حج شد قبای نو کند
۳ خام کمند و ریسمان بلند

دلقش هزار میخی چرخ و بجیب چاك　　باز افکنش ز نور و فراویزش ازظلام(۱)
گاهی کبودپوش‌چوخاکست‌وهمچوخاك　　گنجور رایگان و لگد خستهٔ عوام
گاهی سفید پوش چو آبست و همچو آب　　شوریده و مسلسل و تازان زهر عظام(۲)
گاه از همه برهنه براید چو آفتاب　　پوشد برهنگانرا چون آفتاب بام(۳)
او بود نقطه حرف الف دال میم را　　کامدچهل‌صباح‌وچهاراصل‌ویك‌قیام(۴)
زو دیدآن نماز که قائم بود الف　　راکع بماند دال و تشهد نمود لام
گاهی براق چار ملك را لگام گیر　　گاهی بدیوهفت‌سری‌بر کندلگام(۵)
با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس　　صوفی کار آب کن از خون انتقام
در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش　　عشقي چوقیس عامری‌و عروهٔ خرام(۶)
در صورتي که دیده جمالش صور نگار　　زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام
درآینه عنایت صیقل شناخته　　زو قبله کرده‌و شده سرمست‌و مستهام
چون نوح پیرعشق و ز طوفان مهلکات　　ایمن بکوه کشتی و خرم‌زسام‌وحام(۶)
ریزان‌زدیده اشك طرب چون درخت رز　　کز آتش نشاط شود آبش از مسام
دروجد وحال همچو حمام‌است چرخ‌زن　　بردیده نام عشق رقم کرده چون حمام
گردد فلك ز حیرت حالش زمین نشین　　گردد زمین زسرعت رقصش‌فلك خرام
پیری که پیر هفت فلك زیبدش مرید　　میری که میر هشت جنان شایدش غلام
آمد مسیح وار ببیمار پرس من　　کازرده دید جان من‌از غصهٔ لئام

---

۱ هزار میخی خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند و کنایه از آسمان پر کواکب است ـ باز افکن بر وزن مادر زن ژندهٔ پنبهٔ باشد که فقیران و درویشان بر جامه و خرقه دوزندی و فراویز سجاف جامه است ۲ (حطام) (خطام)
۳ بام بمعنی صبح است و شاید مراد محجوب شدن کواکب باشد از طلوع آفتات ٤ اشاره به خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا ٥ چهار ملك جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل دیو هفت سر فلك سرکش ٦ عروه نام عاشقی است و قیس بن عامر نام مجنون ٦ سام و حام نام دو پسر نوحست



کاین‌انبوس‌وعاج‌شب‌و روز و روز و شب　　چون عاج‌وانبوس شکافد دل کرام
من‌دست بر جبین ز سر درد چون جنین　　کارد ز عجز روی بدیوار پشت مام
من چفته‌چنك‌وگم‌شده سرنای‌وچون‌رباب　　خالي خزینه از درم و کاسه از طعام
درمطبخ فلك که دو تانست گرم و سرد　　غم به نوالهٔ من و خون جگر ادام(۱)
غم مردرا غذاست چو فارغ شداز جهان　　خون تیغ راحُلی‌است‌چوبیرون‌شدازنیام
او کز درم درآمدو دندان سپید کرد　　پوشید بام را سر دندانش نور فام (۲)
سردابه دید حجره فرورفت یکدو پی　　کرسی نهاده دید برامد سه چار گام
بنشست وخطبه کرد بفصل‌الخطاب وگفت　　گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو　　میپرس پوست کنده چوبادام کان کدام
گفتم بپایگاه ملایك توان رسید　　گفتا توان اگر نشود دیو پای دام (۳)
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید　　گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم‌هوا بمرکب خاکی‌توان گذاشت(٤)　　گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم کلید گنج معارف توان‌شناخت　　گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت　　گفتا توان اگرنبود مرکبت جمام(٥)
گفتم زشاه هفت تنان دم توان شنید　　گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام(٦)
خاقانیا بسوك پسر داشتي کبود　　بر سوك شاه شرع سیه پوش بردوام (۷)

---

۱ ادام خورش نان ۲ دندان سپید کردن کنایه از خندیدن و تبسم کردن و در بعض نسخ ( نور بام ) ۳ پایدام چون شادکام نوعی از تله و دام ٤ ( هوای مرکب ) ظ
٥ جمام بفتح آسایش و آسودگی اسب پس از خستگی ٦ شاهقام کسیکه در بازی شطرنج خود را زبون بیند حریف پی در پی کش گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگرکند و شاه هفت تنان مراد قطب است زیرا که هفت تنان گاهی اطلاق بر هفت طبقه اخیار میشود که آن عبارتست از قطب و غوث و امامان و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا و شاه ثانی شاه شطرنج است و هفت تن دو اسب و دو رخ و دو فیل و یك وزیر
۷ از اینجا رشتهٔ کلام بریده و منقطع شده و ظاهراً دو قصیده بوده بواسطهٔ اتحاد وزن و قافیه خلط شده و چون در نسخ ملحوظه بهمین صورت بود تصرفی نرفت

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاك   بر مرك زاده حفده خواجهٔ همام
شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی   صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
او کعبه علوم وکف و کلك ومجلسش   بودند زمزم وحجرالاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب   او وهمه سران حجر الاسود و رخام
زمزم نمای بود بمدحش زبان من   تا کرده بودم از حجرالاسود استلام
زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان   چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام
پس چون رکاب او ز نشابور در رسید   تبریز شد هزار نشابور ز احتشام
تب ریز های بدعت تبریز بر گرفت   تبریز شد ز رتبت او روضة السلام
من خاك خاك او که ز تبریز کوفه ساخت   خاکیست کاندر او اسدالله کند کنام
از همتش اتابك و سلطان حیات یافت   کو داشت هر دو را به پناه یك اهتمام
چون او برفت اتابك وسلطان برفت نیز   این شمس در کسوف شد آن بدر درغمام
او رفت و سینه ها شده بیمار لایعاد   او خفت وفتنه ها شده بیدار لاینام
بر تر بتش که تبت چین شد چو بگذری   از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام
چون سیب نخل بند بریزد بسوك او   زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام
ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود   با امت استقامت و با ملت انتظام
ملت چو عقد نظمه الصدر فانتظم   امت چو شاخ قومه الشیخ فاستقام (۱)
جاهش ز دهر چون مه عید ازصف نجوم   ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
اوبود صد جوینی و غزالی اینت غبن   کاندر جهان نه کندری بودو نه نظام(۲)
آن ریسمان فروش که از آسمان سروش(۳)   کردي بریسمان اشاراتش اعتصام
وان قفل گر که بود کلید سرای علم(۴)   کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام

۱ تقویم راست کردن چوب کج در قید ۲ جوینی حسن بن علی بن ابراهیم البغدادی الملقب به بفخر الکتاب متوفی ٥٨٦ - غزالی زین الدین ابو حامد محمد بن محمد متوفی ٥٠٥ عمید الملك الکندری وزیر طغرل بیك سلجوقی مقتول ٤٥٦ نظام الملك حسن بن علی بن اسحق مقتول سنه ٤٨٥ ۳ شاید اشاره بغزالی باشد

۴ ابو بکر محمد بن علی بن اسمعیل قفال فقیه شافعی مات فی سنه ٣٦٦



یحیی صفات بود چو یاسین وخصم اوست   من ینکر المهیمن ان یحیي العظام
خصمش بمستی آمد از ابلیس همچنانك   یأجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار   کز مشك بی نصیب بود مغز با زکام
بودی قوام شرع و بپیری ز مرك تاج   با داغ و درد زیست در این دهرناقوام
آری بداغ و درد سرانند نامزد   اینك پلنك در برص و شیر در جذام
خورشید شاه انجم همخانهٔ مسیح   مصروع و تب زده است وسها ایمن ازسقام
چون خواجه شدچه نوروچه ظلمت قرین دهر   چون روح شدچه نوش وچه حنظل نصیب کام
بی مقتدای ملت نه کلك و نه کتاب   بي شهسوار زاول نه رخش و نه ستام
او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش   زانم بنامه آیت حق کرده بود نام
حرز فرشتگان چپ و راست میکنم(۱)   این نامه را که داشت زمشك ختن ختام
این نامه بر سر دو جهان حجت منست   کو نامه نیست عروهٔ وثقی است لاانفصام
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است   کایمن کند زهول سباع و شرهوام
آیم بحشر نامهٔ او بسته برجبین   گرد من از نظارهٔ ان نامه ازدحام
تا وصف او تمیمه من شد بجنب من(۲)   تمتام ناتمام سخن بود بو تمام(۳)
وصفش مطهر است چو قرآن که خواندش   بر پاك تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن نرانم و کی پرورد سخن   حسان پس از رسول وفرزدق پس ازهشام(٤)
خود بردلم جراحت مرك رشید بود   از مرك شیخ رفت جراحت ز التیام
گر صد پسر بدم همه را کردمی فداش   آنروز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان گزای فراقش دلم بسوخت   پاز هر خواهم از همم سید همام

۱ عتید و رقیب دو فرشتهٔ ضبط کنندهٔ اعمال بردوش چپ وراست ۲ تمیمه حرز که همراه دارند ۳ تمتام الکن و کسی که سخن وی مفهوم نگردد - ابوتمام طائی شاعر متوفی سنه ٢٢٨ - ٢٣١ ٤ حسان بن ثابت مادح پیغمبر ص متوفی ٥٤ فرزدق اسمه همام بن غالب متوفی ١١٠ هشام بن عبد الملك بن مروان ١٢٥

اقضی القضاة حجة الاسلام زین دین (۱) کا ثار مجد او چو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش دارد خلافة الحق در موضع سهم
حق در حقش دعای من از صدق بشنواد من نا مرادی دلش از دهر مشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او ز ایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

## در مرثیهٔ نصرة الدین ابو المظفر اصفهبد کیا لواشیر فرمانفرمای طبرستان (۲)

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف — مفعول مفاعلن فعولن

ای قبلهٔ جان کجات جویم جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم ور خشم آری رضات جویم
دیروز چو آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم امشب همه چون سهات جویم (۳)
ای دُرّ گرانبها تراز روح چون روح سبك لقات جویم
وی ماه سبك عنان تر از عمر چون عمر گرانبهات جویم
خورشیدی و بر نیائی از کوه هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید تا کی ز بر سمات جویم
ای گمشده آهوی ختائی هم ز آبخور ختات جویم
صیاد قضا نهاد دامت از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم چون طلبم کجات جویم
دریا کنم اشك و پس بدریا در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون و همی از وهم برون چرات جویم
در جانی و زانس و جانت پرسم نزدیکی و دور جات جویم

۱ زین الدین افضل بن محمد پسر اسعد حفده است ۲ این اسم در دو نسخه (کیالوا شیر) نوشته شده و کیا بمعنی مرزبان و پادشاه کوچك است و در باقی نسخ (لیالوا شیر) است و کیا اصح بلکه متعین است ۳ (امشب همه شب سهات).



خاقانیت آشنای عشق است هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشتهٔ فراقی در معرکهٔ بلات جویم
وی دل که بنیم نقطه مانی در دائرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی پر سوخته در هوات جویم
وی نقش زیاد طالع من در زائجه فنات جویم
چون نقش زیاد کس نبیند کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته پی کور زانسوی جهان هبات جویم
وی بلبل جغد گشته وقتست کز نوحه گری نوات جویم
ای سینه که درد مندی ازغم هم زانوی غم دوات جویم
درد تو جراحتی است ناسور از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم درد آزی از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی برگ طلبم نوات جویم
ایچرخ شریف کش که دونی جانرا دیت از دهات جویم
وی خاك عزیز خور بخواری تن را عوض ازجفات جویم
ای روز کرم فروشدی زود از ظل عدم ضیات جویم
ایماه گرفته نور دانش در عقدهٔ اژدهات جویم
وی روضهٔ بوستان دولت (۱) در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاج کیان کیالواشیر در عالم کبریات جویم
قدر تو لوازد است بر عرش در سایهٔ آن لوات جویم
زانسوی فلك بدیدهٔ وهم مجدت نگرم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم وز نفس همه ثنات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت تا جان دارم وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی آحاد زان اول اولیات جویم

۱ (وی روضه پرست جان).

بگذشتی و صفر جای تو یافت   از صفر کجا صفات جویم
قحط کرمست روزی جان   از مائدهٔ سخات جویم
طفلی است هنر که مادرش مرد   پرورد نش از عطات جویم
گرچه ز ملوك عهد بودی   در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی   فیض از کرم خدات جویم
فردا ببهشت گشته سیراب   در کوثر مصطفات جویم

## فی الشکایة

متقارب مثمن مقصور   فعولن فعولن فعولن فعول

بدرد دلم کاشنائی نبینم   هم از درد دارا دوائی نبینم
چو تبخال کوتب برد درددلرا   به از درد تسکین فزائی نبینم
شوم هم در انده گریزم زانده   کز انده به انده ز دائی نبینم
جهان نیست از هیچ جائی که دروی   دل آشنا هیچ جائی نبینم
غلط گفتم ایمه کدام آشنایان   که هیچ آشنا بی ریائی نبیم
ازین آشنایان که امروز دارم   دمی نگذرد تا جفائی نبینم
مرا دل گرفت از چنین آشنایان   بجائی روم کاشنائی نبینم
چو عنقا من و کوه قاف قناعت   که چون قاف شد جز عنائی نبینم
پل آبگون فلك با در خنه   که در جویش آب رضائی نبینم
در آئینه دل خیال فلك را   بجز هاون سرمه سائی نبینم
کلید توکل زدل جویم ایرا   به از دل توکل سرائی نبینم
در تنك بینم توکل سرا را   ولیك از درون جز فضائی نبینم
برون سرمهٔ هست برهاون اما   زسوی درون سرمه سائی نبینم
توکل سرا هست چون نخل خانه   که الا درش تنگنائی نبینم
منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا   بهار کرم را بهائی نبینم
چومار از نهانم چنین نه که آخر   امان بینم ار چه نوائی نبینم



هم از زهر من کس کزندی نبیند   هم از زخم کس هم بلائی نبینم
بدان تا دلم منزل فقر گیرد   به از صبر منزل نمائی نبینم
بلی ازپی چار منزل گرفتن   به از فقر سرما زدائی نبینم
یکی ازپی جای لنگر گرفتن   به از سرب آهن ربائی نبینم
بصحرای عادی مزاجان عادت   چراغ وفا را ضیائی نبینم
ببازار خلقان فروشان همت   طراز کرم را بهائی نبینم
از آن صف پیشین یمانی وطائی   بحيّ کرم پیشوائی نبینم
وزین بازپس ماندگان قبائل   بجز غمر غمر الردائی نبینم (۱)
از آن موکب امروز مردی نیابم   واز آن انجم اکنون سهائی نبینم
محبت نمیزاید اکنون طبایع   کز این چارزن مرد زائی نبینم
نه خاقانیم گر وفا جویم از کس   چه جویم که دانم وفائی نبینم

## در مرثیه اهل خانه خود گوید

ایضاً در همان بحر

بی باغ رخت جهان مبینام   بی داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمانیست   تن را دل شادمان مبینام
بی لطف تو کاب زندگانیست   از آتش غم امان مبینام
دل زنده شدی ببوی بویت   کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست   رنگی ز حیات جان مبینام
تا جان گرو دمیست با جان   جز دا و غمت روان مبینام
بر دیده خویش چون کبوتر   جز نام توجاودان مبینام
بی سرو قد تو جعد شمشاد   بر جبهت بوستان مبینام
یکدانه آفتاب بی تو   بر گردن آسمان مبینام
از دانهٔ دل ز کشت شادی   یك خوشه بسالیان مبینام

---

۱ غمرالردا کثیرالمعروف سخی ـ غمر مرد جاهل غیر مجرب

در آینهٔ دل از خیالت — جز صورت جان عیان مبینام
در آینهٔ خیالت از خود — جز موی خیال سان مبینام
تا وصل تو زانجهان نیاید — دلرا سر اینجهان مبینام
جز اشك وداعی من و تو — طوفان جهان ستان مبینام
چون حقهٔ سینه بر گشایم — جز نام تو در میان مبینام
گر عمر گران کنم بسو دات — سودای ترا کران مبینام
گفتی دگری کنی مفرمای — کان در ورق گمان مبینام
بیتو من و عیش حاش لله — کز خواب خیال ان مبینام
خاقانی راز دل چه پرسی — کانست که کس چنان مبینام
حالی که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان مبینام
غمخوار ترا بخاك تبریز — جز خاك تو غم نشان مبینام

## نیز در مرثیهٔ اهل بیت خود گوید

رمل مسدس محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بس وفا پرورد یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد — گر نه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من بد رود باد — خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت میشمردم لاجرم — در هر انگشتي شماری داشتم
خنده در لب گوئی اهلی داشتی — گریه در بر گویم آری داشتم
من نبودم بیدل و یار اینچنین — هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یار آن یادکار عمر بود — بس بائین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنیده بود — کاشنا دل راز داری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود — کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا — کاندر انده اختیاری داشتم
آن دل دل کو که در میدان لهو — از طرب دلدل سواری داشتم



پیش کز بختم خزان غم رسید — هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت بیخم غم شکست — گر نه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کاتش ز من در من فتاد — کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست — کار ساز و ساز کاری داشتم
من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم — هم نپنداری که یاری داشتم

## ایضاً در مرثیه گوید (۱)

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

کی باشد آنزمان که پر جان بر آورم — سیمرغ وار زین قفس خاك بر پرم
آنجا روم که داشتم از ابتدا مقام — بگذارم این سراچهٔ فانی و بگذرم
ماندم بدست کون و فساد اندرون اسیر — با این دو پای بند چگونه سر آورم
باشد تنم مقیم در این حلقهٔ کبود — دارالسرور جانرا چون حلقه بر درم
مردی غریق گشتهٔ بحر تحیرم — رندي غریب مانده بکوی قلندرم
هر شب که شب طلایهٔ ظلمت برآورد — من هم سری بجیب غم خود فروبرم
با دامنی چو چشمهٔ زمزم باب چشم — پیش خدای کعبه گریبان همی درم
پرورده‌ام ز آتش حسرت ز درد آنك — گردون همی بباد دهد هرچه پرورم
جستن چه سود گنج که خاکیست زو کفم — کشتن چه سود تخم که رنجست ازو برم
جز خستگی سینه مرا نیست چارهٔ — زین خاطر چو تیرو زبان چو خنجرم
صدره جهان بباد برانداخت خرمنم — صدره اجل بخاك فرو برد گوهرم
این بارنار صاعقه افتاد در دلم — وین بار آب واقعه بگذشت از سرم
گردون قهر پیشه بدمهای قهر خویش — خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم
اندر خزان مرگ فرر ریخت گلبنم — و اندر خسوف محو نهان کرد اخترم
دردا که از برای شکست وجود من — سوی عدم شدان خلف روح پیکرم

---

(۱) این قصیده از تذکرهٔ خلاصة الافکار تقی الدین نوشته شد وعلاوه برآنکه مؤلف قصایدرا منتخباً ایراد میکند از نسخه یك ورق افتاده بود و قصیده خیلی سقط دارد

گرمستداغ فرقت از آن‌سرد شد دمم　　خشگست باغ دولت از آن مژهٔ ترم
ایخوش نسیم انس براو صاف قدس‌شو　　سوی انس رسان نفس گرم بیمرم
اورا بگوکه تا تو بفردوس رفتهٔ　　از سوز تو میان جهنّم محصّرم
تا آسمان زمین تو گشت از غم ودریغ　　چون مشتری میانه نحسین مجاورم
حقا که در مصیبتت ای نقش ایزدی　　حیران و بیخبر شده چون نقش آزرم
گر حاصل کسی ز جهان‌ناز ونعمتست　　دانی چه حاصل است زمرگ تو ایدرم
جائیست پاره پاره شده غصّه در دلم　　آسیست ذرّه ذرّه شده حلقه بر درم

## درشکایت ازجهان و نعت خاتم پیغمبران گوید (۱)

مضارع‌مثمن اخرب مکفوف محذوف　　مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان　　هان ایحکیم پردهٔ عزلت بساز هان
دردم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل　　خیزازسیاه‌خانهٔ وحشت بپای‌جان(۲)
هم باعدم پیاده فرو روبهشت طبع　　هم‌باقدم‌سواربرون ران‌بهفت‌خوان(۳)
سودای‌این سوادمکن بیش در دماغ　　تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه　　صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
جیحون آفت است بر آن آبگینه پل　　که پایهٔ بلاست بر آن غول‌دیده‌بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار　　آن‌ناخنه که‌بود بدل شد باستخوان (٤)
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو　　فرزانه خفته وسك دیوانه پاسبان(٥)

---

۱ این قصیده را اثیرالدین اخسیکتی که معاصر خاقانی است جواب گفته ای عقل‌خنجر تو و ناوردگاه جان بیرون جهان سمند مراد از پل جهان ۲ مراد از سپید مهرهٔ وحدت کلمهٔ توحید است و سیاه خانه زندان (شرح) ۳ ( هم باعدم پیاده فرون کن بهشت نطع هم زیتقدم سواره برون رو بهفتخوان ) بنا بصورت متن حکما گویند طباع هشت باشد ـ حار بارد رطب یابس حار رطب حار یابس بارد رطب بارد یابس و اقوال دیگر در طباع هست که اینجا مورد ذکر آن نیست ٤ ناخنه مرضی است در چشم که گوشت زائد در چشم پدید آید و اگر علاج نکنند زیاد شده و کم کم متصلب شود و مبدل باستخوان گردد و در اینحال کور شدن حتم است ٥ اشاره به آنکه زخم سك دیوانه علاج‌ندارد



دهرسپیددست‌سیه‌کاسه‌ایست‌صعب(۱)　　منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کآن‌خوشترین نواله که‌ازدست‌اوخوری　　لوزینه‌ایست خردهٔ الماس درمیان(۲)
دل دستگاه تست بدست جهان مده　　کاین گنج خانه‌راندهد کس‌بایرمان(۳)
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد　　کاین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی　　کزجوش‌غفلت است ترا گوش دل‌گران
اون بیار شیر بهای عروس فقر　　وانکه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون‌دار ملك‌فریدونش‌خوان که‌نیست　　کابین‌این‌عروس کم‌ازگنج کاویان(٤)
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی　　کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان
شمشاد و سروراز تموز و خزان چه‌باك　　کز گرم وسردلاله وگل را رسد زیان
از فقر ساز گلشکر عیش بد گوار　　وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
ازین‌وآن‌دوا مطلب چون مسیح هست　　زیرا اجل‌گیاست عقاقیر این وآن(٥)
مگذار شاه دل بدرمات خانه در　　زین در که‌هست‌دردزعزات‌فرونشان(٦)
خرسند شوبملکت خرسندی ازوجود　　خا سرشناس خسرو وطاغی شمرطغان
اسکندر و تنعم ملك دو روزه عمر　　خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه و طمع بسر آور چوکرم بید　　چون کرم پیله سر چکنی در سردهان
زنبور خانه طمع آلوده شد مشور　　زنبور وار بیش مکن زین و آن فغان
همجنس‌درعدم‌طلب اینجامجوی‌ازآنك　　نیلوفر از سراب ندادست کس نشان
خودباش‌انیس خودمطلب‌کس که‌پیل‌را　　هم گوش بهتراز پرطاوس پشه‌ران(۷)
دانی‌چه‌کن زناخوش‌وخوش‌کم‌کن‌آرزو　　سیمرغ وش‌زنا کس‌وکس گم کن آشیان
خود را درم‌خرید رضای خدای‌کن　　دامن از ین خدای فروشان فرو نشان

---

۱ سپیددست جوانمرد و سخی سیه کاسه ممسك و بخیل ۲ چون خرده الماس را هرکه خورد هلاك شود ۳ ایرمان حسرت و عاریه است ٤ (کم از زر کاویان) ٥ عقاقیرادویه مرکبه و حاره ٦ (زین درگهست) ۷ (هم‌گوش او به از پر طاوس

پرواز در هوای هویت کن از خرد　　در پلهٔ هوا چکنی بر تك هوان (۱)
از لارسی بصدر شهادت که عقل را　　از لاوهوست مرکب لاهوت زیر ران
لاز آن شد اژدهای دوسرتا فروخورد　　هر شرك وشك که در ره الا شود عیان
بنمود صبح صادق دین محمدی　　هین در ثناش باش چوخورشید صدزبان
دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست　　عقل آفرینش از بن دندان کندضمان
آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش　　جان بازیافت پیر سراندیب درزمان (۲)
و انجا که کوفت دولت او کوس لا اله　　آواز قد صدقت بر آمد ز لا مکان
آن شاهد لعمرك و شاکرد فاستقم　　مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم بگا هوارهٔ او بود شیر خوار　　ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
در دین شفای علت عالم برای خلق　　زي حق شفیع زلت آدم پی جنان
هم عیب را بعامل اشرار پرده پوش　　هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار آگهی و نفس او　　چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال　　نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان (۳)
مه را دو نیمه کرده بدست چو آفتاب　　سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان (٤)
گه با چهار پیر زبان کرده در دهن　　گه با دو طفل در دهن افکنده ریسمان (٥)
مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل　　حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان
حبل الله است معتکفانرا دو زلف او　　هم روزعید و هم شب قدر اندر او نهان (٦)
قدرش مروقیست بر این سقف لاجورد (۷)　　فرّش رفوگریست بر این فرش باستان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت　　روح القدس دلیلش و معراج نردبان

۱ ( بر تله هوا چه پری از تل هوان ) ۲ پیر سراندیب کنایه از حضرت آدم است ۳ اشاره بانکه پیغمبر خط ننوشت نظامی گوید - زآن نزد انگشت تو بر حرف پای تا نشود حرف تو انگشت سای ٤ اشاره بانکه شخص مقدسش سایه نداشت و چون در آفتاب و صحرا گذر میکرد ابر سایه بر سرش میگسترد ٥ چهار پیر خلفای اربعه و چهار یار - دوطفل مراد حسن وحسین ٦ . ( اندر او عیان ) ۷ مروق زینت و نگار کنندهٔ ابنیه و عمارات



جبریل هم بنیم ره از بیم سوختن (۱)　　بگذاشته رکابش و بر تافته عنان
جنت زشرم طلعت او گشته خاربست (۲)　　دوزخ زگرد ابلق او گشته گلستان
خورشید برعمامهٔ او بر فشانده تاج　　برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم کز بهر باز گشت　　زآنجا هزار سال رهش بوده تا جهان
هر داستان که آن نه ثنای محمدیست　　دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی　　تعلیم کن ز چار خلیفه طریقه آن
از صادقین وفا طلب از قانتین ادب　　وز متقین حیا وز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باش از برای فرض　　گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب　　گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین　　وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده　　کانجا که این دو نیست وبالیست بیکران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت　　او را امان ده از خطر آخر الزمان
زآن پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش　　از ننك حبس خانهٔ شروانش وارهان (۳)
گر خواندهٔ سعادت عقبیش رد مکن　　ور دادهٔ مؤنت دنیاش واستان

فی العزلة والموعظة والقناعة

مضارع اخرب مکفوف محذوف　　مفعول فعلات مفاعیل فاعلن

هین کزجهان علامت انصاف شد نهان　　ایدل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
طاق و رواق ساز بدروازهٔ عدم　　باج و دواج نه بسرا پردهٔ امان
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست　　کاینك بقامت آنهمه چون سبزهٔ جوان
بهر منال عیش ز دوران منال بیش　　بهر مدار جسم بزندان مدار جان (٤)
کآن باز را که قلهٔ عرش است جای او　　در دودهنك خاك خطا باشد آشیان (٥)
این خاکدان دیو تماشا گه دلت (٦)　　طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان

۱ ولو دنوت انملة لاحترقت ۲ خاربست آنچه در زراعت و سرهای دیوارباغ از خار و خلاشه بندند ۳ ( نحس خانه ) ٤ ( بهر مراد ) ٥ دودهنك دودکش بخاری و مطبخ ٦ ( دلست )

درد دل دوا ز طبیب اهل مجوی　　　کاندرعلاج اوست تباشیرش استخوان(۱)
مفریب دل برنك جهان کان نه تازگیست　　　گلگونهٔ چگونه کند زال را جوان
آبیست بد گوار و ز یخ بسته طاق پل　　　سقفي است زرنگار وزمهتاب نردبان
خورشید از سواد دل تو کجا رود　　　تا برسرتو چشمهٔ خضر است سایبان
کی باشدت نجات زصفرای روزگار　　　تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس زورقا که بر سر گرداب این محیط　　　سرزیرشد که تر نشد این سبز باد بان
از اختر و فلك چه بکف داری ایحکیم　　　گرمغ صفت نهٔ چه کنی آتش و دخان
مغرا که سرخ روئی ازآتش دمیدنست　　　فرداش نام چیست سیه روی آنجهان
طشتی است این سپهر و زمین خایهٔ دراو　　　گرعلم طشت وخایه ندانستهٔ بدان (۲)
از حادثات در صف آن صوفیان گریز　　　کز بود غمگنند و زنابود شادمان
زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنك　　　تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جزفقر هرچه هست همه نقش فانیست　　　اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب　　　فقرت هنوز نیست د و قله بامتحان(۳)
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد　　　جاه سپید کار کند خاك دردهان
چو عز عزل هست غم زور و زر مخور　　　چون فر فقر هست دم مال و مل مران
با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه　　　با ساز بار بد چکنی نیشهٔ شبان(٤)
کس نیست درجهان که بگوهر زآدمیست　　　ور هست گو بیا شجره برجهان بخوان

---

۱ ـ استخوان سوخته را کوبیده تباشیر را بدان مغشوش کنند ۲ طشت و خایه کنایه اززمین وآسمان وبازی طشت و خایه آنکه مشعبدان خایهٔ مرغ را از سیماب پر کرده مقابل آفتاب گذارند چون طشت ازحرارت گرم شود خایه ازطشت بیرون میرود (شرح) ۳ قله کوزه آب ٤ درفرهنك ناصری نویسد ( پیشه بر وزن ریشه شغل و عمل و حرفت وکسب را گویند و در برهان گفته قسمی از نی است که شبانان نوازند رشیدی گفته که آن نی که شبانان نوازند نیشه است بتصحیف پیشه خوانده اند و غلط یافته اند خاقانی گفته زان نی که از آن نیشه کنی ناید جلاب و هم گفته با ساز بار بد چکند نیشه شبان و دراصل نیشه نیچه بوده یعنی نی کوچك وآن بفتح اول است



هرجا که محرمیست خسی هم حریف اوست　　　آری زگوشت گاو بود بارزعفران(۱)
با ارزنست بیضهٔ کافور همنشین (۲)　　　با فرج استر است زرپاك هم قران
تاپخته نیست مردم شیطان ووحشی است　　　وآندم که پخته گردد سلطان انس وجان
جوتا که هست خام غذای خراست وبس　　　چون پخته گشت شربت عیسي ناتوان
خاقانیا ز جیب تجرّد برآر سر　　　وز روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر بر سر دستار تست رو　　　منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
آن نکته یادکن که در آن قطعه گفتهٔ　　　کآتش دهم بروح طبیعی بجای نان (۳)
امروز کدخدای براعت تو ئی بشرط　　　تو صدر دار و این دگران وقف آستان
اهل عراق در عرقند از حدیث تو　　　شروان بنام تست شرف وان وخیروان
شعرت در این دیار وحش خوشتر است ازآنك　　　کشت از میان پشك برآمد ببوستان(٤)
ای پای بست مادر و وا ماندهٔ پدر　　　برّاً بوالدیه ترا دیده دودمان (۵)
همچون زمین زمن چه نشینی زجای جنب　　　هل تا شود خراب جهانی بیك زمان
چون کوزهٔ فقاعي ز افسردگان عصر　　　در سینه جوش حسرت ودرحلق ریسمان
قومی مطوّقند بمعنی چو حرف قوم　　　مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون گربه با خیانت وچون موش نقب زن　　　چون عنکبوت جوله وچون خرمگس عوان(٦)

---

۱ گوشت گاو را ریشه ریشه کرده خشك کنند و رنك کرده داخل زعفران نمایند و زعفران را بدان مغشوش سازند ۲ ارزن را باکافور مخلوط میسازند که کافور از حقه بیرون نرود (شرح) ۳ راجع بقصیده ذیل است ودریك نسخه بجای این مصراع مصراع اول قصیده نوشته شده بود (زین بیش آبروی نریزم برای نان) و این اولی و انسب است ٤ در تمام نسخ این مصراع بهمین صورت بود ولی صاحب انجمن آراء در ذیل لغت بسك گوید بفتح اول و ثانی داروئی است که آنرا اکلیل الملك گویند وگفته اند زمینی که در آن اکلیل الملك کشته وبرداشته باشند پس از آن هرچه درآن کارند نیکوتر باشد خاقانی گوید ( کشت از میان بسك به آید ) بعقیده نگارنده صورت متن صحیح است بقرینهٔ کلام و دلایل دیگر فتامل ۵ ( ترا خوانده ) ٦ (عنکبوت جولهه چون) جولهه و جوله جولاهه و نساج

دین ورنهٔ و ریاست کرده بدینور (۱)    کیش مغان و دعوت خورده بدا مغان
سر شان ببر بخلق چوشکر چو مصطفیٰ    کافکند زیر پای ابو جهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی آن تست    درد دلش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد از آن و این    آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

## در مشکایت از ابناء زمان و عزلت و قناعت و یاد کردن از مرك عمر خویش

در همان بحر

زین بیش آبروی نریزم برای نان    آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان    در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم    گر زین سپس چوسگ دوم اندر قفای نان
درجرم ماه وقرصهٔ خورشید ننگرم (۲)    هر گه که دیدها شودم رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش    تا نشنوم ز سفرهٔ دو نان صلای نان
گفتم بترك نان سپید سیه دلان    هل تا فنای جان بودم در فنای نان (۳)
نانشان چو برف لیك سخنشان چو زمهریر    من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آنرا دهند گرده که اوگرد گودوید (٤)    من کیمیاي جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد    گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
از قوت در نمانم گونان مباش ازآنك    قوتیست معده حکما را ورای نان
چون آهوان گیا چرم ازصحنهای دشت    اندیك نگذرم بدرده کیای نان (۵)
تا چند نان ونان که زبانم بریده باد    کآب امید برد امید عطای نان (٦)
آدم برای گندمی از روضه دور ماند    من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنّت آمد و من در سقر شدم    او در بلای گندم و من در بلای نان

---

۱ دینور نام کنکاور بوده ۲ (در قرص ماه و چهرهٔ) ۳ (بل تا فنای) ٤ (گرد کوره دید) ظ
۵ اندیك بر وزن نزدیك بمعنی تمنی و شاید که وبود وزیرا که و از برای آن و از جهت آن آمده ٦ (نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد برمن خطا گرفت بوقت عطای نان)



یارب زحال آدم و رنج من آگهی    خودکن عتاب گندم و خودده جزای نان
تا کی زدست ناکس و کس زخمها زنند    بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجبست    ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان فرشتهٔ روزی ببخت من    منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوان و هوا هم طویله‌اند    تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس    کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

## در ترك وتجرید وتحسر فوت عم خود و تخلص بمدح خواجهٔ کائنات محمد مصطفی گوید

منسرح مثمن مطوی مکفوف    مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

سنت عشاق چیست برك عدم ساختن    گوهر دلرا زتف مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن    تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود    چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن
پیش سریر سران آب ده دست باش    تات مسلم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر (۱)    بادل اتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن    نتوان بر نقش آب نقش قلم ساختن
عمر نه ولاف عیش سرد بود همچو صبح    از پی یك روزه ملك چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن    تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن در پیش دیو (۲)    پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دلز امل دور کن ز آنکه نه نیکو بود    مصحف وافسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود    بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو برره دل داشتن    چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سرخوان جهان چند چو بربط مقیم    سینه ودل رازآز جمله شکم ساختن

---

۱ (قاعده کم کن) ۲ هرا بفتح اول وثانی مشدد گلوله های طلا ونقره که در زین اسب بکار برند از لجام وسینه بند وغیر آن

چند چو مار از نهادبادو زبان‌زیستن　　چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای　　دل که نظر گاه‌اوست‌جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور　　گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن
زین دم معجزنمای مگذر خاقانیا　　کز دم این دم توان‌زاد عدم ساختن
گر چه ز روی قضا بر تو ستمها رود　　جز برضا روی نیست دفع ستم‌ساختن
یوسف دلها توئی کایت تست از سخن　　پیش گرسنه دلان‌خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرده قضا شهر بند　　زام شماخی توان مصر عجم ساختن (۱)
عم زجهان‌عبره کردعبرت‌تواین بس‌است　　نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی　　شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن
چون بدر مصطفي نایب حسان توئی　　فرض بود نعت او حرز امم ساختن

## در همان　　در موعظه و پند و بیان اطوار سیروسلوك　　بحر

ناگزران داست نوبت غم داشتن　　جبهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن‌حلهٔ تن سوختن　　خارج عادت شدن عدهٔ غم داشتن
سر بتمنای تاج دادن وچون بگذری　　هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زینسوی‌جیحون‌توان کشتی‌وپل‌ساختن　　هردو چو زآنسوشدی‌ازهمه کم‌داشتن
پیش بلا واشدن پس بمیان دو تیغ　　همچو نشان دو مهر خوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی　　زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت‌ونام شادبر خود بستن چو زر　　و آنگهی از بیم گاز رنگ سقم‌داشتن
تات ز هستی هنوزیادبود کفر و دین　　بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیك‌و بدهمچوشب آبستنی　　رو که نهٔ همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردی‌خطاست‌درپی مردم شدن　　بی‌کف‌جم‌احمقي‌است‌خاتم جم داشتن (۲)
شاهددل‌در خراس‌رخصت انصاف‌نیست　　بر ره او باش طبع قصر ارم. داشتن

۱ شماخی قصبهٔ بلاد شروان درطرف اران از اعمال باب الابواب　۲ حافظ گوید
گرانگشت سلیمانی نباشد　　چه خاصیت دهد نقش نگینی



تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود　　لاشهٔ خرزاب خضر سیر شکم داشتن
درگذر از آب و جاه پایهٔ عزلت‌گزین　　کز سر عزلت توان ملك قدم داشتن
چون‌بیکی پاره‌پوست شهر توانی گرفت　　غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد ومجرد شدن　　چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
دیك امانی مپز تات نیاید ز طمع　　پیش‌خسان کفچه‌واردست‌بخم‌داشتن (۱)
همت وانگه زغیر برگ و نوا ساختن　　عیسی‌و انگه بوام نیل و بقم داشتن
ازدرکم کاسگان لاف فزونی زدن (۲)　　و ز دم لا یفلحان گوش نعم داشتن
لاف فریدون زدن و آنگه ضحاك وار　　سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
صحبت ماء العنب مایهٔ نار الله است　　ترك چنین آب هست آب کرم داشتن
چند پی کار آب بر ره زردشتیان (۳)　　عقل که کسری‌و شیست وقف ستم داشتن
سینه بغوغای حرص‌پیش میالا از آنك　　نیست‌بفتوای عقل گرگ‌برم داشتن (٤)
بهر چنین‌خشکسال مذهب خاقانی‌است　　ازپی کشت رضا چشم بنم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر　　حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن　　پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن

## در شکایت از ابناءِ زمان و شکر و عزلت و ذم حساد گوید

هزج مسدس مکفوف محذوف　　مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ضمان دار سلامت شد دل من　　که دارالملك‌عزلت ساخت مسکن
امل‌چون‌صبح کاذب کشت کم‌عمر　　چوصبح‌صادق‌دل گشت‌روشن (٥)
بوحدت رستم ازغرقاب وحشت　　برستم رسته گشت از چاه بیژن
شد ستم ز انده گیتی مسلم　　چو گشتم ز انده عزلت ممکن
نشاید بردن انده جز بانده　　نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد　　اگر شد مادر روزی سترون

۱ کفچه ملاقه　۲ کم‌کاسه بخیل وکم همت وکم سفره　۳ کارآب کنایه از شراب
خوارگی است　٤ رم‌گله گوسفند　٥ (چو صبح صادقم)

چوحرص آسود چه روزه چه روزي   چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از اتش طعمد خواهم داد دلرا   چودل خرسندشد گو خاك خورتن
ببين هرشامگاهی نسر طائر   بخوان همتم مرغ مسمن
سليمان وار مهر حسبی الله   مرا بر خاتم دل شد مبين
نه با یاران کمر بندم چو غنچه   نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر   وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یك گوش ماهی بس بود جای   دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب(۱)   بدان تا نشنوم نیرنك این زن
مرا چون دل تنور آتشین شد   ازآن طوفان همی بارم بدامن
دراین فیروزه طشت ازخون چشمم   همه آفاق شد بیجاده معدن
اگرنه سرنگونسارستی این طشت   لباالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج   مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی   اگر چه مبدع فحلم در این فن
لگامم بردهان افکند ایام   که چون ایام بودم تندو توسن
زبان مار من یعني سر کلك   کزو شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون مور بر کژدم دلان خیل   که خیل مور کژدم راست دشمن
نبینی جز مرا نظم محقق   نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور   نریزد جز درخت مصر روغن(۲)
نه نظم من ببیت کس مزور   نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دواوینست و دفتر   نه عیسی را عقاقیر است و هاون(۳)
ضمیر من امیر آب حیوان(٤)   زبان من شبان واد ایمن

۱ سیماب درگوش کنایه از ناشنوا وکراست چه آنکه اگر سیماب را بگوش بریزند گوش کر شود   ۲ روغن بلسان از درختی است که در مصر عمل آید   ۳ عقاقیر ادویهٔ مرکبه   ٤ (مسیرا بحیوان)



کبوتر خانهٔ روحانیان را   نقطهای سر کلك من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد   عروس خاطرم را وقت زادن(۱)
براي قحط سال اهل معنی   همی بارم زخاطر سلوي و منّ
اگر ناهید در عشرتگه چرخ   سراید شعر من بر ساز ارغن
ببخشد مشتری دستار و مصحف   دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نورند غافل چند اعمی   بر این نطقند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام   وزاین جوقی سرابیلی برزن(۲)
همه قلب وجود و شولهٔ عصر   نعایم وار آتش خوار و ریمن(۳)
همه چون دیك بی سر زاده اول   کنون سریافته یعنی نهنبن(٤)
چو موسیجه همه سربر هوا کش(٥)   چو دمسیجه همه دم برزمین زن(٦)
همه بی مغز و از بن یافته قدر   که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخش را سازند قبله   نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
حدیث کوفیان تلقین گرفته   باسناد و بقال و قیل و عن عن

۱ مشهور است که وقت زادن عورات اعدادی بر سفال نو نوشته حامله زیر دست نهاده بقوت میشکند زادن براو آسان میشود(شرح)   ۲ سرائیلی حزن ومخنث را گویند و در اغلب نسخ (سرابیلی) بود ودر شرح نوشته سرائیلی گوساله پرستان باشند وسماعیلی ملاحده وممکن است سرائیلی بنی اسرائیلی ویهودی باشد   ۳ شوله بضم نام عقرب است وقلب و شوله نام دومنزل ازمنازل قمر صاحب جهانگیری این کلمه را سوله بسین مهمله خوانده وگوید سوله بضم اول خانه زادی را گویند که پدر ومادر او غلام وکنیز هندی باشد انتهی و بشین معجمه درست است نه مهمله وشوله نیز جائی که در کوچه ها خاکستر و خاکروبه ریزند ـ نعایم شتر مرغ که گویند آتش خوار باشد   ٤ نهنبن بضم اول سردیك را گویند   ٥ موسیجه فاخته که در طاقچه ومیان ظروف لانه ساخته و بیضه گذارد و بعضی ابابیل دانند   ٦ دمسیجه پرنده ایست کوچك که پیوسته دم خودرا برزمین زند وآنرا صعوه خوانند

لقبشان در مصــادر کرده مفعول دواستاداین‌زتبریزآن‌ززوزن(۱)
فرنجك وارشان بگرفته آن دیو که‌سریانیست‌نامش‌خرخجیون(۲)
نداند طبع این حاشا ز حاشــا نداند فهم آن بهمن ز بهمن (۳)
یکا یك میوه دزد بــاغ طبعم ولیك از شاخ بختم میوه افکن
مرا در پارسی فحشی که گویند بترکی‌چرخشان گوید که سن‌سن
چو من لاحول کردم طاعنان را بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبالشان دارم بپــاسخ نه جنك حیز جوید گیوو بهمن
ز تف آه من آن دید خواهند که از آتش نبیند هیچ خرمن
که با فیل آن کند طیر ابابیل که نکند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نامم بگردربع‌مسکون یافت‌مسکن(٤)
عجب نه گر شب میلاد احمــد نگونسار آمد اصنام برهمن
توئي خــاقانیا سیمرغ اشعــار براین‌کرکس‌شعاران‌بال بشکن(٥)
دهان ابلهان دارند بر دوز بروت رو بهان دارند برکن
برای آنکــه خرازان گه خرز کنند ازسبلت روباه درزن(٦)
چو شیر از بهر صید گاوساران لعاب طبع گردا گرد می تن
و فا اندك طلب زین دیو مردم جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدر گــاه رسول‌الله بنــه بــار که درگاه رسول اعلا و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یا سین که‌عین رحمتست از فضل ذوالمن
بدستش داده هفت ایوان اخضر کلید هشت شاد روان ادکن

---

۱ زوزن نام قصبهٔ از توابع نیشابور ۲ فرنجك‌کابوس وعبدالجنه و بختك خرخجیون بر وزن دم بریدن همان کابوس است بلغت سریانی ۳ حاشا بحاء مهمله نام دوائیست که نوعی ازپودنهٔ کوهی باشد وکلمهٔ نفی ردیف کلا وبهمن بمعنی گیاه وماه وروز و اسم علم ٤ (مگر در ربع) ٥ (مراین کرکس وشانرابال) ٦ ـ خراز دوزنده درزمشك و جز آن ـدرزن سوزن



## در حبس و قید گفته و مباهات بنفس خود کرده

بحر رمل مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

صبحدم‌چون کله‌بندد‌آه دودآسای‌من(۱) چون‌شفق‌درخون‌نشیند چشم‌شب‌پیمای‌من
مجلس غم ساخته است‌ومن‌چوبیدسوخته تابمن‌راوق کند مژگان می پالای من (۲)
رنك‌وبازیچه‌است کارگنبدنارنك رنك(۳) چندکوشم‌کز برونم نگذرد صفرای من (٤)
تیر بــاران سحر دارم سپر چون نفکند این‌کهن‌گرك‌خشن‌بارانی ازغوغای‌من(٥)
این‌خماهن‌گون‌که‌چون‌ریم‌آهنم‌پالودوسوخت شدسکاهن پوشش‌از دوددل‌دروای‌من (٦)
مار دیدی در گیاپیحان کنون در غار غم مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم ز آن نجنبم ترسم‌آ گه گردد اژدرهای‌من
تاترسنداین دوطفل‌هند و اندر مهدچشم زیر دامن پوشم اژدر های جان‌فرسای من
دست آهنگر مرادر مارضحا کی‌کشید گنجا فریدون‌چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب کاسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من
جیب‌من‌برصدرهٔ‌خارا عتابي شدزاشك(۷) کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
روي‌خاك آلوده‌من‌چون کاه‌بردیوار حبس از رخم کهگل کند اشك‌زمین اندای من

---

۱ کله بکسر اول و فتح لام مشدد پردهٔ باشد که مانند خانه دوخته باشند وعروس را در آن آرایش کنند وسقف خانه وهرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد ۲ شراب‌را چون خواهند صاف کنند زغال بید بکار برند ـ راوق آلت واسباب‌صاف کردن شراب و دربعض نسخ (خون‌پالا) بود ۳ رنك بمعنی مکر وحیله است و نارنك همان نارنج است ٤ (چند جوشم) ٥ بارانی لباسی‌که برای دفع باران پوشند و گرك از باران فراری است ٦ خماهن سنگی است مانند آهن که حجرالحدید گویند ـ ریماهن چرك وزنك آهن که در وقت کوبیدن وزدن پتك از آن جدا شده بریزد ـ سکاهن رنگی که دباغان تیماج را بسیاهی رنك کنند وآنرا از سرکه وآهن سازند وباید بکسرسین‌خواندکه مخفف‌سرکه‌وآهن‌است ـ ودروا بمعنی‌متحیروسرگردان‌باشد ۷ صدره لباسی که سینه را بپوشد وخارا قسمی از بافته ابریشمی وخارای عتابی مخطط باشد منسوب بعتاب نام که بافنده آن بود

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار     ساق‌من‌خائید‌گوئی‌بنددندان‌خای‌من(۱)

قطب وارم برسریك نقطه‌دارد چار میخ     این دومریخ ذنب فعل زحل سیمای‌من

تا که‌لرزان ساق‌من‌برآهنین کرسی نشست     می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای‌من

بوسه خواهم‌داد ویحك بند پند آموز را     لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در سیه‌کاری‌چوشب روی‌سپید آرم‌چوصبح     پس سپید آید سیه خانه بشب مأوای‌من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلك     چون فلك شد پر شکوفه نرگس بینای‌من

محنت‌و من‌روی درروی‌آمده‌چون‌جوزمغز     فندق آسا بسته روزن سقف محنت‌زای‌من

غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیمشب     تاچه خواهد کرد یارب یارب شبهای‌من

هست چون‌صبح آشکارا کاین صباح‌چندرا     بیم صبح رستخیزاست از شب یلدای‌من

منجنیق‌صد حصاراست آه‌من‌غافل‌چراست     شمع شان زین‌منجنیق از صدمت‌نکبای‌من

روزه کردم‌نذر چون‌مریم که‌هم‌مریم‌صفاست     خاطر روح‌القدس پیوند عیسی زای من

نیست برمن روزه در بیماری دل زان مرا     روزه باطل میکند اشك دهان آلای من

اشك‌چشمم‌دردهان افتد که افطار از آنك     جز که‌آب گرم پستی نگذرد ازنای‌من(۲)

پای من گوئی بدرد کج روی مأخوذ بود     پای را این دردسر بود ازسرسودای‌من

زآنکه داغ‌آهنین‌آخردوای‌دردهاست(۳)     ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یك آه مراهم صد موکل برسراست     ورنه چرخستی مشبك زآه پهلوسای من

روی دیلم‌دیدم ازغم موی زوبین شد مرا     همچوموی دیلم اندرهم‌شکست اعضای‌من

چون ربابم‌کاسه خشکست وخزینه‌خالیست     پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای‌من

ای عفی‌الله خواجکانی کزسر صفرای‌جاه     خوانده‌اندامروز انارالله بر خضرای من

هرزنی‌هندو که‌اورا دانه بر دست افکنم     دانه‌زن پیدا نبیند خرمن‌سودای‌من (٤)

---

۱ (بخت دندان خای) در فرهنك ناصری در باب کنایات نویسد بخت دندان خای کنایه از طالع ناموافق است ۲ (جز باب گرم چیزی نگذرد) پست بکسر آرد که گندم و جو آنرا بریان کرده باشند ۳ اخرالدواء الکی ٤ دانه زن نوعی از جادو بود که زنان ساحره درهندوستان دانهٔ ارزن یا جورا بزعفران یازردچوبه رنگین ساخته و افسون خوانده آن دانه را برکسی زنند که خواهند افسونش کنند



چون‌زرازپروای‌عزت‌چون گل‌ازپروای‌عیش     نیستشان پروانه‌وارازبیخودی‌پروای‌من(۱)

چیست‌زروگل بدست‌الاکه خارپای عقل     صیدخاری کی‌شود عقل سخن پیرای من

زردو حرف افتاد وباهم هردورا پیوند نه     پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی‌سیرت ار تازنده ام     در سم گوساله آلاید ید بیضای من

در تموزم برك بیدی نه ولی از روی قدر     باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برك خرمایم که ازمن باد زن سازند خلق     باد سردم درلبست وریزریز اجزای من

نافه مشکم که‌گربندم کنی‌درصدحصار(۲)     سوی‌جان‌پروازجوید طیب‌جان‌افزای‌من

نافه‌را کیمخت‌رنگین‌سرزنشها کردو گفت(۳)     نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من

نافه گفتش‌یافه کم‌گوکایت‌معنی‌مراست(٤)     واینك اینك حجت گویا دم بویای من

آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است     کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلك     گر وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من(٥)

در ممزج باشم و ممزوج کوثرخاطرم     درمعرج‌غلطم‌و معراج‌رضوان‌جای‌من(٦)

چون‌گل رعناست شخصم گر پی کشتن زید     در شهیدی شاهدي دارد گل رعنای من

چند پیغاره که در بیغولهٔ غاری شدی     ای پی‌غولان‌گرفته دوری از صحرای‌من

آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف     خس نیم تا برسرآیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم     طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبي وقدسی زاده ام     کي بود در بند اسطقسات استقصای من

دایهٔ من‌عقل‌وزقه‌شرع‌ومهدانصاف بود(۷)     آخشیجان امهات و علویان آبای من

---

۱ ـ (نیستشان از بیخودی پروانه وش) ودر یك‌نسخه (چون زراز پرواز) ۲ ـ گویند هیچ چیز مانع وعائق انتشار رایحهٔ مشك نشود ۳ کیمخت ساغری اسب وخر است ٤ یافه‌همان یاوه است که‌سخنان هرزه و سر درگم باشد ٥ شقهٔ بکسر پارهٔ از جامه بدرازا شکافته و بضم جامهٔ پیش شکافته ٦معرج جامه خط دار در پیچدگی ودر شرح نوشته ممزح بحاء مهمله مستراح است ومعرج خانهٔ پستی که درآن راست نتوان ایستاد

۷ (زقه ـ زق بفتح‌خورش دادن مرغ جوجه را بدهان ودر شرح نوشته (ذقه) آنکه در روز تولدازخرما وشکر وغیره باطفال چشانند

چون دو پستان طبیعت‌را بصبرآلود عقل　　در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده‌ام　　بود خواهر گیر مریم مادر ترسای من
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم　　زان‌مبارك‌چشمه‌زاداین‌گوهرین‌دریای‌من
پرده فقرم مشیمه دست نطقم قابله　　خاك شروان مولد ودارالادب منشای من
ز ابتدا سرمامك غفلت‌نبازیدم‌چوطفل(۱)　　زانکه هم مامك رقیبم بود وهم بابای‌من
بختي مستم نخورده پخته و خام شما　　کزشما خامان نه اکنونست‌استغنای من
حیض برحور وجنایت بر ملایك بسته‌ام　　گر زخون دختران رز بود صهبای من
ورخورم می‌هم مراشاید که از دهقان‌خلد　　دی‌رسید از دست امروز اجری‌فردای‌من
دربهشتم‌می‌خورم‌طلق‌حلال ایرا که‌روح　　خاك میشد تا پذیرد جرعهٔ حدرای من
بوسه برسنگ سیاه و مصحف روشن دهم　　گرچه‌چون کوثرهمه‌تن‌لب‌شود اجزای‌من
مالك‌الملك سخن خاقانیم کزگنج نطق　　دخل صد خاقان بود یك نکتهٔ عزای من
دست‌من جوزاو کلکم حوت ومعنی‌سنبله　　سنبله زاید زحوت ازجنبش جوزای من
گرچه‌ازسیرتان‌کارم چوخنثی مشکل‌است　　حامله‌است ازجان‌مردان خاطرعذرای‌من
گربهفت‌اقلیم کس دانم که گویدزین‌دوبیت　　کافرم دارالقمامه مسجد اقصای من (۲)
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان　　چون‌رکاب مصطفی‌شد ملجأ ومنجای‌من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست　　در ولای او خدیو عقل وجان مولاي من

امام نجم‌الدین حجة‌الاسلام ابو الفضائل احمد سیمگر این ابیات

گفته بخاقانی فرستاد

گرچه کان خرد مرا دانی　　عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاك می بینم　　متدرع بشخص انسانی
افضل‌الدین امیر ملك سخن　　شارح رمزهای دوجهانی (۳)

---

۱ سرمامك نام بازیست اطفال‌را ۲ (قمامه نام زنی که در بیت المقدس دیری بنا کرد و باسم او نامیده شدونیز قمامه بمعنی خاکروبه‌است ودارالقمامه‌خاکروبه دان ومحل‌کثافت۳(ربانی)



## افضل‌الدین خاقانی در جواب این قصیده گفته بدو فرستاد

رمل مثمن محذوف　　فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

الامان ایدل که وحشت‌زحمت‌آوردالامان　　زین‌مغیلا نگاه غولان برکران شوبرکران
برگذر زین‌سردسیر ظلمت‌اینك روشنی　　درگذر زین‌خشك‌سال آفت‌اینك گلستان
جان یوسف زادرا کازاد کردهٔ همت است　　وارهان زین چارمیخ هفت‌زندان وارهان
ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه ویست　　چندخواهی‌بست‌برخشك آخور آخر زمان
تانگارستان نخوانی طارم ایام را　　کزبرونسوزرنگاراست ازدرونسوخاکدان
جای‌نزهت نیست‌گیتي را که اندر باغ او　　نیشکر چون برگ سنبل‌زهرداردرمیان
روزوشب‌جانسوزی‌وآنگاه‌ازناپختگي(۱)　　روزچون‌نیلوفری‌چالاك‌وشب‌چون‌زعفران(۲)
تاکی‌این‌روزوشب‌وچندین مغاك‌وتیرگی　　آن درخت آبنوس این‌صورت هندوستان
ازنسیم‌انس بی‌بهره است سروستان دل　　وزترنج‌عافیت‌خالیست نرگسدان‌جان(۳)
اندراین‌خطه که‌دل خطبه بنام‌غم کند(٤)　　سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه برعشوه‌های‌آسمان زیرا که‌هست　　بی‌سر وبن‌کارهای‌آسمان‌چون‌آسمان (٥)
زودبینی‌چون بنات‌النعش گشتی‌سرنگون　　تا روی‌بر باد این پیروه پیکر بادبان
باامل‌همراه‌وحدت‌چون شوی‌و چون‌شود　　مرد چو بین اسب با بهرام چوبین همعنان
دربند آمال‌راچون‌شاه‌عزلت‌ران گشاد　　جان بهای نعل‌را درپای‌اسب اوفشان(٦)
پر نیازی‌را که هم دل تفته بینی‌هم‌جگر　　شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان
جهدکن‌تاریزه‌خوارخوان‌دل باشی‌ازآنك　　نسر طائر را مگس بیني چودل بنهادخوان
آنزمان کزدر درآید آفتاب دل ترا　　گر توانی‌سایه خود را برون در نشان

---

۱ (جانسوز تو وا نگه تو از) ۲ گویند گل زعفران شب جمع میشود
۳ (نخلستان جان) ٤ خطبه بکسر مرد زن خواهنده و نکاح کننده وممکن است خطبه بضم خواند ولی بکسرمعنی انسب است‌کمالایخفی ٥ آسمان بمعنی آسیاست ٦ ران گشادن کنایه از سوار شدن و رفتن و نعل‌بها زری که بتصدق وفدای ولایت خود بلشکر خصم‌قوی دهند

چون تو مهر نیستی را بر گریبان بستهٔ      هیچ داما نت نگیرد هستی کون و مکان
چهرهٔ خورشید وانگه زحمت مشا طگی      مرکب جمشید وانگه حاجت بر گستوان
در دبیرستان خرسندی نو آموزی هنوز      کودکی کن دم مزن چون مهر داري برزبان
نیست اندر گوهر آدم خواص مـرد می      بر ولي عهدان شیطان حرف کرّمنا مخوان
خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس      زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث      هفت کشور دیو بستدای سلیمان الامـان
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده اند      گر سرش داری بر انداز این بساط باستان
مرد همدم آنگه اندوزد که آید در عدم      موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود      سك گزیده کی تواند دید در آب روان (۱)
تا بنا اهلان نگوئي سر وحدت هین وهین      تا زنا جنسان نجوئی برك سلوت هان وهان
عیسي از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلك      آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان
چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح وعذاب (۲)      تو برای رهنمای ملك پیك را یگان
این گره بادند از ایشان کارسازي کم طلب      کآتشی بالاي سردارند و آبی زیر ران
تا جدائی زین وآن بر سرنشینی چون الف      چون بپیوستی بپایان اوفتی هم درزمان (۳)
عقل چون گربه سری در تو همی مالد زمهر      تا نبرد رشتهٔ جان تو چون موش این و آن
چون تو هستی خستهٔ زخم پلنك حادثات      پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگـار      چار بالشهای چار ارکانرا بدو نان باز مان
چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست      چند بر بزغالهٔ پر زهر باشی میهمان
نـاقـهٔ همت براه فاقه ران تـا گرددت      توشه خوشهٔ چرخ ومنزلگاه راه کهکشان
همچنین بازیّ درویشان همی زی زانکه هست      جبرئیل اجری کش اینقوم ورضوان میزبان
جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل      لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین برج از فلك صفر است چون تو بهر فقر      اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان ومان (٤)

---

۱ کسی را که سك دیوانه گرفته باشد از آب میترسد وفرار میکند ۲ قوله تعالی قال مالی لااری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیا تینی بسلطان مبین ۳ الف مفرد ممتاز است وچون متصل شد مؤخر خواهد بود ٤ صفر در تقویم علامت برج حمل است



چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست      گو مکن دیوان میکائیل روزی راضمان
خیز خاقانی زگنج فقر خلوت خانه ساز      کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین      آب رخ بر خاك نه گو خاك برفرق طغان
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش      پشت کن برآز تا پهلو زنی با پهلوان
نی صفی الملك را بینی صفائی بر جبین      نی رضی الدوله را یابی رضائی در جنان
گر برنك جامه عیبت کرد جاهل باك نیست      تابش مه را زبانك سك کجا خیزد زیان (۱)
چو تو یکرنگی بدل گر رنك رنك آید لباس      چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان
گرچه رنگین کسوتي صاحب خبر هستی زعقل      کلك رنگین جامه هم صاحب بریداست از روان
چون کتاب الله بسرخ وزرد می شاید نگاشت      گرتو سرخ وزرد پوشی هم بشاید بیگمان
نی کم از مور است زنبور منقش در هنر      نی کم از زاغست طاوس بهشتی زامتحان
باش باعشاق چون گـل درجوانی پیر دل      چنداز ین زهاد همچون سرو درپیری جوان
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی      مشتری صورت ولي مریخ سیرت در نهان
چون تنور از نار نخوت هرزه خوار وتیز دم      چون فطیر از روی فطرت بدگوار وجان گزان
اربعین شانرا ازخمسین نصاری دان مدد (۲)      طیلسانشانرا ز زنار مجوسی ده نشان
نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ و مردمی      چرخ ازرق پوش اینك عمر کاه وجان ستان
چند نالی چند ازین محنت سرای زادوبود      کز برای رأی تو شروان نگردد خیروان
بچهٔ بازی برو بر ساعد شاهان نشین      بر مگس خواران قولنجی رها کن آشیان (۳)
ای عزیز مادر و جان پدر تاکـی ترا      این بز بر تیشه دارد وآن بمایهٔ دوکدان (٤)
ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست      غم ترا گهواره جنبان وحوادث دایگان
شیر مردی خیز و خوی شیرخوردن کن رها      تا کی این پستان زهر آلود داری در دهان
گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست      مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش      چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

---

۱ مه فشاند نور وسك عوعو کند ۲ ایام اعتکاف نصاری پنجاه روز است که پنجاهه گویند
۳ علاج قولنج غالبا فضله مگس است (شرح) ٤ ذکر تیشه بمناسبت نجار بودن پدر خاقانیست

جاه او دریك دوساعت برسه‌بعد وچارطبع    پنج نوبت میزند درشش سوی این هفت خوان
تابت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر    سکه‌نقش بت بزردادن نیارد در جهان
چارپای منبرش را هشت حمالان عرش    بر کتف دارندکاین مرکز ندارد قدر آن
ای وصي آدم و کارم ز گردون نا تمام    وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق    هم شرف زین داردا ینك لم یلد خوان ازقرآن
بیضه‌بشکن مرغ گم کن تابوی طاوس نر (۱)    بیضه پروردن بگنجشگان گذارو ماکیان
کاین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت    واین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خودو چون من نبینی هیچکش درشرع وشعر    قاف تاقاف ار بجوئی قیروان تا قیروان
زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند    آری آری گربه هست ازعطسهٔ شیرژیان (۲)
دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست    چون من از بسطام باشم این گروه ازدامغان
زآن کرامتها که حق با این دروگرزاده کرد    میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان
باشکستم زین خران گرچه درست ازمن شدند    خواندهٔ تاعیسی ازمقعدچه دیدآخرزیان (۳)
جان کنند از ژاژخائی تا بگرد من رسند    کی رسد سیرالسوافي درنجیب ساربان (٤)
صدهزاران پوست ازشخص بهائم بر کشند    تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان (۵)

## در مذمت و نکوهش حساد خود گوید

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

کژخاطران که عین خطاشدصوابشان (٦)    مخراق اهل مخرقه مالك رقابشان (۷)
خلقند پر خلاف وشیاطین مرانس را (۸)    ننگند و هم ز ننك نسوزد شهابشان

۱ ( نوحه کم کن) طاوس نر را عادت این است که بیضه مادهٔ خود را شکسته میخورد
۲ گویندگربه در کشتی نوح از عطسهٔ شیربهم رسید وموش از عطسهٔ خوك ۳ (چه دید آخرزمان) اشاره بخفاشی که عیسی از گل ساخت وسوراخ مقعد اورا فراموش کرد و باذن حق روح در آن دمیده شد وبزودی بمرد وباعث طعن کفار شد ٤ سوف بضم بیماری شتران و بفتح مرگا مرگی ستوران و هلاکی آن ۵ (تا کند یك پوست را گردون ) ٦ (خطا شد خطابشان ) ۷ مخراق بکسر میم الثور البری مخرق بفتح میم دروغ ۸ (خلقند و برخلاف شیاطین انس را ) (جنند برخلاف شیاطین و انس را)



بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست    وزحق نه آدمست ونه عیسی خطابشان (۱)
رهبان رهبرند در این عالم و در آن    نه آبشان به کار و نه کاری بآبشان
همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال    از باد چشمه چشمه دماغ خرابشای (۲)
جانشان گران چو خاك وسر باد سنجشان    بی سنك چون ترازوی یوم الحسابشان
چون قوم نوح خشك نهالان بی برند    باد از تنور پیر زنی فتح بابشان
ابلیس وار پیرو جوانند از آنکه کرد    ابلیس هم به پیرمصحف خطابشان (۳)
در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان    هم آبخانه در وی وهم جای خوابشان
هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را    اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان
دلشان گسسته نور چو شمع وثاقشان    دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان
ایشان ز رشك در تب سردانگهی مرا    کردند پوستین و نکردم عتابشان
هستند از قیاس چو فرسوده هاونی    سر نی وبن همیشه زسودن خرابشان (٤)
این شیشه گردنان که ازاین خیمهٔ کبود (۵)    بینام چون قرابه بگردن طنابشان
زنبور نحل و کرم قزند از نیاز و آز    رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان
چون دهر کس فرو برو نا کس بر آورند    زآن دروفا چو دهر بود انقلابشان
نر ماده اند چون پرهٔ قفل ازآن مقیم    می بند زاید از عمل ناصوابشان (٦)
بیش از بروتشان نگذشتست و نگذرد    اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
ازآب نطقشان که گشاید فقع که هست    افسرده تر زبرف دل چون سدابشان (۷)

۱ (وانگه ز آدمست و ز عیسی خطابشان) ۲ ـ در خشك سال زنبور عسل بواسطه نبودن گیاه عسل خزانه شده خود را میخورد و خانه موم چشمه چشمه خالی میماند ۳ ـ ( به پیر و مصحف ) ٤ ـ ( همیشه خراب و یبابشان ). ۵ ـ شیشه گردن کنایه از احمق و بیخرد در بعض نسخ ( در این خیمه ) ٦ ـ ( زان بند زاید ) ۷ ـ فقع بفتح اول و ثانی و بکسر اول نیز فقاع استکه مشروبی است ـ سداب گیاهی که گویند باه را زایل کند و در فقاع ریزند در برهان گوید فقاع گشودن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن باشد و بمعنی آروغ زدن هم آمده که صدای گلو باشد

از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر　　نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند　　آری یکی است بولهب و بو ترابشان
کورند زیر طشت فلك لاجرم ز دور　　بنماید آفتابهٔ زر آفتابشان
سرسام جهل دارند این خر جبلتان　　وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جایم فرود خویش کنند و روا بود　　نفطند و هم بزیر نشیند گلابشان
چون ماهی ار چه کنده زبانند پیش من　　چون مار درقفا همه زهراست نابشان
تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد　　چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
ایشان ز رشك در تب سرد آنگهی مرا　　کردند پوستین و نکردم عتابشان
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ (۱)　　موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی　　گرمن مسن نسازم ازین سحر نابشان (۲)
وین ناوك ضمیر مرا پر جبرئیل　　کرد است بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا (۳)　　انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند در من زنند از آنك　　بی دانهٔ من آب ز داست آسیابشان
رو باه وار بر پی شیران نهند پی (٤)　　تا آید از کفلگه گوران کبابشان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه　　هم من باه صبح بسوزم جنابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب　　خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس　　کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان (٥)
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار　　زلف سخن بتاب وز حسرت بتابشان
ای مالك سعیر بر این راندگان خلد　　زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان　　ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

۱ - ایمه بروزن خیمه بمعنی اکنون و اینزمان است ۲ - ( فسان نسازم ) ( فسن ) فسان سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و فسن مخفف آنست و مسن بکسر میم بهمین معنی است ۳ - میوه دار درخت میوه ٤ - ( پروانه وار ) صورت متن اصح است چه آنکه پروانه نام جانوریست که پیشاپیش شیر حرکت کند و آمدن شیر را بحیوانات اعلام نماید ٥ - (جز بانك و نار) ظ



## در مدح خاقان اکبر ابوالهیجاء شروانشاه منوچهر بن فریدون گوید

منسرح مثمن مطوی مکسوف　　مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

نطع بگسترد عشق پای فروکوب هان (۱)　　خانه فروشی بزن آستئی بر فشان (۲)
بهر چنین هودجی بارکشی دار دل　　پیش چنین شاهدی پیشکشی ساز جان
خیز و بصحرای عشق ساز چراگاه ازآنك　　بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مگوی　　کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مدان
هیچ دل گرم راشربت دنیا نساخت (۳)　　زآنکه تباشیر اوست بیشتری استخوان (٤)
کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنك　　نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس　　نشرهٔ جان بایدت مدح منوچهر خوان (٥)
شاه ملایك شعار شیر ممالك شکار　　خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

### مطلع ثانی

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان (٦　　پیش جمالت منم هندوی جان برمیان
از رخ و زلف تو رست در دل من آبنوس (۷)　　و ز لب و خال تو گشت دیدهٔ من آبدان (۸)
ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشك (۹)　　تا تو بشبرنگ حسن تاختهٔ در جهان
رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شداست　　خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان
صبر من از بیدلیست از تو که مجروح را　　چاره ز بی مرهمیست سوختن پرنیان (۱۰)

۱ - ( عشق کشیده است تیغ فتنه گشاده است ران ) ۲ - خانه فروشی کنایه از عرض تجمل و بیان سامان و سازو برك باشد و مراد تجرید از علایق است ۳ - ( شربت گردون ) ٤ - تباشیر را از استخوان سوخته مغشوش سازند ( شرح ) ٥ - ( مدح خداوند ) (مدح جهاندار ) نشره بضم تعویذ و حرز ٦ - ( ای لب و خطت بهم ) ( ای خط و خالت ) ۷ - ( زلف تو هست ) ۸ - ( وز لب و چشم ) ۹ - ناخنه مرضی که در چشم گوشت زیادی روید و اگر علاج نکنند زیاد شود و زیان رساند ۱۰ - سوختهٔ پرنیانرا بر زخم بندند

با همه کآزاد نیست یکسر مویم ز تو    نیست ترا از وفا بر سرموئی نشان(۱)
گر چه ز افغان مرا با تو زبان موی شد    در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانئی بستهٔ سودا مدار    بشکن صفرای او زآن اب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد    خاصه ثنای ملك کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز    شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

## مطلع ثالث

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان    کالبد خاك را نزل رسید از روان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب    غالیه سایست باد بر صدف بوستان (۲)
کردقباهای گل خشتك زرین پدید(۳)    کرد علمهای روز پرچم شبرا نهان
روز بپروار بود فربه از آن شد چنین    شب تن بیمار داشت لاغر ازین شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد    راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بن    عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
نی عجب ارجای برف گرد بنفشه است از آنك(٤)    معدن کافور هست خطه هندوستان
شاخ چو آدم زباد زنده شد و عطسه داد    فاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش که بود ازقیاس شکل شب از ماه نو    هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان(٥)
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار    کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان(٦)
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی    سوسن کآن دید کرد آلت زوبین عیان(۷)
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه ازچمن    نیسان کان دید کرد لشکری از ضیمران
بید برآورد برك آخته چون گوش اسب    سبزه چو آن دید کرد چاره زبر گستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست    بستان کان دید کرد قبهٔ از ارغوان
لاله چو جام شراب پارهٔ افیون دراو    نرگس کان دید کرد از زر ترجرعه‌دان

---

۱ - ( یکسر موئی ) ۲ - ( بر طرف ) ۳ - خشتك پارچهٔ مربع زیر بغل جامه
٤ - گرد بمعنی بوی خوش آمد ٥ - ( گرد فلك ) ٦ - ( کرد گروهی پدید )
۷ - زوبین حربه ایست خاصه دیلمیان



بود سر کوکنار حقهٔ سیماب رنك    غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شنگرف سان
مجلس گلزار داشت منبری ازشاخ سرو    بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بیکران
قمری درویش حال بود زغم خشك مغز    نسرین کان دید کرد لخلخهٔ رایگان(۱)
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم    گلبن کآن دید کرد مدح شهش امتحان
شاه سلاطین فروزخسرو شروان که چرخ    خواند بدوران او شروانرا خیروان
زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او    زهرهٔ زهره بتیغ دهرهٔ دهر ازسنان(۲)
گوشه وخوشه بساخت ازپی مجدوسنا(۳)    گوشهٔ عرش از سریر خوشهٔ چرخ ازبنان
دولت وصولت نمود شیر علمهای او    دولت ملك عجم صولت تیغ یمان
پایه ومایه گرفت هم کف و هم جام او    پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
راحت و ساحت نگر از در او مستعار    راحت جان ازخرد ساحت کون ازمکان(٤)
غایت و آیت شناس نامزد حضرتش    غایت نصر از غزا آیت وحی ازبیان(٥)
یافته و بافته است شاه چو داود و جم    یافته مهر کمال بافته درع امان
ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او    ساخته شعر ابراق تاخته برفرقدان
سوده وبوده شمار اشهب میمونش را    سوده قضا دررکاب بوده قدر درعنان(٦)
بسته و خسته روند تیغ وران پیش او    بسته بشست سبك خسته بگرز گران(۷)
ای بشبستان ملك باتو ظفر خاصگی    وای بدبستان علم باتو خرد درس خوان(۸)
کعبهٔ جان صدر تست چار ملك چارر کن    رستم دین قدر تست هفت فلك هفتخوان
قدر تو کی دل نهد بر فلك وچون بود    در وطن عنکبوت کردن ببر آشیان(۹)
دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت    کای ملکوت اسجدوا کادم وقتست هان

---

۱ - لخلخه ترکیبی باشد که جهت تقویت دماغ ترتیب دهند ۲ - دهره حربه ایست از آهن تیز که بجانب خصم اندازند و بیشتر مردمان گیلان دارند ۳ - ( مدح و ثنا )
٤ - ( راحت وساحت نگر از کف اومستعار    راحت جان وخرد ساحت کون ومکان )
٥ - ( آیت فتح از بنان ) ٦ ( سوده قدم از رکاب بوده قدر ) ۷ - شست کمند
۸ - ( شرع بر تو ) ۹ - ( گوروگوزن آشیان ) ( شاهین را آشیان )

تیغ تو داند که چیست رمزو اشارات دین    طرفه بود هندو ئی از عربی تر جمان
نیست نظیر توخصم خود نبود یك بها    تاج سر کو کنارو افسر نو شیر وان
در دل دشمن نگر مانده زتیغت خیال    چون شبه گون شیشهٔ نقش پری درمیان(١)
حلق بداند یش را وقت طنابست ازآنك    گردن قرابه را هست نکو ریسمان(٢)
گونهٔ حصرم گرفت تیغ تووبرعدو (٣)    ناشده انگور می سرکه شد اندر زمان
چرخ مقرنس نهاد قصر مشبك شود    چون زگشاد تورفت چوبهٔ تیر از کمان(٤)
رو که جهان ختم کرد برتو جهان داشتن    برد گران گو فلك عزلت شاهي بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملك    زین دوا گر کم کنی ملك شود ناتوان
راستی چنك رابیست وچا راست رود    چون یکی ازوی کسست کژشوداوبیگمان(٥)
گرچه بدون توچرخ تاج و نگین دادلیك    رقص نزیبد زبز تیشه زني از شبان
گرچه مشعبد زموم خوشهٔ انگور ساخت    نایداز آن خوشه‌ها آب خوشي دردهان
گرفلکت بنده گشت نقص کمال تونیست    رونق سکبا نرفت گرتره آمد بخوان (٦)
کی شود ازپای موردست سلیمان بعیب(٧)    کی کند ازمرغ گل صنعت عیسی زبان
خسرو صاحب خراج برسر عالم توئی    بنده بدور توهست شاعر صا حبقران
گربجهان زین نمط کس سخنی گفته است(٨)    بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند ازسحر من (٩)    اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران(١٠)
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولواست(١١)    لیك تف آفتاب فرق کند این و آن
ای فر پر همای سایهٔ درگاه تو (١٢)    شهبر جبریل باد برسرتو سا یبان

---

١ - ( اندران ) ٢ - ( نگزرد از ریسمان ) ٣ - حصرم بکسر غورهٔ خرما وانگور ٤ - گشاد رها کردن تیر باشد از شست ٥ - ( کژ شودآهنك آن ) ٦ - سکبا آش سرکه ٧ - دست اینجا بمعنی بساط و مسند ملوك است ٨ - (هیچ زبان گفته هست ) ( شعر کسی گفته است ) ٩ - ( داند تا سحرمن ) ١٠ - گوشت گاو را که ریشه ریشه ورشته رشته است رنك کرده و خشك نموده بتقلب داخل زعفران کنند و بفروشند ١١ - سنکچه تگرك است ١٢ - ( ای همه فر همای )



باد خورنده چوخاك جرعهٔ جام توجم    باد برنده چو مور ریزهٔ خوان توخا ن
هاتف نوروز باد برتو دعا گوی خیر    تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

## درمدح فخرالدنیا والدین ابوالهیجاء شروانشاه منوچهر گوید

منسرح مثمن مطوی مکسوف    مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین    گوهر دل خاك تست رد مکن ای نازنین
منتظران تو اند مانده ترنجی بکف    رخش برون تاز هان پرده برانداز هین
کیست زمردان که نیست تیغ ترا هم نیام    کیست زمرغان که نیست دام ترا هم قرین
تاجورانرا ز لعل طرف نهی برکمر    شیر دلانرا ز جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ واینك در کوی تو    میدود از شرق و غرب آینه در آستین
کوی گریبان تو چون بنماید فروغ    زرین پروز شود دامن روح الامین (١)
زآتش دلها صبا سوخته شد سر بسر    تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین
از طپش عشق تو در روش مدح شاه    خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش    مهدی آخر زمان داور روی زمین

### مطلع ثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این    کار من از سایه شد سایه بر افکن ببین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی    بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
درغمت ای زودسیر خون جگر میخورم(٢)    تشنه بجزمن که دید آبخورش آتشین(٣)
جان چوسزای تونیست باد بدست جهان    مهر چو مقبول نیست خاك بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا در رهست    مهره چه بیني بکف مار نگر درکمین(٤)
عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر (٥)    سوختهٔ گرم رو تا چکند پوستین
همت خاقانیست طالب چرب آخوری(٦)    چون سر کوی توهست نیست مزیدی براین

---

١ - پروز سجاف جامه ٢ - ( سیر تشنهٔ دیرینه ام ) ٣ - آنخور مشربه است ٤ - ( مهره چه بینی که هست ) ٥ - پوستین دریدن کنایه از افشاء راز باشد ٦ - چرب آخور کنایه از فراخي عیش و کثرت نعمت است

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای　　هست کف شهریار گوهر دریا یمین(۱)
چرخ بهرسان که هست زادهٔ شمشیر اوست　　گربه بهر حال هست عطسهٔ شیر عرین(۲)
ای بتو صاحب درفش چتر فریدون ملك　　وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس　　پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین
نوبتی بدعه را قهر تو برّد طناب (۳)　　صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم　　قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین (٤)
گر نه سپهر برین آبده دست تست　　ازچه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل توشین را ز را کرد جدا چون بدید　　کاآت رایست راصورت شین است شین(٥)
ملك چو تیغ تو یافت یك دو شود کار او(٦)　　شصت بسیصد رسد چون سه نقط یافت سین(۷)
تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلك　　لاجر مش فتح و نصر هست بنات وبنین
گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند　　یاره کنند در زمانش دست شهور وسنین(۸)
چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند(۹)　　چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس و غبار سیاه طوطی وصحرای هند　　خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدروحنین از تو گشاید فقاع　　کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین(۱۰)
گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود(۱۱)　　پیش سنانت کز اوست قصر ممالك حصین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب　　ابجد اوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید　　چون ملك الموت هست در کف رأیت رهین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خلق　　چون حرکات هزار در نعمات حزین(۱۲)

---

۱ ـ ( گوهر دریا ضمین ) ( دریا ثمین ) ۲ ـ گویند در کشتی نوح از عطسهٔ شیر گربه پدید آمد ۳ ـ نوبتی بمعنی خیمهٔ بزرگست که خرگاه گویند ٤ ـ ( قامع ضحاك ) آبتین نام پدر فریدون ٥ ـ ( شراست شین ) شین بفتح عیب و زشتی ٦ ـ ( یك دوسه شد کار او ) ۷ ـ بنا برحساب ابجد ۸ ـ یاره دست برنجن است ۹ ـ هزاهز بفتح شدائد و فتنها که مردمان در آن جنبند ولا واحد لها ۱۰ ـ فقاع گشودن کنایه از تفاخر کردنست و فقاع شراب جو و غالباً برك سداب روی آن ریخته بنوشند ۱۱ ـ گنبد گل غنچه است ۱۲ـ (خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم ❁ چون حرکات فلك در نعمات حزین )



از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی　　زانکه بقول خدای نیست شیاطین ز طین
ایهمه هستی که هست از کف تو مستعار　　نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر　　آیت لا تقنطوا نقش زند بر جبین(۱)
چون توئی اندر جهان شاه طغان کرم　　کی رود اهل هنر بردر تاش و تکین
مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان　　و آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین(۲)
بنده زبیدولتی نیست بحضرت مقیم　　دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست　　زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین (۳)
گر ز درت غایبست جسم طبیعت پذیر　　معتکف صدر تست جان طریقت گزین
سیرت یوسف تر است صورت چاهی مجوی　　معنی آدم تر است قالب خاکی مبین
مهره نگر گو مباش افعی مردم گرای　　نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلودهٔ بر در پاکان که حق　　بست در آسمان بر رخ دیو لعین
گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانك(٤)　　گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین(٥)
بنده سخن تازه کرد وانچه کهن داشت شست　　کان همه خرمهره بود وین همه در ثمین
سنك در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل　　نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
اول روز اندکست زیب و فر آفتاب　　بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبدعند بر درت اهل سخن　　مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این
حاجت گفتار نیست چونکه شناسد خرد(٦)　　سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین(۷)
گرچه در این فن یکیست او و دگر کس بنام　　آن مگس سگ بود وین مگس انگبین

---

۱ ـ ( نقش زده ) ( آیهٔ لا تقنطوا نقش شده برجبین ) ۲ ـ پارگین گودال وچاه کوچك که آب های کثیف را در آن ریزند چون گنداب حمام و چاه مطبخ و غیر آن
۳ ـ بز بکسر اول زنبور است صاحب فرهنك همین بیت را شاهد اینمعنی آورده و گوید بوز بفتح زنبور سیاه باشد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر ٤ـ (عجب نی از آنك ) ٥ ـ گرك گزیده از آب میترسد و فرار میکند ٦ ـ ( نیك شناسد )
۷ ـ عبقری نوعی از گستردنی دیبا و نگارین ـ گوردین گلیم و پلاس و جامهٔ پشمین

ای ملکوت و ملك داعی درگاه تو ظل خدائی که باد فضل خدایت معین
بارهٔ بخت تورا باد ز جوزا رکاب مرکب خصم تورا باد نگونسار زین

## در مدح اقضی القضاة صدرالدین احمشاد گوید

سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات

تارقم حسن تو زد آسمان(۱) نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایك فریب روی تو سلطان ممالك ستان
عشق تو آورد قیامت پدید فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم کردچرا گاه دل ازارغوان(۲)
سلسله های فلکست اندو زلف تا نکنی قصد سرش هان و هان
زآنکه جهان یکسره گردد خراب گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقهٔ ار کم شود از زلف تو خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ تو اختر جوزا سخن(۳) قدوهٔ او گوهر دریا بنان
حرز امم حبر انام احمشاد(٤) قاضی‌شه پرور سلطان نشان

### مطلع ثانی

از همه عالم شده‌ام برکران بسته بسودای توجان برمیان
جان نه و چون سایه بتو زنده‌ام باتو و صدساله ره اندر میان
ازتب‌هجران‌توناخن‌کبود(٥) پیش تو انگشت زنان کالامان
آن نه زگریه‌است که‌چشمم‌بقصد هست گهر ریز بسوی دهان
زانکه زبانم چوحدیثت کند(٦) دیده نثار آرد بهر زبان

۱ - ( وام زد حسن توشد آسمان ) ( دام زد ) ۲ - ( کرد خور نگاه ) (کردحرمگاه) ( کرد چو زنگار ) ۳ - ( قبلهٔ او اختر جوزا رکاب ) ٤ - ( حبر امام ) ( خبر انام ) ٥ - کبود شدن ناخن مریض علامت مرك است ٦ - ( لیك زبانم )



وصل تو بي هجر توان دیدنی گوشت‌جدا کی‌شود از استخوان
چون کنم افغان که زتف جگر سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شد است آفتاب زآنکه مرادید شد الماس دان
دود دلم گر بفلك بر شود هفت‌فلك هشت شود در زمان
بیعگه غم دل خاقانی است زان کشد اندوه در او کاروان
وین رمقی کررقمش مانده هست از ظل خورشید، سپهر آستان
مشتري‌عصمت و خورشید دین صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمشاد کوست در اقلیم کرم کامران

### مطلع ثالث

شاعر ساحر منم اندر جهان درسخن‌معجزه صاحبقران(۱)
از شجر من شعرا میوه چین وزصحف‌من‌فضلا عشرخوان(۲)
وز حسد لفظ گهر پاش من درخوی‌خونین شده دریا و کان
نعش و پرن بافته در نظم ونثر ساخته دیباچه کون ومکان
وز بنهٔ طبع در این قحط سال نزل بیفکنده و بنهاده خوان
حور شود دست بریده چو من یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمانرا بزبان خرد از ملکوت وملکم ترجمان
وحدت من داده زدولت خبر عزلت من کرده بعزت ضمان
برده ازآنسوی عدم رخت و تخت مانده‌ازینسوی‌جهان خان‌و‌مان
گر کلهم بخشی و گر سر بری زین نشوم‌غمکن وزآن شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا جوقی‌ازین سرسبك جان‌گران
دیدهٔ بینا نه و لاف بصر گوهر گویا نه و لاف بیان
قالب جان سبع این از صفت هیزم نار سقر آن از روان
این‌چومگس‌خون‌خورودستاردار وآن‌چوخره‌سرزن وباطیلسان(۳)

۱ - ( از معجزه ) ۲ - عشرده آیه که برای اطفال که تازه بمکتب روند نویسند
۳ - خره خروس است

عقل گریزان ز همه کر خروش      نیك گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ      آتش خواران هوا و هوان
بیت فرومایهٔ این منزحف      قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان (١)
خشك عبارت چو سموم تموز      سرد معانی چو دم مهرگان
خنده‌زنم‌چون‌بدو‌منحول‌سست (٢)      سخت‌مباهات‌شوند‌این‌وآن (٣)
هست عیان تا چه سواری کند      طفل‌بیك چوب و دوتاریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکی است      وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است      عیسی یکروزه گه امتحان
نشرهٔ من‌مدح‌امامست‌و بس (٤)      تا نرسد زاهرمنانم زیان
پیر دبستان علوم احمشاد      کزشرفش دهرخرف شدجوان
حشمت او مالك رق رقاب      عصمت او سالك خط جنان
بینش او دید کمینگاه کن      دانش او یافت گذرگاه کان
هست بتایید وخصال اورمزد (٥)      قاضی‌ازآن‌گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل      عالم از آن میرودش درعنان
ای کف تو عالم جود آفرین      جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را      نیست به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را      نیست به از خامهٔ تو دیده‌بان
از پی کین توختن از خصم تو      آب زره دارد و آتش سنان

---

١ ـ زحاف در شعر افتادن حرفی است میان دو حرف پس یکی بدیگری نزدیك شود و شعر منزحف آنکه دارای زحاف باشد و ازعیوب است و شایگان از عیوب قوافی‌است ٢ ـ منحول شعر دیگری‌که بخود نسبت دهند و سرقت کنند ٣ ـ ( کنند این و آن ظ) ٤ ـ نشره بضم حرز است مر دیوانهٔ جن زده و مریض را ٥ ـ اورمزد نام ستاره مشتری و نام روز اول از هر ماه شمسی و نام فرشتهٔ که تدبیر امور و مصالح روز اورمزد باو تعلق دارد



چرخ مرا وقت ثنای تو کفت      تیرملك نطق ستاره فشان (١)
مادحی ام گاه سخن بی نظیر      در طلب نام نه در بند نان
طمع نبینی ببر طبع من (٢)      پیل که بیند بسر نردبان
مُنذ قَضَی اللهُ وَ جَفَّ القَلَم      کنت علیَ وَصفك رطب اللسان (٣)
زین متنحل سخنانم مبین      زین متشاعر لقبانم مدان
دانم و داند خرد پاك تو      موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم      کلك و بنان تو شفای جنان
نیست عجب گرشود از کلك تو      شوره ستان دل من بوستان
بسکه بزرگان جهان داده اند      خرد سران را شرف جاودان
مورچه راجای شوددست‌جم (٤)      سوی‌مگس‌وحی‌کندغیب‌دان (٥)
حق بشبان تاج نبوت دهد      ورنه نبوت‌چه‌شناسد شبان (٦)
سوی زنی نامه فرستد بلطف      پادشه‌دام وددو انس‌وجان (٧)
از در سید سوی گبران رسید      نامه پران و برید روان (٨)
نور مه از خار کند سرخ گل      قرص‌خور‌ازسنك کندبهرمان (٩)
ابر گهر پاشد بر تیره خاك      باد گلستان کند از گلستان
منت‌فضل‌و کرم‌است‌اینهمه (١٠)      وین‌همه‌دروصف‌تو‌گفتن‌توان (١١)
ای بوفای تو میان بسته چرخ      وز تو هدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد      واسب سعادات تورا زیر ران

---

١ ـ ( تیر فلك نطق ) تیر عطارد است ٢ـ ( طبع نبینی‌که ببرد طمع ) ٣ ـ ( اصبح فی وصفك ) ٤ ـ دست بمعنی بساط و مسند ملوك ٥ ـ اشاره الی قوله تعالی واوحی ربك الی النحل ان اتخذی من‌الجبال بیوتاً و من الشجر و مما یعرشون ٦ ـ اشاره بحضرت موسی‌که شبان بود ٧ ـ اشاره بنامه نوشتن سلیمان نبی سوی بلقیس ٨ ـ اشاره بسید کائنات و نامه نوشتن بخسرو پرویز ٩ ـ بهرمان یاقوت سرخ ١٠ ـ ( سنت فضل ) ١١ ـ ( در وقت تو گفتن )

محتمل مرقد تو فرقدین(۱) متصل مسند تو شعریان
کلك تو چون نام تو اقلیم گیر عمر تو چون عقل تو جاویدمان
فتنه‌زتوخفته‌بخواب عروس(۲) دولت بیدار تورا پاسبان

## درمدح سلطان جلال‌الدین اخستان بن منوچهر و عذر ازتقصیر خدمت گوید

رمل مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کوی عشق آمدشد ما بر نتابد بیش ازین دامن تربردن آنجا برنتابد بیش ازین(۳)
درسربازارعشق‌ازجان‌وجان‌گفتن‌بس‌است کاین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ام پر نیازانرا تمنا بر نتابد بیش ازین
برسر کویش ببوسیم آستان و بگذریم کاستان تنگ است مارا برنتابد بیش ازین
مابجان مهمان زلف‌اوو او بامابجنگ(٤) کاین شبستان زحمت‌ما برنتابد بیش‌ازین
رشتهٔ‌جان تادوتا بوداند‌ه تن میکشید(٥) چون‌شدا کنون‌رشته‌یکتابرنتابدبیش‌ازین
دل ز بستان خیال او ببوئی خرم است مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سرشك خون حشر کردی مکن خاقانیا عشق سلطان‌است غوغا برنتابد بیش‌ازین
آب‌ما چون نیست روشن‌ظلمت‌ما خاکیان بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین
دردسرداديم‌حضرت‌راوحضرت‌روح قدس روح قدسي درد سرها برنتابد بیش ازین
کعبه‌رایکبارحج‌فرضست‌وحضرت‌کعبه‌وار حج ما هرهفته عمدا بر نتابد بیش ازین
نفس‌طاهاراست یکشب‌قاب قوسین نزد حق گر دو گردد نفس‌طاها برنتابد بیش ازین
شخص‌انسانرا زحق یك نور عقلاني‌عطاست روح‌ده‌دانست‌کاعضا برنتابد بیش‌ازین(٦)
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین
آن‌سعادت‌بخش‌حضرت‌بخش‌نارد‌کرد‌ازآنك دیورا فردوس ماوی بر نتابد بیش ازین

۱ - مرقد خوابگاه ۲ - (بخواب غرور) ۳ - تر دامن کنایه از فاسق و عاصی وآلوده بمعصیت ابست ٤ - (جان با ما بجنك) (با ما او بجنك) ٥ - (انده دل) ٦ - (روح ده زان نیست)



خبث‌مارابارگاه‌قدس‌دورافکندازآنك(۱) خوك را محراب اقصی برنتابد بیش ازین
ننگ‌مازان‌درگه‌نامی‌برون‌افتادازآنك(۲) کعبه پیلانرا مفاجا برنتابد بیش ازین
حضرت پاك ازچو ما آلودگان آسوده‌اند جیفه را بحر مصفا بر نتابد بیش ازین
شیرهشیارازسك وحشت‌فزابرتافت‌رو(۳) نورجبهه شورعوا برنتابد بیش‌ازین(٤)
کی‌عجب‌گرکاوریشی‌زرگری‌گوساله‌ساخت(٥) طبع‌صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین
گرچه عفریت آورد عرش صبائی نزد جم دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین
آری آری با نواي ارغنون اسقفان بانك خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه‌صهبارا ببیدسوخته راوق‌کنند(٦) بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از درخاقان‌کجاپیل‌افکـند محمود را(۷) بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین
دست‌چون‌جوزاش‌دادی‌گنج‌زرچون‌آفتاب گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین
مشتری هرسال زی برجي رود مارا چوماه هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین
ما شرف داریم‌و غیری نعمت از درگاه شاه رشك بردن بهر نعما برنتابد بیش ازین
گرملخ‌را نیست برپا موزهٔ زرین سار(۸) ران او رانین دیبا برنتابد بیش‌ازین(۹)
درحضور انعام دیدیم اربغیبت نیست آن وام احسانرا تقاضا برنتابد بیش ازین
طفل را گرجده وقت آبله خرما دهد چون بسرسام است خرمابرنتابدبیش‌ازین
شاه‌جان‌بخش‌است‌وما برشاه‌جان کرده‌نثار آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازین
خسرومشرق جلال‌الدین که‌برق خنجرش هفت‌چشم چرخ‌خضرا برنتابد بیش ازین
ایزد از تیغش پی مالك جحیمی نوکند کان‌جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین

۱ - (خبث ما را زان جناب قدس) ۲ - (زان درگه اعلی) ۳ - (از سك دیوانه وحشت بربافت) ٤ - جبهه و عوا دو منزلند از منازل قمر ٥ - (کی عجب‌گر گاوریش زرگر گوساله ساز) (کز گاوریشی‌زرگر گوساله ساز) گاوریش کنایه از احمق و ابله است ٦ - شرابرا قدیماً با زغال بید صاف میکردند . راوق صاف وپالوده ولطیف از هرچیز ۷ - پیل افکندن کنایه از عاجزکردن و حیران داشتن است ۸ - (زرین‌شاه) ۹ - رانین بمعنی شلوار است

کاشکی قدرت زحلمش نوزمینی ساختی    کاین زمین گرزش بتنها برنیاید بیش‌ازین
از سر تیغش دل شیر فلك ترسد که شیر    دیدن آتش معانا برنتابد بیش ازین (۱)
وزبن نیزه‌اش سر گاو زمین لرزد از آنك (۲)    ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
کرم قز میرد ز بانك رعد و تنین فلك    میرد از کوسش که آوا برنتابد بیش ازین
دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش    دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش ازین (۳)
طالعش را شهسواری دان که بارهودجش    کوهه عرش معلا برنتابد بیش ازین
رخش همت راز گردون تنك می‌بست آفتاب    گفت بس کاین تنك پهنا برنتابد بیش ازین
تاشد اقبالش همای قاف تا قاف جهان    کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین
بوالمظفر حق نواز وخصم باطل پروراست    جور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین
ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی (۴)    ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون    یعنی اندر ملك طغرا برنتابد بیش‌ازین
تاشد از ابر کرم سودا نشان هرمغزرا (۵)    کی زبحر طبع سودا برنتابد بیش ازین
خاك پایش زاب خضروباد عیسی بهتراست    قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمانست ومن مرغم مرا خوانده است شاه    دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش ازین
از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت    روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معماخواند عقل    عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
نوك کلك شاه را حورا بگیسو سترد    غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگوئی شاه درد سر زمن    بر تواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت ازمن یقین بشنو که شاه    گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین ازدور عاشق باش ومدحش بیش گوی    درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش ازین
رحمت آنجا چون توان بردن که برخوان مسیح    خرمگس راصحن حلوا برنتابد بیش ازین (۶)

۱ ـ شیر از آتش میترسد و فرار میکند ۲ ـ ( وز نی نیزه اش ) ۳ ـ زال رعنا کنایه از دنیا است ٤ ـ ( مهدیش همتا ) ٥ ـ ( سودا نشان مغز آز ) ( سودای ایشان مغزوار )
٦ ـ صحن قدح بزرك



هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم    حرص را دادن تبرا بر نتابد بیش ازین
شاید ارمغز زکام آلود را عذری نهند    کو نسیم مشك سارا برنتابد بیش ازین
برقیاس شاه مشرق کارسلان خان سخاست    دیدن بکتاش و بغرا برنتابد بیش ازین (۱)
برامید زعفران کاو قوت دل بردهد    معصفر خوردن بسکبا برنتابد بیش ازین (۲)
عمر دادم برامید جاه و حاصل هیچ نی    مشك را دادن بنکبا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا    در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند    آخور چرب مهنا برنتابد بیش‌ازین (۳)
خاطرم فحل است کودریا نورد آمد چوشیر    شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز وبلای تنگ و آسیب لگام    فحل بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل کز گرمسیر هند بیرون آورند    درخز بستن بسرما برنتابد بیش‌ازین (٤)
سنقری را کز خز باسردسیر آموخته است (٥)    درحبش بردن بگرما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جابجا منزل بمنزل گفتنی است    ماندن مداح یکجا بر نتابد بیش ازین
شه مراز رداد گوهر دادمش زر را عوض (٦)    آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین
یك رضای شله شاه آمد عروس طبع را (۷)    از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب    بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین
تیر چرخ ازنیزه وش کلکم سپر افکند ازآنك    هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد بیش ازین
کند پایم درحضور اما زبان تیزم بمدح    تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از پس تحریر نامه کرده ام مبدا بشعر    معجز آوردن بمبدا بر نتابد بیش ازین
دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم    دانم ابرام مثنا برنتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آینه    خوی برون دادن بسیما برنتابد بیش‌ازین

۱ ـ بکتاش و بغرا نام دو نفر از سلاطین خوارزم است ۲ ـ ( ز سکبا ) سکبا آش سرکه
۳ ـ آخور چرب کنایه از فراخی عیش وکثرت آب وعلف است ٤ ـ ( در خزر بودن )
٥ ـ سنقر مرغ شکاری از جنس چرغ ٦ ـ ( زیرا عوض ) ( در عرض زر ) ۷ ـ
شاه هم پادشاهانست و هم داماد و هردومعنی را بترتیب نظم کرده

بر بدیهه راندم این منظوم و بستردم قلم    هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن    کاین تجاسر سمع اعلا بر نتابد بیش ازین
باد خضرای فلك لشکر گهش کاعلام او    ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین
ملك و ملت را باقبالش تولا باد و بس    کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

## در مدح خواجه اجل صاحب الجیش موفق الدین عبدالغفار گوید

هزج مسدس اخرب محذوف    مفعول مفاعلن فعولن

ای نایب عیسی از دو مرجان    وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاق    وی درد تو پای مرددرمان(۱)
از جام تو صاف نوش تر تیغ    در دام تو صید خوار ترجان
جزع تو بغمزه برده جانها    لعل تو ببوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ    پرورده بسایهٔ سلیمان
در عین قبول تو خرد را    یك رنك نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق    برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد    طیره منشین وطره مفشان(۲)
خاقانی را بکوی عشقت    کاریست برون زوصل وهجران
راهیست ورا بکعبهٔ مجد    بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین    مقصود قران و صدر اقران
عبدالغفار کاسمان را    درساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او    مستوجب آفرین شد ارکان
از دست جوان او کنم یاد    چون دست کشم به پیر دهقان(۳)

۱ پایمرد مددکار ویاری دهنده ومعین ۲ این بیت در کتابی باسم خاقانی دیده شد شاید ازین قصیده باشد (من رفته زگفت اوفراچاه آنچاه که داشت درزنخدان) ۳ پیر دهقان کنایه از شراب کهنه است



## مطلع ثانی

اکنون که گشاد گل گریبان    دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زر فشان نباشم    چون باد شد است عنبر افشان
خاصه که بهرطرف نشسته است    صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی    کرده است فلك ستاره باران
آن رنك سیاه لاله ماناك    اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس    چشمی است که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس    زر بفت نهاده گرد دامان
باهم گل و سبزه و بنفشه    چون قوس قزح برنك الوان
وقت طربست و روز عشرت    ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پردر    خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش    چون فاخته ساخته است الحان
فهرست دول موفق الدین    کز خط سعادت اوست عنوان
عبدالغفار کز کمالش    در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلك را    شش ضربه دهد زقدر وامکان(۱)
ار جو که مرا بدولت او    دشوار زمانه گردد آسان

## مطلع ثالث

یعقوب دلم ندیم احزان    یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بد ز اخوت    من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها    چون تیر وقلم نحیف وعریان
صد رزمهٔ فضل بار بسته(۲)    یك مشتریم نه پیش دکان

۱ شش ضربه دادن بمعنی شش‌بازی پیشی دادن است بحریف که مقامر مطمئن حریف خودرا اجازه دهد که شش بازی قبلا بنماید ( شرح ) ۲ ( رزمه ز بارفضل ) رزمه بوقچه واسباب وقماش را نیز گفته اند

از دل سوی دیده میبرم سیل　　آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشك من ستاند　　صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم　　از ننك شکسته نام اران(۱)
الحق چه فسانه شد غم من　　از شر فسانه گوی شروان
گ اه از سك گـنجه‌ام بفریاد　　گاه ازخر آوه جفت افغان(۲)
این خیره کشی است مار سیرت　　وان‌زیربریست موش‌دندان(۳)
من‌جسته چو باغبان‌پس‌این(٤)　　بنشستهٔ چو گربه در پی آن
هم صورت من نیند و این به　　چون نیستم از صفت چوایشان
نسبت دارند تا قیامت　　ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره　　هان ای دعوات نیمشب هان
خاقانی امید را مکن قطع　　از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بی نور　　در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین　　کز باطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلك　　در خلد ممالك اوست رضوان
عمان و محیط ونیل و جیحون　　جودی‌وحری‌وقاف‌وثهلان(٥)
هر هشت برسخا و حلمش　　با جدول و خردلند یکسان
ای کرده جلال تو چوتقدیر　　وافکنده کمال تو چویزدان
در گوش زمانه حلقهٔ حکم　　بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتري زهد　　احمد سیری وحیدر احسان

۱ اران ولایتی است از آذربایجان وبیلقان جزو اران است و شاید تعریض راجع بمجیر الدین بیلقانی باشد ۲ (کاه از سك اتبرم بفریاد　گاه از خر اعورم بافغان) مراد از سك اتبر مجیرالدین بیلقانی وازخراعور وفسانه‌گوی‌شروان شیخ گنجه است (شرح) ۳ زیر بر بضم باء موحده کیسه بر ودزد ٤ (من خسته چو باغبان‌پی) ٥ حری کعلی جبل بمکه واین‌چهار اسامی چهار کوهست



شد لاجرم از برای مدحت　　کهتر چو عطارد وچو حسان
با پشت و دل شکسته آمد　　در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکو تر　　انس انس و سلو سلمان (۱)
گر مدح تو دیر تر ادا کرد　　سریست در این میان‌نه طغیان
یعنی تو محمدی بصوت　　گر چند نهٔ بوحی وبرهان
او افضل انبیاست لیکن　　آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود　　از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد　　بعد از سه کتب رسید فرقان(۲)
اندك عملی بود بآخر　　از اول فکرت فراوان (۳)
گل با همه خرمی‌که دارد　　از بعد گیا رسد ببستان
بس شاخ که بشکفد بخرداد　　میوه اش نخورند جز بآبان
افزار زبس کنند در دیك(٤)　　حلوا ز پس آورند برخوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو　　زد خنجر شاه را بافسان
غرشت پلنگ دولت تو (٥)　　بر شیر دلان دریده خفتان
آنکس که ترا نداشت طاعت　　در عصبهٔ تو نمود عصیان (٦)
آن‌خواهد دید از شه غرب　　کز پور قباد دید نعمان (۷)
یعنی فکند بپای پیلش　　تا بخچ شودمیان میدان (۸)
تو صاحب کار جبرئیلی　　بدگوی تونیم کار شیطان(۹)

۱ (سلوك سلمان) ۲ توریةانجیل زبور ۳ اول‌الفکر اخرالعمل ٤ افزار ادویهٔ حارهٔ خوشبو که در بعضی غذا ها در دیك ریزند در فرهنك برای این معنی بهمین بیت استشهاد شده ولی ظاهراً افزار همان الت است که وسیله برهم زدن حلوا است ٥ غرشت بضم‌اول وکسر ثانی اواز مهیب حیوانات عموماً وشیههٔ اسب خصوصاً و دریك نسخه (غرید) ٦ عصبه جماعت از مردم ۷ نعمان‌بن منذر را انوشیروان بن قباد زیر پای پیل انداخت ۸ (پست) بخچ هرچیز که زیرپای نرم وپهن شود ۹ نیم‌کار شاگرد و مزدور

پرورده نان تست واز کفر   در نعمت تو نموده کفران
نانش مفرست پیش کر تو   وا خواست کند بحشرحنان
نان تو چو قطرهٔ ربیعست   واحرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد   لو لو گردد ببحر عمان
باز ار بدهان افعی افتد   زهری گردد هلاك حیوان
بیمار دلست و ذارد ازکفر(۱)   سر سام خلاف ودرد خذلان
مشنو ترهات او که بیمار   پرگوید و هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص   و اوهام زرتبت تو حیران
بی‌یاری چون توئی نگردد   کار چومنی ببرك و سامان
بی امر خدا و کف موسی   نتوان کردن زچوب ثعبان
من صد رهیم ترا زیك دل   تو صد سپهی بیك قلمران
از نکتهٔ بکر نوك خامه   من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا   مسپار مرا بدست نسیان (۲)
برهان داری مرا بیك لفظ   از پنجهٔ روزگار برهان
تو خورشیدیّ و من در این عصر   افسرده بسرد سیر حرمان
در من نظری بکن که خورشید   بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز است   از شاعر فاضل سخندان
هم هند و کی بباید آخر   بر در گه تو غلام و دربان
هنگام سخن مکن قیاسم   ز آن دشمن روی نا مسلمان
آن کو ز دهان ریدهمه سال   کی شکرخایداو بدین سان
تصنیف نهاده بر من از جهل   الحق اولیست آن به‌بهتان(۳)
گفتا ز برای عشق بازی   ببرید ستند موی بهمان (٤)

---

۱ (از کبر) ۲ (بدست ایشان) ۳ (الحق ادبست) (تفضیل نهاده برمن از جهل الحق حق اوست آن نه بهتان) ٤ (ببرید سپیدموی) خصم خاقاني گفته بود موی خاقاني را درخانه خود بریدم بجهت قباحتي که ازو صادر شده بود (شرح)



لیکن جائی که باشد آنجا   از خانه خدائیش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته   او جسته خلافم اینت نادان
وین طرفه که مؤبدی گرفته است   بایك دو کشیش رنگ کشخان (۱)
معنی نه ونقش ریش ودستار   حکمت نه ودین اهل یونان
اقلیم گرفته از و قاحت (۲)   تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خربطی چند   از باد بروت ریش پالان(۳)
یزدانش ز لعنت آفریده(٤)   و ز تربیتش جهان پشیمان
در طفلی بود را کعی جلد   و امروز بسجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و بر خاست   پیغا مبری ز مکرو دستان
صد لعنت باد بر و جودش   بر امّت او هزار چندان
سبحان الله کاین سگك را   چون سست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم ایمن   از حیف زمان و صرف دوران
آنرا که غلامی تو دادند   او را چه غم از هزار سلطان
هرکس که نیوشد این قصیده   از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیك پایمردی   خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بفرّت (٥)   ایك از پي نام نز پی نان
عید آمد و من مصحّف عید   این نقد بسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا   پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم   بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم   خصم تو فرود هفت بنیان

---

۱ کشخان دیوث وبی حمیت ۲ (در حماقت) ۳ خربط مسخره ـ بروت شارب ظاهراً این شکایات از مجیرالدین بیلقانی است ٤ (زآتش) (ببازی) ٥ (آورم بخدمت)

## در صفت اصفهان و معذرت از هجای مجیرالدین بیلقانی و مدح جمال‌الدین اصفهانی محمدبن علی بن ابی منصور وزیر قطب‌الدین صاحب موصل

نکهت حور است یا صفای صفاهان (۱)    جبهت جوز است یا لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا (۲)    مادر بخت یگانه زای صفاهان
چون زر جوزائی اختران سپهرند    سخته بمیزان از کیای صفاهان
بلکه ز جوزا جناب برد برفعت (۳)    خاك جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو میزان دو میوه‌اند جنابه (۴)    عرش و جناب جهانگشای صفاهان (۵)
بلکه تن عرش بالشی است مربع    تکیه گه جاه کبریای صفاهان
ز آن نفس استوی زنند علی العرش    کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاك صفاهان نهال پرور سدره است    سدرهٔ توحید منتهای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت    از حسد خاك سرمه زای صفاهان
لاجرم اینك برای دیدهٔ خورشید    دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان
چرخ نبینی که هست هاون سرمه    رنك گرفته ز سرمهای صفاهان
نور نخستین شمار و صور پسین دان    روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمك الله زد آسمان که دم صبح    عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دوباره    کرد تیمم بخاك پای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال    مهبط مهدی شمر فنای صفاهان (۶)
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت (۷)    زآن سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست    یالك من بلبل صلای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لك عین    قال نعم کف اغنیای صفاهان
قلت لنسر السماء هل لك طمع    قال بلی جود اسخیای صفاهان

۱ (هوای صفاهان) ۲ (دوگانه زاد) جنابه بضم دوطفل که یکبار از مادر بزاید که عرب توأمان گوید) ۳ جناب شرط وگروی که دوکس باهم بندند ۴ (بلکه چو جوزا) ۵ جناب بفتح پیشگاه وجلوخان خانه وعمارت ۶ فنا بکسر جلوخان خانه ۷ (چتر سیاهش که خال چهره ملکست)



رای بری چیست خیز و جای بجی جوی (۱)    کانکه ری او داشت داشت رای صفاهان
پار من از جمع حاج بر لب دجله    خواستم انصاف ماجرای صفاهان
مستمعی گفت هان صفاوت بغداد    چند صفت پرسی از صفای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که زقدر است    ریك بن دجله سربهای صفاهان (۲)
خاصه که بغداد خنك خاص خلیفه است    نعل بها زیبدش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ    هست نصاب جی و نوای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و بیداد    دیده نهٔ داد باغهای صفاهان
کرخ کلوخ سقایه خانهٔ جی دان (۳)    دجله نم قربهٔ سقای صفاهان
ایمه نه بغداد جای شیشه گرانست (۴)    بهر گلاب طرب فزای صفاهان
ازخط بغداد و سطح دجله فزونست    نقطهٔ از طول و عرض جای صفاهان
چون بسر کوه قاف نقطهٔ فادان    خطهٔ بغداد در ازای صفاهان
عطر کند ازپلنك مشك ببغداد (۵)    واهوی مشك آید از فضای صفاهان
فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد    نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضهٔ مصر است به ز فرضهٔ بغداد    وزخط مصر است به بناهای صفاهان
نیل کم اززنده رود و مصر کم ازجی    قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچهٔ عین شمس گلخن جی دان    وز بلسان به شمر گیای صفاهان (۶)
اینهمه دادم جواب خصم و گواهم    هست رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص    زنده چنین داشتم وفای صفاهان

۱ جی بفتح اول وتشدید نام شهر اصفهان کهنه است و اکنون خراب وبلوکی است که تا اصفهان یك فرسنك است ۲ (دجله خون بهای) ۳ کرخ محلهٔ در بغداد (کلوخ در سقایهٔ جی) ۴ ایمه بر وزن خیمه بمعنی اکنون است ۵ پلنك مشك وفلنجمشك داروئیست که گل دارد و گلهای آن پشت پلنك ورنك آن میماند ۶ بلسان نام درختی در مصر که گویند پس ازطلوع شعری برگهای آن نشتر زنند روغنی از آن بیرون آید بگیرند و روغن بلسان معروفست و موضعی که درخت بلسان آنجاست گویند باغ فرعون آنجا بوده وآنرا عین‌الشمس خوانند

اینك ختم الغرائب اخر دیدند    تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه کنم من(۱)    صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سنه ثانون الف بحضرت موصل    راندم ثانون الف سزای صفاهان (۲)
صاحب جبریل دم جمال محمد (۳)    کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داده زا راخترم نتیجهٔ خورشید (٤)    آن بگهر شعری سمای صفاهان
پیش علي اصغر و اتابك اکبر    برده ره آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهم ستود چو آصف    گفت که هاهدهد سبای صفاهان
پس چو بمکه شدم شدم زبن گوش    حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان
کعبه عبادت ستای من شد از یراك    دید مرا مکرمت ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش    تا ننهم مکه را و رای صفاهان
اینهمه گفتم برایگان نه بر آن طمع    کافسر زر یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم (٥)    گردم طغیان زد از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد    ز آنکه سیه بست برقفای صفاهان
اهل صفاهان مرابدی ز چه گویند    من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا نه زر ز مس ایرا    سر که رسیدم نه کیمیای صفاهان(٦)

۱ (چگونه نویسم) ۲ سال ث ن ا سنه ٥٥۱ ۳ مراد جمال الدين محمدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل ٤ مراد هزار دینار است که جمال الدین بخاقانی صله داد ٥ اشاره بمجیرالدین بیلقانی است که شاگرد خاقانی بوده و در هجو اهل اصفهان این رباعی گفت گفتم ز عراق قوت جان خیزد ✿ لعلی است مروتکه ازان کان خیزد ✿ کی دانستم کاهل سپاهان کورند ✿ با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد چون این هجا بگوش جمال الدین عبد الرزاق رسید تصور کرد که بتحریك خاقانی گفته شده لذا در مقابل گفت هجو میگوی ای مجیرك هان ✿ تا ترا زین حجا بجان چه رسد ✿ کیر در کون گنجه و تفلیس ✿ تا باران و بیلقان چه رسد ✿ تیز در ریش میرخاقانی ✿ تا بتو خام قلتبان چه رسد ✿ ازینجهت خاقانی تعریض بمجیرکرده او را دیو رجیم خوانده برای اینکه وی سبب هجو گفتن جمال الدین را فراهم ساخته و رجیم مقلوب مجیر است ٦ (سرکه رسیدش ز کیمیای)



جرم من آنست کز خزاین عرشی    گنج خدایم ولی گدای صفاهان(۱)
گیر گدای محبتم نه ام آخر    خرمگس خوان ریزهای صفاهان(۲)
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند    این نپسندند ز اصفیای صفاهان
دست و زبانش چرانداد بریدن    محتسب شرع و پیشوای صفاهان(۳)
یا بسردار بر چرانکشیدش    شحنهٔ انصاف و کد خدای صفاهان
جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد    اینت بد استاد از اصدقای صفاهان
کردهٔ قصار پس عقوبت حداد    این مثل است آن اولیای صفاهان(٤)
این مگر آن حکم باژگونه مصر است(٥)    آری مصر است روستای صفاهان
بر سر اینحکم نامه مهر نبندد    پیر ششم چرخ درقضای صفاهان(٦)
کرد لبم گوش روزگار پر از در    تا شده چشم من آشنای صفاهان
بس لب و گوشم بحنظل و خسك انباشت    هم قصبهٔ گلشکر فزای صفاهان
سنبلهٔ چرخ کومساحی معنی    دانهٔ دل ساید آسیای صفاهان
راست نهادند پر دهاش و بپختم    پردهٔ کژ دیدم از ستای صفاهان (۷)
شیر زر وتخت طاقدیس خسانرا(۸)    باز مرا جفت کاین نوای صفاهان
واحزنا گفته ام بشاهد حربا(۹)    ✿ زین گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان
زان گله کردم بآفتاب که دیدم    کوست سنا برقی از سنای صفاهان

۱ اشاره بحدیث معروف ان لله کنوزاً مفاتیحه تحت السنة الشعراء ۲ (خوان زیره بای) زیره با آشی که با گوشت مرغ فربه وزیره وسرکه پزند ۳ (محتسب شهرط) ٤ قصاری جامهٔ مشتری گم کرده وبگریخت صاحب جامه حدادیرا با جامهٔ رنگین بدید اورا گرفته گفت آهنگر را پیدا کن (شرح) ٥ اشاره به آنکه چون فرعون شنید که طفلی بدنیا می آید که اورا هلاك کند حکم کرد هر طفلی بدنیا آید او را بکشند (شرح) ٦ مراد مشتری است ۷ ستای نام ستار وساز معروفست واصفهان از آواز های معروف ۸ تخت طاقدیس نام لحن پنجم از الحان باربد است ودر یك نسخه (تخت طاقدیس خزانرا) ۹ شاهد حربا آفتابست وحربا آفتاب پرستك

گفت چو بر بط مزن زراه زبان‌دم     دم زره چشم زن چو نای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا     زهر چگونه سزد غذای صفاهان
داد صفاهان زابتدام کدورت     گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود در اول     تا خورم آسیب جان گزای صفاهان
ارمض قلبی بـلائه و سالقی     نار براهیم فی بلای صفاهان
عضنی الکلب ثم عض کلاب     سوف اداوی بباقلای صفاهان (۱)
اینهمه سکبای خشم خوردم کاخر     بینم لوزینهٔ رضای صفاهان (۲)
گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد     هم بنکوئی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان کـه نامدار بمن شد     گر بخرابی رسد بقای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند گه فخر     ور نکرد دانش آزمای صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاد یـگانه     بازدو گانه کنم دعای صفاهان (۳)
مبدع فحلم بنظم و نثر شنـاسند     کم نکنم تازیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد     بر جلساء الله اتقیای صفاهان

## هنگام دیدن طـاق کسری و ذکر خرابی مدائن و ولایت آن بجهت اعتبار الوالابصار گوید

هزج مثمن اخرب     مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

هان ایدل عبرت‌بین ازدیده نظر کن هان (۴)     ایوان مدائن راآئینه عبرت دان
یکره زره دجله منزل بمدائن کن     وزدیده دوم دجله برخاك مدائن ران
خوددجله چنان گرید صددجلهٔ خون گوئی     کز گرمی خونابش آتش چکداز مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد     گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
ازآتش حسرت بین بریان جگر دجله     خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بردجله گری نونو وزدیده زکوتش ده     گرچه لب دریاهست ازدجله زکوة استان

۱ باقلا دوای جراحت نیش سك است ( شرح )   ۲ سکبا آش سرکه لوزینه باقلوا
۳ (تا بدوگانه)   ۴ ( از دیده عبر کن ) ( از دیده نگه کن )



گر دجله درآمیزد باد لب وسوز دل (۱)     نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را     درسلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشك آواز ده ایوان را     تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو     پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم اکنون     گامی دوسه بر مانه و اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر     ازدیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی     جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما     بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان (۲)
گوئی که نگون کرده است ایوان فلك وشرا     حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید     خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مدائن کم از پیر زن کوفه     نه حجرهٔ تنگ این کمتر زتنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه     ازسینه تنوری کن وزدیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم     خاك در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کورا زشهان بودی     دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان
این است همان صفه کز هیبت او بردی     برشیر فلك حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است ازدیده فکرت بین     در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه     زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان (۳)
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا     پیلان شب وروزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند بشه پیلی     شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مستست زمین زیرا خورداست بجای می     درکاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا     صد پند نواست اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین (۴)     بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان

۱ ( بادجله درآمیزم )   ۲ ( گوئی چه رسد ) (یارب چه رسد) ( تاخو[illegible] )
۳ گویند پادشاهی نعمان نام را در مدائن زیر پای پیل افکندند   ۴ در [illegible]
زرین ) است و متن صحیح است

پرویز بهرخوانی زرین تره گستردی(١) — کردی زبساط زر زرین تره را بستان (٢)
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا بر خوان(٣)
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن — زآب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاینخاك فرو خورداست — این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقاني ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان
امروز گر از سلطای رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه تحفه است بهر شهری — تو زاد مدائن بر تحفه زپي شروان
هر کس برد از مکه سبحه زگل جمره (٤) — پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان
این بحر بصیرت بین بي شربت ازو مگذر — کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی — این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند — معتوه مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان(٥)

١ ( بنهادی ) ( آوردی ) زرین تره برخوان پرویز چنان بود که همه روزه زرگران تره از طلا برای وی ساخته خوان سالار در ظرفی کرده بخوان می‌نهاد وپس از صرف غذا بهرکس که بر خوان باوی نان خورده بود آنهارا بذل میکرد ٢ ( زبساط در ) ٣ اشارة الی قوله‌تعالی کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلك و اورثناها قوماً آخرین ٤ جمره نام سه موضع است درمنی که حجاج درآن رمی جمار کنند ودر بعض نسخ حمزه بحاء مهمله وزاء معجمه برد وبعض محشین آنرا بحمزه سیدالشهدا توضیح کرده اند، و ظاهرا بعید است زیرا علاوه برآنکه معهود نیست که از خاك حمزه سبحه سازند تربت حمزه در مکه نیست ودر احد است که کوهیست درمدینه ولی بقرینهٔ کلام حمزه صحیح است ٥ معتوه احمق ودلشده وبی عقل ودر یك نسخهٔ قدیمی ( مهتوك مسیح دل ) وصاحب فرهنك ناصری مهتوك مسیحا دل ضبط کرده وگوید مهتوك بر وزن مفلوك بمعنی مرده است مقابل زنده وصورت متن ظاهرا صحیح است ودر یك نسخه (معشوق مسیحی)



## در مدح ملك‌الوزراء زین‌الدین دستور عراق گوید

منسرح مطوی مکسوف — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان — گشت زتیر شهاب روی هوا پرسنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاك سیاه — یافت زانجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت زنور قبهٔ چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و بلعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاك — ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان(١)
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق(٢) — پیکر جرم هلال گشت پدید ازمیان
راست چو از آینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نا دیدنش بود بنزدیك خلق — گه چو جمال یقین گه چه خیال گمان
از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود — ساکن آن خواجهٔ فاضل و نیکوبیان(٣)
نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او دربنان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — حوروشی اندرآن غیرت حور جنان (٤)
سروقد و ماه روی لاله رخ و مشکموی(٥) — چنگ‌زن و باده‌نوش رقص کن و شعرخوان
وز برآن بزمگاه نوبتی خسروی (٦) — همچو قضا کامگار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار(٧) — والی اوج وحضیض عامل دریا و کان
وز برآن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست(٨) — خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشي کز هوا آب سر تیغ او (٩) — گرد برارد بحکم گاه وبال و قران
وزبرآن خیمه بود خوابگه خواجهٔ(١٠) — کوست بتأثیر سعد صورت معنی و جان

١ ناچخ نوعی از تیر که سپاهیان پهلوی زین بندند وبعضی گویند سنانی است که سرآن دو شاخ باشد ٢ مطرد بکسر میم علم ورایت ودرفش است دست بمعنی مسند است ٣ مراد عطارد است ٤ مراد زهره است ٥ ( سروقد و مشکبوی ماه رخ و لاله روی ) ٦ مراد فلك آفتابست ٧ شیر مراد برج اسد است ٨ مراد ستارهٔ مریخ است ٩ مراد همان مریخ است که با دیگر سیارگان نحس است ١٠ مراد مشتریست و در یك نسخه (وزبران مسندی خوابگه)

مفتی کـل علوم خواجهٔ چرخ‌و نجوم    صاحب‌وصدر زمان زیور کون‌ومکان
وزبرآن خوابگاه طارم پیری مسن (۱)    همچوامل‌دوربین‌همچواجل‌جان‌ستان
برده‌بهنگام‌زخم‌درصف‌میدان‌جنگ(۲)    حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان
گشته زسیارگان‌رتبت او بیش ازآنك    بام خداوند را اوست بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم    صاحب سیف وقلم فخر زمین وزمان
شمع‌هدی زین دین خواجهٔ روی‌زمین    مفخر کلك ونگین سرور وصدرجهان
منعم روی زمین کوست بعدل و سخا    چون علی‌وچون‌عمر گرد جهان‌داستان
مکرم دریا نوال صفدر بد خواه مال    خواجهٔ گیتی گشای‌صاحب‌خسرونشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم    بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهر بار او غیرت ابر بهار    دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار    سرّ ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر بأس او در ملکوت اوفتاد    سبحهٔ روح‌الامین نیست مگر الامان
رای صوابش ببین کز مدد نه فلك    خان ختارا نهاد مائدهٔ هفت‌خوان
ای‌شده‌بدخواه‌تو مضطرب‌اضطراب(۳)    همچوبداندیش‌تو ممتحن‌امتحان(٤)
وی‌بصدای‌صریر خامهٔ جان‌بخش‌تو    تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
بخشش‌تو چون‌هوازآن همه‌کس‌رانصیب    کوشش‌تو چون‌قضازو بهمه‌جانشان(۵)
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب    سرعت عزم تورا باد بزیر عنان
هم سبب امن‌رارایت تو کیقباد    هم اثر عدل را رای‌تو نوشین روان
چون‌رخ‌واشك‌عدوت‌ازشفق‌شام‌وصبح(٦)    کاشته درباغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابربجاه    شیرعلم کی شود همبر شیرژیان
خصم اگر برخلاف‌نقص‌تو گویدشود    زآتش دل دردهانش‌همچوزبانه زبان
خنجرفتنه چوگشت کند درایام تو    حنجرخصم تواست‌خنجراورافسان(۷)

---

۱ مراد زحل است ۲ (برده بهنگام جنك در صف مردان ز زخم) ۳ (مضطرب از اضطراب) ٤ (ممتحن‌از امتحان) ۵ (زو همه‌کس جان فشان) ٦ (از شفق مهر و شام)
۷ فسان سنگی که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند



کرد بسی جستجوی‌درهمه عالم ندید    تازه تر ازجود توچشم امل میزبان
پای‌ترا بوسه داد زان‌سبب‌آخرزمین    گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل توهست دردل فتنه مدام    هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ وشبان
بحر کفا از کرام درهمه عالم توئی    کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام ونان
خاصه‌دراین‌عهد ما کرسبب بخل این    خاصه دراین دورما کراثر جهل آن
روی‌سخا گشته‌است زردتر از شنبلید    واشك‌سخن گشته‌نیز سرخ‌ترازارغوان
لاجرم‌ازعشق نعت وزشعف مدح تو    زآتش خاطرمراست‌شعرچوآب روان
غایت‌مطلوب‌من خدمت‌درگاه تست    ای در توخلق‌را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در میمون تو    وربودم فی‌المثل عمر در اوجاودان
خاك درتو مرا گر نبود دستگیر    خاك زدست فنابر سر این خاکدان
بگذرد ارباشدش از تو قبولی بجاه    افضل‌شیرین‌سخن‌بیشکی‌ازفرقدان (۱)
تاز شفق‌وقت شام دامن گردون شود    همچوزخون‌روزجنگ دامن‌برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار    چشمهٔ‌خورشیدبادبرسرتوسایبان(۲)
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه    فضلهٔ خوان تو مائدهٔ انس وجان
باد مسلم شده کف و بنان ترا    خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهرفشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان‌خرد    حکم ترا زیر دست‌دولت وبخت‌جوان

## وله فی‌المدح والشکایه(۳)

رمل مسدس مقصور    فاعلا تن فاعلاتن فاعلا ت

ایکه در میدان شرع و راه دین    چون سلیمان باد داری زیر زین
ای ضیاء دین ودین خواندی ترا    صدر اسلام وصلاح المسلمین

---

۱ (خاقنی خوش سخن بی‌شکی) (خاقانی‌راسخن بی‌شك) ۲ (خیمهٔ‌خورشید ظ) ۳ این قصیده از تذکره خلاصة الافکار تقی‌الدین کاشانی که در سنه ۹۹۳ تالیف کرده نقل شد و درسایر نسخ دیده نشده وچون نسخه منحصر بود تصحیح ممکن نگشت‌وهم ناقص است زیرا تقی‌الدین بتمامی قصاید را ایراد نمیکند

سالکان خدمت تو زیرعرش    رهنمایانند بر روح‌الامین
ساکنان حضرت تو در بهشت    قرةالعینان جان حورعین
چون خرد حکم تو بر جانها محیط    چون امل مهر تو در دلها مکین
امر تو خورشید را بسته کمر    حزم تو جمشید را داده نگین
آستان بوس درت را از شرف    آسمان بوسیده صدره آستین
نور علمت خلق را پیش از اجل    داده در کشف محن عین‌الیقین
خاك پایت چرخ را بهر امان    بوده چون دین هدی حبل‌المتین
تا همای نام تو بگشاد بال    از فضای قیروان تاحد چین
هست ظلم و فتنه چون عنقا نهان    چیست جز نامی بجا از آن و این
ایکه بهر توشهٔ جان عقل کل    خرمن صدق ترا شد خوشه چین
جان خاقانی چه خاکست ایعجب    تا نهد بر خاك درگاهت جبین
خود چه سك باشد دل او تا شود    شیر مردان درت را هم قرین
مجلست را کآسمان خدمت کند    او کجا باشد ترا مجلس نشین
عاقلان آب درمنه کی برند    بر کنار چشمهٔ ماء معین
اوستادان کی کشند اندر نظام    سنك بد در رشته با درّ ثمین
خار نتوان کرد نقل مجلسی    کز بهشت آرند ورد یاسمین
هرکجا جبریل سازد مائده    زشت باشد میهمان دیو لعین
اینهمه هست و دگر کز قرب تو    دارد اندیشه چو گردد ژرف بین
زانکه‌هست‌او‌درسخن‌چون‌تیر چرخ    تو چو خورشیدی‌در اوج شرع و دین
آگهی آخر که گردد محترق    تیر چرخ از قرب خورشید مبین
ای‌فلك را رفعت تو مستعار    مستعانم شو که هستم مستعین
فضل کن مگذار کز مشتی خسیس    چون منی در دور تو باشد حزین
شعر من شد نقل عقل و راح روح    پس روا داری مرا اندوهگین



چون پسندی تو که آن ملعون کند    مر مرا چون مسخ حالش بوستین
ور ستمکاری دهد ضحاك وار    مغز عیشم را باژدرهای کین
چاه داری در بن چاهش فکن    ای نیابت دار پور آبتین
من چگویم حسب حال خود که هست    عالم الاسرار گیتی آفرین
آن نبینی تا ز شر شور مور    می چه بیند بچهٔ شیر عرین
اوست صاحب قرن و من صاحبقران    زین قبل با من کجا گردد قرین
من بدلها انگبینم او چو موم    پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین
آتش سوزان شناسد قدر موم    لیك جان داند مذاق انگبین
من چو روح‌الله شده بر آسمان    وان شده همچون جمادی در زمین
ای سپاه حق بعون رأی تو    کرده بر لشکرگه باطل کمین
در میان حق و باطل فرق کن    باش چون فاروق مرحق را معین
گر تو زان فاسق ستانی داد من    بر تو و داد تو خوانم آفرین
ور نه یزدان خود میان او و من    حکم راند و هو خیر الحاکمین

بحر رمل مثمن مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

## در مرثیهٔ قدوة‌الحکماء کافی‌الدین عمّ خود گوید

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن    مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوارعزلت کن‌در همدم مزن    کاندرین‌غمخانه کس همدم‌نخواهی‌یافتن
تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزهٔ    طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن
پای‌در‌دامان‌غم‌کش کزطراز‌خوشدلی    آستین‌دست‌کس معلم‌نخواهی‌یافتن (۱)
آه را در تنگنای لب بزندان کن‌ازآنك    ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
باجراحت‌چون‌بهایم‌ساز دربی مرهمی    کز جهان مردمی‌مرهم نخواهی یافتن
نیك‌عهدی‌درزمین‌شدجامه‌ازغم‌چاك‌زن (۲)    کز زمان‌زین‌صعبترماتم‌نخواهی‌یافتن (۳)

۱ ـ علم نشان و نگار جامه  ۲ ـ ( جامهٔ جان )  ۳ ـ ( کز فلك )

ازوفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ     رنگ خود بگذاربوئی‌هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا     کاندر این مرکز دل‌خرم نخواهی‌یافتن
قاف‌تاقاف‌جهان بینی‌شب‌وحشت‌چنانك     تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت‌ز‌رسلامت جوی‌لیك     آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد‌تاجداری‌بایدت درخلق‌دل     طوطی آساطوق آتش کم نخواهی یافتن
خشك‌بیخ آرزورافتح باب‌ازدیده‌ساز (۱)     کان گلستانرا ازین به‌نم نخواهی یافتن
حلقهٔ تنگست درگاه جهانرا لاجرم     تا در اوئی‌قامت بی‌خم نخواهی‌یافتن
جان نالانرا بدارو خانهٔ گردون مبر     کز کفش‌جان‌داروئی‌بی‌سم‌نخواهی‌یافتن
عافیت‌زان‌عالم‌است‌اینجامجوی‌ازبهر آنك     نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند     زوفقع‌مگشای‌چون‌محکم‌نخواهی‌یافتن (۲)
دهرگودرخون‌نشین‌وچرخ‌گودرخاك‌شو     چون‌ازین وآن‌وجودعم نخواهی‌یافتن
فیلسوف اعظم وحرزامم کز روی وهم     جای اوجز گنبداعظم نخواهی یافتن
کتب‌حکمت‌رابآتش‌نه‌که‌اوچون‌بادشد (۳)     جام‌رابرسنگ‌زن‌چون‌جم‌نخواهی‌یافتن
رخش‌دانش‌راببردنبال‌وپی‌برکش‌ازآنك     هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب‌او بود و او پیرخرد     لیکن‌ازپیران‌چنو معظم نخواهی یافتن
صدهزاران‌خاتم‌ارخواهی‌توانی یافت‌لیك     نقش‌جم‌برهیچیك‌خاتم‌نخواهی‌یافتن (۴)
چشم‌ماخون‌دل‌وخون جگرازبسکه‌ریخت     اکحل وشریان مارادم نخواهی یافتن
سوخت کیوان‌ازدریغ اوچنان‌کورادگر     بر زکار این کهن طارم نخواهي یافتن
مشتری‌ازبس‌کزاین‌غم‌ریخت‌خون اندرکنار     مصحفش‌راجزبخون‌معجم‌نخواهی‌یافتن
ازدریغ آنکه‌روح‌وجسم‌اوازهم‌گسست     چار ارکانرا دگر باهم نخواهي یافتن

---

۱ ـ ( خشکسال )  ۲ ـ فقع و فقاع‌گشودن‌کنایه از تفاخرکردن است
۳ ـ ( دفتر حکمت برآتش نه چو او برباد شد )  ٤ ـ ( بر روی یك )



بحر منسرح مثمن مطوی مکسوف     مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

## در مدح پدر خویش علی نجار گوید

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سان او     قرصهٔ‌خورشیدشدگوی‌گریبان‌او (۱)
پنجهٔ شیران‌شکست قوت‌سودای او     جوشن‌مردان گسست ناوك‌مژگان‌او
خوش نمکی شد لبش ترهٔ تر عارضش     بر نمك و تره بین دلها مهمان او
رنك بسبزی زند چهرهٔ او را مگر     سوی برون دادرنگ‌پستهٔ‌خندان او
گرچه‌زمهری که‌نیست‌نیست دلش‌زان‌من     هست‌بهرسان که‌هست‌هستی‌من‌زآن‌او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشك     کیست که‌نقشی‌کند‌زین‌دوبرایوان‌او
عمرمن اندر غمش رفت‌چوناخن بسر     ماندم ناخن‌کبوداز‌تب‌هجران‌ا (۲)
گرچه شکر خنده‌زد بردم‌چون‌آتشم     آتش من مگذراد بر شکرستان او
دیلم تازي میان‌اوست‌من‌ازچشم‌وسر     هندوکی اعجمی بندهٔ فرمان او
عشق ببانك بلند گوید خاقانیا     یار عزیزست سخت جان تو وجان او
دی پدر من بوهم دائرهٔ بر کشید     ...دید در آن دائره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین‌عمل پیر صناعت علی     کزید بیضا گذشت دست عمل‌ران او

### مطلع ثانی

عشق بهین‌کوهریست گوهر دل‌کان‌او     دل عجمی صورتیست عشق زبان‌دان‌او
خاصگی‌دست‌راست بردروحدت‌دلست     واینکه‌بدست‌چپست داغگه ران او (۳)
تانکني زنك‌خورد آینه دل که عشق     هست ببازار غیب آینه گردان او
عقل‌جگرتفته‌ایست‌همت‌خشك‌آخوریست     جرعه‌کش‌جام او زله برخوان او (٤)
ازخط‌هستی‌نخست نقطهٔ‌دل زادوبس     لیك نه دردائره است نقطهٔ‌پنهان‌او (٥)
رهرودل‌ایمن است‌ازرصد دهرازآنك     کمتر پروانه ایست دهر زدیوان او

---

۱ ـ دریك نسخه قصیده از مطلع ثانی شروع میشود و در باقی نسخ بهمین ترتیب بود
۲ ـ در مرض چون ناخن کبود شود نشان مرگست ۳ ـ ( داغگهش ) ٤ ـ ( جرعه خور جام او زله‌کش خوان او ) ٥ ـ ( نقطهٔ برهان )

دل‌برصدگاه‌دهر بیش بها گوهریست    دخل ابد عشر او فیض ابد کان او
لیك ز بیم رصد در گلش آلوده اند    تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل‌چوفرو کوفت پای برسر نطع‌وجود    دهر لگد کوب گشت از تك‌جولان او
نیست‌ازین‌آب‌وخاك‌زآب هوائیست دل    کآتش بازی کند شیر نیستان او
ای‌شده از دست تو حله دل‌شاخ‌شاخ    هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او
یوسفی آوردهٔ در بن زندان و پس    قفل زر افکندهٔ بر در زندان او
حور وشی را چو مورزیرلگد کشتهٔ    پس پر طاوس را کرده مگس ران او
خوش نبود شاه‌دل‌اسب‌گلین‌زیرران    رخش بهرّای زر منتظر ران او (۱)
دل که کنون‌بیدقست‌باش که‌فرزین‌شود    چونکه‌بپایان رسد هفت بیابان او (۲)
شمهٔ ار سرّ دل حاصل خاقانی است    کز سر آن شمه خاست جنبش‌ایمان او
عشق ببانگ بلند گفت‌که خاقانیا    کار نه خرد است خیز چاره بسازآن او

## مطلع ثالث

لشکرغم‌ران‌گشادوامد دوران او(۳)    ابلق روزو شبست نا مزد ران او
هرکه چنین‌لشکرش نعل درآتش نهاد    نعل بها داد عمر بر سر میدان او (٤)
غم که در آید بدل بنگری آسیب آن    آتش کافتد در آب بشنوی افغان او
اول جنبش که نو گلبن آدم شگفت    میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

۱ ـ هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که برزین و یراق اسب آویزند ۲ ـ بیدق مهرهٔ پیادهٔ شطرنج‌که چون هفت خانه پیش رود مبدل بفرزین‌گردد ۳ ـ ران گشودن کنایه ازفرود آمدن از مرکبست صاحب فرهنك ناصری در ذیل این‌کنایه‌گوید که ران گشودن کنایه ازچهار چیز است اول از سوار شدن و رفتن چنانکه خاقانی‌گوید لشکر غم ران گشاد الخ و اشتباه ظاهر است زیرا مراد شاعر در اینجا فرود آمدن و نرفتن غم است نه رفتن آن دوم فرود آمدن از مرکب الخ و این لغت از اضداد است ٤ ـ نعل بها زری که بتصدق و فدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند که از تاراج ایمن باشند



وآخر مجلس که دهر میکدهٔ غم‌گشاد    دور زما در گرفت ساقي دوران او
جرعهٔ‌ازدست او کشتن مارا بس‌است    اینهمه برپای چیست بلبله گردان او
آمد باران‌غم پول سلامت ببرد (۱)    بر سر یکمشت خاك تاکی باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست‌چنان استوار    کز احد و بو قبیس باید غضبان‌او (۲)
آتش غم پیل را درد برارد چنانك    صدرهٔ پشه سزد صورت خفتان او
ناف تو برغم زدندغم‌خور خاقانیا(۳)    کانکه جهان‌را شناخت غمکده‌شدجان او
والی عزلت توئی اینك طغرای فقر    مشرف وحدت‌تو باش اینك دیوان او
سرو هنر چون توئي دست نشان‌پدر    دست ثنا وامدار هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن‌بحر مکارم علی    کابخور جان ماست چشمهٔ احسان او

## مطلع رابع

دهر سیه‌کاسه‌ایست ماهمه‌مهمان‌او(٤)    بی‌نمکی تعبیه است در نمك خوان او
برسر بازار دهر نقد جفا میرود    رستهٔ ار ننگري رستهٔ خذلان او (٥)
دهر چوبی تست خاك برسرسالار او    ده چو ترانیست‌باد در کف دهقان‌او (٦)
خیزدراین‌سبز کوشك‌نقب‌زن‌ازدودل    در شکن ازآه صبح سقف شبستان او
گوهر خودرا بدزد از بن صندوق او    یوسف‌خودرا برار از گو زندان‌او (۷)
زاهل‌جهان کس نماندبلکه‌جهان‌بس نماند    پای‌خرد درگذار از سر پیمان او
مادر گیتی‌وفابیش نزاید از آنك(۸)    هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کارچو خام آمده است آتش کن‌زیر او    خرچو کژ افتاده است کژ نه پالان او

۱ ـ پول همان‌پل‌است که طاق‌رودخانه‌باشد بواوبدون‌واوهردوضبط شده ۲ ـ (دارد غضبان) (باید غضبان) ۳ ـ ناف برغم زدن‌کنایه ازآنست که چون طفل متولد شود اگرقابله ناف اورا بخوشی‌برد اکثر اوقات آن طفل فرحناك باشد و مردم گویند ناف این را بخوشی زده اند و اگردرآن حین غمگین باشد طفل بیشتر اوقات اندوهگین باشد و مردم گویند ناف اورا برغم زده اند ٤ ـ سیه کاسه کنایه از بخیل باشد ٥ ـ رسته بمعنی راسته بازار است ٦ ـ ( خاك بر سر دهقان ) ۷ ـ گو بمعنی گودال و مغاکست ۸ ـ ( نزاید که باز )

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی　　سورهٔ سرّ در نویس هم بدبستان او
پیشرو جان‌پاك طبع چو جوزای‌اوست　　گرچه زپس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق‌شایدا گر پیش شاه　　راه زپس وا روند لشکر و ارکان او
کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهرآنك　　موضع‌هر مبضعست برسرشریان‌او (۱)
گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات　　شیخ مرمت گراست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی　　کآزرو اقلیدسند عاجزبرهان او (۲)
صا نع زرین عمل مهتر عالی شرف　　در ید بیضا رسید دست عمل ران او
یوسف‌نجار کیست‌نوح‌دروگر که‌بود (۳)　　تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
نوح نه‌بس‌علم داشت گر پدر من بدی　　قنطره بستی بعلم بر سر طوفان او
نعل‌پی‌اسب اوست وزعمل دست‌اوست　　آن ده ودونرگسه‌برسرکیوان او (٤)
غارت‌بحر آمداست‌غایت جودش‌چنانك　　آفت بیشه شده است تیشهٔ بران او
ریزش‌سوهان‌اوست داروی‌اطلاق‌ازآنك　　هست‌لسان‌الحمل‌صورت‌سوهان‌او (٥)
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست　　نعش فلك تختهاش قطب کلیدان او
رندهٔ مریخ رند چون شودش کند سر　　چرخ کندهردمی‌اززحل‌افسان‌او (٦)
درحق‌کس‌اره وارنیست دوروی ودوسر　　گر همه ارّه نهند بر سر اخوان او
هست‌چوهم‌نام‌خویش نامزدبطش وبخش　　بطش وراعیب پوش‌بخش فراوان او
مفلس در یا داست امیّ دانا ضمیر　　مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغانشاه من مادرم التون اوست　　من برضای تمام سنقرد کان او (۷)
گر بودش رای آن کارّه کش او شوم　　رای همه رای اوست فرمان‌فرمان او

۱ - کوزهٔ فصاد ظرف‌سفالین که هنگام فصد خون در آن ریزد وجمع‌گردد مبضع بکسرمیم نشتر
۲ - آزر بتگرپدر یاعم ابراهیم خلیل ۳ - یوسف نجار شخصی که حضرت مریم را باو متهم‌کردند
٤ - نرگسه‌گلی باشد از عاج یا از استخوان که بصورت گل نرگس تراشند و برسقف نصب کنند و نرگسه چرخ کنایه از پروین است ٥ - لسان الحمل گیاهی است که علاج اسهال کند
٦ - فسان و افسان سنگی که کارد و امثال آن بدان تیزکنند و رنده افزاری است معروف نجاران را ۷ - سنقر مراد غلام است



اینت مبارك سحاب کز صدف دایگی　　گوهری آردچو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم گشت پاکترازروح قدس　　تا جگرمن گرفت پرورش ازنان او
پیر خرد طفل وار میمزد انگشت من　　تا سرانگشت من یافت نمکدان او
شاید اگر وحشئی سعبهٔ الوان خورد　　حمزه بخوان‌علی‌بهترازالوان‌او (۱)
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من　　منت شروین برم وانده شروان او
ملك‌قناعت‌مراست پیش‌چنین تخت‌وتاج　　ملك سمرقند چیست وافسرخاقان‌او
گر گرهی‌خصمش‌انداز سر کینه چه‌باك　　کاوخلف آدم است ویشان‌شیطان‌او
جوقی‌ازین‌زردگوش گاه‌غضب‌سرخ‌خشم　　هر یك طاغی ودیو رهبر طغیان او
خاصه سك دامغان دانهٔ دام مغان　　دزدگهرهای‌من‌طبع خزف‌سان‌او (۲)
بست خیالش که هست همبرمن‌ایعجب　　نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش درمرض از سرسرسام جهل　　اینهمه ماخولیاست‌صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از فزع حادثات　　نعت محمد بس‌است نشره‌ودرمان‌او (۳)
دل بدر کبریاست شحنه کارش که او　　خاك در مصطفاست نایب حسان او
قابلهٔ کاف و نون طه و یس که هست　　عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او　　عطسهٔ آدم شناس شیههٔ یکران او
دوش ملایك بجست غاشیهٔ حکم او　　گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او
هم بثنای پدر ختم کنم چون مقیم　　نان‌من ازخوان‌اوست جامگی ازخان‌او
عقل درختیست پیر منتظر آن کز او　　خواهی تختش کنند خواهی‌چوگان‌او
باد دعا های خیر در پی او تا دعا　　اول او یار بست و آمین پایان او
درعقب پنج‌فرض‌اوست دعاخوان‌من　　یا رب کارواح قدس باد دعا خوان او

۱ حمزه بمعنی‌تره ایست ترش که‌ترش تره‌کویند و نام عم‌رسول اکرم که بدست وحشی نام شهید شد
۲ ـ در شرح نوشته مراد ابوالعلاء گنجوی است که اصلا دامغانی بوده ۳ - نشره بفتح‌اول آنچه بزعفران وغیره برتختهٔ اطفال‌نویسند و نشره بضم اول حرز و دعا که برای دیوانه ومریض نویسند .

گر زقضای ازل عهد عمر در گذشت     تا باید مگذراد نوبت عثمان او (۱)

## فی التغزل والشکایه

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف     مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دلسوز ما که آتش گویاست قند او     آتش که دید دانهٔ دلها سپند او
هر آفتاب زردم عیدی بود تمام     چون بینمش که نیم هلالست قند او
برچون پرند لیك دلش گوشهٔ پلاس     من بر پلاس ماتم هجر از پرند او
رخرانمکستان کنم ازاشك شور ازآنك     چشمم نمك چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقه ها شودم آه آتشین     از خامکاری دل بیداد مند او (۲)
زین سرد باد حلقهٔ اتش فسرده باد     تا نعل زرکنم پی سمّ سمند او
جرمی نکرده حلقهٔ گوشش نگون سراست     آویخته بسایهٔ مشکین کمند او
پند منست حلقهٔ گوشش ولی چه سود     حلقه بگوش او نکند گوش پند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید     بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
نندیشد از فلك نخرد سنبلش بجو     بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
زین سبزمرغزار نجوید حیات ازانك     قصاب حاق خاق بود گوسفند او
سربسته همچوغنچه کشددرسرچو بید     هم نشکند چو سرو دل زور مند او
خضراست وجان وخانه بعزلت کند بدل     هم خضر خان و مشغلهٔ اوزکند او (۳)
با همتی چنین سوی نا جنس میل کرد     تا لاجرم گداز کشید از گزند او
باز سپید با مگس سگ هم آشیان     خاك سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چراجست همچو زاغ     پست ازچه گشت آن طیران بلند او (٤)
هرچندکان سقط بدمش زنده گشته بود     چون دست یافت سوخت مراسقط زنداو (٥)

۱ ـ مراد از عمر کافی الدین عم خاقانی است ودرشرح نوشته شاید عثمان نام خودخاقانی بوده ولی شارح اشتباه کرده عثمان نام پسر کافی الدین عمر است که پسرعم خاقانی میشود
۲ ـ بیدادمند بمعنی بیدادگر است ۳ ـ (خضرش بجان و خانه بعزلت کند بدل ) (کیندقبول) اوزکند نام شهری بماوراء النهر از نواحی فرغانه ٤ ـ ( پست از بی چه شد طیران ) ( سوخت ز اسقاط زند او )



خورشید دیدهٔ که کند آب را بلند     سردی آب بین که شود چشم بند او
آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست     فرزندی آتچنان که بود فرّ زند او
حاسدچوبیند این سخنان چوشیر ومی     سرکه نمایدآن سخن گو ز کنداو (۱)
سیر ار چه هم طویلهٔ سوسن بودبرنگ     غماز رنگ او بود آن بوی و گند او
گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد     چون آب خواند آتش زردشت زند او

## این قصیده را تحفة الحرمین و تفاحة الثقلین خوانند در پیش کعبهٔ معظمه عظم الله برکتها انشادکرده وپیش حظیرهٔ مقدس مصطفی صلوات الله علی مشرفها بعرض و اتمام آورده

رمل مثمن مقصور     فاعلاتن فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده     جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس     پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه برکرده عرب وار آتشی کز نورآن     شبروان در راه منزل منزل آسان آمده
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه     پس همه ره باهمه لبیك گویان آمده
شبروان چون کرم شب تابندصحرائی همه     خفتگان چون کرم قزز نده بزندان آمده (۲)
کعبه برخوانی نشانده فاقه زدگانرا بناز     کزنیاز آنجا سلیمان مور آنخوان آمده
برسر آن خوان عزت نسرطائردان مگس     بلکه پرجبرئیل آنجامگس ران آمده (۳)
ازبرای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار     گاه سیمین نان وگه زرّین نمکدان آمده
رسته دندان نیاز آنجا وپیرهشت خلد (٤)     ازبن دندان طفیل هفت مردان آمده (٥)
پیش رندان از درسلطان بدست خاصگان     دو ستکانی سر بمهر خاص سلطان آمده
مصطفی استادهٔ خوان سالاروضوان طشت دار     هدیه دندان مزدخاص وعام یکسان امده

۱ (چون سرکه گردد) گوزکند سخن لاف و گزاف ۲ (جمله بزندان) ۳ نسر طائر صورتی از صورکواکب فلکی مگس ران باد زن ٤ ( رستهٔ رندان بناز انجاظ ) ٥ پیرهشت خلد یا ادریس است یا رضوان هفت مردان یا اصحاب کهف است یا هفت طبقه اولیاء

هم‌خلال از طوبی وهم آبدست ازسلسبیل　　بلکه دست‌آب همه‌تسکین رضوان امده(۱)
اسمان اورده ز رین ابدستان زافتاب　　پشت‌خم پیش‌سران چون ابدستان امده(۲)
خضر جلابی بدست از ابدست مصطفی　　کوست ظلمات عرب را آبحیوان آمده
فاقه‌پروردان چوپاکان حواری روزه دار(۳)　　کعبه‌همچون خوان عیسی عیدایشان آمده(٤)
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان چنانك(٥)　　پیش یوسف‌قحط پروردان کنعان امده
خوان کعبه هشت‌خوان خلدرا ماند که هست　　چارجوی اورا بجای سبع الوان امده(٦)
برسران خوان دل پاکان چو مرغان بهشت　　نیمهٔ گویا و دیگر نیمه بریان امده
کعبه درتربیع همچون تخت نرد مهره‌باز　　کعبتین تنها و نراد انسی وجان امده(۷)
نقش یك تنها بروی کعبتین پیدا شده　　پس شش و پنج وچهار وسه‌دو پنهان امده
هرحسابی کرده برحق ختم چون نرد زیاد(۸)　　هرکه شش پنجی زده یك برسران امده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پاوسر　　نعل‌پی‌شان هم‌سر تاج خضر خان امده(۹)
صوفیان رکوه‌پر ‌اب‌زندگانی چون خضر(۱۰)　　همچوموسی در عصاشان جان ثعبان امده
هووهوگویان مریدان هوی‌هوی اندردهان　　چون صدف تن غرق اشك وسینه عطشان مده
زاه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده　　گاه همچون حلقهٔ زنجیر مطران امده
اتشین حلقه زباد افسرده و جسته ز حلق　　رفته ساق عرش را خلخال پیچان امده
زاهشان یك نیمهٔ مسمار دردوزخ شده　　باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان امده
این مربع خانهٔ نور ازخروش صادقان　　چون مسدس خان زنبوران پرافغان امده(۱۱)

۱ (تسنیم رضوان) ۲ آبدستان آفتابه است ۳ (چو خاصان حواری) ٤ قوله تعالی قال عیسی بن مریم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا ٥ (باشند آنچنانك) صاع استان یعنی صاع ستان صاع پیمانه ایست قریب یکمن تبریز وحضرت یوسف در سال قحطی مصر صاعی داشت از طلا ٦ (خوان کعبه جان موسی را همی ماند که هست ✿ تسع آیاتش بجای سبعه الوان آمده) بدینصورت اصح است ۷ (جانها و نراد) ۸ بازی نرد سه قسم است فرد زیاد سه تا ۹ خضر خان نام پادشاه ترکستانست ۱۰ (صوفیانرا گر به آب زندگانی) رکوه مشك آب ۱۱ خان شان زنبور عسل است.



کعبه همچون شاه‌زنبوران میانجا معتکف　　عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
چون مشبك خان زنبوران زاه عاشقان　　بس دریچه کاندرین بام‌نه ایوان امده(۱)
افتاب‌اشترسواری بر فلك بیمار تن　　در طواف کعبه محرم وار عریان امده
خون‌قربان‌رفته‌در زیر زمین تا پشت گاو　　گاو بالای زمین از بهر قربان امده
برزمین الحمدلله خون حیوان بسته نقش　　برهوا تسبیح گویان جان حیوان امده
کعبه درناف‌زمین بهتر سلاله است‌ازشرف　　کاندر ارحام وجود از صلب فرمان امده
کعبه‌خاتون‌دو کون‌اورادراین خرگاه سبز　　هفت بانو بین پرستار شبستان امده
صبح‌وشام‌اورا دوخادم جوهر وعنبر بنام　　این زروم ان‌از حبش سالار کیهان‌امده
مهروماه اورا دو طفلانند اینك هردو را　　گاهواره بابل ومولد خراسان امده
خال مشك‌ازروی گندم گون‌خاتون‌عرب　　عاشقانرا ارزو بخش و دلستان امده
روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت　　آدم از سودای گندم زآن پریشان آمده
کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان　　بر یکی دستش محك زرّ ایمان آمده
برمحك کعبه کو جنس بلال آمد برنگ　　هرکه را زر بولهب رویست شادان آمده
برسیاهی سنگ‌اگرزرت‌سپیدآید نه سرخ　　زانکه سپیدی دان سیاهی روی دیوان‌آمده
سنگ زرشبرنگ‌لیکن صبح‌وار ازراستی　　شاهد هر بچه کز خورشید درکان آمده
درسیاهی‌سنك‌کعبه روشنائی بین‌چنانك　　نور معنی در سیاهی حرف قرآن‌آمده
زمزم آنك چون دهانی‌آب حیوان درگلو　　وان‌گلوراهم‌لبی چون‌سین‌دندان آمده(۲)
پیش‌عیسی در چه زمزم صلیب دلو چرخ　　سرنگون بی‌آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبهٔ دکان شفاست　　عیسی‌انجا کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی اینك‌پیش کعبه‌بسته‌چون‌احرامیان　　چادری‌کان دست‌ریس دخت عمران آمده

۱ (نه بام ایوان) ۲ (زمزم آنکه چون دهانی آبحیوان در گلو وآن‌دهانرا میم لب چون سین دندان‌آمده) (واندهانرا میم همچون) دندانها که بلب چاه از کشیدن رسن می افتد

کعبه را ازخاصیت پنداشته عود الصلیب   کر دم ابن‌الله اورا ام صبیان آمده(۱)
از ءَ انتش همزه مسمار والف داری شده   برچنین‌داری‌زعصمت‌کاف‌هاخوان‌آمده(۲)
گرحرم‌خون‌گریدازغوغای‌مکه‌حق‌اوست(۳)   کزفلا خنشان‌فراز کعبه غضبان‌آمده(٤)
برخلاف عادت اصحاب فیل‌است ایعجب   بر سر مرغان کعبه سنك باران آمده
مکیان چون‌ما کیانان برسرخودگرده خاك   کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم   باز عصیانگاه اهل بغی و عصیان‌آمده
کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبري   واندر او مشتی یهودی رنك فتان آمده
زود بینام از جلال کعبهٔ مریم صفت   خیبروارون عیسی گرد ویران آمده
من‌بچشم‌خویش‌دیدم‌کعبه را کرزخم‌سنك   اشگبار از دست مشتی نا بسامان آمده
کرده روح‌القدس پیش کعبه‌پرهاراحجاب   تا براو آسیب سنگ از اهل‌طغیان امده
بوقبیس ازشرم‌کعبه‌رفته در زلزال‌خوف   کعبه راازروی‌ضجرت‌رای‌نقلان‌امده(٥)
کعبه‌درشامی‌سلب‌چون‌قطره درتنگی‌صدف   یا صدف در بحر ظلمانی گروکان امده
کعبه‌قطب‌است و بني ادم بنات‌النعش وار   گرد قطب اسیمه سرشیدا وحیران‌امده
کعبه‌هم‌قطبست‌وگردون‌راست‌چون‌دستاس‌زال   صورت دستاس را بر قطب دوران امده
کعبه‌روغن‌خانه‌دان وروزوشب‌گاوخراس   گاو پیسه‌گرد روغن‌خانه گردان آمده
کعبه شمع وروشنان پروانه و گیتی‌لگن   برلگن پروانه را بین مست‌جولان امده
کعبه گنجست وسیاهان عرب ماران‌گنج   گردگنج‌انك‌صف‌ماران‌فراوان‌امده(٦)

۱ عودالصلیب چوبی که‌آتش آن را زیان ندارد وبگردن اطفال جهت دفع اذیت ام‌الصبیان آویزند وام‌الصبیان نام دیوی است که باطفال ضرر رساند و باصطلاح اطبای قدیم ام‌الصبیان مرض‌صرع‌است ۲ اشاره به‌آیهٔ واقعهٔ درسوره کهیعص ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من‌دون‌الله ۳ ( برحقست ) ٤ اشاره است بلشکر کشیدن حجاج بن یوسف بر سر اهل مکه و پناه بردن عبدالله بن‌زبیر بخانه کعبه که‌حجاج بواسطه منجنیق نصف خانه را خراب کرده عبدالله بن زبیر و جمعی را بقتل آورد ٥ (رای نهلان ) نهلان نام کوهیست در نجد ٦ ( سیه ماران )



کعبه‌شان شهدوکان زر درستست ایعجب   خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

## مطلع آخر در وداع کعبه

الوداع ای کعبه‌کاینك وقت‌هجران امده   دل تنوری‌گشته و زو دیده طوفان امده
الوداع‌ای کعبه‌کاینك‌مست راوق‌گشته‌خاك   زانکه‌چشم‌ازاشك‌میگون‌راوق‌افشان‌امده
الوداع ای کعبه کاینك هفتهٔ در خدمتت   عیش خوابی بوده‌و تعبیرش احزان‌امده
الوداع ای کعبه کاینك کالبد با حال بد   رفته ازپیش‌تووجان‌وقت‌هجران‌امده
الوداع‌اي‌کعبه‌کاینك‌دردهجرت‌جان‌گزاست   شمهٔ خاك مدینه حرز و درمان امده
الوداع ای کعبه‌کاینك روزوصلت‌صبح‌وار   دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده
مکه‌میخواهی وکعبه‌ها مدینه‌پیش تست   مکهٔ تمکین و دروی کعبهٔ جان امده
مصطفی کعبه‌است‌ومهرکتف‌او سنك سیاه   هرکس‌از بهرکف او زمزم افشان امده
کرده‌چارارکان‌اوازهفت‌طوق‌وشش‌جهت(۱)   چار ارکانش ز یاران چار اقران امده
حبذاخاك مدینه حبذاعین النبی(۲)   هردواصل‌چارجوی‌وهشت‌بستان‌امده(۳)
در مدینه مصطفی دین مشخص‌دان وبعد   زانکه ازدین درمدینه اصل وبنیان‌امده
گر بخوانی ور نویسی هم باسم‌وهم بذات   در مدینه نقش دین بینی ببرهان امده
پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان   عود سوزان افتاب و عود کیوان امده
پیش‌صدر مصطفی‌بین‌هم‌بلال‌وهم‌صهیب(٤)   این‌چوعودان‌چون‌شکر درعودسوزان‌امده
مصطفی‌دم بسته و خلوت نشسته بهرانك   بلبل‌و نحل‌است وگیتی را زمستان‌امده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز   نحل‌وبلبل بینی اندر لحن ودستان آمده
کاف‌ونون بوده‌سترون ازهزاران سال باز   زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان‌امده(٥)

۱ (گردچار ارکان او بین هفت طوق و) ۲ عین‌النبی چشمهٔ که در زمان هجرت‌در راه مدینه بیغمبر ازآن وضو گرفت ۳ هشت بهشت وچهار نهرآن ٤ بلال حبشی وصهیب شامی دو صحابی معروفند ٥ (زاده فرزندی خلف کو شاه دو جهان )

آسمان در دورهفتم بعد سال شش هزار    زاده‌خورشیدی که‌تخش تاج سعدان‌آمده (۱)
گشته دارد نبی زراد لشکرگاه او (۲)    باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان امده
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی    هرنو امدکز مشیمه چار ارکان امده
وین عجوز خشك پستان بهربیشی امتش    مادریحیی‌است کو باتازه‌زهدان امده (۳)
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی    کرده ایمان تازه وز رفته پشیمان امده
چون بیابان‌سوخته‌رویش‌زاشك‌شورگرم    چون بتابستان نمك زار بیابان آمده
اسمان وار ازخجالت سرفکنده برزمین    افتاب آسا بروی خاك غلطان امده
گرمسلمان بود عبدالله‌بن‌سرح ازنخست (٤)    باز کافر گشته و در راه کفران امده
بودکعب‌بن زهیر ازابتدا کافر صفت (٥)    پس مسلمان گشته و هم‌جنس حسان‌آمده
گر توام عبدالله‌بن سرح خوانی باك‌نیست    من بدل کعبم مسلمان‌تر ز سلمان آمده
نام‌من چون سرخ زنبوران‌چرا کافر نهی    نفس‌من چون‌شاه زنبوران مسلمان آمده
خالق باری کیست کامرزد گناه بندگان    بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده
گرهمه‌زهراست‌خلق‌ازز‌هرخلق‌اندیشه‌نیست    هرکه‌را تریاق‌فاروقش زفرقان‌آمده (٦)
من شکسته خاطراز شروانیان وزلفظ من    خاك‌شروان‌مومیائی‌بخش‌ایران‌آمده (۷)
گرچه‌شروان‌نیست‌چون‌غزنین‌منم‌غزنین‌فضل    از چومن‌غزنین‌نگر‌غزنین‌بشروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب    نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین    سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

---

۱ سعداکبر واصغر زهره ومشتری ۲ زراد زره‌گر ۳ مادر حضرت‌یحیی‌در پیری حامل شد ٤ عبدالله‌بن سرح از کتاب وحی بوده بعداز اسلام آوردن از لشکر اسلام گریخته مرتد شد وچون لشکر اسلام بر قریش غالب آمدند عبدالله گرفتار آمد و از شرم اینکه کافر شده بود ونخواست پیغمبر وی‌را دیدار کند خود را بکشت ٥ کعب بن زهیر از شعرای معروف عرب که پیغمبر‌راهجا گفت وپیغمبر خون او مباح کرد و وقتی متنکرا برسول اکرم وارد شد وقصیده در مدح آنحضرت عرضه داشت و مشمول عفوکریم شد ٦ فاروق نام آن حکیم که تریاق ساخت ۷ ( بخش شریان ) ( بخش شیران )



مهدی اخر زمان المقتفی بالله که هست    خاك‌درگاهش‌بهشت‌عدن‌عدنان امده (۱)
افتاب کوهر عباس امام الحق که هست    ابر انعامش زوال قحط قحطان‌امده (۲)
هم‌خلیفه‌است‌ازمحمدهم‌زحق‌چون‌آدمش    سر انی جاعل فی‌الارض درشان امده

## فی العزلة و الحکمة و الموعظه

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف‌محذوف    مفعول فاعلات‌مفاعیل فاعلن

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه    جا نیست خاك جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد نهنك بحر کش ازجام نیمشب    دل‌گشت‌مور ریزه خور ازخوان صبحگاه
غربال بیختیم بعمری که یافتیم    زرّ عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقدکم ببودهٔ مردان که یافتند    رندان خاك بیزبمیدان صبحگاه (۳)
دولت دوید و هفت در آسمان گشاد    چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس‌درآمد وبیرون شد حیات    بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
اول شب ایتکین وشاق آمدیم لیك (٤)    الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملك بزیر گلیم فقر    کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یك تنه چون رستم ودریم    درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیمشب ازدور تا بریم    گنجی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بي ترس تیغ و دار بگوئیم تا که ایم    نقب افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه (٥)
صور روان خفته دلانیم چون خروس    آهنك دان پردهٔ دستان صبحگاه
چندین‌هزارجرعه که‌این‌سبزطشت‌راست    نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه

---

۱ خلفای بنی عباسی از بنی عدنان بودند ۲ قحطان نام قبیله ایست
۳ خاك بیز کسی که خاك کوچه و بازار را جهت فائده خود جاروب کند وبیزد و کنایه ازکسیکه برای حصول مقصود تحمل زحمت وکارهای سخت وحرفه های پست نماید ٤ (وثاق) (اشاق) ایتکین بروزن‌پیش بین خانه دار وخداوند خانه ـ اشاق غلام وجوان‌و وشاق غلام‌مقبول وخدمتکار فقیران ودرویشان ودر شرح نویسد ایتکین نامی است که بر غلامان ترک گذارند ٥ (خزینه بریم آن )

چون آب روی درنکشیم ارچه درکشیم    بحری ز دست ساقي دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان    ماشاد ونزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش ز نیم هفت علفخانهٔ فلك    چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهد تده کیای دهر    بستان گشاد نامه بعنوان صبحگاه(۱)
تو کی شناسي این چه معماست چون هنوز    ابجد نخواندهٔ بدبستان صبحگاه
بیاع خان جان مجاهز دلان عشق(۲)    جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتي شما کئید و چه مرغید و چیستید    سیمرغ نیمروز و سلیمان صبحگاه
مائیم مرغ عرشی که بر بانك ماروند(۳)    مرغان شب شناس نو اخوان صبحگاه
صبح شما دمیست و دم ما هزار صبح    هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیداست وجان ما    مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد    چون دم بر آوریم بداما ن صبحگاه
سحرا که بر قوارهٔ سیمین مه کنیم(٤)    چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق    سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گرچشم ما گلاب فشاند عجب مدار(٥)    دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند    اری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شباهنك همچنین    معزول روزباش و عملران صبحگاه
جیحون فشان زاشك وسمرقندگیر از اه    تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز    چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه
میلی بساز زاه و بزن بر پلاس شب    در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

۱ گشاد نامه فرمان پادشاهی که بتازی منشور خوانند ۲ مجاهز تاجر مالدار غنی
۳ ـ اشاره بانکه گویند خروسی در عرش هنگاه سحر بانك برارد خروسان زمین پس از آن بخواندن در آیند ٤ ـ قواره پارچهٔ است که خیاطان از گریبان جامه و پیراهن و امثال آن بر می آورند و در شرح نویسد سحره قواره جامه را که بشکل مدور است گرفته وبان سحر میکنند



ازخوان دل چو برگ سدابی بیافتی(۱)    بفرست زلهٔ سوی اخوان صبحگاه
یك گوس ماهیی بده از می که حاضرند    دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه(۲)
ریزی بریز از آن می ریحانی سرشك    وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست    دل درتویونسی است زبان‌دان صبحگاه
برشاه نیمروز کمین کن که آه تست    هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
هرصبح فتح باب کن از انجم سرشك    بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بربطت زبان بچه کارست بهر آنك    چون نای بی‌زبان زني الحان صبحگاه
گم کن زبان که مار نگهبان گنج تست    برگنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

## در عزلت و فقر و قناعت گوید

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

درساحت زمانه زراحت نشان مخواه(۳)    ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی    با خویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمار خانهٔ چرخ و رباط دهر(٤)    جنسي حریف و همنفسی مهربان مخواه(٥)
گر در دم نهنك در آئی نفس مزن    ور درگو محیط درافتی کران مخواه(٦)
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی    در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور    وز سفرهٔ جهان سیه‌کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود    از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی    در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده    گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد    آن سقفگاه را بجنان نردبان مخواه

۱ ( از خون دل‌به‌برك سدابی در ) ( از خوان دل ببرك سدابی گر اوفتی ) برك سداب مفتح خونست و تیز کننده اشتها ۲ دریاکش آنکه زود مست نشود
۳ ( زشادی نشان ) ٤ ( قمار خانه دهر ورباط کون ) ٥ ( جنس حریف و همنفس )
٦ ( ور در دل محیط )

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی   دریـا سبیل تست نم از ناوداز مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خرسندي آن تست   عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخواندهٔ   خودراز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه
چون فقرشد شعار توبرگ و نوا مجوی   چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دلرا قرابه وار مل اندر گلومکن (۱)   تن را پیاله وار کمر برمیان مخواه
در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات   خودرا چوخوشه پیش خسان دهزبان مخواه (۲)
بل تا پري زخوان بشرخواهد استخوان   توچون فرشته بوي شنو استخوان مخواه
گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای   زین گلشکر مجوی واز آن ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را   از نیستان هیچکسی تب ستان مخواه (۳)
داری کمال عقل پی زور و زر مشو   زراد خانه یافتهٔ دوکدان مخواه (٤)
چون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوگیست   ترس ازتگین مدار و پناه از طغان مخواه
وحدت گزین وهمدمی از دوستان مجوی   تنهـا نشین ومحرمی ازدودمان مخواه (٥)
چون دیدهٔ که یوسف ازاخوان چه رنج دید   هم ناتوان بزی و زاخوان توان مخواه
سرگشتگي زمان نگر و محنت مکان   آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چارسوی کون ومکان وحشتست خیز   خلوت سرای انس جز ازلامکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانهٔ کند   آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانی زمـانه زمام امل گرفت   گرخود عنان عمر بگیرد امان مخواه

## در گشاد خلوت و صفای صبح گوید

ایضا در همان بحر

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگـاه   باشب روان دواسبه دویدم بصبحگـاه

---

۱ (قرابه وارغل اندر گلوفکن) (زه اندر گلوفکن) ۲ (صد زبان) ۳ برای قطع تبهای مزمن برنی دعا خوانده وریسمانی برآن پیچند ودر مساجد گذارند ٤ زرادخانه اسلحه خانه وزره خانه ٥ (همدلی)



بر بختیان همت و با پختگـان درد   راه هزار سـاله بریدم بصبحگـاه
رستم ز چار آخور سنگین روزکار   در هشت باغ عشق چریدم بصبحگـاه
دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی   پشت از برای نقب خمیدم بصبحگـاه
کردم ز سنك ریزهٔ ره توتیای چشم   تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگـاه
کشتم بباد سرد چراغ فلك چنانك   بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگـاه
بسیار گرد پردهٔ خاصان بر آمدم   آخر برون پرده خزیدم بصبحگـاه
هرشرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت   با بانك نوش نوش چشیدم بصبحگـاه
خورشید خاك شد ز پی جرعه یافتن   آندم که جام جام کشیدم بصبحگـاه
زان جام جم که تاخط بغداد داشتي (۱)   بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگـاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس   کاندر سماع عشق دریدم بصبحگـاه
امروز سرخ روئی من دانی ازچه خاست   زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگـاه
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر   دوش از درخت باز خریدم بصبحگـاه

## درمدح فخر الدین خاقان اکبر شروانشاه منوچهر بن فریدون گوید

رجز مثمن سالم   چهاربار مستفعلن

درکام صبح ازناف شب مشکست عمدا ریخته   گردون هزاران نرگسه ازسقف مینا ریخته (۲)
صبحست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته (۳)   برشب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان داردادیم بیکران (٤)   خون شبست این بیگمان برطاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب (٥)   زهره شکاف افتاده شب وززهره صفرا ریخته

---

۱ (داد عشق) خط بغداد نام خط اول یا دویم از جام جم است ۲ (زرین هزاران) نرگسه گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه نصب کنند وکنایه از ستارگان آسمان است وپروین را نیز گویند ۳ گلگون نام اسب شیرین بوده باعتبار سرخی موی آن ٤ کیمخت ساغری است ادیم چرم و پوست و بعضی بلغار را گویند که از تابش ستاره سهیل رنك گیرد بسرخي ٥ نوراهان چیزی که مسافر برسم تحفه آورد

شب‌چاه بیژن بسته‌سرمشرق گشاده‌زال‌زر    خون سیاوشان نگر برخاك وخارا ریخته
مستان‌صبوح‌آموخته وزمی‌فتوح‌اندوخته    می شمع روح افروخته نقل‌مهیا ریخته
رضوان‌کده خمخانها حوض‌جنان پیمانها    کف برقدح در دانها ازعقد حورا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه زبستان ارم    گردون زپستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می‌نگر می برده‌کار آب زر    ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام‌ساقی‌مست‌خواب‌ازجرعه‌شادروان‌خراب(۱)    از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
ای‌صبح‌خیزان‌می‌کجاآن‌عقل‌ماراخون‌بها    آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته
مرغ‌صراحی‌کنده پر برداشته‌یك‌نیمه‌سر    وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین‌جام‌رخشان‌دردهیدآزاده‌راجان‌دردهید    آن پیردهقان‌دردهید از شاخ برنا ریخته
زردوست‌ازدست‌جهان درپای‌پیل‌افتاده‌دان    ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق‌سرکشی‌خاکستری در آتشی    درششدرعذراوشی‌صدخصل‌عذراریخته(۲)
خورده برسم مصطبه می‌درسفالین مشربه    قوت مسیح یکشبه درپای ترساریخته(۳)
طاق‌ابروان‌رامش‌گزین‌درحسن‌طاق‌وجفت‌کین    برزخمهٔ سحرآفرین شکرزآوا ریخته
چنگی‌طبیب بوالهوس‌بگرفته‌زالی‌رامجس    اصلع‌سری‌کش‌هرنفس‌موئیست‌درپاریخته(٤)
ربعی‌نموده‌پیکرش‌خطهای‌مسطردربرش(٥)    ناخن برآن خطها برش‌وقت محاکا ریخته
مهری‌یکی پیر نزاراوا برآورده بزار(٦)    چون‌تندراندرمرغزار جانی‌بهرجا ریخته
وان‌هشت‌تا بربط نگرجانرابهشت‌هشت‌در    هرتارازوطوبی‌شمرصدمیوه‌هرتاریخته(۷)

۱ شادروان فرش بزرك و منقش ۲ خصل بروز وصل داو برهفت باشد دربازی نرد ۳ (خون مسیح) ٤ مجس محل گرفتن نبض ازدست ـ اصلع آنکه موهای وسط سرش ریخته واطراف باقی باشد ٥ نسبت چنك را باربعی نموده یا بجهت میل چنك در خمیدگی بتدویر یا بجهت آنکه ربع چنك را تار می‌بندند وخمیدگی پشت آن بی‌تارساده‌است چه در اسطرلاب ربعی نیز ربع اشکال وارقام اسطرلابی منقوش است ( شرح ) ٦ مهری نوعی از چنك باشد که مطربان نوازند در یك نسخه ( کوژ و نزار ) بود ۷ تا بمعنی تار است



وان نی‌چوماربیزبان‌سوراخهادراستخوان    هم‌استخوانش‌سرمه‌دان‌هم‌گوشت‌زاعضاریخته
وان‌چون‌هلالی‌چوب‌دف‌شیداشده‌خم‌کرده‌کف    ماخون‌صافی‌رابکف‌ازحاق‌شیداریخته(۱)
ازپوست‌آهو چنبرش آهوسرینی‌هم برش    وزگوروآهودربرش‌صیداشکارا ریخته(۲)
کاسهٔ‌رباب ازشعرتربرنوش‌قول‌کاسه‌گر(۳)    درکاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
راوی زدرهای دری دلال ودلها مشتری    خاقانی اینك جوهری درهای بیضا ریخته
درّ دری‌را از قلم دررشتهٔ جان‌کرده ضم    پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان‌آمده درزیرودستان آمده    چون زیر دستان‌آمده برشه ثریا ریخته
خاقان‌اکبرکزشرف‌هستش‌سلاطین‌درکنف    باران جود از ابرکف شرقا وغربا ریخته

## مطلع ثانی

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته    نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته
ای‌صدیك‌عشقت‌خردجان‌صیدت‌ازیك‌تابصد    چشم‌تودریك‌چشم‌زدصدخون‌تنها ریخته
ای ریخته سیل ستم برجان ماسر تاقدم    پس ذرهٔ نا کرده کم ما تن زده تا ریخته
ماهی‌وجوزازیورت‌وزرشك‌زیوردربرت    ازغمزهٔ چون‌نشترت‌مه‌خون‌جوزاریخته
محراب قیصرکوی تو عید مسیحا روی تو    چون عودالصلیب موی توآب‌چلیپا ریخته (٤)
گیرم‌نه‌چون‌آب‌نرم‌آتش‌مباش‌ازجوش‌گرم    آهسته باش ای‌آب‌شرم ازچشم‌رعناریخته
زلفت‌چوهرغوغائی‌چون‌زیرهرسودائی    چشمت بهر رعنائیی آب رخ ما ریخته
در پختن سودای توخامست مارا رای تو    ما زروسر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روزنواست‌وفخردین‌برآسمان‌مجلس‌نشین    مازرچهره برزمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبرکزفلك‌بانك‌آمدش‌کالامرلك    درپای او دست ملك روح معلا ریخته

۱ (تاخون) (درحلق) ۲ برحلقه‌دف‌صورت حیوانات صحرائی‌نقش‌کنند ۳ کاسه‌گرنام‌نوائیست از موسیقی ونام مطربی هم هست که قول کاسه گر مخترع اوست ٤ عودالصلیب چوبی که‌آتش برآن کار نکند وچوب سه‌گوشه که در تعویذ کودکان برشته کنند که‌در خواب نترسند وکنایه از دم صبح نیز هست

## مطلع ثالث

بازاز تف زرین صدف شد آب دریاریخته　　ابر نهنگ آسا زکف لولوی لالا ریخته
شاه یك اسبه بر فلك خون ریخت دی را نیست شك　　اینك سلاحش یك بیك :رقلب هیجاریخته
باشاخ سرو اینك کمان با برك بید اینك سنان　　آئینهٔ برگستوان گرد شمرها ریخته
دیده مهی برخوان دی بزغالهٔ پر زهروي　　زانجابرون آورده پی خون وی انجا ریخته
ازچاه دی رسته بتن این یوسف زرین رسن　　وزابر مصری پیرهن اشك زلیخا ریخته
آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم قرین　　دردلو رفته پیش ازین آبش بصحرا ریخته(۱)
زرین رسنها بافته در دلو از ان بشتافته　　ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته(۲)
چون یوسف از دلو امده در حوت چون یونس شده　　ازحوت دندان بسته بر خاك غبرا ریخته
رنك سپیدی بر زمین ازسونش دندانش بین　　سوهان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته
زان پیش کز مهر فلك خوان برهٔ سازد ملك(۳)　　ابر اینك افشانده نمك وزچهره سکبا ریخته(٤)
برقست وابر درفشان ائینهٔ وپیل دمان　　برنیلگون چرخ ازدهان عاج مطرا ریخته
درفرش عاج اینك نهان سبزه چونیلی پرنیان　　برپرنیان صدکاروان ازمشك سارا ریخته
پیل است درسرما زبون پیل هوائی بین کنون　　اتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور و پیل اینك بهم پیل دمان کافور دم　　کافور هندی بر شکم بردفع گرما ریخته
پیل آمد از هندوستان اورده طوطی بیکران　　اینك بصحرا بی نشان طوطی است مانا ریخته(٥)
خیل سحاب ازهر طرف رنگین کمان کرده بکف　　باران چوتیري برهدف دست توانا ریخته
آن تیروان رنگین کمان طغرای نوروزست هان　　مرغان دل وعشاق جان برفال طغرا ریخته
توقیع خاقان از برش ازصح ذلك زیورش　　گوئی زجود شه برش گنجیست پیدا ریخته
خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان　　برفر وقدرش فرقدان سعد موفا ریخته
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری　　عادل تر از اسکندري کو خون دارا ریخته
عالم باقطاع آنِ او نزل بقا برخوان او　　فیض رضا برجان او ایزد تعالي ریخته

---

۱ ( تلخاب دریا) ۲ (آبش بصحرا ) ۳ (سازد سمك ) ٤ سکبا آش سرکه ٥ (زین نشان)



تاخسروشروان بودچه جای نوشروان بود　　چون ارسلان سلطان بود گواب بغرا ریخته
ای قبلهٔ انصار دین سرّدان حق سردار دین(۱)　　اب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته
ای گوهر تاجسران ذات تو تاج گوهران　　اب نژاد دیگران یا بردهٔ یا ریخته
ای چترظام ازتونگون وزاتش عدلت کنون　　بر هفت چتر ابگون نور مجزا ریخته
کلکت طبیب انس وجان تریاك اکبر درزبان　　صفرائیی لیك ازدهان قی کرده سودا ریخته
تیغت درآب آذر شده چرخ وزمین مضطر شده　　دودش ببالا بر شده رنگش بپهنا ریخته
ازتیغ نورافزای تو وزرخش صور آوای تو　　بر گرز طور آسای تو نور تجلی ریخته
زان رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم　　گلگون چرخ افگنده سم شبرنك هرّا ریخته(۲)
تیر تو تنین دم شده زودرع زال ازهم شده　　بال کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته(۳)
میغ درافشانت بکف تیغ درخشانت ز تف　　هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته
اینچرخ نازیبا لقب ازدست بوست کرده لب　　شیرین تر از اشك طرب ازچشم بینا ریخته
تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش تن　　چون خردهٔ درّعدن برتخت مینا ریخته
عذرات شد جفت ظفر زان حله دارد لعل تر　　آنخون بکری را نگر برجسم عذرا ریخته
تادر یمینت یم بود بحرا زدوقله کم بود(٤)　　بل کآنهمه یك نم بود ازمشك سقا ریخته
دیوار مشرق را نگر خشت زرآمد قرص خور　　چون دست تست آن خشت زر زر بی تقاضا ریخته
بل خشت زرین زآن بنان شد درخوی خجلت نهان(٥)　　چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته
بخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع شده(٦)　　طفلی است بر روی آمده وز کف منقا ریخته
خاك درت راهر نفس برآبحیوان دسترس　　خصم تو در خاك هوس تخم تمنا ریخته

---

۱ ـ (سالار حق) ۲ ـ رخش نام اسب رستم ـ جوزهر فلك اول قمر ـ گلگون نام اسب شیرین ـ شبرنك نام اسب سیاوش ـ هرا بفتح اول گلوله های سیم و زر که بر زین و یراق اسب بکار برند ۳ اخرم بینی بریده ٤ ـ قال النبی ص اذا بلغ الماء قدرقلتین لم ینجسه شیئی قله بضم القاف و تشدید اللام اناء کالجرة العظیمة تسع قربتین او اکثر ٥ خشت نام حربه ایست مانند نیزهٔ کوچك که بخصم اندازند ٦ (سعیش همه ضایع شده)

کیدحسودبدنسب باچون تو شاه دین طلب        خاریست جفت بولهب درراه طاها ریخته (۱)
خصم ازسپاهت ناگهی جسته هزیمت رارهی        چون جسته ازنقب ابلهی جان برده کالا ریخته
خاك عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو        نوشی است ان برجان تو ازجام آبا ریخته
مگذار ملك آرشی در دست مشتی آتشی        خوش نیست گردنا خوشی برروی زیبا ریخته
ای برزعرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه        درچشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شدزبان بادشمنت گفت ازنهان        کای آب من دریکزمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنك هندوئی دریا نمای از نیکوئی        صحنش چوآب لولوئی از چشم شهلا ریخته
همسال آدم آهنش در حله آدم تنش        آن نقطه برپیراهنش چون شیر حوا ریخه
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم        برعاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده        نخل کهن زونو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصدساز سخن        خصمت چوتقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته
باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا        برطالعت رب السما احسان والا ریخته
چترتو بانصرت قرین چون سعدو اسما همنشین        اسماء حق سعد برین برسعدو اسما ریخته (۲)
حرز سپاهت پیش و پس اسماء حسنی بادو بس        بر صدر اسما هر نفس انوار اسما ریخته
بابخت بادت الفتی خصم تو در هر افتی        ازذوالفقارت ای فتی خونش مفاجا ریخته
اشکر گهت برحاشیت گوگرد سرخ ازخاصیت        بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاك درت جیحون اثر شروان سمرقند دگر        خاك شماخی از خطر آب بخارا ریخته (۳)
از لفظ من گاه بیان در مدحت ایشمع کیان        گنجیست از سمع الکیان درسمع دانا ریخته (۴)

۱ زن ابولهب برای آزار نبی مختار خس و خار در سر راه آن بزرگوار میریخت
۲ ـ سعد و اسماء نام عاشق و معشوقی معروف در عرب ۳ ـ شماخی بفتح اول شهری معمور است که قصبهٔ بلاد شروان بوده در طرف اران و از اعمال باب الابواب شمرده میشده
٤ ـ سمع الکیان نام کتابی است از عجم که ارسطو آنرا بعدا تألیف کرد در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال طبایع موجودات و اکوان کند و کیان مصدر و بمعنی طبیعت است.



امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران        هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعهٔ نظم دری قائم منم در شاعری        بامن بقایم عنصری نرد مجارا ریخته

## در مدح غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه گوید

بحر مضارع مثمر اخرب مکفوف مقصور        مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر اینه        ما را نگاه در تو تو را اندر اینه
تا اینه جمال تودید وتوروی خویش        تو عاشق خودی ز تو عاشق تر اینه
از روی تو در اینه باجان شود خیال        زین روی نازها کند اندر سر اینه
وز نور روی و صفوت لعل تو آورد        در یك مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست        رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
کزآه دل بسوزم هرجا که اهنی است        تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز ز اینه هر چند مر ترا        صورت هر اینه بنماید هر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کز او        بیند هزار صورت جان برور آینه
صورت نمای شدرخ خاقانی ازسرشك        رخسار او نگر صنما منگر آینه
از رای شاه گیرد نوروضو آفتاب        و ز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم انکه اشارات او زغیب        چونان دهد نشانی کز پیکر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست        هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل پرور او جای آن بود        کز ننك زنك باز رهد یکسر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت        کزوی نمونه ایست بهر کشور آینه (۱)
سازدفلك زحزم تودایم سلاح خویش        دارد شجاع روزوغا در بر آینه (۲)
گر منظر تو نور بر آئینه افکند        روح القدس نماید از ان منظر آینه
گرد خلافت اربرود در دیار خصم        بی کار ماند انجا تا محشر آینه
ماند بنوك کلك تو وجان بد سکال        چون درحجاب زنك شود مضمر آینه

۱ (ایصاحبی که کل جهان متفق شدند        کاجرای رای تست بهر کشورآینه) ۲ آینه نام سلاحی است که آنرا چهار آینه گویند

باشد چو طبع مهر من اندر هواي تو    چون تاب گیرد ازحرکات خور آینه
من اینه ضمیرم و تو مشتری همم    از تو جمال همّت و از چاکر آینه
در خدمت تو تر نتوان آمدن از انك    گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گردر دل تو یافت توانم نشان خویش    طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی هر انسخن که بگوئی زبر کند    هر گه که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خریده را بس شگفت نیست    کاهل بصر خـرند بسیم و زر آینه
ور نا کسی فروخت مرا هم روا بود    کاعمیٌ و زشت را نبود در خور آینه
گرجز ترا ستودم برمن مگیر از انك    مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
دانم ترا زمن نگزیرد برای انك(۱)    گه گه کنند پاك بخاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من مجوی ازانك    ناید همی ز اهن بد گوهر آینه
شاید که ناورم دل مجروح دربرت    زیبد که ننگرم بر خ اصفر آینه
کز بیم رجم بر نشود دیو بر فلك    وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گر نه ردیف شعر مرا امدی بکار    مانا که خودنساختی اسکندر آینه
اینرا نقیضه ایست که گفتم بدین طریق    گر ذرهٔ ز نـور تو افتـد در آینه
بادت جلا لو مرتبه چندانکه آسمان    هر صبحدم بر اورد از خـاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض    کزمس کندبروی وی آهنگر آینه(۲)

## در مدح جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر گوید

رجز مثمن سالم    چهار بار مستفعلن

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته    یك اسبه بر گوی فلك میدان نو پرداخته
عیسی کدهٔ خرگاه او وزدلو یوسف چاه او    در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته(۳)
این علت جان بین همی علت زدای عالمی    سر سام وی را هر دمی درمان نو پرداخته
ابراز هوا بر گل چکان ماند بزنگي دایگان    در کام رومی بچکان پستان نو پرداخته

۱ (حسن ترا زمن نگزیرد چرا بدانك)  ۲ گویند علاج مرض لقوه آنست که آینهٔ از مس ساخته وگداخته مقابل صورت مریض بدارند تا صحت یابد (شرح)  ۳ (سرسام دیرا)



برده بچارم منظره مهره برون از ششدره    نزل جهان را از بره صدخوان نو پرداخته
هان شاخ دولت بنگرش کامسال نیك آمد برش(۱)    چون باربد مرغ ازبرش دستان نو پرداخته
شاه فلك برگاه نو داده جهانرا جاه نو    چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته
هان النثار ایقوم هان جانمژده خواهید ازمهان    کاینك سر شروانشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر تان هنر بخشیده افسر تان ظفر    اقبال خسرو تان زفر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد    بزمش سپهر آئین سزد دوران نو پرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم    در هر شبستان از نعم بستان نو پرداخته
ایوانشرا کز کعبه بیش احسانش زمزم رانده پیش    از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او به زآب حیوان خوان او    در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی بهرچنین میدانگهی    چرخ ازمه نو هرمهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی ازبرش بسته نطاقی بردرش    در هر رواقی آزرش برهان نو پرداخته
هر خاکپایش قبلهٔ هر آبدستش دجلهٔ    هد بذل او در بذلهٔ صدکان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر تیرش ازروي محل    این سبز پنگان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان بهر دوانش هرزمان    هست ازفم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر دندان گاو است آبخور    تیغش براعدا از سقر زندان نو پرداخته
باد از بقا حصن تنش وزگرز البرز افکنش    برحصن جان دشمنش غضبان نو پرارخته
حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر    تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاق عدلش هردمی اکسیر جان عالمی    خاقانی ازمدحش همی دیوان نو پراخته

## در مدح فخر الدنیا والدین خاقان اکبر منوچهر شروانشاه

رجز مثمن سالم    چهار بار مستفعلن

دور فلك ده جام را ازنور عذرا داشته(۲)    چون عده داران چارمه در طارمی واداشته
درآب خضر آتش زده خمخانه زو مریم کده    هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور ازجوهرش سقلاب وروم اندربرش(۳)    از نار موسي پیکرش در کف بیضا داشته

۱ (دولت پیکرش) ۲ (مه نور) ۳ (سقلاط روم) سقلاب وسقلاط هردو صحیح است سقلاب بروزن مهتاب نام ولایتی از روم وسقلاط نام پارچه ایست

مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاك افسر زده ،    صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته
خم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر    وآن خیك مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده    داروی جان جم شده در دیر دارا داشته (۱)
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن    مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
مجلس دو آتش داده بر این از حجر وان از شجر    این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته در وی رومیان    لبیك گویان در میان تن محرم آسا داشته (۲)
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون    بر یاد طاس سرنگون ما طاس صهبا داشته
ساقی برخ ریحان جان خطش دبیرستان جان    در ملك لب سلطان جان وز مشك طغرا داشته (۳)
بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی    وانگشت او با جام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده    واتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود بین آن کف سیم اندود بین    مریخ خون آلود بین برسر ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان    باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته
داود صوت اندوزدای الحان موسیقی سرای    ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رك برون رگهاش آلوده بخون    ساقی بطاس زر درون خون مصفا داشته
وان چنك گردون وش سرش ده ماه نو خدمتگرش (٤)    ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
نای از دو آتش باد خور نی طوق و نارش تاج سر (٥)    باد و نی و نارش نگر هرگز زبان نا داشته
دف چون هلال بدر سان گرد هلالش اختران    هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته
در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته    نقل نو اینجا ریخته جام می آنجا داشته
من زان گره گوشه نشین نی درد کش نی میوه چین    می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن (٦)    نوروز نو ز آب کهن خط تبرا داشته
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم    حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته

---

۱ (دارای جام جم شده) ۲ لبیك گویان آواز آتش تن محرم آسا خاکستری که بر روی اخگر حجاب می‌شود (شرح) ۳ (درملك دل سلطان) ٤ ده ماه کنایه از ده انگشت مطرب ٥ دو آتش کنایه از دولب نائی ٦ کار آب کردن کنایه از شراب خوردن است



خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب    من گرد کعبه چند شب شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر مستی است هست از جود شاه دین پرست    آنکو پی جان بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر    یاك میخ درعش بر کمرنه چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان    چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل    اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

## مطلع ثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته    من کشتهٔ غوغائیان دل مست سودا داشته
جان خاك نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت    در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلهای خون الود بین بر خاك راهت بوسه چین    من خاك ان راهم همین بوسی تمنا داشته
گوئی بمجلس هردمی کو هست تنها عالمی    گوئی بمیدان درهمی کو رخش تنها داشته
هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم ان مشکین رسن    سگ را زدم طوقست و من ان قد یکتا داشته (۱)
زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از زهره دان (۲)    ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته (۳)
تو گلرخی من سالها پاشیده برگل مالها    چون لاله مشکین خالها گلبرك رعنا داشته
شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا (٤)    عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر    زآن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
تورشك ماه چارده او چون مه نو چارمه    مهر شفا در پنج که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پردها    دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
از خنجر زهر آبگون هفت اژدها را ریخت خون    همت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته (٥)
بل فارغ آند دربرش از هشت خلد و کوثرش    صدساله ره زانو ترش جای تماشا داشته

---

۱ (سك را دم از طوقست و من از) ۲ گویند زهره در زمان خلافت هاروت درزمین زنی نیکوجمال بود وبواسطه تعلیم هاروت بآسمان صعود نمود (شرح) ۳ در وا مفتون ومتحیر ٤ (شمع دلی) ٥ هفت اژدها سبعهٔ سیاره نه پرده نه فلك هشت مرعی جنات ثمانیه

## مطلع ثالث

آن‌آتشین کاسه نگرد و لاب مینا داشته　　از آب کوثر کاسه‌بر واهنك دریا داشته
در دلو نورافشان شده زآنجا بماهی‌دان‌شده　　ماهی‌ازو بریان شده یکماهه نعما داشته
انجم‌نثارافشان‌او اجری‌خوران‌ازخوان‌او　　از ماهي بریان او نزل مهنا داشته
ماهی وقرص‌خوربهم حوتست‌و یونس درشکم　　ماهی‌همه گنج‌درم خورزر گوناداشته(۱)
خورشیدنوتاثیربین حوتش‌بهین توفیربین　　جمشیدماهی گیر بین نوملك زیباداشته
گنج بهار اینك‌روان میغ اژدهای گنج‌بان　　رخش‌سحاب اینك‌دوان زبرق‌هراداشته(۲)
چون‌روغن‌طلق‌است‌طل‌بحر دمان‌زیبق‌عمل　　خورشیددرتصعیدوحل آتش‌دراعداداشته(۳)
چون‌آتش آمد آشنا زیبق پریداندر هوا　　اینك هوا سیمین هبا زیبق مجزا داشته
زین‌پس‌وشاقان‌چمن نوخط شوندوغمزه‌زن　　طوق خطو چاه ذقن پرمشك‌ساراداشته
درهرچمن‌عاشق‌وشان‌برساقی‌ومی‌جان‌فشان　　پیر خرد زانصافشان بامی مواسا داشته
گردان برهرنوبری گل‌سارغ‌ازمل‌ساغری(٤)　　وان‌مل‌محك‌هرزری‌باگل‌محاكاداشته
جام‌است‌یاجوزاست‌آن‌یاخودیدبیضاست‌ان　　یا تیغ بوالهیجاست ان درقلب‌هیجاداشته
نوروز پیك نصرتش میقاتگاه عشرتش　　نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیباداشتهٔ
نوروزنوشروانشهی‌چل‌صبح‌وشش‌روزش‌رهی(٥)　　جاسوس‌بختش‌زاگهی‌دی‌علم‌فرداداشته
خاقان اکبر کردمش‌عشریست‌جان‌عالمش　　نه چرخ زیر خاتمش‌هرهفت غبرا داشته
برجیس‌حکم‌افلاك‌ظل‌ادریس‌جان‌جبریل‌دل　　از خط کل تا شط گل عالم بتنها داشته

۱ گونا بمعنی کونه ورنك وغازه که برروی مالند ۲ هرا بفتح و تشدید گلوله های طلاو نقره که در یراق اسب بکار برند وبمعنی درخشیدن وآواز مهیب نیزآمده ۳ تصعید یك‌قسم کشتن سیمابست که سیماب را در آوندی دارند ویك آوند بالای او پوشند هردو آوند را دهن متصل داشته درزیر وی‌آتش کنند سیماب از آوند زیرین جسته به‌آوند بالائین چسبیده و کشته گردد وطل بمعنی شبنم است واین دو بیت دراصطلاحات کیمیا گرانست شرح ٤ (گل سارغ از هرساغری)سارغ آنکه خوشه انگور را با بن خورد و در یك نسخه( گردان زهر سونوبری) ٥ چهل صبح اشاره بخلقت آدم که خمرت‌طین آدم بیدی اربعین صباحاً وشش‌روز اشاره بخلقت عالم که خلقت‌الارض في‌ستة ایام



تا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته　　هم‌شرع داوریافته‌هم ملك دارا داشته
پروانه‌چرخ اخضرش‌پروازنسرین‌ازفرش　　پروازسعدین‌برسرش‌چندانکه‌پرواداشته(۱)
شمشیراوطوبی‌مثال‌اوراجنان‌تحت‌الظلال(۲)　　انوارعزفوق الکمال‌از حقتعالی داشته
گردون وهفت‌اجرام‌اوتحت‌الشعاع جام‌او　　فوق الصفة زاکرام‌او دین‌مجدوالاداشته
دریای‌عقلی دردلش‌صحرای قدسی‌منزلش　　ازنفس‌کل‌آب وگلش‌صفوت‌دراجزاداشته
ذاتش‌مرادکاف‌ونون‌ازعلت‌عالم‌برون(۳)　　دلرابعصمت رهنمون بر ترك اشیا داشته
لبهای‌شاهان‌در گهش کوثردم‌از خاك رهش　　جنت بخاك‌در گهش روی تو لا داشته
خوانده بچترشاه‌بر چرخ‌آیة‌الکرسی زبر　　چترش همائی زیر پر عرش معلا داشته
چل‌صبح‌آدم‌همدمش‌ملك‌خلافت‌زاده‌ش　　هم بود اسم اعظمش هم‌علم اسما داشته
چون‌ازعدم‌در تاخته‌دیده‌فلك‌دست‌آخته　　انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت‌گرفته‌رهزنان برده نگین‌اهریمنان　　دین نزد این‌تردامنان نه جانه‌ملجا داشته
هرخوك‌خواری‌برزمین‌دهقان‌وعیسی‌خوشه‌چین　　هرپشهٔ طارم نشین پیلان‌بسرما داشته
شاه اسب عدل انگیخته‌دست‌فلك‌بربیخته　　هم خون ظالم ریخته هم‌ملك آباداشته
چندان‌برون‌رانده سپه‌کانش گرفته‌فرق‌مه　　بادرابر خاك ره نی آب مجرا داشته
چرخ وزمان‌کرده‌ندا کای‌تیغ‌توجان هدی　　ما خاك پایت‌را فدا تو دست بر ما داشته
ملك ابد رارایکان‌مخلص‌براوکردآسمان　　ملکی ز مقطع کم زیان کزعدل‌مبداداشته
ازفتح‌اران‌نام رازیورزده ایام را (٤)　　فتح عراق‌و شام زا و قتی مسما داشته
بحریست‌تیغش‌واسمان‌برگوهرش‌اخترفشان　　زآن گوهری‌تیغ اختران‌چشم‌مداراداشته
آن روض دوزخ بار بین حور زبانی ساربین　　بحر نهنگ او بار بین آهنگ اعداداشته
معمار دین آثار اودین زنده از کردار او　　گنجیست آن دیوار او از خضر بناداشته
جسته‌نظیر او جهان تا دیده عنقارانشان　　اینك‌جهان‌راغیب‌دان‌زین‌خرده‌برپاداشته

۱ نسرین بصیغه تثنیه نسر طائر وواقع سعدین زهره و مشتری ۲- الجنة تحت‌ظلال السیوف ۳-(عالم قرون) ٤- اران ولایتی‌است از آذربایجان بردع وگنجه وبیلقان شهرهای آنست

خط کفش حرزشفا تیغش در او عین الصفا — چون نور مهر مصطفي جان بحیر اداشته (١)
دهر است خندان برعدو کو جاه شه کرد آرزو — مقل است بار نخل او او چشم خرما داشته (٢)
پران ملك پیرامنش چون چرخ دائر بر تنش — چون باد ریسه دشمنش یك چشم بیناداشته (٣)
ای تاج گردون گاه تو مهدی دل آگ ه تو (٤) — یك بندهٔ درگاه تو صدچین و یغماداشته (٥)
بربندگان پاشی گهر هر بندهٔ را بر کمر — زآن لعبتان کز صلب خور ارحام خاراداشته
افلاك تنك ادهمت خورشید موم خاتمت — دل مرده گیتی از دمت امید احیاداشته
خوش غمزه چشم خور زتو شب طره پر عنبر زتو — پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
خصمت زدولت بینوا وانگه درت کرده رها — چشمش بدرد او توتیا ر باد نکباداشته
گرباتو خصم آرش بود هم جفت او آتش بود — صحنات کمتر خوش بود باصحن جلواداشته (٦)
هر موی رخشت رستمی مدهامتاروش ادهمی (٧) — طاس زرش بین پرچمی از زلف حوراداشته
بادسلیمان دربرش وز نار موسي منظرش — طبر است گوئی پیکرش طور است ماناداشته
از نعل او مه را گله بر چشم خورشید آبله — کاه و جوش زآن سنبله کاین سبز صحراداشته
بادان سعادات ابد بیت الحیاتت را مدد — هیلاج عمرت راعدد غایات اقصی داشته (٨)
برتر زعرشت قدر وقد رایت ورای جزر و مد (٩) — ذاتت بدست جود وجد گیتی مطراداشته
درسجده صفهای ملك پیش تو خاشع یك بیك — چندانکه محراب فلك پیران وبرنا داشته
مولات بینام اسمان باجت رساداز اختران — صف غلامانت جهان شرقا وغربا داشته

---

١ بجیرا نام آن راهب که منظر ظهور پیغمبر بود تا اسلام آورد ٢ مقل دوائی است بسیار تلخ ومعروف ٣ ـ باد ریسه چوبی با چرمی که درگلوی دوك کنند ونیز تختهٔ میان سوراخی که برسر عمود خیمه گذارند ٤ گاه تخت زرین سلاطین ٥ یغما نام شهری از ترکستان ٦ صحنات طعامی که از سرکه و عدس سازند ـ صحن کاسه و قدح بزرك ٧ مدهامتان دومرغزار نیك سبز که جهت زیادی سبزی بسیاهی زند ادهم اسب سیاه ٨ هیلاج باصطلاح منجمین کدبانو باشد که دلیل جسم مولود دانند چنانکه کدخدا دلیل روح بود وکمیت عمر مولودرا ازین دلیل استخراج کنند ٩(حرز و حد)



## درمدح ابو المظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر گوید

بحر رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

صبح خیزان بین قیامت درجهان انگیخته — نعرهاشان نفخ صور از هردهان انگیخته
صبح پیش ازوقتشان عیدازدرون برساخته — مرغ پیش از وجدشان شوراز نهان انگیخته
روز پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستها را از رکاب می عنان انگیخته (١)
برجهان این نقره گیران عید کرده پیش ازآنك — صبح عیدی نقره خنگي زیرران انگیخته (٢)
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ ازجوش خواب — عشقشان غوغای زنبوراز روان انگیخته (٣)
زآن مئی کاتش زند در خوانچهٔ زنبور چرخ (٤) — خوانچه کرده وآب حیوان در میان انگیخته
خوانچهاشان چون خلیل از نار گل برخاسته — جرعهاشان چون مسیح از خاك جان انگیخته
عاریت برده زکام روزه داران بوی مشك — درلب خم کرده وزخم ضمیران انگیخته
دروداع روزه گلگون می کشیده تاز خاك — جرعهٔ چون اشك وداغ دلستان انگیخته (٥)
کرده سی روزه قضای عشرت اندر یك صبوح — وانشی زاب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری — عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان آب دندان آمده در کار آب (٦) — فتنه راازخواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان وزچهره و گفتار ولب — هم نمك هم سرکه هم حلوازخوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین در آن — وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکن ما گاو زرین زیردست — از اب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

---

١ ـ رکاب پیاله شراب که هشت پهلو و دراز باشد ٢ ـ نقره خنك اسب سفید در شرح دیوان نویسد نقره گیر مقصود یا جام گیران نقره و بلوراست یا متجرعان شراب سفید و در فرهنك اصطلاحی برشوت خوران و طالبان دنیا تفسیر شده است انتهی ٣ ـ چون چشم خواب آلود سرخ میشود بزنبور سرخ تشبیه کرده ٤ ـ ( زرین چرخ ) ٥ ( وداع گلستان) ٦ ـ آب دندان در برهان گوید حریف گول و مفت و مغلوب را گویند و در شرح دیوان نویسد آب دندان در اصطلاح بمعنی ضعیف و زبون و سهل البیع در تفویض مراد و خوش ادا و بی تکلف در هر امر انتهی کار آب کنایه از شراب خوردن است

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبرزای ازو　　گاوبین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز ازبلور　　از بلورین جام عکس می همان انگیخته
گریهٔ تلخ صراحی ترك شك خنده را　　خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
ما ببوسه برلب ساقی شده فندق شکن(۱)　　او فغان زان پستهٔ شکر فشان انگیخته
خورده می چندان بطاس زر که برقرطاس سیم　　خور طلسم نو بآب زعفران انگیخته
تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام　　غلغلي زين هفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که ما برتخت نرد　　چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب وزشش چار ودو بر کعبتین　　از سه سو پروین ونعش وفرقدان انگیخته
کعبتین برروی رقعه قرعهٔ شادی شده　　ازیکی تاشش براو ابجد نشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب　　وآب سحر از زخمهٔ سود انشان انگیخته(۲)
دست موسیقار عیسی دم زروی ارغوان　　غنّهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بر بطی چون دایگان وطفل نالان در کنار　　طفل را ازخواب دست دایگان انگیخته
بربط ازبس چوب کز استاد خورده طفل وار　　ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترك خادم پیش وپس　　هشت خلد از طبع ونه چشم ازمیان انگیخته(۳)
چنك چون بختی پلاسی کرده زانو بند او　　وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته
بازوی ودست رباب ازبسکه بررك خورده نیش　　نیش چوبینش زرگ آب روان انگیخته
دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او　　ازحمل تانور وجدیش کاروان انگیخته(٤)
زخمه گشتاسب درکین سیاوش نقش سحر(٥)　　پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوي خاقانی از آهنك در دیوان سمع　　نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

---

۱ـ فندق شکن کنایه از صدای بوسه است ۲ ـ ( و آب خضر) ۳ ـ ده ترك کنایه از ده انگشت نائی و نه چشم کنایه از نه سوراخ نی ٤ بر دائره دف شکل حیوانات را نقش میکنند ٥ کین سیاوش نام لحن پستم از سی لحن باربد است و در شرح نوشته زخمه سازی است که گشتاسب نام واضع آنست نگارنده درفرهنك برای زخمه چنین معنی ندیده



## مطلع ثانی

ماه نو دیدی حمایل زاسمان انگیخته　　اختران تعویذ سیمین بیکران انگیخته
شب زانجم گرد برگرد حمایل طفل وار　　سیمهای قل هواللهی عیان انگیخته
صحف مینارا ده آیتها گزارش کرده شب　　ازشفق شنگرف وازمه لیقدان انگیخته(۱)
شب گوزن افکنده گوئی شاخش اینك درهوا　　خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت(۲)　　طشت کرده سرنگون خون ازدکان انگیخته(۳)
شب همانا نسر طائر خواهد افکندن که هست　　از کواکب مهرها وز مه کمان انگیخته
زهره با ماه وشفق گوئی ز بابل جادوئیست　　نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
کوزباز دچرخ چون طفلان بعید ازبهر آنك　　گوزمه کردست و کوز از اختران انگیخته(٤)
آتشین حراقه برده گرمی ازحراق چرخ(٥)　　لیك بر قبه شررها از دخان انگیخته
نه شرر باشد بزیرو دود بالا پس چراست　　دود درزیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بربام دارد شاه پنهان شاه چرخ　　زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر　　کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته
در بره مریخ گرز گاو افریدون بدست　　وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری برفلك بی آب و کیوان بهر آن　　داو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار جان ستان وانکه قضا　　کژ دمی از پشت مار جان ستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرك آشتی کرده بطبع　　آشتی شان هورمزد مهربان انگیخته
سازآن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ　　سوز ازآن قرای صاحب طیلسان انگیخته
چشم بزغاله برآن خوشه که خرمن کرده شب　　داس کژ دندان زراه کهکشان انگیخته

---

۱ ـ لیقدان دوات که مرکب و گاهی شنجرف در آن کرده نویسند ۲ مبضع نشتر و آلت فصد ودریك نسخه(فصادیست ماهش) ۳ ـ (خون ازرگان) ٤ کو بمعنی گودال که درگردو بازی اطفال درزمین کنده کوزدرآن می اندازند ٥ ـ ( آتشین حراقه بیرون کرده) حراقه بفتح السفینة فیها مرامی نیران یرمی بها العدو

نقش جوزا چون دومغز اندریکی جوزازقیاس یادو یبروج الصنم دریك مکان انگیخته(۱)
خوربسرطان مانده تامعجون سرطانی کند زانکه مفلوجست وصفرا از رخان انگیخته(۲)
مشتری را ماهیی صید و کمانی زیر دست آفت تیر ا ز کمان ترکمان انگیخته
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلك نقش نام اخستان کامران انگیخته
وز شهاب ناوك انداز و سماك نیزه دار لشگر شروانشه صاحبقران انگیخته

## مطلع ثالث

این توئی کزغمزه غوغا درجهان انگیخته نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته
نقش زلفت بررخ و نقش رخت درچشم من بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته
پرنیان خوئی و دیبا روی واز بخت من است مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب و سنگم دادهٔ برباد و من پیچان چو آب(۳) سنك در برمیروم وز دل فغان انگیخته
ازلبت چون گلشکر خواهم که داری درجواب(٤) زهرکان درسنبل است ازناردان انگیخته
دل گمان میبرد کردست تونتوان بردجان داغ هجرت بین یقینی از گمان انگیخته
آه خاقانی شنو بازلف دود افکن بگوی(٥) کاین چه دوداست آخر ازجان فلان انگیخته
کاروان عشق را بیاع جان شد چشم او دار ضرب شاه زآن بیاع جان انگیخته(٦)
داور امت جلال الدین خلیفهٔ ذوالجلال گوهر قدسی زکان کن فکان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته
هیبتش تاج ازسر مهراج هند انداخته صولتش خون ازدل طمغاج خان انگیخته(۷)
قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته دامغ اشرار وگرد ازدامغان انگیخته(۸)
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر آفت هرچه آفتاب از کوه و کان انگیخته

۱ - یبروج الصنم نام مردم گیاه است ۲ معجون سرطانی نام معجونی خاص است نافع فالج
۳ - آب عزت و آبرو و قدر و قیمت - سنك تمکین و وقار و اعتبار ٤ - (از لبت من چون شکر)
٥ دود افکن نوعی از ساحران باشند ٦ (بیاع خان) و خان بمعنی خانه و کاروانسرا است
۷ مهراج نام یکی از سلاطین هند که آنرا مهاراج گویند طمغاج نام پادشاه سمرقند و بقولی پادشاه تبت و یغما است ۸ دامغ هلاك کننده



ذات او مهدیست از مهد فلك زیر آمده ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته
گرك ظلم ازعدل او ترسان چو مار ازچوب ازآنك عدل او ماری زچوب سرشبان انگیخته
فرّ امنش طوطی ازخزران برآورده چنانك جرّ امرش جره باز از مولتان انگیخته(۱)
ذاتش ازنور نخستین است وچون صور پسین صورت انصاف در آخر زمان انگیخته
بلکه تاحکمش دمیده صورعدل اندرجهان از زمین ملك صد نوشیروان انگیخته
نیل تیغش چون سکاهن سوخته خیل خزر(۲) لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
ازحد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست طرفه پیلی کر خزر هندوستان انگیخته
درید بیضاش ثعبان از کمند خیزران خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته(۳)
حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش صدمهٔ ادبار خسف ازخان و مان انگیخته
خاکساری را چوآتش طالع وچون ماربخت داده جوع الکلب ودرخوان قحط نان انگیخته
هودهمت شهریاری نوح دعوت خسروی صرصر ازخزران وطوفان ازالان انگیخته(٤)
هیبت او مالك آئین و زبانی خاصیت دوزخ ازدربند و ویل ازشابران انگیخته(٥)
گشته شروان شیروان لابل شرفوان ازقیاس صورت بغداد ومصر از خیروان انگیخته
هم خلیفه فیض وبغداداست هم فیض کفش دجله ازسعدان ونیل ازکردمان انگیخته(٦)
لشگری دیده شبیخون برده بردیوان روَش از کمین غرشت شیر سیستان انگیخته

۱ جای طوطی در هند است و مولتان یکی از شهر های هندوستان است و جره باز از خزران و گیلان خیزد ۲ (پیل تیغش) سکاهن رنك سیاهی که از سرکه وآهن ترتیب دهند وجامه را رنك کنند وبیشتر کفش دوزان چرم را بدان رنك نمایند ۳ چوب خیزران راچون سفوف سازند خوردن آن ضیق النفس را نافعست (شرح) ٤ الان بلادی وسیع است که خاك آن منتهی بدربند شود و تا تفلیس چند روز راهست ٥ شابران شهری از اعمال اران یا دربند که باب الابواب گویند وتا شروان سه روز راهست ٦ کردمان ضبط آن را نیافتم شاید تصحیف شده باشد ودر یك نسخه (کردمان) بود و سعدان نام محلی است که در شعر شاعری عرب نام آن برده شده ودر شرح دیوان سعدون ضبط کرده نوسد که شنیده شد سعدون و کردمان نام دو موضع است درولایت شروان والعهدة علیه

جونشش کوسش که نالدچون گوزن ازپوست گرك  حیض خرگوش از تن شیر ژیان انکیخته
رانده تادامان شب چون شب زمه برجیب چرخ  جادو اسا یك قواره از کتان انگیخته
صبحگه چون صبح شمشیرآخته برکافران  تا بشمشیر از همه گرد هوان انگیخته
زهره چون بهرام چوبین بارهٔ چوبین بزیر(۱)  آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته
هریکی اسفندیاری در دژ روئین درع  از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته(۲)
شبروی کرده کلنك آسا همه شیران دلان  چون قطاسیمرغ را از آشیان انگیخته(۳)
بابك از تیغ وخلیفه از سنان درکار زار  جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته
برکشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد(۴)  در تموز از آه خصمان مهرکان انگیخته
بر دل کافر چو انگور آبله وزخونشان(۵)  می زحصرم گون سر تیغ یمان انگیخته(۶)
برسر دریای نیلین تیغ کان روسیان  برجزیره روبناس و لنبران انگیخته(۷)
درجزیره رانده یك دریا زخون روسیان  موج ازآن دریای خون کوه کلان انکیخته
کشتی ازبس زارگشته کشتزاری گشته لعل  سر دروده وز تن آواز امان انکیخته
کشته یك نیم وگریزان خسته نیمی رفته باز  مرگشان تبها ز جان ناتوان انگیخته
تا بدیك مغز خودخودرا مزورها پزند(۸)  از سرشك نو زرشك رایکان انکیخته
ازفزع کف برسر دریا گمان برده که هست  زاهنین اسب آتشین برگستوان انکیخته
رایت شاه اخستان کانا فتحنا یار اوست  در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته
ازسر کفار روس انگیخته گردی چنانك  از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته
یك دوروز این سگدلان انگیخته درشیرلان  شورشی کارژنك درمازندران انگیخته(۹)

۱ (بارهٔ خونین) باره بمعنی اسب است ۲ (قصهٔ اسفندیار وروئین دژ معروف ودر جای دیگر بتفصیل نوشته شد، ۳ قطا مرغی است که سنگخوار نامند ۴ اسد اول مراد رشیدالدین اسد شروانی است ۵ (در خونشان) ۶ حصرم بکسر غوره انگور ۷ (از سر دریای نیلین تیغ کان روبناش تا جزیرهٔ روبناش) این اسامی را نیافتم بقدری ظاهراً تصحیف شده که بقرینه هم درست نشد ودریك نسخه (روبناس واختران) روبناس چوبی است سرخ ۸ مزور غذای نرم که برای بیمار پزند ۹ ارژنك نام دیوی که در مازندران با رستم جنك کرد



سهم شاه انگیخته امروز دردربندروس  شورشی کان سگدلان درشیرلان انگیخته(۱)
پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان  این منم چون سامری سحر ازبیان انگیخته
عنصری کو یامعزی یا سنائی کاین سخن  معجز است ازهرسه گرد امتحان انگیخته
تا جهان پیرجوان سیماست بادااندرجهان  رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
تا طراز ملك رانامست نامش بادوپس(۲)  بر طراز ملك نقش جاودان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان  کارنامهٔ هشت بنیاد جنان انگیخته

## در تهنیت عید ومدح جلال‌الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر

بحر رجز مثمن سالم  چهار بار مستفعلن

عیداست وپیش ازصبحدم مژده بخمارآمده  برچرخ دوش ازجام جم یك نیمه دیدارآمده
عیدآمد ازخلد برین شدشحنهٔ روی زمین  هان ماه نوطغراش بین امروز درکارآمده
کرده درآن خرم فضا صید گوزنان چندجا  شاخ گوزن اندر هوا اینك نگونسار آمده
پرچم زشب پرداخته مه طاس پرچم ساخته  بیرق زصبح افراخته روزش سپهدارآمده
برچرخ بگشاده کمین داغش نهاده برسرین  هان عین عید اینك ببین برچرخ دوارآمده
عید همایون فرنگر سیمرغ زرین پرنگر  ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده
ازگرد راهش آسمان ترمغزگشته انچنانک  کزعطسهٔ مغزش جهان پرمشك تاتار آمده
گیتی زگرد لشکرش طاوس بسته زیورش  درشرق رنگین شهپرش درغرب منقارآمده
پی گم کنان سی شب روان ازچشم قرایان نهان  دزدیده درکوی مغان نزدیك خمار آمده
ساقی صنم پیکرشده باده صلیب آور شده  قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده
هرنی زکویش شکری هرمی زجویش کوثری  هرخوی زرویش عبهری بربرك گلنارآمده
ریحان روح ازبوی وی جانرافتوح ازروی وی  بزم صبوح ازجوی وی فردوس کردارآمده
می عاشق آسا زرد به همرنك اهل دردبه  درد صفا پرورد به تلخ شکر بارآمده(۳)
خورشیدرخشانست می زان زردولرزانست می  جوجوهمه جانست می فعلش بخروار آمده

۱ لان محل انبوهی وبسیاری چیزها ۲ (تا طرازد ملك را نامش زنامش بادوبس)
۳ (زرد صفا)

آنجام جم پروردکوان شاهد رخ زرد کو ان عيسي هر درد کو ترياق بيمار امده
می افتاب زرفشان جام بلورش اسمان مشرق کف ساقيش دان مغرب لب يار امده
درساغران صهبا نکردر کشتی ان دریا نکر برخشك ترصحرا نکر کشتی برفتار امده
مطرب چوطوطی بوالهوس انکشت ولب درکاروبس از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار امده
ان ابنوسی شاخ بین مارشکم سوراخ بین افسونکر گستاخ بین لب برلب مار امده
بربط چو عذرا مریمی کابستنی داردهمی وز درد زادن هر دمی درنالهٔ زار امده
نالان رباب از عشق می دستینه بسته دست وی (۱) برساعدش چون خشك نی رگهای بسیار امده (۲)
ان چنك ازرق سار بین زررشته در منقار بین درقید گیسو وار بین پایش گرفتار امده
ان لعب دف گردان نکر بردف شکارستان نکر وان چندصف حیوان نگر باهم بپیکار امده (۳)
کبکان ببانك زیروبم چندان سماع اورده هم تاحلق نازکشان زدم تاسینه افکار امده
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو اشعار خاقانی شنو چون درشهوار امده
صفهای مرغان کن نکه درصفه‌های بزم شه چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار امده (٤)
وان کوس عیدی بین نوان بردرگه شاه جهان مانندطفل لوح خوان دردرس وتکرار امده
جام ومی رنگین بهم صبح وشفق رابین بهم تخت وجلال الدین بهم کیخسر و اثار امده
شروانشه سلطان نشان افسرده گردن کشان دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار امده

مطلع ثانی

ای بادل سودائیان عشق تراکار امده (٥) ترکان غمزت رابجان دلها خریدار امده
آئینه بردار وبین آنغمزهٔ سحر افرین بازهر پیکان در کمین ترکان خونخوار امده
توبادی ومن خاك توتو اب ومن خاشاك تو باخوی اتشناك تو صبرمن آوار آمده (٦)
دانم که ندهی دادمن روزی نیاری یاد من بشنوشبی فریادمن داغ شب تار امده (۷)

---

۱ دستینه حلقه طلا ونقره که زنان دردست کنند که دست اورنجن باشد ۲ (رگها پدیدار) ۳ بردائره دف صورت شکاه‌گاه وحیوانات نقش می کردند ٤ فصال بصاد مهمله انکه مدح مردم کند تاجائزه ستاند ٥ (عشق تو درکار) ٦ آوار گم و نابود شده ۷ (داغی شب تار) (یارم شب تار)



ای خون من درگردنت زین دیر یادآوردنت وزدست زود آزردنت جانم بآزار آمده
هم خواب خرگوشم دهی خارجگر جوشم نهی (۱) ای از تواغوشم تهی خوابم همه خار امده (۲)
خاقانی ودردنهان خون دل ازناخن چکان وزناخن غم هرزمان مجروح رخسار آمده
اوبلبل است ای دلستان طبعش چوشاخ گلستان درمجلس شاه اخستان لعل ودرش بار آمده

مطلع ثالث

مهراست یازرین صدف خرچنك رایار آمده خرچنك ناپروازتف پروانهٔ نار آمده
بیمار بوده جرم خورسرطانش داده زوروفر معجون سرطانی نگرداروی بیمار آمده (۳)
آن کعبهٔ محرم نشان وان زمزم آتش فشان درکاخ مه‌دا من کشان یکمه بپروار آمده
هرسنك راگر ساحری کرده صبامینا گری ازخشت زرخاوری میناش دینار آمده
شمع روان بین درهوا آتش فشان بین درهوا برکرکسان بین درهوا پرواز دشوار آمده
خورشیدزرین دهره بین صحرای آتش چهره بین (٤) درمغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده
روی سپهر چنبری بگرفت رنك اغبری بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده
هرفرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه (٥) ازآتش گردون سیه چون داغ قصار آمده (٦)
آفاق را ازجرم خور هم قرص وهم آتش نگر هم مطبخ وهم خوان زرهم میده سالار آمده (۷)
گربابل بسیار گوبست از فراق گل گلو گلگون صراحی بین دراو بلبل بگفتار آمده
گرمی دهی ممزوج ده کاین وقت می ممزوج به برمی گلاب ناب نه چون اشك احرار آمده
کافورخواه وبیدتر درخیشخانه باده خور (۸) باساقی فرخنده فر زوخانه فرخار آمده
ماوردوریحان کن طلب توزی وکتان کن سلب وزمی گلستان کن دولب آنجا که این چار آمده
گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو (۹) پیرامنش ده ماه نو هرسال یکبار آمده (۱۰)

---

۱ (داغ جگر نوشم) ۲ (خوابم همه خوار) ۳ معجون سرطانی نام یکی از معاجین است ٤ دهره حربه ایست دسته دار شبیه بداس ٥ سقلاطون نام شهری از روم بوده که پارچه لطیف و حریر در آنجا می بافتند ٦ قصار گازر ۷ میده سالار نان پز را گویند ودر یك نسخه (هم مطبخی) ۸ خیشخانه خیمه کتان تابستانی که آن را بیرك بید فرش کرده آب درآن پاشند ۹ کنایه از خربزه است ۱۰ ده ماه کنایه از انگشتان دست است

چرخ‌ازسموم‌گرمگه زاده وباهر چاشتگه    دفع‌وباراجام‌شه یاقوت کردار آمده (۱)
تریاق ما چهر ملك پور منوچهر ملك    باطاعن مهر ملك طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون‌پدر شاه‌معظم‌چون‌پدر    فخردوعالم‌چون‌پدر وز عالمش عار آمده
گردون‌دوان‌درکار اوچون‌سایه‌درزنهار او    خورشیددردیدار اوچون ذره دیدار امده
ازبوس‌لبهای‌سران بر پای اسب اخستان    ازنعل اسبش هرزمان‌یاقوت مسمارآمده
عدلش‌بدان سامان شده‌کاقلیمها یکسان‌شده    سنقر بهندستان‌شده‌طوطی‌ببلغار آمده (۲)
رأیش‌چو دست‌موسوی‌درملك‌برهانی‌قوی    دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیراوقصار کین‌شسته بخون روی زمین    پیکان او خیاط دین دلدوز کفار امده
سام‌نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش    هوشنك‌هارون‌درش‌جم‌حاجب‌بارامده (۳)
مردان علوی‌هفت‌تن درگاه اورا نوبه زز    خصمان‌سفلی‌چارتن‌پیشش‌پرستارآمده (٤)
باتیغ گردون پیکرش گردون‌شده‌خاك‌درش    وزرای‌گیتی داورش گیتی نمودار آمده
بادولت شاه‌اخستان‌منسوخ‌دان هرداستان    کزخسروان‌باستان درصحف اخبار آمده
تیرش که‌دستان‌ساخته‌زورجم‌شیطان‌ساخته    عقرب زپیکان ساخته تنین زسوفار آمده
اونوروبدخواهانش خاك‌ازظلمت‌خاکی‌چه‌باك    آنرا که‌حصن‌جان‌پاك از نور انوار آمده
صرصرصفت‌درصفدري تیغش‌چو تیغ‌حیدری    بر سینهٔ دیو و پري از خلد ابرار آمده،
زاشرار مشتي باز پس رانده بکین اونفس    پیکانش‌چون‌پرمگس درچشم‌اشرار آمده (٥)
ناکرده مکر مکیان جان محمد را زیان    چون‌عنکبوتی در میان‌پروانهٔ غار آمده
ایخانه دارملك‌ودین‌تیغت‌حصارملك‌ودین    بهرعیار ملك‌و دین رای تو معیار آمده
پیشت صف بهرامیان بسته‌غلامی رامیان    در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده

---

۱ داشتن یاقوت با خود دفع وبا وطاعون کند ۲ سنقر مرغیست شکاری از جنس چرغ که بیشتر سلاطین بدان شکار کنند و در بلاد سرد سیر باشد وطوطی دربلاد گرمسیر ۳ هارون بمعنی پاسبان ونقیب وقاصد است ٤ هفت تن مردان علوی کنایه از سبعهٔ سیاره نوبت زن نقاره‌چی وچهار تن خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه ٥ پر مگس برچشم زیان رساند



ای‌چنبرکوست‌فلك کرده‌زمین بوست فلك    وزخصم‌منحوست‌فلك‌چون‌بخت‌بیزارامده
نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین    پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجارامده
بادت ز غایات ‌منبر بر عرش رایات خطر    در شأنت ایات ظفر از فضل دادار امده
تابع فلك فرمانت‌رادربان ملك ایوانت‌را    سرهای بدخواهانت را هم‌رمح‌توداراامده
لاف ازدرت‌اسلام رافال‌ازبرت اجرام را    تا ابلق ایام را از چرخ مضمار امده
ازمدح تواشعار من رونق‌فزا درکار من    دولت‌همیشه یار من با بخت بیدار امده
من جان‌سپارمدح تو صورت‌نگارمدح‌تو    با اب کار مدح تو الفاظم ابکار امده
امروز احرارزمن خواندم استاد سخن    صدعنصری درپیش‌من شاگرد اشعار امده

## درمدح عصمة الدین عمه اخستان گوید

هزج مسدس‌اخرب‌مقبوض محذوف    مفعول مفاعلن فعولن

ای در حرمت نشان کعبه    درگاه ترا مکان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت    بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت‌نوشته خورشید    العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت    چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت    کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرد خلیل را اشارت    تا کرد بنا بسان کعبه
ملت بجوار تو بیاسود    چون صید بدودمان کعبه
جای قسم و مقام سجده است    از بهر خواص جان کعبه
خاك قدمت بعرض مصحف    صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام داداست    کای کعبهٔ جان‌وجان کعبه
جبریل که این پیام بشنید    جانی ستد از زبان کعبه
بر کعبه کنند جان فشان خلق    بر صدر تو جان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالك    ابری شده سایبان کعبه

شیطان ز درت رمیده آنسانك ‌ ‌ ‌ پیلان ز نگاهبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو ‌ ‌ ‌ چون من لب ناودان کعبه
ظلم ازدر توه رمیده چون دیو ‌ ‌ ‌ از سایهٔ و پاسبان کعبه
ظلم و حرم تو حاشا لله ‌ ‌ ‌ پای سك ونرد بان کعبه
رضوان صفت در سرایت ‌ ‌ ‌ کرد است بر استان کعبه
جوید بتبرك اب دستت ‌ ‌ ‌ چون حاج ز ناودان کعبه
دهلیز سرات ناف فردوس ‌ ‌ ‌ چون ناف زمین میان کعبه
چنداًنکه مجاور حجابی ‌ ‌ ‌ داري صفت نهان کعبه
شروان بتو مکه گشت و بزمت ‌ ‌ ‌ دارد حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط اسمان خوان ‌ ‌ ‌ عنقا شده مور خوان کعبه
گر خصم بکین تو کشد دست ‌ ‌ ‌ چون ابرهه بر زیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد ‌ ‌ ‌ چون پیل زیان رسان کعبه
ای دولت در رکاب بختت ‌ ‌ ‌ چون جنت در عنان کعبه
هر پنج نماز چون کنی روی ‌ ‌ ‌ سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت ‌ ‌ ‌ بارند ز اسمان کعبه
اي کعبهٔ ملك عصمة الدین ‌ ‌ ‌ من بندهٔ رایگان کعبه
اي بانوي شرق و کعبهٔ جود ‌ ‌ ‌ من بلبل مدح خوان کعبه
ورکعبه چو من شدی زبان ور ‌ ‌ ‌ وصف تو بدی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم ‌ ‌ ‌ چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه ‌ ‌ ‌ خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام ‌ ‌ ‌ هم حرمت وهم توان کعبه
پردهٔ در بارگاه بادت ‌ ‌ ‌ زآن حله که هست زان کعبه
دولت شده در زمان عمرت ‌ ‌ ‌ چون ملت در ضمان کعبه



## دراشتیاق خراسان گوید درانحال که مریض شده بود

بحر رمل مسدس مقصور ‌ ‌ ‌ فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بخراسان شوم انشاء الله ‌ ‌ ‌ آن ره آسان شوم انشاء الله (١)
چون طرب در دل و دل در ملکوت ‌ ‌ ‌ ره بپنهان شوم انشاء الله
خضر پنهان گذرد بر ره و من ‌ ‌ ‌ خضر دوران شوم انشاء الله
ایمن ازکوه نشینان بگذر (٢) ‌ ‌ ‌ باد آبان شوم انشاء الله
پیش آن باد پرستان بشکوه ‌ ‌ ‌ کوه ثهلان شوم انشاء الله
قمع آنرا که کند کوه پناه ‌ ‌ ‌ موج طوفان شوم انشاء الله
ملك عزات طلبم وافسر عقل ‌ ‌ ‌ بو که سلطان شوم انشاء الله
تا زند چتر سیه بخت سفید ‌ ‌ ‌ ابر نیسان شوم انشاء الله
چه نشینم بوبا خانهٔ ری ‌ ‌ ‌ بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان ‌ ‌ ‌ بگلستان شوم انشاء الله
همه سر عقلم و چون عزم کنم ‌ ‌ ‌ همه تن جان شوم انشاء الله
خاك شوره شده ام جهد کنم ‌ ‌ ‌ کآب حیوان شوم انشاء الله
بکنم دیو دلیها بسفر (٣) ‌ ‌ ‌ تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صفا یافتگان زاشك طرب ‌ ‌ ‌ تر گریبان شوم انشاء الله
چون شگرفان ره از گرد سفر ‌ ‌ ‌ خشك دامان شوم انشاء الله
نمك افشان شدم از دیده کنون ‌ ‌ ‌ شکر افشان شوم انشاء الله
گرچه نرگس یرقان دارم باز ‌ ‌ ‌ گل خندان شوم انشاء الله
خشك چون شاخ درمنه شده ام (٤) ‌ ‌ ‌ تازه ریحان شوم انشاء الله

---

١ ـ ( چون خوراسان ) ٢ ـ مراد ازکوه نشین قاطعان طریق که در کوه کمین عابرین کنند . ٣ ـ دیو دل شجاع و دلیر .
٤ ـ درمنه بر وزن دهکده خار و بوته ایست که در تنور سوزانند و بفتح راء و سکون میم نیز آمده و نام گیاه و علفی است که در داروها بکار برند .

| | |
|---|---|
| سنك زردم شده معلو ل بوقت | لعل رخشان شوم انشاءالله(۱) |
| چشم یارم همه بیماری و باز | همه درما ن شوم انشاء الله |
| غرض‌آورد بگوشم سروگفت(۲) | که بپایا ن شو م انشاء الله |
| چون بشربت بجواب آمده ام | به ز بحران شوم انشاء الله |
| بمزور ز جواب آیم هم(۳) | رغم خصمان شوم انشاء الله |
| وز مزور چو بمرغ آیم باز | مرغ پران شو م انشاء الله |
| تب‌مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شو م انشاء الله |
| نه‌نه تاحکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاء الله |
| گر دهد رخصه کنم‌نیت‌طوس | خوش وشادان شوم انشاء الله |
| بر سر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوا ن شوم انشاء الله |
| گرد آن روضه‌چو پروانهٔ شمع | مست جولان شوم انشاء الله |

## در مدح عصمة‌الدین خواهرمنوچهر که بزیارت مکه رفته بود وبیان‌اعتقاداو

| | |
|---|---|
| مجتث مثمن مجنون مقصور | مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات |
| ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده | وی در عرب زبیده اهل زمان شده |
| نی نی ترا زبیده نخوانم کزاین‌قیاس | روی‌سخات‌درخوی‌خجلت‌نهان شده(٤). |
| ای صدزبیده پیش صف خادمان تو | دستاردارخوان و پرستار خوان‌شده |
| جان زبیده موکب تو دیده در حجاز | بسته‌میان‌بخدمت‌وهارون‌زمان‌شده (٥) |
| نعمات درعرب چو نجاشی‌است‌درحبش | مولی صفت نموده ولالا زبان شده(٦) |
| هرگز کس‌ازکیان ره کعبه نرفته بود | تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده |

۱ ـ گویند سنك لعل اول زرد شود و بعد قرمز گردد (شرح)

۲ ـ (مرض آورد ظ) ۳ ـ مزور غذای ملایم مریض ٤ ـ (روی سحاب)

٥ ـ هارون بمعنی پاسبان است ٦ ـ (نعمان در عرب چو نجاشی است درحبش ❀ مولی صفت نموده و لاله زبان شده)



| | |
|---|---|
| آن آرزو که جان منوچهر داشته | تو یافته بصدق دل و شاد جان شده |
| زآن رای کان برادر عیسی نفس زده | دولت نصیب خواهر مریم‌مکان شده |
| این‌طرفه بین که دست برادر فشاندتخم | همشیره بر گرفته برو شادمان شده |
| تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب | او و تو هردو قبلهٔ انسي‌وجان شده |
| قبله بقبله رفته و کوس سخا زده | کعبه بکعبه آمده و کامران شده |
| تو میهمان کعبه شده هفتهٔ و باز | همشهریان کعبه ترا میهمان شده |
| خوان ساخته برسم کیان اهل‌مکه‌را | رسم کیان ربیع دل مکیان شده |
| تو هفت طوف کرده ومکه عروس و ار | هرهفت کرده پیش‌تو وعشق‌دان شده |
| نظاره در تو چشم ملایك که چشم تو | دیده جمال کعبه و زمزم‌فشان شده |
| تو بوسه داده چهرهٔ سنگ سیاه را | رضوان زخاك پای‌تو بوسه ستان شده |
| سنگ سیاه بهر نثارت زسیم و زر | ابر سیه نموده و برف خزان شده |
| آری سپاه صبح دریده لباس شب | لیك آفتاب سلطنه دار جهان شده |
| پرواز کرده جان منوچهر سوی تو | دیده ترا بکعبه و خرم روان شده |
| پیش آمده روان فریدون گهر فشان | تا زآن گهر زمین علم‌کاویان شده |
| کردند خاندان تو غربت نه زین صفت | ای کرده غربت و شرف خاندان شده |
| رفته ایاز بر در محمود زاولي | طالب معاش غزنی و زاولستان شده |
| تو دیده حضرتی که چو محمودصدهزار | آنجا ایاز نام کمر برمیان شده |
| سالار پیر کرده بمافارقین سفر (۱) | سالار شام‌نیز ورا در ضمان شده(۲) |
| تو کرده‌آن سفر که ضمان دارجنت‌است | بغداد وبصره دیده و مطلق عنان شده |
| جد تو پیر شاه فریبرز رفته هم (۳) | سالار شام پیش تو سالار خوان شده |
| توملك وشاهی ازحرمی یافته که هست | دیده در ملکشه و در اصفهان شده |
| یکچند اگر برادر و مادرت رفته هم | صد چون ملکشهش گرو آستان شده |

۱ ـ میافارقین مشهور ترین شهر بدیار بکر . ۲ ـ (رزق ورا) ۳ (میر شاه)

تو بخششی نموده ببغداد کز سخات　　بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانك نام تست که دجله زشرم‌و لرز　　شنگرف‌رنگ گشته وسیماب‌سان شد

حجاب آستان خلیفه ز جاه تو　　برده‌نشان که جاه‌تو سلطان نشان شده

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه　　دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده

تو ناخنی زکعبه نهٔ دوروزین حسد　　درچشم‌دیوناخنه‌است استخوان‌شده(۱)

کوثر بناودان شده آندم که پای تو　　کرده طواف کعبه وزی ناودان شده

هرخون‌که رانده‌از تن قربان‌خواص‌تو　　گلگونه عذار خواص جنان شده

خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط　　تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو　　زابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول　　وزیاد توملائکه مشکین‌دهان‌شده(۲)

وقت قدوم روضه ترا مرحبا زده　　صدق‌دلت بحضرت او نور هان شده

آن‌شاخ سیم بر سر بالین مصطفی(۳)　　از بس نثار لعل و زرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته　　عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده

اشك نیاز ریخته چشم تو شمع وار　　وز نور روضهٔ نبوی شمعدان شده

هنگام باز گشت همه ره ز برکتت　　شب بدر وار بدرقهٔ کاروان شده

در موکبت‌برای خبر چون کبوتران　　شام وسحر دو نامه بر رایگان شده

وز بهر محملت که فلك‌بودغاشیه‌اش　　خورشید ناقه‌گشته ومه ساربان شده

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب　　چون در عجم کرامت تو داستان‌شده

ای آسیه کرامت وای ساره معرفت　　حوای وقت و مریم آخر زمان شده

این هر چهار طاهره را خامسه توئی　　هرناخن از تو رابعهٔ دودمان‌شده(٤)

۱ ـ مرض ناخنه که گوشت زائدی است که درچشم برآید اگر علاج نکنند کم کم متصلب شده مانند استخوان گردد وکور شدن مقطوع باشد . ۲ ـ ( توعنبرین‌نفس بسوی روضهٔ رسول ـ رفته بخاکبوسی ومشکین دهان شده ) ۳ ـ ( آن ساج سیم ) ٤ ـ رابعهٔ عدویه از زنان‌زاهده و عارفه معروفه است



ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات　　از نوزده زبانیه حرز امان شده

هستند ده ستاره ونه حور با دلت　　همراه‌هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان زخلاط آمده‌بحج(۱)　　نامش بجود در همه عالم عیان شده

تو قحط مکه برده ونامت بشرق‌وغرب　　تا حد قندهار و خط قیروان شده

صد ماه بانوا ببرت پیشکار هست　　صد شاه ار منت رهی قهرمان شده

خاقانی ار ز خدمت مهد تو دور ماند　　عمرش بخورده درسر تشویر آن شده

اکنون ز روی بی طمعی خوانده‌مهدتو　　برمدح خوان توملکان مدح‌خوان شده

زین شعر کرده برقد وصفت قبای فخر　　وز بهر فتنه نیز فلك چون کمان شده

بادت بقای خضر وهم از برکت دعات　　اسکندر جهان شه شرق اخستان شده

بادت سعادت ابد و هم بهمتت　　قیدافهٔ زمین و سرقیروان شده(۲)

## این مرثیه‌را از زبان قرة العین فرزند مرحوم خود رشیدالدین گوید

رمل مثمن مخبون مقصور　　فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

دلنواز من بیمار شمائید همه　　بهر بیمار نوازی بمن آئید همه

من چوموئی‌وزمن تا باجل یکسر موی　　بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجایم خبرم نیست که مست خطرم　　گر شما نیز نه مستید کجائید همه

دور ماندیدزمن همچو خزان ازنوروز　　که خزان رنگم و نوروز لقائید همه

سنبلستان خطم‌خشك نگشته‌است هنوز　　بمن آئید که آهوی ختائید همه

اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ وشما(۳)　　همچو آهو بره مشغول چرائید همه

من مه چارده بودم مه سی روزه شدم　　نه‌شما شمس من و مهر سمائید همه

گر بسی‌روز دو شب‌همدم ماه اید مهر　　سی‌شب‌ازمن بچه تاویل جدائید همه

چون‌مه‌کاست‌شب‌ازشب‌بترم‌پیش‌شما(٤)　　کز سر روز بهی روز بهائید همه

۱ خلاط نام‌شهری است‌بارمنیه ۲ ـ قیدافه نام زنی‌که حاکم بردع واندلس بود ۳ ـ دنبه نهادن کنایه از فریب دادن است ٤ ( چون مه کاسته‌ام تیره بشب پیش )

سرو بالان شمایم سر بالین مرا    تازه دارید بنم کابر نمائید همه
من‌چو گـل‌خون‌بدهان آمده‌وتشنه‌لبم    بر گـل تشنه گه ژاله هوائید همه
از چه سینه بدلو نفس و رشتهٔ جان    بر کـشید آب‌که نی کم‌زسقائید همه
همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند    آنکه این‌غم خورد امروز شمائید همه
چون‌سر انگشت قلم‌گیرمن‌ازخط بدیع    در خط مهر من انگشت نمائید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم    بشما دست زدم کاهل وفائید همه
بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید    که هم از کعبه پرستان خدائید همه
بس جوانم بدعا جان مرا دریـابید    که چو عیسی زبر بام دعائید همه
آه کامروز تبم تیز و زبان کندشداست    تب ببندید و زبانم بگشائید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو    هرزمان شربت نو درمفزائید همه
تنم‌ازآتش‌تب سوخته چون‌عودونی‌است    چون نی‌وعود سر انگشت‌بخائید همه
گر همي‌پیر سحر خیز به نی برد تب    نی ببرید وبران پیرگرائید همه (۱)
مگر این‌تب بشما طائفه خواهندبرید    کز سر لرزه چو نی برسرپائید همه
من‌چومخموررزتب‌شیفته‌چشمم‌چه‌عجب    گرچو مصروع ز غم شیفته رائید همه
امدان ماراجل هیچ عزیمت دانید(۲)    که بخوانید و بدان مار فسائید همه
جان گرایدنفس مار اجل جهد کنید    کز نفس مار اجل را بگزائید همه
من‌چوشیرم بتب‌مرك‌و شماهمچوگوزن    بر سر مار اجل پای بسائید همه
چون‌گوزن‌از پس‌هر ناله بباریدسرشك    کزسرشك مژه‌تریاك‌شفائید همه(۳)
من اسیراجلم‌هرچه نوا خواهد چرخ    بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
نی‌نی از بند اجل کس بنواباز نرست    کار کافتاد چه در بند نوائید همه
مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا    که شما نیز نه‌زین ضربه رهائید همه
روز خون ریز من آمد زشبیخون قضا    خون‌بگریید که‌درخون‌قضائیدهمه(٤)

۱ - براي بستن تب بني دعا نویسند و ریسمانی برآن پیچند و در مساجد گذارند تامحفوظ ماند وکسی آن ریسمان از نی باز نکند ۲ - عزیمت افسون و دعا و عزائم خوان‌افسونگر
۳ - گویند گوزن پس از ناله چندان گرید که از چشم آن چیزی افتد که آنرا فادزهر حیوانی گویند که تریاقیست معروف ٤ ( در خوف قضائید )



فزع مادر و افغان پدر سود نداشت    بر فغان و فزع هردو گوائید همه
چون‌کلیدسخنم در غلق کام‌شکست    بر در بستهٔ امید چه پـائید همه
تا چو نوك قلم از درد زبانم سیه‌است    از فلك خستهٔ شمشیر جفـائید همه
چشم بادام منست‌از رك‌خون‌پسته‌مثال    بزبان ان‌رك‌خون چندربائید همه(۱)
خوی‌پیشانی‌وکف‌دردهنم‌بس‌خطراست    بگلاب‌این‌خوی‌وکف‌چندزدائید همه
چون‌صراحی‌بفواق آمده خون‌دردهنم    زان شما زهر کش جام بلائید همه
جان‌کنم‌چون‌بفواق‌آیم ولرزم‌چوچراغ    گرچه پروانه بسوزید سزائید همه
من‌چوشمع‌وگل‌اگرمیرم‌وخندم‌چه‌عجب    که شما بلبل و پروانه مرائید همه
جان‌بفردا نکشد درد سر من بکشید    بیك امروز زمن سیر میائید همه
تا دمي ماند زمن نوحه‌گران بنشانید    وار شیداه کنان نوحه سرائید همه
هم‌بموئیدوهم‌از مویه‌گران‌در خواهید    که بجز مویه‌گر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من وزدل سنگ    بشنوید آه رشید ار شنوائید همه
اشك داود چو تسبیح برارید ازچشم    خوش بنالید کـه داود نوائید همه
خیه‌گشتم‌دهن وحلق فروبست‌چونای    وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش‌جان‌دادن‌من‌خودهمه‌سگجان‌شده‌اید    زان‌چوسگ‌در پس زانوی عنائید همه
چون مرا طوطي جان‌از قفس کام پرید    نوحهٔ جغد کنید ار چو همائید همه
من کنون‌روزه جاوید گرفتم ز جهان    گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عامست شما نیز مرا    بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دمتان همره آخردم من    بارك الله چه بآئین رفقائید همه
الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق    در شب خوف نه دز روز رجائید همه
پیش‌تابوت‌من‌آئیدبرون‌ندبه‌کنان(۲)    در سه دست از دو زبانم بستائید همه
من‌گدازان‌چو هلالم زبرنعش و شما    برسر نعش نظـاره چو سهـائید همه
چون نسیج سرتابوت زر اندود رخید    چون حلی بن تابوت دو تائید همه

۱ - ( برزبان آن رك خون چند گشائید همه ) ۲ - ( کرده زبان )

## تجدید مطلع

سر تابوت مرا باز گشائید همه    خود ببینید و بدشمن بنمائید همه
برسر سبزهٔ باغ رخ من کبك مثال    زار نالید که کبکان سرائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من    که چه دل سوخته ورنج هبائید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود    که شدم فانی و در دام فنائید همه
خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید    که شما در خط این سبز وطائید همه
بس کز آتش سری وباد کلاهی فلك    بر سرخاك ز خون لعل قبائید همه
خاك من غرقهٔخون گشتمگر بیدگر    بس کنید ازجزع اراهل جزائید همه
چوندرخترزا گرتانرك‌جان ببریدند    آب چندان ز رك چشم مزائیه همه
گرمن از خرمن‌عمرم شده‌بربادچوکاه    جای شکراست که‌چون دانه بجائید همه
من عطای ملك‌العرش بدم نزد شما    صبر کم گشت که گم کرده عطائید همه
ای‌طبیبان غلط‌گوی‌چه گویم که شما    نا مبارك دم و ناساز دوائید همه
اثرعودصلیب‌وخط ترساست خطا(۱)    ور مسیحید که درعین خطائید همه
ای حکیمان رصد بین خط احکام‌شما    همه یاوه است وشما یاوه سرائید همه
خانه طالع عمرم ششم‌وهشتم کید(۲)    چون ندیدید که‌جاماسب‌دهائیدهمه(۳)
ای‌کرامات فروشان دم و افسون‌شما    علت افزود که معلول ربائید همه
رشتهٔ تب ز گرهتان گره رشتهٔ جان    باز نگشاد که در بند هوائید همه (٤)

۱ ـ عودالصلیب نام دوائی است و نیز نام چوبی سه گوشه که برای تعوید باطفال آویزند جهت دفع ام الصبیان که صرع است و خط ترسارا نیز تعوید اطفال سازند ۲ ـ خانه‌ششم و هشتم طالع خانه ضعف و بیماری ومرك و خوف وخطراست و کید ستاره ایست نحس که نمودار نیست ( شرح ) ۳ جاماسب برادر لهراسب حکیمی با دانش خصوص در علم نجوم ٤ ـ دعا نویسان برای دفع مرض اورادی خوانده و ریسمانی را گره زده و افسون برآن گره دمند



اي کسانیکه ز ایام وفا میطلبید    نوشدارو طلب از زهر گیائید همه
چه شنیدید اجل را اجل آمد گوئی    گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه
یاشمارا خط امنست‌ونه‌زین‌آب‌وگلید    که چنین سنگدل و بار خدائید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید    مرگ را زان چه کامیر الا مرائیدهمه
خشت گل زیر سرو پی‌سپرائید بمرگ    گر بخشت و بسپر میر کیائید همه (۱)
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام    گر ستاره سپه و صبح لوائید همه
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت    گرچه جیحون‌صفت ودجله صفائیدهمه
مرگ اگرپشه و موراست ازودرفزعید    گر چه پیل دژم و شیر وغائید همه
بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را    که بدینما یه نظر دست روائید همه

## قصیدهٔصفیرالضمیردرموعظه وحکمت ومرثیهٔ امام ناصرالدین ابراهیم

هزج مثمن سالم    چهار بار مفاعیلن

نثاراشگ‌من‌هرشب‌شکرریزیست پنهانی(۲)    که‌همترا ز ناشوئیست اززانو وپیشانی
چوهمزانوشوم باغم گریبان‌را کنم دامن    سرمن‌ازسر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان‌جفت زانوشد که‌ازتن‌حلقهٔ‌سازم    در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه‌است‌و تن‌حلقه‌چگونه حلقهٔ کانرا    زبس دندانه کش‌بینی دهان‌زمزمش‌خوانی
سراحرامیان عشق بر زانو بهست ایرا    صفاومروهٔ مردان سر زانو ست گردانی
توزین‌احرام‌وزین‌کعبه‌چه‌دانی کزبرون‌چشمت    زکعبه پوششی دیدست وازاحرام عریانی
شداست آئینه زانو بنفش از شانهٔ دستم    که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی
ملخ کردارخون‌آلودم ازباران اشك‌آری    ملخ‌سربرسرزانوست‌خون‌آلوده‌بارانی(۳)
هوارا دست‌بربستم‌خردراپای‌بشکستم(٤)    نه صرافم چه‌خواهم کرد نقدا نسی جانی
هواخفته‌است‌وبستر کرده‌ازپهلوی‌نومیدی    خردمستست وبالین‌دارد از زانوی نادانی

۱ ـ خشت سلاحي است مر اهل گیلانرا از نیزه کوچکتر ۲ شکر ریز آنچه شب زفاف برسر عروس و داماد نثار کنند و شکرریزی گریه شادي و خوشحالي ۳ ـ بارانی لباسی مخصوص که برای دفع باران پوشند ٤ ـ ( هوارا یخ بگسستم خرد را شاخ )

ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکري آلوده     که غم بالعبتان دیدهٔجفتی کردپنهانی (۱)
ببین برروزن چشمم عروس روز نظاره     که بیند بچگان دیده را دررقص مهمانی
بپیچد آهمن دربرچوزاتش چنبری وانگه     رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
بخون ساده ماند اشك وخاك سوده دارد رخ     مگر رخ نعل پیکانست واشکم نی لعل پیکانی (۲)
شب غمهای من چون شد بصبح شادي آبستن     رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیم غم بپچد معاذالله که بگذارم     که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
ازآن چون لوح طفلانم بسرخی اشك وزردی رخ     که دلرا نشرهٔ عیداست زآن پیر دبستانی (۳)
رقوم اشگ اگر بینی بعجم و نقطه بررویم     رموز غم زهرحرفي بمد و همزه برخواني
ببستم حرص را چشم وشکستم آزرا دندان     چومیم اندر خط کاتب چوسین درحرف دیواني
مشاع آمدمیان عیسی و من گلشن وحدت     بجان آن نیمه بخریدم هم ازعیسی بارزانی
فلك چون آتش دهقان سنان کین کشدبرمن (٤)     که برملك مسیحم هست مساحی و دهقانی
مراشد گلشن عیسی وزین رشك آفتاب آنگه     سپرفرمود دیلم وار و زوبین کردما کا ني
مرا آئینه و حدت نماید صورت عنقا     مرا پروانهٔ عزلت دهد ملك سلیما نی
چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان     که عنقامورخوان گشت وسلیمان مردهم خوانی
وگرچون عیسی ازخورشیدسازم خوانچهٔ زرین     پرطاوس فردوسی کندبرخوان مگس رانی (٥)
بدست همت ازخاطر برانم غم که سلطانان     مگس رانها کنند از پر طاوسان بستانی
نکوئی بردلست از دهرو بد برطبع آلوده     طرب بر مردمست ازعید وغم برگاوقربانی
دلم رامنزلی پیش است و واپس ماندگان ازپس     که راهش سنگلاخست وسم افکنده است پالانی
بهفتاد آب وخاك آری زهرظلمت بشویم دل (٦)     که هفتادش حجب بیش است وهر هفتاد ظلمانی

١ - جفتی کردن کنایه از مباشرتست ۲ - لعل پیکانی آنکه چون پیکان بشکل هلیله تراشیده شده باشد و پیکان اول جمع پیك است ۳ - نشره بفتح آنچه بزعفران و غیره برای اطفال نویسنده در مکتب ٤ - آتش دهقان آتشی که دهقانان بعد از بر داشتن غله بربقیه آن زنند که زمین قوت گیرد و زور بهم رساندیا آنکه در کاه کهنه زنند ٥ - مگس ران باد زن ٦ - ( بهفتاد آب و خاك از دل بشویم گرد ظلمت را )



دل اینجاعلتی دارد که نضجی نیست دردش را     هنوز آن روزنش بسته است و اوبیمار بحرانی
هنوزاسفندیارمن نرفت از هفتخوان بیرون     هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی
دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا     که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی
ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه     نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
نه هرزه است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی     بآب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی
چوطاوست چه باید لبس اگر بازهوا گیری     چوخر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
ترا گفتند ازین بازار بگذر خاك بیزی کن     که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
مقامت خاك بیزی راست تا زرها بدست آری     تو زردرخاك می بازی وآخردست میمانی
چه سودا زلوح کوماند زنقطه اولین حرفی (١)     که اززوي گرانباری زابجد حرف پایانی
اگرخواهي گرفت ازریزروزی روزهٔ عزلت     کلوخ انداز را ازدیده راوق ریز ریحانی
وگریکره نماز مرده خواهی کرد برگیتی     وضواز آب چشمان کن که بس آلوده دامانی
دراین علت سرای دهر خرسندی طبیبت بس     چوتسکین سازت او باشد کند دردتو درمانی
بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته     که بردولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
عیار دهرکم ازراست دیدم ز آتش همت زرش زیف است وچون آتش بازار زانیست ارزانی (۲)
بکشتی ماند این ایام وبادش چرخ سرگردان     ناعمی ماند این کشتي و قائد باد آبانی
فلك هم مرکبي تنداست کژجولان که چون کشتي عنان بر پاردم دارد ز روی تنك میدانی
همه دورفلك جوراست وتوداغ فلك داری (۳)     ز پرگارفلك بیرون توانی رفت نتواني (٤)

١ - ( چه سودا ز لوح فرمانرا ) ۲ - زیف زر مغشوش - ارزانی فقیر و گدا ۳ - ( توواه فلك ) ٤ - این پنج بیت را در نسخه یافتم که جزء قطعات نوشته شده بود و ظاهراً ازین قصیده است در اینجا ثبت افتاد :

همه طغرای طغیان است بر درگاه سلطانان     اگر نه مرد طاغوتی چرا طغراچه طغیانی
قدر خان و خضرخانراست خان وخانهٔ گیتی     توگرخضری دراین خضراچه مردخانه وخانی
شب وروزت قراخان است و اقسنقرتو روز وشب     قرا خانرا ثنا گوئی بر اقسنقر در افشانی
زحبل الله کمندی ساز بهر ابلق گیتی     شو اقرء باسم ربك خوان مخوان مدح قراخانی
چه بیدولت کسی والله که بردولت کنی تکیه     که دولت جز دو و لت نیست توچون سلك درانبانی

فلك راشيوه بدبختی استدر کارنکوکاران — چوبختی باربدبختی کش ازمستی‌وحیرانی
اگر با بخت نرماده قرینند آن‌خدادوران — توچون‌دوران‌بفردی‌سازکاخرفحل‌دورانی (۱)
بهرناسازیي درسازودل باناخوشی‌خوش‌کن — که آبت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی
بمعلولی‌تن‌اندرده که یاقوت از فروغ‌خور — سفرجل‌رنك‌بود اول که آخر گشت‌رمانی
چوخورشیدوچوایمان‌شو که‌ویرانها کنی‌روشن — برهنه‌جامهامی بخش اگرخورشیدایمانی
چودرویشی‌بدرویشان‌نظربه کن که‌جرم‌خور — بعوری کردعورانرافنك‌پوش‌زمستانی (۲)
اگر بربوی یکرنگی گزیرت‌نیست‌ازیاران — بیار بد قناعت کن که بی یاربست‌بیجانی
نه عیسی‌داشت ازیاران کمینه سوزنی‌دربر — نه سوزن شبه دجالست یکچشم سپاهانی
وگرعنقائی از مرغان زکوه قاف‌دین‌مگذر — که‌چون بی‌قاف‌شد عنقا عنا گردد زنالانی
سلاحت‌بهردین‌بهتر که زنبورازپی‌شهدی — چوگیلی‌گوردین‌پوش‌استو زوبین کرده گیلانی (۳)
ازآن درخرقۀآدم خشن‌خوئی که درباطن — مرقع دارابلیسی‌ملمع‌پوش شیطانی (٤)
ترا در رنگ‌آزادان کجا معنی آزادی — که‌ازرق‌پوش‌چون‌پیکان‌خشن‌سیرت‌چوسوهانی
ازآن‌برسر زنندت‌پتك‌همچون‌پای‌پیل‌ایرا — که سندانی ودر تربیع شکل کعبه‌رامانی
زجیب‌موسوی‌لافی‌وپس چون‌امت‌موسی — نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
فروکن نطع آزادی برافکن‌لام درویشی — که با لام سیه پوشان‌نماندلاف‌لامانی (٥)
یهودآساغیاری‌دوز بر کتف‌مسلمانان (٦) — اگر شان بردر اغیار دین بینی بدربانی

---

۱ - (بفحلی ساز) ۲ - فنك جانوری‌که از پوستش پوستین سازند ۳ - (سلاحت از بی دین به) گیلی منسوب بگیلان و بعضی‌گویند نام طائفه از ترکان باشد و بعضی گویند نام طائفه از گلیم‌پوشانست - گوردین گلیم وپلاس وجامه پشمین - زوبین حربه ایست مر اهل گیلانرا که مانند نیزه‌ایست‌که سرآن دو شاخ‌باشد ٤ - (ملمع کار) ٥ - لام خرقه و ژنده درویشان - لامان بمعنی لاف وگزاف و بمعنی زره پوشی هم آمده و در اینجا معنی ثانی انسب است ودریك نسخه (لاف و لامانی) ٦ - غیار بر وزن خیار پارچۀ که یهودان برای امتیاز بردوش و برخود دوزند و آنرا عسلی نیز گویند





**بسختی جان‌سبك‌میدارهان‌تاچون‌سبکساران** — چوسگ‌درپیش‌سگساران‌بلا به‌دم‌نجنبانی (۱)
**بلمس پیرزن ماند حضور نا کسان کاول** — وضو باطل کند واخر ندارد نار پستانی
**چه باشی‌مشك‌سقایان گهت‌دق‌وگه استسقا** — نثارافشان‌هرخوان‌و زکوةاستان‌هرخانی
**عمارت‌دوست‌شد طاوس‌ازآن‌پای‌گلین‌دارد** — ولیکن سربزرگی‌یافت بوم از بوم ویرانی
**شبه‌را کز سیه پوشی برامد نام آزادی** — به ازیاقوت اطلس پوش وداغ‌بنده‌فرمانی
**نماند آب‌وفا جائی‌مگر درجوی درویشان** — بآب ودانۀایشان بسازارمرغ ایشانی (۲)
**چه آزادند درویشان‌ز آسیب گرانباری** — چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
**بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی** — خوشا درویشیا کورا بود گنج تن‌آسانی
**پس‌ازسی‌سال‌روشن‌گشت‌برخاقانی‌اینمعنی** — که‌سلطانیست‌درویشی‌ودرویشیست‌سلطانی
**زدیوان ازل منشور کاول در میان آمد** — امیری جمله را دادند و سلطانی بخاقانی
**بخوان معنی‌آرائی براهیمی پدیدآمد** (۳) — زپشت آزر صنعت علی نجار شروانی
**سخن‌گفتن‌بکه‌ختم است میدانی‌ومیپرسی** — فلك‌را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی
**اگربراحمدمختارخوانداینچنین‌شعری** (٤) — زصدر اوندا آید که قد احسنت حسانی
**عراقم جلوه‌کرداه‌سال بر لشکرگه سلطان** — چوکه بودش زآفتاب خاطرم لاف خراسانی
**چو اواز وفات ناصرالدین در عراق امد** — من‌وخاك‌عراق‌اشفته‌گشتیم‌ازپریشانی (٥)
**بنالد جان ابراهیم و گرید دیدۀ کعبه** — بر ابراهیم ربانی و کعبۀ صد قربانی
**مرا اوبود هم‌نوح وهم‌ابراهیم ودیگرکس** — همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی
**خلافت داراحمدبودوهم‌احمدندا کردش** — که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
**هوا چون خاك‌پای و آزخوك‌پایگاهت‌شد** — خراج‌ازدهرذمی‌روی‌رومی‌خوی‌بستانی (٦)

---

۱ - (بسختی جان سك داری دهان پر نان سگساران
چو سك در پیش سگساران بلابه دم بجنبانی)
۲ - (ار مرغ این خانی) ۳ - (برای حجت معنی براهیمی) ٤ - (خواندکس چنین)
٥ (عراق ومن شدیم آشفته ازروی) ٦ - رومی خوی کسی که دورنك ومتلون المزاج باشد وبهرکه رسد رنك وخوی او گیرد (ذمی خوی رومی طبع)

دل‌ازهش‌رفت‌چون‌موسی‌وتن‌پیچید‌چون‌ثعبان   که‌مردآن موسوی‌دستي که کلکش کردثعباني
ز قطران‌شب‌وکافور روزم‌حاصل‌این امد   که‌ازنم‌دیده‌کافوریست وزغم‌جامه‌قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد   مرا کافورو قطران زاد درد وداغ پنهانی
دلم‌مرك‌پسرعم‌سوخت‌ودرجانم‌زدان اتش   که‌هیمش‌عرق‌شریان کشت‌ودودش‌روح‌حیوانی
سخن‌درماتم‌است‌اکنون که‌من‌چون‌مریم‌ازاول   در گفتن فرو بستم بمرك عیسی ثاني
علی‌را گو که‌غوغای‌حوادث کشت‌عثمانرا   علي‌وار ازجهان بگسل که ماتم‌دار عثمانی
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان‌اما   چومرك‌آمد‌چه‌سودش‌داشت‌ادریسی و لقمانی
بیکدم بازرست‌ازچرخ وتنك‌سعدونحس‌او   که‌این‌تثلیث‌برجیس‌است‌وآن‌تربیع کیوانی

## در مدح جلال‌الدین ابو المظفر اخستان بن منوچهر شروانشاه گوید

بحر رجز مثمن مطوی مخبون   مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

صبحدم‌اب‌خضرنوش‌ازلب‌جام گوهری (۱)   کزظلمات بحرجست‌آینهٔ سکندری (۲)
شاهد طارم فلك رست ز دیو هفت‌سر (۳)   ریخت‌بهردریچهٔ‌آغچه‌زرشش‌سری (۴)
غالیه سای‌آسمان سود برآتشین صدف (۵)   از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرك و میکند   یوسف گرك مست‌ما دعوی روزپیکري
گرچه صبوح فوت‌شدکوش که‌پیش‌از آفتاب   زان می آفتاب‌وش یادصبوحیان خوری
در ده کیمیاي جان‌زآتش جام زیبقی (۶)   طلق‌حلال‌پروران طلق‌روان گوهری (۷)

۱ ـ (چشمه خضر ساز لب ازلب) جام گوهری کنایه ازپیاله بلور سفید است
۲ ـ ظلمات بحرکنایه ازشب وآینه سکندری‌کنایه ازآفتاب‌است ۳ـ شاهد طارم فلك کنایه از آفتاب و دیو هفت سر کنایه از زمین است باعتبار طبقات سبعه آن ۴ ـ آغچه ترکیست وبمعنی پول کوچك ۰ زر شش سری بمعنی زر خالص است
۵ـ آتشین صدف کنایه از آفتاب‌است ۶ـ کیمیای جان‌کنایه ازشراب‌است ۷ ـ (حلال باردان ) باردان صراحی شراب طلق سنکی مطبق و درخشنده که کیمیا گران خلاصه آنرا بحکمت میکشند وبکار میبرند وآن بشکل سیمابست وآنرا طلق روان گویند وطلق روان نیز کنایه از شرابست



طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان   حاملهٔ بهار از آن باد عقیم آذری
چون ز گلوی بلبله در دهن‌قدح چکد   عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری
رفت قنینه‌در فواق ازچه ز امتلای خون   راست‌چوپشت‌نیشتر خون‌چکدش‌معصفری
چنکي آفتاب روی از پی ارتفاع می   چنك‌نهاده ربع وش بربروچهره‌برتری(۱)
چون‌نگهش کنی‌کنددرپس چنك‌رخ‌نهان(۲)   تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری (۳)
کرتهٔ فستقی فلك چاك زند چو فندقش   هرسر ده قواره رازهره کندبساحری(۴)
زهره زرشك خون دل‌دربن‌ناخن آورد(۵)   چون‌سر ناخنش کند بارگ چنگك نشتری
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی   کاتش وقند او دهد بانی و باد یاوری(۶)
چرخ سدابی ازلبش‌دوش‌فقع گشادو گفت   اینت نسیم مشك پاش اینت فقاع‌شکری (۷)
سال نو است ساقیا نوبرسال ماتوئی   مي که دهی‌سه ساله ده کوکهن وتو نوبری
گاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر او   تاچه کنند خاکیان گاوزرین‌سامری(۸)
می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب   لب بکلوخ خشك مال اینت شمامهٔ طری
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام   درقدح گلین نگر عکس گلاب عبهری
گنبدآبگینه گون نیست‌فرشته‌خوی‌ورو   سنك‌برآبگینه زن‌دیودلی‌کن ای پري(۹)
درقصب‌سه‌دامنی‌آشتی‌دو برفشان(۱۰)   رپای‌طرب سبك‌برار ارچه زمی‌گران سری
هفت طواف‌کعبه راهفت تنان بسنده‌اند   ماوسه پنج کعبتین داوبهفده اوری(۱۱)

۱ ـ (بربری) ربع وش یعنی مانند اسطرلاب ربعی که یك قسم از اسطرلاب است
۲ ـ (سرنها ن) ۳ بلادررا خاصیت آنستکه هرکه بان میل کند بیهوش شود(شرح)
۴ ـ (قرطه کندبساحری) کرته پیراهن ـ فستق پسته ۵ ـ مقرراست که در وقت مردن خون دربن ناخن جمع شده کبود میکردد (شرح) ۶ ـ ناخن آفتاب کنایه از آتش است و ناخنه مرضی درچشم که‌گوشت زیادی‌بیرون آید ۷ . فقاع شراب جوکه برك سداب روی آن ریخته وبیشتر درحمام خورند وفقع گشادن کنایه ازتفاخر کردن ولاف زدن است
۸ ـ گاو سفالی صراحی‌که بشکل گاوازسفال سازند وگاو زرین همان گوساله‌سامریست
۹ ـ دیو دلی شجاعت و دلیری ۱۰ . قصب سه دامن جامه وقبای‌چاك دار وکنایه از دریاست باعتبار طول وعرض وعمق ۱۱ـ داونوبت بازی نرد وغیره وزیاد کردن خصل قمار وآن ازهفده زیاده نمیباشد وهفت تنان اصحاب کهفند

ما کـه و اختیارچه‌کاین‌شجره‌است‌ان‌ما　　بد پسران‌خانه کن باد سران‌سرسری(۱)
از پس‌کنیت سگی چیست بشهر نام ما　　درد کش ملامتی‌سیم کش قلندری(۲)
لیك بدولت ملك بر ملـکوت میرود　　بهر عروس طبع من نامزد سخنوری
خسرو کعبه استان ملك طراز راستین　　کرده طراز استین از ردی پیمبری
حیدر اسمان حسام احمد مشتری نگین　　رایض‌رای اسمان صیقل‌جاه مشتری(۳)
در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی　　درسفن بلارکش معجز تیغ حیدری(٤)

## مطلع ثانی

نا گذران‌دل توئی کز طرب آشنا تری　　خاك توام بخشك جان تا بلب‌آتش تری
خانهٔ دل بچارحد وقف غم تو کرده ام　　حدّ وفا همین بود جور زحد چه میبری
بر سر آتش هواد یك هوس همی پزم　　گرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب میخوري
مایهٔ عمرجو بجو باتو دو نیمه می‌کنم　　جوجوم‌از چه میکنی‌چیست بهانه‌بی‌زری
بر دل‌من نشان غم ماند چو داغ گازران　　تاتو زنیل‌رنك رز بر گل‌ترنشان گری(٥)
نورتوئی وسایه‌من چون گل‌وابرازان کنند　　چشم تووسرشك من رنگرزي وگـازری
بردل خاقنی اگر داغ جفا نهی چه شد　　او زسکان کیست خود تا بردت بداوری
ازتوبهر تهی‌روی‌دعوت عام کی رسد (٦)　　خاصه که چون بقاو عزخاص‌شه‌مظفری

۱ ـ شجره نسب نامه راگویند یعنی ما که ایم وچه اختیار داریم درتعیین نسبت و نسب هرگه متصف باشیم بصفت بدپسران خانه کن ناخلف وبادسران سرسری یعنی متکبران و متردداں هر جائی (شرح)　۲　سیم‌کش کنایه از مردم چیز گیرنده و ملامتی فرقهٔ ازصوفیه باشند که از حرکاتی که باعث ملامت است احتراز نکنند ۳ ـ رایض رام وتربیت کننده اسب ٤ ـ سفن پوست ضخیم. بلا رك شمشیر با جوهر ٥ داغ گازران برپارچه ها جهت نشانی وعلامت نهاده میشود وبهیچ شستن پاك نشود وغرض ازنیل رنك رز و نشان گری وی خال سبزی است که براعضا سوزن زده بنیل رنك نمایند. یا کنایه ازخط منظور که درچهره پدیدآمده باشد (شرح) ٦ . (تهی‌دلي دولت عام)



## مطلع ثالث

دوش که‌صبح چاك‌زدصدرهٔ‌چرخ‌چنبری(۱)　　خضر درآمد از درم صبح وش ازمنوّری
شعلهٔ‌برق‌و روز نوغرّتش از مبارکی (۲)　　قله برف وصبحدم شیبتش از معطری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی　　روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
دست وعصاش‌موسوی‌رکوه‌پرآب‌زندگی(۳)　　گرم روان‌عشق را کرده بچشمه‌رهبری
مه قدم و فلك رداوزتف آفتـاب وره　　چهره‌چوماه‌منخسف‌یافته رنك‌اسمری( ٤ )
دید مرا گرفته لب‌آتش پارسی زتب(٥)　　نطق من‌آب تازیان‌برده بنکتهٔ دری
گفت چه‌طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم　　مهره‌بکف‌بهفت‌حال‌اینهمه‌درمششدری(٦)
در یرقان‌جو نرگسی در خفقان چو لالهٔ　　نرگس چاك جامهٔ لالهٔ خاك بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنك برکشند　　ازپی آن‌چوماه نوزارونزار ولاغری(۷)
چندنشانهٔ‌غرض بودن وبی نشان‌شدن(۸)　　جوهر نور نیستي سایهٔ نور جوهری(۹)
مثل‌عطـاردي چرا چون‌مه نونه مقبلی　　طالع‌تواسدچراچون‌سرطان‌تومدبری(۱۰)
کعبهٔ آسمان‌حرم‌صدر شهنشه است و بس　　خاص کبوترش توئی ارهمه نسرطائری
ور زحجاز کعبه را رخصت آمدن بود　　در حرم خدایگـان کعبه کـندمجاوری
سایهٔ ذوالجلال‌بین وز فلك این‌ندا شنو　　اینت مجاهد هدي اینت مظفر فری

## مطلع رابع

موکب‌شاه‌اختران‌رفت‌بکاخ مشتری(۱۱)　　شش‌مهه‌دادده‌نهش‌قصردوازده‌دری (۱۲)

۱ ـ صدره جامهٔ که سینه را بپوشاند ۲ ـ غره سفیدی‌پیشانی وسپیدهٔ صبح ۳ ـ رکوه‌مشك کوچك آب ٤ ـ اسمر سیاه چرده وگندم‌گون ٥ آتش پارسی نام مرضی‌است که صاحب آن بیشتر اوقات باحرارت وتب باشد وبعضی گویند آتشك است ودرشرح دیوان‌نوشته تبخال است ٦ ـ هفت حال بمعنی همیشه وعلي الدوام ۷ (زرد ودوتا ولاغری) ۸ ـ (چند نشانهٔ عرض) درشرح‌عرض را مقابل جوهر دانسته ۹ ( سایهٔ نیست )۱۰ ـ ( طالع اسدتراو تو چون سرطان بمدبری) ۱۱ ـ شاه اختران‌کنایه ازآفتاب خانه و مشتری حمل‌است ۱۲ ده‌نه ریوزوآرایش وآنرا ده هفت گویند ودریك نسخه (چرخ دوارده دری )

قمده نقره خنك روز آمده در جنیبتش　　ادهم‌شب‌فكندسم‌كندرواز مشمری(١)
یافت نگین گم شده در بر ماهي چو جم　　برسر كرسی شرف رفت زچاه مضطری
هیكل خاك را زنور حرز نویسد آسمان　　درحركات‌ازآن كـندجدول‌جوي‌مسطری
خاك در خدایگان گر بكف آوری در او　　هشت‌بهشت‌وچار جوی‌ازبر سدره بنگری
غازی‌مصطفی ركاب آنكه عنان‌زنان‌رود　　باقدم براق او فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخرالزمـان　　وحی بجانش آمده آیت عدل گـستری
خسرو صاحب‌القران تاج‌فروز خسروان　　جعفردین بصادقی حیدركین بصفدری
دست بهشت صدراو دست قدر بخدمتش　　گنبد طاقدیس رابسته‌نطاق‌چاكری (٢)
. گرعظمت نهدچوجم‌منظرنیم خایه‌را(٣)　　خانه مورچه، شود نه فلك از محقری
گوهر ذوالفقار او گرنه‌علی‌است‌چون‌كند　　بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری
دلدل مشتری پیش جفته‌زد اندر آسمان　　آه‌زدل‌كشان زحل‌گفت‌قطعت‌ابهری (٤)
شاه بر اسب پیل تن رخ فكند پلنك را　　شیر فلك چه‌سك بود تاش پیاده نشمری
گرنه سگش بود فلك‌چون‌نمط‌پلنك‌ومه　　پرنقط بهق‌شودروی‌عروس خاوری (٥)
از رحم عروس بخت این حرم جلال را　　نوخلفان فتح بین وارث ملك پر وری
دربر تیغ حصرمی زاده جنابه‌چون عنب　　برده‌جناب‌زآسمان كرده‌همه‌دوپیكری(٦)
کی بدو خیل نحس پی‌برسپهش زندعدو　　كی بدوزرق بسته سر هرسقطی شودسری

١ نقره خنك‌اسب سفیدوادهم اسب سیاه وكنایه ازشب وروزكنایه ازآنكه روز بلند وشب‌كوتاه شد و قمده اسب‌سواری مشمر بشتاب رفته كه لازمه‌تند روی وشتاب خستگی وسم‌افكندنست ٢ دست اول در مصراع اول بمعنی مسند است . طاقدیس‌صفه حضرت سلیمان وتخت‌فریدون كه بخسرو پرویز رسیده بود ٣ نیم‌خایه بر وزن پیل‌پایه گنبد را گویند وكنایه‌ازآسمان ظاهر است كه نصف آسمان باشد ٤ ابهر نام رگیست در پشت بدل پیوسته ٥ بهق خالهای سفید وگاهی تیره كه در گردن وبازو وسینه وصورت پیدا میشود ٦ حصرم بكسر غورهٔ خرما - جنابه بضم اول دو طفل كه توام تولد یابند - جناب بفتح گرو و شرطی‌كه دو كس باهم بندند



لعبت‌مرده‌راكه‌اصل‌ازكج‌زنده میكنند(١)　　از دل پیر عاشقان رخصت نیست دلبری
سخت تغابنی بود حور حریر سینه را　　لاف زنی خار پشت از صفت سمنبری
ای چو هیولی فلك صدر تو از فناتهی　　وي چو طبیعت ملك ذات تو از خطابری
برده برمح مار وش‌نیروی گاو آسمان　　چون‌تف گرز گاوسرشوكت‌مارحمیری(٢)
رمح‌توراست‌هژده‌گزپرچم‌وآفتاب‌طاس(٣)　　ازبرماه چارده سایه كند صنوبری
حلقه ربای ماه نو نیزهٔ تست لاجرم　　نیزه كشت قلك سزد زانكه سماك ازهری
سركمالات ازبراست‌ازبر عرش بر شوی　　نیست جهانت سدرهٔ از سر سدره بگذری
زبدهٔ دورعالمی زآن چو نبی و مرتضی　　بحر عقول را دری شهر علوم را دری
نایب تنكری توئی كرده بتیغ هندوی　　سنقر كفر پیشه را سن‌سن‌گوی‌تنگری(٤)
هم جم وهم محمدی كرده بخدمت‌درت　　روح وسروش آسمان هدهدی و كبوتری
گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد　　مسخ‌شود سهیل وارار نكندمسخری(٥)
از خط كاتب قدر بر سر حرف حكم تو　　چرخ‌چوجزم‌نحویان‌حلقه‌شدازمدوری(٦)
وز سر ناوك اجل صورت بخت خصم را　　دیده چومیم كاتبان كور شد از مكدری
خط دبیر تر بود خاك كنند بر سرش　　خصم‌توشدچوآب‌ترخاك‌بسربران‌تری(٧)
نیك شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو　　فرق كند محك دین بولهبي ز بوذری
دمنه اسد كجاشودشاخ درمنه سنبله(٨)　　قوت موم وآتشی فعل زقوم و كوثری

١ در شرح این كلمه را (كخ) بضم كاف وخاء معجمه خوانده كه‌بمعنی هیكل‌مهیب وهولناكی است كه برای ترساندن اطفال سازند ودر معنی بتكلف افتاده وا تراف‌میكند كه بامصراع ثانی مناسبت ندارد ٢ حمیر نام‌ضحاك‌است باعتبار قبیله وي ٣ (رمح تومارهژده گز پرچمش آفتاب طاس) ٤ تنكري نام خدای - سنقر پادشاه كافر ٥ سهیل ستاره ایست درجنوب مقابل شعرای یمانی وگویند سهیل‌نام مردي بود دریمن كه مال‌مردم بغارت بردی خدای اورا مسخ كرد بصورت‌ستارهٔ ودر ثوابت جای‌داد . مسخر مطیع ٦ چون حرف كاف حكم مجزوم است ٧ (بسرزابتری) ٨ درمنه نام دوائی است تلخ و دمنه نام شكالی كه موضوع كتاب كلیله ودمنه است

تخت تو درمربعی عرشی و کعبهٔ کند ‌‌ شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری (۱)
کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان ‌‌ خاك درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری (۲)
یك تنه صد هزار تن می‌نهمت چوآفتاب ‌‌ ارچه بصد هزار یك بدر ستاره لشکری
مرز عراق ملك تونی غلطم عراق چه ‌‌ کز شجره بهفت جدوارث هفت کشوری (۳)
سلطنت وخلیفتی چون‌دوطرف نهاد حق ‌‌ پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملك ‌‌ از سم کوه پیکران خاك عراق بسپری
ور بمدینة السلام آری از عراق رخ ‌‌ دجله در آتشین عرق خون‌شود ازمبتری
ورزعراق وقت را عزم غزای غز کنی ‌‌ ازسر چار حد دین شحنه کفر بر گری
درعقبات راه دین بهر عقوبت غزان ‌‌ تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری
برسر دوزخت کند حور بهشت مالکی ‌‌ دربر آتشت کند حوت فلك سمندری
چون جم ازاهرمن‌نگین‌بازستانی ازغزان ‌‌ تاج سر ملك شهی خاتم دست سنجری
باد صبابرآب کرنقش قد افاح آورد (٤) ‌‌ تاتوفلاح وفتح را برشط مفلحان بری
فرضه‌عسقلان‌ونیل‌ازشط‌مفلحان‌دگر (٥) ‌‌ هست خراس پارگین از سمت مزوری
گردمعسکرت‌فلك ساخت حنوط اختران ‌‌ زانکه نجوم ملك را شاه فلك معسکری
گرد معسکرت‌فلك‌رخت فکند و خیمه‌زد ‌‌ گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری
زیرطناب‌خیمه‌ات‌عرش‌خمیده‌رفت‌وگفت ‌‌ ایخط جدول هدی حبل متین دیگری
پورسبکتکین توئی دولت ایاز خدمتت ‌‌ بنده بدور دولتت رشك روان عنصری
گرچه بدست‌پیش‌ازین‌درعرب‌وعجم‌روان ‌‌ شعرشهیدورودکی نظم‌لبید وبحتری (٦)

---

۱ شاه مثلثی کنایه از خورشید است ۲ مثلث بوی خوشی که از مشك وعبیر وعود ترکیب کرده بخور کنند ۳ شجره نسب‌نامه ٤ کر بضم کاف عربی نام رودی است میانه ارمنیه واراك نزدیك شهر گنجه ودر شرح نوشته شط مفلحان آبی است درولایت غزان ٥ فرضه بضم اول دهانه جوی وجای درآمدن بکشتی ـ عسقلان بفتح شهریست بساحل شام که آن‌راعروس‌الشاه گویند

٦ شهید بلخی رودکی سمرقندی عهد سامانیان‌لبید ابو عقیل‌بن ربیعه شاعر جاهلی ٦٨٠ م
بحتری ابو عباده ولیدبن عبید ٢٠٦ـ٢٨٤
١



درصفت یگانگی آن صف چار گانه را ‌‌ بنده سه ضربه‌میزنددردوزبان‌شاعری (۱)
بادچو روز آنجهان خمسین الف سال تو ‌‌ بیش ز مدت ابد ذات ترا معمری
کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود ‌‌ فسخ لوای ظالمی خسف بنای کافری
مالت ودست سائلان‌دستت وجام خسروی ‌‌ بندت وپای سرکشان پایت وتخت‌سروری
تخت توتاج آسمان تاج تو فر ایزدی ‌‌ حکم‌توطوق‌گردنان‌طوق‌توزلف‌سعتری (۲)

## در مدح جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان شروانشاه گوید

رجزمثمن‌مطوی‌مخبون ‌‌ مفتعلن‌مفاعلن‌مفتعلن‌مفاعلن

پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری ‌‌ خیز مگر ببرق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم‌ستارهٔ سحر ‌‌ برصدف‌فلك رسان‌خندهٔ‌جام گوهری (۳)
برکش میخ غم زدل‌پیش که‌صبح برکشد ‌‌ این‌خشن‌هزارمیخ‌ازسرچرخ‌چنبری (٤)
ساخت فروکند زاسب آینه‌بندآسمان (٥) ‌‌ صبح قبا زره زند ابرکند زره‌گری (٦)
زآنکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش ‌‌ صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی ‌‌ گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده‌نی ‌‌ خنده کند نه‌قهقهه‌صبح چو نوگل طری
روزبروزت ازفلك نزل دو صبح میرسد ‌‌ صبح سه گردد اربکف جام صبوحی آوري
نوبرصبح یکدمست اینت‌شگرف‌اگر دهی ‌‌ داد دمی که میدهد صبحدمت بنو بري
فرض‌صبوح‌عیدرا کزتو بخواب فوت شد ‌‌ صدره اگرقضا کنی‌تازصبوح نشمری (۷)

---

۱ سه ضربه دراصطلاح‌کشتی گیران آنکه کسی را سه مرتبه برزمین زنند ۲ سعتر پودنه کوهی که بسیار معطر وبویاست وسعتری بیاء مشدد لقب یوسف بن یعقوب ۳ صدف فلك کنایه ازفلك‌الافلاکست وکنایه از آفتاب و ماه و نام شکلی از کواکب در جانب شمال که از پنج ستارهٔ بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر مرکبست و بصورت صدفی نماید ٤ خشن بروزن‌چمن گیاهی که از آن جامه بافند ودرویشان وفقیران پوشند هزارمیخ خرقه درویشان که بخیهٔ بسیاری برآن زده باشند وآن‌را هزار میخی هم‌گویند ٥ ساخت زین وتسمه ورکاب ویراق اسب ٦ (صبح قبا رفوکند) ۷ ( حاصل عمر نشمری ) ( تاش صبوح نشمری )

نیست زنا مده خبر وز دم رفته حاصلی      حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمرپلی است رخنه‌سر حادثه سیل پل‌شکن      کوش که‌تا رسیده سیل‌ازپل رخنه بگذری.

آنکه‌غم جهان خورد کی‌خورد ازحیات بر(١)      پس تو غم جهان مخور تازحیات برخوری
آهوکا سگ توام برجه و گرگ مست شو      خواب‌پلنك نه‌زسر گرچه پلنك گوهری(٢)
برك‌می صبوح کن‌سرکه فروختن که‌چه(٣)      گرچه‌زخواب جستهٔ‌خوش ترش‌وگران‌سری
خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس      کانهمه مشك بر سرت‌وینهمه مغز راتری(٤)
شوبگلاب‌اشك من خواب جهان زعبهرت      تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلك      با همه درد دل مرادرد سریست بر سری
برق توئی وبید من سوختهٔ توام‌کنون      سوخته‌بیدخواه اگرراوق‌عیدپروری(٥)
رقص کنان نگرخره‌لعل غبب‌چوروی تو      طوق کشان‌سرودمش‌چون خطت‌ازمعنبری
بر غبب ودم خره‌خیز ورکاب باده ده      چون‌دمش‌ازمطوقی‌چون‌غببش‌زاحمری(٦)
منتظری که از فلك خوانچهٔ زر برآیدت      خوانچه کن‌وچمانه کش‌خوانچهٔ‌زرچه‌میبری(٧)
جزجگری نخوردهٔ‌ازسرخوانچهٔ‌فلك(٨)      عمرتو میخورد توهم‌درغم‌خوانچهٔ‌زری(٩)
کردهٔ چرخ جو بجو دیده و آزمودهٔ      کرده بجورجو جوت هم بجوال او دری
در ده از آن چکیده خون زابلهٔ تن رزان      کابله رخ‌فلك برد عروس خاوری(١٠)
از پس زر اختران کامده بر محك شب      رفت سیاهی از محك ماند سپید پیکری
تیره شد آب اختران زاتش روزومیکند      بر درجات خط جام آب چو آتش اختري
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ      تا تو زجرعه بر زمین جامهٔ عید گستری

١ (کی زحیات برخورد) ٢ خواب پلنك گران است ٣ سرکه فروختن کنایه از ترش‌روئی کردن ٤ مشك مانع خواب است ٥ راوق صاف ولطیف و پالودهٔ هرچیزی وید سوخته را برای صاف کردن شراب بکار برند ٦ غبب لغتی است‌در غبغب ـ خره لغتي است در خروس ورکاب جام شرابیست‌که‌هشت‌پهلو باشد ٧ چمانه پیالهٔ شراب ٨ (خون جگر بخورده) ٩ (کاسهٔ زری) ١٠ آبلهٔ تن‌رز کنایه از انگور وآبله رخ فلك‌کنایه‌ازستارگان است

١



آن مي و جام بین بهم گوئی دست‌شعوذه      کرده زسیم‌ده دهی‌صرهٔ‌زرشش سری(١)
در کف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشی      در گلوی قدح ز کف رشتهٔ عقد عنبری
ساقی بزم چون پري‌جام بکف چو آینه      او نرمد ز جام اگر ز آینه میرمد پری
در کف آهوان‌بزم‌آب‌رز است وگاوزر      آتش‌موسویست‌آن‌در بر گاوسامری(٢)
از قطرات جرعه‌ها ژالهٔ زرد ریخته(٣)      یافته چون‌رخ فلك پشت زمین مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون(٤)      گشته بزهرهٔ فلك حامله هم بدختری
کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی      کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی      آتش وآب وباد وگل‌کرده بهم زساحری
بربط اعجمی صفت هشت زبانش‌دردهان      از سر زخمه‌ترجمان کرده بتازی و دری
نای‌عروسی‌ازحبش‌ده‌ختنش‌بثیش‌وپس(٥)      تاج نهاده برسرش‌ازنی‌قند عسکری(٦)
چنك برهنه فرقرا پای پلاس پوش بین      خشك‌رگی‌کشیده‌خون‌ناله کنان‌زلاغری
دست رباب و سریکی بسته بده رسن‌گلو      زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری
چنبر دف‌شکار که‌زاهو و گورو یوزوسگ      لیك بهیچ‌وقت‌ازوهیچ‌شکار نشکری(٧)
روز رسید ومحرمان عید کنید زین‌سبب      روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده‌پي سپر      ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری
در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی      کز همه بارکش تری و ز همه‌بیخبرتری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد      چون تو صبوح کردهٔ مرد نماز دیگری

١ سیم ده‌دهی وزر شش سری سیم و زر خالص بیغش ٢ گاوزر صراحی که از طلا بشکل گاو سازند و نیز نام‌گاوی که سامری زرگر که از اقارب موسی بود اازز رهای غنایم فرونیان ساخت خاك سم اسب جبرئیل را که روز غرق فرعون بدست آورده بود در دهانش دمید وآن گاو بانك برآورد وگروهی گوساله پرست شدند ٣ ژاله تگرك است ٤ تتق بر وزن افق چادر وپردهٔ بزرك ودختر آفتاب کنایه ازشراب انگور ٥ ختن بفتح اول وثانی داماد ومراد ده انگشت نائی است ٦ قند عسکری کنایه ازلب نائي ٧ بر چنبر دف صور حیوانات نقش کنند

ور سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان　　محرم می‌شویم ماميکده کرده مشعری(١)
ور بمنی خورد زمین خون حلال جانوران　　ما بخوریم خون رز تا نرسد بجا نوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد　　خیزو ببر گلوي دن کو کند کبوتری
سنك فشان کنند خلق ازپی دین بجمره در(٢)　　ماهمه جان فشان کنیم ازپی خم بمی خوری
ور بطواف کعبه اند ازسر پای مردمان　　ماو تو وطواف دیر از سردل نه سرسری
ورهمه سنك کعبه رابوسه زنند حاجیان　　ماهمه بوسه گه کنیم آن سرزلف سعتری(٣)
کوی مغان و ما وتو هر سر سنك کعبهٔ　　دردتو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری(٤)
طاعت ماست با گنه کزپی نام درخورد　　روی سپیدجامه را داغ سیاه گازري
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان　　بخشش اصل دان همه ماوتوازمیان بری(٥)
زهدشما و فسق ماچون همه حکم داوراست　　داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری(٦)
گرحج وعمره کرده انداز درکعبه رهروان　　ماحج وعمره میکنیم از در خسروسری
خاطر خاقنی ازآن کعبه شناس شدکه او　　در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری

## مطلع ثانی

ماه بماه میکند شاه فلك کدیوری (٧)　　عالم فاقه برده را توشه دهد توانکری
مائده سازد از بره بر صفت توانگران　　برزگری کند بگاو از قبل کدیوری(٨)
موسی وسامری شود گاو و بره بپرورد　　آب خضر برآورد زآینهٔ سکندری (٩)
بنگه تیرازوشود روضه صفت بتازگی(١٠)　　خرگه ماه ازو شود خلدوش از منوری
چون بدهان شیردرخشم پلنگی آورد(١١)　　روی زمین شود زتف پشت پلنك بربری

١ مشعر موقفی است که حاجیان درآنجا سرتراشند ٢ جمره موقفی در مکه که در آنجا رمی جمار کنند ٣ (ازسر زلف) سعتر بودنه کوهی که بسیار بویاست ٤ (پای تو کرده زمزمی) ٥ (قسمت اصل دان) ٦ داور حاکم وقاضی داوری خصومت و جدال ٧ کدیور زارع ودهقان وباغبان و دراینجا کنایه از آفتابست ٨ بره برج حمل گاو برج ثور ٩ آینه سکندر کنایه از خورشید ١٠ تیر عطارد و خانه عطارد جوزاست ١١ شیر برج اسد



تیز پراز کبوتری برج ببرج می پرد (١)　　بیضهٔ زرهمی نهد در بدر ازسبك پری
هر سرمه ببرج نو بچه نو برآورد　　یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشتهٔ فلك دانهٔ خوشه خوردوبس　　چون سوي برج خوشه رفت ازسربرج آذری(٢)
ازسرخوشه تا گهش داس شکست درگلو　　کردرك گلوش را هرسر داس نشتری (٣)
گوئی ازآن رك گلو ریخته اندررزان　　اینهمه خون که میکند آتشی و معصفری
باز چوزرخالصش سُختترازوی فلك(٤)　　تاحلی خزان کند صنعت باد آذری(٥)
از پی صنع زرگری کورهٔ گرم به بود　　کورهٔ سردشد فلك زین همه صنع زرگری
گر بهمه ترازوئی زر خلاص در خورد　　خور بترازوی فلك هست چو زربدرخوری
ورنه ترازوی فلك زرگر قلب کار شد　　نقدعراق چون کند زر خلاص جعفری
عید رسید ومهرگان بادو جنیبه براثر　　هردو جنیبه هم عنان درگرو تکاوری(٦)
شاه طغان چرخ بین بادوغلام روزوشب　　کاین قره سنقری کندوان کندآق سنقری(٧)
شاخ چو مریم ازصفت عیسی شش مه ببر　　کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری
عیسي خرد را کند تابش ماه دایگی　　مریم عوررا کند برك درخت معجری
میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر　　زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچا کری
تا که ترنج راخزان شکل جذام داده بر　　در یرقان شداست رزهمچو ترنج زاصفری
نخل بجنبش آمده گرنه یهود شد چرا　　پارهٔ زرد بر کتف دوخت بدان مشهّری
سیب چومجمری ز زرخردهٔ عود درمیان　　کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها　　سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
خال زغالیه نهد هرکس وروی سیب را　　خال زخون نهاد ماه اینت مشاطهٔ فری
نار همه دل ودهن دل همه خون عاشقی　　سیب همه رخ وذقن رخ همه خال دلبری

١ (تیز تر ازکبوتری) ٢ خوشه سنبله برج آذری اَسد است ٣ داس خسهای سر تیز را گویند که بر سر دانه های گندم وجو بود که درخوشه باشد ٤ سختن بضم اول سنجیدن ووزن کردن ٥ مراد آذر ماه است ٦ (درتك ودر تکاوری) ٧ قره سنقر باز سیاه کنایه از شب آق سنقر باز سفید کنایه از روز

خم چو پری گرفتهٔ یافته صرع و کرده کف　　خط معزمان شده برك رز از رمز عفری(۱)
سار بشاخسار بر زنگی چارپاره زن(۲)　　خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
در بر بید بن نگر اشکر مور صف زده　　گرد لوای سام بین موکب حام اشکری(۳)
گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا افشاند در　　هم نرسد بجود شان با کف شه برابری
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت　　مستحق الخلافتین از یلواج و تنکری(٤)
شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او　　نحس بر ز حل شود سعد ربای مشتري
قامت صاحب افسران حلقه افسری شده　　برده سجود افسرش باهمه صاحب افسری
ای بحسام نیلگون یافته ملك یوسفی　　بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلك هست بهای دولتت　　دولت یوسفیت راعقل بهفده مشتری (٥)
از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی　　از ملکی کریم تر یا کرم مصوري
بدر ستاره موکبی مهر فلك جنیبتی　　ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیمم قالتی　　احمد عرش هیبتی عیسی روح منظري
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتي　　رستم زال دانشي زال زمانه داوری
ربع زمین ز در گهت ثلث نهند و بعدازین　　ز آنسوی خط استوا در خط حکمت آوری
عالم نو بنا کند رأی تو از مهندسي　　کشور نو رقم زند فرّ تو از موفّری

---

۱ معزم افسونگر و عزائم خوان باشد و پری گرفته جن زده و مصروع ۲ در تمام نسخ چهار پاره بود و چهار تاره در فرهنك‌ها بمعنی چهار تار طنبور و ربابست و هر سازی که برآن چهار تار بندند و تعبیر چهار پاره زن را فقط در اشعار میرزا حبیب اصفهانی در ذیل کتاب دستور سخن وی دیده‌ام و در آنجا معنی بشکن زدن مفهوم می‌شود و آن صدائیست که مطربان بانگشت برآورند والله اعلم ۳ سام و حام نام دو پسر نوح که وی سام را لوای سرخ داده بولایت روم فرستاد چنانچه مردم آن سرخ روی باشند و حام را بحبشه و زنگبار و هند فرستاد باعلم سیاه چنانکه مردم آنجا سیاه باشند بعضي نوشته اند لوای سام و حام هردو سیاه بوده و مراد از لوای سام ریشه بید و از لوای حام مورچه است(شرح) ٤ تنکری نام باریتعالی است بترکی و در شرح دیوان یلواج را بمعني پیغمبر نوشته شاید آن هم ترکي باشد ٥ یوسف را بهفده درهم فروختند



امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند　　هفت محیط دایگی چار بسیط مادری(۱)
عدل تو مادری کند ملك بپرورد چنان　　کاتش و آب را دهد باگل و مل برادری
چرخ مدور از شرف عرش مربع ازعلو　　طوف در تو میکنند ازپی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنداز پی سنبل و سمن　　شانه در آن مربعی آینه در مدوری
کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود　　کو بخلاف جستنت دارد امید مهتری
روی بهی کجا بود مردزحیر را که خود　　وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری(۲)
در همه پیلهٔ فلك پیلور زمانه را　　نیست ببخت خصم تو داروی دردمدبری(۳)
خنجر گندنائیت هم بکدوی مغز او　　میدهدش مزوّری تا رهد از مزوّری(٤)
تیغ تو صیقل هدی تا که خطیب ملك شد　　دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان　　زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری(٥)
قائم پنجم آسمان منتقم از ششم زمین(٦)　　اختر و فعل عقر بی آتش و لون عبقری(۷)
پایهٔ تخت زیبدت برسر تاج آسمان　　کز سر تخت مملکت تاج ملوك کشوری
تخت حساب شد عدو کرده زخاك تاج سر　　چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری(۸)
تا جوران ملك را فخر ز گوهرت رسد　　تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری
تا که عروس دولت یافت عماری از فلك　　بهر عماریش کند ابلق گیتی استری
نعل سمند تو سزد حلقهٔ فرج استرت　　تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری
چون زگهر سخن رود در شرف و جلال و کین　　چون اسد و اثیر و خور ناری و نوری و نری

---

۱ سه نوع جماد نبات حیوان هفت محیط آباء سبعه علویه چهار بسیط عناصر اربعه ۲ سقوطر نام جزیرهٔ که صبر خوب از آنجا آورند ۳ پیله بمعنی خریطه است پیله ور داروفروش که ادویه را بکوچه و درب خانه ها برد ٤ گندناتره که سبزی خوردنی است مزور غذائی که بمریض دهند ٥ اعجمی کسیکه سخن گفتن درست و فصیح نگوید ٦ قائم پنجم آسمان مریخ — اقلیم ششم چین ۷ عبقری دیبای سبز ۸ تخت حساب تختهٔ خاك را گویند وآن تخته چوبین باشد که محاسبان برآن خاك پرا کنند وارقام حساب برو کشند وتخته جوهری تخته کبود را گویندکه جوهریان برآن جواهر کشند تا بنظر مشتری درآید

گر گذری کند عدو برطرف ممالکت　　زحمت او چه کم کند ملك ترا بمقرری
ور جنبی ز میکده بر در کعبه بگذرد　　کعبه زلوث کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بیاسجی باز دهی که در ظفر　　ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو ارکرم بیت حرام خسروان　　چون سخن من ازنکت سحر حلال خاطری
زان کرمست سرگران جان وسر سبکتکین(۱)　　زین سخن است دل سبك عنصر طبع عنصري
تا بصفت بود فلك صورت دیر عیسوی　　محور خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی باسگ در گهت چنین　　کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

## در مدح خاقان کبیر ابو المظفر جلال الدین اخستان شروانشاه

مضارع مثمن اخرب　　مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی　　وز نیم کشت غمزه اش قربان تازه بيني
یکسوفکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان　　کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی　　شمشیر تیز یابی فرمان تازه بیني
ترکان غمزهٔ او چون در کشند یاسج(۲)　　در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی　　در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هردم زبرق خندش چون کرد بوسه باران　　بر کشت زار عمرم باران تازه بینی
جانی بباد دستی برخاك پایش افشان(۳)　　کاندر مزید برسر صد جان تازه بینی
خاقانیان در آتش سرمست شوز عشقش　　کاندر میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بردل　　زاقبال شاه شروان در مان تازه بینی
چون زاستان سلطان باز آمدی ممکن　　در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جانبخش ابو المظفر شاه اخستان که هردم　　باعهد او بقارا پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش　　بردعوی ممالك برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پاي تختش　　بیرون زچارارکان ارکان تازه بینی

۱ (جان بسر) (جان بسر)　۲ یاسج تیری که سلاطین نام خود براو نقش کنند
۳ باددست مرد تهی دست مسرف هرزه خرج تلف کننده



خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش(۱)　　برتر زهفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایهٔ رکابش فتنه بخفت ودین را　　در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت　　گلبانك کوس او را دستان تازه بینی (۲)
او جان عالم آمد در صحن عالم جان　　چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد　　چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
بهوش چو باغ رضوان یاصفهٔ سلیمان (۳)　　کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
صف بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان(٤)　　بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجوئی　　در بهو طاقدیسش کیهان تازه بینی (٥)
زو عالم خرف را برنای نغز یابی　　زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سربرکن ای منوچهر ازخاك تا پس ازخود　　ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت　　کسریٌ وقت یابی ایوان تازه بینی
یارب چه دولتست این کز تازگی وتیزی　　هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
بی نضج دولت او سرسامی است عالم　　کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی (٦)　　چون دعوت مسیحش صدخوان تازه بینی
هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش　　هرماه بندگانرا نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش　　از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان　　برخاك درگه او صدکان تازه بینی
خصمش زکم بقائی ماند بکرم پیله　　کورا ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون　　بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشك دادخواهان　　بر هرکران دریا مرجان تازه بینی

۱ (خود عالمی است حضرت) ۲ گلبانك آوازی که نقاره چیان و شاطران وقت نقاره نواختن یکبار کشند ۳ بهو خانهٔ جداگانه که در پیش سرای سازند یا خیمهٔ که برای غربا و مهمانان بپادارند و در یك نسخه (صدرش چو باغ) ٤ (موریست خوان او را عقلی که چون سلیمان)
٥ (برتخت طاقدیسش) ٦ قوله تعالی ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیداً

طفليست شيرخواره بختش كه درلب او   ناهيد را بهر دم پستان تازه بينى
نوروز زان گشاد است از موكب جلالش   تا پيكر جهان را خندان تازه بينى
خورشيد گوئى از نو سالار خوان او شد   كورا زماهى اكنون بريان تازه بيني
شرح مناقبش را باد آسمان صحيفه   تا دركف عطارد ديوان تازه بينى
بادش كمال دولت تا هردم از كمالش   در ملك آل سامان سامان تازه بينى
فهرست ملك بادا نامش كه تا قيامت   زو نامه كرم را عنوان تازه بينى
خمسين الف بادا ثلث بقاش كز وى   براهل ربع مسكون احسان تازه بينى (١)

## درتهنيت عيد ومدح خاقان كبير ابو المظفر اخستان بن منرچهر بن فريدون

هزج مثمن اخرب مكفوف محذوف   مفعول مفاعيل مفاعيل فعولن

چون صبحدم عيد كند نافه گشائى   بگشاى سر خم كه كند صبح نمائى
آن جام صدف ده كه بخندد چودم صبح (٢)   چون صبح نمود آن صدف غاليه سائى
در خمكده زن نقب كه درطاق فلك صبح   هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائى
چون گشت صبا خوش نفس ازمشك و مي صبح   خوش كن نفس ازمشك ومي انكار صبائى
مرغ ازگلو الحان ستاساخت دم صبح   برسازستا چاك زد اين سبز دوتائي (٣)
شوخوانچه كن ازز هره دلان پيش كه گيتي   رستى خورد ازخوانچهٔ زرين سمائى (٤)
چون خوانچه كنى تازسر گرسنه چشمى (٥)   از خوانچهٔ گردون نكنى زله گدائى
اى خوانچهٔ گردون كه نوالت همه زهراست   نانت زچه شيرين وتوچون تلخ ابائى (٦)

١ درتصانيف شيخ ابن عربى و شيخ سعد الدين حموى كه از اولياء كبارند در شرح روز هاى الهى و روز هاى ربانى آمده است كه هر روز ربانى متضمن هزار سال است و ان يوماً عند ربك كالف سنة مما تعدون وهر روز الهى متضمن پنجاه هزار سال است تعرج الملائكة والروح اليه فى يوم كان مقداره خمسين الف سنه و ايراد ثلث بقا بمناسبت ربع مسكون است (شرح) ٢ (چورخ صبح) ٣ ستا همان سه تار ساز معروفست و نام لحنى است ازموسيقى ودراين بيت بهردو معنى ايراد شده ٤ رستى بر وزن سستى رزق و روزى و حلوا و ماحضرو خوردنى اندك ٥ گرسنه چشم كنايه از ممسك ٦ ابا آش مطلقا



چون پوست فكند و زدهان مهره برآورد   اين افعى پيچان كه كند عمر گزائى
مى نوش كن وجرعه براين دخمه فشان زآنك   دل مرده دراين دخمهٔ پيروزه وطائى (١)
بازيچه شمر گردش اين گنبد نارنج   گر طفل نهٔ سغبهٔ بازيچه چرائى (٢)
جامست چو اشك خوش داود و همه بزم   مرغان سليمان و پريروى سبائى
چون روى پرى بينى و آن سلسلهٔ زلف   تعويذ خرد گم كنى و سلسله خائى
بشكست نفس در گلوى بلبله بس گفت   اى عقل چه دردسرى اى مى چه دوائى
آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ريز (٣)   تا مرغ صراحى كندت نغز نوائى
مجلس همه دريا و قدحها همه ماهيست   دريا كش از آن ماهى اگر مرد صفائى
از پيكر گاو آيد در كالبد مرغ   جان پريان كزتن خم يافت رهائى (٤)
از گاو بمرغ آمد و از مرغ بماهي   وز ماهى سيمين سوى دلهاى هوائى
ماء نو ما حلقهٔ ابريشم چنگست   در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائى
مى كش مكش آسيب زمين و ستم چرخ   بي چرخ و زمين رقص كن انگار هبائي
اين هفت ده خاكى و نه شهر فلك را   قحطست وتوبر آخورسنگيش نپائى (٥)
نزل وعلفت نيست نه در شهرونه در ده   اينجاچه اميرى كنى آنجاچه گدائي (٦)
چون اسب تراسخره گرفتنديكى دان (٧)   خشك آخور و ترسبزه چه دربند چرائى
در كاسهٔ سر ديك هوس پختن تو چند   هين بادهٔ خام آر و مكن خام درائى
بحران هوس جام چو بحرى برد از تو   زانكه از سر سرسام هوا بر سر پائى
گر محرم عيدند همه كعبه ستايان   تو محرم مي باش و مكن كعبه ستائى
احرام كه گيرى چو قدح گير كه دارد   عريانى بيرون و درون لعل قبائى
كعبه چكنى با حجر الاسود و زمزم   ها عارض و زلف و لب تركان سرائي

١ وطا خلاف غطا آنچه بگسترانند ٢ سغبه شيفته و فريفته ٣ گاو صراحى را گويند كه بشكل گاو سازند ٤ جان پريان كنايه از شراب و كالبد مرغ كنايه از صراحى كه بشكل مرغ سازند ٥ اخور سنگين كنايه از عسرت و تنگى عيش است ٦ (اينجا چه گدائى كنى آنجاچه كيائى ظ) ٧ سخره بيكار وكار بى مزد

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به    از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
یا میکده یا کعبه و یا عشرت یا زهد    اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی
کو خیك بر اندوده بقیر و ز درونش    تن عودی و مشکي شده دل ناری و مائی
بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی    بر طفل حبش روی معلم شده نائی
بر بط نگر آبستن و نالنده چو مریم    زایندهٔ روحی که کند معجزه زائی
بر کاس رباب آخور خشك خرعیسی است    کز چار زبان میکند انجیل سرائی
چنك است بدیبا تنش آراسته تا ساق    وز ساق بزیر است پلاس اینت مرائی
نای است یکي مار که ده ماهي خردش    پیرامن نه چشم کند مار فسائی (١)
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن    در حلقه سك تازی و آهوی ختائي (٢)
خاقاني و بحر سخن و حضرت خاقان    لفظش صدف و این غزلش درّ بهائی

مطلع ثانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی    دل روی نمایت دهم ار روی نمائی
سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز    کائی بکمین دل من ران بگشائي (٣)
دل خان توشد خواه روی خواه نشینی    بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی
خورشید منی من بچراغت طلبم زآنك    من در شب هجران و تو در ابر خفائی
گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز    بیمار تو ام باز نپرسی و نیائی
این غارت جان چیست خود این جنك تو با کیست    گرگ آشتئی کن مکن این گرگ ربائی (٤)
هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من    رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان    یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

١ ده ماهی خرد کنایه از ده انگشت نائی و نه چشم کنایه از نه سوراخ نی است
٢ در حلقهٔ دف اشکال حیوانات شکاری نقش کنند ٣ ران گشادن کنایه از فرود آمدن از مرکب باشد ٤ آشتی گرگ چنان است که گاهی چند گرگ گرد هم جمع شوند و اگر در حین اختلاط یکي از آنها برای خاریدن عضوی از اعضاء از دیگری روی گرداند مابقی آنرا بدندان و چنگال پاره پاره کنند [شرح]





تو بر جگري دست نیالائی و حقاك    جز بر جگری نیست مرا دست روائی
خستی دل خاقانی و روزیش نپرسي    کای خستهٔ پیکان من آخر تو کجائی
او در سخن از نابغه برده قصب السبق    چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی (١)
کیخسرو ایران ملك مغرب کز قدر    بر خسرو توران رسدش بار خدائی
دارای ملوك عجم اسکندر ثانی    کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدائی
اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش    بیجاده نیارد که که کند کاه ربائی
شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش    گوش کر پیران فلك را شنوائی
توقیع ملك دید جهان گفت زهی حرز    هم داعیهٔ امني و هم دفع وبائی
شمشیر ملك دید هدی گفت فدیناك    طاغوت پرستان را طاعون و بلائی
در شانهٔ دست ظفر آئینه غیبي    هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ    کز آینهٔ مملکه زنگار زدائی
ای تیغ ملك در کف رخشانش همانا    در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی
ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم    احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
اي نیزه شاه ای قلم تختهٔ نصرت    از نقطهٔ دولت الف عزو علائی
ای دست ملك بخ بخ اگر ساغر و شمشیر    ماهی و نهنگند تو دریای سخائی
ای جود ملك واهب رزقی و جهانرا    امید بتست و تو ضمان دار وفائی
ای رایت شه نادره لرزانی و قائم    بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی
ای پرچم رایات ملك چشم بدت دور    کز پر غراب آمده در فر همائی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی    چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی
هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه    تا کعبه بجایست بر آن کعبه بجائي
ای نامزد خاتم جمشید که بر تو    ختم است جهانداری و حقا که سزائی
ای رای ملك ذات سپهری که بدو وقت    یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی

١ نابغهٔ ذیبانی زیاد بن معویه ٦٠٤م مداح نعمان بن منذر و نعمان بکرم و سخا شهرت داشت

ای تحت لوایت همه آفـاق و ندانم　　ظل ملك العرشی یـا عرش لوائی
چون آدم و داودخلیفه توئی از حق　　حق زی تو پناهد که پنـاه خلفـائی
گر رحمت حق هست‌عطاپاش‌و خطاپوش　　تو رحمت حق بر همه آفـاق عطـائی
بلك‌ازتوعطاهست‌وخطانیست‌زهي‌شاه(۱)　　عیسیّ عطائی ملك الموت خطائی
بهرام اسد هیبتی ارچه که ببخشش　　خورشید فلك همت و بر جیس حیائی
چون‌ماه‌همه‌عزم‌وچو شعری‌همه‌سعدی(۲)　　چون تیر همه فهم‌وچوکیوان همه رائی
بودند کیان بهتر آفـاق و نیایت　　بهتر زکیان بود وتو بهتر ز نیائی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی　　جمشید فری بلکه کیومرث دهائی
در کشور دولت چو نبی شهرعلومی　　در بیشهٔ صولت چو علی شیر و غائي
مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه　　از نسل فریدوني نز آل عبـائی
گر تیغ علی فرق‌سري‌یکسره بشکافت　　البرز شکافي تو اگر گرز گرائی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون　　خود روز به آئی که که شه روزبهائی
آوازهٔ کوست نپذیرد بصدا کوه (۳)　　ترسد که شود سست دل ازسخت صدائی
از گردسیاه سپهت بر تن گردون　　قطنی شود این ازرق عین‌الرّؤسائی (٤)
ای یك تنه صد لشکر جرّارچوخورشید　　کآرایش این دائرهٔ سبز غطائی
محتـاج بلشکر نهٔ ایرا که ز دولت　　دارندهٔ لشکر که این هفت بنـائی
دولت نبرد منت رسمی و معاشی(٥)　　قرآن چه‌کند زحمت‌بوعمرووکسائی(٦)
جمشیدکیانی‌نه که خور شیدلیانی(۷)　　کر نور عیانی همه رخ عین سنائی
چون‌فضل‌ربیعی‌نه که‌چون‌فصل‌ربیعي(۸)　　کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی

۱ ـ (هست از تو عطاها و خطا نیست) ۲ـ (چون ماه همه حزم) ۳ ـ (آوازهٔ کوست بصدا که نپذیرد) ٤ ـ قطنی جامهٔ از پنبهٔ بافته شده عین‌الرؤسا در یکی از شروح نوشته بود نوعی از جامه است ولی مدرکش را نیافتم و در یك نسخه (ادکن شود)

٥ ـ رسمي خدمتکار مقرب و نزدیك چون سفره‌دار و آبدار و ساقي و شرابدار ٦ ـ ابوعمرو و کسائی‌نام‌دو تن ازقراء سبعه ۷ ـ لیان بفتح لام تابان و درخشان و دریك نسخه (خورشیدکیان)

۸ فضل بن ربیع برمکی از وزراء هارون　　۱



قدر تو برافلاك سپه راند و پسش گفت　　ما در تو نگنجیم که بس تنك فضائی
از طالع میلاد تو دید ندر صد ها　　اخترشمران رومی و یونانی ومائی(۱)
تسییر برا ند ند و برا هین بفزودند　　هیلاج نمودند که جاوید بقائی (۲)
کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد(۳) ابخاز بدست آوری و روم گشائی(٤)
خواهند زتو امن فزع یافتگان زآنك　　در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملك الغرب توئی تا ابد امّا　　بر تخت خراسان ملك‌الشرق توشائی
گر چند کـه لنبك دهد آسایش بهرام　　بهرام بشاهی به ولنبك بسقائی (٥)
صد منزل از آنسوی فلك رفت ثنایت　　وز قدر تو صدمنزل از آنسوی ثنائی
زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را　　تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی
ارّان بتو شد حسرت غزنین و خراسان　　چون گفتهٔ من رشك معزّی وسنائی
في وصف معالیك معانیَّ تناهت　　افدیك بنفسی و معادیك فدائی
اصبحت ورأس‌الامرا تحت جنـاحیك　　امسیت و خیل الشعر تحت لوائی
در شأن تو و من بسخا و سخن امروز　　ختم الامرائی به و ختم الشعرائی
باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت　　کز عدل قبول آور اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت　　ای‌ریس بقا باش کـه فرد وس لقائی
دادار جهان مشفق هر کـار تو بادا　　کو را ابدالدهر جهاندارتوبائی (٦)

## در عزلت و فقر و حکمت گوید

متقارب مثمن سالم　　چهار بار فعولن

در این اهل منزل وفائي نیابی　　مجوی اهل کامروز جائي نیابی

۱ شنیده شد مائي نام موضعی است در هند که اهل نجوم آنجا بمهارت در نجوم اتصاف‌دارند (شرح) ۲ تسییر در اصطلاح نجوم استخراج بعد مسافت از درجهٔ دلیل است و استخراج طالع و هیلاج باصطلاح منجمین دلیل عمرَ مولود است که کیفیت و کمیت عمر مولود را از آن استخراج کنند و هیلاج باصطلاح یونانیان کدخداست یعنی چشمهٔ زندگانی که دلیل روح وجسم است و هردو بي یکدیگر بی‌فائده اند و بی هر دو بقائی ندارد ۳ (هفتاد) ٤ ابخاز بتقدیم باء موحده برخاء معجمه اسم ناحیهٔ از کوه قبق متصل بباب‌الابواب ٥ لنبك بروزن اندك نام سقائی‌که بهرام گوررا مهمانی کرد ٦ بائی باسته وسزاوار باشی

عجوز جهان در نکاح فلك شد　　که جز غدر زادنش رائي نيابي (١)
بلي در زناشوئي سنك و آهن　　بجز نار بنت‌الزنائی نیابي
اگر كيمياى وفاجست خواهي　　جر از دست هر خاكپائی نيابى
دمي خاكپائی ترامس كند زر (٢)　　پس از خاك به كيميائى نيابى
نفس عنبرين‌دارو آه آتشين زن　　كزين خوشتر آب و هوائى نيابى
بآب خرد سنك فطرت بگردان　　كزين تيز تر آسيائى نيابى
دراين‌هفت ده زير ونه شهر بالا　　وراى خرد ده كيائى نيابي
وليكن بنه شهر اگر خانه‌سازى　　به از دل دراو كدخدائى نيابى
چه بايد بشهرى نشستن كه آنجا　　بجز هفت ده روستائى نيابى (٣)
همه شهرو ده كر براندازى الا　　علفخانهٔ چار پائي نيابى
بشب شهر غوغاى يأجوج گيرد　　بروزش سكندر دهائى نيابى
زنى رومى آيد كند كاغذين سد　　كه از هندى آهن بنائى نيابى (٤)
همه شهر يأجوج گيرد دگر شب　　كه سد زنان را بقائى نيابى
برون‌ران‌ازين‌شهروده رخش‌همت　　كه اينجاش آب وچرائي نيابى
بهمت وراى خرد شو كه دل را　　جز اين سدرةالمنتهائى نيابى
بدل به رجوع‌توكان پير دين را　　بجز استقامت عصائى نيابي
فلك هم دوتا پشت پيريست كورا　　عصا جز خط استوائى نيابى
دلت آفتابي كز او صدق زايد　　كه جز صادق ابن‌الذكائى نيابي (٥)
بصورت دوحرف كژ آمد دل‌اما　　ز دل راستگو تر گوائى نيابي
الف‌راست صورت صوابست ليكن　　اگر كژ شود هم خطائي نيابى
نه نون والقلم هم كژاست اول‌آنكه　　بجز راستش مقتدائى نيابى

١ (زائى) ٢ (دم خاكپائى) (دمى خاكپاى تومس‌را كند زر) ٣ (بهرهفت ده)
٤ شمس را باعتبار آنكه مؤنث سماعى است زن خوانده وباعتبار روشنى وسفيدي رومى خوانده وسدكاغذين پرتو آفتاب وآهن هندى سياهى شب است (شرح) ٥ ذكاء بضم اسم علم است مرشمس را ـ ابن‌الذكاء كنيهٔ صبح است



زدل شاهدى‌ساز كورا چو كعبه　　همه روى بينى قفائى نيابى
چودل كعبه كردى سرهردوزانو　　كم از مروهٔ يا صفائى نيابي
برو پيل پندار از كعبهٔ دل　　برون‌ران كزاين‌به وغائى نيابى
بيا كعبهٔ عزّت دل زعزى (١) تهى كن كز اين به غزائى‌نيابى
گراز كعبهٔ درديرصادق دل آئى　　به از دير حاجت روائى نيابى
ور ازديرزى كعبه‌بى‌صدق‌پوئى　　بكعبه قبول دعائي نيابى
رفيق طرب را و داعى كن‌ارنه　　زداعىّ غم مرحبائى نيابى
دراين خانگه غم مقيم است كورا　　بجز پر دهٔ دل و طائى‌نيابى (٢)
بديماه خوف آتش غم سپر كن　　كه اينجا ربيع ر جائى نيابي
چوسر سام سرداست قلب شتارا　　دوابه زقلب شتائى نيابى (٣)
بغم دل بنه كاينهٔ خاطرت‌را　　جز از صيقل غم جلائى نيابى
غم دين زدايد غم دنيى از تو　　كه بهتر زغم غمزدائى نيابى
و ليكن ز هرغم مجوى انس زيرا　　زهر مرغ مالك سبائى نيابى
منه مهره كز راست بازان معنى　　در اين تخته نرد آشنائى نيابى
همه عاجز ششد رومهره دركف　　بهمت مششدر گشائى نيابى
اگر كم زنى هم بكم باش راضى　　كه دل را به بيشي‌هوائى نيابى
و غادرسه‌شش بيش‌بينى زياران (٤) چو يك نقش‌خواهى‌وغائى‌نيابى
اگر ثلثى‌از ربع مسكون بجوئى　　وفا و كرم هيچ جائى نيابى
عقاقير صحراى دلهاست اين دو (٥) كه سازنده ترزين دوائى نيابي
دوبر گند بريك‌شجر ليكن آن‌را　　جز از فيض قدسى‌نمائى نيابى

١ عزى نام بتى بود كه بربام كعبه نهاده بودند ٢ وطاء گستردنى خلاف غطاء
٣ قلب شتا آتش شود ٤ بازى نرد سه قسم است فرد زياد سه‌تا در دو قسم اول‌با دوطاس ودر قسم ثالث با سه طاس بازى كنند ودر بعض نسخ (دغا) بدال مهمله بود دغي بدال خوى‌بد وغى بواو حرب ٥ عقاقير ادويه مركبه

ازین دو عقا قیر صحرای دلها ... در این هفت دکان گیائی نیابي
و فا باری از داعی حقطلب کن ... کز این ساعیان جز جفائی نیابی
کرم‌هم‌زدرگاه‌حق‌جوی کز کس ... حقوق کرم را ادائی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را ... ز داروی تر سا شفائی نیابی
در یوسفی زن که کنعان دل را ... ز صاع لئیمان عطائی نیابی
ببر بیخ آمال تا دل نرنجد ... که از خوان دو نان صلائی نیابی
خردرا چگوئی که برخوان دونان ... ابا بینی ارخود ابائی نیابی (۱)
چوشل کرده‌باشی رگ‌آب‌دیده (۲) ... بصر بستهٔ تو تیائی نیابی (۳)
چوگرگ‌اجری‌ازپهلوی‌زاغ‌کم‌خور ... که‌برخوان‌چنان خوش لقائی نیابی
فرشته شو ارنه پری باش باری ... که همکاسه الاّ همائی نیابی
نکوئی مجو از کس و پس نکوئی ... چنان کن که از کس جزائی‌نیابی
جزای نکوئیست نام نکوئی ... که بالای ان در فزائی نیابی
تن شمع را روشنی سر بهابس ... که از طشت زر سر بهائی‌نیابی (٤)
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت ... اگر سیم مزد از شقائي نیابي (٥)

۱ ابا بفتح بمعنی آش باشد مطلقاً وابا بکسر امتناع واستنکاف ۲ عین شلاء چشم که بینائی آن رفته باشد و شلت‌العین دمعها ارسلته‌در بعض نسخ (رك‌آب تیره) ۳ (چوسل کرده باشی رك‌آب تیره) این بیت در دوسه نسخه سل بسین مهمله نوشته شده ودر شرح دیوان نوشته سل بریدن رك‌را گویند چنانکه پارهٔ از میان رك برآرند تا فاصلهٔ بمقدار سر انگشت بهمرسد بواسطه منع ماده ونزول آب هردو سررگرا داغ کنند وتبره قطع رگرا گویند بی اخراج جزوی ازآن لذا در علاج شقیقه بعداز مداوا اول تبره می‌کنند وآخر سل واز بسته توتیا مراد محتاج توتیاست ورك آب‌دیده یعنی رگی‌که نزول آب درآن شده باشد انتهی ودر برهان برای سل معانی چند ذکر کرده که بهیچیك شعرحل نمیشود فراجع وتأمل والله‌اعلم ودریك نسخه (چوسد کرده باشی) ٤ سربها دیت باشد ٥ تا آب بخاك نرسد گیاه نروید یعنی خاك نیستي که ودیعت بیرون دادن را موقوف به‌آب خوردن ساخته ونیکوئي را موقوف بجزا (شرح)



نه نیز آتشی کز سر خام طمعی ... غذا کم پزی گر غذائی نیابی
نه‌عودی که‌خوش‌دم‌بسوزی‌چوعاشق ... اگر چون شکر دلربائي نیابی
اسیران خا کند امیران اول ... که چون خاك عبرت فزائی‌نیابی
بکم مدّت از تاج دا ران اکنون ... نبیره نبیني نیائی نیابي
گدای مجرد صفت را که روزی ... سرش رفت جز پادشائی نیابی
ولی پادشه را که یك لحظه ازسر ... کله گم شود جز گدائی نیابی
گرفتم فنا خسروی نقش اول (۱) ز خسرو شدن جز فنائی نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر ... کیانی کیان بی وبائی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس ... کز این تیره مشرب صفائی نیابی
ازین شیر سگ‌خورده‌شیری‌نبینی ... وزین شوره مردم گیائی نیابی
ازین ریمن آید کرم مي نیابد ... زریم آهن اقلیمیائی نیابي (۲)
مجوی‌از جهان‌مردمی کاین امانت ... بنزدیك دور از خدائی نیابی
ندانی که تریاك چشم گوزنان (۳) ... ز دندان هیچ اژدهائی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید ... از آن آتش انس وسنائی نیابی
ز دو نان که برق سرابند از اول ... بآخر سحاب سخائی نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ ... ازین دادگر تر قضائی بیابی
تو ویك‌تنه‌غربت‌ووحش‌صحرا (٤) ... که از مرغ خانه نوائی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا ... بجز سوزنش رشته تائی نیابی
تو چون نام‌جوئی‌زنان‌جوی بگسل ... که جم را بمور اقتدائی نیابی
ببین قوت سنگ آهن ربا را ... که آن قوت از کهربائی نیابی

۱ فنا خسرو بتشدید نون نام عضدالدولهٔ دیلمي است ۲ ریم آهن چرك وزنك آهن اقلیما ممزوج طلا ونقره ۳ چرکی که در گوشه چشم گوزن جمع ومنجمد شود تریاق است ٤ (خان صحرا)

اگر کبر یا بینی از نار شاید　ز کبریت هم کبر یائی نیابی
ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو　که چون او معانی سرائي نیابی
لسان‌الطیور ا ز دمش یابي ارچه　جهانرا سلیمان لوائي نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ　که ناقد بجز ژاژ خائي نیابی
بلي ناقد مشك یا دهن مصری　بجز سیر یا گند نائي نیابی (۱)
گر این فصل بر کوه خوانی همانا　که جز بارك الله صدائی نیابی
غنائیست خوش چون گل نخل‌بندان (۲) که از زخم خارش عنائی نیابی

## در حکمت و قناعت و عزلت

متقارب مثمن سالم　فعولن چهار بار

چو گل بیش ندهم سرانرا صداعی　کنم بلبلان طرب را وداعی
نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم　صبوحي مئی بو الفتوحی سماعی
ز مه جام وز افلاك صوت و دارم　چوعیسی بران صوت و جام ا طلاعی
منم گاو دل تا شدم شیر طالع　که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه　که از شیر لرزد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاعی است دیدم　کز این هفت ده نا یدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت　ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ولی خانه بریخ بنا دارد و من　ز چرخ سدابي گشایم فقاعی (۳)
ازین شقه بر قد همت چه برم (٤)　که پیمودمش کمتر است از ذراعی

۱ امتحان مشك آنستکه آنرا بسیر آلوده کنند اگر مشك بر بوی سیر غالب آید مشك پاك وخالص وبی عیب است والا مغشوش ودهن مصری روغن بلسان است کهآنرا ببرك گندنا که تره است طلا کنند اگر اثر روغن بدیگر روی برك ظاهر شود آن روغن بلسان خالص است وگرنه مغشوش ۲ (بهاریست خوش) ۳ فقع گشادن بمعنی آروغ زدن است ومجازاً بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن و فقاع مشروب مخمر جو باشد که پس از خروج حمام با یخ واندکی برك سداب می‌آشامیدند وطبعاً ایجاد آروغ می‌کرد ٤ شقه بضم جامهٔ پیش شکافته خلاف جبه وشقه بکسر پارهٔ از هرچیز شکافته شده از طرف طول



جهان نیز چون تنگ چشمان دوراست　ازین تنگ چشمی ازین تنگ باعی (۱)
نه از جاه جویان توان یافت جاهي　نه از صاع خواهان توان یافت صاعی (۲)
نه روشندلی ز ایداز تیره اصلی　نه نیلوفری روید از شوره قاعی (۳)
نهم چار بالش در ایوان عزلت　زنم چند نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف برایم بتخت قناعت　در آویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دل جمعیت تفرقه به　ببین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس ایمه (٤)　که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه همزانو و همنشینی　من و ناله همکاسه و هم رضاعي
کنم دفتر عمر وقف قناعت　نویسم بهر صفحهٔ لا یباعی (٥)
کرم مرد پس مرثیت گویم اورا　ندارم بمدحت دل اختراعی
شب بخل سایه بر افکند و اینك　نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی‌القطع نپذیرم اقطاع شاهان　من و ترك اقطاع و پس انقطاعی
چو مار و نعایم خورم خاك و آتش (٦)　بمیرو و نعیمش ندارم طماعی
چو نانند کون سوخته واب رفته　من از آب و نانشان چه سارم ضیاعی
نه نانست پس چیست نار الجحیمی　نه آبست پس چیست سؤر الضباعی (۷)
ندارم سپاس خسان چون ندارم　سوی مال و نان پاره میل و نزاعی
باول نشاط شراب آن نیرزد　که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به　که جستن بهر مجلسی اصطناعی
مؤدب شوم یا فقیه و محدث　کا حادیث مسند کنم استماعی
بصف النعال فقیهان نشینم　که در صدر شاهان نماند انتفاعی

۱ باع گشادگی میان دو دست از سرانگشت میانه دست راست تا سرانگشت میانه دست چپ ۲ صاع پیمانه ایست که عبارت از چهار مد باشد ۳ قاع صحرا ودشت ٤ ایمه بروزن خیمه بمعنی اکنون واین زمان است ٥ درآخر وقفنامه ها نویسند بحیث لایباع ولایوهب ولا یرهن ٦ نعامه شتر مرغ که آتش خورد ۷ سؤرالضباع نیم‌خوردهٔ کفتار

ورا زفقه در مانم آیم بمکتب — نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم کـه هرگز نجویم — نه ملك و منالی نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی براقی — نه رومی بساطی نه مصری شراعی(۱)
هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی — کـه مستغنیم دارد از انتجاعی(۲)
نه جـامه بیـاید ز خیر الثیابی — نه جائی بباید به خیر البقاعی
بروزی دو بارم بیـاید طعـامی — بماهی دو و قتم بیـاید جمـاعی
بر این اختصار است دیگر نجویم — معاشی کـه مفرد بود یا مشاعی(۳)

## در مذمت آب و هوای ری گوید

مجتث مثمن مخبون مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری
درخون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند — این خواندگـان خلد بدوزخ سرای ری
انرا کـه تن بآب و هوای ری آورند — دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
ری نیك بدو لیك صد ورش عظیم نیك — من شاکر صد ورو شکایت فزای ری
نیك آمدم بری بد من بین بجای من — ایکش دانمی کـه چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن — دانم کـه عقرب تن من شد لقای ری
سر داست زهر عقرب از بخت من مرا — تبهای گرم زاد ز زهر جفـای ری
ای جان ری فدای تن پاك اصفهان — وی خاك اصفهان حسد تو تیای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — جور من است ز اب و گل جان گرای ری
میر منند و صدر منند و پناه من — سادات ری ائمهٔ ری اتقیـای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — ز احرار ری و افاضل ری و اولیای ری
از بس مکان که داد و تمکین که کرده اند — خشنودم از کیای ری و از کیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری

۱ شراع بکسر بادبان کشتي است وشاید نام نوعي از بساط وفرش بوده است ۲. انتجاع بطلب آب وعلف ونیکوشدن ۳ (معاشی که مقرون بود با مساعی) (مقرون بود با همساعی)



گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست — شکرا که گویم از کرم پادشای ری
ری درقفای جان من افتاد و من بجهد — جان میبرم که تیغ اجل در قفـای ری
دیدم سحرگهی ملك الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیز گـفت چو ری دست برگشاد — بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری (۱)

## درمرثیه کافی الدین عمر عم خود گوید

رمل مثمن مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی — بردل من مرغ و ماهي تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهریك خویشتن برخویشتن بگریستی
دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من برحال من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی(۲) — برسلیمان هم پري هم اهرمن بگریستی
یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست — یأس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
تنگدل مرغم گرم بربابزن کردی فلك — برمن آتش رحم کردی بابزن بگریستی(۳)
ایدریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخندان مهین تا برسخن بگریستی
مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او کـه گردونش بنادانی شکست — جوهری کو تا بر این گوهرشکن بگریستي
زاد سرو راد مردی برچمن پژمرده شد — ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شعریان از اوج رفعت درحضیض خاك شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی (٤)
کو پیمبر تا همي سوك بحیرا داشتی — کو سکندر تا بمرك برهمن بگریستی
کو شکر نطقی که از رشك زبانش هر زمان — نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی
کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
کو فلك دستی که چون کلکش بهم کردی سخن — دختران نعش یکیك بر پرن بگریستی
هرزمان از بیم نار الله زنرگسدان چشم(٥) — کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی

۱ ابویحیی کنیهٔ عزرائیل است ۲ (آنچه از من گم شده گر از سلیمان)
۳ باب زن سیخ کباب ٤ شعرای یمنی وشعرای شامی نام دوستاره است ٥ قوله تعالی نار الله الموقدة التي تطلع على الأفئدة

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او    گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
آنت مومین دل که گرپیشش بکشتندی چراغ    طبع مومینش چو موم اندرلگن بگریستي
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی    تا براهل حکمت و ارباب ظن بگریستی
کاشکی خورشیدرا زین غم نبودی چشم درد    تا براین چشم و چراغ انجمن بگریستي
کاشکی خضراز سرخاکش دمی برخواستی    تابخون دیده برفضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی    تا بمرك این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش و آب ار بدانندي که از گیتی که رفت    آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی
او همائی بودو بی اوقصر حکمت شددمن    کوغراب البین گو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ    گر شنیدی برفراز نارون بگریستی

## نیز در مرثیهٔ وحید الدین شروانی گوید

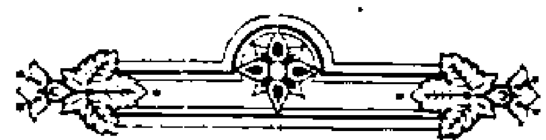
رمل مثمن مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جان سگ دارم بسختی ورنه سگجان بودمی    از فغان زار چون سگ هم فروناسودمی(۱)
ورنه جان آهنین بودي بآه آتشین    دیده چون پالونهٔ آهن فروپالودمی (۲)
آه جان فرسا اگر در سینه نشکستي مرا    اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمي(۳)
غرقه ام در خون و خون چون خشك شد گردد سیاه    خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی
کوه غم برجانم و گردون نبخشاید مرا    کاین غم ار بر کره بودي من برو بخشودمی
یوسفانم بستهٔ چاه زمینند ارنه من    چشمه های خون زرگهای زمین بگشودمی
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته(٤)    تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
کاشکي خاقاني آسایش گرفتی زاشك خون    تا زجان کم کردمی در اشك خون افزودمی
روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی    تا بخون دل سر خاك وحید اندودمی
آنزمان کو جان همیداد ارمن آنجا بودمی    جانستانش را بصوراه جان بربودمی
پای در گل چون گل پای آب غم پذرفتمی    خاك برسر برسر خاك اشك خون پالودمی

۱ (فروآسودمي) ۲ پالونه آلتي که بدان چیزهارا صاف کنند وبپالایند ۳ (اینکه تن فرسودمی از آه و جان فرسودمی) ٤ سیماب چشم کنایه از اشك چشمست



گر فدای او برفتم من چرا جانم نرفت    تا اگر زان بر زیان بودم ازین برسودمی
دیده را از سیل خون افکنده ام درناخنه    بس بناخن رخ چو زر ناخنی بشخودمي(۱)
مویه گر بنشاندمی برخاك و خود بنشستمي    دست و کلکش را بلفظ بادوکان بستودمی(۲)
اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی    بعد ازان از زعفران رخ حنوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش زاب حیوان دادمی    بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
انچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد    من بزاری بر سر تابوت او بنمودی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ برتابوت شاه    جان شیرین داد من جان دادمی واسودمی
هرشبی برخاکش از خون دانهٔ دل کشتمی    هر سحر خون سیا و شان ازو بدرودمی
وا پسین دیدارش از من رفت وجانم براثر    گربرفتی در وداعش من زجان خشنودمی
من غلام داغ بررخ بود مش عنبر بنام    ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
چون بدین زودي کفن میبافت اورا دست چرخ    کاشکی در بافتن من تار اورا پود می
گیرم انفرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد    هم خیالش دید مي درخواب اگربغنودمی
نی تنی انفرزانه زا داغ فراقم کشت و بس    گر بعالم داد بودی من بخون مأخود می
شد زمن بدرود گربختیم بودی پیش ازانك    اوزمن بدرود رفتی من زجان بدرودمی
گر دلم دادی که شروان بي جمالش دیدمی    راه صد فرسنك را زین سر بسر پیمودمی
جانم ار درتیم تیمار فرافش نیستی (۳)    اخرا زجان یتیما نش غمي بز دود می
گفتی ای باز سپید ازدود دل چون میرهی    کاش ار باز سپیدم بی سیاهی دود می (٤)



۱ اخنه مرضیست مرچشم را که گوشت زیادتي درچشم در آید ـ زرناخني زر خالص که ناخن دزآن فرو رود ـ شخودن مجروح کردن بدن بناخن ۲ (بلحن مویه گر بستودمی) (بلفظ مادحان) ۳ (در یم) ٤ ـ دود موجب هلاك باز است یعنی کاش درایتصورت که مرا باز سفید مخوای بی سیاهی دود می بودم وبرمن زندگانی مشکل نمیشد(شرح)

# ترجیعات

در نعت حضرت سیدالمرسلین و موعظه و حقیقت و تخلص بمدح ابو اسحق

ناصرالدین ابراهیم گوید

هزج مثمن سالم — چهار بار مفاعیلن

دلا ازجان وجان تاکی یکی جویای جانان شو — چوسلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو(۱)

هوا را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن — خرد را ازبن دندان حریف آب دندان شو(۲)

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار توعیاری — نخست از کفر بیرون آی وپس در خون ایمان شو

اگر باخاك پاشانت سواری آرزو باشد — تو ازدیوان دیوان خیزوزی قصر سلیمان شو

اگردرپیش کاخ او سواریت آرزو آید — چوطفلان خوابگه بگذاروزی میدان مردان شو

گراوشبرنك درتازدتو خودراخاك میدان کن — وراوچوگان بکف گیردتوهمچون گوی غلطان شو(۳)

ترا یکزخم پیکانش زبند خود برون آرد — بصدفرسنك استقبال ان یکزخم پیکان شو

چودرجائی همه اوباش وچون ازجای بگذشتی — چه داری آرزو آن کن چه بینی خوبتر آن شو

توآن مشنو که مرغ شوم خواهدجای ویرانرا(٤) — گرت گنج دل آباداست سوی کنج ویران شو

توبیرون ازحرم زانی که خاقانیست بندتو — زخاقانی برون آی وندیم خاص خاقان شو

وگرخواهی کزاین منزل امان آنسرا یابی — امانت دار یزدانرا نیابت دار حسان شو

---

۱ (دلا از جان چه برخیزد یکی جویای جانان شو — بلای عشق را گر دوست داری دشمن جان ٠و)
۲ بن دندان کنایه از اطاعت وانقیاد ـ حریف آبدندان حریف گول ومفت ومغلوب و زبون
۳ (تو آنجا گوی چوگان) ٤ (بوم ویرانی)



رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم

جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نا رفتن — چودردعشق پیش آیدبصدجان پیشوا رفتن(۱)

بکوی عشق هم عشق است رهبر زانکه مردم را — بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن

هوا راراه ده لیکن نه آن راهیکه دل خواهد — که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن

بترکستان اصلی شو برای مردم معنی(۲) — بچین صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندربند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چبود بهستی بیخودی خودرا — بفتراك عدم بستن بدنبال فنا رفتن

که از سوز جگر درسور سر دلبران بودن — که از راه صفت برخوان اخوان الصفا رفتن(۳)

جرس وار ارترا دردیست تا کی ناله نا کردن — نجیب آسا گرت باریست تا کی راه نا رفتن(٤)

هنوز اندر بیابان باشی آنساعت که جانت را — ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن(٥)

زتو تا غایت مقصد چه یکروزه چه صدساله — چو راهی درمیان داری که میبایدترا رفتن

اگرنه دشمن خویشی چه میباید همه خودرا — درونسوشسته جان کندن برونسو نارو ارفتن(٦)

دراین منزل زسربازی پناهی ساز خاقانی — که ره پرلشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

بترك نفس کو کر خاصهٔ عشقی که زشت آید(۷) — رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مرادﷺ خلقت آدم

قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینك — شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینك

---

۱ عقل درکوی عشق نابیناست ✿ عاقلی کار بوعلی سیناست ۲ (بهندستان اصلی) مردم گیا در زمین چین روید وشعر رابهردو صورت متن و هامش میتوان معنی کرد ولی چون نوشته اند که مردم گیا نباتی است که در چین میروید صورت متن صحیح است نه هامش
۳ (بر صف اصحاب صفا) (ارباب صفا) ٤ نجیب شتر برگزیده ٥ کرخ نام محلهٔ در بغداد ٦ این بیت در اغلب نسخ نبود (درون سوتشنه جان کندن برونسو ناشتا رفتن ظ)
۷ (ز دورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید)

نخست ازعاشقی خوداربراه بیخودی گم کن(١)    که خودزآنجانداآید که ای گم گشته راه اینك
بسربازی توان دیدن بساط بارگـاه او    اگر داری سرآن سردراکان بارگاه اینك(٢)
سری چبود برودرباز کاندر کوی وصل او    سری راصدسراست وهرسربراصدکلاه اینك
تراچون عشق اوپذرفت دعوی بردوعالم کن    که برتحقیق آن دعوی قبول او گواه اینك
چو دارالملك جانت را بمهر مهر او بینی    مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینك
تودر چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو    خیال او رسن دردست بربالای چاه اینك
برون تازاسب همت را کجابیرون ازین گنبد    وگرچرب آخورش خواهی هم آب وهم گیاه اینك
بیارآهی که چون ازتنگنای لب رها گردد    ترا گویند برکیوان نگر کایون ماه اینك
زصف تفرقه بر خیزو برصف صفا بگذر    که از رندان شاه آسا سپاه اندر سپاه اینك
بغفلت گر زخاقانی گناهي دروجودآمد    باستغفار آن خرده بزرگی عذرخواه اینك

حریف خاص اوادنی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونینند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع همبالای اوآمد(٣)    قدر دستی که فرق عرش نطع پای اوآمد
زدرگاه قدم درتاخت تیغ ونطق درگاهش(٤)    ازل دستور او گشت و ابد مولای اوآمد
ملایك با رواروی در لوای عصمت او شد    خلایق با هزاهز در رکاب رای اوآمد
بدست لا اله افکند شادروان الا الله    که توقیع رسول‌الله برطغرای اوآمد
تبارك خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت اوزد    لعمرك تاج اوشد قاب قوسین جای اوآمد
کبوتر پردهٔ او داشت سایه خیمهٔ اوشد    زبان کشتهٔ پرزهر هم گویای اوآمد(٥)
قلم بیگانه بوداز دست گوهربار اولیکن(٦)    قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای اوآمد(٧)

---

١ (براه جستجو) (براه جست او) ٢ (درآور بارگاه) ٣ (بر بالای او)
٤ (تیغ نطق درکامش) ٥ چون پیغمبر از مکه هجرت کرد واز بیم کفار بغار رفت کبوتری در غار بیضه نهاد وعنکبوت پرده تنید وآنحضرت سایه نداشت ابر بر او سایه می افکند وبزغاله مسموم بریان بزبان آمد وآن حضرت را منع از اکل فرمود
٦ اشاره بآنکه آنحضرت خط ننوشت    زان نزد انگشت تو بر حرف پای    تا نشود حرف تو انگشت سای ٧ (جهان آرای)



شب خلوت که موجودات بروی عرضه میکردند    جهان چون ذرهٔ دردیدهٔ بینای اوآمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان    که هریك جدولي بودست گردریای اوآمد(١)
کنون جز ناصرالدین نیست کربهر نیابترا    ز بعد چارتن در چار بالشهای اوآمد
سراندازی که تابود ازبرای گردن ملت(٢)    نظام عقد شرع از کلك گوهرزای اوآمد(٣)

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن
که تارایات اوآمد نگون شد چتر بددینان

ابواسحق ابراهیم کاندر جنب انعامش    بیکذره نمی سنجد سپهر وهفت اجرامش
برآن ژنده که اودارد طراز خلقتست آری    که نفس زندهٔ پخته است زیرژندهٔ خامش(٤)
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت    برامد اختراقبال و دید و هم نشدرامش
بلی درمعجزوبرهان برابراهیم اینچنین باید    که نه صیدش کنداختر نه دامن گیرداصنامش
اگر دجال شکلي سنگ زدبرکعبهٔ جاهش    هم اکنون آفت گردون نگرددنقش ایامش(٥)
که بودآنکس که پیل آورد وقتی بردرکعبه    که مرغش سنگ باران کردودوزخ شدسرانجامش
گرفتم کاتش نابست قدح حاسدان دروی    چوآتش نام او داند کجا سوزاند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم    که گرادریس دیدستی همین گفتی دراحکامش
چه باك اریکجهان خصمندانکس را که گرخواهد    جهانی نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
دریغا گنجهٔ خرم که اکنون جای ماتم شد    که ازفرچنین صدری فراق افتادفرجامش
اگر درجنبش آید باز خاك او عجب نبود    کراین کوه شریعت بود چندین گاه آرامش
نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید    کسی کآن ابرما گم کرد گم باداز جهان نامش(٦)

زهی صدری که خصمت را گیانفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان داردچه نفرین بر زبان راند

---

١ جدول نهر کوچك ٢ سرانداز بمعنی مقنعه است که بالای سر اندازند واینجا مناسب نیست مگر بتکلف وشاید کلمه چیز دیگر بوده ودر یك نسخه (سرافرازی) بود که انهم مناسب نیست ٣ (از گفت گوهر) (از لفظ) ٤ (نفس مرده بنهفته است)
٥ (زافت گردون بگردد) ٦ (نباتش از زبان خاك هرساعت همیگوید کسي کاین صدر ما گم کرد گم باد از جهان نامش)

مبارك حضرتا ایام در ظل تو آسایــد　　مقدس خاطرا اسلام را رای تو پیراید
روان صاحب الاعراف موقوفست تامحشر　　میان جنت ودوزخ که تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای توشد برروزگاراو　　قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
بفرساید ز سوز دولت تو جان اسکندر　　چه بشد جان یأجوجی که ازآتش نفرساید
حسودان تو گر چه دیگها پختند میدانم　　که دروی نیست آنچیزی که ازشهر شمازاید (۱)
حدیث وفعلشان بیحرف گوئی صفر برجانش (۲)　　چوگفتم دردگرجایش دگرگفتن چه میباید
عروسان سر کلك تودر پرده شدند ازمن　　مرا هم هدیهٔ باید که هریك روی بنماید
من این تحفه طرازیدم بدندان مزدشان اری (۳)　　عروس آخر چوهدیه دید دانم پرده بگشاید
چویزدان وحی کرد ازغیب سوی نحل ومیشایست　　اگرتوسوی خاقانی فرستی نامه هم شاید
اگرذات تویزدان و ار فیض فضل میراند　　ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می افزاید
بجاه توکه گردونرا ولیعهد است جاه تو　　اگردر عهد توچون من سخنگوئی پدیدآید
سخن پیرایهٔ کهنه است وطبع من مطرا گر　　مرا بنمای استادی کز اینسان کهنه آراید

## در مدح خاقان کبیر جلال الدین اخستان شروانشاه گوید

بحر رجز مثمن سالم　　چهار بار مستفعلن

خوش خوش بروی ساقیان دیدند خندان صبح را (٤)　　گوئی بعود سوخته شستند دندان صبح را (٥)
یانخل بندی کردشب هاخوشهٔ پروین رطب　　کان صنعت نغزا یعجب کرداست خندان صبح را
گردون زمشك وزعفران سازدحنوط اختران　　برسوك آن دامن تران در دگریبان صبح را (٦)
یا آه عاشق بود خود برصبح سوزی نامزد　　کان تیر آتش پاش زد بدرید خفتان صبح را
کوساقی دریا کشان کوساغر دریا نشان (٧)　　کزعکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را

۱ (که دروجه شمار آید) ۲ (حدیث نقل اول حرف وصفر کون برجانش) (کون صرف)
۳ دندان مزد نقد وجنسی را گویند که چون فقرا ومساکین را ضیافت و مهمانی کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند ٤ (لب گشت خندان) ٥ دندانرا بعود سوخته میشویند تا سپید گردد ٦ تردامن کنایه از فاسق وبیباك ٧ دریا کش شرابخواری که زود مست نشود



در یاب عیش صبحدم تانگذرد بگذر زغم　　کانگه بعمری نیمدم دریافت نتوان صبح را
مردازدو رنگی طاق به این رنگها برطاق نه　　هم دورخور هم دورده وانصاف بستان صبح را
با صبح خوش در کش عنان برجه رکاب می ستان (۱)　　کز کم حیاتی درجهان تنگست میدان صبح را
برروی صبح ازژاله خوی خوی سردبین برروی وی　　گوئی زدش زنبوردی چون دید عریان صبح را
بستان زساقی جام زرهم بررخ ساقی بخور　　وقت دوصبح آن لعل تر درده سه گردان صبح را
کیخسروانه جام می خون سیاوش رنك وی　　چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را
از جرعه ریز شاه بین برخاك عقدعنبرین　　گوئی بدان عنبرزمین آلوددامان صبح را

فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادلتر بهرآمیان پرویز ایران اخستـان

نزل صباحی پیش خوان تاحوربرخوان آیدت　　خون صراحی بیش ران تانوردرجان آیدت
زانسوی کوهست آفتاب ازبوی می مست وخراب　　ازسربرار دینمخواب افتان وخیزان آیدت
در بزم می افروختن کوه ازسماع آموختن　　همچون سپنداز سوختن دررقص افغان آیدت
چون رطلهارانی گران خیل نشاط ازهر کران　　همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل برسرخوان طرب چون مرغ فردوسی طلب　　یك نیمه گویا یه عجب یك نیمه بریان آیدت (۲)
هست این زمین را نوبنوکاس کریمان آرزو (۳)　　یکجرعه کن در کاراو آخرچه نقصان آیدت
چون جرعهارانی گران باری بهش باش آنزمان (٤)　　کززیرخاك دوستان آواز عطشان آیدت
آن نازنینان زیرخاك افکندهٔ چرخند پاك　　ای بس که نالی دردناك ازیادایشان آیدت
گرداد آزادی دهی قدخم کنی درخم جهی　　ورپی زخودبیرون نهی آتش گلستان آیدت
گرکعبه جوئی باریابتخانه سازی سجده جا　　وربت پرستی باصفا کعبه ثناخوان آیدت
چون ازنیازت بوی نه کعبه پرستی روی نه　　چون آبت اندرجوی نه پل کردن آسان آیدت
تازهدتوزرقست بس برکفرداری دست رس　　می گیروصافی کن نفس تاکفر ایمان آیدت

۱ رکاب ساغر کلان ۲ مرغ بهشتی برآن حالت است که نصف آن بریان و نصف دیگر تسبیح خوان میباشد ۳ وللارض من کاس الکرام نصیب ٤ (چون جرعها کردی روان)

بگذارزهدبی نمك هل تا فرو د آيد فلك(١) هررخنه کآيديك بيك برطاق‌ويران آيدت

بر ياد خاقان كبير ارمی خوری جان بخشدت

بل كان شه اقليم گير اقليم توران بخشدت

مجلس پری‌خانه‌شمربزم‌سليمان بين دراو     در صفه‌هابستان نگر صفهای‌مرغان‌بين‌دراو

کام‌قنينه‌خون فشان‌چون‌اشك‌داودازنشان     مرغ‌صراحي‌جان‌كنان‌داودی‌الحان بين دراو

گرعاصيانرا ازگنه درباغ رضوان نيست‌ره     درروي ساقی کن نگه صدباغ‌رضوان‌بين‌دراو

وربت‌پرستانرابجان ندهند در كعبه امان     کوی‌بتانرا کعبه‌دان زمزم‌خمستان‌بين‌دراو

چون‌شدهوا سنجابگون گيتی‌فنك‌دارد كنون(٢)     درطارم‌آتش کن‌فزون‌روباه‌خزران‌بين‌دراو

شكل‌تنوره‌چون‌قفس‌طاوس‌وزاغش‌هم‌نفس(٣)     چون‌ذروۀافلاك‌بس‌مريخ‌وكيوان‌بين‌دراو

خيكست‌شش‌پستان‌زنی‌رومی‌دلی‌زنگی‌تنی(٤)     مريم صفت آبستنی عيسی دهقان‌بين‌دراو

چون‌نيش‌چوبين‌را كنون‌رگهای‌زرين‌شدزبون     خيزازرگ‌خم‌ريزخون‌قوت‌رك‌جان بين دراو

بربط تنی بيجان نگر موزون‌بچارارکان‌نگر     هرهشت‌رگ‌ميزان‌نگرزهره‌بميزان‌بين‌دراو

نالان‌رباب‌ازبس‌زدن‌هم‌کفچه‌سرهم‌کاسه‌تن(٥)     چوبين‌خرش‌زرين‌رسن‌بس‌تنك‌ميدان‌بين‌دراو

چنگست‌عريان‌وش‌سرش‌صدرۀبريشم‌دربرش(٦)     بسته‌پلاسين‌ميزرش‌زانوش‌پنهان‌بين‌دراو

نايست‌چون طفل‌حبش‌ده‌دايگانش‌ترك‌وش     نه‌چشم‌داردشوخ‌وخوش‌صدچشم‌حيران‌بين‌دراو

دف‌راخم چوگان‌شه‌باصورت ايوان‌شه     همچون‌شكارستان‌شه‌اجناس‌حيوان‌بين‌دراو(٧)

كيخسروآرش كمان شاه‌جهانبان چون‌پدر(٨)

اسكندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر

---

١ (ای بی نمك) ٢ فنك حيوانی كه از پوست او پوستين دوزند ٣ تنوره منقل آتش ٤ شش پستان كنايه از زن پير است و شراب را در خيك ميريزند در جميع نسخ خيك نوشته شده ولی بعقيدۀ نگارنده اين لفظ بايد خنب باشد وخنب شش‌پستان كنايه از خنب وخمره كلان است ٥ كاسه تن كنايه از آدمی مرده بود ٦ صدره جامۀ كه سينه را پوشاند ٧ در حلقۀ دف صورت حيوانات وشكارگاه نقش ميكردند ٨ آرش نام پهلوان منوچهر كه در تير اندازی نظير نداشته



شرطی كز اول‌داشتی باعشق‌خوبان‌تازه کن     بايوسفان‌گرك‌آشتی‌پيش‌آروپيمان‌تازه کن(١)

ايعاشق‌جان‌برميان بادوست‌نه‌جان‌درميان     نقش‌زرسودائيان باعشق خوبان‌تازه کن(٢)

ساقی‌فريب‌آميزبين مطرب‌نشاط‌انگيز بين     بازارمی‌زان تيزبين‌مرسوم‌جان‌زان‌تازه کن

زانگشت‌ساقی‌خون‌رزبستان‌وزآن‌انگشت‌مز     برزاهدان انگشت‌گز باشاهدان جان‌تازه کن

درپهلوی‌خم پشت‌خم‌بنشين‌ودرياكش بدم     برچين‌بمژگان‌جرعه‌هم‌ازخاك‌مژگان تازه کن

ميسازتسكين‌هرزمان‌عيدطرب‌بين‌هرزمان ازگاوسيمين‌هرزمان‌خونريزوقربان‌تازه کن(٣)

خوش‌عطسه‌روزاست‌می‌ريحان‌نوروزاست‌می     دُرشب‌افروزاست می‌زان دُرشبستان‌تازه کن

اين‌گنبدنارنج‌گون بازيچه دارد اندرون     زآه‌سحرگاهش‌كنون‌روسنگباران‌تازه کن

ازصور آه‌اخترشكن طاق فلكها درشكن     بندطبايع برشكن هر چار طوفان تازه کن

خاقانيا سگجان شدی‌كانده‌كش‌جانان‌شدی     درعشق‌سرديوان‌شدی‌نامت بديوان‌تازه کن

عشق‌آزمی‌كابت‌ربوداز‌عشق‌نگريزی‌چه‌سود     آندل كه‌دربغدادبودا كنون بشروان تازه کن

چون‌جام‌گيری‌داده‌می‌تاخطبغدادده(٤)     بغداد ماراياد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از مثل بل باغ رضوان گفتمش

روزی ببغداد اين مثل در وصف‌خوبان گفتمش

تا بركناردجله‌دوش آن آفت‌جان ديده‌ام     بازخون كنارم‌دجله‌شدتاخودچرا آن‌ديده‌ام

سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم     رويش گلستان عجم‌كويش‌دلستان‌ديده‌ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی‌او     دل‌دل كنان‌در‌كوی‌اوچون‌خودفراوان‌ديده‌ام

باشدببغداداندرون طرار پنهان از فسون     درزلف طرارش‌كنون‌بغدادپنهان ديده‌ام

دجله‌ززلفش‌مشكدم زلفش‌چودال‌دجله‌خم     نازك‌تنش‌چون‌دجله‌هم‌كش‌كش‌خرامان‌ديده‌ام

آميخته مه‌باقصب انگيخته طوق از غبب     دستارچه‌بسته ز شب برماه تابان ديده‌ام

افتاده چون‌اشك‌منش‌نورغبب بردامنش     زان‌نورسيمين‌گردنش‌زرين گريبان ديده‌ام

---

١ گرك آشتی صلح بنفاق وحيله ومكر ٢ (با مهرسلطان) صورت هامش اصح است فتامل ٣ گاو سيمين صراحی نقره وبلور كه بشكل گاو سازند ٤ خط بغداد نام خط دويم يا اول از جام جم

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده      زلف ولبش باهم شده ظلمات وحیوان دیده‌ام
جان از تنش تیمار کش چون چشم او بیمار وخوش      دل چوندهانش پسته وش خونین وخندان دیده‌ام
اوسر گران با گردنان من درپیش برسززنان      دلهادوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام
تیزاست چون بازاراو عاجزشدم درکاراو      جان درخط دلدار او مدهوش وحیران دیده‌ام
زلفش بسان زنگیان درهم شده برهر کران      برعارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام
دجله زتف آه خود کردم تیمم گاه خود      بغدادرا در راه خود ازدیده طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان برفشان برمن یزید عاشقان      کان گوهر اربخری بجان ارزد که ارزان دیده‌ام
چون عزم داری راه را چون دل دهي دلخواه را      فرمان شروانشاه را بردل تکهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام مرکب صفدري کافلاك میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم درکار ایشان نیستم      آزاد کردهٔ همتم در بند خوبان نیستم
خودکوی سودانسپرم خودروی زیبانگرم      بردام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
یادبتان تا کي کنم فرش هوس راطی کنم      این اسب چوبین پي کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای هر مهوش نه‌ام جویای هر دلکش نه‌ام      پروانه را آتش نه‌ام مرغ سلیمان نیستم
بس نقب کافکندم نهان برحقهٔ لعل بتان      صبح خرد چون شدعیان نقاب پنهان نیستم
ساقی غم را ازاندرون چون سوخته بیدم کنون      تاچندبارم اشك خون کرراوق افشان نیستم(۱)
هستم بچشم دوستان هستی که پیدانیست آن      بهرچه هستم بی‌نشان کر وصل جانان نیستم
گر کس بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم      تا کی زید زرّین تنم کرآهنین جان نیستم
جستم سراپاي جهان شیب وفراز آسمان      گرهیچ اهلی درجهان دیدم مسلمان نیستم
مانم بخاك کم بها لب تشنهٔ آب وفا      کر جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
بود آبرویم آرزو ایمه کدام آب وچه رو(۲)      روی ازکجا وآب کو خوددرغم آن نیستم(۳)

۱ شرابرا به بید سوخته صاف کنند وراوق صاف کردن شراب است ۲ ایمه بروزن خیمه بمعنی اکنون واین زمان واینم وبکسر اول بمعنی اینچنین و همچنین است ۳ ( نامم مبر کز هیچ رو خرسنك دوران نیستم) وظاهراً این مصراع دنبال مصراعی بوده که افتاده است



سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر      تا کی پیاده براثر پویم که سگبان نیستم
هر کس بقدر کام خود جوید بدیوان نام خود      من بازجستم نام خود درهیچ دیوان نیستم
آتش زمن بنهفت دم گرزند خوانم دیدکم      مصحف زمن بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم
گر کعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم      ور بابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم
گر کعبه میدانی نیم ور دیر میخوانی نیم(۱)      مشغول خاقانی نیم مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنك حیوان گرددم
خاك درش بالین کنم تا چوب ثعبان گرددم

گردون علم برخوانمش انجم سپه‌ران بینمش      طاس ازمه نودانمش پرچم زکیوان بینمش
ضرغام زهره گوهرش بهرام دهره لشکرش(۲)      بینام بهرهٔ اخترش فتحی که توران بینمش
نپسندم ازخود اینقدر کردولت اوماحضر      زیرنگین وخطبه دربلغاروخزران بینمش
خواهم زبخت یکدلش درعرش بینم منزلش      زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش
نظم کتدگوهرفشان کرفتح شه یابم نشان      چون گردن گردنکشان درطوق فرمان بینمش(۳)
چون کاسهٔ یوزش جهان حلقه بگوش آمدچنان(٤)      کو تاج شیرسیستان نعلین سگبان بینمش
نعلیکه افکنداد همش شمشیرسازدرستمش      مومی که گیرد خاتمش حرزسلیمان بینمش
اسبی کبود است آسمان هراش زرین اختران(٥)      باشد بنام اخستان داغی که برران بینمش
چون بارضا گرددقرین جبریل بینم بر زمین      وردرفلك بیندبکین هرچارطوفان بینمش
ازبس که لبهای سران بوسدسم اسبش عیان      چون جو یم ازنعلش نشان سیمای مرجان بینمش
انجم بریزند ازحسد جانها گریزند ازجسد      کایدچوشمس اندراسد وزچرخ میدان بینمش
آن پیل مست انگیخته وزدست شست آویخته(٦)      با بحردست آمیخته تمساح پیچان بینمش

۱ (گر دیریم خوانی نیم ورکعبه رو دانی نیم) ۲ دهره حربه ایست مانند داس بسیار تیز وضرغام مراد شکل اسد است ازصورکواکب ۳ (بس گردن) ٤ کاسهٔ گدایان را حلقهٔ برکنار است که در کمر آویزند ٥ هرا بفتح اول گلوله های سیم وزر که برزین ویراق اسب بکار برند ٦ (وز مشت شست آویخته) (وز دست شیب آویخته) شست دام ماهی گیری - شیب تازیانه

جوزالگام مرکبش وز گرد قلب عقربش      روی‌آفتاب‌وتن‌شبش‌دم جوزهرسان بینمش
خورشیدچون مولای او بوسه‌زندبرپای‌او      هرصبح ازسودای‌او برخاك‌غلطان‌بینمش

گویم که باد چرخ‌زین‌زیرسلیمان میرود
درموکب‌روح‌الامین‌دیوی‌پری‌سان‌میرود

امید عدلش ملك‌را چون عقل‌درجان‌پرورد      خورشیدفضلش خلق‌را چون‌لعل‌درکان‌پرورد
خلقش که گل‌را بردآب از تابش‌رأی صواب      آن گلشکردان کافتاب اندرصفاهان‌پرورد
اقبال‌او خزران‌ستان باعدل شدهمداستان      پیل‌آرد ازهندوستان‌آنگه بخزران‌پرورد
بستان‌دولت کشورش دردست‌صلّت گسترش      شمشیرصولت‌پرورش‌ابری‌که بستان‌پرورد
جنت کهر برتیغ او دوزخ شرردرتیغ او      گوئی‌بگوهرتیغ‌او عقل‌است کایمان‌پرورد
درمکتب‌مردیش‌دان‌ازلوح شاهی‌عشرخوان      هرطفل‌دولت‌کاسمان درمهددوران‌پرورد
خودنیست دولت‌را گزیرازمهرخاقان‌کبیر      آری مبارز بارگیرازبهرمیدان‌پرورد(۱)
چوپان‌سپهرورم‌سپه‌فحل‌رم‌است‌اقبال شه      کزبهررم دارد نگه فحلی‌که چوپان‌پرورد
شاه‌جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر      ایام دجال‌دگر گرك ستم ران پرورد
ایام بدعهدی کند امروز تا گه‌دی‌کند      کارهدی‌مهدی کند دجال‌طغیان‌پرورد
خصمش‌باصل‌است‌ازبشرشیطانش‌پرورده‌بشر      ازخوك‌وسك‌باشدبترشیری که‌سگبان‌پرورد
فرّش‌چوخورمهتاب‌را آراست‌باب‌الباب‌را      چون درسه‌ظلمت‌آب‌راانواریزدان‌پرورد(۲)
آنرا که‌شرسرکش کندظلمش‌زآب‌آتش کند      نه‌ظلم‌دلها خوش کندنه کرم دندان پرورد

دولت بزاید داداو چون خلد کایمان بردهد
راحت‌فزاید یاد او چون شکر کاحسان‌بردهد

شاه‌اولین‌مهدی‌است‌خودثانی سلیمان‌بادهم      انسش‌بخدمت نامزد جنش‌بفرمان بادهم
گردون‌غلامست‌ازخطرخورشیدجامست‌ازگهر      کیوان‌حسامست ازظفربهرام‌پیکان‌بادهم
دین‌روشن‌آیامست ازودولت نکونامست‌ازو      ملکت‌باندام‌است‌ازوملت‌بسامان بادهم(۳)

۱ بارگیر اسب واستر واشتر برای بارکردن ودریك نسخه ( اری‌مبارز را امیر)
۲ سه ظلمت‌بطن‌ورحم‌ومشیمه ـ باب‌الباب در بندشروان است ۳ اندام هرکاری که‌آراسته وبنظام واصول بود



بزمش‌چوروضه‌است‌ازلطف صحنش‌چوسدره‌است‌ازکنف      صدرش‌چوکعبه‌است‌ازشرف‌حکمش‌چوفرمان‌بادهم
نورست‌بخت روشنش سردر گریبان تنش      چون‌سایه‌اندر دامنش‌پیوسته‌دامان‌بادهم
جام وکفش‌چون‌بنگری‌هست‌آفتاب ومشتری      جام آینهٔ اسکندري می‌آب حیوان‌بادهم
شمشیر ضرغام‌افکنش‌هردم‌بخون‌دشمنش      چون‌ابرگریدبرتنش‌درگریه‌خندان‌بادهم
شمشیرخصم‌ازبخت بد بسته‌زبانی‌بودوخود      چون‌آینه زنگارزد چون‌شانه‌دندان‌بادهم
عزمش‌همه‌بالست‌وپربزمش همه فالست‌وفر      بذلش همه‌مالست‌وزرفضلش‌همه‌جان‌بادهم
ازرفتن‌مهدشرف‌خزران‌شوددرضوان کنف      بس‌شادبختست‌آنطرف‌شادی‌شروان‌بادهم
نوروزعذرائیست‌کش‌چون‌دولت‌شه‌روح‌وش      حالش‌چوجنت‌هست‌خوش‌فالش‌چوفرقان‌بادهم
پیش ملك زاقبال نو نوروزی آرد سال نو      گیرد زدولت فال‌نو صدسال‌ازنیسان بادهم
بادش‌سعادت‌دستیار ارواح قدسی‌دوستدار      اجرام‌علوی‌پیشکار ایزد نگهبان بادهم

مدحش‌مرا تلقین کند الهام یزدان هرنفس
در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان‌هرنفس

## درمدح جلال‌الدین اختسان شروانشاه گوید

بحر رجز مثمن مطوی مخبون      مفتعلن مفاعلن دوبار

جام زمی دوقله کن خاص‌برای صبحدم      تروقمکن دو قبله‌دان‌جام‌وصفای‌صبحدم(۱)
برتن‌چنك‌بندرگ‌وز رگ خم‌گشای‌خون      کاتش ومشك زد بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دورآسمان درده‌ز برزمین‌فشان      جرعه چنانکه میچکد خون زقبای صبحدم
چرخ قرابهٔ تهی‌است پارهٔ خاك‌درمیان      پری آن قرابه ده جرعه براي صبحدم
حلق‌ولب‌قنینه‌بین سرفه‌کنان وخنده‌زن      خنده بهار عیش‌دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افکند      اینهمه‌بوی چون دهدمي بهوای‌صبحدم
صورت جام و باده بین‌معجزدست ساقیان      ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باده بگوش ماهئی بیش‌مده که در جهان      هیچ نهنك بحرکش نیست سزای‌صبحدم

۱ ( دوقله دان) قله بضم اول سبوی بزرك وافل کرقلتین است که قبول نجاست نکند بنا بمذهب شافعي

صبح شد از وداع شب‌بادم‌سردوخون‌دل    جامه دران گرفت کوه اینت‌وفای صبحدم
شمع که‌درعنان شب‌زرده‌وش وسیاه‌بود(۱)    از لگد براق جم مرد بقـای صبحـدم
موکب صبح را فلك دید رکابدار شه    داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داد ده ظفرستـان ملك خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه‌بین    زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنك بشد ز مشك شب بوی نماند لاجرم    باده بر آبکون صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن‌راوق‌ولعل باده‌را(۲)    چون‌دم‌مشك‌وعودتر‌عطرفزای‌تازه‌بین(۳)
سوخته بید وباده بین رومی وهندوئی‌بهم    عشرت زنکیانه رابرك ونوای تازه بین(٤)
نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش‌را    بر در عده دار خم قفل کشای تازه بین
ترك سلاح پوش را زلف چو درهم اوفتد    عقل صلاح کوش رامست هوای تازه بین
شاهد روز کزهواغالیه کون‌غلاله‌شد(٥)    شاهد تست جام‌می‌زوتوهوای‌تازه‌بین(٦)
نیست‌جهان تنك راجای طرب که دم‌زنی    زانسوی خیمهٔ فلك خم زن‌وجای‌تازه بین
زیر پل فلك مجوی آب وفا ز جوی‌کس    بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
لهجهٔ راوی مرا منطق طیر در زبان    بر در شاه جم نکین تحفه‌دعای تازه بین
قلعهٔ گلستان شه قله بو قبیس دان    حصن شما خیش‌حرم کعبه‌سرای‌تازه‌بین(۷)

۱ زرده اسب زرد رنك این بیت در تمام نسخ بهمین شکل بود فقط در یك نسخه مصراع اول چنین بود ( زردهٔ بش سیاه شب‌سرکش آتشین عنان ) بش بضم اول یال اسب است وباین معنی بفتح باء فارسی هم آمده ومیتوان صورت متن را هم ( زردهٔبش سیاه) خواند وبا این اختلاف معنی نیز مختلف می‌شود یکي صفت رفتن شب و آمدن روز میشود و یکی‌کشتن چراغ که‌لازم رفتن شب استودر آمدن صبح فتامل جدا ۲ شراب را از بید سوخته صاف کنند ـ راوق صاف کردن شراب از درد ۳ ( مشك بید تر) ٤ عشرت ونشاط زنگیان مثل است ٥ غلاله بضم کاکل ودر یك نسخه (کلاله ) ٦ ( روز وهوای ) ۷ شماخی قصبهٔ بلاد شروان‌در طرف اران از اعمال باب‌الآبواب



رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره‌رخش ودلدلش‌فتح وغزای‌راستین

بر ره قول کاسه کر کوس‌نوای‌نو زند(۱)    بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نو زند
مرغ قنینه چون زبان دردهن قدح کند    جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند
طاس چو بحر بصره‌بین جزرومدش‌بجرعهٔ    ساحل خاك را زدُر موج عطای نو زند
بزم‌چو‌هشت‌باغ بین‌باده‌چهارجوی‌دان(۲)    خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند
سنك بلشکر افکند منهي عقل و آخرش    قاضی لشکر مغان حدّ جفای نو زند
وان مي‌عقل دزد هم نقب زند سرای غم    لاجرمش صفیر خوش‌چنك‌سرای نوزند
چنك‌بر یشمین سلب کرده پلاس دامنش    چون تن زاهدان کز اوبوی ریـای‌نوزند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چوبلبلان    زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند
دست‌رباب‌را مجس تیز وضعیف‌وهرنفس    نبض‌شناس‌بررگش نیش غنای نوزند (۳)
بر بط اگر دم از هوا زد بزبان‌بی‌دهان    نی بدهان بي زبان دم ز هوای نوزند
چنبر دف شود فلك مطرب بزم شاه را    ماه دو تا ببر کشد زهره ستای‌نوزند(٤)

شاه خزر‌کشای‌را هندوخزرشرف‌دهد
بر پسر سبکتکین هند کشای راستین

جام‌وتنوره بین بهم‌باغ وسرای‌زندکی(٥)    زاتش‌ومي‌بهارو گل زاده برای‌زندگی
بردردرج خط قدح از افق تنوره بین    عکس دو آفتاب را نور فزاي زندگي
حجرهٔ آهنین نکر حقهٔ آبکینه بین    لعل‌درین‌وزر درآن کیسه کشای‌زندگی
جام‌پری درآهن‌است از همه طرفه‌ترولی    نقش پری بشیشه بین سحرنمای زندگی
دائرهٔ تنوره بین ریخته نقطهای زر    کرده‌چوسطح آسمان خط سرای زندگی

۱ کاسه گر نام مطربی که قول کاسه گر که نام نوائی است از موسیقی مخترع اوست ۲ هشت باغ وچهار جوی مراد جنات ثمانیه وانهار اربعه است ۳ مجس محل‌انگشت نهادن طبیب از دست بیمار ـ ( نیش غنای ) ٤ ستا مخفف تار طنبور است ستا همان ستار ساز معروفست ٥ تنوره منقل آتش

شبه سپید باز بین برسر کوه پرطلا(١)    باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
قطره و میغ تیره بین شیر سفید و تخمه کان(٢)    عالم دردمند را کرده دوای زندگی
سال نواست و قرص خور خوانچهٔ ماهی افکند    وزبره خوان نونهد بهر نوای زندگی
تابهٔ زر ندیدهٔ برسر ماهی آمده    چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل بان    دیمه روس طبع را کشته بپای زندگی
روز یکم زسال نو جشن سکندر دوم    خاك زجمره سوم کرده قضای زندگی

شاه سکندر هدی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده زرای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو    خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم هرمژه سوزنی کنم    دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو نقش دیده شد    کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
گرچه چو پشت آینه حلقه بگوش توشدم    آینه کردم اشك راخاص برای روی تو
از همه تاهمه مرا نیم دلست و یك نفس    هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت    قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی ومه قفا    روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان دود عمر بپای روزوشب    عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو
هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود    یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
هستی خاقنی اگر نیست شد از توجو بجو    بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو
سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در    چون بزبان من رود مدح وثنای روی تو(٣)

با نصد هجرت از جهان هیچ ملك چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

١ (کوه برطله) (برطلش) این دو اسم را در معجم البلدان نیافتم و هر شرح (برتله) ضبط شده  ٢ (سپید و تخمگان) شیررا باتخمه سیاه مخلوط کرده در معالجه بکار برند  ٣ (شرح ثنای)



نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی    خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی
دل چه شکست تا براوغل زهوای اوزنم    کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خرانت را همه زر ترست در دهن    وان منست خشك جان بوسه بهای چون توئی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دار می    خودنشدی لبم محك از کف پای چون توئی(١)
که که اگر زکوة لب بوسه دهی ببنده ده    تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش توسوزم و رقص میکنم    خود بغدا چنین شود مرد برای چون توئی
گفتی اگرچه خستهٔ غم مخور این سخن سزد    خود بدلم گذر کندغم ببقای چون توئی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت    گربهٔ شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی
نوبت خواجگی زنم بهر هوای تو مگر    نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاقنی اگر دست فروکنی سزد    کوست دلی ونیم جان روی نمای چون توئی
از تو ببار گاه شه لاف دو کون میزنم    کم زخراج این دوده برگ گدای چون توئی

از شه عیسوی نفس عازر ملك زنده شد (٢)
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان    خاك بر آسمان فشان هم زجفای آسمان
چون زپس هزارسال اهل دلی نیاورد (٣)    اینهمه جان چه میکند دور برای آسمان
ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد (٤)    اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه میرسد چون نرسد دلی بدل    غصهٔ بیدلی نگر هم ز عنای آسمان
با همه دل شکستگی روی بآسمان کنم    آه که قبلهٔ دگر نیست ورای آسمان
محنت و حال نا پسند اینت فتوح رزو شب    پلپل وچشم دردمند اینت دوای آسمان
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی    بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

١ - (کی شودی لبم محك) ٢ - عازرنام آن مرده که بدعای حضرت عیسي زنده شد
٣ - (چون پس هر هزار) ٤ - ایمه بمعني هرزه و یاوه و بیهوده آمده ونیز بمعني اکنون و اینزمان است

برسر پای جان کنان گردم وطالع مرا    پا و سری پدید نه چون سرو پای آسمان
گرچه بموئی آسمان داشته‌اند برسرم    موي بموی دیده ام تعبیه های آسمان
زعم منست کاسمان سجدهٔ سگدلان کند    زان چو دُم سگان بود پشت دوتای آسمان
بسکه قفای آسمان خوردم و یافتم ادب    تا ادب اذالسما کوفت قفای آسمان(۱)
جیب دریده میرود گرد قوارهٔ زمین    بو که رسم بمحرمی زیروطای آسمان(۲)
نیست فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ    نالهٔ خاقنی از آن رفت ورای آسمان
یا کند آسمان قضا عمر مرا کشد بغم    یا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی(۳)
کز سر ذوالفقار او زاده قضاي راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت    خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پریش چون ملك زله ربای مائده    دام و ددش چو مورچه هدیه فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت    مرغ پران ترکشش پیك سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران    خاك درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز براو دمید و گفت    اینت شه ملك سپه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ایملك تو زکیاني از کیان    گفت ز تخم آرشم نجل بقای مملکت
گفت بتیغش آسمان کای گهری تو کیستی    گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه بباطل اختران افسرعاجزان برند    اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش نا سزا(٤)    جای پلنك چون برد کوست سزای مملکت
مشتری از پی ملك کرد سجل خط بقا    بست بنات نعش را عقد برای مملکت

۱ - اشاره به آیه شریفه اذالسماء انشقت یا اذالسماء انفطرت ۲ - قواره پارچه که خیاطان از گریبان جامه و پیراهن دوزند وطا خلاف غطا آنچه بگسترانند ۳ - یزید نام یکي از اجداد سلسلهٔ شروانشاهیان است که محمد بسراو در سنة ۳۳۲ شروانشاه بوده وموالف مروج الذهب مسعودی معاصر باوی وازو نام برده است ٤ - اشاره بقصه موش که خانهٔ ساخته و پرداخته داشت وماری خانهٔ او غصب کرددر مرزبان نامه باب چهارم مسطور و در کلیله ودمنه نیز مذکوراست.



بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان    بهرنهنك خنجر است ابر سخای مملکت
بدرچوشعری سیم بحرچو کسری دوم(۱)
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه    غازی هند را نهد پیل بجای معرکه
بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه    خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه
تیغ نیام بفکند چون که حشر تن کفن    راست چو صور دردمند ازسرنای معرکه
اسب بچار صولجان گوی زمین کند هبا    طاق فلك بپا کند هم بهبای معرکه
بیشه ستان بتیر ها ایمن از آتش سنان    شیر دلان ز نیزهابیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بقلع باب کین    زاده زموج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کارآب کن    زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه
مغزسران کدوی خشك اشك یلان زرشك تر    زین دو بتیغ چون نمك پخته ابای معرکه(۲)
تختهٔ خاك رزم را جذر اصم شده ظفر    خنجرشه چو هندوئی جذر گشای معرکه
رایت شه تذروش لیك عقاب حمله بر    پرچم شه غراب گون لیك همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان    چون بهم آورد کند عقد برای معرکه(۳)

حلقه شده عدوی او برسر شه ره اجل
شه چو سماك نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را    کعبه نگر بقبله در ساخته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده    برمکیان زکوة چین گنج عطای شاه را
برده مهندس بقا زآنسوی خطهٔ فلك    خندق حصن ملك را حدّ سرای شاه را
چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد    روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را(٤)

۱ - کسرای دوم انوشیروان است ۲ - ابا مطلق آش است ۳ - (کند عقد) عقد بکسر گردن بند ٤ - شابران شهریست از اعمال اران که انوشروان احداث کرده و بعضي گویند از اعمال دربند است که باب الابواب باشد و تا شروان بیست فرسخ است الان بفتح و تشدید بلادی است وسیع که به دربند میپیوندد

ور بسریر بگذرد رایت‌شاه صاحبش (١)　　تاج و سریر خود نهد نعل بهای شاه را
هود هدایتست شاه اهل سریر عادیان　　صرصر رستخیز دان قوّت رای شاه را
چرخ چوبازازرقست‌این‌شب‌وروزچون‌دوسگ　　بازو سگند نامزد صیدو هوای شاه را
مرغ که آبکی‌خورد سرسوی‌آسمان کند　　گوئی اشارتی است آن بهر دعای شاه را
دهر شکست‌پشت‌من‌نیست برویش‌آب‌شرم　　ورنه چنین نداشتي مدح سرای شا را
چرخ چرا بخاك زد گوهر شبچراغ من　　کافسر گوهران کنم دُرّ ثنای شاه را
دیدهٔ شرق و غرب را برسخنم نظر بود　　آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

دزد بیان من بود هر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی　　بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلك بخدمتش یکدل و تا ابد زده　　چار ملك سه نوبتش در دو سرای‌ایزدی
رخنه ز دست‌هیبتش ناخن شیر آسمان　　ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان والهٔ نور طلعتش　　چون نظر بهشتیان مست لقاي ایزدی
قوت روان خسروان شمّه‌خاك‌درگهش　　چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او　　از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی
خامهٔ مار پیکرش باد رقیب گنج دین　　مهره وزهره درسرش درد ودوای‌ایزدی
کرده ضمان ازوظفر فتح سریروروس‌را　　او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ ز خنجر زحل‌ساخته‌درع دولتش　　آینه های درع او فرو بهای ایزدی
دهر زچرخ اطلسش کرده ردای کبریا　　نقش طراز آن رداعین بقای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آنجهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

---

١ ـ سریر مملکتی است وسیع بین الان و باب الابواب که دارای هجده هزار قریه‌است در کوهستان و دو راه دارد یکی بیلاد خزر و یکی بیلاد ارمینیه و اهل آن نصاری هستند



## در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

هزج مثمن اخرب　　مفعول مفاعیلن دو بار

بر کوس نوای نو بر دار بصبح اندر　　گلگون چو شفق کاسی پیش آربصبح‌اندر
گلبام زند کوست گلفام شود کاست(١)　　کاتش بگلاب آرد خمّار بصبح اندر
ازمصحف‌گردون‌ارپنج آیت‌زر گم‌شد(٢)　　آمد پر طاوسش دیدار بصبح اندر
جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد　　مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گرحوربریشم‌زن‌خفته‌است‌چو کرم‌قز(٣)　　از بانك قنینه اش کن بیدار بصبح اندر
زخمی که‌سه‌یك‌بودت‌خواهي که‌سه‌شش‌گردد　　یکدم‌سه‌یکی می خورباباربصبح اندر (٤)
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی　　با چارده مه فرضی بگزار بصبح اندر
چون‌ساقی می‌بنمود از آب قدح شمعی　　پروانه شود زاتش بیزار بصبح اندر
آن شمع یهودی فش بس‌زودسیه دل شد　　اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر
صبح ادهم گردو نرامهماز بپهلوزد (٥)　　پیداست زخون اینك آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بفواق آمد　　چون‌سرفه کنان ازخون بیماربصبح‌اندر
سر چشمهٔ حیوان‌بین‌در طاس وزعکس‌او　　ریگ تك در یا را بشمار بصبح اندر
تاخوانچهٔ زرد دیدی بر چرخ سیه کاسه　　بی‌خوانچه سپید آید میخوار بصبح‌اندر
گر صبح رخ گردون چون خنك بتی‌سازد　　تو سرخ بتی از می بنگار بصبح‌اندر (٦)
جام ملك مشرق بر کوه شعاعی زد　　سرمست چودرباشد کهسار بصبح‌اندر

---

١ گلبام آواز بلندی که نقاره چیان وقت نواختن‌نقاره یکبار بکشند ٢ مراد غروب کواکب مشرقه وقت صبح‌است ٣ تار ساز را بکنایه ابریشم گویند ٤ ـ یکی شراب جوشیده ثلثان شده است که بلغت شیرازی سیکی بر وزن نیکی گویند و زخم سه‌شش باعتبار اینکه دریك قسم از اقسام ثلاثه بازی نرد با سه‌طاس بازی کنند و آنرا ( سه‌تا ) خوانند ٥ مهماز بکسر اول میخی که بر پاشنهٔ موزه محکم کنند براي دواندن اسب که مهمیز گویند ٦ خنك بت بکسر اول معشوق سرخ بت است واین دو نام دوبت بزرگست که درباميان بوده وعرب آنرا یغوث ویعوق خوانند

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینك    حور از تتق کاست رخسار نمود اینك
شنگی‌کن وسنگی‌زن‌برشیشهٔ عقل‌ایرا(١)    می چون‌پری از شیشه دیدار نمود اینك
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می    هر قبه ازان دری شهوار نمود اینك
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان    مهمان رسدت آری کآثار نمود اینك
کف چرخ‌زنان‌بر‌می می‌رقص کنان‌دردل    دل خار کنان از رخ گلزار نمود اینك
بیّاع مغان ساقی بازش گهرا حمر    کزجام خط ازرق طیار نمود اینك (٢)
از ریزش گاو زر شیرتن شادروان    از مشك تر آهو انبار نمود اینك
صبح است ترازوئی کز بهربهای‌می    در کفه بها سنگش دنیار نمود اینك
گوئی‌که خروس‌ازمی‌مخمور سراست‌ایرا    چشمش چو لب‌کبکان‌خونبار نمودا‌ینك
مستست خروس آری‌از جرعهٔ شبخیزان    چون نعرهٔ کوس آید هشیار نمود اینك
آن مؤدن‌زردشتی گرسیر شد از قامت    وز حیّ علی کر دن بیمار نمود اینك
ها بابله مؤذن شدو انگشت بگوش آمد    حلقش زصلا گفتن افکار نمود اینك
کشتی‌است قدح‌گوئی دریاست‌دران‌کشتی    وز موج زدن دریا کهسار نمود اینك
خط برلب ساغر بین چون خط لب‌ساقی    کز نیل خم عیسی زنار نمود اینك
بوی می نورو زی در بزم شه شروان    آب گل و سیب تر بر بار نمود اینك

جمشید ملك هیئت خورشید فلك هیبت
یك هند سهٔ رایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدیدآید    ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده    چون آبله گم گردد رخسار پدید آید
برصبح خره گوئی مصریست شناعت زن    کش صاع زر یوسف دربارپدید آید(٣)

١ شنك شاهد شوخ وظریف وشیرین حرکات ٢ خط ازرق نام خط چهارم از هفت خط جام جم ـ طیار لسان المیزان ٣ خره بضم بمعنی خروس است ـ صاع پیمانه



مه‌چون‌سروی‌آهوبنمود‌کنون‌درپی(١)    آهوی فلك را هم آثار پدید آید
آن آهوی‌زربن‌بین‌درشیروطن‌گاهش(٢)    کورا سروی سیمین هر بار پدید آید
برکرتهٔ صبح از مه چون جیب پدیدآید    آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
درشحنکی مشرق صبح آمد و زد داری    زود ا که سر چترش زان دار پدید آید
می را بسلام آید خورشید چو طاس زر    گو طاس می و ساقی تا کاز پدید آید
گر ز آن می شعری وش برخارشعاع‌افتد    دهن‌البلسان چون‌گل‌ازخارپدید آید(٣)
صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور    کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
بیداد حریفانرا تن درده و گر ندهی    ز انصاف طلب کردن آزار پدید آید
مسهای زراند ودندایشان تو مکن‌ترشی    کز مس بچنین سرکه زنگار پدید آید
جنسی بستم ترسان از صورت ناجنسان    کاین نقش بصد دوران یکبار پدید آید
صد عمر گران آید جان کندن عالم را    تازین فلکت جنسی دلدار پدید آید
سر رشتهٔ‌عیش اینست‌آسان‌مده‌از دستش    کاین رشته چو سر گم شددشوار‌پدید آید
تا کی چو هواخس‌را بر بودن‌و بر رفتن    کان خس که هوا گیردبس‌خوار پدیدآید
میکوش که در خرمن دانه طلبی‌نه‌خس    خس‌تا طلبیده خود بسیار پدید آید (٤)
میزان حق‌و باطل رای‌ملکست آری    زر دغل و خالص در نار پدید اید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالش احرار هم عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد    خورشید مه نورار خسار همی پوشد
چون کشت سپیدی رخ‌ازسرخی‌مه‌پنهان    گوئی که بروم اندر بلغار همی پوشد
می‌چون‌زروجام‌اوراچون گونهٔ‌معیاراست    از سرخی رنك زر معیار همی پوشد
از بوالعجبی گوئی خون دل عاشق را    در گوهر اشك‌خود گلزارهمی پوشد(٥)

١ سرو شاخ حیوانات ٢ آهوی زرین آفتابست که غزاله باشد ٣ بلسان نام درختی در مصر که چون ستاره شعری طلوع کند نشتری بربرگهای آن درخت فروبرند روغن ازآن برآید که دهن‌البلسان گویند ودر ادویه بکاربرند ٤ (خس‌را مطلب کو خود) ٥ (ازبوالعجبی گوئی خون جگر عاشق    چون رنك گل و لاله گلزار همی پوشد)

بربطچوسخن‌چینی‌کز هشت‌زبان گوید    لیك از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنك ارچه ببر دارد پیراهن ابریشم    رانین پلاسین هم بسیار همي پوشد (۱)
نایست سیه زاغی خوش نغمه تر ازبلبل    کاندردهن کبکی منقار همی پوشد
نالید رباب ایرا کازرده شد از زخمه    لیك از خوشی زخمه آزار همی پوشد
دف را بشکارستان شادیست ز باروسك    غم‌ز اوچوتذروان‌سردرخارهمی‌پوشد(۲)
سرد است هوا هر دم پیش آرمی و آتش    چون اشك دل عاشق کز یارهمی پوشد
ازحجرهٔ سنك آمددرجلوه‌عروس‌زر(۳)    در حجلهٔ آهن شد گلنار همی پوشد
او رومی و با هندو چون کرد زنا شوئي    رومی سزد از هند و دیدار همي پوشد
از خانه بروزن شد بر بام چو سر برزد    گوئی که عذار زر دیوار همی پوشد
بر باغ قلم‌درکش‌و زجوردی‌آتش کن(٤)    چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
تاز ورقي زرین گم شد ز سر گلبن    کوه ازقصب مصری دستار همی پوشد
اینك ببقای شه خورشید بماهی شد    زو هر درم ماهی دینار همی پوشد

رایش که فلك سنجد در حکم جهانداری
مانند محك آمد معیار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغیار نیندیشد    زری که خلاص آمد از نارنیندیشد
دل مرغ سرانداز است از دام نپرهیزد    آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر    کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
دل کم نکند در کار از دیو دلی زیرا    مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه غمان بارد بر دل بکشدبارش    کو بختي سر مستست از بار نیندیشد
عشق ایندل مسکین راگر خار نهد گونه    دل گور غریبانست ازخار نیندیشد
دلدار که خون ریزد یکموی نیازارد    دل نیز بیکمویش آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یکره صدبار کندزنده    هان‌تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد

---

۱ رانین شلوار است    ۲ در حلقه دف حیوانات شکاری نقش میکنند    ۳ عروس‌زر کنایه از آتش است    ٤ (از باغ قدم درکش وان کوره برآتش کن)



دل هم بکله داری بر عشق سر اندازد    یعنی که چوسرگم شد دستار نیندیشد
یار ایندل‌خاکی رابردند بدست‌خون(۱)    امسال همان خواهد وزپار نیندیشد
هر بار دل از طالع کی زخم‌سه‌شش‌یابد    کاین‌نقش بصد دوران یکبار نیندیشد(۲)
آن را که‌زچشم‌ودل‌طوفان‌رودوخیزد(۳)    از برق غمان یکیك بسیار نیندیشد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان    در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
هست‌آفت بی‌یاری جائی که ازاین آفت    اندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد
جان در کنف شاهست از حادثه‌نهراسد    عیسی زبر چرخست از دار نیندیشد

کیخسرو گوهر بخش‌آن‌گوهر کیخسرو
کز جام خرد دیدست اسرار همه‌عالم

عیارهٔ آفاقست این یار که من دارم    بازیچهٔ ایامست این کار که من دارم
زنجیر همی برم تعویذ همي سوزم    دیوانه‌چنین‌خواهد این یار که‌من دارم
صرف دولبش سازم دین‌ودل و زر و سر    کاخربسه‌بوس ارزد این چار که‌من دارم
شد رشتهٔ جان من یکتار مگر روزی    درعقدبکارآیدش این تار که‌من دارم(٤)
تا کی‌زخطرترسداین‌جان‌که‌مرامانده‌است    چنداز رصد اندیشد این بار که‌من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل    نه‌گل نه‌رطب‌دارد این خار که‌من دارم
چند آب مژه ریزد بریار دل سوزان    کزدجله نخواهد مرداین‌نار که‌من دارم
با اینهمه از عالم عار است مرا والله    یاران مرا فخر است این‌عار که‌من دارم
میدان سخن نو نو هربار یکی دارد    من گوی بسربردم این‌بار که‌من دارم(٥)

---

۱ ـ دست خون بر وزن سرنگون بازی آخرین نرد است که کسي همه چیز خود را باخته و دیگر چیزی نداشته و برسر خود یایکی ازاعضاء خود بسته باشد وحریف ششدر کرده اورا بر هفده کشیده باشد ۲ ـ بازی نرد سه قسم است فرد ـ زیاد ـ سه تا در دو قسم اول با دوکعبتین و در قسم ثالث با سه کعبتین بازی کنند وسه‌شش راجع باین بازی است ۳ ـ (دوبراو خیزد) ٤ـ عقد بکسر گردن بند ٥ ـ بار بمعنی نوبت و مرتبت است

ماراست مرا خامه هم مهره وهم‌زهرش    بر گنج‌هنروقف‌است این‌مار که‌من دارم
بر مذهب خاقاني دارم زجهان گنجی    گرملك ابدخواهی‌این‌دار که‌من‌دارم(۱)
گر پرده براندازی در دیر مغان آئی    از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون‌خواجه نخواهدراند ازهستی زرکامی    آن گنج که او دارد انگار که‌من دارم
چون فائده سلطان نانی بود از ملکت    آن ملکت یك هفته پندار که من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جا ن    ازشاه جهانست‌این ادرار که‌من‌دارم(۲)

تاج گهر آرش کز یك گهرتاجش(۳)
هفت اختر گردون زاد انوار همه عالم

شاهی که خلایق راتیمار کشد عدلش    گرد نقط عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل وزر ازجانها اندوه برد یادش    چون عشق‌ومی ازدلهااسرار کشد عدلش
شاپور ذوالاکتافست اکناف‌هدایت را    مانّی ضلالت را بردار کشد عدلش
یأجوج‌ستم‌گم‌شدکزپیش چواسکندر(٤)    هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زاتش ظلم خار نالید بدرگاهش    از کین گل آتش را برخارکشد عدلش
چون ابرهمی گرید دریا ز سخای او    کان کین کشد ازدریا کز نارکشد عدلش
جودش چو کند غارت درهای یتیم آور    کاخر نه یتیمانرا تیمار کشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون    گر یك رقم همت بر مار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنهٔ سازد    ازسنگ بجای تف دینارکشد عدلش
سنگی که‌کشد آهن سوزن نکشد زانسان    کز خاك سوی دوزخ اشرارکشد عدلش
خورشید نم از دریا بالا نکشد چو نان    کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب    چون رام شد این‌ابلق دربار کشدعدلش
برهر زمی ملکت کوتخم بقا کارد    گاو فلك ار خواهد درکارکشد عدلش
گر عالم رومي وش زنگی‌شغب است‌اورا    داغ حبشی بر رخ‌نهمار کشد عدلش(٥)

۱ ـ ( گر گنج ابد) ۲ ادراربمعنی‌وظیفه است ۳ ـ آرش نام پهلوان معروف از لشکر منوچهر که قصه تیر اندازی او مشهور است ٤ ـ ( زان پیش که اسکندر )
٥ ـ شغب شور وهیجان درفتنه ـ نهمار بزرك وعظیم وعجیب است



زنجیر فلك گردد حبل الله مظلومان    کرقاف بقاف از دین یك تارکشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه باعلامت آثار جهانداری    وی تیز بایامت بازار جهانداری (۱)
از گوهر بهرامي بهرام اسد زهره    وز نسبت سالاری سالار جهانداری
روی زمي‌ازرفعت چون پشت فلك‌کردی    چون قطب فرو بردی مسمار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن    صف ملکان‌پیشت انصار جهانداری
چون آینه گون خنجر درشانه‌دست آری    ازنور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر از فردوس‌ادریس فرود آید    تا درس کند پیشت اخبار جهانداری
گرایلدگز ایرانرا تسلیم بسلطان کرد    آن روز که بیرون رفت ازکار جهانداری
سلطان ببقای تو بسپرد ممالك را    چون‌دید که تنك آمد پرگارجهانداری
شادا که منوچهر است اندرکنف رضوان    کو چون‌توخلف داردغمخوار جهانداري
تیغت که مطرا کرد اینعالم خلقانرا    خورشید لقب‌دادش قصارجهانداری(۲)
گر چه سیر آموزند اهل هدی از مهدی    مهدی زتو آموزد اسرار جهانداری(۳)
قدر توجهان‌رد کرد ازننگ جهانگیران    وافزود هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلك سنجد باعدل موافق به    کز عدل جهان دارد معیار جهانداری
از عدل جهانداران کردار بجا ماند    پس داد ونکوئی به کردار جهانداری
هفتم فلك ایوانت وایوان فلك قصرت    ای داده بتو نصرت معمار جهانداری

۱ ـ تیز بازار بمعنی بازار رواج است ۲ ـ قصار گازر وجامه شوینده ۳ ـ در فرهنك ناصری این بیت را چنین ایراد کرده ( گرچه هنر آموزند اهل هدي از مندان مندان زتو آموزند اسرار جهانداری ) ونویسد مند بمعنی خداوندچون‌با کلمهٔ دیگرترکیب کنند افادهٔ معنی صاحب کند مثل آرزومند و دانشمند و دردمند و امثال آن ظاهرا در نقل شعر اشتباه کرده بمتابعت جهانگیری

چون سبزهٔ عدل آمد باران کرم باید    کز عدل وکرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یك مائدهٔ بزمت

شد مائده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را    تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را    چون صور پسین بادا گفتار تو عالم را
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را    نوردل یحیی باد اسرار تو عالم را
برسکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه    نقش الحجری بادا کردار تو عالم را
هشتم فلك ایوانت گلزار ارم قصرت    فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
باد ازسر پیکانت سفته دل بد خواهان    وز نام نکو سفته در بار تو عالم را
باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان    بس داغ سگان کرده سگدار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم    زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد پی کور ز پیکانت    باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی    چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را
باد آب گفت زمزم خاك درتو کعبه    رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملایك را عرش آینهٔ نوری    باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله ازعین کمال ایمن (۱)    مهر ابدی بادا بر کار تو عالم را
سلطان فلك لرزان ازبیم اذا الشمس است (۲)    آرام دهاد آنروز انوار تو عالم را
باد آیت پیروزی در شانت شبانروزی    فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران

حافظ سروتاجت را جبار همه عالم

۱ - عین الکمال چشم زخم رسانیدن ۲. اذاالشمس کورت



## در مدح جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

رمل مسدس مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جوبجو راز جهان بنمود صبح    مشك جوجو از دهان بنمود صبح (۱)
صبح گوئی زلف شب را عاشق است    کزدم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست    روی خون آلود ازآن بنمود صبح
جام فرعونی خبر ده تا کجاست (۲)    کاتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لختی پر فشاند    چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی بر گرفت از درج روز    چون کلید هندوان بنمود صبح (۳)
بر سماع کوس و بر رقص خروس    خرقه بازی در نهان بنمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید    مشك تر در پرنیان بنمود صبح
بر محك شب سپیدی شد پدید    چون عیار آسمان بنمود صبح
تا بر آرد یوسفی از چاه شب    دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز    پر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی بپشت آینه    حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح
گوئی اندر بر حمایل چرخ را    خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب

خضر اسکندر نشان درشرق وغرب

صبح خیزان وام جان درخواستند (۴)    داد عمری ز آسمان در خواستند

۱ - جوجو نام شهری است از ختا که مشك خوب وجامهای ابریشمی لطیف از آنجا آورند وبمعنی ریزه ریزه وپاره پاره است وهمین بیت راصاحب فرهنگ برای این دومعنی ایراد کرده
۲ - فرعون جامی داشت ازطلا که چهار نفر یاهفت نفر اطراف آنرا گرفته بدور می گرداندند و چون مجلس شراب باخر میرسید آن جام را بندما وخاصان خود می بخشید شرح
۳ - قفل رومی قفلی است که باشکال باز میشود کلید هندوان آفتاب است چون هندوان گشایش کار خود را ازآفتاب میدانند وآنرا میپرستند ۴ـوام جان کنایه ازشرابست شرح

پیش کان قرّا شود سبوح خوان　　در صبوح عیش جان در خواستند
در مناجاتی که سر مستان کنند　　جرم آن سبوح خوان در خواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند　　زود جام زرفشان در خواستند
چون بخوابی صبح ازیشان فوت شد　　روز را طفل گران در خواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست　　هم برطلی عذر آن در خواستند
چون نهنگان ازپی دریا کشی　　ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند اینچنین　　کآتشین دریا چنان در خواستند
اززکوة جرعهٔ دریا کشان　　مفلسان گنج روان در خواستند (۱)
جور خوار انرا جهان انصاف داد (۲)　　کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نیز از پی یکبوس خشك　　با زر تر نقد جان در خواستند
چون کناری را بها گفتیم چند　　صد بهای کاویان در خواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو　　کنیت شاه اخستان در خواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالك الملك جهان در شرق وغرب

پند آن پیر مغان یاد آورید　　بانك مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام (۳)　　می دهید و از کیان یاد آورید
خفتگانرا در صبوح آگه کنید　　پیل را هندوستان یاد آورید
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید　　مرغ جانرا زاشیان یاد آورید
بر شما باد اکه خون رز خورید　　خاکیانرا در میان یاد آورید
خوان نهیدو خوانچهٔ مستان کنید　　بیخودانرا زیر خوان یاد آورید

۱ . (از رکاب جرعه) رکاب پیاله بزرك وساغر کلان گنج روان نام گنج قارون است
۲ . خط جور نام یکی از خطوط جام جم است که پیالهٔ لبالب باشد چون جام لبریز بورکه دهند مستلزم جور است آنرا جام جور خوانند ۳ . خط بغداد نام خط دویم یاخط اول از جام جم است



چون ز جرعه خاك را رنگی دهید　　هم ببوئی زاسمان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید　　عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین را گرسه شش خواهید نقش (۱)　　نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاك　　از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی خوش بوید　　آن شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست　　چون در این باشید از آن یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دهید　　خاطرش را در فشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت　　مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق وغرب

راز مستان از میان بیرون فتاد　　الصبوح آواز آن بیرون فتاد (۲)
ساقی از از قیفال خم میراند خون　　طشت زرین زاسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی بر فشاند　　زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قرّا کبودی چاك زد　　ساغریش از بادبان بیرون فتاد (۳)
باد دستار مؤذن در ربود　　کعبتینی زان میان بیرون فتاد
سبحه در کف میگذشتم با مداد　　بانك ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم　　می فروشي از دکان بیرون فتاد
بند زراز مصحفم در وجه می　　بستد و رازنهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام　　خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یك نشان از درد بر دراعه ماند (٤)　　دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند اینحدیث　　اینحدیث از دوستان بیرون فتاد

۱ ـ بازی نرد سه قسم است فرد ـ زیاد سه تا در دو قسم اول با دوطاس بازی کنند و در قسم ثالث با سه طاس از اینجهت سه شش گفته ۲ ـ یعنی آواز الصبوح ۳ ـ بادبان آستین وگریبان قبا ٤ ـ دراعه جبهٔ که پیش روی آن باز باشد یا پیراهن از پشم

جور میکش همچنین خاقانیا　　خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی بهروزی از دریای غیب　　بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را سوم جمشید دان
بل دوم‌مهدیش‌خوان‌درشرق‌وغرب

کوس را دیدی فغان برخاسته　　بانك مرغان بین چنان برخاسته
اختران آبله‌ما نند را　　از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده　　وز عذارا آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال　　خال نقصان از میان برخاسته
مجلس‌از جام و تنوره گرم وخوش(۱)　　باد و آتش زین و آن برخاسته
آتش از انگشت بین سر بر زده　　روم از هندوستان بر خاسته
نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور　　زو قیامت در جهان بر خاسته
می چو عیسی و ز رومی ارغنون　　غنهٔ انجیل خوان بر خاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته　　ناله ش از راه زبان بر خاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو　　از ره چشمش فغان بر خاسته
چنك بین چون ناقهٔ لیلی و زو　　بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام ومی(۲)　　زرّ و بسد رایگان بر خاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه　　بر در شاه اخستان بر خاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان درشرق‌وغرب

آن نه زلف است آنچنان آویخته　　سلسله است از آسمان آو یخته (۳)
سلسله گر بهر عدل آویختند (٤)　　بهر ظلم است او چنان آویخته

۱ ـ تنوره بخاری است ۲ ـ دستینه حلقه عود ورباب وطنبور ۳ ـ اشاره بزنجیری است که سابقا دربیت المقدس از آسمان آویخته شده ومردم چون سوگند میخوردند دست بر آن زنجیر میزدند شرح ٤ ـ اشاره بزنجیر عدل است



حلقهٔ گوشت چو عیاران بحلق　　زیر زلفت بین نهان آو یخته
در سر زلف گنه کارت نگر　　بیگنا هانرا روان آو یخته
تا سر ینت با میان در ساخته‌است　　کو هی‌از موئی‌روان‌آو یخته(۱)
دل که بابا رغمت پیوست‌هست　　موئی از کوه گران آو یخته
هر زمان یاسج زنان صیادوار(۲)　　آئی از بازو کمان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیرزلف　　جان شیران جهان آو یخته
عنبرین دستارچه گرد رخت　　طوق غبغب در میان آو یخته
فتنه در فتراك تو بسته عنان　　داد خواهان در عنان آو یخته
ای بموئی آسمان را از جفا　　بر سر من هر زمان آو یخته
در تو آویزم چو موئی کزغمت　　شد بموئی کار جان آو یخته
جوربس کن‌خاصه‌چون‌کسری‌بعدل　　شاه زنجیر امان آو یخته

برق تیغش دیدبان در ملك و دین
ابر جودش میز بان درشرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته ام　　خدمت‌غم رامیان دربسته ام(۳)
عالمی پرتیر باران جفاست　　بر حقم گر چشم جان در بسته ام
آمدم تسلیم در هر چه آیدم　　دیدهٔ امید از آن در بسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام　　در بروی دوستان در بسته ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم　　روزن دل ز آسمان در بسته ام
سایهٔ خود هم نبینم تا زیم　　آنچنان چشم‌از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود　　سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیاید غور این غمها پدید　　گریه را راه نهان در بسته ام

۱ ـ (گوئی ازموئی روان) ۲ ـ یاسج تیر پیکان دار وتیری که نام خود برآن نقش کنند
۳ ـ این ردیف دریك نسخه بربسته بود ودر جمیع نسخ دیگر دربسته است

هرچه خواهدچرخ گومیکن زجور　　کز مکن گفتن زبان در بسته ام
راز مرغانرا سلیمانی نماند　　پیش دیوان زآن دهان دربسته‌ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند　　همچو طفلان گفت ازآن در بسته‌ام
خاك در لب کرد خاقاني و گفت　　در فروشی راد کان در بسته ام
همت از کار جهان بر داشته　　دل بشاه شه نشان دربسته ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست (۱)
قندهار و قیروان درشرق و غرب

گر جهان شاه‌جهان میخواندش　　آسمان هم آسمان میخواندش
مفخر اول بشر خوانش که دهر　　مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان سوز ودجال افکنست　　آدم مهدی مکان میخواندش
ور صدائی آید از طاق فلك　　هم‌فلك کیوان‌ستان میخواندش (۲)
آهن تیغش دل اعدا بخورد　　مردم آهن خوارازآن میخواندش
دیدهٔ دندان که خاید استخوان　　کادمي هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب　　مشتری حرزامان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان　　ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او ماند بلوحی کز دو روی　　ملك محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست　　چرخ طفل لوح خوان‌میخواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملك　　طفل‌نصرت‌چون روان میخواندش
رنگ‌جبریلست‌تیغش‌راکه‌عقل (۳)　　وحی پیروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عده دار آرزوست　　عاقل آبستن نشان میخواندش (٤)

در شب و روزش دوخادم روز وشب
جوهر این و عنبر آن درشرق‌وغرب

۱ ـ اقطاع تیول و محل مواجب ۲ ـ ستان مخفف آستان است شرح ۳ ـ چون ملایك بصور سبزپوشان ممثل میشوند وشمشیر را بحسب رنك زمرد فام و گد ناگون وصف کنند ٤ـ (عقل آبستن)



دست و شمشیرش چنان بینی بهم　　کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلك　　هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم　　چار طوفان هر زمان بینی‌بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه　　عزم و حزمش این‌وآن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش　　خضر و موسی همعنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح　　درکف وتیغش عیان بیني بهم
دوست و دشمن را رضا وخشم او　　عمر بخش وجان ستان بینی بهم
چون دونفخ‌صور درخشم ورضاش　　زهر و پا زهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سرخ آید بخون　　حصرم ومی را نشان بینی بهم (۱)
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه　　مصر وری درشابران بینی‌بهم (۲)
از نسیم عدل او هر پنج وقت　　چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت　　هفت‌مردان‌یکزبان‌بینی‌بهم (۳)
در ریاض عشرتش در هفت روز　　هشت جنت نقل دان بینی بهم
کنیتش‌چون‌بشمری‌هرهشت‌حرف (٤) نه‌فلك را حر ز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترك‌وهندو دیدبان درشرق و غرب

رمحش‌از طوفان‌نشان‌خواهد نمود　　معجز نوح ازسنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن　　در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد　　جنبش عدلش‌نشان خواهدنمود
صبحگاهی کز شبیخون‌ران‌گشاد (٥)　　تیغ‌چون‌خورخون‌فشان‌خواهدنمود

۱ ـ حصرم بکسر اول غورهٔ خرما وانگور ۲ ـ شابران نام دربند شروان ۳ ـ هفت مردان اصحاب کهف یا هفت طبقه اخیار قطب غوث امامان اوتاد ابدال نجبا نقبا ٤ ـ بوالمظفر هشت حرف است ٥ ـ ران گشادن کنایه ازسوار شدن وفرود آمدن از مرکب است

سرخی شام آگهی دادست از آنك　　روزخوشی درجهان خواهدنمود(١)
شبروی کرده کلنك آسا بروز　　همچو شاهین کامران خواهدنمود
حلق خصمت در تثأب جان دهد　　کو تمطّی بر کمان خواهدنمود(٢)
چون کمان و تیر شد نون والقلم　　نشرۀفتح این وآن خواهدنمود(٣)
جوشن ناخن تنش بد خواه را　　تن چوناخن زاستخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر بر کشد　　زیرران طوری روان خواهدنمود(٤)
خصم فرعونی نسب همچون زنان　　دو کدان در زیر ران خواهدنمود
پنبه کن ایجان دشمن زان تنی(٥)　　کوز ترکش دو کدان خواهد نمود
سك گزیده خصم و تیغ شه چو آب　　کاتش مرگش عیان خواهد نمود(٦)

زلّه خوار تیغ و مور خوان اوست (٧)
وحش وطیر وانس وجان در شرق وغرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند　　علم جزوی زاسمان دانسته اند
از رصد ها سیزده سال دگر　　خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشی کرده اند　　تا قرانها در میان دانسته اند
در سر میزان ز جمع اختران　　بیست ویك نوع ازقران دانسته اند(٨)
تا بریده برج خاکی را تمام　　برج بادیشان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیك جا دیده اند　　جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن بود　　کاین حکیمان از گمان دانسته اند

١ (ریزش خون) (روزخوبی) ٢-تثأب دهن دره وخمیازه تمطی درازشدن و یازیدن ٣-نشره بمنم تعویذ وحرز ٤- طور روان مراد اسب است ٥- پنبه کردن کنایه ازگریختن است یعنی ایجان دشمن بگریز ازتنی که ممدوح ازترکش خود آن تن را مانند دوکدان کند. ومملو از چوبه تیر سازد ٦ - چون سك گزیده وگرگ گزیده را آب مهلك است و هم از آب میترسد ٧ (نزل خوار تیغ ومرغ) زله طعامی که مردم فرومایه ازجائی بردارند وببرند ٨ - بیست ویك کوکب شمالی که تفصیل قرانات آنها درکتب نجوم مسطور ونیز درشرح مبسوطا نگاشته شده



حکمشان باطل تراست ازعلمشان　　کاخترانرا کامران دانسته اند
هفت هارون بردرسلطان غیب(١)　　ازچه سان فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر　　ازچه شان لجلاج سان دانسته اند(٢)
عارفان اجرام را در راه امر　　هفت پیك رایگان دانسته اند
کار پیکان نامه بردن دان وبس　　پیك را کی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب　　دولت شاه اخستان دانسته اند

خاك درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مغرب کامران ملك باد　　آفتاب خاندان ملك باد
پیش اوهر تا جداری همچو تاج　　پشت خم بر آستان ملك باد
از پی طغرای منشور ظفر　　تیر حکمش بر کمان ملك باد
خطّی او همچو خط استوا(٣)　　تا گزیر آسمان ملك باد
ظل کعبش کاو فتد برساق عرش　　زاد سرو بوستان ملك باد
تا بجان بینند جنبش سایه را　　سایۀ بالاش جان ملك باد
بهر تعویذ سلاطین از ثناش　　اسم اعظم در زبان ملك باد
کام بخشش چون دعای ما دران　　در اجابت همعنان ملك باد
از سر تیغش چو داغ تا زیان　　ران شیران را نشان ملك باد
بر زبان ملك چون نامش رود　　آب حیوان در دهان ملك باد
از شعاع طلعتش در جام می　　نجم سعدین در قران ملك باد
بس بقائم ریخت با عدلش جهان　　کو چو قائم در جهان ملك باد
فضل یزدان در ضمان عمر اوست　　عمر او هم در ضمان ملك باد

١ - هارون بمعنی پاسبان است و اینجا مراد سبعۀ سیاره است ٢ - لجلاج نام واضع شطرنج یا پیر و مرشد قمار بازان که همان لیلاج باشد ٣ - خطی بکسر اول نیزۀ منسوب بخط که نام محلی است نزدیك بحرین که آن نیزه ها را در آنجا میفروشند

بخت بادش پاسبان و اسلام را
بأس عدلش پاسبان درشرق وغرب

## در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز فرمان روای آذربایجان

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف — مفعول مفا علن فعولن

لاف از دم عاشقان زند صبح — بیدل دم سرد از آن زند صبح
چرن شعلهٔ آه بیدلان نقب (۱) — در گنبد جان ستان زندصبح
با زیچهٔ روز گار بیند — بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتا بست — چون آه مرید سان زند صبج
گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دمجان فشان زند صبح
چون شاهد شاه بینداز دور (۲) — خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد اینك — شاید که دم از نهان زند صبح
آن یکدو نفس که دارد ازعمر — با شاهد را یگان زند صبح
بس بیخبر است زاندکی عمر — زان خندهٔ غا فلان زند صبح
معشوق من است صبح اگر نی — چون خندهٔ بیدهان زند صبح
چون نافهٔ مشك شب بسوزد — بس عطسه که آنزمان زند صبح
خوش‌خوش چو یهود پارهٔزرد (۳) — بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنوروز — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

---

۱ - (بیدلان تف) ۲- (شاهد روزبند) ۳ - یهود پارچه زردی بر لباس میدوختند که علامت امتیاز باشد



صبح آتشی ازنهان بر آورد — راز دل آسمان بر آورد
آن مؤذن سرخ چشم سرمست — قامت بسر زبان بر آورد
امروز بکُه عمود زد صبح — پس خنجر زرفشان بر آورد
جائی که عمود و خنجر آمد — آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان بر آورد
کاس می وقول کاسه گر خواه (۱) — چون کوس یکه فغان بر آورد
بربط که بطفل خفته ماند — بانك ازبر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد — چون کودك عشرخوان برآورد (۲)
چنگ است پلاس پوش پیری — سینه سوی کتف ازآن بر آورد
دف کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزن سان برآورد (۳)
نایست گلو فشرده پس چیست — کز سرفه قنینه جان بر آورد
از بس که ره دهان گر فتست — بانك از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم — پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت — ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد — یکدجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی — خوناب دل از دهان فرو ریخت
درکین سیاوش ارغنون زن (٤) — آن زخمهٔ درفشان فرو ریخت
گوئی سر زخمه شاخ طوبی است — کو میوهٔ جان چنان فرو ریخت

---

۱ - قول کاسه گرنام نوائیست از موسیقي ۲ - دهآیه برصفحه می نوشتند که اطفال در مکتب بخوانند ۳ - حلقه‌دف را باشکال حیوانات نقش میکردند
٤ - کین سیاوش نیز نام نوائي است از موسیقي

یا مریم نخل خشك بفشاند　　خرمای تر از میان فروریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم　　در حلق قنینه جان فرو ریخت
هرجان که زخم ستد قنینه　　در باطیه جان کنان فروریخت(١)
نالان چو کبوتری که از حلق　　خون در لب بچکان فرو ریخت
گوئی که مسیح مرغ گل ساخت　　وز دم ببرش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلك ده از می　　گو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن　　چون گوهر آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشك داود　　بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
دّر دري ابر خاطر من　　پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تاج گهر آسمان بر انداخت　　زرّین صدف از نهان بر انداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش　　زان رقعهٔ اختران بر انداخت
تا یافت محك شب ازسپیدی(٢)　　صراف فلك دکان بر انداخت
گوئی خم صرع دار شد چرخ　　کان زرد کف از دهان بر انداخت
افعیّ زمردین به پیچید　　مهره بسر زبان بر انداخت
سر داست هوا هنوز خورشید　　بر کوه دواج ازآن برانداخت(٣)
اینك ز تنوره لشکر جن(٤)　　بر لشکر دیو جان بر انداخت
گوئی شرری که‌جست ازانگشت　　هند و بهواسنان بر انداخت
مریخ چو با زحل در آمیخت　　پروین سهیل سان بر انداخت
طاوس غراب خوار هر دم　　گاورس زچینه دان برانداخت(٥)

---

١ ـ باطیه کاسهٔ بزرك ٢ (چون یافت محك شب سپیدی) ٣ ـ دواج لحاف ٤ تنوره منقل آتش ٥ ـ گاورس حبه ایست



در خز که دوخت روبه سرخ　　چون سوزن بیگران بر انداخت
گوئی که دو باره تیر خونین　　نمرود بآسمان بر انداخت
یا تاج زر از سر شه زنك　　تیغ قزل ارسلان بر انداخت

تاج سرو گوهر سلاطین
بل گوهرتاجازان‌دولت(١)

مجلس بدو گلستان بر افروز　　دیده بدو دلستان بر افروز
یکشب بدو آفتاب بگذار　　یکدل بدو عشق دان بر افروز(٢)
ساقی دو طلب قدح دو بستان　　بزم دل ازین و آن بر افروز
از لالهٔ آن و سوسن این　　در سینه دو بوستان برافروز
هست از حجر و شجر دو آتش　　یك شعله زن و جهان برافروز
در سوختهٔ شب از دو آتش　　یك شعله زن و جهان بر افروز
چون صبح وشفق دوجام در خواه　　شب چون دل عاشقان بر افروز
برروی دو مه که چون دو صبحند　　تاوقت دو صبح جان بر افروز
با چارلب و دو شاهدان می　　سه یك بخور وروان برافروز(٣)
خاشاك دو رنگ روز و شب را　　آتش زن و در زمان بر افروز
چون روز رسد دو روزن چشم　　زآن خوانچهٔ زرفشان برافروز
خوانچه کن و از دومی‌زمین را　　چون خوانچهٔ آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر　　پیش قزل ارسلان بر افروز

سرد ار ملوك هفت اقلیم
روئین تن‌هفتخوان‌دولت

راز ز می اسمان بر افکند　　بنیاد دی از جهان بر افکند
نوروز دو اسبه یك سواریست　　کاسیب بمهرگان بر افکند

---

١ ـ (بل گوهر افسران) ٢ (عشوه دان) ٣ ـ سه یك شراب جوشیده ثلثان شده که بزبان اهل شیراز سیکی بر وزن نیکی گویند

از پشت سیاه زین فرو کرد　　برزردهٔ کامران بر افکند (۱)
سلطان یك اسبه سایهٔ چتر　　بر ماهی آسمان بر افکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد　　چون یونسش از دهان بر افکند
پروار گرفت روز و بر شب　　تبهای دق از نهان برافکند (۲)
چون روز کشید دهرهٔ عدل (۳)　　شب زهرهٔ خون فشان بر افکند
گوئی صف آقسنقر آواز　　برخیل قراطغان بر افکند (٤)
ابر آمد و چون گوزن نالید　　بر کوه لعاب ازآن برافکند
گر چه کفن سپید یکچند　　بر سبزهٔ مرده سان برافکند
باد آن کفن سپید بر داشت　　بس سندس و پر نیان بر افکند
بر چادر کوه گازر آسا　　از داغ سیه‌نشان برافکند (٥)
بر کتف جهان ردای نوروز　　فر قزل ارسلان بر !فکند

چون حیدرخانه دار اسلام (٦)
شاهنشه خاندان دولت

یك اهل دل از جهان ندیدم　　دل کو که ز دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که دردو عالم　　یك دل دل دل روان ندیدم
صد قافلهٔ وفا فرو شد　　یك منقطع از میان ندیدم
سر نامهٔ روزگار خواندم　　عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد بدشمنان نکردم　　و انصاف ز دوستان ندیدم

۱ ـ سیاه نام اسب اسفندیار است چون سیاه بود زرده اسبی را گویند که زرد باشد ۲ ـ پروار فربه و کنایه ازبلندشدن روز و کوتاه شدن شب که لازمه تب دق لاغری است ۳ ـ دهره حربه ایست دسته دار دسته اش از آهن سرش مانند داس در غایت تیزی ٤ ـ اقسنقروقراطغان نام دو تن از سلاطین ترکستان اقسنقر کنایه از روز و قراطغان کنایه از شب است ٥ ـ گازران جامه ها را داغ کنند که نشانه و علامت باشد ٦ (خاندان اسلام)



چون طفل که هشت ماهه زاید　　می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم　　عیدی بمراد جان ندیدم
از خشمگنی کز آسمانم　　ماه نو از آسمان ندیدم
چون سك بزبان جراحت خویش　　میشویم و مهربان ندیدم (۱)
هر چند جراحت از زبانست　　مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود　　جز سوزن سو زیان ندیدم (۲)
چون سوزن اگر شکسته گشتم　　جز چشم و سري زیان ندیدم (۳)
وز دام دو رنگي شب وروز (٤)　　خاقانی را امان ندیدم
عاد لتر خسروان عالم　　الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس　　از جاشني جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست　　از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن　　بر آخور آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردگانند　　زین جادوی دخمه بان مرابس
بر بي نمکی خوان گیتی　　این چشم نمك فشان مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام　　زین ده دل جان ستان مرا بس
حصنی است فلك صدوچهل برج　　کاقبال خدایگان مرا بس
موقوف روانم و درون هیچ (٥)　　زین هودج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبان است　　این درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند　　این اشك گلاب سان مرابس
رنجور نفاق دوستانم (٦)　　ز امیزش دوستان مرا بس

۱ ـ (مپلیسم و مهربان) ۲ سوزیان بمعنی نفع وسود و فائده است ۳ ـ (خودچشم) ٤ ـ (دورنگي زمانه) ٥ ـ (روان‌هیچ) ٦ ـ (رنجور فراق)

با صورت خلوه جلوه کردم　　این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین‌است　　کز گفتن جان وجان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم　　عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی　　بی برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای　　چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان　　بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن　　بشمر که تو در میان چه باشی
برخوان فلك جز این دو نان نیست　　آتش‌خور این دو نان چه باشی
جز آتش‌خور گرت خورش نیست(۱)　　در مطبخ آسمان چه باشی
روئین دژت ار گشادنی نیست　　در محنت هفتخوان چه باشی (۲)
با عبرت گور خانهٔ جان　　در عشرت گور خان چه باشی (۳)
با این همه کرّهٔ جهانی　　جز در رمهٔ جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز　　امروز توئی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم　　گم بودهٔ بی نشان چه باشی (٤)
از کیسهٔ سال و مه چو آن پنج　　دزدیدهٔ رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت　　از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الّا　　مرغ قزل ارسلان چه باشی

۱ - (چون آتش خور) ۲ - هفتخوان عقبهٔ راه روئینه‌دژکه ارجاسب پادشاه توران خواهران اسفندیار را در آن قلعه حبس کرده بود اسفندیار ازراه عقبهٔ هفتخوان رفته بلاهائی که در راه پیش آمدی دفع کرد و خودرا بقلعه روئینه‌دژ رسانده ارجاسب را بکشت و خواهران خود نجات داد ۳ - گورخان نام پادشاه ختن و بعضی بهرام گور را خوانند ٤ - خمسهٔ مسترقه مراد است



استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره گمان گشاید　　حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست　　گر چنبر آسمان گشاید
هر عقدهٔ جوزهر که مه راست　　رمحش بسر سنان گشاید
بند دم کژدم فلك را　　زان نیزهٔ مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر　　لشکرکشد و جهان‌گشاید
وز خاك سکندر و پی خضر　　صد چشمه با متحان گشاید
دریا چو نمك ببندد از سهم　　چون لشکر شاه ران گشاید (۱)
وز بس دم دَیْمهی عدو را　　برچهره نمکستان گشاید
رانده است منجّم قدر حکم　　کآفاق شه کیان گشاید
حصنی است فلك دوازده برج　　کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد　　دست شه کامران گشاید
وز گرد مصاف روی نصرت　　شاهنشه شه نشان گشاید
یعني که نقاب شهربانو　　فاروق عجم ستان گشاید
ابخاز که هست ششدر کفر　　گرزش بیکی زمان گشاید
روئین دژ روس را علي روس　　تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبودهٔ بداغش
افشرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد　　چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران　　جیحون بسر بنان شکافد

۱ - ران گشودن کنایه از سوار شدن وفرود آمدن ازمرکب است

دیدی که شکافت مصطفی‌ماه　　او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی　　او دریای دمان شکافد
چون‌خنجرزهرگون‌کشد شاه　　بس زهره که آنزمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان　　همچون سم آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان‌افعی　　زان‌تیغ نهنگ‌سان شکافد
شمشیر دوقطعتش بیك زخم　　پهلوی سه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی　　او البرز از سنان شکافد
چاکر بثنا زبان کند موی　　تا موی بامتحان شکافد
بکران بهشت جعد سازند　　زان موی که این‌زبان‌شکافد
آه از دل پر زنم چو پسته　　کز پری دل دهان‌شکافد
دریای سخن منم اگر چه　　هرکس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد　　بر اسب قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چار بالش تو　　اقبال بسالیان نجنبد
مسجود زمین و آسمانست　　تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند　　چون‌کعبه وعرش ازآن‌نجنبد
بی عزم تو رایض فلك را　　رك در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پای عزم بگشای　　تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهانرا　　تا مسمار جهان نجنبد
لنگی است صلاح پای‌لنگر　　تا کشتی‌سرگران نجنبد
چون‌حیدر ذوالفقار برکش　　تا چرخ جهودسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده　　کز خواب بامتحان نجنبد



از خر مگس زمانه فریاد　　کز مروحهٔزمان نجنبد(۱)
لالست عدوت گرچه‌اه گفت　　کز گفتن اه زبان نجنبد
بی‌مدحت تو کلید گفتار　　اندر حلق‌ودهان‌نجنبد(۲)

پیشت کند آسمان زمین بوس
ای درگهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبیناد　　بی رایت تو جهان مبیناد
پرواز همای بختت الا　　بر کرکس آسمان مبیناد
مأوی گه جیفهٔ حسودت　　جز سینهٔ کرکسان مبیناد
در سرسام حسد عدو را　　دردیست که نضج آن مبیناد
چون شمع وقلم بصورت اورا　　جز زرد و سیه زبان مبیناد
بر منشور کمال طغرا　　الا قزل ارسلان مبیناد
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت　　یك نقد هنر روان‌مبیناد
بر سکهٔ ملك و خاتم دین　　جزنام تو جاودان مبیناد
بر قلعهٔ نه حصار مینا　　جز قدر تو دیدبان مبیناد
همچون هرمان حصار عمرت　　محتاج بپاسبان مبیناد
بر مملکت مصر وقاهره هم　　جز قهر تو قهرمان مبیناد
زین‌دزد صفیرزن که‌چرخست　　نقبیت بباغ جان مبیناد
بی مدحت تو بباغ دانش　　یك مرغ صفیر خوان مبیناد
صدر تو که کعبهٔ معالیست　　جز قبلهٔ انس و جان مبیناد
تا دیدهٔ خصم را بدوزی　　جز تیر تو در کمان مبیناد

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

---

۱ ـ (خرمگسان ظلم) (کز مروحهٔ امان) ۲ ـ (اندر غلق دهان)

## در مدح امام و صدر همام و حیدالدین ابوالمفاخر عثمان پسر کافی الدین عمر پسر عم و داماد خاقانی

بحر رمل مثمن مقصور　　فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آن‌نه‌رویست آنکه آشوب جهانست آنچنان　　وان‌نه زلفست آنکه دست‌آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردونست و بیدادی کند　　گرچه او از بهر انصاف جهانست آنچنان
راست‌خواهی‌بامن‌ازهستی‌نشانی‌مانده‌نیست　　در غم آن‌لب که‌هست بی‌نشانست آنچنان
گر نه رازم آفتابست ازچه پیداشد چنین　　ورنه وصلش کیمیاشد چون‌نهانست آنچنان
جان‌براوپاشم که‌تاجان‌بامنست‌اوبی‌منست　　واینچنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش‌درصدروصلم‌جای‌کن‌گفت‌ایسلیم　　جسته‌ام‌جائی‌سزایت آستانست آنچنان
بردر من بگذرد بیند مرا درخاك وخون　　بارقیب از طنز گوید کاین فلانست آنچنان
اوکنددعوي‌که‌خون‌ومال‌خاقانی‌مراست　　من‌کنم اقرار وگویم کانچنانست آنچنان
عشق‌اورا مردصاحب‌درد باید شك مکن　　کاندر این آخرزمان صدر زمانست آنچنان

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب‌اندرچشم‌خونریزش‌چه‌خوابست آنهمه　　در سر زلف دل آویزش چه تابست آنهمه
دردو نعلش آب واندر جزع‌اوآخر بگوی　　کاین‌چه‌بی‌آبیست‌چندین‌وان‌چه‌آبست‌آنهمه
خون‌خلقی‌ریخت وانگه سرخیی‌بردامنش　　آن‌نه‌رنك‌پروزاست آنخون‌نابست‌آنهمه(١)
چشم مستش‌را کبابست آرزو زین‌روی را　　قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه
شحنهٔ وصلش خراج ازعالم‌جان برگرفت　　جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه
گه بسوزد گه بسازد الغیاث ایقوم از آنك　　خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه
تشنهٔ وصلم مراآن وعدهای کژ که داد　　کي کند سیری که‌میدانم سرابست آنهمه
کاشکي رنجه شدی باری بدیدی کزغمش　　در دل تاریك خاقانی چه تابست آنهمه
گرحیاتش‌رافروغی‌یانسیمی‌مانده‌هست(٢)　　از ثنای صاحب مالك رقابست آنهمه

---

١ - پروز سجاف جامه ٢ ( از حیاتش گر فروغي )



صاحب و مالك رقاب دودهٔ آزادگان
کآستان بوس دراو شد دل آزاد من

سرکشان‌ازعشق‌تودرخاك‌وخون‌دامن کشند　　من‌کیم‌درکوی‌عشقت‌کاین‌رقم‌برمن‌کشند
گربجان‌فرمان‌دهی‌فرمانت‌راگردن‌نهم(١)　　پیش‌تو کزتوقوی‌گردن کشان‌گردن‌کشند(٢)
غمزگانت قصد کین دارند وزمن درغمت　　سایهٔ‌مانداست‌بوك‌این‌کین‌زپیراهن‌کشند(٣)
آه‌من‌چندان‌فروزان‌شد که‌کوران‌نیمشب(٤)از فروغ سوزآهم رشته درسوزن کشند
دیدهٔ‌من‌شد سپید ازهجر ودل تاریك‌ماند　　خانها تاری شود چون پرده‌برروزن‌کشند
باخسان در ساختی باباده و در بزم تو　　من‌تب‌هجران‌کشم‌وایشان‌می‌روشن‌کشند
نیکوئی‌کن رسم بد عهدی رهاکن کز جفا　　دُرد باعاشق دهند وصاف بادشمن کشند
هرزمان‌در کوی تو خاقانی آسا عالمی　　آستین برجان فشانند و کفن‌درتن کشند
وزپی آن تازدیو آزشان باشد امان　　خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند

نایب ادریس عثمان عمر کز فراو
حل وعقدعیسوی دارد حیات آباد من

دیده‌خون‌افشان‌ولب‌آتش فشانست ازغمت　　والحق ازانصاف خواهی‌جای‌آنست ازغمت
تاغمت را بردر من نا مزد کرد آسمان　　حصن صبرم هر شبی بام‌آسمانست ازغمت
هرزمان‌گوئی زعشق من بجان پرداختی　　اینسخن باشد مرا پروای جانست ازغمت
از گلستان رخت باری مرا گرهیچ‌نیست　　مرغزار چشم من پرارغوانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین بتر کاندوه من　　دورازآن‌رخ‌زین‌رخ‌چون‌زعفرانست ازغمت
محنت اندرسینهٔ من‌ره ندانستی‌کنون　　شاهراه‌سینهٔ من باردانست ازغمت(٥)
ازلبت چون‌بوسه خواهم کزپی‌آن‌لب‌مرا　　آنچه اندرکیسه باید بررخانست ازغمت
آنکه ازعشقت زرافشاند ندانم کیست آن　　این که‌خاقانیست‌دانم‌جان‌فشانست ازغمت

---

١ - ( گردن کشم ) ٢ - ( پیش توکزتو بوی ) ٣ - ( سایهٔ مانده مگر این )
٤ - ( که یاران ) ٥ - ( رودآبستی کنون ) ( ناودانست ازغمت )

متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنك

منفصل گردند آب و نارو خاكو بادمن

كلك او قصر مكارم می طرازد هرزمان    نام او چتر معالی میفرازد هر زمان

گرچه دراحكام دست اوراست من هم آگهم    كآسمان درپرده كارش میطرازد هرزمان

چشم زخمی را كه دیداقبالها بیند چنانك    قدراوبرچشم خورشیداسب تازدهرزمان (۱)

خاك برسرمیكند گردون زدستش كوچرا    تختهٔ خاك ازسر گیوان نسازدهرزمان

زین خطر كو خاكرادادست خاك ازكبریا    برسه عنصرتا قیامت می بنازد هرزمان

حرمت آنرا كه میل اوباصل ازآهن است    نیست آتش رامحل كآهن گدازد هرزمان

چون بنانش سوی كلك آیدبدان ماند همی    كآفتاب چرخ سوی حوت تازدهرزمان

زان نوازشها كزودارد دل مجروح من    جانم از مدحش نوائی مینوازدهرزمان

تازه رویان آفرینم زافرین او چنانك    بارخ هریك زمانه عشق بازدهرزمان

نام نیكش را نهم بنیاد ها كز نفخ صور

آسمان بشكافد و نشكافد این بنیاد من

حكم صد ساله توان دیدن زیك تقویم او    طفل یكروزه مجسطی گیرد از تعلیم او

تا كه مشرف اوست اجرام فلك را ازفلك    آن دو پیر نحس رحلت كرده اند ازبیم او

همتی دارد چنان كافلاك با لوح و قلم    كمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم درهمه علمی نظیرش نیست كس    در همه اقلیمها نی در همه اقلیم او

كلكش ازبهرشرف محكوم تیغ آمد بلی    مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او

مشتری دیده نهٔ رویش نگر گوئی كسی    سیب را بشكافت سوی چرخ شد یكنیم او

ظاهراست انسابش ازكافی عمردر گیرورو    می شمر تا قد سلف عثمان وابراهیم او

عیسوی دم باد واحمددیم و چشم حادثات    درشكرخواب عروسان ازدم وازدیم او (۲)

برجناب اووبراهل جهان فرخنده باد    رجعت نور وزوترجیع من و تقویم او

چون مباركباد گویم روز اورا شك مكن

كآسمان آمین كند وقت مباركباد من

۱ ( بر چشمهٔ خورشید تازد ) ۲ دیم رخسار كه بعربی خد گویند



هم ببخشودی دلت گرباخبربودی ازآنك    حال من دردست مجلس داستانست ازغمت

آنكه گربرهان زردشتی نمایم بس بود

مدح ابن استارهٔ دین من واستاد من

تركتازغمزهٔ تو غارت جان درگرفت    رای قربان كردو اول زخم زایمان درگرفت

روزگاری روز گارازفتنه هاآسوده بود    زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت

كار ماخود رفته بودازدست بازازعشق تو    دهرزخمه درفزودو چرخ دستان درگرفت

خوی توباماچه روزی زندگانی كرده بود (۱)    كزپی خونریز ما را راه هجران درگرفت

ماتم دلها عروسی بود ما راپیش ازین    تا درآمد شحنهٔ غم غارت جان درگرفت

ناله ها كردم چنان كز چرخ بانك آمد كه بس    ای عفی الله در تو گوئی ذرهٔ زان درگرفت

از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند    وزتف آهم هزاران شمع بتوان درگرفت

گفتی ایخاقانی ازغرقاب غم چون میرهی    چون رهم كزپای من تاسربطوفان درگرفت

دل كه ازدرگاه تومحروم شد محروم وار    رفت و راه آستان صدرایران درگرفت

سروری كز روی نسبت وزعروسان صفا

هم پسرعم منست امروزوهم داماد من

خاك پایت دیده هارا روشنائی میدهد    هرسحربوی تو با جان آشنائی میدهد

كار جزع و لعل تست آزردن وبنواختن    هركه را این بشكند آن مومیائی میدهد

باز خونها خوردهٔ كآلوده میبینم لبت    من چگویم خود لبت برتو گوائی میدهد

تیره شد كارمن ازغم هان وهان دریاب كار    تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد

از پی در یوزهٔ وصل آمدم در كوی تو    چون كنم چون بخت روزی ازگدائی میدهد

یكدمی تا میزیم درهجر و امیدوصال    گه كلاهم می برد گه پادشائی میدهد

گر مرا محنت گیائی میدهد ازباغ عشق    درشك افتم كان مرا دولت كیائی میدهد

جان خاقانی برشوت میدهم ایام را    گرمرا زین روزغم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیروحی پرداز مرا    فر مدحش آیت معجز نمائی میدهد

۱ ( چه روی زندگانی دیده بود )

## در مدح ملك الوزراء مختار الدين گويد

رمل مسدس مقصور  فا علاتن فا علاتن فاعلات

دوستی کو تا بجان در بستمی  پیش اوجان را میان دربستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی  تا دل از عالم بران در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد  تا بفتراکش عنان در بستمی
آفتابم بایدي با چشم درد (۱)  تا طبیبان راد کان در بستمی
درد ازآن دارم که دردافزای نیست  کاش هستی تا بجان در بستمی
کوحریفي خوش که جان بفشاندمی  کوتنوری نو که نان در بستمی
سایهٔ دیوارم ار محرم شدی  دربروی انس و جان در بستمی
آه من گر زآسمان برترشدی (۲)  من در هفت آسمان در بستمی
گر چلیپا داشتی آواز درد  هفت زناراز نهان در بستمی
گر مغانرا راز مرغان دیدمی  دل بمرغ زند خوان در بستمی
گر بنامم بوی مردی نیستی  دست را رنگ زنان در بستمی
و رنه خون بودی حنوط عاشقان  کی قبا چون ارغوان دربستمی
هر جفا را مرحبائی گفتمی  گرنه پیش ازلب زبان دربستمی
پردهٔ خاقانی افغان میدرد  کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستور یستی  دل بدستور جهان دربستمی

خواجهٔ سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمد است  عاشقی را روز بازار آمد است
عندلیب عشق کار از سر گرفت  کآن گلستان برسر کارآمد است
دیودل باشیم و بر پاشیم جان  کآن پری چهره پدیدارآمداست
نورهان خواهیم بوس ازپای رخش  کآ فتابش آسمان وار آمد است

---

۱ ( آفتابم تابدی ) ۲ ( نه برشدی )



دل جوی ندهد به بیاع فلك  كآ فتابی را خریدار آمداست
هین تبر در شیشه افلاك ازآنك (۱)  گل بنیل جان غمخوار آمداست (۲)
شب قبای مه زره زد بنده وار  كآن گره زلفین كله دارآمد است
ازمژه در نعل اسبش دوختن  نعل اسبش لعل مسمار آمداست
از نثار خون دل در راه او  كركس شب كبك منقار آمد است
دین فروشانرا ببوی زلف او (۳)  طیلسان در وجه زنار آمد است
ما درم ریز از مژه وز كاز ما  نیم دینارش بآزارآمد است (٤)
خرجها ازگلشكر رفته است لیك  كازها بر نیم دینار آمد است
خاك ره پرنافهٔ مشكست از آنك  موكب زلفش بآوارآمد است (٥)
یاداوخورد است خاقاني از آنك  بوسه گاهش دست خمارآمداست
نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر  تا ابد تعویذ احرار آمداست

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان  محضرجاهش بران بست آسمان
مهدی اخرزمان شد كز درش  رخنهٔ اخرزمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم  ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیداشد ز هول موكبش  بهرهارونی میان بست آسمان (٦)
زآن سلاسل آخشیجان یافت روح  زان جلاجل اختران بست آسمان (۷)
زیور امن از مثال امر او  برجبین انس و جان بست آسمان
زان ملك را چون كبوتر بردرش  زیر پر خط امان بست آسمان

---

۱ ( پیر درگوشهٔ ) ۲ ( كان بنیل ) (گل بلبل جان وغمخوار ) ۳ ( ببوی كفر او ) ٤- نیم دینار كنایه از دهان ولب معشوق ٥- آوار مخفف آواره بمعنی از خانمان دور افتاده و پراكنده و پریشان گشته است ٦ - هارون بمعنی پاسبانست ۷- جلاجل زنگولهاي كوچك كه پاسبانان بر خود آویزند

گنجهاي بکر سر پوشیده را — عقد بر صدر جهان بست آسمان
ازسر کلکش جواهروام کرد — بر کلاه فر قدان بست آسمان
تیردون القلتین را از ثناش(۱) — آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام — ز آن حجاب از زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت اوست صبح — زآن نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را — نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او — قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گوئی عقد بخت او که بست — عقد بخنش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان ز آن حکم کاول کرده اند — دست آفت زو معطل کرده اند
کار داران ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مسجل کرده اند
از فلك پرسیدم این اسرار گفت — فتوی آن فتویست کاول کرده اند
ایمن است از رستخیز افلاك از آنك — بر بقای او معوّل کرده اند
بر حمایلهای حور از نام او (۲) — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصروعیست از رشك سخاش — ز آن سرا پایش مسلسل کرده اند
بر فلك با دستبرد کلك او — از سماك رامح اعزل کرده اند(۳)
در نفاذ امر او بر بحرو بر — رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال نحسین را مبدّل کرده اند
انجمنداز بهر کلکش دوده سای — لاجرم جرم زحل حل کرده اند
ز اهن هندی بعشق تیغ او — چینیان چینی سجنجل کرده اند (٤)

۱ - قله سبوي بزرك یا سبوی سفالین یا کوزهٔ خرد دو قله بنا بر مذهب عامه حد کر است که قبول نجاست نکند ۲ - (در حمایل حوریان) ۳ - سماك رامح و سماك اعزل دو صورتست از صور فلکی ٤ - سجنجل آینه



آتشی کز جوهر اعدای اوست — هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلك جستند سعی — تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زآن بشکست و باده زان بریخت — کامتحان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشي و اخطل کرده اند(۱)

برثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلك او رخسار ملك آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع (۲) — این عطابخش آن عطابخشهای باد
صیت او چون خضر و بختش چون مسیح — این زمین گرد آن فلك پیمای باد
از درا فریقیه تا حد چین — نام او فاروق دین افزای باد
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پا بر جاي باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم — حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال مادر زاد او — قابله اش ناهید عشرت زای باد
دید بان بام چارم چرخ را — نعل اسبش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هردو روی — نقش نامش صدر صاحب رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زآن نی آتش تنش داغ سگی — برسر شیران دندان خای باد
وآن سر نی در سرابستان فتح — سرو پیرای وسریر آرای باد
ز گل راه و که دیوار او — مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بردرش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

۱ اعشی ابو بصیر میمون بن قیس از شعرای جاهلی ٦۲۹ م اخطل نام سه تن از شعراء عربست ۲- فضل بن ربیع از اسخیای معروف وزیر هارون الرشید و ربیع در اینجا مراد بهار است

## نوروزیه درمدح خاقان کبیر جلال الدین ابو المظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر

بحر رمل مسدس مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

سرچو آه عاشقان بر کرد صبح — عطر آتش‌زای زان‌بر کرد صبح
از شرارهٔ آه مشتاقان دل — آتش عنبرفشان بر کرد صبح
برقوارهٔ ماه سحری کرد چرخ — تا سر ازخواب گران‌بر کردصبح
تا کند سیمین قواره بر زمین — سرزجیب آسمان‌بر کردصبح (۱)
خواب چشم ساقیان بست آشکار — دود رنگین کز نهان‌بر کرد صبح
زاتشی کافتاد ازحراق شب (۲) — شمع درصحرای جان‌بر کردصبح
چون قراسنقر گریزان شد براه — آق‌سنقر دیدبان بر کرد صبح (۳)
چون‌بدست‌چپ‌طراز چرخ دید (٤) — نقش والفجرش نشان بر کردصبح
کشتی زرهم کنون آمد پدید — کانك آنك باد بان بر کرد صبح
جام‌را گنج فریدون‌خون‌بهاست — چون درفش‌کاویان بر کرد صبح
از پی نو روز تا در جل کشند — زین بگلگون جهان‌بر کرد صبح
گوئی اینك بر دژ روئین روس — رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطرجان‌آمیخته — لعل با زر در دهان آمیخته

۱ ـ قواره پارچه که ـ خیاطان از گریبان جامه و پیراهن دوزند و در شرح نوشته ساحران آنرا مادهٔ سحر میسازند ۲ ـ (حراق چرخ) حراق بفتح اول کشتي که از او بجانب خصم آتش افشانند ۳ـ قراسنقر مرغیست شکاری سیاه رنك وکنایه از شب است و آق سنقر مرغیست شکاری ازجنس شاهین وکنایه از روز ٤ ـ طر از چرخ کنایه از خورشید که برای شخص مستقبل جنوب از دست چپ طلوع کند



دست صبح از عنبروکافور ومشك — صد مثلث رایگان آمیخته (۱)
ساغراز یاقوت و مروارید و زر — صد مفرح درزمان آمیخته (۲)
دردل خم خون شده جان پری — باتن مردم چو جان آمیخته
در سفال‌خم نگر زر آب می — آتش اندر ضیمران آمیخته
آن می‌و نارنج را گر کس ندید — باشفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جانها عاشقان (۳) — آب مشك و زعفران آمیخته
روی‌وموی‌شاهدان چون آبنوس — روز وشب در یك مكان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاك — جرعه بین با خاك جان آمیخته
جام‌می‌چون‌لوح‌طفلان‌سرخ‌وزرد — نو بهاری با خزان آمیخته
روزوشب رازاشتی با یکدیگر — دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوانچه‌زرزآسمان‌آمدبرون (٤)
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش — از نقاب پر نیان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی — همچوفستق ز استخوان‌آمدبرون
نقب در دیوار مشرق برد صبح — خشت‌زرین‌زآن‌میان آمدبرون (۵)
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح — بیدلي از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد میشدم — پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان کز میکده — بانگ مرغ زند خوان آمد برون
عاشقی تو به شکسته همچو من — از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت ودر میخانه‌برد — با من از راز نهان آمد برون

۱ . مثلث عطری است مرکب از مشك و کافور و عنبر ۲ ـ مفرح معجونی مقوی قلب که ازین سه جواهر دراو ترکیب کنند ۳ ـ (جان ساقیان) ٤ ـ خوانچه زر کنایه از آفتاب است ۵ ـ خشت زرین کنایه از آفتاب است

گفت‌می‌خور تابرون‌آئی‌زپوست　　لاله نیزاز پوست زان‌آمد برون
می خوری به کزریا طاعت کنی　　گفتم و تیراز کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقـانیا　　خاصه پائی کز جهان‌آمد برون
ازحجاب‌غیب چون ماه ازغمام　　نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نو شیروان مملـکت

ساقی‌دریا کشان آخرکجاست　　ساغرکشتی‌نشان‌آخرکجاست(۱)
کشتی زرین در او دریای لعل　　از حبابش بادبان آخر کجاست
ازمسام‌گاو سیمین‌درصبوح(۲)　　ارزن زرین روان آخرکجاست
از پی سی طفل را دریك بساط　　ان‌سه‌لعبت زاستخوان‌آخرکجاست(۳)
این حریفان‌جمله مستان میند　　مست‌عشقی‌زآن‌میان‌آخرکجاست
از زکوة جرعهٔ مستان وقت　　یك‌زمین‌سیراب‌جان‌آخرکجاست
خاك‌تشنه‌است‌وکریمان زیرخاك　　یادگار جرعه شان آخرکجاست
بر بط نالان چو طفلان از زدن　　در کنار دایگان اخر کجاست
نای چون شاه حبش‌درپیش‌وپس　　ده‌غلامش‌پاسبان آخرکجاست (٤)
برسر رگهای بـازوی ربـاب　　نشتر راحت‌رسان آخر کجاست
چنگ چون‌زالی‌سرافکنده‌زشرم　　گیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوي خـاقـانی اینك مرحبا　　مدحت‌شاه اخستان‌آخرکجاست

---

۱ دریاکش شرابخواری که زود مست نشود ساغر کشتی نشان کنایه ازساغرکلان است ۲ - گاو سیمین صراحی نقره که بشکل گاو سازند ۳ - بازی نردسه قسم است ( فرد ) ( زیاد ) ( سه تا ) فرد و زیاد بدو کعبتین باخته میشود و سه تابسه طاس - سی‌طفل سی مهره - سه لعبت سه طاس - یك بساط تختهٔ نرد ٤ - ده غلام ده انگشت نائی شاه حبش قره نی



تاجدارکشور پنجم که هست
کیقبـاد خاندان مملکت

تیغ خورشیدازجهان‌پوشیده اند　　درهوا خفتان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد زچرخ　　آتش سیماب سان پوشیده انـد
گرچه از کبریت‌بفروزد چراغ　　زوچراغ آسمان پوشیده اند
وقت‌سرداست‌اتش‌افزون کن‌کزابر　　چشمهٔ‌آتش‌فشان‌پوشیده اند(۱)
کعبه زآتش سازچون بر فرق‌کوه　　چادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش اینك صدد واج　　در عذار شبستان پوشیده اند
وز مزاج می بروی خاصگان　　صددواج رایگان پوشیده اند
آن تنوره پیشترکش‌کزتفش(۲)　　در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل‌زنگی‌راچوشددرپنجره(۳)　　شعرچینی‌درزمان‌پوشیده‌اند(٤)
خلعت اسکندر رومی مگر　　در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران‌درشب‌شودرنگین‌وباز(٥)　　شب برنگ زعفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب　　ازکف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی‌عزم و علی‌رزمی‌که هست
ذو الفقارش پاسبان مملـکت

خیل دیماهی نهان کرد آفتاب　　چشمه برماهی روان کردآفتاب
یوسف آساچون بدلوازچاه‌رست　　تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سرافعی برون　　در سر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید　　چون گوزن آهنگ آن‌کردآفتاب
خـاتـم ملـك سلیمانی نگر　　کاندران ماهی نهان کرد آفتاب

---

۱ - چشمهٔ آتش فشان کنایه ازآفتاب‌است ۲ -تنوره منقل آتش وهم بخاری باشد ۳ - کنایه از انگشت‌بکـردریك نسخه (خیل زنگی را چوسرما کارکرد) ٤ کنایه از سرخی ٥ - گویند زعفران را چون در شب سایند رنگین تر شود

از پی پنجاهه در ماهی‌خوران　　بهرعیسی‌نزل‌خوان‌کردآفتاب(١)
وقت را از ماهی بریان چرخ　　روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی و سور بهار　　گوسفندان‌را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن　　توزرنگین‌برکمان‌کردآفتاب (٢)
پارهٔ پیر است از دامان شب　　روزرا دربادبان کرد آفتاب (٣)
تاج بر بود از سر مهراج زنگ　　پارهٔ طمغاج‌خان کرد آفتاب (٤)
خلعت انصاف میدوز د مگر　　خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کزکف وشمشیر اوست
ابرو برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی　　ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی‌ازخزران نشیمن ساختی　　سنقرازهندوستان‌برخاستی(٥)
وانکه‌مهدی‌برگمان داندکه‌هست　　گرد را ودیدی گمان بر خاستی
عدلش از بند طبایع نامدی　　چارطوفان‌هرزمان‌برخاستی(٦)
گر نکردستی قیامت عدل او　　خود قیامت ناگهان بر خاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلك　　كرسي خاك از میان بر خاستی
فرق کوه ار بار قهرش یافتی　　پشت خم چون آسمان‌برخاستی

١ ـ حواریون از حضرت عیسي مائده طلب میکردند عیسی وآفتاب در فلك چهارمند چلهٔ قوم‌عیسی پنجاه روز است .

٢ ـ توز پوست درختی است که برکمان پوشند ٣ ـ باد بان آستین جامه و بمعنی بغل بند هم آمده ٤ ـ مهراج نام پادشاه هندوستان است ـ طمغاج خان نام پادشاه سمرقند وبعضی نام پادشاه تبت ویغما گویند و دریك نسخه (مهراج‌شب) پاره دست بند بمعنی طوق هم آمده ٥ ـ جای طوطی هند است وجای سنقر که مرغی است شکاری از جنس چرغ خزران و خزر از بلاد ترك است پشت باب الابواب معروف بدربند یاقوت درمعجم البلدان و مراصدمتعرض‌کلمهٔ خزران نشده در برهان قاطع گوید خزران همان خزراست‌که ولایتی است از گیلان وترکستان ٦ ـ چارطوفان کنایه ازعناصراربعه‌است.



گرسکندر زنده ماندي تا کنون　　پیشش از تخت کیان بر خاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را　　لرزتیرازاستخوان‌برخاستی(١)
برکمان چون بازوی شه خم‌زدی　　قاب قوسین زین وآن برخاستی
زین خلف جان پدرشاداست‌شاد　　کاش کزخواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان　　گرز خواب جاودان بر خاستی

اوروان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر اتش سنان آمد برزم　　رستم آرش کمان آمد برزم
خصم‌چون‌سگ درپس‌زانونشست　　کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار　　برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او درشان ملك　　وحی نصرت زاسمان آمد برزم
رنگ‌جبریلست تیغش رابلی(٢)　　برزبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یماني تیغ را　　آسمان مکی فسان آمد برزم
شاه چون‌خورشیدودر کف‌جوزهر　　با کمند خیز ران آمد برزم
خصم‌شد درهم‌شکسته چون کمند　　کان کمند جان ستان آمد برزم
خصم‌راچون در کمندش ماندحلق　　بس خناقش کآنزمان آمد برزم
خصم‌درجان‌کندن‌آمدچون‌چراغ　　زآن فواقش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبهٔ بر بو قبیس　　چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیرران　　او بر آن مرکب چنان آمدبرزم

دشمنش بس دورماندازتاج وتخت
خرمگس گم شد ز خوان مملکت

١ ـ (لرز تیرش زاستخوان) ٢ ـ از جهت آنکه ملائکه را لباس سبزمیباشد و شمشیر را گندناگون توصیف کنند

لشگر عزمش جهان خواهد گشاد … گر کمین فتح ران خواهد گشاد (١)
عزم او چون مهرهٔ خواهد نشاند … ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم … چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار زوی قطرهٔ ابر سخاش … چون صدف در یا دهان خواهد گشاد
پر کرکس بین برنگ خرمگس … یغلغی را کز کمان خواهد گشاد (٢)
نیش فساد اجل پیکان اوست … کو همه رگهای جان خواهد گشاد
چون منوچهر از جهان شد طرفه نیست … کر جهان شاه اخستان خواهد گشاد
بر کشد تیغ آفتاب آنگه که چرخ … خنجر صبح از میان خواهد گشاد
باز گفتم کز پی بانگ ملك (٣) … حصن دربند از سنان خواهد گشاد
راست آمد فال و میگویم کنون … روس را دربند سان خواهد گشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان … مشکل سمع الکیان خواهد گشاد (٤)
دزد این درهاست از عقد سخن … هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر … دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملك افراسیاب آمد عدو … شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
ورعدو بیژن شبیخونست شاه … رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابك در ظلال دولتش … اردشیر بابکان باد از ظفر

١ـ ران گشودن کنایه از سوار شدنست ٢ـ یغلغ بفتح اول وسکون ثانی ولام مکسور بغین نقطه دار زده تیر پیکان دار ٣ـ( کزپی ملك ملك ) ٤ـ سمع الکیان بکسر کاف نام کتابیست مرعجم راکه ارسطو آنرا تصنیف کرده در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع اکوان و موجودات کند وکیان مصدر وبمعنی طبیعت است



مهر تیغ تازیانه‌اش باد و قطب (١) … میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شاه اسمر است (٢) … چون شقیق احمرستان باد از ظفر (٣)
از غلامان سرایش هر وشاق … بر عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار … رزم را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنك از نوروز (٤) … دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ حصرم رنك شاه از خون خصم (٥) … روز میدان می فشان باد از ظفر
بر حریر رایت او روز فتح … جاء نصرالله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد … کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

## درمدح جلال الدین شروانشاه اخستان و تسلیت بر فوت منوچهر پدرش

خفیف مخبون محذوف … فاعلاتن مفاعلن فعلن

خنده سر بمهر زد دم صبح … الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمر روز … گوی زربافت جیب ملحم صبح (٦)
بسر تازیانهٔ زرین … شاه گردون گرفت عالم صبح (٧)
صبح شد مریم آفتاب مسیح … قطرهٔ ژاله اشك مریم صبح

١ ـ ( مهر مرغ ) ( بهرمیخ باد بانش ) ( بهر مرغ تازیانش ) بنا بصورت متن یعنی خورشید تیغ او و باد تازیانه او و قطب میخ اسبان تازي او باد ٢ اسمر گندم گون ٣ ـ ( احمرستان ) ٤ـ (چون شد نور پوش) (از بورروز) ٥ حصرم بکسر حاء و راء غوره انگور و خرما ٦ ـ گوی تکمهٔ پیراهن ولباس جیب گریبان جامه ملحم بر وزن مرهم بافتهٔ ابریشمین ٧ شاه گردون کنایه از خورشید تازیانه زرین اشعهٔ آن

طاس زرين كش آفتاب آسا     كافتابست طاس پرچم صبح (١)
پی‌پيِ عشق گير وكم كم عقل     لب لب جام خواه ودم دم صبح
سيم كش بحر كش ز كشتی زر     خوان فكن خوانچه كن مسلم صبح
عاشقان رازصبح و شام چه رنك     كم زن عشق باش وگو كم صبح (٢)
از تن عقل پنج يك بر گير     سه يكی خور بروي خرّم صبح (٣)
يد بيضای آفتاب نگر     زر فشان زاستين معلم صبح (٤)
كاسمان پيش شه بنو روزی     در جل زر كشيد ادهم صبح

بوالمظفر خدايگان ملوك
ملك بخش و ظفرستان ملوك

برقع صبح چون بر اندازند     كوه را خلعه در سر اندازند
برد رند از صبا مشيمهٔ صبح     طفل خونين بخاور اندازند
ترك سبوح گفته وقت صبوح     عابدان سبحه ها در اندازند
نو عروسان حجلهٔ نوروز     نو رهان زر و زيور اندازند
زآن مربع نهند منقل را     تا مثلث در آذر اندازند
قفس آهنين كنند و در او     مرغ ياقوت پيكر اندازند
در مشبك دريچه پنداری     كافتاب زحل خور اندازند
يا درآن خانهٔ مگس گيران     سرخ زنبور كافر اندازند
بر لب خشك جام رعنا فش     عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گر چه رندان لشكرند همه     جرعه بر مير لشكر اندازند

١ ـ طاس زرين كنايه از ساغر مي طاس پرچم قبهٔ كه پرچم علم برآن نصب ميشود ٢ كم زدن در قمار با تدبير بودن و بخود ناليدن ٣ سه يكی شراب جوشيده كه بزبان شيرازيان سيكی باشد و بعربي مثلث گويند ودرشرح در مصراع اول (پنج و يك) است و نوشته جهات سته مراداست والله اعلم
٤ ـ علم نشان جامه و نقش آن



چون همه جان شوند چون می و صبح     جان بشاه مظفر اندازند

سر سامانيان و تاج كيان
ملك ابن الملك ميان ملوك

ساقيا توبه را قلم در كش     بر در ميكده علم بر كش
زهد را بند آهنين بر نه     عقل را ميل آتشين در كش
خانهٔ دل سبيل كن بر می     رقم لايباع بر در كش (١)
جان چو سك طوقدار مجلس تست     هم تو داغ سگيس برسر كش
گر بدل قانعی دواسبه در آی     ور بجان خشندی خراندر كش
خود پرستی چو حلقه بر در نه     بيخودی راچو حله دربر كش
گر نهٔ زهر سينه كمتر سوز     ور نهٔ دهر كينه كمتر كش
دست گير آفتاب را چون صبح     درسماع خوش قلندر كش (٢)
روز و شب جز خط مزورنيست     خيزوخط بر خط مزور كش
پيش دريا كشی چو خاقانی     ياد شه گيروكشتی زر كش (٣)

افسر خسروان جلال الدين
ظل حق آفتاب جان ملوك

ترك من كآفتاب هندوی تست     عيد جانها هلال ابروی تست
جوجواز زرمنم در آن بازار     كه ترا زوش زلف جادوی تست
جو زرين چه سنجدت كه بنقد     قرص خورشيد در ترازوی تست
پيش چشمت خيال هستی من     سايهٔ موی بند گيسوی تست
ازفلك زخمهاست بر دل من     كآنهم از دستبردنيروی تست

١ ـ چون ملكی را وقف كنند و حبس عين و تسبيل منفعت نمايند در وقفنامه نويسند حيث لاياع و لايوهب و لايرهن ٢ ـ راه قلندر نام‌نوائی است ازموسيقی
٣ ـ درياكش شرابخواری كه زود مست نشود كشتی زر كنايه از ساغر است

نکنم مرهم جراحت خویش　　کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی　　کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلواز من تهی مکن که مرا　　پهلوی‌چرب‌هم‌زپهلوی‌تست (۱)
وصل‌وهجرت‌مرایکی‌است‌ازآنك　　درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی　　چکند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان توئی بمدحت‌شاه　　عقد پروین بهای لولوی تست

حر زامّت سپاهدار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوك

زخم هجرت میان جان بگسست　　مدد مرهم از میان بگسست
از همه باهمه‌دلی که مراست　　بهمه دل امید جان بگسست
برسر کویت از درازی راه　　مرکب ناله را عنان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت　　رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم آشکار بسوخت　　رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پیش خاك در تو چشم از دُر　　صد طویله برایگان بگسست
نفس من زدرد همنفسان　　چند نوبت بیك زمان بگسست
برسر چاه بختم آمد چرخ　　مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد وچاه سربگرفت　　دلو بدرید و ریسمان بگسست
دستخون باتو مانده خاقانی (۲)　　طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را بتیر ضمیر　　درثنای خدا یگان بگسست

شهریار فلك غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوك

---

۱ ـ (خود زپهلوی) چرب پهلو کنایه از کسی است که مردم ازو فائده و نفع یابند وبمعنی فربه مقابل لاغر نیز آمده ۲ ـ دستخون بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته باشد وگرو بر سر خود یا یکی ا ز اعضای خود بندد



لعلت از خنده کان همی ریزد　　دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد دهنت　　کزسها اختران همی ریزد (۱)
دست بالاست کار تو که فلك　　زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو　　که بمشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من　　خاك بر آسمان همی ریزد
نه از آن طیره ام که طرهٔ تو　　خون من هر زمان همی ریزد
لیك از آن درخطم که ازخط تو　　نافه ها را یگان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد　　کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان　　کآب سوی دهان همی ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی　　صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق　　بر سر اختسان همی ریزد

خانه زادند و بندهٔ در شاه
خانه داران خاندان ملوك

جوشن سرکشی ز سر برکش　　تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو بر تنم بآب عدم　　یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ببند　　پیشتر نوك نیشتر برکش
موج خون منت بکعب رسید　　دامن حله بیشتر برکش
بوسهٔ کردم آرزو گفتی　　که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم و لیك جان نقد است　　شوبها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی　　جان بدین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی　　و ز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار　　بر در کعبهٔ ظفر برکش

---

۱ ـ (کزمه اختران) (که سها) سها ستارهٔ درنهایت خفا وشاید بواسطهٔ تنگی دهان منظور این تعبیر کرده ودندان را باختر تشبیه نموده

از پی محرمان کعبهٔ شاه　　آبی از زمزم هنر برکش

صلتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوك

جو بجو جور دلستان برگیر　　دل جوجوشده ز جان برگیر
بگمان یوسف توگم شده بود(۱)　　یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت　　چون جگرگوشه ایست خوان برگیر(۲)
نیست در حلقهٔ جهان یك اهل　　پای اهلیت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان　　برو ایدل دل از جهان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین　　یك بیك غدر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر(۳)　　بنگه عمر ز آسمان برگیر
بر در نقب این خرابه ترا　　تا نگیرند نقب از آن برگیر
گل انصاف کار خاقانی　　خسك از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته درخاکست　　مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوك

دل بگرد زمانه می نرسد　　مرغ همت بدانهٔ می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم　　که بنقش زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم　　که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل وعمر　　بیکی زین دو گانه می نرسد
بمن هندوانه رخت ازبخت (٤)　　طرب زنگیانه می نرسد (٥)
آه کز چرخ آه یاوگیان (٦)　　ناوگی بر نشانه می نرسد

---

۱ - ( بگمان یوسفیت ) ۲ - جگرگوشه پارهٔ از جگر ۳ - ( کوچ خانه) ٤ - ( من چو هندو نیم مرا از بخت ) ٥- طرب و نشاط زنگیان مثل است ٦ - ( آه ناوکیان )



غرقهٔ خون هزار کشتی گشت (۱)　　که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس　　ز آنکه نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد　　سایه پرورد خانه می نرسد
پر برید است مرغ خاقانی　　ز آن سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت　　که فلك بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت زصولجان ملوك

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت　　بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید　　بخل راچون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو　　رحم مادر عدم بشکافت
بختش انگشتری ودیعت داد　　ماهی ازبهر آن شکم بشکافت(۲)
آسمان نبوت از مه را　　چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید　　جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسوی است از آنك　　نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت (۳)　　چون علی خیبر ستم بشکافت
تارك ذوالخمار بدعت را (٤)　　ذو الفقار تو لا جرم بشکافت
بر شکافي دماغ خصم چنانك　　ناف سهراب روستم بشکافت

جز بنام تو داغ بران نیست
مرکب بخت زیر ران ملوك

روضهٔ آتشین بلارك تست (٥)　　بادجودی شکاف ناوك تست (٦)

---

۱ - ( کشتی هست ) ۲ ( ماهئی را که دست جم ) ۳ - یزید نام یکی از اجداد شروانشاه است. ٤ - ذو الخمار لقب عوف بن ربیع بدان جهت که در جنك جمل معجر زن خودپوشیده کار زارکرده بود وبسا کسانرا نیزه زده تا آنکه از هر کسی پرسیده شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذو الخمار ٥ - بلارك شمشیر جوهر دار آب داده ٦ - ( خار جودی )

تخت جمشید و تاج نوشروان　　آرزو مند پای و تارك تست
بخت تو کودك و عروس ظفر　　انتظار بلوغ کودك تست
ملك الموت مال و عیسی حال　　بذل بسیار و حرص اندك تست
مشتری چك نویس قدر تو بس　　که سعادت سجل آن چك تست (١)
با بکت باد قدس شد چه عجب　　عیسي قدس باد بابك تست (٢)
با یتیمي چو مصطفی می ساز　　چه کني جبرئیل اتابك تست
در جهان مالك جهان سخن　　مادح حضرت مبارك تست
شد عطارد بنطق صد یك او　　چون بخلق آفتاب صد یك تست

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوك

چون تو گردون سریر نتوان یافت　　چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت　　اخترانرا مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من　　ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم　　کم ز سی نیزه گیر نتوان یافت
لیك از صد هزار نیزه و تیر　　این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست نا گزیر جهان　　عوض نا گزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارائي　　خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطر است سنك انبار　　آب از او خیر خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی　　از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند　　کار ساز دبیر نتوان یافت
خانهٔ پیر زن که طوفان برد　　در تنورش فطیر نتوان یافت

پدرت دیدهٔ که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوك

١ ـ چك برات　٢ ـ ( عیسی باد قدس )



در کمال تو چشم بد مرساد　　نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلك جنیبت تو　　آفتی کز فلك رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو　　بر فلك بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست　　روزش ازیك بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو　　حاسدانرا قبا نمد مرساد
دشمنت راکه جانش معدوم است　　حال بد جز بکالبد مرساد
زابلق چار کامهٔ شب و روز　　ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جافی تو　　از زباني بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است　　رخنه در کعبهٔ خرد مرساد
این دعا و رد جان خاقانیست　　کای ملك ز آسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوك

## هم در مدح سلطان جلال الدین ابو المظفر شروانشاه اخستان گوید

خفیف مخبون مقصور　　فاعلاتن مفاعلن فعلات

برقع زرنگار بندد صبح　　نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت　　آینه بر عذار بندد صبح (١)
دم گرگست یا دم آهو (٢)　　که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و بر او　　گوی زر آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلك　　واتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند زدامن چرخ　　چشمه درجویبار بندد صبح
از برای یك اسبه شاه فلك　　بیرق شاهوار بندد صبح

١ ـ ساخت مطلق یراق اسب و مراد غروب کواکب و طلوع آفتابست
٢ ـ دم گرك صبح کاذبست که ذنب السرحان مگویند

کتف کوه را ردا بافد    که زراندود تار بندد صبح
بهر دریا کشان بزم صبوح    کشتی زر نگار بندد صبح (١)
پردهٔ عاشقان درد وانگه    جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج    زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم    باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آید    عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوك
ظل حق مالك رقاب ملوك

مرغ خوش میزند نوای صبوح    بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نورهان دو صبح یك نفس است    آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری    توو ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روزگار مرو    تو و بیغولهٔ سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه    از می آفتاب زای صبوح
رطل پرتر بران که خواهد راند    روز یك اسبه در قفای صبوح
روز آنسوی کوه سرمست است    از نفس های جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه    رقص در گیرد از نوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر    که نگیرد صلاح جای صبوح
یك رکابی میای بر سر زهد (٢)    چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر رهزن صبوح شود    چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق    لعل گردان بجرعهای صبوح

١ ـ دریا کش شرابخواری که زود مست نشود کشتی زرنگار کنایه از ساغر است ٢ ـ رکاب پیاله هشت پهلو ـ رکابی پیاله و نعلبکی است ولی اینجا بمعنی یك پامایست یعنی لجاجت و جمود مکن بهتر است و یك رکاب بمعنی سوار تنها آمده و دریك نسخه ( یك رکابی میای )



خوانچه کن باده کش چو خاقانی    یاد شه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه    شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان    داو عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان    که صبوح از نهان کنند همه (١)
ور کسی توبه بر زبان راند    خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان    لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است    که بر او شش نشان کنند همه
وانچه در بزمگه حریفانند    رخ ز می گلستان کنند همه
بد رند از سماع دخمهٔ چرخ    سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط گنگ    زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری    پای گیسو کشان کنند همه
پس بافسونگری زصورت نای    افعی بی زبان کنند همه
چون بکف بر نهند ساغر می    زانس صید روان کنند همه
در بردف هرآنچه حیوانند (٢)    یاد شاه اخستان کنند همه

پشت ملت خدا یگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز    کآب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است    روز در کار آن کنید امروز
انسیانرا هم ازمصحف انس (٣)    روضهٔ انس و جان کنید امروز

١ ـ ملامتیان فرقهٔ از صوفیه که ظاهرشان مستلزم ملامت است و سلامتیان طایفهٔ که ظاهر و باطنشان آراسته بصلاح و تقوی است
٢ ـ دور دایرهٔ دف صور حیوانات نقش میکردند ٣ مصحف انس آتش است

ز آن گلی کزحجر نه‌ازشجراست(١) حجره‌چون گلستان کنیدامروز
هست روی هوا کبوتر فام زاتش ار زن فشان کنیدامروز
ز آتشی کافتاب ذرهٔ اوست آسما نرا نهان کنید امروز
وز مئی کاسمان پیالهٔ اوست آفتابی عیان کنید امروز
بید را چون زکال کرد آتش باده راوق بدان کنید امروز(٢)
از پی آن تذرو زرین پر آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم حصن بام آسمان کنید امروز
رو میان چون عرب فرو گیرند قبله از رو میان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش داغ شاه جهان کنید امروز
با زوی زهره را بنیل فلك بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم جان بوام از چمانه بستانیم
ساقیا اسب چارگامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم (٣)
اسب در تاز تا جهان طرب بسر تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانهٔ عیش همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی دهیم وجور خوریم(٤) دورها در میانه بستانیم

١ ـ (کز شجر نه از حجر است) ٢ ـ رواق صاف ـ رسم است که باز کال بید شرابرا صاف میکنند ٣ ـ رکاب پیاله شراب هشت ترك و اسب چارگامه کنایه از رهوار تیز رو چابك و رکاب سه گانه کنایه از سه پیالهٔ خمار شکن باشد که ثلاثهٔ غساله گویند ٤ ـ جور بفتح اول و سکون ثانی یکی از خطوط جام جم است که خط لب جام و پیاله باشد و پیاله جور بمعنی پیاله مالامالست چه هرگاه حریف را پیاله مالامال دهند تا مست شود و بیشعوری بیفتد باو جور و ستم کرده باشند



یك دودم برسه‌قول کاسه گری (١) چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود دیت از باده خانه بستانیم
بسفالی ز خانهٔ خمار آتش بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند نقل از آن نار دانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کفچه کنیم طعمهٔ بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نو عروس بقا بهر خسرو نشانه بستانیم (٢)

ملك الملك کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم (٣)

نا امیدان غصه خور مائیم عبرت کار یگدگر مائیم
ماهي آسا میان دام بلا همه سر گوش و بیخبر مائیم
کعبتین وار پیش زخم قضا همهٔ تن چشم و بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین وسی‌مهره گرو رقعهٔ قدر مائیم
دستخونست وهفده‌خصل‌حریف(٤) وه که در ششدر خطر مائیم

١ ـ کاسه گر نام نوائیست از موسیقی و نام مطربي که قول کاسه گر مخترع اوست و نام خط ششم از خطوط جام جم است که آنرا خط کاسه گر گویند ٢ ـ شکر ریز شیرینی خوردن عروس ٣ ـ اختر پنجم مراد مریخ است و اوج او در برج اسد است کنایه از آنکه ممدوح قامع شیران کار زار است و شروان هم داخل اقلیم پنجم است و در یك نسخه (قامع اوج اختر و انجم) ٤ ـ دستخون بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته باشد گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده داو را بر هفده کشیده باشد و خصل بفتح بمعنی ندب است در بازی نرد و خصل هفدهم و ششدر کردن حریف از شروط بازی دستخون است

غرق طوفان وحشتیم ایراك    نوح ایام را پسر مائیم
باد نسبت بما کند زیراك    هیچ بن هیچ را پدر مائیم
کم ز هیچند جمله هیچکسان    وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم    چه عجب خاك پی سپر مائیم
دست غیری مبر که درهمه شهر    قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون    تازه روی و سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده درنیست(۱)    آنکه کس نیست مختصر مائیم
هر زمان گوئی از سگان که اید    سگ خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست(۲)
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد    رستخیز از جهان بر انگیزد
باد سودات بگذرد بر دل    ز مهریر از روان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید    سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم    که قیامت ز جان بر انگیزد
از برونم زبان فرو بندد    وز درونم فغان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا    لرزه از استخوان بر انگیزد
ناله پیدا ازآن کنم که غمت    تب عشق از نهان بر انگیزد
هجر بر سر موکل است مرا    از سرم گرد از آن بر انگیزد
شحنهٔ وصل کو که هجر ترا    از سرم یکزمان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت    آتش از آسمان بر انگیزد
چون حدیثی کند دل از دهنش    باد آتش فشان بر انگیزد
فرّ شروانشهی ز راه زبان    آب آتش نشان بر انگیزد

۱ (گوئی بده درون کس) ۲ (شاه بغراطغان) بغرا بضم اول نام پادشاه خوارزم بوده



بی خلافی خلیفهٔ خرد اوست
مستحق الخلافتین خوداوست

آفتاب از وبال جست آخر    یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق    دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان    آمد و در فکند شست آخر (۱)
چون سلیمان نبود ماهی گیر    خاتم آورد باز دست آخر
با وشاقان خاص گیسو دار(۲)    شاه افلاك بر نشست آخر
بیست ویك خیلتاش سقلابیش(۳)    خیل دیماه را شکست آخر
خایهٔ زر پرید مرغ آسا    از پی این کبود طست آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند    تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد    شب بکاهش فتاد پست آخر
بر قراسنقر اوفتاد شکست    وا قسنقر ز بیم جست آخر(٤)
قدر گیتی بهار بفزاید    پیش دارای دین پرست آخر
درجی در رقم شود مر فوع    چون دقایق رسد بشصت آخر(۵)

از کیومرث کاولین ملك است
هر نیائیش بر زمین ملك است

عرشیان سایهٔ حقش دانند    اختران نور مطلقش دانند

۱ ـ شست دام ماهي گیری ۲ ـ وشاق غلام مقبول و پسر ساده ـ برنشستن سوار شدن ۳ خیلتاش سپاهی و لشکري که از یك طایفه و خیل باشند سقلاب نام ولایتی از روم بیست و یك کوکب شمالی مراد است ٤ ـ قراسنقر نام مرغی شکاری سیاه رنگ و نام سلطان سنجر و کنایهٔ از شب است ـ آق سنقر نام مرغی شکاري از جنس شاهین و سفید رنك و کنایه از روز است و هر دو لغت ترکی است ۵ دقیقه چون به شصت رسد درجه میشود و یکمرحله بر درجات می افزاید

چون فریدون مظفرش گویند    چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملك هفت اقلیم    گر کند خطبه بر حقش دانند
ورگواهي بچار حد جهان    بگذراند مصدّقش دانند
درکف همچو بحراو گردون    گر محیطست زورقش دانند
چرخ اخضر چو در شود بشفق    از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست    اینکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس    کاخور خاص ابلقش دانند
اینجهانرا ز رای او حصنی است    کانجهان حد خندقش دانند
کوه را زاژدهای بیرق او    لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است    از سعادت چه رونقش دانند
هرکه جوش تنور طوفان دید    نان در او بست احمقش دانند(۱)
راوی من که مدح شه خواند    صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطش بمدحت اندیشی
عنصریرادهم سه شش پیشی(۲)

شاه انجم غلام او زیبد    سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفراست    لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم    که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجاسکندر جست    تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس ارزیوسف کرد(۳)    ار ز گفتار خام او زیبد

---

۱ (در او بندد) ۲ بازی نرد سه قسم است فرد ـ زیاد ـ سه تا در بازی فرد و زیاد با دو طاس بازی میکردند و در سه تا با سه طاس یعنی من در اندیشه مداحی چنان غالب و ماهرم که اگر بعنصری قبلا بگویم سه شش بازی کند معذلك براو غالب خواهم آمد ۳ـ نخاس بنده فروش ـ ارز قیمت



نسر طائر بیفکند شهپر(۱)    که پرش بر سهام او زیبد
ماه منجوق گوهر سلجوق    در ظلال حسام او زیبد
مدد باس دودهٔ عباس (۲)    سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنك قافیه است    که ردیف دوام او زیبد
آسمان گرنه سرنگون خیزد    درع بالای تام اوزیبد(۳)
فرخ آن شاهباز کز پی صید    ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختئی که کتف رسول    جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیزپو است    عدل شه پایدام او زیبد

چنبر کرس او خم فلك است
ساقی کاس او صف ملك است

گر نه در یاست گوهر تیغش    موج خون چون زندسر تیغش
کوهرا چون سفینه بشکافد    موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلك    می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان    از نهنك زبان ور تیغش
گرزنصرت نه حامله است چرا    نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمك زچشمهٔ خور    چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهك    آتش آب پرور تیغش
دورها بوده در زمین بهشت    تیغ حیدر برادر تیغش(٤)
این بهند او فتاد و آن بعرب    زان بهند است مفخر تیغش
همچو آدم بهندعریان بود(٥)    ماند پوشیده اختر تیغش

---

۱ ـ نسر طائر صورتی از کواکب که بشکل کرکسی است در حال پرواز ۲ ـ (مدد پاس) ۳ (وقع بالای بام او) وقع بسکون ثانی بمعنی سحاب و سنگریزه آمده و در یك نسخه در مصراع اول (سرگران) است و سرگران باینمعنی انسب است والله اعلم ٤ چون ذو الفقار را جبرئیل از بهشت آورد ٥ ـ (بهند عور افتاد)

برگ انجیر بر تنش بستند    سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آنرا کشد که زخم زند    سر مریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل موشیست    یا پلنگیست بر سر تیغش

درحبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش (۱)

وصف خلقش بجان در آویزد    دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار    سلسله ز آسمان در آویزد
آسمانرا بموئی از سر قهر    بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه    وز گلوی جهان برآویزد
بکشد شخص بخل را کرمش    سرنگون زاستان در آویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ (۲)    با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه ار کمان کند حلقش    بزه آن کمان در آویزد
از کیانست چرخ سرپنجه (۳)    که بشاه کیان درآویزد (٤)
مرد شهباز گوشتخوار کجاست    زاغ کز استخوان در آویزد
رای باریك اوست قائد حلم (٥)    که سماك ازسنان درآویزد (٦)
رای او چون میان معشوقشت    کوهی از موی ازآن در آویزد
شعر من معجزیست درمدحش    که چو قرآن بجان در آویزد
بر درکعبه شاید ار شعرم    خادم کعبه بان در آویزد

چون مني را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

---

۱ چون سنقر که مرغ شکاری است در بلاد سردسیر مانند خزر که در بند است یافت شود و پیل در بلاد گرمسیر مانند هند ۲ (چون کشد) ۳ ـ سرپنجه کنایه از پر قوت و بی باك است ٤ یعني چرخ قوی پنجه کیست که بتواند با شاه کیان در آویزد ٥ (قائد حکم) ٦ سماك صورتی از صور کواکب



نقش بختش بر آسمان بستند (۱)    عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه دار    کمر حکم او از آن بستند
سینه چون چنك بر کتف بردند    دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوست بکر دولت زای    عقد بر شاه کامران بستند (۲)
بهر تهدید سگدلان نفاق    شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود برآستانش چوسك    بر درخت گل امان بستند (۳)
سك دیوانهٔ ضلالت را    هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کآسمانش میخوانند    نام قصاب بر شبان بستند
کآسمانرا بحکم هارونیش    زاختران زنگل روان بستند (٤)
خسروان گرز گاوسارش را    زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاوسرش    رخت بر گاو آسمان بستند
سائلانرا ز نعمت جودش    در جگر سدهٔ گران بستند
شاعرانرا ز رشك گفتهٔ من    ضفدع اندربن زبان بستند

تخت شه افسر سماك شد است
سر خصمانش تخت خاك شد است

از حقش ظل حق خطاب رساد    ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش راز سلطانان    پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر    زی شه مصطفي رکاب رساد
از ملایك بقدر لشکر مور    نجدهٔ شاه کامیاب رساد (٥)
دشمنانی که آب و جاهش راست    نامهٔ عمرشان بآب رساد (٦)

---

۱ ـ (تخت بختش) ۲ ـ (عقد بر شاه اخستان) ۳ ـ گویند که سگ تازی را چون خواهند تربیت کنند و مستعد تعلیم شکار نمایند مدتي بر درخت گل بندند (شرح) ٤ ـ هارون قاصد و پاسبان که بر خود زنگوله می بستند تا مرده آنها را بشناسند ٥ ـ سجدهٔ ٦ ـ (خانهٔ عمرشان)

زین دورنگین کبوتر شب و روز    بعد و نامهٔ عذاب رساد
شاه را سورهٔ فتوح رسید    خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می وجام    آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او با هرمنان    تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کان کبود کیمختی‌است    تیغ برانش را قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت    همه نیلو فراز سراب رساد
از پی امن حصن دولت او    نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش    ملك الموت را شتاب رساد

این دعا رفت وساق عرش گرفت
نه فلك ز اتفاق عرش گرفت

ترجیعات    مراثی

## در مرثیهٔ خاقان اعظم ابو الهیجاء منوچهربن فریدون شروانشاه گوید

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

اینجان ز دام گلخن تن در گذشتنی است    وین دل ببام گلشن جان بر گذشتنی است
ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو    چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی است
صبح خرد دمید در این خوابگاه غول    بختی فرو مدار کزایدر گذشتني است
در خشکسال مردمی از کشت زاردیو    بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی است
هر پل که بود بردل خاصان شکست چرخ    زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی‌است
طاق فلك ز زلزلهٔ صور در شکست    زین طاق درشکسته سبکتر گذشتنی است
زالی است گرگ دل که ترادنبه می نهد    زین دامگاه گرگ فونگر گذشتنی‌است
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان    بس تن مزن که عطسه سبك در گذشتنی‌است
بهر دوباره زادن جانت ز امهات    زین واپسین مشیمهٔ دیگر گذشتنی است
تو در میان نیل و همه لاف ملك مصر    زین سر گذشت بس که ازآن سر گذشتنی است
روزی ازین خراس بیابي خلاص جان    فالی بزن بخیر که آخر گذشتنی است(۱)

۱ (که اختر)



درششدری و مهره بکف مانده هان وهان    مهره نشاندنی و زششدر گذشتنی‌است
ای بر در زمانه بدر یوزهٔ امان    زان در خداداد کز این در گذشتني است(۱)
خاقانیا بعبرت نا پاکی فلك    بر خاك آن شهنشه کشور گذشتنی‌است

ادریس خانه گور منوچهر صفدر است
عیسی کده حظیرهٔ خاقان اکبر است

در بند چار آخور سنگین چه ماندهٔ    در زیر هفت آینه خود بین چه ماندهٔ
جان شهر بند طبع و خرد ده کیای تو    در خوان این غریب نوآئین چه ماندهٔ
ای بسته دیو نفس ترا برعروس عقل    تو پای بست بستن آذین چه ماندهٔ
آمد سماع زبور دوشیزگان غیب    بی رقص وحال چون کر عنین چه ماندهٔ
زرین همای چتر سپهر است بال تو    بی بال چون حواصل آگین چه ماندهٔ(۲)
نی زر خالصی ز پی همسری جو    موقوف حکم پله وشاهین چه ماندهٔ
روزت صلای شام هم از بامداد زد    تو در نماز دیگر و پیشین چه ماندهٔ
اینچرخ زهرفام چوافعی‌است پیچ پیچ    در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه ماندهٔ
در کام افعی‌از لب و دندان گهرپاش    در آرزوی بوسهٔ شیرین چه ماندهٔ
گرچرخ را کلیچه سیم است وقرص زر    گوباش چشم گرسنهٔ چندین چه ماندهٔ
مرگ‌ازپی خلاص تو غمخوار واسطه‌است    جان کن نثار واسطه غمگین چه ماندهٔ
مرگست چهره شوی حیات توهمچومی    می بر کف‌است چهره پر از چین چه ماندهٔ
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاك    کاریزدیده بی نم خونین چه ماندهٔ
گرجان سك نداری ازینچرخ سك نهاد    بعد از وفات تاج سلاطین چه ماندهٔ

پنداری اینسخن بارا جیف رانده اند
یا خاصگانش از پس پرده نشانده اند

۱ (ایزد جزا دهاد) ۲ همای زرین کنایه از آفتابست حواصل مرغی است که حوصله بزرك دارد ـ آگین پر آغشته و آکنده

ای خاصگان خروش سحرگه بر آورید ... آوازهٔ وفات شهنشه بر آورید
تابوت او که چار ملك بر کتف برند ... بر چار سوی مملکه یکره بر آورید
این رایت نگون سرور خش بریده دم ... بر غافلان هفت خطر گه بر آورید(۱)
اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان(۲) ... نو جامهٔ دو رنك بهرمه بر آورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را ... نیلی کنید دردل وا نگه بر آورید
خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید ... دیوار دخمه را بگل وکه بر آورید
ازجور این سپهر که کژ چون دم سگ است ... چون سگ فغان زار سحرگه بر آورید
ای روزتان فرو شده حقست اگر چو شب ... هنگام صبح زهره ز نا گه بر آورید
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان ... یا بیژن دوم را از چه بر آورید
ای طاق ابروان بدرائید جفت جفت ... درطاق نیم خایه علی‌الله بر آورید(۳)
ای روز پیکران همه چارده شبه ... ناخن چو ماه یکشبه ده ده بر آورید
سرهای ناخن از رخ ورخ ازسرشک گرم ... چون نقش برزرو چوزراز گه بر آورید(٤)
اندر سه دست ندبه زنان برسر دوپای ... شیون ببام و باغ خود آنگه برآورید (٥)
خرگاه عیش در شکنید و بتف و آه ... ترکانه آتش از در خرگه بر آورید

گر خون کنید خاك باشك روان رواست
کاین خاك خابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش ... یال یلان و گردن گردان شکستنش
ز آب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران ... بازار آتل و نی خزران شکستنش(٦)
زآن هندوی چو آینه چین چین و هند ... رایات رای وقدرقدر خان شکستنش (۷)
کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش ... کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

۱ (هفت نظرگه) ۲ سکاهن بکسر رنك سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و دیگر چیز ها رنك کنند بسیاهی و بیشتر کفاشان چرم را بدان رنك نمایند ۳ نیم خایه کنایه از آسمان است باعتبار نصف فلك مرئی ٤ گه مخفف گاه بمعنی بوتهٔ زرگری است ٥ (خرمگه) (خورنگه) خورنگه مخفف خورنگاه پیشگاه خانه ٦ (آتل و نی خزران) اتل بکسر اول و ثانی قصبه بلادخزر دارای نهر بزرگی که بنام قصبه خوانده میشود و داخل بلادخزر گردیده به بلادروس و بلغار میگذرد ۷ - رای سلاطین هند قدرخان نام پادشاه ترکستان معاصر سلطان محمود



کو رای کعبه کردن وقندیل زر زدن ... وان زور دست مجلس و میدان شکستنش(۱)
نقش طر از خامهٔ تو فیق بستنش(۲) ... مهر سجل نامهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش ... وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
چون خور براسب قلعه سنجان برآمدن(۳) ... از نعل قلعه قلهٔ نهلان شکستنش
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش ... وز برچخ سه پایه دوسلطان شکستنش(٤)
نی زاتش شهاب و نه قارورهٔ فلك ... از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و زجام بدخش جرم ... بازارکان جرم بد خشان شکستنش
در حجلهٔ طرب ز پری پیکران چین ... ناموس نوعروس سلیمان شکستنش
بر لعلشان زگاز نهادن هزار مهر ... وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش
زینسان هزار کام دل و آرزوی جان ... درچشم ودل بماندن ودرجان شکستنش
درخانه رایتش ملك‌الموت چون شکست ... سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

برخاکش از حواری و حورا ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سر بر و تاج کیان چون گذاشتی ... سی ساله ملك و مُلك جهان چون گذاشتی(٥)
پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت ... ایوان سیم کرده چنان چون گذاشتی
در انتظار قطرهٔ عدل تو ملك را ... همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی
تا گه سپر فکندی و یادت نیامد آنك ... بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
خط بر جهان زدی و زخال سپید ظلم ... بر هفت عضو ملك نشان چون گذاشتی
از مه چهار هفت گذشت آن دوهفته ماه ... زیر خسوف خاك نهان چون گذاشتی
ملك ترا جهان بجهان صیت رفته بود ... این ملك راز مان بزمان چون گذاشتی
مارا چو دست سوخته میداشتی بعدل ... در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

۱ (مجلس و میدان) ۲ (جامه توفیق) ۳ (سنجدش آمدن) سنجان قریهٔ بر در شهر مرو ٤ برچخ زوبین است که نیزهٔ ایست نه کوتاه و نه بلند و در یك نسخه (از ناچخ سه پایه) ٥ (مال و ملك)

این گلبنان نه دست نشان دل توانـد    بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ(١) بر    گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاهشان گـه زردآب ریختن    نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبرده ازشب اول که زیر خاك    شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

نه گنج نطق داشتی آنروز وقت نزع    مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر    ره برچهار سوی امان چون گذاشتی

این راه غول دار و پل هفت طاق را    تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و درجهان سخن ازکار وبار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ هنر کـز تو باز ماند    تا فرخا همای ظفر کز توباز ماند

شد پایمال تخت ونگین کز تودرگذشت    شد خاکسار تاج وکمرکز تو باز ماند

زرین ترنج خیمهٔ افلاك میخ وار    درخاك باد کرفته سرکـز تو باز ماند

باد ازپی کـباب جگرهای روشنان    کیوان زکال آتش خور کزتوباز ماند

کردت قمار چرخ مسخر بد ستخون    مسخش کناد دور قمر کزتوباز ماند

بعد ازتو زر زسکه نپذرفت هیچ نقش    سکه نداد نقش بزرکز تو باز ماند

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای    دندان نگر زشانه بتر کز تو باز ماند

در کیسهای کان و کمرهای کوهسار    خونابه ماند لعل وگهر کز توباز ماند

کعبه‌پس ازتوزمزمه‌خونین‌گریست‌زاشک    زمزم‌فسرده‌شد چو حجر کزتوباز ماند

خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته    راوق کناد خون جگر کز توباز ماند (٢)

بربخت من که‌کژ تر ازمیم‌کاتب‌است    بگریست چشمهای هنر کـزتوباز ماند

گر بر تورنج خاطر من نا خجسته بود    از بودمن مباد اثر کز تو باز ماند

ور در عذاب جسم تو دل زد تظامی    بس بادش‌این عذاب دگر کزتوبازماند

از تف آه برلب خاقاني آبله است    تبخال حسرتست نگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد    خاقاني وعذاب سقر کـز تو باز ماند

١ (سموم آه) ٢ شراب را بید سوخته راوق و صاف کنند



## این مرثیه را بدیهة گفته درحال بیماری که اورا ازسفرگنجه باز آورده بودند دروفات امیر عضدالدین فریبرز وخواهراو الجیجك خاتون که دوفرزندان پادشاه بودند

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور    مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ای روزرفتگان جگر شب فرو درید    آن آفتاب از آن جگر شب بر آورید

شب چیست خاك خاك نگرآفتاب خوار    خاکي که آفتاب خورد خون‌اوخورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاك    چون تختهٔ محاسب‌ازآن خاك برسرید (١)

رفت آفتاب و صبح ره غیب درنوشت    چون مغ وشب‌پلاس مصیبت بگسترید

نه چرج گوشهٔ جگرشاهتان بخورد    هین زخم آه و گرده چرخ ازدلاورید

رمح سماك و دهرهٔ بهرام بشکنید (٢) چتر سحاب و بیرق خورشید بر درید

چشم‌ارزگریه ناخنه آرد بنا خنان (٣)    پلپل در او کنید وبخونش بپرورید

تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس وار    هر هفت کرده‌هشت بهشتست بنگرید (٤)

تا بوت اوچه عکس فکند است بر شما    کز اشك رخ چوتختهٔ‌او غرق زیورید

تشنه است خاك او زسر چشمهٔ جگر    خون‌سوی‌حوض دیده‌زکاریز میبرید (٥)

در پیش گنبد فلك اینك جنیبه وار    گاه جنیبتاش کشید ار چه سنجرید

شبدیز و نقره خنگ فلك را بدرك او    پی برکنید و دم ببرید ار و فاگرید

گر گوشتان اشارت غیبی‌شنیده نیست    بر خاك روضه وار فریبر ز بگذرید

تا با شما صریح بگوید که هان وهان    عبرت ز خاك ما که نه از ماجوانترید

آنگه بنوحه باز پس آئید پیش حق    بهر بقـای شـاه تضرع بر آوریـد

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم    کاندر ظلال دولت شاه تـوانگرید (٦)

١ ـ منجمان را تخته ایست که خاك بر آن پاشند و ارقام نجومي بر آن رسم کرده حکم نمایند ٢ ـ دهره حربه ایست سر کج بسیار تیز ٣ ـ ناخنه مرضی است در چشم که گوشت زیادی بیرون آید ٤ ـ هفت کرده هفت قسم زینت و ارایش کردن از سرمه و وسمه و حنا و زرك و سفیداب و سرخاب و غالیه ٥ (خون دو حوض دیده بکاریز میبرند) ٦ (دولت خاقان اکبرید)

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه(۱)

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده — رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاك — طوفان آب آتش زای اندر آمده
این زال کوژ پشت که دنیاست همچو چنك — از سر بریده موی و بپای اند ر آمده
ناهید دست برسر ازین غم رباب وار — نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خارغم که دردل ریحان و گل خلید — نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده(۲)
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ — تا فرخی بفر همای اندر آمده
تانور جان وظل خدائی نهفته خاك — بی رونقی بخلق خدای اند ر آمده
رمحش بحمله حلقهٔ مه در ربوده باز — رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش — صدره شکاف وجعد گشای اندرآمده(۳)
برخاك او زمشك شب و دهن آفتاب — دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت — سستی بدست مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلك زیر کعب اوست — جذر اصم شنیده بوای اند ر آمده
مسکین طبیب راکه سیه دید روی حال — کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
شریانش دیده چون رگ ربطه خون نه خس — حار وخسش بدیدهٔ رای اندر آمده
گردون قبازره زده بر انتقام مرگ(٤) — مرگش زراه درز قبای اندر آمده
گوئی شبی بخنجر روز و عمود صبح — بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده
یا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده — کاسیب آن زحلق بنای اندر آمده(٥)

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

---

۱ (خون کرد چرخ) ۲ این یك بیت جز در نسخهٔ چاپی در هیچیك از نسخ خطی نبود ۳ صدره لباسی که سینه را بپوشاند ٤ قبازره کردن یعنی سینه چاك کردن (شرح) ٥ مقرر است که گردن را از عقب سر زنند و هر گاه آسیب تیغ بنای حلق رسد گردن بتمام بریده شود (شرح)



اجرام هفت خانهٔ زرین بسوك تو — برهفت بام خانهٔ مینا گریسته(۱)
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف — برنو پران بیضهٔ عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری درآب و در آتش نهفت خاك(۲) — شش کشور ازوفات تو برما گریسته
مردم بجای اشك بیکدم دو مردمك — برخاك تو جنابه چو جوزا گریسته (۳)
رزم از پیت بدیدهٔ درع و دهان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته
بزم از پست بدست رباب وبچشم نای — ساغر شکسته بر سر و صهبا گریسته
این سبزغاشیه که سیاهش کناد مرگ — بر زین سر نگون توصد جا گریسته
بربسدت که ذره ازو سایه بیش داشت — سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته
بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو — سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته
مارابصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب — آن آب نوش زهر شده تا گریسته
گریند بر تو جانوران تا بحد آنك — عقرب زراه نیش وزبانا گریسته (٤)
چندان گریسته دل خارا بسوك تو — تا آبگینه بر دل خارا گریسته
اکنون بناز در تتق خلد پیش تو — خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را به تیغ — تیغش بخنده زهره بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الجیجك آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی — وی باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان زدست تو — تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی

---

۱ (برهفت نیم خایه) جهانگیری این بیت را بصورت هامش ضبط کرده و نویسد هفت نیم خایه کنایه از آسمانست و اشتباه کرده ۲ (تا کشورت) (ما کشوری درآب ودر آتش نهفته خاك) (نهاد اك)
۳ ـ جنابه بضم اول و فتح باء دو طفل که یکدفعه متولد شوند که تو امان گویند
٤ ـ زبانیان بضم نام دوستاره است روشن بر دو شاخ برج عقرب وآن از منازل قمر است

ای زال مستحاضه کـه آبستنی بشر          زآن‌خوش عذار غنچهٔعذراچه‌خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچوقت          آخر ز گوشهٔ جگر مـا چه خواستی
گیرم که‌آتشی شده درجان مازدی(١)          زآن‌مشك‌ریزشاخ‌چلیپاچه‌خواستی(٢)
گر دیده‌داشتی ونداری بدیدمت (٣)          زآن نوهلال نا شده پیدا چه خواستی
برسقف‌چرخ‌نرگسه داری‌هزارصف(٤)          از بند آن دو نرگس شهلا چه‌خواستی
زآن بر که باد ریسه هنوزش‌نخسته بود          ای بادریسه چشم‌بگوتاچه‌خواستی(٥)
گوهر شکن کسی و گرت آب‌شرم بود          زآن گوهرین دوآتش گویا چه‌خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن          از درج دّر و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ار نه دیدهٔ دجال داشتی          پس‌ز آن نگین لعل‌مسیحا چه‌خواستی
ای کم ز موی عاریه آخر ز چهرهٔ          گلگونه نا رسیده بسیما چه خواستی
ای اژدهادم ارنه چوضحاك‌خونخوری          از طفل پادشاه جـم آسا چه خواستی
گر زانکه‌چون ترازوی دونان دوسرنهٔ          زآن شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
قاف‌ازتورخنه‌سرشدوعنقاشکسته‌پر(٦)          از زال خردیك تنه تنها چه‌خواستی
دست تو بر نژادزبر دست چون رسید          بدگوهرا ز گوهر والا چه خواستی

١ ـ (آتش سده) آتشی است فارسیانرا وقتی معین ٢ ـ مشك ریز شاخ چلیپا مراد زلف است ٣ ـ (داشتی و ندیدی) (نداری بدیدمت) ٤ ـ نرگسه گلهائی که بنایان بر سقف خانه شبیه بگل نرگس بسازند و اینجا مراد کواکب است ٥ ـ بادریسه چوبی یا چرمی که درگلوی دوك نصب کنند تا ریسمانی که می ریسند یکجا جمع شود و چوب گرد میان سوراخی‌که بر سر چوب خیمه گذارند وبمعنی بادزن هم آمده و باد ریسه چشم کنایه از مردم یك چشم است که بعربی اعورگویند در شرح نوشته زان بر یعنی از سینه که هنوز پستان بر نیاورده بود چه خواستی که پستانرابیادریسه که گلولهٔ نخ تابیده یکجا جمع شده است تشبیه کرده ٦ .(رخنه دل شد و)



هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
ازغورغصه‌صفرکند سینه از تو باش(١)

ای بر سر ممالك دهر افسر آمده          وی گوهرت‌در افسردین گوهر آمده
ای صاحب افسران گرو پای‌بوس‌تو          تـو افسر سـر هـمه را افسر آمده
ای‌هرکه‌افسرپست‌سرش‌راچو کوکنار          پیشت چو لاله بی سرودامن‌تر آمده
ای خاك‌بارگاه تووخوك‌پایگاه(٢)          هـم قصر قیصریه و هـم قیصر آمده
بر هر دو روی سکهٔ ایام نـام تو          خاقان عدل ورزوهنر پرورآمده(٣)
آورده‌ام‌سه‌بیت‌بتضمین‌زشعرخویش          در مرثیهٔ بنام نریمان برآمده
آباد عدل تو که مطرا کند جهان          آئینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرز تو بانك شکستگی          از پهلوی زمـانهٔ مـردم خور آمده
ای زآسمان بصددرجه سر شناس‌تر          سر دقـایق ازلت از بـر آمده
عالم همه بسوك جگر گوشهٔ تواند          ای از چهـار گوشهٔ عالم سر آمده
پیش سفید مهرهٔ مرگ اصفیا نگر          از مهره های نرد پریشان تر آمده
تضمین کنم‌زشعرخودآن‌بیترا که‌بیت          با اشك چشم سوز دلت درخو آمده
کشتی‌زصبرساز که‌داری‌زسوز واشاك          دل چون‌تنور گشته و طوفان‌برآمده
دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد          ای ملك را بقای تو سر دفتر آمده
ملکت‌چوملك‌سام‌وسکندرنشان‌وتو(٤)          همسان سام و همسر اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو          هم سام‌وهم سکندر اجری‌خور آمده
نعل سم سمند ترا نام درجهان          کحـال دیـدهٔ ملك اکبر امده

حکم تو دیوبند و جهانت جهان گشای
اقبـال بر در تو در اسمان گشای

١ ـ یعنی باش تا شاه کینه از تو کشد و سینه‌را چون میان صفراز غصه خالی کند (شرح) ٢ ـ خوك را در طویله و پایگاه برای تقویت حال اسب و رفع چشم زخم از اسب نگاهدارند ٣ ـ (هدی پرور) ٤ ـ (سکندر بساز و تو)

## درعهد کودکی در مرثیهٔ خواجه ابوالفوارس گفته

خفیف مخبون مقصور    فاعلاتن مفاعلن فعلات

کارم از دست پایمرد گذشت    آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراك    روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ماناك    همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه    که بر این سبز تخت نرد گذشت
بفغانم زروز گار و صال    که چوباد آمد وچون گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست    زانچه بر من زگرم و سرد گذشت
همه آفاق آ گهند که باز    کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان زجهان    آن جوان عمر راد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید    زین مغیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل وانس روح او بود
دیده را ازجهان فتوح او بور

زافت روز گار بر خطرم    هرچه روز است تیره روز ترم
همچو خر چنك طالع خویشم    که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ وبنم    مرگ یاران شکست بال و پرم
که فروشد بقدر یکجو صبر    تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گوئی که غم مخور ایمرد    غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر    خویشتن را ز زندگان شمرم
گر چه از احولی که چشم مراست    عمر یکروزه را دو مینگرم (١)
چابك استاده ام بزیر فلك    مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان    عندلیبم و لیك نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست    من چرا بانك بر فلك نبرم

١- (غم یکروزه را)



شیر میدان و شمسهٔ مجلس
قرّة العین جان ابوالفارس

مایه زهراست نوش عالم را (١)    میوه مرگست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه    کم زن اینعالم کم از کم را
صبح محشر دمید و مادر خواب    بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند    در نورد این بساط خرم را
رخنه گردان بناوك سحری    این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهر    چاك زن این قبای معلم را
رستخیز است خیز و باز شکاف    سقف ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی    نیلگون کن لباس ماتم را (٢)
گر بغربت سموم قهر اجل    خشك کرد آن نهال پرنم را
خیز تاز اب دیده آب زنیم    روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستانش چه که دشمنان بترند

کومهی کآفتاب چاکر اوست    نقطهٔ خاك تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی    کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاکست    مرغ عرشیست آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین    که چه رنگست آنچه پیکر اوست
سوسن او بگونهٔ سنبل    لالهٔ او برنك عبهر اوست
این زگردون مبین که گردون نیز    با لباس کبود غمخور اوست
بر در آن کسی تظلم کن    که فلك شکل حلقهٔ در اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت    طوبی و سدره سایه گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد    آن کبوتر که نامه آور اوست

١- (شرب عالم را) ٢- (یکدم از آب چشم خاقانی    آب زن کشتگان ماتم را)

او خود آسود در کنار پدر    انده ما برای مادر اوست
پس ازین بر روان دشمن باد    آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریك این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد    آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح    که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما    چه زما کز همه جهان گم شد
عیسی دوم آمده بزمین    باز بر آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت    لاشهٔ صبر ما دمادم شد
عالم اززخم مار فرقت او    دست برسر زنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای مرثیتش    ده زبان چون درخت گندم شد
درشبستان مرگ شد زان پیش    که ببستان بصد تنعم شد
تا کی از هجر او تظلم ما    عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی    خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت وگذاشت

دورنه چرخ نازموده هنوز    سال عمرش دوده نبوده هنوز
نالهٔ زار دوستان بشنود    نغمهٔ زیر نا شنوده هنوز
بهلا کش بیازموده جهان    او جهان را نیازموده هنوز
شد بنا گه ربودهٔ ایام    بر ز ایام نا ربوده هنوز
دید نیرنگ چرخ آینه رنگ    آینهٔ عیش نا زدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش    خلعت عمر نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند    خط شبرنگ نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده    نقش آن پیکر ستوده هنوز



دلبرانند بر سر گورش    زلف ببریده رخ شخوده هنوز
رفت چون دو دو دود حسرت او    کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان اینست
زهرش اندر گیاه شیرینست

روی فریاد نیست دم مزنید    رفته رفته بود جزع مکنید(۱)
نتوانید هیچ درمان کرد    گر جهان سوزو اسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد    شاید ار سوکوارو ممتحنید
ماهتان درصفر سیاه شده است    زان چوگردون کبود پیرهنید
گر صفر باز در جهان اید    رك او راز بیخ و بن بکنید
گر زمانه بعذرتان کوشد    خاك در دیده زمانه زنید
ور فلك شربت غرور دهد    سنك بر ساغر فلك فکنید
رخصه تان میدهم بدود نفس    پرده بر روی افتاب تنید
هیچ تقصیر در معزایش    مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی    این سخن ها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف وخالش را

ای بصورت ندیم خاك شده    بصفت سبك سماك شده
از جمال تو وقت جان ستدن    ملك الموت شرمناك شده
جان پاك تو در صحیفه خاك    جسته از نار و نور پاك شده
حور پیش امده به استقبال    عقد بگشاده حله چاك شده
رسته ازچه چویوسف وچومسیح    بر فلك بی نهیب و باك شده
نفست انجا خلیفهٔ ارواح    نقشت اینجا اسیر خاك شده
مرکب ازچوب کرده کودك وار    پس بدروازهٔ هلاك شده
بی تماشای چشم روشن تو    چشم خورشید در مغاك شده

شعر خاقانی از مرائی تو
سنك خون کرده هر کجاك شده

## در مرثیهٔ فرزند خود رشید الدین گوید

رمل مثمن مخبون مقصور — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم — رخت همت ز رصدگـاه خطر بر بندیم
لاشهٔ تن که بمسمار غم افتاد رواست — رخش جانرا بدلش نعل‌سفر بر بندیم
بار محنت بدو بختی شب وروز کشیم — بختیانرا جرس از آه سحر بر بندیم
کاغذین جامه‌هدف وارعلي‌الله زنیم(۱) — تا بتیر سحری دست قدر بر بندیم
که چو سوفاردهان وقت فغان بگشائیم — گه‌چو پیکان کمرازبهر حذر بر بندیم
گـه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم — گـه ز دودی بتن چرخ کمر بر بندیم
چون‌جهانرانظری‌سوی‌وفانیست‌زاشك — دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم — کر بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم
زآب‌آتش زده‌کردیده رودسوی‌دهان(۲) — تنگنـای نفس از موج شرر بر بندیم
چون قلم سر زده‌گریم بخوناب سیاه — زیوری‌چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنك — روزن دیده بخوناب مگر بر بندیم
این سیه‌جامه‌عروسان رادرپردهٔ چشم — حالی از اشك حلیهای گهر بر بندیم
تیر باران سحر هست کنون زاتش آه — نوك پیکان را قاروره بسر بر بندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه — راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه‌نه ما راهنري نيست كه گردون‌شكنيم — خویشتن چند بفتراك هنر بر بندیم
ناله مرغیست بپر نـامه بر غصه مـا — مرغ را نامه سر بسته بپـر بر بندیم
بس سبك پره‌پرایمرغ كه‌می‌نامه‌بری — تازرخ پای ترا خردهٔ زر بر بندیم(۳)

۱ هدف را از کاغذ میسازند و رسم بوده که متظلم جامهٔ کاغذین پوشیدی و فریاد بر آوردی ۲آب آتش زده‌کنایه از اشك است ۳ بر پای کبوتر نامه بر پارهٔ زری می‌بستند که اگر وقتی گرفتار شودآن زر از پای او بازگیرند وازکشتن او دست باز دارند و بدانند که این مرغ تربیت شده و با هنر است او را نباید کشت



چون سکندرپس ظلمات چه‌ماندیم کنون — سد خون پیش دو یأجوج بصر بر بندیم
خاك‌راجای‌عروسی‌است که‌دردانه‌دراوست — نونوش عقـد عروسـانه ببر بر بندیم
بگذاریم زر چهـرهٔ خـاقـانی را — حلی آریم و بتـابوت پسر بر بندیم

گوهر دانش وگنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مـادر و دستور پدر بود رشیـد

دارم آن درد که‌عیسیش‌بسر می نرسد — اینست دردی‌که زدرماش اثر می نرسد
دل پر درد تهی‌دوبدوائی نرسید(۱) — خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد
اجری کام ز دیوان مـرادم نرسید — چون نرانند عجب داری اگر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست بفتراك مراد — کز بلندیست بجائي که نظر می‌نرسد
سیل خونین‌که بساق آمد و تا ناف رسید — بلب آمد چکنم بوکه بسر می نرسـد
روز عمر است بشام آمده و من چوشفق — غرق خونم که شب غم بسحر مي نرسد
ز اتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید — صبر پرّان شده را مرغ بپر مي نرسد
کاشتم تخم امل برق اجل پاك بسوخت — کشتن تخم چه سوداست چو برمی‌نرسد
ریزی از چاشنی ریژ بکامم نرسید(۲) — روز یی کآن ننهاد است قدر می نرسـد
خاك روزیست‌دلم‌گرچه‌هنرریزه‌بسی‌است — ریزه بگذارکه روزی بهنر می نرسـد
شهر بند فلکـم بسته غوغـای غمان — چون زیم گربمن‌از اشگ حشرمی نرسد
گریه‌که‌که نکند یاری از آن گریم خون — که چو خواهم مددی‌ساخته‌تر می نرسد
آه‌ازین گریه که گه‌بندد و بگشاید — گه بکعب آید وگاهی بکمر می نرسد
بنملك ماند گریه بگه بست و گشاد — گر چه اورا زدی و تیر خبر می‌نرسد
گه چوبگشاید جیحون سوی آموی‌شود — گه چوبسته شوداتل بخزر می‌نرسد(۳)

۱ ـ (نهید و) ۲ ـ ریژ بمعنی نعمت و کام و بعضی بزاء عربی ضبط کرده اند ۳ـ اتل بکسر اول و ثانی نهر عظیمی است که در بلاد خزر وارد شود و بیلاد روس وبلغار بگذرد و بعضی گفته اند اتل قصبهٔ بلاد خزر است و آن نهر را بنام وی خوانند (مراصد)

گریهٔ چون دایهٔ که گیرکر او شیرسپید　　بدو طفلان سیه پوش بصر می نرسد
اشك چون طفل که ناخواندهبیك تك بدود　　باز چون خوانمش از دیده ببر می نرسد
پشت دست ازستم چرخ بدندان خوردم　　که زخوان پایهٔ غم قوت دگرمی نرسد (۱)
از بن دندان خواهم که جگرهم بخورم　　چکنم چون سر دندان بجگر می نرسد
گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را　　هیچ غم در غم هجران پسر می نرسد

شمسهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع بر گشتهٔ من

مشکل حال چنان نیست که سربازکنم　　عمردرسرشدهبینم چو نظرباز کنم (۲)
دارم ازچرخ تهی دوگلهچندان که مپرس　　دو جهان پر شود ار یك گله سر بازکنم
شب روان بار ز منزل بسحر بر بندند　　من سر بار تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود بپیچید و گره شددربر　　چکنم تا گرهٔ ناله زبر باز کنم
آهمن حلقه شود در برو من حلقهٔ آه　　میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوش استمرا آتش وبالا پوش آب　　لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگرزنگ جگر داشت جگرصبرنداشت　　اهل کوتا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم　　چشم همت زکدام اهل خبر باز کنم
رشتهٔ جان که چوانگشت همهتن گره است　　بکدامین سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن کمرم خشك گرفت (۳)　　من سگ جان زکمر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم　　تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
تزنم بامزد لهو ودر کام نه من (٤)　　سر بدیوار غم آرم چو بسر باز کنم
کاه دیوار و گل بام بخون می شویم　　پس دراینحال چه درهای بطر بازکنم (٥)
خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست　　کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

۱ ـ خوان پایه با واو معدوله و باء فارسی دستار خوان اگویند ۲ ـ (کار در هم شدهبینم) ۳ ـ (بکشتی کمرم سخت) ٤ ـ با مزد بسکون ثالث و فتح زاء هوز و سکون دال ابجد کوس و نقاره را گویند ٥ ـ بطر خوشی و شادی از کثرت مال و جاه



خواستم کزپی صیدی بپرم باشه مثال (۱)　　صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
برجهان می نکنم باز بیکبار دو چشم　　چشم درد عدمم باد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بخرد بر دوزم　　وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم　　هفت پرده که فلك راست زبر بازکنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت　　پس بمردمبچه دل چشم دگر باز کنم
زآهنین جان که در اینغم دل خاقانی راست　　خانه آتش زده بینند چو در باز کنم
بروم بر سر خاك پسر خاك بسر　　کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو زشبستان پدر چون شدهٔ
وی عطارد زدبستان پدر چون شدهٔ

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم　　سر خاك تو چو افسر بگهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر　　کارزوبد که دوات تو بزر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون می گریم　　تاش چون سیب به بیجاده مگردرگیرم
چون قلم تختهٔ زیر تو حلی وار کنم　　لوح بالات بیا قوت و درر در گیرم
خاکپای وخط دستت گهر و مشك منند　　باچنین مشك وگهر عشق زسردر گیرم
خاك پای تو چو تسبیح برخ در مالم　　خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم
بی تو بستان و شبستان و دبستان بکنم　　اول از کندن بنیاد هنر در گیرم
چون نبد برتو مبارك برو بوم پدرت　　آب و آتش ببر و بوم پدر در گیرم
هرچهدارم بنه وسکنه بسوزم ز پست　　پیشترسوختن ازبهو وطرردر گیرم (۲)
بدرم خانگیانرا جگرو سینه و جیب　　اول از جیب و شاقان خزر درگیرم (۳)

۱ ـ باشه جانوری شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز ۲ ـ بهو بروزن سهو بمعنی خانهکه در پیش سرای جداگانه سازند و بمعنی صفه و ایوان وکوشك و بالا خانه طره کرانه وادي و جوی و کرانه هرچیزي طرر جمع ۳ ـ اغلب نسخ (حرر) بود و لی حرر جمع حرّوحرّه هیچیك نیامده در نسخهٔ چاپی بمبئی (صرر) ثبت شده که جمع صرّه باشد ودراینصورت میتوان بتکلف شعر را معنی کرد که و شاقان صرر را کنایه از کیسه های سیم و زر گرفت یعنی سینه و جیب اهل خانه خود را بدرم و شروع از کیسه های زر و سیم کنم یعنی مال خود را چون دیگر بانها علاقه ندارم در معرض تلف در آورم

پشت من چون قلم تست که مادر بشکست — که بدین پشت قباهای بطر در گیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس — کی قبائی زسپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان — که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم(١)
آفتاب منی و من بچراغت جویم — خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم — باز هم در نفس از تف جگر در گیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو — بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشك پیاده زدم سرد سوار — در سلطان فلك زین دو حشر در گیرم
در سیه کرده و جامه سیه و روز سیه — بسیه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد — کارزوی تو کنم نوحهٔ تر در گیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا — هر زمان مویه بآئین دگر در گیرم
هرچه رفت ازورق عمر و جوانی و مراد — چون دریغش خورم اول زپسر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند ازتو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

درفراق تو ازین سوخته تر باد پدر — بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان ترا بیش نبیند در راه — از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتازی و دری — گوش پر زیبق و چشم آمده در باد پدر
چشمهٔ نور مناخاك چه مأوی گه تست — که فدای سر خاك تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاك شدی — بر سر خاك تو آلوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر گیاازیر زمین داری جای — بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر
بو سفا گرچه جهان آب حیاتست ازو — بی تو چون گرك گزیده بحذر باد پدر(٢)
توچو گل خون بلب آورده شدی وچو رطب — خون بچشم آمده پر خار و خطر باد پدر

١ ـ سپیدگشتن بصر کنایه از کور شدن است و ابیضت عیناه من الحزن ٢ ـ گرگ گزیده ازآب میترسد و فرار میکند



با لب خونین چون کبك شدی وچو تذرو — چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر
غم تو دست مهین است و کنون پیش غمت(١) — همچو انگشت کهین بسته کمرباد پدر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم — کاغذین پیرهن ازدست قدر باد پدر (٢)
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بود وخطت کان گهر — هم بجان گوهری ازکان هنر باد پدر (٣)
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلی بن تابوت ونسیج کفنت — همچنین پشت بخم روی چو زر باد پدر
زیر خاکی و فلك برزبرت گرید خون — بی تو چون دور فلك زیر و زبر باد پدر
زعذارت خط سبز و زکفنت خط سیاه — چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست و ببیند دگرت(٤) — هر زمان تا مزد درد دگر باد پدر
پسری کارزوی جان پدر بود گذشت — تا ابد معتکف خاك پسر باد پدر

## درمدح رکن الدین ارسلان شاه بن طغرل ٥٥٥ـ٥٧١

منسرح مثمن مطوی مکسوف — مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح — کاینك بوی بهشت میدمد از کام صبح
باغ شما روی دوست صحن فلك روی باغ — صبح شما جام می حلقه مه جام صبح
رنگ خم عیسی است بادهٔ گلرنگ جام — اشك تر مریم است ژاله در فام صبح
قدچو قدح خم دهید پس همه در خم جهید — پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح
مرغ صراحی زند یکدم بر دام ما — تا فلك آن مرغ روز بستن بر دام صبح
کعبه ما طرف خم زمزم ما در دخام — مصحف ما خط جام سبحه ما نام صبح
مرغ بهنگام زد نعرهٔ هنگامه گیر — کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح

١ ـ (کنون دست غمت) ٢ ـ پیراهن کاغذی کنایه از داد خواهی است زیرا که داد خواهان پیراهن کاغذین در بر میکردند ٣ ـ (گوهری کان) (گوهر آن کان) (هم بجان گهری کان گهر) ٤ ـ (نبیند پدرت)

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی — کرد و نفس بیش نیست اول وانجام صبح
می بقدح در چنانك شیرین در مهد زر — بار بدی وارکوس برزده گیلبام صبح (١)
پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ — در جل زرّین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

شاه فلك بین بصبح پرده بر انداخته — پیر خرد بین بمی خرقه در انداخته
کم زن کوی مغان برده بمی ره بده (٢) — رسته دل از شهربند جان بدر انداخته
عالم خاکی بخاك یافته زیر فلك (٣) — مشتی خاك قمار در قمر انداخته
ساقی می توبه را برده پس کوه قاف — بلکه زکوه عدم ز استر انداخته (٤)
بر لب باریك جام عاشق لب دوخته — بر سر گیسوی چنك زهره سر انداخته
خط و لب ساقیان عیسی زنار دار — بر خط زنّار جام جم کمر انداخته (٥)
عقرب مه دزدشان چشم فلك را بسحر — داس سر سنبله در بصر انداخته (٦)
خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ — بر در سلطان عهد تاج زر انداخته
مه حلی زهره را کرده بزرنثار (٧) — در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر تیغش که هست شیر چو پرمگس — کرکس گردون ز هول شاهپر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوك
رستم خورشید رخش مالك جان ملوك

آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد — سیم بنا گوش او رونق کارم ببرد
لعل مسیحادمش در بن دیرم نشاند — زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

---

١ ـ گیلبام آواز بلندی که نقاره چیان در وقت نقاره نواختن یکبار بکشند ٢ ـ راه بده بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد ٣ ـ ( باخته زیر فلك ) ٤ـ زاستر مخفف زاسوتر است ٥ ـ (زنار دار جم) ٦ ـ عقرب مه دزد کنایه از زلف که ماه رخسار خوبانرا از نظر ها در نقاب دارد و چشم فلك آفتاب است داس سر سنبله تار های زلف است ٧ ـ (کرده همه بزنثار)



درگرو نرد عشق جان و دلی داشتم — درنسه ندب دستخون هردو نگارم ببرد (١)
ناله کنان میدوم سنگی در بر چو آب — کآب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
رفت قراری بر آنك دل بدو زلفش دهم — دل بقراری که بود رفت و قرارم ببرد
جوجوم ازعشق آنك خالش مشکین جو است — ایندل مسکین چو دید خرشد و بارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار — آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان — خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد
ازمژه گوهر نثار کرده و اکنون بقدر — خاك در شهریار آب نثارم ببرد

اینجا یك بیت ساقط است

شقهٔ چارم فلك چتر سپاهش سزد — و ز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد
حیدر فاروق عدل جعفر فرقان پناه — کز شرف او سماك رمح سپاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون — آدم از الهام او عطسهٔ جاهش سزد (٢)
اوست فریدون ظفر بلکه دماوند حلم — عالم ضحاك فعل بستهٔ چاهش سزد
قبلهٔ بخت سفید تیغ کبودش بحق است — خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد
پیش بر و بال او چیست پر و بال خصم — کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانك — بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد (٣)
هست کمیتش سپهر جو زهری بر دمش — پاردم جو زهر چنبر ماهش سزد (٤)
زلف و زنخدان حور پرچم و طاسش رسد — کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد (٥)

---

١ ـ ندب بروزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد و چون بیازده رسد تمامی ندب گویند و چون بهفده رسد انرا دستخون بروزن سر نگون گویند که کسی همه چیز خود را باخته و دیگر چیزی نداشته بر سر خود یا یکی از اعضاء خود گرو بسته باشد

٢ ـ ( از الهام من ) گویند چون در قالب آدم نفخ روح شد آدم عطسه کرد جبرئیل آن عطسه را درآستین مریم دمید و عیسی از آن بوجود آمد ٣ ـ گاه تخت سلاطین ٤ ـ جوزهر عقده رأس و ذنب است و در آن و بال قمر واقع میشود ٥ ـ مدهامتان ای سوداوان من شدة الخضرة

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است
کایت حق پروری درگهر طغرل است

داور روی زمین خواندش اکنون فلك    کز همه سلجوقیان داندش افزون فلك
رویش طغرای سعد رأیش خضرای فتح    اینت مبارك همای آنت همایون فلك
زاب حسامش فلك رنك برد چون زمین    زاتش خشمش زمین دود شود چون فلك
جوف فلك تاکنون پر نشد از کاینات    از هنر شهریار پر شد اکنون فلك (۱)
وز پی آن تا زند سکه بنام بقاش    میزند از آفتاب آقچه موزون فلك(۲)
وزپی آن تا کند جامهٔ بختش سپید    میکند از قرص ماه قرصهٔ صابون فلك
رشوت حلمش دهد جو شن مریخ را    چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلك
خامهٔ مصریش راست در دهن افیون مصر    فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون فلك
دید که در لشکرش قیصر هارون شد است    زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلك(۳)
چون گه کین بنگرند زیر کف وران شاه    ابلق پر خوی زمین ازرق پر خون فلك
ازپی عید ظفر پوشند از گرد و خون    شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلك

فتح و ظفر با بقاش عهد فر و بسته اند
دولت دوشیزه را عقد فرو بسته اند

هیبت او کوه را بند کمر درشکست    صولت او چرخ را سقف گهر درشکست
طالعش افکند دست در کمر آسمان    چون زحلش طوق دید طرف کمر درشکست
خسرو مهدی نیت آصف غوغای عدل    بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیرش جبریل رنگ باد وپر ازفتح و نصر    خانهٔ اهریمنان زیر و زبر در شکست
گربد وپر درشکست ملك خسانرا چه شد    ملك سبا جبرئیل هم بدوپر درشکست

---

۱ ـ (جوف فلك تاکنون لاف زد ازکاینات ٭ دولت شاه ارسلان کرد پر اکنون فلك)
۲ ـ آقچه ترکی است بمعنی پول کوچك و باغین معجمه نیز نوشته‌اند ۳ هارون بمعنی پاسبان و قاصد است و رسم بوده که قاصدان و پاسبانان بر خود زنگله می آویختند که کسی مانع آنها نباشد



راند بسی رود خون ازپی خصمان و خصم    زیر پل سکه شد پول بسر در شکست
تا خفقان علم خندهٔ شمشیر دید    درد عدو چون فواق گریه ببر درشکست
بر سر گور عدوش حسرت نقش الحجر    برد فلك لاجورد پس بحجر درشکست
صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم    چون دو ورق کرد راست یك بدگر درشکست(۱)
شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت    دربن یك ناخنش صد نی تر در شکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افکند قفل بر در هفت آسمان

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست    چون تو زمان داوزی صرف زمان دیده نیست
ای ز فلك بیش بس وز تو فلك دیده آنك    دهر ز پیشینیان صد یك آن دیده نیست
عقل که اقطاع اوست شهرستان وجود    شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون شفق    از دل مریخ چرخ سرخ سنان دیده نیست
گوز تف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر    انکه لعاب گوزن در طبران دیده نیست
دیدهٔ چرخ کهن بر چمن و باغ ملك    تازه تر از بخت تو سرو جوان دیده نیست
از سبکی مغز خصم گر هوسی میپزد    هست ورا عذر آنك گرز گران دیده نیست
مرکب بخت عدوت همچو سفینه است از آنك    جز محل پاردم جای عنان دیده نیست
شاه جهان ارسلان داند کاندر جهان    بیشتر از من جهان زین سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنك    صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بختش جهان در دو قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

شهر گشا یا جهان بستهٔ کام تو باد    بحر نوالا فلك تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملك وقف بر القاب تست    سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنك تست    شهپر روح الامین پر سهام تو باد

---

۱ ـ (هر دو را یك بدگر)

بیرق سلطان عقل صورت طغرای تست    ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفتهٔ    هفتهٔ دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آینهٔ تو حسام    صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر بزو بین زرد دیلم درگاه تست    ماه بلون سیاه هندوی بام تو باد
چرخ سفالیست سبز فتح تو ریحان او    شمهٔ ریحان فتح بهر مشام تو باد
خاطر خاقانی است مدح گر خاص تو    یا ور خاقان چین شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست زمن یادگار
زانکه بعالم نماند به زسخن یادگار

## قطعات و قصاید صغار از مدایح و مواعظ و مراثی و غیر ها

کبوتر حرم آمد ز کعبهٔ سعدا    بشاره داد چو دلالهٔ عروس سبا
چو هدهدی که سحر خاست برسلیمان وار    مبشر دم صبح آمد و بریـد صبا

## هنگام تشرف بمدینه ایندو بیت بر درب حرم نوشت

یا صفوة الرّحمن شافع خلقه    إنّی أتیتك عبد رقٍ عانیا (۱)
قد کنت مرتداً فادرکنی الهدی    فغدوت مرتدیاً بدینك ثانیا

## در شکایت و حکمت گوید

هزج مسدس مقصور    مفاعلن مفاعلن مفاعیل

همه کارم ز دور آسمانی    چو دور آسمان شد زیر و بالا
لبم بی آب چون دندان شانه است    از این دندان کن آئینهٔ سیما
که این زنگاری آئینه وش را    چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست درغل بسته چون سنك    چو سیم قل هو اللهی مصفّا (۲)

۱ ـ عانی اسیر و بندی ۲ ـ در زمان خلافت فاروق قل هوالله را سکه ساختند و سیم آن عیار صافی داشته (شرح)



و گر سنك آب نطق من پذیرد    بخواند صورت آن طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائی    که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم    که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان داشت برپای    به پیش راعنا گویان رعنا (۱)
مگس ران کردن از شهپر طاوس    عجب زشتست بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ    ز روی رشك معذور است از یرا
چرا دارد مگس دستار فوطه    چرا پوشد ملخ را نین دیبا (۲)
دل من دیگ سنگین نیست و یحك (۳)    که چون بشکست بتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من    که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصی است بی سر    دو دست آن شخص را امروز وفردا
گر امروزت بدستی جلوه کرداست    کند فردا بدیگر دست رسوا

## در حکمت و پند گوید

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار    گر خود بجاه بهمن و جمشیدی ازقضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صدهزار    زاد و بمرد وکار جهان هم بر آن نوا
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان نژند    بود آنچه بود و پشت فلك همچنان دوتا
نی درنبات این بدلی آمد ازقدر (۳)    نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ماو تو بگذریم و پس ازما بسی بود    دور فلك بکار و قرار زمین بجا

۱ ـ چون صحابه عرض حاجت خدمت پیغمبر میکردند فتح کلام بکلمهٔ (راعنا) یعنی رعایت کن ما را مینمودند و این کلمه در لغت یهود معنی مذمومی داشته و یهود آن معنی مذموم را در نظر گرفته با رسول اکرم تکلم میکردند جبرئیل این آیه آورد یا ایها الذین آمنوا لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا الخ پس از نزول آیه بجای راعنا انظرنا معمول گشت و در اینجا مراد را نا گویان منافقین تواند بود که دل را با زبان موافق ندارند (شرح) ۲ ـ فوطه پارچه بسیار نازك که هندیان عمامه کنند ـ رانین شلوار ۳ ـ (نی در نهاد)

وآخر بنفخ صور کند قهر کردگار     بند فلك گسسته و جرم زمين هبا

و لـه

مـا غم کس نخورده ايم مگر     که دگر کس نميخورد غم مـا
ما غم ديگران بسی خورديم     ديگری نيز بشکرد غم مـا

## در نصيحت و پند گويد

بترس از بد خلق خاقانيا     و ليکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ايمن مباش     ز غدری که طبعست آن خلق را
دروغی مران بر زبان و مدان     که صدقی بود بر زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود     قضائی که آيد نهـان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمين     بدی کايد از آسمان خلق را
بد خلق هر چت فزونتر رسد     نکوئی فزونتـر رسـان خلق را
همه دوستی و رز با خلق ليك     بدل دشمن خويش دان خلق را

و له ايضاً

نظام دولت بهراميان رشيدالدين     فلك توئی و زمين ما وذره نامۀما
بنامه خواستم ابرام داد عقام گفت     که ذره سوی فلك ميفرستی اينت خطا

## در شکر گويد

منکه خاقـانيم بمنت شاه     پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند ميوه     هم ز فيض سحاب و برّ صبا
شکر دارم که فيض انعامش (١)     داد نان پاره وآبروی مـرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه     کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود     سـر زير آرم از برای دعا

١ ـ (ز شاه كانعاش).



همه کس ز آسمان کند قبله     پشت گرداند از رکوع دو تا
و آسمان بر درش سجود آورد     گفت سبحـان ربّی الاعلی
جود شاه ار چه رزقرا سبب است     ليکن آن را مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم و بس     حسبی الله و حـده ابـدا

## وله ايضاً

چون شاه باز گشت زابخاز روز عيد     فر مود چاشتگه گـذری بر کليسيـا
من بانك بر کشيدم و گفتم که ای دریغ     اسلا ميـان بکعبه و ما در کليسيـا

## در نذر و توبه گويد

خاقانی ار بباده کند دست بد تراست     از ابرهه که پيل کشد جنك کعبه را
ديگر لب بتان نزند بوسه تـا زيـد     اين نذر کرد و رای زد آهنك کعبه را
سوکندميخورد که نبوسد بجز دو جای     يا مصحف معظم يـا سنك کـعبه را

## در مدح شاه گويد

شروان بباغ خلد برين مـاند ازنعيم     کر باغ خلد نوبر نعمـا رسد مـرا
دارای دار ملکت او شاه مشـرقست     کانـواع نعمت از در دارا رسد مـرا
در باست شاه ومن چو کياتشنۀ اميد     کز دست شـاه تحفۀ در يـا رسد مرا
شروان بفراوست شرفوان و خيروان     من شکر گوی خير و شرف تارسدمرا
امسال پنجم است کز انجا بيـا مدم     هر روز روزی نو از انجـا رسد مرا

## وله ايضاً

ای درّ بر گزيده که غواص کردۀ     در بحر فکر خاطر در دا نه سنج را
ان کنج سر بمهر که خاقانيش نهاد     ذهن تـو بر کشاد طلسمات کنج را
در حيرتم زمهرۀ فکرت که چون بود     پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را

## و له ایضاً

نظـاره کنان بـروی خوبت    چون در نگـرند از کـرانها
در روی تـو روی خـویش بینند    این است تفـاوت نشـانها

## و له ایضاً

مرا شاه بالای خواجه نشانده است    از آن خواجه آزرده بر خاست ازجا
چه با یستش آزردن از سایهٔ حق    که نوریست این سایه از حقتعالی
نه زیر قلم جای لوحست چونان    که بالای کرسیست عرش معلا
نداند که از دور پرگار قدرت    بود نقطهٔ کل بر از خط اجـزا
معما بتر از ابجدآمـد بمعنی    چومعنی که هم برتر آمد زاسما
بخـور از بر عنبر آمد بمجلس    عقول از بـر انفس آمـد بمبدا
کواکب بود زیر پـای ممالك    حواری بـود بر ز بر دست حورا
ببین نه طبق برتر از هفت قلعه    ببین هفت خاتون بر ازچارماما
زمین زیر به کو کثیف است و ساکن    فلك به زبر کولطیف است ودروا(۱)
الف را براء داد مـرقوم بینی    که اعدادفرعند واو اصل و والا
نه شـاخ از بر بیخ باشـد مرتب    نه بار ازبر برگ باشد مهیـا
قیاس از درختان بستان چه گیری    ببین شاخ و بیخ درختان دانا
هنـرمند کی زیـر نادان نشیند    که بالای سرطان نشستهٔ است جوزا
دبیري چو من زیر دست و زیری    ندارند حاشا کـه دارند حـاشا
دبیر است خازن بـاسرار پنهـان    وزیر است ضـامن بـاشکال پیـدا
دبیری ورای و زیری است یعنی    عطارد و رای قمر یـافت مأوا
چو ریگیست تیره گرانـایه زدان    چو آبیست روشن سبکروح دانـا

۱- دروا سرگردان



نه آب از بر ریك با شـد بچشمه    نهٔ عنبر ز از آب یا شد بدریـا
گـرانـایه زیـر سبکـروح بهتر    چو سنگ سیه زیر آب مصفـا
دو سنگست بالا و زیر آسیا را    گران سیر زیر و سبك سیر بالا

## در مدح گوید

ضمانش کرد بصد سال عمرو مهر نهاد    قباله دار ازل نـامهٔ ضمانش را
بحکم هدیهٔ نوروزی آسمان هر سال    تبرك از شرف آوردی آستانش را
مگر که هرچه شرف داد پای پیش کشید    کنون بقای ابد هدیه داد جانش را
امام و سرور هر دو جهان که مفتی عقل    زلوح محفوظ امـلاکند لسانش را
بسوزیان معانی کند خرید وفروخت    که رأس مال کمالست سوزیانش را(۱)
خرد باستفاده او برگماشت وقت تمـام    بانتجاع رود گوش من بیانش را(۲)
بچند وجه فراهم پناه و هم پدراست    که حق پناه کند از فنـا زمانش را
اگر چه پیشهٔ من نیست زیر تیشه شدن    بزیر تیشه شـدم خـامه و بنانش را
سپهر قدرا هرکس که برکشیدهٔ تست    سپهر در نکشد خط خط امانش را
پس از چه بودکه درمن کمان کشیده فلك    نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را
بدان قرابهٔ آویختـه همی مـانم    که در گلو ببرد موش ریسمانش را
اگر بغصهٔ خصمان فرو شود دل من    روا بود که نکاهد محل روانش را
که قدر مردکم از پیل نیست کوچو بمرد    همان بها بود آن لحظه استخوانش را
سخن برای زبان در غلاف کام کشد    کجا برات نویسند نام و نانش را
حصار شهر بدست مخالفان بینی    چو تو رقاده نهی چشم پاسبانش را
اگر چه اسب سخن زیر ران خاقانیست    هنـوز داغ بنـام تواست رانش را
سر سعـادت او عمـر جاودانی باد    که سر جریدهٔ توئی نام جاودانش را

## و له ایضاً

خـواجه یکهفته اضطرابی داشت    دو شش افتـاد چـرخ ازرق را

۱ - سوزیان بمعنی نفع و فائده است. ۲ - انتجاع بطلب آب و علف ونیکوئی شدن

رفت و رنك زمانه پیش آورد　　تا کشد خواجه مزبق را
زیبقی را برنك باید کشت　　که بحنّا کشند زیبق را

و له ایضاً

من بری عزم خراسان داشتم　　زانکه جان بود آرزومندش مرا
والی ری بند بر عزمم نهاد　　نیك دامن گیر شد بندش مرا
از جلال الدین شکایت کردمی　　لیك شرم آید ز فرزندش مرا
بس فسادی کافت اخیار شد　　از ضمیر روح مانندش مرا

و له ایضاً

گفتی از شاهان ترا دل فارغست　　دل ز شاهان فارغست آری مرا
والی ری کز خراسان رفتنم　　منع کردآن نیست آزاری مرا
گرشدن زانسوکسی را رخصه‌نیست　　رخصه بایستی شدن باری مرا
من بپیران خراسان میشوم　　نیست با میران او کاری مرا

و له ایضاً

منکه خاقانیم آزاد دلم　　که خرد قائد رایست مرا
بیش جان را نکنم زنگ زده　　کاینه عیب نمایست مرا
هم فراغست کز آئینهٔ جان　　صیقل زنگ زدایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ　　که زبان صدق سرایست مرا
همه حس در تن من سلطانست　　جز مشامی که گدایست مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب　　که رضا صبر فزایست مرا
نان دونان نخورم بیش که دین　　نوشهٔ هر دو سرایست مرا
من تیمم بسر خاك نجس　　کی کنم کاب بجایست مرا
نور پروردهٔ کشف است دلم　　که یقین پرده گشایست مرا



ننك دارم که شوم کرکس طبع　　کز خرد نام همایست مرا
بختم انگشت کش است آوخ ازانك　　هنر انگشت گزایست مرا
پاك بودم دم دنیا نزدم　　کو جنب بود و نشایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن　　و انچه دادند نبایست مرا

## در مدح منوچهر شروانشاه بدیهه گفته دربستن سدّ باقلانی

قطب سپهررفعت یعنی رکاب شاه (۱)　　در اوج دار ملك رسید از کران آب
زان‌پس که تاخت رخش‌بهرّاچو نوبهار(۲)　　چون بادی ببست رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکهٔ او هم بفرّ او　　زرّ درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه و زیر رکاب آتشین نهنك　　صافی نهنك و جای جواهر بسان آب
شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای　　آن آینه که هست برویش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه　　یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب　　این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد ازحسام ملمع نمای شاه　　گاهی نسیج آتش وگه پرنیان آب
الحق چو صوفی ایست مجرد حسام او　　کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خسف خاك بدل بود آب را　　شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
زاب محیط دید کمر بر میان خاك　　از جرم خاك بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاك　　تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب
از بسکه خاك در جگر آب سده بست　　مستسقی حسام ملك گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب ناله ها　　کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونکه علی‌الله آب دید　　کارد بهم دهان علی‌الله خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر　　خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای ببسته عین کمال از کمال تو　　این یکدومه گشاده رها کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف　　الیاس را بداد برات امان آب

۱ - (سپهر صولت) ۲ - هرا بفتح گلوله‌های سیم وزر که در یراق اسب بکار برند ،

ترکیب آب و خاك بعون بقاش باد　　تا بر بساط خاك سراید زمان آب
خاقانی است پیشرو کاروان شعر　　همچون حباب پیشرو کاروان آب

و له

ای درّ آبدار توانی ز پیچ و خم　　در آب شد ز شرمم صد راه زیر آب
توچون کتان کاهی ومن چون کتان کاه(۱)　　دل گاه زیر اتش و تن گاه زیر آب
حال من و تو از تو ومن دور نیست از آنك　　تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

و له ایضاً

بشنو ای پور پند خاقانی　　خاك تست این روان علم طلب
جان علمست فقر و علم تنست (۲)　　علم جان جوی و جان علم طلب

## در مدح شروانشاه گوید

شاها معظما ملك الشرق خسروا　　توحید ری و حرزکان ذوالفقار تست
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تستوبس　　شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست　　کوهی بگرز وجان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچومن　　سلطان تاجدار فلك طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من　　دُر دری و کوکب درّی نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است　　خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند　　دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود　　گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنك　　جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنك دست بوس تو دارم ولی ز شرم　　لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم　　اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست　　چون سر برآورم که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امید وار باد　　کاقبال روزگار هم از روزگار تست

۱ - کذا فی الاصل ۲ - (فقه و)



## در مدح و حکمت گوید

ای فتی فتوی غدرت ندهم　　کافت غدر هلاك امم است
غدر نقابی بنیاد وفاست　　اینت بنیاد که جانرا حرم است(۱)
صبح حشر است مزن نقب چنین　　کافت نقب زن از صبحدم است
غدر چون لذت دزدیست نخست　　کاخرش دست بریدن الم است
ورم غدر کند رویت سرخ　　سرخی عضو دلیل ورم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست　　هرچه صحت شمری هم سقم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان　　که ترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفا میکنمت　　گر چه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد　　آنچنان کن که شعار کرم است
هرکه را دوست براند تو مخوان　　گرنه در چشم وفای تو نم است
وانکه را دوست بانصاف بزد　　منوازش که سزای ستم است
و انکه را دوست بیفکند از پای　　سر فرازش مکن ارشاه جم است
و انکه را دوست بتهمت رد کرد　　مپذیر ار همه ز اهل حرم است
شاخ کو برکند آن را بستیز　　منشان ار همه شاخ ارم است
و آن گلی کو بنشاند به حسد　　بر مکن گر همه خار قدم است
هرکسی کو بکسی مردم شد　　قدر نشناسد کافر نعم است
گل که عیسیش طرا زد مرغ است　　نی که ادریس نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کن　　که خداوندش ازآن دلخرم است
نه حواری صفتست آنکه از او　　اسقفان خوشدل و عیسی دژم است
کهتر یرا که تو تمکینش دهی　　عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سك سگست ار چه بیاغالندش　　کاستخوان خوارهٔ شیر اجم است

۱ - (برم است) (هرم است)

باد در سبلت نا اهل مدم     گر چه نا اهل خریداردم است
تو غرورش دهی او چیره شود     ظن برد کونه رهی ابن عم است
بیش بر جای خدم ننشیند     ایمه مخدوم نه جای خدم است(۱)
کهتر از فرّ مهان نامور است     بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر به بزرگیست عزیز     هر پیمبر بخدا محترم است
مهتر ار چه بزند بنوازد     که یکی لا و هزارش نعم است
گه کند تندی وگه بخشش ازآنك     بحر تند است وگهر بخش هم است
مهتر آن به که درشتست نه نرم     که در شتی صفت فحل رم است
خار پشت است کم آزار و درشت     مار نرم است وسرا پای سم است
از درشتی است سفن قائم تیغ(۲)     که بر او تکیه که روستم است
آب نرمست ولی خائن طبع     ساده رنگست ولی پیچ وخم است
سنگ در عین درشتی استامین     لا جرم گاه محك که حکم است
آبرا سنگست اندر براز آنك     سنك رابچه خور درشکم است(۳)
جملة الامر سری را ز سفیه     فرق کن کاین ملکست آن حشم است
غصه مغزای سران را بستیز     خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی سرانراسر و گردن مفراز     برمزن دوش که ما راچه غم است(٤)
پس مگوکایمه همه آدمیند     آدمی هست که شیطان شیم است
در بزرگیّ جسد شان منگر     که دل خرد بزرگ از همم است
از خلال ملکان فرق بکن     تا عصا کان ز شبان غنم است
نبرد دیده بسی ناز چراغ     زانکه با خواب در او بهم است

---

۱ ـ ایمه بر وزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان و اینده. باشد وهرزه و یاوه و بیهوده را نیز گویند و بکسر اول بمعنی اینچنین و همچنین است . ۲ ـ سفن بفتح اول و ثانی سنگی که بدان تراشند و نابان نمایند ـ قائم خدمتگزار ۳ ـ بچه خور کنایهٔ از لعل و یاقوت و زر و نقره است ٤ ـ دوش بر زدن کنایه از شادي کردن است



دیده قبله ز چراغی چکند     تاش محراب ز بدر الظلم است(۱)
کاوه را چون فرافریدون یافت     چه غم کوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه بر سازد رنگ     او چه محتاج بنیل و بقم است
مه و مشکند مهان کهتر چیست     که نه ازمه ضو ونزمشك شم است
این غران خصم سرانند بطبع     آری آری عدوی مشك نم است
زبر دستان گله بر عکس کنند     گله شان از پی نفی تهم است
بینی آن زخم گران بر سر کوس     لرزه و دل سبکی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن     گرچه این قاعدهٔ مرتسم است(۲)
زانکه شاگرد غلامی نکند     عقل کاستاد سرای قدم است
بادب زی که بشمشیر ادب     عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کاین کلمه     بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت زتیغ     بادب خاصهٔ بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق     نسخت طاعت رب النسم است
هم نمودار سجود صمد است     شمنان را که هوای صنم است
بتنعم جهلا را مستای     که ستودن بعلوم و حکم است
یادکردی بهنر جاه بس است     که ز اسباب همه مدح وذم است
شمس را خان بره نیست شرف     شرف شمس بواو قسم است (۳)
بشنو این نکته که خاقانی گفت     کو بمیزان سخن یکدرم است(٤)
از بدان نیك حذر دار که بد     کژدم اعمی و مار اصم است

## درمدح سپهبد کیالواشیر فرمانروای طبرستان و شکر ازصلهٔ دو هزار دینار

اعظم سپهبدا در تو قبلهٔ یکیست     عقلی که شد دو قبله جزاین قبلهٔ نداشت

---

۱ ـ مهترانرا بکهان حاجت نیست ..... فتح و حتم است دریك نسخه دیده شد ۲ ـ (دل و جان بر در او مرتسم است) ۳ ـ خان بره برج حمل واو قسم اشاره بآیهٔ مبارکه والشمس .والضحی ٤ ـ ( کو بمیزان دری )

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت　　کالا سکوت دفع چنین خجلة نداشت(۱)
قطران گریخت از در فضلون زبس عطاش　　آنچون تو بذل واین چو رهی بذلة نداشت
قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود　　فضلون زخوان همت تو فضلهٔ نداشت

## در تقاضا و طلب صله

صاحبا نو بنو تحیت من　　پیش قابوس سر فراز فرست
قطعهٔ کز ثنا طرازیدم　　بجهانجوی دین طراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی　　سخن مور کرم تاز فرست
نزد محمود شاه هند گشای　　قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان　　راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم　　از من این یکسخن براز فرست
گر مرا ز انتظار پشت شکست　　مومیائی چاره ساز فرست
جگراز بس جگر که خوردبسوخت　　شربت نو جگر نواز فرست
آز من تشنهٔ سخای تو شد　　جرعه ریز سخا بآز فرست(۲)
کشت صبر مرا نیاز عطات　　دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر بین شعر و شعر ها بشکن　　کان طلب اقچه سوی گاز فرست(۳)
بلبل اینك صفیر مدح شنو　　گند نا سوی حقه باز فرست(٤)
بس دراز است قد امیدم　　درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوك یافته ام　　عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم　　خاك را آتشین طراز فرست
بسزا مدحتی فرستادم　　سوي من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده بآشکار مرا　　یا بپنهان قصیده باز فرست

۱ - ( چنین خجلهٔ ) ۲ - (جرعهٔ زین سخا ) ۳ - (سحر بین شعر شعرها لیکن ✿ گر طلب سحر سوی گاز فرست ) ٤ - حقه باز از برگ گند نا تقلید صفیر مرغان میکند (شرح)



عقد دُر طالبان یبی دارد　　گر فرستی باحترا ز فرست
لؤلؤ ومشك اگر بکارت نیست(۱)　　هر دو با قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد　　سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید　　با ز با کورهٔ گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید　　باز باچاه هفده باز فرست(۲)
ناز پرورد بکر طبع مرا　　گم مکن باحجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یابد امن　　از عراقش سوی حجاز فرست
خضر عمری حیات عالم را　　مدد عمر دیر یاز فرست(۳)

## در مدح گوید

سلام من که رساند به پهلوان جهان　　جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه　　که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست
فلك چو طفل عرب طوق دار شد زهلال　　که چون غلام حبش داغ بر کشیدهٔ اوست
سخاش نور نخستین شناس و صور پسین　　که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل　　حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست
ششم عروس فلك را امید دامادی　　زبخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست (٤)
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب　　ثنای او که صف بخل بردریدهٔ اوست
به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است　　بسان بند دواتی که پیش دیدهٔ اوست
ولی دل از سر سرسام غم بفرقت او　　زبان سیاه تر از کلك سر کفیدهٔ اوست
چه گویم از صفت آرزو که قصهٔ حال　　نگفته من بزبان از دلم شنیدهٔ اوست

## درمدح حسام الدین و عیادت کردن او خاقانی را

دوش آنزمان که چشمهٔ زر آب آسمان　　سیماب وار زآنسوی چاه زمین گریخت

۱ - ( عنبر و لؤلؤ ار بکارت ) ۲ - یوسف را بهفده درهم بفروختند - هفده باز یعنی هفده ذرع باز گشادگی میان دو دست ۳ - این بیت در هیچ یك از نسخ خطی نبود ٤ خواب دیده کنایه از کسیکه بحد بلوغ رسیده ودر خواب احتلام برای اودست داده باشد

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر    جرم فلك پس سپر آهنین گریخت
ارزان ستارگان ز حسام حسام دین    چون سك گزیدهٔ که زماء معین گریخت
سیمرغ دولت از فزع دیو گوهران    در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
حرزیست کز قلادهٔ اهریمن خبیث    بگسست ودرحمایل روح‌الامین گریخت
ترسان عروس ملك چو دخت فراسیاب    در ظل پهلوان تهمتن مکین گریخت
طفلی است ماهروی که از مار حمیری    در ماه رایت پسر آبتین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن    همچون‌سروش مرك زصورپسین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات    اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پندار موری از فزع نیش سك مگس    اندر مشبك مگس انگبین گریخت
یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل    اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
چون رنجه شد بپرسش من رنج شدزمن    گفتی که جم درآمدو ودیولعین گریخت
از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانك    علت زباد عیسی گردون نشین گریخت

## در مدح جلال‌الدین الخزاری گوید

رمل مسدس مقصور    فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

گفتم ایدل بهر دربان جلال    نعل اسب از تاج دانائی فرست
دل جوابم داد کز نعل پیش    تاج هفت اجرام بالائی فرست
نکتهٔ او دانه واروا حست مرغ    دانه زی مرغان صحرائی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ    بر در صدرش بمولائی فرست(۱)
یا ز آب دست و خاك پای او    زقهٔ طفلان دانائی فرست(۲)
پیش یکران ضمیرش عقل را    داغ بر رخ کش بلالائی فرست
حاصل‌شش‌روز و و نقد چل صباح    یکشبه بخرجش که فرمائی فرست
هر بساط ذکر کار آید بپوش    هر طراز شکر کارائی فرست
شحنهٔ شرقست منشور نقاش    سوی این نه شهر مینائی فرست

۱ مولا دراینجا بمعنی بنده است ۲ زقه بفتح خورش که بدهان جوجهٔ پرندگان نهند



شب درآن شهرستغوغا زاختران    مهر شحنه سوی غوغائی فرست
از تن ودل چون کنی ن والقام    نزد شحنه شکل طغرائی فرست
پیش فکر او که رخشدشمس‌وار    شمس گردونرا بحربائی فرست
بهر آذین عروس خاطرش    چرخ اطلس را بدیبائی فرست
معجز کلی فرستادت بمدح    تو جزاش از سحر اجزائی فرست
او ز گاوت عنبر هندو دهد    تو زآهو مشك یغمائي فرست (۱)
گر نداری خون خشك آهوان    سنبل تر بهر بویائي فرست
دست جم چون راح ریحانیت داد    خوان‌جم‌راخل خرمائي‌فرست(۲)
آب زمزم داد بطحائی ترا    از فرات آبی ببطحائی فرست
هفت جوش از آینه دادت تو نیز(۳)    پنج نوش از کاك صفرائي فرست
داد نعمتهات نعمان عرب    شکر ها چون حاتم طائی فرست
کوه دانش را چو داود از نفس    منطق‌الطیر ازخوش‌آوائي فرست
بانك پشه مگذران بر گوش جم    گر فرستی لحن عنقائی فرست
از دوات دار ملك تیر را    نیزهٔ بهرام هیجائی فرست
شهر ری کوپار زهرت داده بود    هدیه امسال از شکرخائی فرست
طوطي‌ری‌عذرخواه‌ری‌بس‌است(٤)    سوی طوطی قند بیضائی فرست
ری بدین طوطی ز هند و رای به    خدمت‌ری‌هندی‌ورائی‌فرست (٥)
او بتنها صد جهانست از هنر    یکجهانش جان بتنهائی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش    از نظر گو حرز شیدائی فرست
عازر دل مردهٔ در وی گریز (٦)    گو مرا باد مسیحائي فرست
چون توئی خاقان ترکستان طبع    مه رخی با مهر عذرائی فرست

۱ ـ یغما نام شهری که مشك از آنجا آورند ۲ ـ خل بکسر سرکه
۳ ـ (هفت جوش آئینه دادت) ٤ ـ (طوطی ری عذر خواهی بس کند)
٥ ـ رای نام نوعی سلاطین هند ٦ ـعازر نام آن مرده که بدعای عیسي زنده شد

نثر تو نعش و نثریا نظم تست    هدیه نعشیّ و ثریّائی فرست
قدر نظم و نثر او داند بشرط    سوی روضه فیض دریائي فرست(۱)
تخم پیله است آن بدیباجی سپار    زعفرانست آن بحلوائی فرست
گر توانی ها و نی ساز از هلال    خاصه بهر زعفران سائی فرست
زرگر ساحر صفت را بهر صنع    سیم چینی و زر آبائی فرست (۲)
گر بدینجا خاص مهمانت آمدم    اجری خاص از نکورائی فرست
نحل مهمان بهار آید بلی    نزل نحل از باغ گویائی فرست
نحل را برخوان شاخ آور زجود    پس درآن وصل عسل زائی فرست
این دل صد چشمه را با کور دار    از برای شهره بالائی فرست
عقل را گفتم چه سازم نزل او    چیست گفته نزل دربائی فرست(۳)
آه توشمع است واشکت شکر است    شمع و شکر رسم هرجائی فرست
باد را بهر سلیمان رخش ساز    زین زر برکن برعنائی فرست
هر سحرگاهش دعای صدق ران    پس بسوی عرش فرسائی فرست
وز پی احمد براقی کن زروح    پس برای چرخ پیمائی فرست
ور نه باری سوی بهمن همتی    تنك بسته خنك دارائی فرست
همتم گفتا که ملبوس جلال    دقّ مصری وشی صنعائي فرست
همتش گفت از تکلف درگذر    شش گزی دستار و یکتائی فرست
مشتری فرّ و عطارد فطنت است    تحفه هاش از مدحت آرائی فرست

نی نی از بود تونتوان تحفه ساخت    تحفه بر قدر توانائی فرست
هر چه بفرستی برسوائی کشد    دل شفاعت خواه رسوائي فرست
شعر جرمست جانرا تحفه ساز    بر امیدم جرم بخشائی فرست
نقد برنائیت دانم مانده نیست    تات گویم نقد برنائی فرست
اشك گرمت باد و باد سرد بس    هر دو را با عقلی سودائی فرست

(۱ ـ دُرّ در یائی) ۲ ـ (زر مائي) ۳ ـ ( گفت جنت نزل)



بهر تسبیح سلیمان عصمتی    اشك داودی ز قرّائی فرست
یعنی از بستان خاطر نوبری    باز کن درزی زیبائی فرست
قربهٔ پر کن ز تسنیم ضمیر    روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهر شیب مقرعه‌اش(۱)    زلف حوران هرچه پیرائی فرست
وز دو قرص گرم و سرد مهر ومه    رایت ان صدر والائی فرست
و ز بره تا گاو و بزغالهٔ فلك    گوشتی ساز و بمولائي فرست
دانهٔ دل جوجو است و چهره کاه    کاه وجوزین دشت سرمائی فرست
آفتابی شو ز خاك انگیز زر    زی عطارد زر جوزائی فرست
چون توئی خاك سپاهانرا مرید    خرجش انجا نقد اینجائی فرست

## در حق امیر یوسف عزالدین سپهسالار گوید

گر نه قدر مفتی اسلام عزالدین بداشت(۲)    روح روح القدس شد بر فرق کیوان چون نشست
بر دل پاکش غباری بیگناه ازمن چراست    دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او آب حیوانست و خاقانی زشرم    آب شد تا گرد ازو بر آب حیوان چون نشست

## و له ایضاً

بخدائی که در ره عدلش    بندگانرا هزار آفتهاست
که مرا بی لقای خدمت او    زندگانی کثیف و نازیباست
که بدل پیش خدمتم دایم    گرچه اندر میان مسافتهاست

## در عزلت و شکر ایادی حق گوید

شاکرم از عزلتی که فاقه وفقر است    فارغم از دولتی که نعمت و نازاست
خون زرگ آرزو براندم وزین روی    رفت ز من آن تبی که آتش آز است
بر قد همت قبای عزله بریدم    گرچه ببالای روزگار درازاست
تا کی جوئی طراز آستی من    نیست مرا آستین چه جای طرازاست

۱ ـ شیب رشتهٔ تازیانه مقرعه تازیانه ۲ ( بذات )

دور فلك را بگرد من نرسد و هم    گر چه مهندس نهاد وشعبده بازاست
من بصفت کدخدای حجرهٔ رازم    شکل فلك چیست حلقه در رازاست
دهر نه جای منست بگذرم از وی    مسکن زاغـان نه آشیانهٔ باز است
از تك و تازم ندامتست که آخر    نیستی است آنچه حاصل تك و تازاست
اقچه زر کوهزار سال بماند (۱)    عاقبتش جای هم دهـانهٔ گاز است
خواه ظلم پاش وخواه نور گزین پس    دیدهٔ خاقانی از زمانه فراز است
کار من آن به که این وآن نه طرازند    کانکه مرا آفرید کار طراز است

## درمدح صدر اجل جمال الدین موصلی وزیر گوید

خاقانی بلند سخن در جهان منـم    کازادی از جهان روش حکمت من است
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را    این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است
این گنبد فرشته سلب کدمی خوراست    چون دیو پیش جم گرو خدمت منست
اسباب هست و نیست اگر نیست گو مباش    کاین نیستی که هست مرا حشمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را    گر یوسف است دلو کش عصمت من است
میخواستم که ردکنم احسان خواجه را    زان خواجگی که دربنهٔ همت من است
خضر از زبان کعبه پیامم رساند وگفت    احسانش ردمکن که ولینعمت من است (۲)

در بیان دوستی و دشمنی خاق گوید

دوست دشمن گشت ودشمن دوست شد خاقانیا    آنزمان کاقبال بی ادبار بینی بر درت
تاتو دولت داری آن کت دوست تر دشمن ترست    زانکه نتواند که بیند شاهد خود دربرت
پس چو دولت روی برتابد ترا ازهر که هست    دوست ترگشت انکه بود ازابتدا دشمن ترت
دشمن معشوق خودرا دوست دارد هر کسی    این قیاس از خویشتن کن گرنیاید باورت
دوست ازنزدیکی دولت شد اول دشمنت    دشمن ازدوری دولت شد باخر غمخورت

در معنی عزلت و انقطاع گوید

دار عزلت گزید خاقانی    که به از دارملك خاقانست

---

۱ - آقچه پول کوچك ۲ - برای آنکه جمال الدین تعمیر کعبه کرده بود



خورش از مشرب قناعت ساخت    که چو زمـزم هم آب حیوانست
نبـرد تا تواند انده رزق    کانده رزق بر جهانبانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست    رزق موقوف بهر فرمانست
نپـذیرد ز کس حوالهٔ رزق    که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست    که ز روزی ده سلیمانست

در حبس گفته

تا بغـربت فتـاد خاقـانی    یکدری خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیقاست    نه بـرون تاختنش امکانست
روی چون عنکبوت در دیوار    پس سنگی چو مـور پنهانست
پاسبانش برون در قفل است    پردهٔ دارش درون کلیدانست
اشك جیحون و دم سمرقندی    دل بخـاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیواریست    که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشی است    وز درون دل ببند ایمـانست
خانه در بسته دارد بر اغیـار    تا در او این غریب مهمانست
برك عیشی مساز خـاقـانی    که وجودش و رای امکانست
عالم از چار علتست بپـای    که یکی زان چهار ارکانست
خانه را هم چهار حـد باید    کان چهار اصل کار بنیانست
علت عیش را سـه چیز نهند    کان مکان و زمان و اخوانست
زآن نگفتند چـارمین یعنی    نیست چیزی که چارم آنست

## در طعن حساد گوید

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش    که هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست
گر چه دلت شکست ز مشتی شکسته نام    برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل    چون زال زرنبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل    کاندرسخنش گنج روان یافت هر که جست

بر طرز عنصری رود وخصم عنصریست    کاندر قصیده هاش زند طعنهای چست
آتش ز آهن آمد و ز وگشت آهن آب    آهن ز خاره زاد وازاو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا    فحل نبهره دست بمادر برد نخست (۱)
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست    کاین ناخنه بدیده ایام ما برست (۲)

## در پند و عبرت گوید

خاقانیا بدولت ایام دل منه    کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید    بیرون ازین دو عمر ترا یك بشیر نیست
چرخست خوشهٔ بز کاتش مدار چشم    کان صاع کو دهد دو کری یك قفیز نیست (۳)
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود    کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان (٤)    سیاف پیشه ایست که او را تمیز نیست
آن بز نگر که در پی طفلی همی رود    بهر مویزکی که جز آنش عزیز نیست
روزی بدست طفل شود کشته بیگمان    چون بنگری گلو بر بز جز مویز نیست

و لـه ایضاً

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال    مستان نوال کس که و بال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول    نه دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست
آنرا که بشکنند نوازش کنند باز    یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که شکستند گردنش    پر زر از آن کنند که آن خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر    اورا ز زر چه سود که سودش بقای اوست (٥)

و لـه ایضاً

زبان تو در سود دانستن است    توان تو در ناتوانستن است
ندانم سپر ساز خاقانیا    که نادانی اکسیر دانستن است

---

۱ ـ بنهره دون و فرومایه و قلب و ناسره ۲ ـ ناخنه مرضی است مر چشم را که گوشت زائد در چشم روید ۳ ـ (دو کری) ٤ ـ (بر خوشی حیات) ٥ (که نقصان بقای) مقرر است که پوست گردن شتر را کیسهٔ زر میسازند (شرح)



## فی العبرة والنصیحة

همچنین فرد باش خاقانی    کآفتاب اینچنین دلفروز است
چه کنی غمزهٔ کمانکش یار    که بتیر جفا جگر دوز است
یار مویت سپید دید و گریخت    که بدزدیّ دل نو آموز است
آری از صبح دزد بگریزد    کز پی جان سلامت اندوز است
بر سرت جای جای موی سپید    نه ز غدر سپهر کین توز است
سایبا نیست بر تو بخت سپید    ان سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بی وقت    سال عمرت هنوز نوروز است
تنگدل چون شدی ز موی سپید    که درافزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمید    نه نشانی درازی روز است
توجهان خور چونوح مشکن از آنك    سام بر خیل حام پیروز است
طعن نادان فضیحت داناست    زدن یوز عبرت یوز است
نام بردار شرق و غرب توئی    که حدیثت چو غیب مرموز است

## در حماسه گوید

منکه خاقانیم عزیز حقم    زانکه عبدی خطاب من رانداست
هرچه یارب ندای حق راندم    لاتخف حق جواب من راند است
من بگنجی و حق بهفت اقلیم    مدد سحر ناب من راند است
پیك انفاس بر طریق مراد    دعوت مستجاب من راند است
ناوك وهم بر نشانهٔ غیب    خاطر تیز یاب من رانداست
گرچه دولت ضعیف عقل قویست    که فضول از جناب من راند است
بخت اگر خفت رای بیدار است    کز پی پاس خواب من راند است
فضلای زمانه را یك یك    چرخ زیر زکاب من راند است
وین فلك گرچه بد عمل داریست    هم بنیکی حساب من راند است
بهمه جای نان من پخته است    بهمه جوی آب من را نداست

## وله فی العلم و الجهل

نسبت از علم گیر خاقانی — که بقا شاخ علم را ثمره است
علوی را که نیست علم علی — نقش سوداست هرچه برشجره است(۱)
عالم است از صف عباد الله — جاهل از زمرهٔ هم الکفره است
عقل عالم نه سغبهٔ جهل است — خیل موسی نه سخرهٔ سحره است
شاه نشناسدت محل گر چه — سخنت زاد سفره سفره است
نزد مخدوم فضل تو نقص است — پیش مزکوم مثلك تو بعره است
زان فرود غران نشانندت — که عطارد فروتر از زهره است
چه عجب زیر که نشنید آب — که زر زیف و آب سیم سره است
زیر دونان نشین که شیر فلك — بسه منزل فرود گاو و بره است
زیر کان زیر گاو ریشانند (۲) — کآل عمران فرود البقره است (۳)

## در بحث با معطل و منکر صانع گوید

دی جدل با معطلی کردم — که زتوحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند — که ز ایمان بر او طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم — که سلاحی بجز مجاز نداشت
نیك دور از خدای بود ز من — بد او جز خدای باز نداشت
بی نیازا تو نصرتم دادی — بر کسی کو بتو نیاز نداشت

## در نکوهش غرور گوید

مشو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایهٔ ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان — که میدانش آتش و او نی سوار است
چوصبح است اول و چون گل بآخر — که این کم عمر آن اندك قرار است
برنگی کز خم نیلی فلك خاست — مشو خرم که رنگ سوگوار است
در آن منگر که نیل او سرابست — که خود نیلش سراب عمرخوار است

۱ ـ شجره نسب نامه ۲ ـ گاوریش کنایه ازاحمق است ۳ ـ ( فروتر از بقره )



بسا دولت که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگارست
بسا محنت که دولت آخر اوست — که دیمه را نتیجه نوبهار است
سر دولت غرور است و میان لهو — بپایانش زوال روزگار است
بمی ماند که می فسق است زاول — میانه مستی و آخر خماراست

## در مرثیهٔ وحید الدین عم خود گوید

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ — ششدانك بود راست بهر کفهٔ که سخت(۱)
در بیع گاه دهر ببادی بداد عمر — در قمرهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت
جوزا گریست خون که عطارد ببست نطق — عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت
زین غبن چتر روزچرا نیست ریزریز — زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش جسم اوست نه او درمیان خاك — شبه مسیح شد نه مسیح از بردرخت
خاقانیا مصیبت عم خوار کار نیست — هین زارزار نال که کار او فتاد سخت(۲)

در مصیبت فرزند خود رشیدالدین وفوت دختر گوید

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای — به بیست سال برآمد بیکنفس بگذشت
مرا ذخیره همین یك رشید بود از عمر — نتیجهٔ شب وروزی که درهوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد اینچنین پسری — سرشك چشم من ازچشمهٔ ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسید که آن — نه بردل من و نی برضمیر کس بگذشت
چودختر انده من دید سخت صوفی وار — سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

هم دراین معنی گوید

پیش بین دختر نو آمد من — دید کافاتش از پس است برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب — دید کاین منزل خس است برفت
گهری خرد بود و نیك شناخت — کاینجهان بد گهر کس است برفت

۱ سخت بفتح اول ماضی کشیدن و سنجیدن و وزن کردن است و باین معنی بضم اول هم آمده ۲ (هین زار نال زار که سخت است کار سخت)

صورتش بست کز رسیدن او    خاطر من مهوس است برفت
دید در پرده دختر دگرم    گفت محنت یکی بس است برفت(۱)

در فوت دختر خود گوید

سر فکنده شدم چو دختر زاد    بر فلك سر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل    بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید    عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن    دولتش نام ساختم چو برفت

وله ایضاً

امن جستی مجوی خاقانی    کاین مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانهٔ گیتی    کیمیای امان نخواهی یافت

در مرثیهٔ منوچهر شروانشاه گوید

آب حیوان مجوی خاقانی    که منوچهر خضر خو مرداست
نوبت راحت و کرم بگذشت    تا چراغ کیان فرو مرد است
راحت آنروز رفت کو رفتست    کرم آنروز مرد کو مرداست

وله ایضاً

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملك    یکباره فتنهٔ دو هوائی فرونشست
آنرا که کردگار بر آورد شد بلند    وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد    زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست
من کاینسخن شنیدم کردم هزار شکر    واندربرم زگریهٔ شادی نفس ببست
من خاك آن عطارد پران چار پر    کو بال آن ستارهٔ راجع فروشکست
نحسی که داشت چون مه نخشب مزوری    از لاف آفتابی او خلق باز رست(۲)

وله

فلسفی گرچه نیست امیرالنحل    همچو زنبور نا مسلمانست

۱ (گفت بابا) ۲ (آفتابی بدروغ)



در زنبور کافر از چه زنی    خاصه دارالسلاح پیکانست
نحل را کز نهال باغ خرد    در مشبك نعیم الوانست
خان زنبور کلبهٔ قصاب    کلبهٔ نحل صحن بستانست

وله ایضاً فی التمثیل

حوری از کوفه بکوری ز عجم    دم همیداد و حریفی میجست
گفتم ای کور دم حور مخور    کو حریف تو ببوی زر تست
هان وهان تا ز خری دم نخوری    ورخوری این مثلش گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند    خر بخندید وشد از قهقهه سست(۱)
گفت من رقص ندانم بسزا    مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا    کاب نیکو کشم و هیزم چست

در هجو شهر زوری گوید

سیزده جنس نهاد است نبی    که همه مسخ شدند وهمه هست(۲)
زان یکی خرس که بد خنثی طبع    دیگری پیل که شد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود    خوك شد چون زخری کردن جست
بود اول خر و آخر شد خوك    چون به بنگاه خسان دل در بست
سفلهٔ بود سفیهی شد دون    پشهٔ آمد و شد پیلی مست
بتر خلق بدی زانکه بطبع    در بدی سفله تر از خود پیوست
تا مقر یافت بشهزور ظلم    چون دل ازمولد کم کاست گسست
نیك بد گشت در این منزل بد    گرچه بد بود در آن مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل    ظالمی گشت سپیدی دردست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق    درَج آید چو دقایق شد شصت

۱ این سه بیت اخیر را در مجموعهٔ بغلط باسم جامی ثبت کرده بودند و مصراع اول اینطور بود (خرکي را بعروسی خواندند) الخ و البته قطعه از خاقانی است ۲ مرویست که حیوانات مسوخ سیزده قسم باشد

چون پس از حمق عوان طبع‌شود　　شهرزوری کـه ببغداد نشست

ولە فی العبره

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست　　کر هر چه هست به‌ززبان کوتهیش نیست
گیرم زروی‌عقل‌همه زیرکیش‌هست　　با کیدروزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد زآب زیر زمین آگهست لیك　　از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

وله ایضاً

خواجه اسعد چومی‌خورد پیوست　　طرفه شکـلی‌شود چو گردد مست
پارسا روی هست لیکن نیست　　قلتلبان شکـل نیست‌لیکن‌هست

وله ایضاً

گیرم کـه دل درست ما نیست　　اخر نام درست ما هست
خاقانی را اگر سفیهی　　هنگـام جدل زباز فروبست
اینهم ز عجایب خواص است　　کالماس بضرب سرب بشکست

وله ایضاً

بماه چارده میماند آن بت　　که‌اکنون‌چارده‌سالش‌رسیداست
مه نو کرد ماه چارده را　　برنجی کـز پي نه ماه دیداست

وله ایضاً

وبالت نه از سر نهفتن درست　　کـه از گوهر راز سفتن درست
مگو راست بندیش خاقانیـا　　همه آفت از راست گفتن درست

وله ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی　　گفت‌مقصوداز دوانیدنش‌نازك‌کشتن‌است
ماهمان‌مرغیم‌خاقانی که مارا‌روزگـار　　میدواندوین دویدنرا افذلك کشتن‌است

وله ایضاً

گر نشستی ورای خاقانی　　نه وراعیب و نه تراهنراست
زحل نحس تیره روي نگر　　کر بر مشتریش مستقر است



هر کجا نفط و آب جمع شوند　　نفط بالا و آب زیرتر است
آن نه بینی کـه برسر خرمن　　دانه برزیر وکاه بر زبر است

وله ایضاً

گرچه خاقانی‌ازاصحاب فروتربنشست　　نتوان گفت که درصدرتواو کم‌قدراست
صدرتو دائره جاه و جلال است مقیم　　درتن‌دائره هرجا که‌نشینی‌صدراست

وله ایضاً

خاقانیا جوانی وامن‌وکـفاف‌هست　　بالای‌این‌سه‌چیزدرافزای‌کس‌نیافت
چون‌هرسه‌داری‌ازهمه‌کس‌شکربیش‌کن　　کاین‌هرسه کیمیاست‌بیکجای‌کس‌نیافت

وله ایضاً

گـنج دانش تراست خاقاني　　کار نادان بآب و رنك چراست
نام شاهی بشیر دادستند　　پس حلی برتن پلنگ چراست
هفت اندام ماهی از سیم است　　هفت‌عضوصدف‌زسنگ‌چراست

وله ایضاً

ده دهی باشد زرسخنم گرچه مرا　　چون‌نجیبان‌دگرجامه‌بزرمعلم‌نیست
ترك‌چون‌هست باندا‌ختن‌زوبین‌جلد　　چه‌زبان‌داردا گرمولد اودیلم‌نیست

ولـــه ایضـاً

نه همت من بپایه راضی است　　نه پایهٔ سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایـه　　نگـشاید کار و نگـذرد دست
یا پایه چو همتم بر افراز　　یا همت من چو پایه کن پست

وله ایضاً

خطی مجهول دیدم در مدینه　　بدانستم که آن خط آشنا نیست
بر آن خط اولین سطری نبشته　　که‌جوزا نزد خورشیدسمانیست
بجان پادشا سوگند خوردم　　که نزد پادشا جز پادشـا نیست

چو خاقانی نداند کاین چه سراست    جواب اینسخن گفتن روا نیست

ولە ایضاً

خاقانیا قبول و رد از کردگار دان    زوترس وبس که ترس تو باز هرزه راوست
دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست    مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست
هرحکم را که دوست کند دوستدار باش    مگریز و سرمکش که همه شهر شهر اوست

وله ایضاً

من قلم رانم اودبوقه زنست    کلهش بین که نعل نوقهٔ اوست(۱)
دست من کم زپای اوست بلی    قلم من کم از دبوقهٔ اوست

و لـــه ایضـاً

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند    زاغندو زاغ را روش کبك آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند    نارنج از آن خرد که ترازو کندز پوست
گیرم که مارچوبه کندتن بشکل مار    کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

وله ایضاً

منکه خاقانیم ز هر دو جهان    بی نیازم چه خوب هردو چه زشت
عافیت خواهم این سری نه یسار    مغفرت خواهم آن سری نه بهشت

وله ایضاً

چو خاك سیه را دهی آب روشن    بسالی گلی بر دهد بوستانت
منم خاك تو گر دهی آب لطفم    دهم صد گل شکر در یکزمانت

و لـه ایضاً

دروغست آنکه گویند اینکه درسنك    فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین پس چه معنی    که عشق او عقیق از اشك من ساخت
من از دل آز مائی دست شستم    که او در زلف آندلبر وطن ساخت

---

۱ ( که لعل قوقه )



بکرم پیله میماند دل من    که خود را هم بفعل خود کفن ساخت
کنون دل انده دل میخورد زانك    هلاك خویشتن هم خویشتن ساخت
زخاقانی چه خواهد دیگر ایندل    جز آن کورا بمحنت ممتحن ساخت

و له ایضاً

نه معن زائده دانم نه حاتم طائی    نه آنکه ازپی هجران میهمان بگریست(۱)
نکرد با من ازین ناکسان کس احسانی    کران سپس نه بچشم هوان بمن نگریست

و لـه

فلسفی دین مباش خاقانی    کـه صلاح مجوس بـه زانست
این چو طوطی بود مهوس وآن    چون خروسی که طبعش احسانست

و لـه ایضاً

زین اشـارت که کرد خاقانی    سرفراز است بلکه تـا جور است
پشت خم راست دل بخدمت تو    همچو نون والقلم همه کمر است
بختم از سر نگو نی قلمش    چون سخنهای او بلندسر است
سیم و شکر فرستم و خجلم    که چرا دسترس همین قدراست
شعر گـفتم بقدر سیم و شکر    مختصر عذر خواه مختصر است
شکر و سیم پیش همت او    از من و شعر شرمسار تر است
خود دل و طبع او ز سیم و شکر    کان طمغاج و باغ شوشتر است
سیم و سنگست پیش دیدهٔ آنك    هر تراشش ز کلك او گهر است
اتصال نجوم خـاطـر او    فیض طبع مـرا نویـد گر است
زین سپس ابرو ار باشم جان    اینقدر فتح باب ما حضر است
تـا ابد نام او بر افسر عقـل    مهر برسیم و نقش برحجر است

و لـــه ایضـــاً

چون ز یاران رفته یاد آرم    آه و واحسرتا علی من مـات

---

۱ مراد حضرت ابراهیم است

چون ز عمر گذشته بندیشم　　آه و واغصتا علی ما فات

ولـه ایضاً

خاقانی ازعراق سوی در گزین گذشت　　هرچند در دل آرزوی در گزین نداشت
با صد هزار در دری در برش رسید　　افسوس در گزین که کسی در گزین نداشت

ولـه ایضاً

خاك ابهر نور پاك ابهر است　　باد لا اُقسم بخاك ابهر است
هفت اندام زمین زنده بماند　　کابهرش حبل الوید و ابهر است
خواستم گفتن سقی الله ابهراً　　نیست حاجت کاب ابهر کوثر است
تا کنون از قدس خاك اولیا　　گفتم ابهر بین که شام اصغر است

ولـه ایضاً

شکر انعام پادشا گفتن　　نتوان کان ورای غایتهاست
راه شکرش بپای هرکس نیست　　که حدش زان سوی نهایتهاست
گرچه انعام او مرا شکر است　　شکر او را ز من شکایتهاست

## در توصیف قصر صفوة الدین بانوی منوچهر شروانشاه گوید

حبذا قصر شمسهٔ ملکات　　کاسمان ظل آسمانهٔ اوست (۱)
مادر تاجدار کیخسرو　　بردهٔ نام خسروانهٔ اوست
قصر بلقیس دهر بین که پری　　حارس بام بالکانهٔ اوست (۲)
صفوة الدین زبیدهٔ عجم آنك　　دهر هارون آستانهٔ اوست (۳)
شاه جبریل جان مریم نفس　　که مسیح کرم زمانهٔ اوست
دهم نهٔ زن نبی که بقدر　　هشت جنت نعیم خانهٔ اوست

۱ ـ آسمانه سقف خانه را گویند ۲ ـ بالکانه شبکهٔ آهن و مانند آن
۳ هارون پاسبان



حاصل شش جهات هفت اقلیم　　عشر انعام بی بهانهٔ اوست
اینجهان قلزم سخاش گرفت　　خندق انجهان کرانهٔ اوست
تا بقا شد کبوتر حرمش　　نقطهٔ شین عرش دانهٔ اوست
جاه خاتون عالم است چنانك　　پر صدا عالم از فسانهٔ اوست
آسمان را دوال گاو زمین　　از پی شیب تازیانهٔ اوست
شمع بختش جهان چنان افروخت　　که فلك دودی از زبانهٔ اوست
قاصد بخت اوست ماه و نجوم　　زنگل قاصد روانهٔ اوست
مست خون حسود اوست قضا　　هم زقحف سرش چمانهٔ اوست (۱)
نسل شروان شهان مهین عقدیست　　صفوة الدین بهین میانهٔ اوست (۲)
باد شروان بفر فرزندش　　که سعود فلك نشانهٔ اوست
بخت نقش سعادتش بندد　　بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
دانهٔ گو سفند چرخ نگر　　کاین معانی نشان شانهٔ اوست
بلبل مدح اوست خاقانی　　هم در شکرش آشیانهٔ اوست
نه فلك در ثنای او بگریخت　　که فلك بندهٔ یگانهٔ اوست
جاودان باد کاعتماد جهان　　همه بر عمر جاودانهٔ اوست

ولـه ایضاً

مهتر قالیان و نور مرند　　میلشان جز بسر بلندی نیست
در کریمند راست باید گفت　　که مرا طبع کج پسندی نیست
هر کجا دل شکستهٔ بینند　　کارشان جز شکسته بندی نیست
لیك چون طالعم بصحبتشان　　نیست در دل مرا نژندی نیست
چون مهذب مراست وان دونه‌اند　　عافیت هست و دردمندي نیست
چون مراسندس است و استبرق　　شاید ار قالی مرندی نیست

۱ ـ قحف کاسه سر و جمجمه ۲ ـ میانه واسطهٔ عقد

ولە ایضاً

ای همه هستها بصنع تو هست　　هستها با کمال ذات تو نیست
نیست یکدم که بنده خاقانی　　غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست

ولــــه ایضــاً

مراخدیوجهان‌دی‌مراغهٔمیخواند　　ولیك‌هیچ‌بدان‌نوع‌طبع‌داعی‌نیست
که‌درمراغهٔ‌ام‌ازجودهای‌صدرالدین　　گل مراغی بینی دل مراغی نیست

## در صفت میر گشتاسب مطرب

نظیر سعد اکبر میر گشتاسب　　که‌جای‌سعداصغرزخمهٔ‌اوست(۱)
من اورا بار بد خوانم نه حاشا　　که سحر بار بد در نغمهٔ اوست

وله ایضاً

دوستی داشتم بری که بحسن　　رخ او خط نغز دلبر داشت
او خط اندر جهان کشید و بعقل　　خال خوف از رخ رجا بر داشت

وله ایضاً

خوش سواریست عمر خاقانی　　صید گه دهر و بار گیر اوقات
پیش کان زین ز پشت حیات　　بفکند نعل صید کن حسنات
زندگانی چو مال میراث است　　که نبینی بناش جز بزکات
پس ز طاعت بده زکاتش از آنك　　بزکاتست مال را برکات

وله فی المدح

کسرای‌عهدبین‌که‌درایوان‌نو نشست　　خورشیددرنطاق‌شبستان نو نشست
عنقا بباغ بخت وسلیمان بتخت عز　　با جاه نو رسید و بامکان‌نو نشست
ادریس‌دین‌حدیقهٔ‌فردوس‌تازه یافت　　رضوان ملك بزدر بستان نونشست
این‌هفت تا بخانه مشبك شد از دعا　　تا شاه در مقرنس ایوان‌نونشست
درطارمی‌که‌هست‌سه‌وقت‌اندراودوعید　　با طالع سعید ببرهان نو نشست

---

۱ ـ سعد اکبر مشتری و سعد اصغر زهره است



چرخ آن دوقرص‌زرد و سفید اندرآستین　　آمد بر آستانش و بر خوان نو نشست
بر درگهش که‌فرق فلك خاك‌اوست　　دهر کهن بپهلوی دربان نو نشست
در کفش پاسبانش هر سنك ریزهٔ　　چون گوهری بر افسر سلطان نو نشست
دردرس دعوت ازپی‌هارونی‌درش(۱)　　پیرانه سر فلك بدبستان نو نشست
رایش که مشرفیّ قضا کرد عاقبت　　ملك ابد گرفت و بدیوان نو نشست
عکسی زآخشیج حسامش هوا گرفت　　بالای سدره عنصروارکان نونشست
مهر سپهر ملك بما ناد کز کفش　　بر فرق فرقد افسر احسان نو نشست

و لـه ایضـاً

من آن خاقانی دریا ضمیرم　　کز ابر خاطرش خورشید برقست
دبیری را توئی هم حرفتم لیك　　شعارم صدق و آئین تو زرقست
اگر چه هردو خون ریزند لیکن　　هم از جلاد تا قصاب فرقست

و لـه ایضاً

ای عمادالدین علی صدر زمان　　هر زمان صدری ترا خاك دراست
چرخ نعمان دوم خواندت و گفت　　نعل یحموم توام تاج سر است(۲)
من که آتش سرم و باد کلاه　　خاك درگاه توام آبخور است
مهر تب یافتم از خدمت تو　　زان تبم رفت و عرض بر کذراست
قحط جان میبری و قحط کرم　　ورتو گوئی زد و مرسل اثر است(۳)
پس ازین نام تو بر خاطر دهر　　صدر عیسی دم و یوسف نظر است
دیدهٔ هفت نهانخانهٔ چرخ　　که درآن خانه چه‌ماده چه نراست
هم ببین خانهٔ خاقانی را　　که دراینخانه چه خشك و چه‌تراست
رنجهٔ تا بـرخت چاشت خورم　　که فلك‌بر‌دل‌من چاشت‌خوراست(٤)

---

۱ ـ هارونی پاسبانی ۲ ـ یحموم نام اسب نعمان بن منذر است　۳ ـ دو مرسل حضرت عیسی و حضرت یوسف ٤ ـ ( شام خور است )

برك مهمانی تو ساخته ام        گرچه بس ساختهٔ مختصر است
قدری کوفته و بریان هست        لیك پالودهٔ تر بیشتر است
چیست پالوده سرشك تر من        کوفته سینه و بریان جگر است

ولـه ایضاً

قبلهٔ اقبال قلهٔ سبلان دان (۱)        کوز شرف کعبه وارقطب کمالست
کعبه بود سبز پوش او زچه پوشد        جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حالست
در خبری خوانده ام فضیلت آنرا        خاست مرا آرزوش قرب سه سالست
رفتم تا بر سرش نثار کنم جان        کوست عروسی که امهات جبالست
چادر بر سر کشید تابن دامن        یعنی بکرم من این چه لاف محالست
مقعد چندین هزار ساله عجوزی        بکر کجا ماند این چه نادره حالست
موسی و خضر آمده بصومعهٔ او        صومعه دارد مگر فقیر مثالست
هست همانا بزرگ بینی آن زال        چادر از آن عیب پوش بینی زالست
گفتم چادر زروی باز نگیری        بکرهٔ شرم داشتن چه مجالست
گفت پس از چار مه که چادرمن باد        خرقه کند بهرعرس جای جمالست (۲)
از پس بکران غیب چادر غیرت        بفکن خاقانیا که بر تو حلالست

و لـه ایضاً

دوستکانی داد شاهم جام در یاشکل و من        خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم زدست (۳)
هر که در دریا رود گرقی کند عذرش نهند        انکه در یاشد در او گرقی معذور هست

و لـه ایضاً

چارچیز است خوش آمد دل خاقانی را        گر تو اهلی و معاشر مده این چار زدست (٤)

---

۱ ـ سبلان نام کوهی است نزدیك اردبیل که پیوسته مردم خدا پرست و مرتاض پیش از اسلام و بعد از آن در آنجا ساکن بودند ومغان آنجارا ازجملهٔ اماکن متبرکه میدانسته بدان قسم یاد میکردند و آنرا سولان بفتحتین نیز خوانند ۲ ـ ( بهرعیش ) ـ جامه خرقه کردن کنایه از دریدن و پاره کردن جامه است ۳ ـ شکوفه بمعنی قی واستفراغ است ٤ ـ ( گر ظریفی و معاشر )



مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان        باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست

و لـه ایضاً

هر سال اگر غلام خاقان        بر میر خجند میر نامی است
خاقانی اگر چه هست میری        در پیش خجندیان غلامی است

## درمدح شراون شاه اخستان بن منوچهر گوید

هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر        کافاق را ز روستم زال در گذشت
آمد همای رایت شاهنشهی پدید        وز کرکس فلك ز پرو بال در گذشت
ظل سمند و افسر شر وانشهان بقدر        از تاج قیصر و سر چیپال در گذشت
جان میکند نثار منوچهر از بهشت        برشاه اخستان که ز امثال در گذشت
گر شابران بهشت ارم شد بعهداو (۱)        شروان بفرش از حرم امسال در گذشت
مهر شرف بصفهٔ شاه اخستان رسید        صفه ز هفت چرخ کهن سال در گذشت
اواز کوس عرش ز ایوان اخستان        بر آسمان ز دعوت ابدال در گذشت
جان عدو که بود ز سهمش نهفته حال        شد باز هفت دوزخ و در حال در گذشت
مسکین عدو که فال همی زد بروزتنك        روزش بآخر آمد و از فال در گذشت
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد        چاره ز دست روبه محتال در گذشت
اسکندر آمد و در یا جوج در گرفت        عیسی رسید و نوبت دجال در گذشت

## در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه منو چهر و مادر اخستان

ایشاهزاده بانوی ایران بهفت جد        اقلیم چار از تو چو فردوس هشتم است
بلقیس روزگار توئی کز جلال و قدر        شروانشه از کمال سلیمان دوم است
خودخاتم بزرك سلیمان بدست تست        کانگشت کوچك تو چو دریای قلزم است
اعدای مار فعل تو از زخم کین تو        سوزنده تر زسوزن دنبال کژدم است

---

۱ ـ شابران شهری است از اعمال اران و بقولی ازاعمال دربند که باب الابواب باشد و تا شروان سه روز راه است ( مراصد )

تا از جمال مهد توشروان جمال یافت      قحطش همه نعیم‌ونیازش تنعّم است

بانوی شرق و غرب توئی بردرت‌مرا      قصهٔ دمادمست که غصهٔ دمادم است

آب کرم نماند و بوقت نماز عید      اینك مرا بخاك در تو تیمم است

رفتند خسروان گهر بخش زیر خاك      از ما نصیبشان رضی الله عنهم است

مظلومم از زمانه و محرومم از فلك      ای بانو الغیاث که جای ترحم است

چون آدمم ز جنت ایوان شه برون      بی‌انکه‌مرغ همت من‌صید گندم‌است

من رانده ارچه ازلب عیسی‌نفس‌زنم      خوانده کسی‌است کوخردجالرادم‌است

شیر سیه‌برهنه ز هر زر و زیوری      سك‌راقلاده درگلو و طوق‌دردم‌است

نامم همای دولت و شهباز حضرتست      نه کرکس فرخجی‌ونه‌زاغ تخجم‌است(۱)

سلطان مراشناسدو دانه خلیفه هم      مجهول کس نیم هم‌معلوم مردم است

نان تهی نه و همه آفاق نام من      گنج روان نه وهمه آفاق کم‌کم‌است

خلی‌نه اخر از خم تا کی‌مزاج‌چرخ      کانجا مرا نخست قدم بر سرخم‌است

آگاهی از غلام و براتی که گفته‌بود      شاه‌فلك غلام که سلطان انجم است

بردآن برات‌وبازگرفت این‌غرامتست      داد آن‌غلام و بازستداین تحکم‌است

من برامید مهتری ای بانوعمرخویش      اینجاچه‌کم کنم که غلامي‌بمن‌کم‌است

برناتوان کرم کزو این‌قصه‌رابخوان(۲)      هرچندخط‌مزوروکاغذ لهاشم است(۳)

بیدار باد بخت جوانت که‌چرخ پیر      درمکتب‌رضای‌توطفل‌معلم‌است (٤)

ولە ایضاً

ایا نظام ممالك قوام روی زمین      توآفتابی وصدر توآسمان وار است

زدورخامهٔ توشرق‌وغرب‌بیرون‌نیست      که‌برمحیط‌جهان‌خامهٔ‌توپرکاراست

زبس که برسم اسبت لب کفات رسید      سم‌سمند ترا لعل نعل ومسمار است

(۱) فرخج بفتح اول وثانی زشت و نا زیبا و فرخجی نیز بهمین معني است و با جیم فارسی نیز آمده تخجم بر وزن گندم بمعنی حریص است ۲ - (ای بانو آن) ۳ - لهاشم بفتح اول و ضم شین زشت و نا زیبا و دون و بد ٤ - این بیت در بعضی از نسخ نبود قافیه آنهم نا درست است



بدست عدل توباشه پرعقاب‌برید(۱)      کبوترانرا مقراض نوك منقار است

فسون خصم‌توبحران مغزسرسام است      که مغزخصم بسرسام حقد بیمار است

مرابدولت تو همتی‌است رفعت‌جوی      نه‌درخور نسب‌و نه سزای‌مقدار است

به نیم بیت مرا بدرها دهند ملوك      توکدخدای ملوکی ترا همین کار است

بدان طمع که رسانی بهای دستارم      شریف وعده که فرمودهٔ دوم بار است

بانتظار اشارات تو که هان فردا      دلم نماند بجای و چه جای گفتار است

بسعد ونحسی کاین آید آن دگر برود      گذشت مدتی و خاطرم گرانبار است

نه لفظ من بتقاضای سرد معروف است      نه صدر تو بمواعید کج سزاوار است

خدای داند اگر آن بها به نیم سخن      کرا کند وگرآن خود هزار دیناراست

سرم که نیم جو ارزد بنزدهمت تو      ببخشش زرو دستار بس گرانبار است

گر این جگرخوری ارزد بهای صددستار      سرم چنانکه سبکبار هست سکسار است

بدل معاینه آید مرا که دستاری      زمن یزید که این‌رابهاء بازاراست (۲)

کنون بعرض صله خاطر من آشوبست      کنون بجای درم درکف من آزار است

توگر بهادهی آن داده رازکاة شمار      بده زکاة بدانکس که گنج اسرار است

بوام کن زر و زین مختصر مرا دریاب      چه وام خیزد ازین مختصر پدیداراست

کرم کن و بخر ازدست وام خواهانم      که برمن از کرمت وامهای بسیار است

زگنج مردی این مایه وام من بگزار      که وام شکر تو بر گردن من انبار است

ازین معامله ار خودزیان کند کرمت      دلم ز خدمت تو و ز خداي بیزار است

بده قراضککی تا عطات پندارم      مگو که سوختهٔ من چه‌خام پندار است

بچشمهای جگر گوشه ات که بیش مرا      مخورجگر که‌مراخودفلك‌جگرخواراست

بجان شاه که در نگذرانی از امروز      که نگذرم ز سر این صداع و ناچار است

(۱) باشه مرغی است شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز ۲ - (زمن برند که انها بهاو بازار است)

بخاك پای توكان هست خون بهای سرم    كه حاجتم ببهاءِ تمام دستار است
بشعر گر صله خواهم تو مالها بخشی    بران مگیر كه این مایه حق اشعار است
بیك دو بیت نود اقچه داد كافی كور    براوی من كو مدح خوان اشعار است
ترا كه‌صاحب‌كافی خریطه كش زیبد(۱)    چهل‌درست كه‌بخشش كنی‌چه‌دشوار است(۲)
بمرد مردمی آخر كه صلهٔ چو منی    كم از قراضهٔ معلول قلب كردار است
بهای خیر طلب میكنم بدین زاری (۳)    تبارك الله كارم نگر كه چون زار است

ولـه ایضاً

مرد مسافر حدیث خانه كه گوید    زان‌غرضش زن بود كه بانوی‌خانه‌است
گوئی خاقانیا ز خانه خبرده    خانهٔ من همچو چوبه زیر میانه‌است
بود مرا خانهٔ نخست و دوم خوب    نیست سوم خانه خوب گرچه یگانه است

وله ایضاً

از پی شهوتی چه كاهی عمر    عمر كاه تو هر زمانی چرخ
تو بیگجان دو جان ستان داری    جان ستان تو جان‌ستانی چرخ

## در هنگام زیارت مدینهٔ منوره گفته و در ان خاك نهفته

ای شفیع صدهزار امت چو خاقانی‌بحشر    بنده‌مرتدبودو بردست‌تو ایمان تازه كرد
گر زبان او جنابت داشت از هر جابی    آن جنابت‌بر گرفت‌اشكی كه‌طوفان‌تازه كرد
چون زبان اوبهفتاد آب خجات‌شسته‌بود    بردرت یك هفتهٔ هفتاد دیوان تازه كرد
زین سفرمقصود امسالش‌تو بودستی‌نه حج    كالامان‌گویان بدرگاه آمدوجان تازه كرد
رفت‌زی‌كعبه كه آردكعبه‌را زی تو شفیع    تاش بپذیری‌كه اوهم باتو پیمان تازه كرد
پیش كعبه نفس‌حسی بهر قربان‌هدیه‌برد    پیش‌صدرت‌جان‌قدسی كشت‌وقربان‌تازه كرد
این‌دوحرف‌ازخون‌دل‌بنوشت‌ودرخاكش‌نهفت    نسخهٔ‌توبه است‌كز‌خوناب مژگان تازه كرد
پیش‌بالینت‌زبس‌زردآب كز مژگان‌بریخت    زعفران‌سودوحنو اشخص باز آن‌تازه كرد

۱ ـ مراد صاحب بن عباد است. ۲ ـ درست بمعنی زر مسكوك بمقدار مثقالي ۳ ـ (بهای صبر)



پیشت‌ازجان‌عودوزدل‌عودسوزی‌كرده‌بود    هم‌زسوز سینه عطرعود سوزان تازه كرد
تا باستسقای ابر رحمت آمد بر درت    كشت زار عمر فانی را بباران تازه كرد
عمر ضایع كردهٔ دارد ز تو چشم قبول    كز قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه كرد
قدر آن داری‌كه طغرای قبولش دركشی    كانكه‌مقبول تو شد توقیع رضوان‌تازه‌كرد

## در مدح مظفر الدین قزل ارسلان ایلدگز

ای تاجدار خسرو مغرب‌كه شاه‌چرخ    در مشرقین ز جاه تو كسب ضیا كند
درگاه تست قبلهٔ پاكان و جان من    الا طواف قبلهٔ پاكان كجا كند
تن را سجود كعبه فریضه است ونقص نیست    گردیده را ز دیدن كعبه جدا كند
گر تن بقرب كعبه نگشت آشنا رواست    باید كه جان بقرب سجود آشنا كند
از تن نماز خدمت اگر فوت شد كنون    جان هم سجود سهو برد هم قضا كند
تن چون رسد بخدمت كی زیبد از مسیح    كو خوك را بمسجد اقصی رها كند
چون جان بخدمتست تن ار نیست گو مباش    دل مهره یافت مار تمنی چرا كند
گر چه بسیر مشك شناسند لیك مرد    چون مشك یافت سیر گزیند خطا كند(۱)
چون مشك چین‌توداری‌زاهوی‌چین‌مپرس    آهو بچین به است كه سنبل چرا كند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام بتو    گردون بر این دو تحفهٔ غیبي ثنا كند
دیوان من بسمع تو درّ دری دهد    جانم صفات بزم تو زواج سما كند
ای آسمانت كرده زمین بوس و تا ابد    هم‌آسمان زخاك درت توتیا كند (۲)
بادت بقای خضر كه تا خضر ازینجهان    صد سال آنجهانت شمار بقا كند (۳)

## این قطعه در واقعهٔ حبس خویش گفته بوزیر فرستاد

بهشت صد را تادولت‌تو در دُرست(٤)    بر استان تو درهای آسمان بگشاد
قریشی هدی از رایت توكرد شرف    یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد

۱ ـ امتحان مشك را باسیر بعمل آورند ۲ ـ (كیمیا كند) ۳ ـ چون هرروزازآن جهان بمقدار هزار سال اینجهان است ٤ ـ (در دربست)

بباركاه تو دامن كشان رسيد انصاف — ز درگه تو گريبان دريده شـد بيداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت — از آن قبل زقبول فنا شد است آزاد
سيه سپيد جهان گوئی از دوات توخاست — كه صورت شب و روز آمد آبنوس نهـاد
بياد حضرت تو يوسفان مصر سخن — مدام جـام معانی كشند تا بغداد (۱)
ز بود بنده و نا بود او چه برخيزد — كجا رضای تو نبود نبود و بود مبـاد
رضای خاطر من چون توئی تواند جست — كه آب و دانهٔ سيمرغ جم تواند داد
خـدايگان سپهر آستـان نكو داند — كه درجهان سخن بنده بی نظير افتاد
در آن مبين كه ز پشت دروگری زاد است — كجا خليل پيمبر هم از دروگر زاد
ز بنده بوی برند آن و اين در اين صنعت — اگرچه موی برند اين و آن در اين بنياد
در آن چه عيب كه از سرب بشكند الماس — هنر در آن كه ز الماس بشكند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را — بدين دليل پدر نام مـن بديل نهـاد
دهان دهر بگوهر چنـان بيا كندم — كه ره نبود نفس را كه گويدم فريـاد
ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن — ز خشك بيدهر افسردهٔ چه آری ياد
زنخل ميوه توان چيد چون بيازی دست — ز بيد كرم توان يافت چون بجنبد باد
اگرجهان من ازغم كهن شد است رواست — جهان بمدح تو تازه كنم بقای تو باد
دلی كه مدح تو سازد شكسته به كه درست — چو جای گنج سكالی خراب به كابـاد

## در تقاضای ده شتر بامير الحاج امير صالح فرستاد

ايكه هر دم ز تبّت خلقت — صد شتر بار مشك در سفرند
گردن اشتران دهی پر زر(۲) — بكسانی كه سـرور هنرند
تا تو اشتر سواری اندر فيـد — خار و حنظل بفيد گل شكرند(۳)

۱ ـ يعنی تا خط بغداد كه نام خط اول يا دوم است از جام جم ۲ ـ گويند كه از پوست گردن شتر كيسه برای حفظ زر مبسازند (شرح) ۳ ـ فيد بفتح نام منزلی است در راه مكه



پيش اشتر دلی چو خـاقانی — ياد تو جز بجام جم نخورند
دوش در ره بمانده اند مـرا — اشتری ده كه زير بار درند
اشتری ده كـه بار من بكشد — ور فروشم بتـازيی نخرند
ور بندهی دهمت صد دشنام — كه يكی زان باشتری نبـرند

## چون امير صالح ده اشتر فرستاد اين قطعه در حال گفت

مير چون هفت بيت من خوانداست — ده شتر بار گيـر فرمود است
با نه افـلاك همبرند مـرا — اين ده اشتر كه مير فرمود است

ولـــه ايضـــاً

خاقانيا زبغداد اهل وفا چه جوئی — كز شهر قلب كاران اين كيميا نخيزد(۱)
گر خون اهل عالم ريزند دجله دجله(۲) — يكقطره اشك رحمت ازچشم كس نريزد

## در مدح منوچهر شروانشاه و گله از فرزند وی اخستان

در عجم كيست كو چو طفل عرب — طوق تو در گلو نميدارد
همتت در جهـان نميگنجد — هفت دريـا سبو نميـدارد
آفتابيست تيغ تو كه غروب — جز بمغـز عدو نميـدارد
آنكه فيض دو دست تو بشنيد — چار جوی ازدو سو نميدارد(۳)
گو تيمم بخاك ميكن از آنك — ز آب حيـوان وضـو نميدارد
رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنـه در هيچ تو نميدارد
كسری از شرم لعل خـاتم تو — خاتم الا سرو نميـدارد(٤)
بی نسيم رضات روضهٔ عمر — سر نشو و نمو نميدارد (٥)
بی قبـول هوات قالب عقل — قبله از لا و هـو نميدارد

۱ ـ (جز كيميا) كيميا بمعنی مكر و حيله است ۲ ـ (گر خون شرق و غربی)
۳ يعنی با وجود فيض دودست تو ازچهارجوی بهشت بی نياز است كه ازدوطرف اوبگذرد
٤ ـ يعنی كسری با همه مال و مكنت از شرم خاتم او خاتم از شاخ ساخته در انگشت ميكند (شرح) ٥ ـ (قبله از لات و هو)

بخت سوی تو نامهٔ ننوشت    که رقم عبده نمیدارد
تو علی همتی و عالی تو    زیوری جز علو نمیدارد
کافرم کافر ار بخدمت تو    دل من آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان    آمدن هیچ رو نمیدارد
غصها هست در دلم که زبان    زهرهٔ باز گو نمیدارد
خلفت را که چشم بد مرساد    حرمت من نکو نمیدارد
آب رویم ببرد بر سر زخم    زخمهٔ کین فرو نمیدارد
روي جرم نکرده را کرمش    در نقاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من درید چنانك    دل امید رفو نمیدارد
حرمت بیست ساله خدمت من    تو نگهدار کو نمیدارد

## در مدح رکن الدین محمد بن عبد الرحمن طغان یزك

میر کشور گشای رکن الدین    که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد انکه ز حلم    کنیتش دهر بو تراب کند
فخر آل طغان یزك که فلك    فلك الدولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ    که زحبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش    زهرهٔ بو قبیس آب کند
عکس رای سماك پیرایش    قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او (۱)    فتنه را شیر مست خواب کند
زنك تیغش میان خون عدو    صوفیی دان که کار آب کند (۲)
گر جهان حصنهای دو شیزه    عقد بندد بر او صواب کند
که عجوز جهان سپید سریست    کز سر کلك او خضاب کند

۱ - خواب دیده کنایه از جوان بالغ است ۲ - کار آب کردن کنایه از شراب خوردن است و صوفی جامهٔ کبود و ازرق پوشیده و شمشیر را بکبودی وصف کنند



نوك منقار کبك را عدلش    گاز ناخن بر عقاب کند (۱)
آفتاب از کفش بتب لرز است    کانجم جود فتح باب کند
چون بتب لرزه آفتاب در است    عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب ار ز خاك زر سازد    بخشش از خاك آفتاب کند
بسخن در خراب گنج نهد    بسخا گنج‌را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند    که بدست چپش حساب کند (۲)
گر چه وهنی رسید از ایامش    زودش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف    چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی    زان گهر ریز آنجناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر    ایزد ار جو که مستجاب کند

## در مدح مجاهد الدین وزیر صاحب موصل

مدار ملك جهان بر مجاهد الدین است    که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم    که حصن شام و عرب از حسام او زیبد
قباد قلعه ستان قایماز افسر بخش    که صاحب افسر ایران غلام او زیبد
نه نه قباد مخوان کیقبادخوانش از آنك    قباد چاوش روز سلام او زیبد
اتابك است ز بهر نظام گوهر ملك    ملك شهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و سوم جعفر است لا والله    که داغ ناصیهٔ هر دو نام او زیبد
فلك جنیبه کش اوست بلکه از سرقدر    جنیبه وار فلك در لگام او زیبد
حلی کردن خورشید و طوق جیداسد    ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد
جهان بپرچم طاس رماح او نازد (۳)    کز این دو مادت نور و ظلام اوزیبد

۱ - ناخن براو ناخن بر بمعنی مقراض است ولی اینجا معنی وصفی مراد است زیراکه‌گاز بمعنی مقراض آمده ۲- در حسابی که بعقود انامل کنند احاد و عشراترا از دست راست گیرند و مآت و الوف را بدست چپ شمارند ۳ - طاس قبه‌مانندیست از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن آویزند

سوار همتش از عرش مرکبي دارد — که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنك قافیه را — چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را — چنانکه عرش ببالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید — حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر ز مانه ز نام کرام حرز کند — مجاهدالدین حرز کرام او زیبد
هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید — امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه در گه جنت مثال اوبگذاشت — حمیم دو زخیان قوت کام او زیبد
نعایمی که بترك هواي مرغبان گفت — ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ دش گاه ست — که فرق هشت جنان زیر گام اوزیبد
روان حاتم طائی و جان معن یمن — زکات خواه سخای مدام او زیبد
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد — چنانکه از صفت نا تمام او زیبد
براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل — بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد
برید پست سر بخل را بتیغ کرم — چنین غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حید را سلام خواندش پس ازین — که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان سکندر صفات خضر صفا — نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد
اگر تنم نه زبان موی میکند به ثناش — بجای موي سنان بر مسام اوزیبد
بسعی اوست جهانگیر گشتهٔ سیف‌الدین — که پر نسر فلك بر سهام او زیبد
منم که گردن من وام‌دار خدمت‌اوست — که گردن ملکان زیر وام او زیبد
هزارفصل بدیعست‌و صدچوفضل‌ربیع (۱) — هزار مرغ چو من بو تمام‌اوزیبد(۲)
ز خسروان جهان‌خود مجاهدالدین‌است — که مرغ همت ما صید دام او زیبد
ز صد هزار خلف‌یك خلف بود چوحسین — که نفس احمد بختی رام او زیبد

۱ - ( هزار فصل ربیعست ) فضل بن ربیع وزیر هارون الرشید۲ - ابو تمام حبیب بن اوس الطائی توفی ۲۲۸



ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید — که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بر او عقد بستم از سرعقل — بدان صداق که از اهتمام اوزیبد
اگر بجود بها بر نهد عروس مرا — بقیمتی که نزاید خرام او زیبد
جهان پیر بنا کام و کام بندهٔ اوست — که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد
جناب موصل ازو که مبارك باد — که جملگی ممالك بکام او زیبد
اگر چه باز سپید است جان خاقانی — کبوتر حرم احترام او زیبد

## در مرثیهٔ امام ابو عمر و اسعد گوید

خبر بر آمد کان آفتاب شرع فروشد — هزار آه زهرك آن خبر شنود بر آمد
چو روز اسعد ازینچرخ دیرسال‌فرورفت — ز چرخ نالهٔ وا اسعداه زود بر آمد
چو روی علم نهان‌شدشکست پشت‌جهانی — طراق پشت شکستن زهر که بود برآمد
خواص آذربیجان چو دود آذر پیچان — بسوختند و ز هر یك هزار دود بر آمد
خلیفه‌جامهٔسوکش‌قبا کندچوغلامان(۱) — که جان خواجه که سلطان‌دیر بودبرآمد
گرست دیدهٔ خسرو بپخت دُر کیانی — فرود شد که روانش ازین‌فرود برآمد
فلك بستارهٔفرو برد و خور ز نور تهی‌شد — زمانه مایه زیان کرد و خودزسودبرآمد
مرا زماتم او جان برنگ رنگرزان شد — لباس‌جان سیه از رنك و دل کبودبرآمد

## و له فی‌المدح

رای اقضی‌القضاة اگر خواهد — زله پیش از نکاح بفرستد (۲)
خواجه چون‌خوان صبحدم فکند — زود پیش از صباح بفرستد
نزل ار واح دوستان نو نو — بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید — روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو ریح صر صر کند — شاخ جانرا ریاح بفرستد

۱ - جامه قبا کردن کنانه از دریدن جامه است ۲ - ( زله وقت مباح ) یکی از معانی زله طعام عروسی است

نيك ترسانم از فساد جهان	مهر كار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحتست مرا	يك قصاص جراح بفرستد
شحنهٔ دانشم مرا منشور	از نجات و نجاح بفرستد
رستم فضل را زهند كرم	هم سنان هم رماح بفرستد
در دارالكتب چو باز كند	نسختى از صحاح بفرستد
نفرستد بمن سقيم صحاح	درد ندهد صحاح بفرستد
وقت هيجاست درخورد كه على	سوى قنبر سلاح بفرستد
كتب علم گنج روحانيست	سوى عالم مباح بفرستد
هم خزانهٔ فتوح بگشايد	هم نشانهٔ فلاح بفرستد
مال دنياست سنگ استنجا	بسوى مستراح بفرستد
بكرم بى جگر بخاقانى	انچه كرد اقتراح بفرستد

## در مدح قاضى عمربن عبدالعزيز گويد

اقضى القضاة عمرعبدالعزيز راست	جاهى كز آن ملائكه حرز حريز كرد
اوزبدهٔ جلال وچوتقدير ذوالجلال	ناچيز را زروى كرامات چيز كرد
تبريز كعبه شد حرمش راستون عدل	صدر فرشته خلق پيمبر تميز كرد
آرى ز ابتدا حرم كعبه راستون	هم مكرمات عمر عبدالعزيز كرد

ولـه ايضا

خاقانى را مپرس كز غم	ايام چگونه ميگذارد
وامى كه ازين دورنك برداشت	از كيسهٔ عمر ميگزارد
جوجو ستد انچه دادش ايام	خرمن خرمن همى سپارد
نى دربن ناخنش زد ايام (١)	تا نيشكر طرب نكارد
چون دل نبود طرب چه جويد	چون ناخن نيست سرچه خارد

١ - ( زد اندوه )



خوناب جگر خورد چه سوداست	چون غصهٔ دل نميگوارد
با اينهمه از سرشك بررخ	لله الحمد مينگارد

واله ايضاً

با آينهٔ ضمير مخدوم	خواهد كه نفس زند نيارد
مجد الدين افتخار اسلام	كاسلام بدو تفاخر آرد
بحريست نهنگ سار كلكش	كالا گهر از دهن نيارد
در ظلمت حال خاطر اندوه	با نور خيال او گسارد
بر كحل جواهر آيدش چشم	چون بر خط او نظر گمارد
دل ياد كند فضايل او	چندانكه بدست چپ شمارد(١)
بر ياد محقق مهينه	انگشت كهينه بسته دارد
آخر چه حساب گيرد انگشت	كورا ز ميان فرو گذارد

## در مدح اقضى القضاة عزالدين بو عمران

امام ملت چارم كه آسمان ششم	سعود مشترى او را نثار ميساز د
غياث ملت اقضى القضاة عزالدين (٢)	كه بحر دستش زرين بخار ميسازد
فضائلش ملك دست راست چندان ديد	كجا بدست چپ آنرا شمار ميسازد
عطار ديست زحل سر زبان خامهٔ او	كه وقت سيرش خورشيد يارميسازد(٣)
ببوى خلق بهار از خزان همى آرد	ببذل گنج خزان از بهار ميسازد
قرار ملك سكندر دهد بكلك دوشاخ	كه در سه چشمه حيوان قرار ميسازد
بقمع كردن فرعون بدعه موسى وار	قلم در آن يد بيضاش مار ميسازد
چوموسيى كه مقامات دين ورخنهٔ كفر	ز مار مهره و وز مهره مار ميسازد
جهان بخدمت او چون قلم سجود كند	كه كارش از قلم دين نگار ميسازد

١ - در حساب عقود انامل مآت و الوف را بدست چپ شمارند ٢ - در يك نسخهٔ (تاج الدين) بود و در نسخهٔ ديگر ( ركن الدين )
٣ - (عطارديست زحل دو زبان خامهٔ او	كه وقت سيرسه خورشيد چار ميسازد )

فلك شكافد حكمش چنانكه دست نبی — شكاف ماه دو هفت آشكار میسازد
اگر بنان نبی مه شكافت دست امین — ز آفتاب شكافی شعار میسازد
دلم كه آهوی فتراك اوست حبل امان — از آن دوال پلنگان شكار میسازد
عیادت دل بیمار من كند قدمش — كه از زمین فلك افتخار میسازد
ز بسكه برسر من تافت آفتاب رضاش — مرا چوروی شفق شرمسار میسازد
سپهر حلقه بگوشم سزد كه تاج مرا — ز حلقهٔ در خود گوشوار میسازد
سپه كشم ز عجم در عرب كه صدرعجم — مرا چو طفل عرب طوق دار میسازد
مرا ز خاك بمردم همیكند پدرش — هم او شعار پدر اختیار میسازد
دل مرا كه ز توفیق بخت نومیداست — قبول همتش امید وار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه وجلال — بنام و كنیت او برك و بار میسازد
بنوبت من هركس كه یافت كسوت شعر — زلفظ و معنی من پود و تار میسازد
بقا حصار تنش بادكاین حصار كبود — ز سایهٔ سر كلكش حصار میسازد

در مرثیهٔ عزالدین بو عمران

جهانرا آه آه از دل برآمد — چو عزالدین بو عمران فروشد
بر آمد هرشب افغان ازدل طور — چو روز موسی عمران فروشد

ایضاً در همان معنی

منصب تدریس خون گرید از آنك — فن عزالدین بو عمران نماند
شاید ار هر سامری گاوی كند — كآب و جاه موسی عمران نماند

در توصیف قلم و دوات خود گوید

دوات من ز برون جدول ودرون دریاست — نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام در او — دوات من بدو معنی بدان نشان ماند
رواست گوید بیضای موسویست دوات — كه خامه نیز به ثعبان در فشان ماند
زبان خامه جوشن در زره بر من — بدور باش سنان فعل و تیرسان ماند



چو خسروان گذرم برمصاف نطق و دوات — از آن بخانه زرّاد خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانی است — از آن جهت بسمرقند خضرخان ماند(١)

و له ایضاً

دلت خاقانیا زخم فلك راست — كه آن چوگان جز این گوئی ندارد
ز جیب مه قواره ات زیبد از سحر — كه با بل چون تو جادوئي ندارد
از ین هر هفت كردهٔ هفت دختر — چو طبعت چرخ بانوئی ندارد
خرد بوسد سر كلكت كه چون او — عرابی نطق هندوئی ندارد
بشر وان گر كرم رنگی نمیداشت — بباب الباب هم بوئی ندارد
بدامن گر چه دریا دارد اما — ز ریبا نش نم جوئي ندارد
چو كشتی شو عنان از پاردم ساز — از ین دریا كه لولوئی ندارد
ندارد مركبی كایام دروی (٢) — ردیف هر سگ آهوئی ندارد
نگوئی كز چه معنی بشكنندت — كه مشك آهو آهوئی ندارد (٣)

در حماسه گوید

چون زمان عهد سنائی در نوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد(٤)
چون بغزنین ساحری شد زیر خاك — خاك شروان ساحری نو تر بزاد
بلبلی زین بیضه خاكی گذشت — طوطی نو زین كهن منظر بزاد
مفلقی فرد ار گذشت ازكشوری — مبدعی فحل از دگر كشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی — پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سرآمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر — آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگو هر باز شد — سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم كز جهان — چون فرو شد بهمن اسكندر بزاد

---

١ - (كه خاطرش بسمرقند) ٢ - (ندانم) ٣ - آهو بمعنی عیب است
٤ - (سخن پرور)

یوسف صدیق چون بر بست نطق    از قضا موسیٔ پیغمبر بزاد
اول شب بو حنیفه در گذشت    شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد    آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت بادا که در باغ سخن    گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گرشهابی بردچرخ اخترگذاشت(۱)    ورزه‌ابی‌خورد خاك اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی    دانهٔ در خورد و پس کوهر بزاد

ولـه ایضـاً

روزی میان بادیه بر قافلهٔ عجم    دست عرب چوغمزهٔ‌ترکان سنان کشید
دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب    کزنوك نیزه‌شان سر کیوان زبان کشید
میغ از هوا بیاری آن میغ چهر گان    آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
ما عاجز دو میغ که بر دامن فلك    قوس قزح علامتی از پر نیان کشید
من در کمان نظاره که ناگه برید بخت    چون آب دردوید و چو آتش‌زبان‌کشید
گفتا مترس ازین گره نا خدای ترس    کاینك خدای کعبه برایشان کمان کشید

و لـه ایضـاً

خدای داند معنی میان نطفه نهادن(۲)    بدست‌مردجزاین‌نیست‌کاب‌نطفه‌براند(۳)
از آفتاب و هوادان که تخم یابد بالش    ز برزگر چه برآید جز آنکه‌تخم فشاند
حلال زادهٔ صورت‌چه سودز انکه فعالش    در آزمایش معنی باصل باز بخوانـد
حرامزاده نطفه که دارد آیت معنی    سزد که داورش الا حلالزاده نداند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لولو    ببین که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند
درآفرینش‌نفسی اگر بود زما ناقص(٤)    ریاضتش بکمالی که واجبست رساند
نه گل بنسبت خاکی‌نخست‌دردسرآرد    چو یافت صحبت آتش نه‌درر سر بنشاند

۱ - ( برد دیو ) ۲ - ( خدای معنی مردم میان نطفه نهاد است ) ۳ - (بدست کس بجزان ) ٤ -(نفسی که بد زمایهٔ ناقص )



و لـه ایضـاً

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز    کان‌حرص‌کاب‌رخ‌بردآهنك‌جان‌کند(۱)
آدم‌زحرص‌گندم نان‌نا شده‌چه دید(۲)    با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مورکو ببردن نان ریزهٔ ز راه (۳)    پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل‌بین‌که ماهیکان‌چون کند شکار    بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی درآب نیز    جانرا ز حرص در سرکار دهان کند

ولـه ایضاً

از بدان نیك ترس خاقانی    تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار    تا پلیدانت خاك ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید    تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن‌از طعن ناکسان که سگان    جز شناعت بروی مه نکنند
بده انصاف خود که دینداران    جز بر انصاف تکیه گه نکنند
بگناهی ز مخلصان ما زار    کاهل اخلاص خودگنه نکنند
دوستانت خواص به که‌عوام    یاد مهر تو مه بمه نکنند
ماه نو را چه‌نقص اگر گبران    ماه نو بنگرند و خه نکنند
گرچوجمشید وارخاصان‌را(٤)    اره بر سر برانی اه نکنند
غمز کاره مباش چون خورشید    تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ‌روئی مکن که‌پاك دلان(٥)    گـه کنند احتمال وگه نکنند
بیش‌چون‌نقره‌توی‌دارمباش(٦)    تات چون زرا سیر گـه نکنند(۷)
باش یکدل کـه هرکه‌یکدل‌نیست    درجه اش را زیك بـده نکنند

۱ - ( کاب رو برد ) ۲ - ( نان خواندهٔ ) ۳ - ( نان ریز ها ) ٤ - ( کر چو جمشید جمع خاصانرا ) ٥ - شوخ روئی وقاحت و بی شرمی ٦ - توی بمعنی لای و درد است ۷ - گه مخفف گاه باشد که بمعنی بوته زرگری است که زر و نقره در آن گدازند

از دو دل دم مزن که‌دریك‌ملك　　خطبهٔ شهر برد و شـه نکنند
سر میفراز تـا کله داران　　سرت بیمغز چون کـله نکنند
بغرض دوستی‌مکن که خـواص　　درس والتین پی شره نکنند
با مهان آب زیر کاه مباش (۱)　　تات بی آب ترز که نکنند
پس نشین‌از صدور کز کشتی　　جز پسین جای پیشگه نکنند
چون کنی دوستی دلیر در آی　　که جبانرا سر سپه نکنند
از خسان‌همت کسان مطلب　　که رخ و فیل کار شه نکنند
با سران گوش راست گیربدست　　تا بچشم کثرت نگه نکنند

ولە ایضاً

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی　　که صبح فام شد از راه و شامگون‌آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف　　چو تیغ زنگ زده در میان خون‌آمد
میارطعنه‌درآن کش‌سموم بادیه‌سوخت　　که آن سفرزعذاب سقرفزون آمد
مکان بلون سیه دیك راشکسته‌بین　　که از دهان کدام اژدها برون آمد

و لـه ایضـاً

از زمانه منال خاقانی　　گرچه در غربت منال نماند
که زمانه هم از تو نالانتر　　که کرم را دراو مجال نماند
قفل پندار برکن از دردل　　که تراعشوهٔ نوال نماند (۲)
فارغ آنگه شود دلت که‌دراو　　دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه نصیب بعدالیوم　　جزبرا کرام ذوالجلال نماند
خواجگانرا بانفعال بران　　که درایشان‌جزافتعال‌نماند(۳)
ماتم خواجگان رفته بدار　　کز درخت کرم نهال نماند

۱ ـ آب زیر کاه معروفست که کنایه از مزور و مدلس باشد ۲ ـ ( عشوهٔ محال خ ) ۳ ـ افتعال دروغ و بهتان



ای‌خراسان ترا شهاب نزیست　　وی‌صفاهان ترا جمال نماند
گر سکالش کنی بهفت اقلیم　　یك کریم سخاسکال نماند
سفلگانرا وراد مردان را　　کار بر یکقرار و حال نماند
هر که‌رامال هست همت‌نیست　　هر که را همتست مال نماند

و له ایضاً

ز رهمنون بدی نیك تر من خاقانی　　که رهمنون چوبدآیدرهت‌نمونه‌شود(۱)
اگر چه بـد بحضور تو نیك فخر آرد　　شعار فخر تو از عار باژگونـه شود
ز بد گهر همه نیك تو بد شود لیکن　　بقول نیك تو فعل بدش نکو نشود
برنك خویش کنندت بدان نبینی آن　　که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود
و گرچنانکه زسیماب زر سپید شداست　　ببین درآتش‌تاسرخ رخ چگونه‌شود(۲)

## در رؤیت هلال گوید

شب که مثالمه ذی الحجه دید　　صورت طغراش زمه بر کشید
تا نهم ماه بطغرای مـاه　　حـاج توانند بموقف رسید
چشم فلك بود مگر آفتـاب　　ماه نوش ابرو و کس می ندید
چشم پدید آمده پنهان بماند　　ابروی پنهان شده آمد پدید

و لـه ایضاً

فضل درد سر است خاقـانی　　فاضل از درد سر نیا سایـد
سرور عقل و تاجدار هنر　　درد سربیندوچنین شاید
تاج بی درد سرکجاباشد　　گنج بی‌اژدهاکجا بایـد
سروری بی بـلابسر نشود　　صفدری بی مصاف بر نایـد
پیل باشد عزیز پس هر کس　　مغزش از آهنی بفر سایـد
قدر سرمه بزرگ تر بـاشد　　هرچه‌آسیش‌خردتر ساید(۳)

۱ ـ نمونه بمعنی ناتمام و ناقص و زشت و باژگونه و بکار نیامده است ۲ ـ ( سرخ رو ) ۳ ـ آسی بمعنی طبیب است

قابله بهر مصلحت بر طفل　　وقت نافه زدن نبخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد　　بگزد شهد و پس بپالاید
انکه از نحل خانه گیرد شهد　　بزند نحلش ار چه نگزاید
عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل　　که بگل چهره را بینداید
خضرودیوار گنج کردن وبس　　دست موسي بگل نیالاید
بچهٔ شیر دانشی و آنکه　　مور جهلت عذاب بنماید
سرو شادابی و گمان بردی　　که ترا هیچ غم نپیر آید
هنرت مشك نافهٔ آهوست　　چه عجب مشك درد سر زاید
وقت باشد که نافه بگشایند　　مرد را خون زمغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد　　که دات شکر ایزد آراید
ناسپاسی بفعل کافو راست　　کانهمه بوی مشك بربابد
گر تو از بوی مشك عطسه زني　　هر که حاضر دعات بسراید
تو برآن عطسه هم بخوان الحمد　　کاهل سنت چنینت فرماید
خواجه گرنوح راست کشتیبان　　موج طوفانش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد　　گر گریبانش تر شود شاید

و له ایضاً

ایروح صفات اهرمن بند　　وی نوك سنانت آسمان رند
در نعش وپرن زنند خنده　　نظم تو و نثرت ایخداوند
هر بیخ ستم که دهر بنشاند　　رای تو بدست عقل برکند
افریدون دولتی ع‌او را　　در زندان آروپای در بند
کو نیست بجور کم زضحاك　　نی زندانت کم از دماوند
فردا که نهد سوار آفاق　　بر ابلق چرخ زین زر کند
تو نیز بزیر ران در آری　　ان رخش تکاور هنرمند



گوئی که خدای آفرید است　　قلزم ز برستام اروند
بینند بخون خصم و برخصم　　تیغ توگری و آسمان خند
انشاء الله که فتح و نصرت　　با رایت تو کنند پیوند

و له ایضاً

مبر ای خواجه آب خاقانی　　که زوال آب عمر تو ببرد
هرکه برگس دهد شکستن دل　　بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون به نیکان کسی بد اندازد　　بدش افتد چو نیك در نگرد
زره چشم حیا کسیکه برید　　رك جان بقاش اجل ببرد
بر عزیزان کسیکه خواری کرد　　زود گردد ذلیل و درگذرد
هر که آرد بروی نیکان بد　　هم نتیجهٔ بدش به پی سپرد
نامهٔ مصطفی درد پرویز　　جامهٔ جان او پسر بدرد

و له ایضاً

گر بشروانم اهل دلی میماند　　در ضمیرم سفر نمی آمد
ور به تبریزم آب رخ میبود　　ار منم آبخور نمی آمد
ور بار من دو جنس میدیدم　　دل بجای دگر نمی آمد
هر چه میکردم آسمان با من　　از در مهر در نمی آمد
هر چه میتاختم براه امید　　طالعم راهبر نمی آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم　　و آرزوی جگر نمی آمد
آرزو بود در حجاب عدم　　بتمنا به در نمی آمد
همتی نیز داشتم که مرا　　دو جهان در نظر نمی آمد
بیش بیش آرزو که بود مرا　　با کم کم بسر نمی آمد
آب روزی ز چشمهٔ هر روز　　یك دو دم بیشتر نمی آمد
دل نمیداشت برك خشك آخر　　وز جهان بوی تر نمی آمد

ترك بیشی بگفتم از پی آنك　　کشت دولت ببر نمی آمد
آنچه آمد مرا نمی بایست　　و انچه بایست بر نمی آمد

ولـه ایضـاً

بر اهل کرم لرز خاقانیا　　که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج　　که همت جهان سنج میزان بود
عیار لئیمان شناسی بلی　　شناسد عیار انکه وزان بود
و لیکن فنای بخیلان مخواه　　اگر چه بقای کرم زان بود
مگوکز چمن نیست بادا غراب　　مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود　　که از مردن بخل ورزان بود

و له ایضاً

سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای　　کبود سینه وسرخ اشك و زرد رویم کرد
بماند رنگش چون داغ کازران بر من　　مگر مرا زخم رنگرز برون آورد

و له ایضاً

زندگی خفتگی است خاقانی　　خفته آگه بیك نفس گردد
اینهمه کارهای پهن و دراز　　تنگ و کوته بیك نفس گردد

و له ایضاً

شب نباشد که آه خاقانی　　فلك چنبری نمی شکند
گر چه از روزگار زاده است او　　روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید　　لیك سنك آبگینه می‌شکند

و له ایضاً

اندرین هفته هشت نه صدیق　　مصطفی را بخواب دید ستند
روی آن بحر دست صاحب فیض　　بحروش بي نقاب دید ستند
کامد و التفات کرد بمن　　زان مرا جاه و آب دید ستند
شیر تنها رو شریعت را　　با سگی در خطاب دید ستند



ملك بیدار کهف را در خواب　　همبر شیر غاب دید ستند
مختلف خوابهاست کاین طبقات　　زان مقدس جناب دید ستند
قومی از آب دست او که چکید　　بر عذارم گلاب دید ستند
قومی از کاس او مرا در خواب　　جرعه خوار شراب دید ستند
قومی از فضله های آب دهانش　　در لب من لعاب دید ستند
چه عجب زانکه تری لب و گل　　از لعاب سحاب دید ستند
مصطفي چشمهٔ حیات و مرا　　خضر چشمه یاب دید ستند
مصطفی بر براق و دست مرا　　در هلال رکاب دید ستند
ان سؤالات را که من کردم　　از زبانش جواب دید ستند
خاطرم را که کرم شب تا بست　　خادم ماهتاب دید ستند
صورتم را که صفر نا چیز است　　با الف هم حساب دید ستند
خواجه صاحب خراج کون و مرا　　از زکاتش نصاب دید ستند
پیش خندان لبش ز اشك چو در　　گریهٔ آفتاب دید ستند
ز اتش شوق او که قرن دل داشت　　دل آتش کباب دید ستند
او علیه السلام و من بنده　　سومین بو تراب دید ستند
گاهی او آسمان سوار ومرا　　چون صبا در شتاب دید ستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید　　کاهل حسن الماب دید ستند
نه دروغ است خواب پاکان زانك　　از سر صدق خواب دید ستند
آنك اصحاب صدق زیشان پرس　　تا کجا و ز چه باب دید ستند
آیت رحمتست کایت دهر　　با دلیل عذاب دید ستند
نفس شیطان نماند آن حاشا　　که سپهری شهاب دید ستند
من رآنی فقد رای الله گوی　　کاین نظر بس عجاب دید ستند
از همه آن شگرف ترکه بمن　　نظرش بی حجاب دید ستند
زان نظر کشت زرد عمر مرا　　تا ابد فتح باب دید ستند
زده از نور مصطفي خیمه　　دست من در طناب دید ستند

مصطفی را ز رنج خاطر من — با بدان در عتاب دید ستند
آري از بیم غارت گهر است — کاب را اضطراب دید ستند
مصطفی آمده بمعماری — که دلم را خراب دید ستند
نعت او حرز جان خاقانیست — کز جهان احتساب دید ستند
دیدن مصطفی است حجت مه — کاین دلیل صواب دید ستند
این مرا مرهم است اگر قومی — خستن من ثواب دید ستند
آبم اینجا برفت شادم از انك — کارم انجا بآب دید ستند
پس بآخر مرا دعا گفتی — آن دعا مستجاب دید ستند
چه عجب گرز سورهٔ و التین — ورد جان غراب دید ستند

و له ایضاً

جوی دل رفته دار خاقانی — کاب دولت هنوز خواهد بود
فلك ازسرخ وزردشام وشفق(۱) — برقدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگرزانچه بود تیره تراست — عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نبینی که تیره تر گردد — آنزمانی که روز خواهد (۲)

و له ایضاً

رشتهٔ کژداشتی در سرمگر خاقانیا — گرزمانه‌پای بندت‌ساخت‌و بحك‌داد بود
ازسرت‌بیرون کشیدآن‌رشته‌درپایت‌ببست — چون‌فرودیدی نه رشته‌کاهن‌وفولاد بود

وله ایضاً

گنجها بردل خاقانی اگر عرضه دهند — نه فلك ده یك آنچیز بود کو بدهد (۳)
چرخ دندان‌خای‌انگشت بدندان که‌چرا — نیك مردی ببدان اینهمه نیرو بدهد

۱ ( شام و سحر ) ۲ - ( راست چون وقت روز ) ۳ - در لباب الالباب جلد اول (۱٦۹) این قطعه را بنام حسام الائمه محمدبن ابی بکر ایراد کرده والله اعلم



به تبخترنه بذل مال ستاند ز ملوك — بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد
دل خاقانی دولاب روا نرا ماند — که ز یك سو بستاند بدگرسو بدهد(۱)

وله ایضاً

خاقانی اگرچه راست پیوندی — پیوند تو کج نهاد نپسندد
آری همه کج ز راست بگریزد — چون دال که درالف نپیوندد

وله ایضاً

چه باشد که خاقانی ازصدر خاقان — برای‌نشست‌آخرین صف‌گزیند(۲)
الف بین که او اول حرفهاست(۳) — چو پیوست خواهد بآخر نشیند

وله ایضاً

خاقانی اگرچه نیك اهلی — نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند — بردست بدانت بر گرایند
زری که بآتشت شناسند — مشکی‌که بسیرت آزمایند(٤)

وله ایضا

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال — کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار — روی بهی ندید که جز روبهی ندید

وله ایضاً

چون بحدکوفه باز آیند حاج از بادیه — خلق‌بکفرسنك‌استقبال‌خویشان‌میکنند
خویش‌جانم‌بوی‌بغدادودم‌دجله‌است‌وبس — کز همه آفاقم استقبال ایشان میکنند

در حماسه گوید

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس — کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد — این پانصدی که مدت دور کمال بود

۱ (هرچه‌زینسو) ۲ (نکوهش مکن‌عاقلی را که‌درصف ☼ برای نشست خودآخرگزیند )
۳ - ( الف نیزکوسرور حرفها شد ) ٤ - امتحان مشك صحیح را بسیر نمایند

ولـه ایضــاً

دل در طلبت چو بند گردد          ترسم که سخن بلند گردد
جا نا بخدا توان رسید ن          ز لف تو اگر کمند گردد

وله ایضاً

همه هم شهریـان خـاقانی          با وی از کبر در نیا میز ند
چه عجب زاد را بیکجایند          لیك با یکدگر نیامیز ند

و لـه

تا تو ناز فروتران نکشی          مر ترا لاف بر تری نرسـد
چون کسی زیر بار برّ تو نیست          بر سر اوت سرو ری نرسـد
و ر عطا بخشی و ز نی بر سر          هم ترا بر سران سری نرسد

و لـه ایضــاً

دست بر پای آ ز نه یکچند          تا سری بر تو سر گران نشود
شو سر پای را بدست بگیر          تا د گر بر در سران نشود

و له ایضاً

با نظم و نثر خاطر خـاقـانی          طبع کشاجم ازدر لگ باشد(۱)
با ببخ کوه کورگ زر دارد (۲)          زرچوبه‌راچه‌ببخ‌وچه رگ باشد
با سنبلی که آ هوی چین خاید          عطرپلنگمشك‌چه‌سك‌باشد(۳)

---

۱ کشاجم کعلابط اسم رجل من ولد سندی بن شاهك صاحب الحرس و قیل هو انعط مرکب من حروف هی اوائل کلمات و هو انه لقب به لکونه کا تباً شاعراً ادیباً جمیلا مغنیا فجمع ذلك کله (ملخصاً من تاج العروس ) لك بفتح اول و کاف فارسی بمعنی کتك و رنج و شکنج است ۲ ببخ کوهی شوکران است ۳ ( پلنکمشك نام داروئی است که گل آن مانند پشت پلنگ رنگا رنگست و آنرا فلنجمشك و فرنجمشك نیز ضبط کرده اند که بالنگو باشد



و له ایضاً

هرکه در قوم بزرگست امامش خوانند          هرکه دل صید کند صاحب‌دامش‌خوانند
افضل این‌مصرع برجسته ندانیم‌که‌گفت          هرکه شمشیر زند خطبه بنامش‌خوانند

و لـه ایضــاً

هرکه را غرّه کرد دولت تیز          غدر آندولتش هلاك رسـا نـد
خاك بر فرق دولتی که ترا          از سرخاك بر سماك رسـا نـد
نه نه صد جان نثار آندولت          که تواند ترا بخاك رساند
باد اگر برد خاك را بر چرخ          بارش از چرخ بر مغاك رساند

و لـه ایضــاً

نیت‌من نکوست درحق دوست          دوستانرا نیت نکو باشد
بداو نیك من بود چه عجب          زشت من نیز خوب او باشد

و لـه ایضــا

جفاست‌ازتو جواب‌سؤال‌خاقانی          سؤال را زتو تا کی‌جواب باشدسرد
جواب سرد فرشتی شفای‌دل‌ندهد          شفاچ‌ونه‌دهدچون‌گلاب‌باشدسرد

و لـه ایضــاً

ایشاه دو معنی را ماند بتو خاقانی          کاندردل‌ازآن‌هردوترسیست‌که‌جان‌کاهد
یا خاطر او ناردمدحی‌که دلت گیرد          یا همت‌تو ندهد مالی‌که دلش‌خواهد

در مرثیهٔ امیر عالم اجل رشیدالدین اسد شروانی گوید
رمل مسدس مخبون‌مقصور          فعلاتن فعلاتن فعلن

آ ه و در دا که شبیخون اجل          در زد آتش بشبستان اسـد
بدل نغمهٔ عنقـاست کنون          نغمهٔ جغد بر ایوان اسـد
اسدالله عجم خـواند علیش          که علی بود ز اقران اسد
لا جرم خیبر خزران بگشـاد          ذوالفقار کف رخشان اسـد
لاجرم زابلق چرب آخور چرخ          داـدلی داشت خم ران اسد

بود معن عرب و سیف یمن (۱) در کرم هندوی در بان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهند داشت خور شید کرم خان اسد
تاج بخش ملك مشرق بود این نه بس باشد برهان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل مسن خنجر برّان اسد (۲)
باز مریخ ز مهر افکندی ساخت زر بر تن یکران اسد (۳)
باز زهره ز عطارد جستی (٤) نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دو بار گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کردی بر گنج هنر (٥) حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده و قوس قزح همکمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو خلق درز مزم احسان اسد
بخت بر کوس فلك بستی پوست از تن جدی بفرمان اسد
وز فم‌الحوت نهادی دندان (٦) بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلك داشت مگر جنبش رای فلك سان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلك است ای فلك جان تو و جان اسد
فلکي بین شده بالای فلك اسدی بین شده مهمان اسد
دشمن نیك اسد خواندم دوستان بد نادان اسد

---

۱ معن بن زائده از اسخیای عرب ـ سیف بن ذو الیزن پادشاه یمن معروف در کرم ـ ۲ ـ مسن بفتح اول و ثاني سنگی که بدان تیغ را تیز کنند ۳ ساخت یراق و زین اسب ـ یکران اسب سواری ٤ (باز زهره بعطارد بردی) ٥ (برگنج کمال) مقرر است که چون گنج را مدفون سازند قربان بر آن کنند (شرح) ٦ فم الحوت نام ستارهٔ در دهان صورت ماهی



بخدائی که فرستاد از عرش آیت عاطفه درشان اسد (۱)
بخدائی که رقوم حسنات کرد توقیع بدیوان اسد
بخدائی که اسد راز فلك بگذرانید ز امکان اسد
بخدائی که اسد را ببهشت برسانید ز ایمان اسد
که بشروان ز دلم سوخته‌تر هیچ دل نیست زهجران اسد
علم الله که زمن غمزده تر هیچکس نیست ز اخوان اسد
اشکها را ندم و گر حاضر می تعزیت داشتمي آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشك ز ابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم چون خزان بینم نیسان اسد
غیرت آید دل ویران مرا دیدن خانهٔ ویران اسد
گر چه در مدت چل سال تمام بی نیازی بدم از نان اسد
لیك چون من بهمه‌شروان کیست که نبد ریزه خور خوان اسد
زانهمه‌ریزه‌خوران یك کس نیست شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند نام جاوید ز دوران اسد

## ایضاً در مرثیهٔ فرزند شاه گوید

از افق ملکت ارستاره فروشد طلعت شمس ابد سوار بماناد
ماه نوار در حجاب غرب نهان شد داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی‌که باغ کیان راست گر گل نورفت نو بهار بماناد
دست قضا گرشکست شاخ نواز سرو سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب رنگ نا گرفته‌شد ازنخل نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نا بسوده شد از بحر بحر گهر زای تاجدار بماناد

---

اشاره است بایه مبارکه (انما ولیکم‌الله و رسوله والذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون) که مفسرین در شأن امیرالمؤمنین اسدالله الغالب نازل میدانند

مدت عمرار نداد کام سیاوش    دولت کاوس کامکار بماناد
ور باجل زردگشت چهرهٔ سهراب    رستم دستان کارزار بماناد
زادهٔ بهرام گور کودکي ارشد(۱)    عزت بهرام بر قرار بماناد
چشم وچراغی که ازمیان کیان رفت    نور کیان ظل کردگار بماناد(۲)
گر بگهر بازرفت جان براهیم(۳)    احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت    پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچهٔ باز از شکاردست قضا گشت    باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکست    ملك ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر    حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است شه شرق    در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یا رب    خسرو اسلام شهریار بماناد

## در مرثیهٔ خواجه ناصرالدين ابراهيم عارف گنجهٔ گوید

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر    هرهفت کن که هفت تنان دررسیده اند(٤)
دروجد وحال بین چوکبوتر زنند چرخ    بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی برآورده درسماع    شیران کز آتش شب شبهت رمیده اند
سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار    از بهر آبدست سران قد خمیده اند
بر نام او بنسبت همنام او همه    مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
خضرارچه حاضراست نیارد نهاد دست    بر خرقهای او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد    يك ژندهٔ دوتائی اورا خریده اند(٥)
ازبهر پاره پیرفلك رابدست صبح(٦)    دلق هزار میخ ز سر برکشیده اند(٧)

---

۱ - ( گور که او شد (گور کی او شد ) ۲ - ( پور کیان ) ۳ - اشاره بفوت ابراهیم فرزند پیغمبر است ٤ - هر هفت کردن بهفت قلم آرایش کردن از وسمه و حنا و سرخاب و سفیداب و زرك و غاليه و سرمه هفت تنان كنايه از اصحاب کهف است ٥ - ژنده بمعنی خرقه است ٦ - پاره بمعنی تحفه وتبرك است ٧- هزار میخ نام خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشند



و اینك پی موافقت صف صوفیان    صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
درمشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد    کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند(۱)
تا گنجه را ز خاك براهیم کعبه ایست    مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند
من دیده ام که حد مقامات او کجاست    آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

### در مرثیهٔ امام محمد یحیی گوید

خاقانیا بسوك خراسان سیاه پوش    کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد
عیسی بحکم رنگرزی بر مصیبتش    نزديك آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیي ردا فکند    گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

### ایضاً درمرثیهٔ امام محمد یحیي وخپه کردن غزان ویرا درسنه ٥٤٩ گوید

های خاقانی تراجای شکر ریز است وشکر    گر دهانت را بآب زهر ناك آ كنده اند
محیی الدین کودهان دین بدرآ کنده بود    کافران غز دهانش را بخاك آ كنده اند

### در مرثیه امام ناصر الدين ابراهیم باکوئی گوید

از مرك براهیم که علامهٔ دین بود    دردا که علامات کرامات نکون شد
تا تختهٔ خاکست حصارش فضلا را    سر تختهٔ خاك آمد و دل خانهٔ خون شد
گویند که سلطان مهین بردر گنجه است    درگنجه کنون بین که زبغداد فزون شد
من گنجه نبینم که براهیم دراو نیست    من مکه نخواهم که ازو کعبه برون شد

### در مرثیهٔ رشید الدين فرزند خود گوید

وقت مردن رشید را گفتم    که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم    کارزو بهر عمر میباید

## درمرثیه وحید الدین عم خود گوید

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و برجهان    در های آسمات معانی گشوده بود (۲)

---

۱ - جامه خرقه کردن در اصطلاح صوفیان جامه پاره کردن در وقت سماع که مرید تقصیر و گناهي کند بامر مرشد و پیر جامه برتنش بدرند ۲ - ( آسمان معالی )

شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش — کاواز ار جعی هم از انجا شنوده بود
دست کمال بر کمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که در اینخاك توده بود
او را فلك برای طبیبی خویش برد — کز دیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرز های جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده حور و بپوشیده هفت رنك — رخ برده بود و بر کف پایش بسوده بود
بی او تیمم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبایل و عیسیٔ دوده بود
آدینه بود صاعقه مرك او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشك — کاین عم بجای تو پدریها نموده بود

## هم در این معنی گوید

خاك بر سر پاش خاقانی ودر خون خسب از آنك — زیر خاکست انکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زعم کن نز پدر زان کت اثر — عم پدید آورده بود ار نه پدر گم کرده بود

## در حق خاقانی هجائی گفته بودند از تحمل و فضل خود گوید

شنودهٔ دم خاقانی از مدیح کسان — کنون هجاء خسان میشنو که هم شاید
هجاء بولهب ایزد بگفت و میشایست — که او هجاء سگی گفت رو که هم شاید

و له ایضاً

چون امیدم بریده نیست ز تو — همه رنجی که باشدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت — بر تن و جان من ببخشاید

و له ایضاً

آسمان داند که گاه نظم و نثر — برزمین چون من مبرز کس ندید
در بیانم آب و در فکر آتش است — آبی از آتش مطرز کس ندید
زاتش موسی برارم آب خضر — زادمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری — یك هجاوفحش هرگز کس ندید

و له ایضاً

ای امیر امرای سخن و شاه سخا — بسخن مثل عطارد بسخا چون خورشید



توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا — حاتم طائی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توئی و ما همه رسمی توایم — رسمیانرا بسخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم آنچیز که هست — چون سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سفید

و له ایضاً

تا با رمن رسیده ام برمن — اهل ارمن روان می افشانند
خاصه همسایگان نسطوری — که مرا عیسی دوم خوانند
عیسی و چرخ چارم انگارند — کز من وجان من سخن رانند
بحر ارجیش را بمعنی آب — غرقه بحر خاطرم دانند
چه عجب گر ز بحر خاطر من — بحر ارجیش عذب گردانند(۱)

و له ایضاً

شاخ دولت بنزد خاقانی — میوه افشاندش نمی ارزد
چرب وشیرین خوانچهٔ دنیا — بمگس راندنش نمی ارزد
زرطلب کردن از در ملکان — آفرین خواندنش نمی ارزد

و له ایضاً

دولت نواست وکارنو وکار کن نواست — مردم قیاس کار نو از کار کن کنند
ازمن رسان بکار کن شاه یك سخن — کازادگان ذخیره ازین یك سخن کنند
گو عدل کن چنانکه همه یاد تو کنند — چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند

و له ایضاً

که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه — دگر خاص درگاه سلطان نشاید
بلی راست گفت او ولی بردم اورا — که دیو آبدار سلیمان نشاید
گرانی ببردم ز درگاهش ایرا — مرید سبك دل گرانجان نشاید

---

۱ - اینکلمه بشین معجمه است و نام شهری است قدیمی از نواحی ارمنیه کبری نزدیك خلاط واکثر اهالی آن نصاری باشند

و لـه ایضـاً

دور دور بدیست خاقانی　　هیچ بد فعل نیك ننماید
نیك از بد مجوی و راضي‌باش　　که ز نیکان ترا بدی ناید

و لـه ایضاً

در غربت اگر بدرد دل نالم　　هم نالهٔ‌من پزشك من باشد
واندر تب اگر مزوری سازم　　اشك تر من تمشك من باشد
گویم همه روز مغز پالایم　　وانرا که شنود رشك من باشد
وانگاه بمغز خشک پالوده　　پالودهٔ من سرشک من باشد

و له ایضاً

ده کیائیست عقل خاقانی　　کت ازین ده گیا علوفه کند
خاطرش خاك و خار بردارد　　وشی صنعا و خزکوفه کند
دیدهٔ نحل چون شکوفه خورد　　پس خوردانگبین شکوفه کند(۱)

و له ایضاً

بدرد دلی زاهل خاقانیا　　دو عالم دل دردناکی نیرزد
بغربت زني‌کردی آن شد وگرچه　　که صدشهوت‌او بپاکی نیرزد
پسین زن‌چوپیشین بودحاش‌لله　　که‌صد نسرطائرسما کی نیرزد
سپردی‌بخاك‌آنکه‌ارزیدشهری　　گریدی‌زشهرآنکه‌خاکی‌نیرزد

و له ایضاً

تومار صورتي و همیشه شکر خوری　　خاقانیست‌طوطی‌ودایم جگرخورد
اینهم‌زبخشش‌فلك‌وجودعالم‌است(۲)　　کانرا که‌خاك‌بایدخوردن شکر خورد

وله ایضاً

یارمردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا　　کژدم کژدمْ دم مردم ترا بدتر بود
آن نه یارانند مارانند پس بیگانه به　　کافت یاران چو باشد آشنا بدتربود
تاتو مردم را ستائی در بلائی باهمه　　چون‌ترا مردم ستایند آن بلابدتر بود

---

۱ ـ شکوفه بمعنی قی کردنست ۲ ـ ( جور عالم است )



و له ایضاً

پیشوای علما جامهٔ من　　نز پی بیشی‌و بیشی پوشد
لیك خواهد که بپوشیدن‌آن　　در تنم خلعت بیشی پوشد
کان قبا کزحبش‌آرند رسول　　بهر تشریف نجاشی پوشد
خواجه داندکه‌مرادل‌ریش‌است　　مرهمی بر سر ریشی پوشد
چه‌عجب‌آب که‌گنج شرفست　　عیب‌خاك‌از سرخویشی‌پوشد

وله ایضاً

مادرم کرد وقت نزع دعا　　که ترا بانك و نام سرمد باد
عمر تو عمر نوح باد ولی　　دولتت دولت محمد باد

وله ایضاً

شکست این دلم نا درست اعتقادی　　بسم خار در دیدهٔ آرزو زد
خطا کرد پرگار غمزش همانا　　که‌رسم‌جفابرمن آن تنگ خو زد
شنیدی که زنبور کافر بمیرد　　هر آنگه که نیشي بمردم فرو زد
نه کژدم سرنیش زد عالمی را　　که او را وبال آمد آن‌نیش کو زد

وله ایضاً

سعد و نحس شب سپید و سیاه　　خاتم مقتفی نمی شاید
قرصهٔ او کلیچه سیم است　　عقربش صیرفی نمی شاید
چون ولیعهد یوسف است امروز　　خلق جز یوسفی نمی شاید
این رفیع پدر خر زن مزد　　از پی مشرفی نمیشاید
در چنین تنگنای دارالضرب　　زیر چنگی دفی نمی شاید
قاضی‌اسراف میکند در جور　　اینهمه مسرفی نمی شاید
زی بنی رفت و برد نور بنی　　نور دین منطفی نمی شاید
هست بغداد گرد کوه و در او　　قاضی فلسفی نمی شاید
بگذر از فلسفی که از پی خرج　　شاید از فلس فی نمی شاید

این سمرقند نیست بغداداست    بعداو غر رفی نمی شاید
تا طرازد طراز سکه ملك    خامه زن جز صفی نمی شاید
بهر آوردن عروس سبا    رای جز آصفی نمی شاید(۱)
هم صفی به که با سپاه کرم    بخل را همصفی نمی شاید
جملة الامر با خواص عمل    نام نامنصفی نمی شاید

## در حق رشیدالدین و طواط گوید

نیك بدرائی با خلق جهان    که بدی نیك سوی جانت رساد(۲)
از تو نیکانرا جز بد نرسید    که دعای بد نیکانت رساد
در بیت یارب پنهان منست    یارب آن یارب پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش بتر است    یارب آن آتش سوزانت رساد

ولە فی الهجاء

شهر زوری گدا بود خاصه    کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری بماندر است    که بشیر سگش خورش کردند(۳)

و له ایضاً

فتنه تا اندکی بود صعبست    سهلش انگار تا فراوان شد
آبله تا یکی است درد کند    چون همه تن گرفت آسان شد

وله ایضاً

خاقانی ارزبان زسخن بست حق اوست    چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
گو محرمان بخرده کفن بر کتف کشند    او بردر خدای کفن برروان کشد
نایست بیزبان بلبش جان فرودمند    بربطزبان ورست عذاب ازجهان کشد

وله ایضاً

سپهر مکارم صفی کز صفاتش    کدورت نصیب روان عدو شد

۱ - عروس سبا بلقیس آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۲ - نیك بمعنی سخت است در اینجا ۳ - ( سگش پیرورند )



ازو اقتدار معالی فزون گشت    وزو روزگار مکارم نکو شد
کهن گردد اکنون حدیث افاضل    چو از عقل او حلهٔ علم نو شد
چو خورشید آوازهٔ او بر آمد    هما نگاه ماه مقنع فرو شد
همیگفتم امروز آخر سر او    بدین سرسزاوار سنگ ازچه روشد
خرد گفت ان سنگ با مهربا نرا    که بر فرق آن آسمان علو شد
مگر مشکلی اوفتادست اگر نه    چرا بر در حجرهٔ عقل او شد

وله ایضاً

وفاجستن ازخلق خاقانیا بس    که جستن باندازهٔ جهد باشد
مگو کز جهان دیده ام نیك عهدی    غلط دیده باشی که بدعهد باشد

وله ایضاً

مرا اگر تو ندانی عطارد داند    که من کیم زسر کلك من چه کار آید
هزارسال بماند که تا بباغ هنر    زشاخ دانش چون من گلی ببار آید
بهر قران و بهر دور چون منی نبود    زروزگار چو من کس بروزگار آید

وله ایضاً

تار مویم بمن نمود سپید    زین نمودن غمان من بفزود
بهترین دوستی که بود مرا    بدترین دشمنی بمن بنمود

وله ایضاً

سر سخنان نغز خاقانی    ارخواجه شنو که علمش اودارد
از تشنه بپرس ارز آب ایرا    ارز او داند که آرزو دارد(۱)

وله ایضاً

چون گشایند اهل همت دست جود    کهترانرا پای بست خود کنند
راد مردان غافلان عهد را    از شراب جود مست خود کنند
سر بلندان چون بمخدومی رسند    خادمی را خاك پست خود کنند

۱ - ارز قیمت و بها

مهتران چون خوان احسان افکنند          کهترانرا هم نشست خود کنند

گر عمامه دیگری بندد رواست          لیکن استنجا بدست خود کنند

## در مدح خاقان اعظم منوچهر شروانشاه

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم          کز انعام حق دعاگو شناسد

محمد خصالست و حسان او من          من اورا شناسم مرا او شناسد

منم در سخن مالك الملك معنی          ملك سر این نکته نیکو شناسد

بلی هر زریرا عیاریست اما          محك داند آن و ترازو شناسد

بیانی که نغز است فرزانه داند          کمانی که سختست بازو شناسد

### و له ایضاً

زخم بر دل رسید خاقانی          تا خود آسیب برخرد چه رسد

گوئی از باغ جان رسد خبرت          بوئی ای مه نه‌یرسد چه رسد

چرخ را ز آه من زیان چه بود          پیل را از پشهٔ لگد چه رسد

ازفراش کهن بلات رسید          تا ازین نو رسیده‌خود چه رسد

از یکی زن رسد هزار بلا          پس ببین تا ز ده بصد چه رسد

سنگ باران ابر لعنت باد          بر زن نیك تا ببد چه رسد

### و له ایضاً

همه عیبند زنان وانهمه را          نیکمردان بهنر بر گیرند

چون مؤنث بمذکر پیوست          گرچه آن حکم مذکر گیرند

لیك چون مرد بزن پیوندد          حکم تأنیث قوی تر گیرند

بلبل من که بمقنع پیوست          چون سمانه که بچادر گیرند (١)

صید مرد است زن اما بزبان          مرد را صید نگون سر گیرند

باز اگرچند کبوتر گیرد          باز را هم بکبوتر گیرند

---

١ ـ سمانه بلدرچین است



### و له ایضاً

منکه خاقانیم حساب جهان          جو بجو کرده ام بدست خرد

همت من عیار ناکس وکس          دید چون بر محك معنی زد

نیست از ناکسان مرا طالع          آز مودم بجمله طالع خود

هیچ بد گوهری نجوید نیك          هیچ نیك اختری نخواهد بد

## بدیهه در صفت مجلس ابوالهیجا خاقان اکبر منوچهربن فریدون شروانشاه

سلاطین نژادا خلیفه پناها          توئی مملکت بخش و اسلام پرور

ازآن گشت شروان سمرقند اعظم          که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیر است و اخضر ببزم تو امشب          یکی تف منقل دگر موج ساغر

زهی آفتابی که در حضرت تو          بهم اتفاق اثیر است و اخضر

اگررفت خورشید گردون بمغرب          برآمد ز رای تو خورشید دیگر

وگررخصه یابد زتو هست ممکن          که خورشید رجعت کند هم‌بخاور

که خورشید این قدرآخر شناسد          که شه باسلیمان بقدر است همبر

گراورا پری بود و شیطان بفرمان          مراین رافرشته استواورواح چاکر

گر اورا پری بود وشیطان بفرمان          مراین‌رافرشته‌استواورواح‌چا کر

بجنب طبقهای نقل تو شاها          طبقهای گردون نماید مزور

خداوند این سبز طشت معلق          کند طشت شمع تو ازهفت اختر

عجب‌نیست کزکام شیر فسرده          همی آب ریزد بایوانت اندر

عجب‌آنکه‌خون‌ریزد از زخم‌تیغت          بمیدان در از کام شیران جانور

بگیتی کسي دید هیچ اژدهائي          که ازکام شیري برون آورد سر

توگوئی اسد خورد رأس و ذنب را          گوارنده نامد بر آوردش از بر

تو بحری و حوضی میان سرایت    چو اندر میان فلك چشمهٔ خور
بدین بحر حوض جنان شد نظاره    در این حوض حوت فلك شد مجاور
مر این حوض را نیل خوانده است گردون    که موسی و خضر اندر او شد شناور
درختان نارنج را سایه بروی    چو درچشم عاشق خط سبز دلبر
در او قرصهٔ خور ز چرچ ترنجی    چو نارنج در شیشه بینی مصور
در اوجرم گردون چو در قعر قلزم    یکی ریگ پیروزه رنگ مدور
بر این آب غیرت برد آب حیوان    بر این حوض رشك آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت    ز لفظ تو دزدیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه چیزی بدزدد    ببرند دستش بفرمان داور
پس این گوهر ازگوش بستد زبانش    بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آورد نقد بدیهه    شد از کیمیای سخن سحرگستر
شها نیك دانی که امروز گیتی    ندارد چو من ساحر کیمیاگر
تو باقی بمان کز بقای تو هرگز    در این پیشه کس ناید اورا برابر

در تولد دختر خود گوید

یکی دو زایند آبستنان ومادر طبع    ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره ویمانی اصل    همه بلال معانی همه اویس هنر
یکانهٔ دوسرا وسه بعد وچار ارکان    امیر پنج حس وشش جهات وهفت اختر
مراچه نقصان گرجفت من بزاد کنون(۱)    بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازینسان برادران دارد    عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون    وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خداش مرگ دهاد    که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن بروبرخوان(۲)    وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر

۱ ـ ( مرا زیان چه اگر زاد جفت من اکنون ) ۲ ـ ختن داماد در حدیث است
که القبر نعم الختن (شرح)



مرا بزادن دختر چه خرمی زاید    که کاش مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زادهٔ خاقانیست دیر زیاد    که آن ز نه فلك آمد نه از چهار گهر

در تحسر مرگ رشید فرزند خود گوید

ای خواجه حساب عمر بر گیر    زین خط دورنگ شام وشبگیر
جز خط مزور شب و روز    حاصل چه ازین سرای دلگیر(۱)
خوانیست جهان و زهر لقمه    خوابیست حیات ومرگ تعبیر
خاقانی از انده رشید ت    تا کی بوداشك ونوحه برخیر
کاین نوحه نوح واشك داود(۲)    در یوسف تو نکرد تأثیر
جانی ز تو بستدند و دادند    فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام    این جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی    این سود بدان زیان همی گیر

واه ایضاً

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند    وز غصه نکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیك ز ایزد است    بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر
ایمرد دوستان چه واز دشمنان چه باك(۳)    آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت    دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم    هم بازگردد و شود از دوست دوست تر
گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب    دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام    بینی غرور دوست شوی پست ومختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم    کو نردبان تست ببام کمال بر
پس دوست دشمن است بانصاف باز بین    پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر
با هرکه دوستی کنی از دل مکن غلو    با هرکه دشمنی کنی ازجان مبر خطر

۱ ـ ( تزویر ) ۲ ـ ( اشك یعقوب ) ۳ ـ ( ایمرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاك )

کان دوستی و دشمنئی کاینچنین بود　　از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر　　وز دشمنی مسیح یهود است در سقر
گرچه مسیح را حذر است از دم یهود　　از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ار چه بد است بد　　امّا خجالت دم ابن اللهی بتر
گرعقلت این سخن نپذیرد که گفته ام　　آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

و له ایضاً

گر کهان مه شدند خاقانی　　جز در ایشان بمهتری منگر(۱)
کهتری را که مهتری باشد　　هم بدان چشم کهتری منگر
خرد شاخی که شد درخت بزرگ　　در بزرگیش سر سری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند　　گر عزیزیش ننگری منگر
گاو را چون خدا ببانك آورد　　عمل دست سامری منگر

و له ایضاً

تا کوی اعور بدست بانوی اعور افتاد　　وای بر مردم ازین نامردم ملعون کور
تیز تا باحیض بینی گیس بانور اسزاست　　کز همه بابی بداست این بانوی مطعون کور

و له ایضاً

هر که خر در خلاب شهوت راند　　در سر افتادش اسب سرکش عمر
آب شهوت مران که مردم را　　ز آب شهوت بمیرد آتش عمر

وله ایضاً

خاقانیا سواد دو عالم دوده شناس　　اینجات نقل منقطع آنجات جان امیر
خواهی ره مراد گشادن بهر دوده　　اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

وله ایضاً

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن　　که پایگاه ترا بر فلك گذارم سر
دبیرم آری سحر آفرین که انشا　　و لیك زحمت این شغل راندارم سر

۱- (تو در ایشان بمنگری)



بدستگاه دبیری مرا چه فخر که من　　بپایگاه و زیری فرو نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم عطاردی چه کنم　　کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

وله ایضاً

عذر داری بنال خاقانی　　کاهل کم داري آشنا کمتر
دشمنانت ز خاك بیشترند　　دوستانت ز کیمیا کمتر

ایضاً

بادرو دشت ساز خاقاني　　خانه و خوان ناسزا منگر
تا برون ریشهٔ گیا بینی　　زاند رون ریش ده کیا منگر

ایضاً

نیست در ایام چیزی از و فانایاب تر　　کیمیا شد اهل بل کز کیمیا نایاب تر
آشنا سیمرغ وار اندجهان نایاب شد　　ایمه ازسیمرغ بگذر کاشنا نایاب تر (۱)

## ایضاً در مرثیهٔ صدرالدین گوید

جهان پیمانه را ماند بعینه　　که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون از مرك صدرالدین تهي گشت　　نپندارم که پر گردد دگر بار

در مرثیهٔ و حید الدین عم خود گوید

چون من خطر زدم بفراق ازپی وحید　　جان از پی و حید بر آمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش　　جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

ایضاً

عیسی دورانم و این کور شد دجال من　　قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور
برسر راهم چو باز آیم ز اقلیم عراق　　هم بسوزم هم بریزم جان کور و خون گور

و له ایضاً

علوی دوست باش خاقاني　　کز عشیرت علی است فاضلتر
بدشان بهتر از همه نیکان　　نیکشان از فرشته کاملتر

۱- ایمه بر وزن خیمه بمعنی اکنون و این زمانست

در حق مادر خویش بر سبیل نوازش گوید

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان — با تنگی آب و نان مادر
زیر صلف کسی نرفته — جز آن خداي و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته — در سایهٔ دو کدان مادر
ای باز سپید چند باشی — محبوس بآشیان مادر
شرمت نآید که چون کبوتر — روزی خوری از دهان مادر
تا کي چو مسیح بر تو بینند — از بی پدری نشان مادر
یکره چو خضر جهان بپیمای — تا چند ز خاندان مادر
ای در یتیم چون یتیمان — افتاده بر آستان مادر
مد بر خلقی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان مادر
با اینهمه هم نگاه میدار — حق دل جان فشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز — بهر دل مهربان مادر
میترس که آنزمان در آید — کارند بسر ز مان مادر

ولـه ایضـاً

گر منم میوهای تر بسفر — پس شکوفه کنم زبیم جگر (۱)
گر بهاران شکوفه میوه کند — من شکوفه کنم ز میوهٔ تر

در مذمت کیمیا گری و صنعت اکسیر

علم دین کیمیاست خاقانی — کیمیائی سزای گنج امیر
مس زنگار خورده داری نفس — از چنین کیمیات نیست گزیر
جزازاین هرچه کیمیا گویند — آن تو خود مشنو و مکن تصویر
عمل اژدهات پیش آرند — کاب هست اژدهای حلقه پذیر
اژدها سر بدم رساند و باز — سر دم اژدها خورد بر خیز

۱ ـ شکوفه کردن بمعنی قی کردن است



بچنین جهل علم دین بشناس — که شناسند نافه مشك بسیر
اول این امتحان سکندر کرد — از ارسطو که بود خاص وزیر
بر نیاورد کام تا خور دند — هم سکندر هم ارسطو تشویر
بدعت فاضلان منحوسست — این صناعت برای هر تدمیر (۱)
باز خانان خام طمع کنند — مال میراث یافته تبذیر
مد بری را که قاطع ره تست — واصلی خوانی از پی تو فیر
کید قاطع مگو که واصل ماست — کید چون گردد آفتاب منیر
کو کند زر چو آفتاب ازخاك — رحل کاهنی کند بز حیر
کافتاب از پیام حالی زر — نکند با هزار ساله مسیر
آفتابست کیمیا گرو پس — واصلی صانعی قوی تأثیر
اینهمه دردسر ز عشق زر است — ور نه روزی ضمان کند تقدیر
زر که بیند قراضه چون مه نو — حرص دیوانه بگسلد زنجیر
زر خرد بزرگ قیمت را (۲) — هست جرمی عظیم و جرم حقیر
یکنزون الذهب نکردی درس — یوم یحمی نخواندی از تفسیر (۳)
بر زمین هر کجافلك زده ایست — بینوائی بدست فقر اسیر
شغل او شاعریست یا تنجیم — هوسش فلسفه است یا اکسیر
کفر و کذب این دوراست خرمن کوب — نحس وفقر آن دوراست دامن گیر
در ترازوی شرع و رستهٔ عقل — فلسفه فلس دان و شعر شعیر

و لـه ایضاً

مهترا بلبل انسی پس از این — بجز از دست ادب دانه مخور
فی المثل تو خود اگر آب خوری — جزز جوی دل فرزانه مخور

۱ ـ (برای مبرد یر) ۲ـ (زرکه خرد وبزرك همت را) ۳ ـ قال الله تعالی و الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بهاجبا ههم وجنوبهم وظهورههم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقواما کنتم تکنزون

بسفر سفره گزین خوانچه مخواه    مرد خوان باش غم خانه مخور
حصهٔ زیندل آباد تر است    غصهٔ عالم ویرانه مخور
عاقل شیر دلي باده مگیر    حیض خرگوش به پیمانه مخور
ز آب آن میوه که روباه خورد    آب کون سك دیوانه مخور
عارفانه بزی اندر ره شرع    از اباحت دم فرغانه مخور
آشنای دل بیگانه شدی    آب و نان از در بیگانه مخور
مادر روزی ار افکانه کند    غم مبر انده افکانه مخور (۱)
آز چون نیست در سفله مزن    موی چون نیست غم شانه مخور
همچنین در پی یاران میباش    یار یارا زن و بهنانه مخور (۲)
گفتی ار من بمعسکر برسم    نان ترکان خورم آن خانهٔ مخور
نان ترکان مخور و برسر خوان    بادب نان خورو ترکانه مخور

و له ایضاً

من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه    الحق خیل تست بجای تو حق شناس
از ده خیال تو که بده شب بتو رسد    بردل هزار منت و بردیده صد سپاس

و له ایضاً

بخدائی که کرد گردون را    کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکار داری عشق    هیچ سودی مگر تباهی خویش

و له ایضاً

جدلی فلسفی است خاقانی (۳)    تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه درجدل کند پنهان    و انگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید    پس فروشد بنقرهٔ خامش (٤)

۱ - افکانه بچه نا رسیده که از شکم مادر بیفتد وسقط کردد ۲ - بهنانه کلیچه سفید ونان قرص ۳ ؛ ( جدل فلسفی ) ٤ - ( بمردم خامش )



دام در افکند مشعبد وار    پس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند    پس ببرند سر بنا کامش
علم دین پیشت آورد وانگه    کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو تا گه تطهیر (۱)    کار طفل است و آن حجّامش
شکرش در دهان نهد و انگه    ببرد پارهٔ ز اندامش

و له ایضاً

خاقانیا بسائل اگر یکدرم دهی    خواهي جزای آن دو بهشت از خدای خویش
پس نام آن کرم کنی ایخواجه برمنه    نام کرم بدادهٔ روی وریای خویش
بردادهٔ تو نام کرم کی بود سزا    تا دادهرا بهشت ستانی سزای خویش
تا یك دهی بخلق و دو خواهی زحق جزا    آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هرچه هست    بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

و له ایضاً

منکه خاقانیم ﷺ ممو داری    مختصر دیده ام زطالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش    برگذر دیده ام ز طالع خویش
بیت اولاد و بیت اخوانرا    بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن ازهشتم وششم خودرا (۲)    کم ضرر دیده ام زطالع خویش
بس که بیت الحیات را زنخست    شیرنر دیده ام زطالع خویش
باز وقت ظفر بـه بیت المال    سك تر دیده ام زطالع خویش (۳)
سرخر کوبخواب در بخت است    دورتر دیدهٔ ام زطالع خویش

۱ - تطهیر ختنه کردن و در یك نسخه ( کار او با تو چون )
۲ - اشاره باصطلاحات نجومست در طالع کرفتن بیت هشتم عبارت از نظر تربیع است که نیم دشمنی است و بیت ششم عبارت از نظر تسدیس است که نیم دوستی است ( شرح ) ۳ - ( سنك بر )

پس به بیداری آزمایش را　　دم خر دیده ام زطالع خویش
هست صد عیب طالعم را لیك　　یك هنر دیده ام زطالع خویش
که نماند دراز دشمن من　　من اثر دیده ام زطالع خویش
بر کس آزار من مبارك نیست　　اینقدر دیده ام زطالع خویش

### وله ایضاً

رؤیت حق ببر معتزلی　　دیدنی نیست ببین انکارش
معتقد گردد از اثبات دلیل　　نفی لا تدرکه الابصارش
گوید ازدیدن حق محرومند　　مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی داد　　از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم　　که نبینم پس ازآن دیدارش

### وله ایضاً

ای خداوند بنده خاقانی　　عذرخواهست عذراو بنیوش
آنچه خود میکنی زفضل مگوی　　وانچه او میکند زجرم بپوش
هردو فرموش کن ازآنکه کریم　　هم عطا هم خطا کند فرموش

### وله ایضاً

منه غرامت خاقانیا نهاد فلك را　　ببین فلك بچه ماند در آن نهاد که هستش
فلك بمسخرهٔ مست پشت خم زفتادن　　ززخم سیلی مردان کبود گردن پستش
بشب هزار پسر جرعه ریخته بسرش بر　　بروز مشعلهٔ تابناك داده بدستش

### درمرثیهٔ جمال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل

جمال صفاهان نظام دوم　　که گیتی سیم جعفر انگاشتش
چوقحط کرم دید درمرزدهر　　علی وار تخم کرم کاشتش



دهان جهان نالهٔ آز داشت　　بدر سخاوت بینباشتش
بسلطانی جود چون سرفراشت　　قضا چتر دولت بر افراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد　　زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بود چرخ　　ز روی زمین سایه برداشتش
جهانرا همین یکجوان مردبود　　فلك هم حسد بردونگذاشتش
چنان سوخت خاقانی ازمرگ او　　که با شام بر میزند چاشتش

### در مرثیهٔ وحید الدین عم خود گوید

جان عطارد ازتپش خاطر وحید　　چونان بسوخت کز فلك آبی نماندش
جان وحیدرا بفلك برد ذوالجلال　　تا هم فلك بجای عطارد نشاندش

### درشکایت ازپدر خود گوید

زین خام قلتبان پدری دارم　　کز آتش آفرید جهاندارش
همزاد بود آزر نمرودش　　استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده　　هم خوی او برنده چو منشارش(١)
روز از فلك بود همه فریادش　　شب با زحل بود همه پیکارش
مریخ اگر بچرخ یکم بودی　　حالی بدوختی بدو مسمارش
نقرس گرفته پای گران سیرش　　اصلع شده دماغ سبکسارش(٢)
چون لیقهٔ دوات کهن گشته　　پوسیده گوشت در تن مردارش
آبش ز روی رفته و باد از سر　　افتاده در متاع گرانبارش
منبر گرفته مادر مسکینم　　از دست آن مناره خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم　　آید ز فضل وفطنت من عارش
کای کاش جولهستی خاقانی　　تا این سخنوری نبدی کارش

---

١ ـ منشار اره نجاری ٢ـ اصلع آنکه موی وسط سرش ریختهٔ واطراف سر موئی اندك باقي مانده باشد

با اینهمه که سوخته وپخته‌است　　جان ودلم ز خامی گفتارش
او نایب خداست برزق من　　یارب ز نائبات نگهدارش

و لـه ایضاً

چشم برکار دوست دارچنان　　که‌غیوران بر اهل‌پردهٔ خویش
رشك بردوست‌برفزونتر ازآنك　　بر زن اختیـار کردهٔ خویش
جنس زن یابی و نیابی کس　　جنس یاران درد خوردهٔ خویش

و لـه ایضاً

سفرهٔ و بر او چو سفرهٔ گل　　از برون سرخ و از درون‌زردیش
خواجه شد هندوی غلامی‌ترك　　تا و فا دارد از جوانمردیش

ولـه ایضاً

هرکجا از خجندیان صدریست　　زاتش فکـرت آب میچکدش
خاصه صدرالهدی جلال‌الدین　　کز سخن درّ ناب میچکدش
آتش موسی آیدش ز ضمیر　　واب خضر از خطاب میچکدش
فکرو نطقش چونکهت‌لب‌دوست　　زاتش تر گلاب میچکدش
مار زرینش نوش مهره دهد　　چون عبیر ازلعاب میچکدش
حاسد آسیاست کز دامن　　آب چون آسیاب میچکدش
آسمانیست کز گریبان آب　　بر زمین خراب میچکدش
بلسانش نگر که چون بلسان　　روغن دیر یاب میچکدش
کان زرشك کفش بتب لرزه‌است(١)　　که خوی تب ز ناب میچکدش
گفت‌مدحی‌مرا که ازهرحرف　　همه درّ خوشاب میچکدش
موکب ابر چون بشوره رسد　　قطرها بر سراب میچکدش
باد نوروز چون رسد برگل　　شهد تر چون شراب میچکدش
نم شبنم بگل رسد شبها　　هم نمی بر سراب میچکدش

١ - (خورزرشك کفش بتب لرزه است که خوی تف ز تاب میچکدش)



بکر طبعش نقـاب هندی داشت　　کاب حسن از نقاب میچکدش
سبزهٔ سر نهـاده عرض دهـد　　هر نمی‌کز سحاب میچکدش

ولـه ایضاً

هر کز در نقص دید در خود　　کامل تر اهل‌دین شمارش
وان کایت‌جهل‌خواندبرخویش　　فر زانهٔ راستین شمـارش
هرکوهنریست‌وعیب‌خودگفت　　با جان هنرقرین شمـارش
عالم کـه بجهل خود مقر شد　　از جملهٔ صادقین شمـارش
خود را چو ستودهٔ نکوهد　　عیسی فلك نشین شمارش
منصف که بصدق نفس خود را　　خائن شمرد امین شمارش
وانکس که بخود فرو نیا مد　　پوینده حق گزین شمارش
وانکس کو نیست خویشتن‌بین　　معصوم خدای بین شمارش
دشنام که خود بخود دهد مرد　　سرمایهٔ آفرین شمارش

فیلسوف اجل افضل‌الدین ساوی این قطعه را بوجه امتحان بخاقانی فرستاد در آنوقت که برسالت سلطان ارسلان رفته بود

کسی‌که از پس‌احمد روا بودمرسل　　بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول‌شروان‌چون‌خوانی‌ان‌بزرگی‌را　　که‌درجهان‌سخن ملك‌او سلیمانیست
رسول‌باز پسین را هزار گونه قسم　　بجان پاك عزیز رسول شروانیست

افضل‌الدین خاقانی این قطعه‌ها بجواب فیلسوف باز فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناس وبس　　کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین　　کز چند فن فلاطن یونان شناسمش
چون‌عقل‌وجان عزیزو غریبست‌لاجرم　　جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن　　چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
آن زر سرخ راکه بسیاهی‌محك شناخت　　نه شاهد‌محك خلف کان شناسمش

سلطانش امیر خواند و من برجهان فضل / سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
با انکه مور حوصله و دیو گوهرم / هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بسخره سلیمان ملك شعر / من جان بصدق مورچهٔ خوان شناسمش
هرهشت حرف افضل ساویست نزد من / حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تاعقل راخلیفه کتاب اوست گرچه خضر / پیر منست طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار / زان قطعهٔ که چشمهٔ حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت / تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم / خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش
بر حرف او چو دائرهٔ جزم بشمرم(۱) / در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا زا بنوس روز و شب آمد دوات او / من روز وشب جهان سخندان شناسمش
تا دیدم آن دوات پر از کلك تیغ فعل / زرّادگاه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است / زشت آید ارعطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش نهم چنانك / جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق ره آورد میبرم / کاکسیر گنج خسروایران شناسمش(۲)
بر عیش بد گوارم اگر گل شکر دهند / شعرش گوارشیست که بهزان شناسمش(۳)
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست / کاین دو بساوه هست سپاهان شناسمش
خود را مثال او نهم ازدانش اینست جهل / قطران تیره قطرهٔ باران شناسمش
گرچه کشف چو پسته بود سبز و کوژپشت(٤) / حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش
جانم نثار اوست که ازعقل همچو عقل / فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست / آن قدوهٔ که قبله خاقان شناسمش

## در ذم شعر امیر معزی

با شعر من حدیث معزی فرو گذار / کاین ره سوی کمال برد آن بسوی نقص

۱ ( بر خط او ) ۲ ( خسرو شروان ) ۳ گوارش نام معجونی که جهت هضم غذا سازند ٤ کشف لاك پشت .



چون بیشهٔ ضمیر من آوادهد برون(۱) / جان معزی انجا معزی کند برقص(۲)

و لـه ایضاً

تا بخط شط ارجیش درنگست مرا / بحرارجیش ز طبعم صدف افزود صدف
بحر ارجیش فزود از قدم من زانسانك / بحرارجیش زیونس شرف افزود شرف(۳)

و له في المدح و الشكر

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست / هندوئی راترك عذرا دادي احسنت ایملك
او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست / عنبری را درّ دریا دادی احسنت ایملك
خادمش کردند خاتونان خرگا. فلك / تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ایملك
بر قراخان شب و آقسنقر روز از شرف / در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ایملك
روی در در پای دولت پشت بر کوه بقا(٤) / کز جوار حضرتش جا دادی احسنت ایملك
برگرفتی آب از خاك سیه خورشید وار / راوقش کردی وبالا دادی احسنت ایملك
چون زدار الظلم شروان ناتوانش یافتی / شربت عدلش مصفا دادی احسنت ایملك
چون غریبش یافتی چون عقل وچون عقل از جهات / خانهٔ بالاش مأوی دادی احسنت ایملك
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا / پس بدست مرغ گویا دادي احسنت ایملك
مرغرا دیدی که عنقا مهروزال اندیشه بود / خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ایملك
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستان رابهمن آسا دادی احسنت ایملك
خانه چون خلداست و من چون آدم زیرا مرا / حور گندمگون حسنا دادی احسنت ایملك
نایب یزدان توئی امروزو چون یزدان مرا / خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ایملك

وله ایضا

همه درگاه خسروان دریاست / یك صدف نیّ وصد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا / نفکند هیچ صاحب فرهنگ
یك گهر ندهد؛ و بجان ستد ن / هر زمان باشدش هزار آهنگ

۱ -( آتش برون دهد ) (۲ - معزی کشد ظ ) معز بمعنی بز است که گوسپند بی دنبه باشد ۳- ارجیش بشین معجمه نام شهری است قدیمی از ارمنیه کبری نزدیك خلاط ٤ - ( روی در درگاه )

در پناه خرد نشین که خرد  گردن آز راست پالا هنگ
تو و کنجی نه صدر و نه ایوان  تو و نانی نه میر و نه سر هنگ

## در هجو رشید الدین وطواط گوید

این گربه چشمك این سگك غوری غرك  سگسارك مخنثك و زشت کافرك
بامن پلنگ سارك و روباه طبعك است  این خوك گردنك سگك دمنه گوهرك(۱)
بوده سك رمنده و اکنون ببخت من  شیرك شداست و گرگك وازهردوبدترك
خنبك زندچوبوزنه چنبك زند چوخرس  این بوزغاله ریشك بهنانه منظرك (۲)
خر گوشك است جنس زن ومرددردووقت  هم حیض وهم زناش گهی ماده که نرك
این پشم سك که کیرسگش خوانم ازصفت  چون کیرسگ برهنگك وسرخ پیکرك
چون یوزك قمی جهد از دم آهوان  با دوستان رود کس گفتار در برك
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه  فحلی کند چوگورخرك گرد مادرك
گردست وپاش چون سگك کهف بشکنی  هم بر نگردد ازدمشان این سبك سرك
بینام هم کنونش چوبیدسترك خصي(۳)  این بد گهر شکالك توسن رگ استرك
خاقانیا گله مکن اواز سگان کیست  خودصید کی کندسگك استخوان خورك
سگ عفعفك کند چو بدو نانکی دهی  دم لا بكك کند بنشیند پس درك
میزان حکمتی و ترا بر دلست زخم  زین شوله فعل عقربك شوم نشترك
هم شوله بود کو پس شوال زخم زد  بر تارك مبارك پور طغان یزك

## این قطعه را بدیهه گفته ونزد پیکی که از دار الخلافه بغداد آمده بود فرستاد

چو آسمان ورق عهد مقتفي بنوشت  بر آمد آیت مستنجد از صحیفهٔ حال

۱ - در جهانگیری بجای سگك تکل ضبط شده و نویسد تکل غوش جنگی است و در فرهنك ناصری نویسد تکل بفتح اول و کسر ثانی گوسبند شاخ دار وامرد خط دمیده درشت و بزرك و دکل تبدیل آنست ۲ - (این بوزینه ریشك شتر گاو منظرك) بهنانه نوعی از بوزینه و میمونست ۳ - بد ستر نام حیوانی بحری که سك آبی گویند و خصیهٔ آنرا جند بیدستر نامند



چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد(۱)  بر آمد ازپس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر  روان کندخوی تب لرزه ازمسام جبال(۲)
چو در چهار در ملك شد بچار جهت  مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفهٔ سیم  مثال نور نویسد بر او قلم تمثال
ببین مثال خلافت بدست نور الدین  که بهر دست سلاطین کنندحرزکمال
فلك چوعود صلیبش بر اختران بندد  که صرع دار بونداختران بوقت زوال(۳)
خجسته نائب صدرالخلافه عون الدین  که از شمایلش آبستن است باد شمال
چو پیك خواجه بدار الخلافه بازرسد  سلام بنده رساند بآستان جلال
دریغ تنگ مجالست و بر نمي تابد  که راند می بثنای خلیفه سحرحلال

## نیز درمدح خلیفه المهتدی بالله گوید

غض الزمان و غض عین کماله  بکمال بسطته عن ا لمستنجد
ختم الخلائف فی الخلائق حسبة  بخلیفة الله المطاع المهتدی

## وله ایضاً

گه خرمی ازغفلت وگه غمگنی ازعقل  درهیچ دو رنگت نه درنگست ونه حاصل
خاقانی ازین راه دو رنگی بکران باش  یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل

## وله ایضاً

مال کم راحتست و افزون رنج  لاجرم مال می نخواهد عقل
همچو می کاندکش فزاید روح  لیك بسیار او بکاهد عقل

## درشکر انعام رئیس شمس الدین گوید

دی فرد وخفته بخت سوی ارمن آمدم  امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو بحر بحر ایادی و بحر آب  من زین دوبحر شاکر آثار میروم

۱ - (دین شد بهشت ظل ابد) ۲ - (خوی خجلت هم از) ۳ - عود الصلیب چوبی سه گوشه که بگردن اطفال و مصر و عین آویزند جهت حفظ و دفع مرض

لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیك　　سیراب بحر عذب صدف دار میروم
گر خشکسال بخل جهان را گرفت من　　غرق سحاب جود گهر بار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین　　ازشرم سرخ روی شفق وار میروم
درگوش گاو خفته‌ام ازامن کزعطاش　　با گنج گاو ودولت بیدارمیروم(۱)
کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی　　سرمست کاس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که‌داشت‌بپروار ندهد آب　　من مرغ وار ز آب بپروار میروم
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم　　چون‌دال‌سرفکنده خجل‌سارمیروم
برعین غین گشته ز خجلت ز عین مال　　چون حرف غین ین که گرانبارمیروم
از پیش این رئیس نکوکار پاك زاد　　افکنده سر چو خائن بدکار میروم

و له ایضاً

بخدائی که در خدائی او　　هیچگونه ریا نمی بینم
که مرا بی لقای مجلس تو　　زندگانی روا نمی بینم

و له ایضاً

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من　　زانگه که کعبه واردر این سبز پرده‌ام
گر چه زهر چه‌دوست‌بدآزار دیده‌ام　　ور چه زهر که خصم‌بدآسیب‌خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام　　بر مرك هیچ خصم شماتت نکرده ام

و له ایضاً

چشم‌خونین همه‌شب‌قامت‌شب پیمایم(۲)　　تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رك جان‌سازم و سوزن‌زمژه　　دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول از عودم خائیدهٔ دندان کسان　　آخر ازسوختهٔ عالم دندان خایم
گر بمن دندان کردندسپید این رمزیست　　کاول و آخر دندان کسان را شایم

ولە ایضاً

از عزیزان سؤال دل کردم　　هیچ شافی جواب نشنیدم

۱ - گنج گاو نام گنجی از گنجهای جمشید ۲ - ( غم پیمایم )



جز دو حرف نبشته صورت دل　　معنی دل بخواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب　　لیك یك جنس یاب نشنیدم
کشت امید زرد دیدم لیك　　وعدهٔ فتح باب نشنیدم
یك خروش خروس صبح کرم　　زین خراس‌خراب نشنیدم (۱)
عشوهٔ صبح کاذبست کز او　　خبر آفتاب نشنیدم
هرچه جستم زسفله صدق‌سحاب　　جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق‌و کوس‌رعدبسی‌است　　جوش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننك نفاق　　نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم　　راست از هیچ باب نشنیدم
سیبوی گفت من بمعنی نحو　　یك خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم　　که ز یك کس صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی　　لیك ازو بانك آب نشنیدم

و له ایضاً

منم که یك رك‌جانم‌هزار بازوی‌خون‌راند　　از آنگه‌دست‌حوادث زداست‌بردل‌ریشم
رك گشادهٔ جانم بدست ﷺ مهر که بندد　　که ازخواص‌بدوران‌نه‌دوست‌ماندونه‌خویشم
نه هیچ کام بر آید ز میر و میرهٔ‌شهرم　　نه هیچ کارگشاید ز صدر و صاحب‌جیشم
هزار درد دلم‌هست و هیچ جنس بنوعی　　نساخت داروی دردم نکرد مرهم ریشم
زکس‌سخن‌چه‌نیوشم حدیث‌خوش‌چه‌سرایم　　تنور گرم نبینم فطیر ها چه سریشم
ز غصه چون‌بره‌نالم که‌سوی میش‌گذاری　　که بر نیارد شاخم بره نیارد میشم
ز سردی نفس من تموز دی گردد　　چه‌حاجتست‌در این‌دی‌بخیش خانه‌وخیشم(۲)
ز چارنامه عیان شد که‌من‌موحد نامم　　بچار کیش خبر شدکه‌من مقدس کیشم
چو نان‌طلب‌کنم از شاه عشوه‌سازدقوتم　　چو آب خواهم از ایام زهردارد پیشم
خدایگانا در باب آن معاش که گفتی　　صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم

۱ - خراس آسیای بزرك ۲ - خیشخانه خیمهٔ که از کتان سازند برای دفع گرما و درون آن برك بید بگسترانند و بر اطراف آن از بیرون آب پاشند خیش نوعی از جامهٔ تابستانی و پارچهٔ کتان

مرنج اگرت بگویم بنان و جامه‌مرنجان — بنان وجامه‌رسان از بنان و خامهٔ خویشم

ولہ ایضاً

خاقانیا نجات مخواه وشفا بین — کارد شفات علت و راید نجات بیم
کاندر شفاست عارضه هر سپید کار — واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم
خواهی‌نجات مهلکه‌منگرنجات‌بیش(۱) — خواهی شفای عارضه مشنو شفامقیم
نفی نجات کن‌که نجاتست بس خطر — دور از شفا نشین که‌شفایست‌بس‌سقیم
رو کاین شفا شفاجرفست ازسقر ترا — آنرا شفامخوان که‌شقائیست‌بس عظیم
قرآن شفا شناس‌که حبلی‌است بس‌متین — سنت نجات‌دان که‌صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات — جنات بان نه‌جات دهد نه‌ره‌ای سلیم
از حق رضا طلب که‌شفائیست‌آن‌بزرگ — وزدین‌حدیث‌ران که نجاتیست‌آن‌قدیم
ترس تو بس نجات توو دردتو شفاست — ناجی‌ٌراستی شوی ای باژگونه‌تیم(۲)
راه ابتدا خدای نماید پس انبیا — زر اول آفتاب دهد پس کف کریم
دریا بدست ابر بطفلان مهد خاك — شیر کرم فرستد و اومادر یتیم (۳)

در مرثیهٔ جمال الدین اصفهانی وزیر صاحب موصل
ووحید الدین عم خود گوید

جمال‌شاه سخا بود و بود تاج سرم — وحید گنج هنربودو بود عم‌بسرم
بسوی این‌دویگانه بموصل‌وشروان — دلیست‌معتکف‌وهمتی‌است‌برحذرمْ
هنر بدرد ز دندان تیز سین سخا — دلم درید و بخائید گوشهٔ جگرم
سخابمردو مرا هر که‌دیدازغم ودرد — گریست برمن وحالم‌چودید دربدرم
منم‌غریق‌غم‌واندهان که‌درشب‌وروز — غم جمال برم وانده وحید خورم

وله ایضاً

برد بیرون مرا ز ظلمت شك — این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند — این دو تن عقل و دین که‌من‌دارم

۱ - ( نجات خویش )( نجات وقت ) ۲ - ( ناجی راستین ) ۳ - ( فرستد او یا در یتیم )



خیل غوغای آز بشکستند — این دوصف در کمین که من دارم
خود سگی کردنم نفرمایند — این دوشیر عرین که من دارم
قدما گر چه سحر ها دارند — کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاك شیرهٔ پاك — این کرامات بین که من دارم
نبرد ذل بر آستان ملوك — این دل نازنین که من دارم
نه ز سردان خورم طپانچهٔ گرم — این رخ شرمگین که من دارم
حسبی‌الله مراست نقش نگین — جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم — فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابهٔ بنشاند — اینست گنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد — اینست دزد امین که من دارم
منکه خاقانیم ندانم هم — که چه شاهیست اینکه من دارم

در شکر ایادی شمس‌الدین رئیس

منکه خاقانیم جفای وطن — برده ام وز جفا گریخته ام
از خسان چو سار شور انگیز — چون‌ملخ برملا گریخته‌ام (۱)
شاهبازم هوا گرفته بلی — کز کمین بلا گریخته ام
نه‌نه شهباز چه که گنجشکم(۲) — کز دم اژدها گریخته ام
گر نه آزرده ام زدست خسان — دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر نا خدا ترسان — زان سبب در خدا گریخته‌ام
از کمین کمان کشان قضا — در حصار رضا گریخته ام
من زارجیش زابر دست رئیس — وقت سیل سخا گریخته ام
آن‌نه سیل‌است‌چیست طوفانست — پس ز طوفان سرا گریخته‌ام
الغریق الغریق میگویم — زان چنان سیل تا گریخته ام
گر همه کس ز منع بگریزد — منم آن کز عطا گریخته ام

۱ - سار آفت و قاتل ملخ است ۲ - (نه چو شهباز نه چو گنجشکم )

وله ایضاً

بیش بیش است فضل خاقانی      دو لتش کم کـم آمد از عـالم

کار عالم همه شتر گـربه است      که دهد فضل بیش و دولت کم

وله ایضاً

منکوب‌طبعم اوخ و منکوس طالعم      بر عالم سبك سرازآن من گران‌بوم

من کوب‌بخت‌بینم‌منکوب‌ازآن‌شوم(۱)      من کوس‌فضل کوبم‌منکوس‌ازآن بوم

در مرثیهٔ عمدة الدین محمدبن اسعد ازائمه شافعیه

در دهر سیه سپیدم افکند      بخت سیه سپید کارم

با بخت سیه عتاب کردم      کز بس سیهیت دلفکارم

بخت آمد و خون گریست‌پیشم      کز رنگ سیاه شرمسارم

اما چکنم قبول کن عذر      کـز مرگ امام سوکوارم

سلطان ائمه عمدة الدین      کو بود مراد روزگـارم

در مرثیهٔ عماد الدین گوید

با دلم‌چشم ازنهان میگفت کزمرگ‌عماد      تا کی آب چشم پالائی که بردی آب چشم

از ره گوش آمدت بر راه چشم اینحادثه      گوش را بربند آخر چندبندی‌خواب‌چشم

دل‌بخاکش خوردسوگندان که‌ننشینم‌زپای      تا سر خاکش نیندایم هم از خوناب چشم

چشم درخاکش بمالم تا شود سیماب ریز      گوش را یکسر بینبارم هم ازسیماب چشم

چون نگردد چشم‌من روشن بدیدارعماد      ازسرشگ شور حسرت برده‌باشد آب‌چشم

نیز در مرثیهٔ عمدة الدین گوید

فرزند بمرد و مقتدا هم      ماتم ز پی کدام دارم

بر واقعه رشید مویم      یا تعزیت امام دارم

سلطان ائمهٔ عمدة الدین      کز خدمتش احترام‌دارم

۱ - ( از آن زیم )



وله ایضاً

غم عمری که شد چرا نخورم      غم روزی ابلهانه خورم

بر سر روزی ار چه در خوابم      من غم خواب جاودانه خورم

چار دیوار چون بزلزله ریخت      چه غم فوت آستانه خورم

موش گوید که چون درآید مار      غم جان نه دریغ خانه خورم

درددل بود و از قرین افزود      تا کی این درد بیکرانه‌خورم

چون ننالم که در خرابی دل      غم تن وانده زمانه خورم

اسب نالد که در بلای لگام      غم مهماز و تازیانه خورم

ای طبیب از سفوف دان کم‌کن      کونقوعی که در میانه خورم

چند با دانهٔ دل بریان      گل بریان و بادیانه خورم

من چوموسی‌زضعف کندزبان      گل چو دندان پیر شانه خورم

طین‌مختوم وتخم ریحان‌بس(۱)      مار ومرغم که‌خاك ودانه خورم

بس‌بس‌ازدانه مرغ‌خواهم خورد      مرغ ما انك و با سمانه خورم

یك دکان فقاعی ار یابم      بدل شربت سه کانه خورم

شربت مرد از آن‌دل سنگین      چون شراب ازدل چمانه خورم

فقعی کاری از دکان غمش      همچو تریاك از خزانه خورم

زان فقاعی که سنت عمراست      رافضی نیستم چرا نخورم

درمرثیهٔ رشید الدین فرزند خود گوید

پسر داشتم چون بلند آفتابی      ز ناگه بتاری مغاکش سپردم

بدرد پسر مادرش چون‌فروشد      بخاك آن تن دردناکش سپردم

یکی بکرچون د ختر نعش‌بودم      بروشندلی‌چون سماکش‌سپردم

چودختر سپردم بداماد گفتم      که گنج‌زراست‌این بخاکش‌سپردم

۱ ـ طین مختوم خاك و گلی است سرخ رنك از ادویهٔ طبی قدیم

بماندم من و ماند عبد المجیدی ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس نباشد پناهش بشروان پناهش بس است آن خدا کش سپردم

ولـه

امشب من و اوحد و مؤید هر سه دو حدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از راست قانون شده تکیه گاه چپ هم
در کانـون اصل نقش ابلیس در قانون علم شخص آدم

در هجو رشید وطواط گوید

این غر غرچه جغد دمن است(١) نیست اورا چو همای اصل کریم
چون کلاغست نجس خوار وحسود چون خروس است زنا کار و لئیم
هست چون قمری طناز و وقیح هست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب الجور آرندهٔ جور چون غراب البین آرندهٔ بیـم
نیست در قصر شهان شاهین وار هست بر کنگر ها کنگردیم (٢)
نیست طغرل شرف و عنقـا نـام هست هدهد لقب و کرکس خیم(٣)
کـه چود مسیجك از شاخ بشاخ گاه چون شبپرك از تیم به تیم
رهبر دیو چو طاوس مدام (٤) مـایهٔ فسق چـو عصفور مقیم
تا کـه خاقانی بلبل سخن است اوست چون باشه گه بادعقیم(٥)
بسکه شد دشمن این باز سپید تاش چون زاغ سیه گشت گلیم
زود بینـام بشمشیر ملـك سر او چون دم خطاف دو نیم

وله ایضاً

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام بوقت آنکه ز هر شوخ چشمم آید خشم
که مرد را رگ چشم است بسته برگ کون که چون برید رگ کون بریده شد رگ چشم

---

١ - ( جغد ی دهن است ) غرچه حیز و مخنث و نامرد و دیوث و بمعنی احمق و نادان نیز آمده ٢ - کنگر بضم اول و ثالث بمعنی بوم است که مرغی است شوم دیم بمعنی رخسار است ٣ - خیم بکسر اول خوی و طبیعت ٤ - گویند طاوس شیطان را به بهشت رهبری کرد ٥ - باشه مرغ شکاری که هنگام باد عاجز از شکار است .



وله ایضاً

آنچه افتـاد چند بـار مرا پند نگرفتم ای فلان که منم
آنچه هستم چرا نمی گـویم گـفتم ای خام قلتبان که منم
شده ام سیر زینجهان زیراك نیست خیری در اینجهان که منم
کـه مرا هیچکس نمی داند داند ایزد مرا چنانکـه منم

وله ایضاً

آن بمن میرسد ز سختی و رنج که بجان مرك را خریدارم
جای من نقطه ایست گوئی راست زانکه سر گشته زیر پرگارم

رشید و طواط قصیدهٔ بتعریض خاقانی را فرستاد وی

درجواب این قطعه بگفت

ز گفتهٔ تو بجوشید طبع خاقانی جواب داد بانصاف اگرچه دیدستم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم پس این زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

وله ایضاً

چون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد پس جاه بتر دشمن زو نیك تر اندیشم
دشمن ببدی گـفتن جاهم بزبان آرد برسود منم زان بد چون نیك در اندیشم

وله ایضاً

منکـه خاقانیم بهیچ بد ی بد نخواهم که اوست یزدانم
پس به نیکـان کجـا بداندیشم رسم و سنت چگونه گـردانم
گـر ضمیرم به هیچ کـافر بد بد سگالید نا مسلمـانم
عادت این داشتم بطفلی بـاز کـه برنجم ولی نرنجـانم
خود برنجم گـرم برنجـانند که ز رنج آفریده شد جانم
کوه را اصل او هم از سنگست بشکند ز خـم سنـگ من آنم
همه رنج من از وجود من است لا جرم زین وجود نالانم
من هم از باد سر بدرد سرم ابرم از باد باشد افغـانم

همچوخاکم‌سزدکه خوار کنند ‌ ‌ ‌ ان عزیزان که خاك ایشا نم

ولە ایضاً

خوا جه بد گویدم معاذ الله ‌ ‌ ‌ که ببد گفتنش سخن را نم
او بده نوع قدح من خواند ‌ ‌ ‌ من بده جنس مدح او خوانم
او بدی گوید وچنان داند ‌ ‌ ‌ من نکو گویم و چنین دانم
آنچه گویم هزار چندانست ‌ ‌ ‌ وانچه گوید هزار چندانم

درشکر ایادی وانعام رئیس شمس الدین والی ارجیش (۱)

رفیقا شناسي که من زاهل شروان ‌ ‌ ‌ نه از بیم جان در شما میگریزم
خطائی نه الحمد لله ز آنجا ‌ ‌ ‌ که اینجا ز بیم خطا میگریزم
چه‌خوش گفت سالاره‌وران که‌باجم ‌ ‌ ‌ نکردم خطائی چرا میگریزم
ز بهر فراغت سفر می گزینم ‌ ‌ ‌ پی نزهت اندر فضا می گریزم
مرا زحمت صادر و وارد آنجا ‌ ‌ ‌ عنا مینمود از عنا میگریزم
قضا هم ز داغ فراق عزیزان ‌ ‌ ‌ دلم سوخت همزان قضا میگریزم
دلی بودم از غم چو سیماب لرزان ‌ ‌ ‌ چو سیماب از آنجابجا میگریزم
بتبریز هم پای بند عیالم ‌ ‌ ‌ از آن پای بند بلا میگریزم
ز تبریز من چو سوی ارمن ایم ‌ ‌ ‌ هم از ظلمتی در ضیا میگریزم
ز ارجیش ز انعام صدر ریاست ‌ ‌ ‌ ز فرط حیا بر ملا می گریزم
نه سیل است‌طوفان‌نوحست‌ویحك ‌ ‌ ‌ من از نوح طوفان سخا میگریزم
همه الغریق الغریق است بانگم ‌ ‌ ‌ که من غرقه‌ام در شنا میگریزم
نمیخواستم رفت زار من ولیکن ‌ ‌ ‌ ز طوفان بی منتها می گریزم
خجل سارم ازبس نوا ونوالش ‌ ‌ ‌ کنون زان نوال و نوا میگریزم
بفریدم از بس عطاي شگرفش ‌ ‌ ‌ علی‌لله زنان از عطا میگریزم

و له ایضاً

بمجلس گرنزیل جود خویش است ‌ ‌ ‌ کجا یارم که نزل دون فرستم

۱ - ارجیش بفتح اول شهری قدیمی از نواحی ارمنیه کبری نزدیك خلاط



اگرچه ماهی ازیونس شرف‌یافت ‌ ‌ ‌ بیرنس فلس ماهي چون فرستم
چه مرغم کز پی شهباز شیبت ‌ ‌ ‌ قبا اطلس کلاه اکسون
کلاه از زرکش خورشید سازم ‌ ‌ ‌ قبا از ازرق گردون فرستم

در مدح تاج الدین گوید

دو گهردان پیمبری و کرم ‌ ‌ ‌ زاده از کان کاینات بهم
هر دو را کوهسار مغز بشر ‌ ‌ ‌ هر دو را آفتاب نور قدم
زافرینش درخت انسی راست ‌ ‌ ‌ بیخ پیغمبری و شاخ کرم
دهر بیخ پیمبری بگسست ‌ ‌ ‌ شاخ رادی به تیغ کرد قلم
نه پیمبر بزاد از کیهان ‌ ‌ ‌ نه نبی خود بزاید از عالم
بس که روز پیمبری که گذشت ‌ ‌ ‌ ندمد صبح راد مردی هم
حکم حق تا در نبوت بست ‌ ‌ ‌ بست گردون در فتوت هم
نه‌نه گر چه پیمبری شد ختم ‌ ‌ ‌ راد مردی برفت باز عدم
کاشکارا چو روز می بینی ‌ ‌ ‌ آفتاب کرم در اوج همم
آفتاب کرم کجاست بری ‌ ‌ ‌ اهل همت کراست زاهل عجم
سروری‌دارد آنکه قالب جود ‌ ‌ ‌ کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملك تاج الدین ‌ ‌ ‌ کوست سردار گوهر آدم
حامد خاك پای او کعبه ‌ ‌ ‌ تشنهٔ آب دست او زمزم
کرمش چشمه سار مشرب خضر ‌ ‌ ‌ قلمش سر بهای خاتم جم
سر تیغ و زبانهٔ قلمش ‌ ‌ ‌ هست دندانه چون لب خاتم

در مدح عماد الدین گوید

فلك خاك در میر است ومن هم ‌ ‌ ‌ از آن مدحش باب زر نویسم
عماد الدوله اریاریط کورا ‌ ‌ ‌ نه بطریق اجل قیصر نویسم

بسامنت که اسکندر پذیرد  اگر نه قیصر اسکندر نویسم
دلش مومیست ار چه نیست‌مؤمن  بر اهن نام او حیدر نویسم
چوکردم خانهٔ دل وقف مهرش  خط مهر ابد بر در نویسم
چو نا مم بربرادرخواندگی‌خواند  خراج خویش بر قیصر نویسم

### در هجو گوید

ای شده خایهٔ چپ سلطان  خایهٔ راستیّ عالم هم
گر بما خایه کج کنی ما را  خایهٔ راست بر شود بشکم

### وله ایضاً

خواجه بر من در نیکی در بست  چلنم لب ببدی نگشایم
نیك بد گفتن من پیشه گرفت  تا ببد گفتن او پیش آیم
حاش لله که ببد گفتن کس  من سگجان لب پاك آلایم
هر چه او بیشترم بنکوهد  من از آن بیشترش بستایم
او بدی گوید و او را شاید  من نکو گویم و آنرا شایم
او بمن جوهر خود بنموداست  من بدو گوهر خود بنمایم

### وله ایضاً

آرزو بود نعمتم لیکن  از خسان ز من نپذرفتم
بیش میخواستم زمانه نداد  کم همیداد من نپذرفتم

### وله ایضاً

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابناء جنس  کس نماندو من‌بناجنسان چنین وامانده‌ام
رهروان‌چون آفتاب‌آزاد و خندان‌رفته‌اند  من‌چراچون‌ذره‌سرگردان‌ودروامانده‌ام(۱)
همرهان‌برجدول‌دجله‌چومسطررانده‌اند  من‌چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
دوستانم‌قطب‌وشمس‌ونجم‌وبوالبدروشهاب  رفته‌ومن چون سهادر گوشه تنها مانده ام
همرهنداین‌پنج‌تن‌چون‌کاف‌وهایاعین‌وصاد  یکتنه‌چون‌قاف‌والقران‌من اینجا مانده‌ام

---

۱ ـ دروا ـ سرگردان و حیران



## درمدح اقضی القضاة علی و آمدن بعیادت خاقانی

بخ‌بخ ار فاروق ثانی‌را کنم مدحت بجان  کاجتهاد حیدری رای مصیبش یافتم
هرکجا درپیشگاه شرع دانش پیشه‌ایست  پیشگاه منصب و صدر حسیبش یافتم
یك‌جهان‌چون‌من‌زکاة‌استان‌حبر مقتداست  کز نصاب‌علم دین صاحب نصیبش یافتم
چون علی‌اقضی‌القضاتست وعلی‌نامست‌هم  کاندر احکام قضا رای عجیبش یافتم
گنج‌دین الحمدلله ایمن است‌ازنقب کفر  کاژدها سرنوك کلك او رقیبش یافتم
مار زرین کافکند تریاك کافور ازدهان  هرکرادردیست چون فرمان طبیبش‌یافتم
هر ترا شه کز سراقلام او انداخت تیغ  سربهای تاجداران نسیبش یافتم
درفراست‌چون‌عطارددردراست‌مشتریست  کاسمانرا قعده ومه را جنیبش یافتم
هم عبادت راست‌نوح وهم عیادت‌رامسیح  کاندرا،ت هم‌خلیل‌وهم‌صهیبش‌یافتم(۱)
فکرت اوخنده‌گاه دوست را ماند بدانك  چون خلیل‌ازنارگلبرگ رطیبش یافتم
خاطر او آب خضروآتش موسی‌است‌زآنك  هم ز آب الطاف وهم‌زآتش لهیبش یافتم
دهر پیر بوالفضولست ام صبیان یافته  کز بنات فکر اوعودالصلیبش‌یافتم(۲)
پیش تهذیب بنانش از هری را از فری  ابجد آموزی نهم گر چه ادیبش یافتم
آنزمان کاقدام فرخ در عیادت رنجه کرد  بکر دولت را ندا کردم مجیبش یافتم
لهجهٔ من تیغ سلطانست درفصل الخطاب  تا نگوید آنزمان تیغ خطیبش‌یافتم(۳)
زر سرخ ارشد پشیمانی‌سپید آتش گرفت  چون توان گفتن که‌مغشوش‌ومعیبش‌یافتم
طوطی اربیش‌سلیمان‌نطق بربندد رواست  کز سیاست برسر مرغان رقیبش یافتم

---

۱ خلیل ابن احمد نحوی واضع علم نحو و عروض استاد سیبویه متوفی سنه ۱۷۵ مهیب ابویحیی ابن عثمان ازصحابه رضوان‌الله علیهم توفی بالمدینه سنه ثمان و ثلثین ولي دو مصراع این بیت متناسب و متجاذب نیست شاید تحریف شده باشد ۲ ام الصبیان مرض صرع و عود الصلیب چوبی که برای دفع صرع بگردن اطفال آویزند ۳ خطیب در موقع خطبه خواندن شمشیر بر کمر بندد و آن تیغ برای غزا نباشد

بلکه گویدفاضلان رابط شمردم‌درسخن    چون بخاقانی رسیدم عندلیبش یافتم
گوید استاد است اندر طرز تازی و دری    نظم ونثرش دیدم ومدح و نسیبش یافتم
گرچه‌چون‌دارای‌مشرقُ‌مشرقش‌دیدم‌ضمیر    لیك‌چون‌عنقای‌ُمغرب‌بس‌غریبش‌یافتم(۱)
هرقریب العهد کاندر دین بعیدالصلب‌بود    بعدصیت ازخدمت این‌القریبش‌یافتم(۲)
باد صبح ازخاك کاشان‌تحفه خلقش مرا    بوی طوبی داد کابستن بطیبش یافتم
گر دلم شد دوده انقاس دواتش ساختم    ور تنم شد حلقه خلخال نجیبش یافتم
برجناح راه دیدم روی‌خوبش گویم‌این    حبذا آن ماه نو کاندر رکیبش یافتم
هم رضیع ملك سرمد بادعمر اوچو عقل    کز رضاع مکرمت جانرا ربیبش یافتم

واه ایضاً

هست او سیاه چرده‌من هم سفید سر    با یار من موافقه زین‌باب میکنم
او بر رخ سیاه سفیداب می کند    من بر سر سفید سیاه آب میکنم

و له ایضاً

در چنین علت ای طبیب مرا    مسهلی تازه ساختي هر دم
من فرر مانده کاب ریز نداشت    قصر جنت مثال کعبه حرم
کعبه را مستراح نیست بلی    نیست‌در جنت آبریزی هم(۳)

واه ایضاً

یارب زحال محنت‌خاقانی آگهی    درحال او بعین عنایت نگداه کن
یا روز بخت بی‌هنرش‌را سپید دار    یا خط عمر بی خطرش‌راسیاه کن

و له ایضاً

کمین‌گشادن‌دهرو کمان‌کشیدن‌چرخ    برای چیست ندانی برای‌کینهٔ من
زنوك ناوك این ریمن خماهن فام    هزارچشمه‌چوربمان‌است سینهٔ‌من
من آفتابم سایه نیم که گم کندم    جو گم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من
نه‌نه ببحر درم بر فلك کمان نکشم    که سر نگون چو کمانه کند سفینهٔ من

۱ عنقاء مغرب بضم میم طائر معروف الاسم مجهول الجسم لم‌یوصف ۲ کذا فی سخة واحدة بهذه الصورة ۳ آبریز ادب خانه ومستراح و گودالی که برای‌آب های مستعمل کنند



اگر قناعت مالست گنج فقر منم    که بگذرد فلك و نگذرد خزینهٔ من
بدخل‌وخرج دلم‌بین بدان درست که‌هست    خراج هردوجهان یکشبه هزینهٔ‌من(۱)
چو خاتم ارهمه تن چشم‌شددلم‌چه‌عجب    که‌حسبی‌الله نقش است بر نگینهٔ من
چوآبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع    که جام جم کندایام از آبگینهٔ من
بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع    نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من(۲)
همای همت خاقانی سخن رانم    که‌هیچ خوشه نگردد برای‌چینهٔ‌من(۳)

واه ایضاً

منم که همچو کمان دستمال ترکانم    همه ز غمزه خدنك آخته بکینهٔ من
خدنك غمزهٔ ترکان نکرد باد لم آنك    نهیب زنج عرب میکند بسینهٔ من (٤)
اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا    که نیست در عجم امروز کس‌قرینهٔ من

واه ایضاً

از کمال تست خاقانی نه از نقصان‌که دهر    از نهان آب رخت خواهد بعمدا ریختن
خسروان بهرهلاك خسروان دارند زهر    ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

و لـه ایضاً

شب رحیل چوکردم وداع شروان را    دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران زدم بر اب ارس    ارس بنالید از درد حال و قصهٔ من
به تیزی دم من بود و پری غم من    خروش‌سینه من داشت وجوش غصهٔ من

وله ایضاً

منم سر آمد دوران که طبع من داند    چهار جوی جنان از پی جهان‌کندن
بمن بجنبش همت توان رسید بلی (٥)    گهر چگونه توان یافت جزبکان کندن

۱ ـ هزینه خرج مقابل دخل ۲ ـ گزینه بر وزن خزینه چکش بلند آهنگران و مسگران باشد و در بعضی از نسخ ( کدینه ) بود. ولی همان صورت متن صحیح است زیرا کدینه بضم کاف عربی بمعنی چوب دقاقان و گازران است و با آهن مناسبت ندارد ۳ ـ ( نبرد برای ) ( نارزد ) ٤ ـ ( شهاب رمح عرب ) ٥ ـ ( یمن بخت بهمت )

هزار سال فلك جان کند نشیب و فراز    که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

ولە ایضاً

خیره کشا بد کنشا ظالما    این همه نیکان مکش و بد مکن
نیست شفیعیت که گوید مکش    نیست حریفیت که گوید مکن

در هجو گوید

قسم تو از ریاست    اسمی است شریف و معنیی دون
سقا بودی چو کیر از اول    چون خایه رئیس گشتی اکنون
چون کیر نهی کلاه اطلس    چون کس پوشی قبای اکون
خونت بگلو رساد چون کس    رویت بقفا گشاد چون کون

و لە ایضاً

تازشروان دورم اعدار است آسایش چنانك    اصدقا را بود درنزدیکی آرایش زمن
چون ببینی زین دو معنی آفتابم زانکه هست    درحضور آرایش ودرغیبت آسایش زمن

و له ایضاً

نیست سالم دو ده ولی بسخن    نه فلك یکجوان ندیده چو من
لیکن ار فضل هست و دولت نیست    فضل بی دولت اسم بی‌معنی است
گرچه طعنم زنند مشتی دون    چه توان کرد الجنون فنون
کین نجویم گر آن دراز شود    طعنه شان خود بعکس باز شود
کان صفت کوه را تواند بود    کز صدا باز گوید آنچه شنود
آن صدا را تو زو چه پنداری    جز گرانجانی و سبکساری

## در تعریض بر بندار رازی

زین کلك من که سحر طرازیست راستین    دست زمانه راست طرازی برآستین
سردار اهل فضلم و بندار نظم و نثر    آرد سجود من سر بندار ری نشین
بندار چون زری سوی تبریز میرسد    نان جوین خورد از آن واکمه زین (۱)

۱ ـ اکماك ترکی بمعنی نان است



من کامدم ز خطهٔ تبریز سوی ری    از خوشهٔ سپهر خورم نان گندمین
چو نانکه جو زگندم دور است ازقیاس    شعرش بشعر من بقیاس است همچنین
بابان آهوان که گزیند پلنك مشك    بر شان انگبین که گزیند ترنجبین (۱)
پشت عراق و روی خراسان ری است ری    پشتی چه راست دارد و روئی چه نازنین
از سین سحر نکتهٔ بکر آفرین منم    چون حق تعالی از ری برّ رحمت آفرین
بر صانعی که روی بهشت آفرید و ری    خاقانی آفرین خوان خاقانی آفرین (۲)

و لە ایضاً

بر اصفهان گذشتن من بود یکزمان    در وی شدن همان و برون آمدن همان
از بهر صدر خواستمی اصفهان کنون    چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان
چشم آسمان بواسطهٔ آفتاب دید    بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان

و له ایضاً

هرکه را من بمهر خواندم دوست    چون دگرکس شناخت شد دشمن
چه پی دشمنان شود بخلاف    چه دم دوستان خورد بسخن
خواه با دشمنست سر در جیب    خواه با دوست پای در دامن
آب و آتش بزن تو بر تن مشك    خواه ازو آب خواه آتش زن
از تنش بوی دشمنی آید    چون شود دوست آشنای دو تن
دوست از هر دو تن دو رنك شود    دل از آن کو دو رنك شد برکن
دوست کاول شناخت دشمن ودوست    شد چو عالم دو رنك در هر فن
گه گه از خود هم آیدم غیرت    که بود دوست هم سرایهٔ من
سایهٔ خویش هم نهان خواهم    چون شود سرو دوست سایه‌فکن
صد هزار است غیر تم بر دوست    آنچه یك غیرت آیدم بر زن

۱ـ شان کند وی عسل ۲ـ بندار رازی درچهارصد و یك بنا بر قول صاحب مجمع‌الفصحاء فوت شده

## درمدح عزالدین ابوعمران گوید

دبیرانرا منم استاد ومیرانرا منم قدوه    مرا هم قدوه هم استادعزالدین‌بوعمران
دمی کزروح‌قدس‌آمدسوی‌جان‌بنت‌عمرانرا    مرا اندم سوی جان دادعزالدین‌بوعمران
وگرده‌چشمه‌بگشاد ابن عمران‌ازدل‌سنگی    مرا بحری زدل بگشادعزالدین بوعمران
بشرگفتی ملك گردد بلی گردد بدو بنگر    ملك خلق وبشر بنیاد عزالدین بوعمران
اگر ز اصلاب اسلافند زاده هریکی بنگر    زآب چشمهٔ جان زاد عزالدین بوعمران
بلطف‌وعلم‌وحلم‌وعزم‌مستغنی‌است پنداری    زآب وخاك و نار وباد عزالدین بوعمران
درآن‌مسند که‌چون‌طوراست‌ثعبان‌کلك‌وبیضاکف    کلیمی‌بین‌چوخضرآزادعزالدین بوعمران
امام الامه صدرالسنه محی‌الملةسیف‌الحق    ریاست دار دین‌آباد عزالدین بوعمران
محمدنطق‌ونعمان‌لفظ‌واحمدرای‌ومالك‌دم(۱)    که امت را رسد فریادعزالدین بوعمران
بدل‌دربای‌بصره‌است‌وبکف‌دجله‌وزین‌هردو    کند تبریز را بغداد عزالدین بوعمران
بیان ثعلبی راند هم از تفسیر خرگوشی    نماید شیر انسی زاد عزالدین بوعمران
اجازت‌خواهم‌ازکلکش‌بدان‌تفسیراگربیند    که تأیید ابد بیناد عزالدین بوعمران
جهان‌داورچوفاروقست‌وجاندارو‌چوفرقان‌هم    که آرد هم شفاهم داد عزالدین‌بوعمران
بدین یکقطعهٔ‌صدبیت‌کارزدصد هزاران در    سر افرازجهان افتاد عزالدین بوعمران
من‌آن‌گویم که‌تارویدزمین را بیخ‌و بردادن    قوی‌شاخ‌وقوی‌برباد عزالدین‌بوعمران (۲)

و له ایضاً

زال غانم اگر چه نفعی نیست    باری آسوده اند عالمیان
وای بر عالم ار فکندی حق    کار عالم بدست غانمیان
وقت آنکو نسب نهد خودرا    از ملایك نهد نه زاد میان

۱ ـ اسامی ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت است شافعی مالکی حنفی حنبلی ۲ ـ ظاهراً این قطعه صد بیت بوده که پانزده‌بیت آن باقی مانده است و در یك نسخه بجای‌صد بیت( ده بیت ) بوده و آنهم درست نیست و صد بیت بودن قطعه احتمال بسیار بعیدی است مگر بتکلف تصحیح قیاسی کنیم (بدین یکقطعه پانزده )



اول از شیر سرخ لاف زند    پس در آید سلك سیه زمیان

## در هجو گوید

خواجه موشی است زیر بر بکمین    گربه چشم و پلنك خشم ازکین
گربهٔ موش خور بسی دیدی (۱)    این یکی موش گربه چشم ببین

و له ایضاً

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار    کاندر همه عالم‌چه به ای‌سام‌نریمان
او داد جوابش که در اینعالم فانی    گفتار حکیمان به‌وکردار کریمان

وله ایضاً

لوریی گفت مرا در عرفات (۲)    که می و بنگ نگیرم پس از این
گر چه زنگی لقبم بهر نشاط    عادت زنگ نگیرم پس از این
تو گوا باش که چون‌کردم حج    می‌چون زنك نگیرم پس‌ازین(۳)
توبه چون بیخ فرو برد بدل    شاخ‌هر شنك نگیرم پس‌ازاین(٤)
دست سلطان خرد بوسه زدم    پای سرهنك نگیرم پس از این
نامور تیغم با جوهر نور    ظلمت ننك نگیرم پس ازین
صیقل عقل جلا داد مرا    تا دگر زنك نگیرم پس ازین
شاهد دوست‌کش افتاد جهان    در برش تنك نگیرم پس ازین
ناخن چنك گرفتم که دگر    زلف در چنك نگیرم پس ازین
چنك چون در رسن کعبه زدم    گیسوی چنك نگیرم پس ازین

و له ایضاً

زریکه‌نقدجوانیست‌کم‌شدازکف‌عمر    دراین‌سراچهٔ خاکی که‌دل‌خرابم ازو
باب دیده نبینی که خاك میشویم    بدان‌طمع که زر عمر باز یابم ازو

۱ ـ ( موش‌کون ) ۲ ـ لوری بی‌حیا و بی شرم و نام طائفه و در یك نسخه ( کوفیی ) ۳ ـ ( می‌گلرنك ) زنگ بمعنی شعاع نیرین است ٤ ـ شنك شوخ و شیرین حرکات و ظریف و زیبا

و لـه ایضاً

خواجه بر استر رومی خرمصری میدید گفتم‌از صد خر مصریست به‌آن ذلدل‌تو
تو بقیمت ز خر مصرنهٔ کم بیقین نه ز بانك خر مصریست‌کم آن غلغل تو
آنخر مصر عبایست و ز اطلس جل او تو خر اطلسی و هست عبائی جل تو

و لـه ایضـاً

ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری زین پس نشود عالم خاك آبخور تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی خـون تو خورد دایهٔ بیـداد گر تو
شیری‌که لبت خورد ز دایه چو شود خون دایه خورد انخون زلب شیر خور تو
ناچار شود چهرهٔ تو پی سپر خاك گر چهرهٔ خاکست کنون پی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاك فردا غذی خاك دهند از جگر تو

وله ایضاً

خاقانی از نشیمن آزادی آمده است بندش کجا کند فلك و زرق و بنداو
نندیشد از فلك نخرد سنبلس بجو بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
زین مرغزار سبز نجوید حیات از آنك قصاب حلق خلق بود گوسفند او
خضر است وخان وخانه بعزلت‌کند بدل هم خضرخان و مشغله اوزکند او (۱)
خاقانی از حریف گزیدن کران گزید کانرا که بر گزید گزیدش گزند او
هر چندکان سقط بدمش زنده گشته بود چون‌دست‌یافت‌سوخت‌وراسقط‌زنداو (۲)
خورشید دیده کـه کند آبرا بلنـد سردی آب بین که شـود چشم‌بنداو (۳)
حاسد که بیند اینسخن همچو شیرومی سر که نماید آن سخن لوزه کند او

در صفت خربزه گوید

خوان خسرو فلك مثال ودراو آفتـابیست ده هلال بر او

۱ ـ اوزکند بلدی است در ماوراء النهر از نواحی فرغانه و خضرخان پادشاه آن ۲ ـ (دلش سقط زند) زند چوبی‌که بر سنك چخماق نهند برای‌گیراندن آتش ۳ـ لوزه هر چیز چرب و شیرین خواه لقمه باشد یا سخن خوب و دلکش



آفتابی که آسمانش تخت (۱) که نهد بر سپهر خوان‌مگراو
آفتـابی چو غنچه سر بسته که نماید چوغنچه لعل و زراو
غنچه دارد زر تر اندر لعل لعل دارد میان زر ترا و
آفتابی که خاورش دهن است دارد از باغ شـاه باختر او
کز لك شاه سعد ذابح دان که بمریخ ماند از گهراو
سر مریخ گوهرش زیبـد آورد ده هلال در نظر او
سر مریخ کافتـاب شکافت نگذارد ز ده هلال اثر او (۲)
هر هلالی‌کز او کنند جدا خوش بخندند ناظرانش بر او
ابرهٔ آفتاب اگر زرد است چون شفق سرخ دارد آستر او
مجمر زرنگر کـه میـدارد از برون عطر وازد رون شرر او
بهر خوان سکندر دوران داشت از آب خضر آبخوراو
چون بحضرت رسید خاقانی بر سر خوان رسید ماحضراو

این قطعهٔ غلط را در یك نسخه یافتم

مشو خاقانیا گستاخ با کس که تا انکس شود از رد بـا تـو
ز بد عهدان مکن گستاخ کس را که فرقست از بدان عهد باتو
اگر با یار گستاخی کنی به که یار بد شود گستاخ با تو

ایضـاً

بنسبت از تو پیمبر بنازد ای سید که ازبقا نسب ذات‌تست‌حاصل‌ازو
عزیزترزتو کس‌نیست‌برپیمبرازآنك سلالهٔ گل اوئی و لالهٔ گل او

فرستادن خاقانی از برای دوستی اسب تنك بسته و تشریف

زهی عقد فرهنگیان را میانه میان پیشت اصحاب فرهنك بسته
علی‌رغم خورشید دست ضمیرت حلی بر جبین شباهنك بسته

۱ ـ (آفتابی که آفتابش بخت که نهد بر سپهر خوان سر او)
۲ ـ (نگذارد هلال را)

چنان جادوی بخل را بسته جودت  که جادو زبانرا بنیزنك بسته
کفت عیسی آسا باعجاز همت  تب آز را پیش از آهنك بسته
دلت گوهر راز حق راست حقه  درون بس فراخ و سرش تنك بسته
سراید نوای مدیح تو زهره  ببین گیسوی زلف در چنك بسته
فلك چنك پشت است وساعات رگها  که رك بیست و چار است بر چنك بسته
فرستادمت اسب و دستار و جبه  ز مه طوق بر اسب شبرنك بسته
سپید است دستار لیکن مذهب  سیا هست جبه ولی رنك بسته
بدستار و جبه خجل سارم از تو  در عفو بگذار چون سنك بسته
مسیح آیتی من سلیمانت کردم  که بادی فرستادمت تنك بسته

در تحسر بر عمر گذشته گوید

گنج عمری داشتی خاقانیا  کم کم از گنج توکم شد آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید  شد سپیدی چهرهٔ سلوت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق  خواه درویشست خواهی پادشاه
از کیادرگیر کز زربافت تاج(۱)  تا شبانی کز گیا دارد کلاه
با مدادان روز چون سربر زند  بر همه یکسان در آید شامگاه
هر که رابی صرف کم شد نقد عمر  هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ  اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی ازمن کم شود جزوی زمیر  روزی از من کم شود روزی زشاه
از گدائی چون من ومیری چوتو  عمر یکسان میستاند سال وماه
کام ثعبانرا چه خرچنك وچه مور  سیل طوفانرا چه خرسنك وچه کاه
آتش سوزان و داس تیزرا  یك صنعت باشد ترو خشك گیاه
شمع را ازباد کی باشد امان  پنبه را زآتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست ومن آگه زکار  شاه مشغولست ومن فارغ زگاه(۲)

۱ ـ کیامرزبان و پادشاه و خداوند ملك ۲ ـ گاه تخت سلاطین



بلکه من آزادم او در بند آز  بلکه من آگاهم او غافل ز راه

و لـه ایضاً

دبیر ما بصفت روبه است کو دم او  بلی هرایند روباه را دمست گواه
همه بسجده نظافت دهد مساجد را  بلی منظف مسجد بود دم روباه

در رضا و تسلیم بقضا و قدر

منکه خاقانیم اینمایه صفا یافته ام  که بدل درحق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان  بنکوکار پناه آرم و او هست پناه
که نگویم که مکافات بدیشان بدکن  لیك گویم که مرا از بدشان دار نگاه

در مرثیهٔ مؤید الدّین فلکی شروانی گوید (۱)

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود  بود بده فن ز راز نه فلك آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند  آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت  هم ملك الموت گفت یرحمك الله

در هجاء رشید و طواط گوید

ای بلخیك سقط چه فرستی بشهر ما  چندین سقاطهٔ هوس افزای عمر کاه
آئی چو سیرکوبه رازی ببانك و نیست  جز بر دو گو پیازی بلخیت دستگاه(۲)
دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح هست  کس گو پیازی تو نیارد بخوان شاه
بد نثری و رسائل من دیده چند وقت  کز نظمی و قصائد من خوانده چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد  گوگرد سرخ و مشك سیاه من آب وجاه
آری در آن دکان که مسیح است رنگ رز  زرنیخ و نیل را نتوان داشت پیشگاه
سحر زبان سامری آسای من بخوان  وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه

۱ ـ صاحب مجمع الفصحاء لقب فلکی را نجم الدین آورده و شارح دیوان خاقانی عبدالوهاب حسینی او را مؤیدالدین لقب کرده ۲ ـ گوپیازی نام طعامی است معمول در بلخ

عقدی ببند ازین گهر آفتاب کان … دری بدزد ازین صدف آسمان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید … دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر … یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
پس کس نهٔ و گرچه چو کیری کلاه دار … کز دست جهل تو بدرکون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز … اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر وگیاه

و له ایضاً

هر چه امن و فراغتست و کفاف … یافت خاقانی از جهان هر سه
گر چه هر سه و رای مملکت است … صحت آمد و رای آن هر سه

و له ایضاً

آبم ببرد بخت بخ ای خفته بخت بخ … نانم نداد چرخ زه ای سفله چرخ زه
در خواب رفته بختم و بیدار مانده چشم … لا الطّرفُ لی ینامُ و لاالجدُّ ینتبه
چون ماه چار هفته شد ستم بهفت حال … حالی چنانکه لیس علی الخلق یشتبه
دل چون قلم در آتش دین کاغذ اندر آب … فالنّار احرقتهُ و الماءُ حلّ به
ایام دمنه طبع و مرا طالع است اسد … من پای در گل از غم وحسرت چوشتربه
از کیسهٔ کسان منم ازاد دل که آز … آزاد را چو کیسه گلو در کشد بزه
خشنودم از خدای بدین نیستی که هست … از صد هزار گنج روان گنج فقربه(۱)
چون جان صبر در تن همت نماند نیست … گو قالب نیاز همان هر گر و مزه
دولت بمن نمیدهد از گوسفند چرخ … از بهر درد دنبه و بهر چراغ پیه
الحق غریب عهدم و از قائلان فزون … هر چند کاهل عهد کها نرا کنند مه
بیمار جان ربوده برون آمدم ز ری … شاخ حیات سوخته و برگ راه نه
شب تا بچاشت راه روم پس بگر مگاه … بر هر دری طلبم منزل نزه
بیماری گران و بشب راندن سبك … رو ز آب چون بمن نرسد زان خران ده

۱ ـ گنج روان نام گنج قارون است



از بیم تیغ خور سفرم هست بعد ازآنك … روز افکند کلاه و زند شب قبا ز ره
بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام … کاین سایه فرش تست فرود آی و سر بنه
از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات … وانموی همچو رشتهٔ تب بر بصد گره(۱)
غایب شد از نتیجهٔ جانم میان راه … یك عیبهٔ نظم ونثر که ازصد خزینه به(۲)
یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم … رحمی بکن نتیجهٔ جان نیز باز ده

و له ایضا

بر در خواجه از تظلم خلق … بشنو آن نالهٔ پراکنده
خواجه از باد تکیه گه کرده … بالش از بالش پرآکنده

## در مدح علاء الدین اتسز بن محمد خوارزمشاه گوید

آفاق زیر خاتم خوارز مشاهی است … ما نا ز بخت یافت نگین پیمبری (۳)
پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است … از بانك پشه دبدبه کوس سنجری
از بهر آنکه نامهٔ درگاه او برد … عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود را ز حجیم بنفش او … تهدید میرسد کهرها کن ستمگری
از دهر زاد و دهر فضولی نمای را … خون ریختی گرش نبدی حق مادری
تیغش زچارشهر خراسان خراج خواست … از چارشهرنه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خوارهٔ اوآن مزوریست(٤) … کانکس که خورد رست زدست مزوری
گرخصم او بجهد طلسمی بساخته است … انقدرهم ز قدرتاو خواست یاوری
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود … نطق از خدای یافت نه ازسحر سامری
گردون مگر مصحف نامش شنوده بود … کابشر نوشت نامش برتاج مشتری(٥)

۱ ـ (وانموی خرد یك رشته صدگره) رشتهٔ تب بر ریسمانی که بر آن دعا خوانده گره زنند و بر نی پیچند و در مساجد نزدیك سقف گذارند که کسی آنرا باز نکند
۲ ـ عیبه کیسه ازچرم و مانند آن وانبان ۳ ـ (تا باز یافت تخت و نگین پیمبری)
٤ ـ مزور غذای نرم و ملایم که برای مریض و بیمار پزند ٥ ـ ابشر مصحف اتسزاست

روح القدس بخدمت او میخوردقسم — کز روی عدل گستری وفضل برتری
سوگند خورد عاقلهٔ جان بعدل و فضل — کامروز در زمانه تو اسلام پروری
خوارزمشه هزارچو محمود زاولیست — خاقانی ازطریق سخن صدچو عنصری

این قطعه را بشکرانهٔ دو هزار دینار که اصفهود کیالواشیر در صلهٔ قصیدهٔ که برای وی فرستاده بود گفته (۱)

ای جهان داوری که دوران را — عهد نامهٔ بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیهان را — مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین — راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی (۲) — عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود از آتش کفر — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمن — بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را — بمصاف و غزا فرستادی
کرکسانرا ز چرخ چون گنجشك — در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران در رزم — کوه را در هوا فرستادی
ز آب تیغ کیالوا شیری — آتش اندروغا (۳) فرستادی
آخر نام خویش را برچرخ (٤) — بیم نار بلا فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر — عرشیان را سنا فرستادی
شررش در کواکب افکندی — دودش اندر سما فرستادی

۱ - که مطلعش اینست (رخسار صبح پرده بعمدا بر افکند) ۲ -(که پیشگاه هدی است) ۳ - اسم سپهبد اعظم فرمانروای طبرستان در اغلب نسخ لیالواشیر که مرکب از سه کلمه است کلمه اول بلام نوشته شده مگر در دو نسخه که بکاف بود و کیا بمعنی بزرك و مرزبان و پاد شاه است و اینکلمه در زبان طبری هنوز مستعمل و رایج و متداول است و دو کلمهٔ اخیر بدلیل اشارات و تصریحات این قصیده وقصاید دیگر معلوم است ٤ (از چرخ)



کوه را زهره آب گشت و بست — کامتحانش از دها فرستادی
زهرهٔ آب گشتهٔ کوهست — که ثنا را جزا فرستادی
نی‌نی آن زر ز نور خاق توزاد — که بخاق خدا فرستادی
هرچه خورشیدزاده بودازرشك (۱) — هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا به خاقانی — گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون — جامه ها (۲) بر ملا فرستادی
چشمه ها راندی از مکارم و باز — قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی — مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان — بهر هی بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی ازانك — نقد کان را فنا فرستادی
پارم امسال شد بسعی عطات — که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال — خط حرز و شفا فرستادی
چون سه حرف عیانهٔ نامت — از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریم است حامل بکر — که دمش از صبا فرستادی
مریمی کش هزار و یك درداست — صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشتهٔ هوای توام — کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینار است — تو دو چندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن راست — من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی گشایمت بزبان — که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند — تا مرا توتیا فرستادی
من نیایشگر نیای تو ام — که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست — نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند — که سزا را سزا فرستادی

۱ - (از خاك) ۲ - (حله ها) (خلعه‌ها)

فضل و فطنت سپاس دار تو اند　کاین عطیت بما فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند　کاین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول البشر است　که بمردم گیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت　بلب نا شتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت　پیل با لا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا　در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش به نیلو فر　ز ابر همت نما فرستادی
شاهباز کلاه گمشده را　در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دانی　کاین نکوئی کجا فرستادی
دانم از جان کرا ستودم و باز　دانی احسان که را فرستادی
افسر زر چو شاه دابشلیم　بر سر بید پا فرستادی (۱)
ثانی اسکندری ارسطو را　گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را　زر و فرو بها فرستادی (۲)
مصطفی دولتا سوی حسان　خلعه چون مصطفی فرستادی (۳)
مرتضی صولتا سوي قنبر　هدیه چون مرتضی فرستادی
بر گشایم در فلك بدعات　که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ　تاج عز و علا فرستادی

## در شکر ایادی امیر یوسف عزالدین سپهسالار گوید

ابر دستا ز بحر جود مرا　عنبر در ثمن فرستادی (۴)
یمن و ترك هست شوم و یمن (۵)　یمن فال یمن فرستادی

۱ ـ اشاره بحکیم دانشمند بید پای هندی مصنف کلیله و دمنه که برای یاد شاه هند دابشلیم آنرا تصنیف کرد ۲ ـ نابغه مداح نعمان بن منذر ۳ ـ پیغمبر ردای مبارك را بحسان بصله کرم فرمود ۴ ـ عنبر از نامهائیست که بر غلام سیاه نهند چون الماس و یاقوت و کافور ۵ ـ (یمن ترك هست شام ویمن)



طغرلی و همای و بلبل را　زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که طرفه غزال　صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش　بس که ترك ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا　خادم ساده تن فرستادی

## در مدح عزالدین امیر یوسف سپه سالار

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی　آمد بدلو در طلب تخت مشتری
سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق (۱)　آمد که آمد آن فلك ملك پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی　هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا　تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف ایدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل　چون در ظلال یوسف صدیق دیگری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر　جان بر فشان بضاعت مزجاة کهتري
کانجا که افسر سر گرد نکشان بود　او را رسد بر افسر شان صاحب افسری
قصای که در معارضهٔ غیر گفتهٔ　تضمینش کن در این دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ مشغّر بدستخون　از چرخ باد ریسه سراسیمه سر تری (۲)
غوغای سر کشان فلك پای دام تست　تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از پی غوغا بکین تست　بر عنکبوت یکتنه تهمت چه میبری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت　چون بر در مشبك زنبور کافری
سر پنجگی نه سیرت خرگوش خنثی است　ترس از هژ بر دار در آن صورت نری
از روزگار ترس نه از رند روزگار　از سامری هراس نه از گاو سامری
چون دور باش در دهن مار دیدهٔ　ازجوشن کشف چه هراسی چه غم خوری (۳)

۱ ـ سیاره قافله ۲ ـ دستخون در بازی نرد آنکه حریف همه چیز خود را باخته باشد و شش‌در شده باشد و بر سر یکی از اعضای خود گرو بسته باشد باد ریسه چوبی یا چرمی که در گلوی دوك نصب کنند تا ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود ۳ ـ دور باش نیزهٔ که سنانش دو شاخه بود و بمعنی ناچخ و تبرزین نیز آمده کشف لاك پشت

خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس　　کوشی که نیم بال بیابی و بر پری

**بجهت مردی که عنصری را بروی ترجیح داده بود این قطعه را فرستاد**

بتعریض گفتی که خاقانیا　　چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران (۱)　　ز ممدوح صاحبقران عنصری
ز معشوق نیکو و ممدوح نیك (۲)　　غزل گو شدو مدح خوان عنصري
جز از طرز مدح و طراز غزل　　نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود　　بمدح و غزل در فشان عنصری
که این سحر کاري که من میکنم　　نکردی بسحر بیان عنصری
زده شیوه کان حلیت شاعریست　　بیك شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است وداشت　　همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد　　که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید　　ز محمود کشور ستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت　　ز یك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیکدان　　ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این دور بخل (۳)　　خسك ساختی دیکدان عنصري
نخوردی ز خوانهای این مردمان　　پري وار جز استخوان عنصری
ببوی دو نان پیش دو نان شدی　　زدی بوسه چون پرنیان عنصری (٤)
ز تیر فلك تیغ چستی نداشت　　چو من در نیام دهان عنصری
ز نی دور باش دو شاخی نداشت (٥)　　چو من در سه شاخ بنان عنصری

۱ - ( یکی شاعری بود صاحب قبول ) ۲ - ( بمعشوق نیك و بممدوح نیك )
۳ - ( درین گور بخل ) گور بمعنی صحرا آمده و جهانگیری نویسد جای خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته و بهیچوجه آبادی و زراعت نباشد و شعر را گور خوانده ٤ - ( بوسها برسنان ) ( بوسه بر چوبه نان ) ٥ - دور باش نیزهٔ که سنانش دو شاخ بوده و در قدیم چوبش را مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان میبردند



نبود است چون من که نظم ونثر　　بزرك آیت و خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش　　نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود　　نه سحبان یعرب ز بان عنصری (۱)
چنان کاین عروس ازدرم خرّمست　　بزر بود خرّم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون　　ستد زّر و شد شاد مان عنصری
بدانش بر از عرشم ار رفته بود　　بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد و لیك　　بدولت شدن چون توان عنصری

## در ستایش خود و حماسه و مدح گوید

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست　　ریزه خور خوان من عنصری ورود کی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی　　کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیمروز حالت من نیمشب　　تیغ کشد هندوی تیر زند ناوکی
در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست　　خلق همه کودکند من نکنم کودکي
بلبل خردم که خورد بس کندم پرمکی (۲)　　کرم قزم در هنر زان نکنم کرمکی
بوم چنان سر بزرك از همه مرغان کم است　　وز همه باز است بیش با همه سر کوچکی
تاکی کوئی چو گل دارم یاقوت و زر　　من چو صبا بگذرم تا تو چو گل بترکی
عذر نهم گرنهٔ خوش سخن وراست بین　　حنظل وانگه خوشی احول وانگه یکی
تخت کیان بابك است سعدفلك بابکی　　من ز پی فال سعد بابکیم بابکی (۳)
اینت علی رایتی قاتل هر خارجی　　وینت قباد آیتی قامع هر مزدکی
جعفر صادق بقول جعفر برمك بجود　　با هنر هاشمی با کرم برمکی

و له ایضاً

خاقانیا مسیح دما زین خراس دهر　　نانت جوین چراست سخنهات گندمی

۱ - سحبان بن وائل خطیب عرب که در فصاحت مثل است یعرب بن قحطان واضع لغت عرب ۲ -( بس کندم کندمی ) ۳ - ( تخت کیان ناتل است سعد فلك بابك است ) ( تخت کیان مانکست سعد فلك مانکیست ) ( من زپی فال سعد مانکیم مانکي ) مانك بمعنی قمر است.

مردی کجا شوی بدر عامه طفل‌وار    شیری چرا کنی ز سر لابه سك دمی
در گاه حق شناس که دنیا ز پس دود    بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
مردی مجوی‌ویار مخواه ازجهان که‌هست    یاری و مردمی همه ماری و کژ دمی
چون‌هردومیم مردمه‌درچشم‌کائنات (١)    کور است هر دو مرد مك چشم مردمی

و لـه ایضاً

عا لمی بس دیو را یست ار نه من    نـام حور مه نقابش کرد می
ار غوانش ز عفران سایـد همی    ور نسودی من عتابش کردمی
شهر بـانو وار چون رفتی براه    من عمروار احتسابش کردمی
ماد یا نی کوشکیبا شد ز فحل    از ریاضت من رکابش کردمی
گر چه او را حاجت مهماز نیست    راندمی شب‌چون هبابش کردمي
بر چنین مر کوب سی فرسنك راه    من ز چشم بد نقابش کردمي
کلك سیمین در دواتش سود می    بند زرین بر کتا بش کردمی
از در عشرین کتابش خواندمی    وز ره تسعین حسـابش کردمی

و لـه ایضـاً در نکوهش بغداد

دی شبانگه بغلط تابلب دجله شدم    باجگه دیدم ونظاره بتان حرمی
برلب‌دجله‌زبس‌بوس‌لب‌نوش‌لبان (٢)    غنچه‌غنچه‌شده‌چون‌پشت‌فلك‌روی‌زمی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم    تشنه دل زار زۀوغرقه‌تن‌ازمحتشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب    چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشك و شکفته رخش از ابرمژه    جگرش گرم و فسرده تنش از سردمی
تشنگي بادیه برده بلب دجله فتـاد    سست تن مانده و ازسست‌تنی‌سخت‌غمی
آب بر داشتن از دجله مگر زورنداشت    که نوان بود ز لرزان تنی و پشت‌خمی

١ ـ ( در چشم کاتبان )( در خط کاتبان ) ظ اکر بخط نستعلیق نویسند
٢ ـ ( نور اب )



شربتی‌آب طلب کرد ز ملاحی وگفت    هات یا شیخ ذهبیاً حرمی الرقم (١)
پیرگفت ای‌فتی آن زرکه ندارم چه‌دهم    گفت اخسأ قطع الله یمین العجمی
آبی از دجله چو بینم که بپیری ندهند    من ز بغداد چگویم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی    گرچه امروز بمیزان سخن یکدرمی

ولـه ایضـاً

آب شهوت مریز خـاقانی    دست ازین آب هم بآب بشوی
بس‌که‌سرخاب روی عمر بشست    این سپیداب پشت شهوت جوی
رشتۀ جان مبرزمهرۀ پشت    سیم سیما مبرز سکۀ روی

و له ایضاً

خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش    از نقش هرجمادی کورا روان نبینی
ازخوار داشت منگردر ذات هیچ چیزی    کآنجا دلی است‌گویا کورا زبان نبینی
درهردلی‌است دردی درهرگلی‌استوردی    زنهار تا بخواری در این و آن نبینی

و لـه ایضاً

نیك مردی کجاست خـاقانی    که در او درد مردمی یابی
نیست مرغی‌که حوصله اش بجهان    دانه پرورد مـردمی یـابی
خود جهان مخنث آنکس نیست    که در او مرد مردمی یابی

و له ایضا

ای باغ داد و بیضۀ بغـداد مرحبا    دور انگه سپهر و سفرگاه انجمی
از نور و نور و سور وسروروچراغ وباغ    چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
هستت ز رنك و بوی همه چیزهاولیك    آوخ که نیست بوی دل و رنك مردمی

و له ایضا

طبع روشن داشت خاقانی‌حوادث تیره‌کرد    ورنکردی خاطر او نور پیوند آمدی (٢)

١ ـ ( خلفی الرقم ) ٢ ـ ( روح پیوند )

گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم    از خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول نستدندی اصل شیرینی زموم    نخل مومین را رطب شیرینتر ازقند آمدی

و له ایضا

بس کن ازسودای خوبان داشتن خاقانیا    کز سر سوداخرد را در سرآرد خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است    کز برونسور روشنی دارد درونسو تیرگی

و له ایضا

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان    تا ز سگان جان شیر شرزه نجوئی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی    ز آب خضر کام مار گرزه نشوئی
هر زه و احسنت هرزه بود که گفتی    نذر کن اکنون که بیش هرزه نگوئی

و له ایضا

ز آب سخن بحرار جیش را من    مدد میدهم تا تو تأثیر بینی
ازین بحر ماهی گرفتند و اکنون    چو من آمد ستم صدف گیر بینی

## در مرثیهٔ اصفهود کیالوا شیر گوید

چراغ کیان کشته شد کاش من    بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتستی چراغ فلك    بآسیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح    اجل را بدست ز من کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن    مدد بایدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی    که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بتیغ    پس از خسرو تیغ زن کشتمي
اگر با صَفْهَوَدْ وفا کردمی    بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آرمی    طرب را چوگل در چمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی    چو سیماب ز آب دهن کشتمی(۱)

۱ - جیوه را درکف دست ریخته وحنا بروی آن پاشیده به آب دهن بکشند



عروسان خاطر دهندی رضا    که چون شمعشان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستي    وگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا مکش خویشتن در فراق    که گر شایدی کشت من کشتمی

## در مرثیهٔ سلطان شرق گوید

گویندکز تبی ملك الشرق در گذشت    ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرك از سر جوان جهانجوی تاج برد    ایمرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
شاهي خدایراست که حکم اینچنین کند    او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

و له ایضا فی المدح

صدراترا جلالت اسکندر است لیك    خضری که آب علم ز بحر یقین خوری
هم ظل ذو الجلالی و هم نور آفتاب    بر آسمانی و غم اهل زمین خوری
بر گنج سایه از پی بذل زر افکنی    در بحر غوطه از پی در ثمین خوری
از دست دیو حادثه در تو گریخت دین    یعنی شهاب دین توئي اندوه دین خوری
هستی شکسته دل ز شیاطین ولی چه باك    چون مومیائی از کف روح الامین خوری
آدم چو غصه کرد ز دیوی شگفت نیست    گر تو شهاب غصهٔ دیو لعین خوری
در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم    شاید دریغ مبدع سحر آفرین خوری
خوردی دریغ من که اسیرم بدست چرخ    آری بدست دیو دریغ نگین خوری
در شرق و غرب صبح پسینم بصدق وفضل    تو آفتابی انده صبح پسین خوری
نار کلیم و چشمهٔ خضر است شعر من    شب شمع ازآن فروزی و روز آب ازین خوری
هست انگبین زگل چکنی نحل انگبین(۱)    چون نحل گل خوردنه زگل انگبین خوری
مهر جم است وکاس جنان نظم و نثر من    مهر از یسار خواهی وکاس ازیمین خوری
دیوان من ترا انچه ز افسانه دم زنی    قرآنت بر یمین چه بابجد یمین خوری
چه حاجتست بستن ترسا چو با مداد(۲)    شربت ز دست عیسی گردون نشین خوری

۱ - (چکنی پس گل انگبین) ۲ - (نشتر ترسا)

بر شعر زر دهی ز کریمان مثل شوی　　با شیر پی نهي ز گوزنان سرین خوری
از ششتر سخا چو طر از شرف دهی　　از عسکر سخن شکر آفرین خوری
دانی حدیث آن زن حلوا گر گدای　　گفتا چنین کنی بمکافاچنین خوری

## در هجو رشیدالدین و طواط گوید

رشید کاژ تهی مغزی و سبکساری(۱)　　بدین سبب توهمیدان که بس گرانجانی(۲)
که شناس قبول از دبور بی خبری　　که تمیز قبل ازدبر نمیدانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی　　عروس زشت وحلی دون ولاف لامانی (۳
ز نی بسخره برآمد ببام گلخن وگفت　　که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخنت بلخی ومعنیش گیر خوارزمی　　ز بلخی آخر تفسیر اینسخن دانی
گرفتمت که هزاران متاع ازینسان هست　　گدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او　　چو طیره گشت کفایت ده خراسانی(٤)
چه گفت بوز نه را گفت کون دریده زنا　　برای رشم فروشیت کو زبان دانی
زبان بران ز مانه بگشتند مگوی　　که در زمانه منم همزبان خاقانی
سقاطهای تو آنست وشعر من اینست(٥)　　بتو چه مانم ویحك بمن چه میمانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد　　که ابن از بدی امروز تونه حسانی
دلیل حمق تو طعن تو در سنائی بس　　که احمقی است سر کرد های شیطانی

و له ایضاً در هجو یکی از وزرای شروانشاه

ای ظلم تو مخرّب ملك یزیدیان(٦)　　لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکري که از لب عیسی نفس منم　　من آگهم که از خر دجال دم توئی

---

۱ ـ (سبك خردی) ۲ ـ (بزیر پوست) ۳ ـ لامانی لاف و گزاف و دروغ ٤ ـ (کنایت ده) رشم مهر چو بین که انبار غله و خنور را بدان مهر کنند و رسم بسین مهمله خدمتکار نزدیك ٥ ـ ( سحر من اینست ) ٦ ـ یزیدیان سلسله شروانشاهیانند باعتبار آنکه یزید نام یکی از نیاکان آنهاست که پسرش محمد بن یزید در ۳۳۲ حیات داشته و مسعودی مؤلف مروج الذهب با وی معاصر وازو نام برده



لاف از هنر میارکه بر مرکب هنر　　جاي عنان منم محل پاردم توئی
اندر حرامزادگی از استران دهر　　آن ارجل درشت سرنرم سم توئی (۱)
قمّی و در گزینی و کاشانی وزیر　　در خواجگی سر آمدگانند گم توئی
اصحاب کهف وار ز ننگ تو زیر خاك　　خفتند هر سه را بعهم کلبهم توئی
خاقانی اشتلم بزبانی کند چو تیغ　　بفکن سپر که بابت این اشتلم توئی

ولـه ایضـاً

یا کاملکا قدّ فلك را　　جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص دردسر را (۲)　　الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستشت نکردم　　در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم　　و آن چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای جرمت　　چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است　　جز نامرد حرم نکردی

وله ایضاً

خاقانیست بلبل عنقا سخن ولی　　عنقاست کبك هم صفت اوش چون نوی
خاقانیاز ما نه ترا پند میدهد　　پندارچه تلخ هست کم ازنوش چون نهی
برخازنان فکر بیارش زراه گوش　　چون موم خازنانش پس گوش چون نهی(۳)

وله ایضاً

کیست ز اهل زمانه خاقانی　　که تو اهل وفاش پنداري
دوستی کز سر غرض شد دوست　　هان وهان تاش دوست نشماری
خواجه گوید که دوستدار توام　　پاسخش ده که دوست چون داری
تا عزیزم مرا عزیز کنی　　چون شدم خوار خوار انگاری

---

۱ ـ ارجل بفتح همزه و جیم اسبی که دریك پا علامت سفیدی داشته باشد. ۲ ـ ( درد را سرد ) ۳ ـ خزینه داران را عادت است که موم را پشت گوش چسبانیده چون درب خزینه خواهند مهر کنند بر گرفته بقفل گذارده مهر نمایند

یا بلندم کنی که پستی — یا عزیزم کنی که خواری
با من این دوستی بشرطی کن — کاخرآن شرط را بجا آری
کان خطائیکه حق ز من بیند — گر تو بینی زمن نیازاری
ور شود خصم من زبر دستی — زیر پای بلام مگذاری(۱)

ولە ایضاً فی المدح

ای بزم تو فروخته رایات خرمی — درشان عهدت آمده آیات محکمی
ازغایت احاطت و ازقوت وشرف — هم جرم آفتابی وهم چرخ اعظمی
وقتست کز برای هلاك مخالفان — افلاك را كنی بسیاست معلمی
بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب — از برج خرمی بسوی چرخ خرمی

و له ایضاً

صانعا شکر تو واجب شمرم — که وجود همه ممکن تو کنی
کا ئنا من کان خاك در تست — که ز خاك اینهمه کائن تو کنی
گر چه از وجه عدم عین وجود — نتوان کرد ولیکن تو کنی
دل خاقانی اگر کوه غم است — هم در آن کوه معادن تو کنی
تو خزائن نهی اندر نفسش — وز صفا مهر خزائن تو کنی
گر حسودانش مساوی گویند — آن مساویش محاسن تو کنی
امن وبیم از تو همیدارد و بس — که تو سوزانی وساکن تو کنی
ور ره امن تو پیش آری هم — در ره بیم هم ایمن تو کنی
طاعنان خسته دلش میدارند — خار در دیده طاعن تو کنی
تاج بر فرق محمد تو نهی — خاك بر تارك کاهن تو کنی

و لـه ایضاً

صبح کرم و وفا فروشد — خاقانی ازین دوجنس کم گوی
پای طلب کرم فروشد — دست از صفت وفا فرو شوی
شو تعزیت کرم همیدار — رو مرثیهٔ وفا همی گوی

۱ - (مسپاری) ظ



وله ایضاً

پسر خاندانرا بود خانه دار — چو جان پدر شد بدیگر سرای
اگر شیر بر جا نماند رواست — ولی عطسهٔ شیر ماند بجای
برون بیشه را شیر به میزبان — درون خانه را گربه به کدخدای
جهانرا بنگزیرد از گربه لیك — گزیرد ز شیر نبرد آزمای
که در خانه آواز یك گربه به — که ده غرش شیر دندان نمای
که ده چار دیوار گردد خراب — ز دندان یکموش آفت فزای
نه پرویز پرداخت لنگر بری — چو از خشم بهرام بد کرد رای

وله ایضاً

مرفق دهم بحضرت صاحب قصیدهٔ — خوشتر زاشك مریمی وبادعیسوی
از خلق جعفر دومش آفریده حق — چون زر جعفری همه موزون ومعنوی
کزرشك سحرهاش ز حیرت رود بعجز — رای مسیح چون خط ترسا ز کجروی
گر شعر من بشاه رساند که دولتش — چون ماه عید قبله عالم شد از نوی
تیغش لباس معجز وزایمان برهنه تر (۱) — ای دهر بد کنی که بدان تیغ نگروی
نه چرخ هست بیدق شطرنج ملك او — او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
رخ دولتست وفرزین صد راست وشاه شاه — فیل وفرس نجوم و سپهر ازتهی دوی(۲)
من بنده را که قائم شطرنج دانشم (۳) — بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
فرزین دلست وشه خرد ورخ ضمیر راست — بیدق رموز تازی و معنی پهلوی
چون اسب وفیل نیست دلم خون همی شود — از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی
کا نعام شه که باج ستاند ز ترك و هند — بخشد هم اسب ترکی وهم فیل هندوی
شاها ترا چه فخر ببخشیدن اسب وفیل — خود هندوچین دهی بسؤالی که بشنوی

۱ - ( تیغش لباس معجز و ایمان برهنه تن ) ۲ - ( از بهی روی ) ۳ - قائم خدمتگذار

دولت ستانه بوس درت باد تا بکام　　صد سال تخم عدل بکاری و بد روی

ولہ ایضاً

مدح کریمان کنم چرا نکنم لیك　　قدح لئیمان مرا شعار نیابی
در همه دیوان من دو هجو نبینی　　در همه کلزار خلد خار نیابی

و له ایضا

کفتی که سپاس کس مبر بیش　　کز دهر ببخت نیك‌زادی
آری منم از دعای پیران　　خورده بر کشتزار شادی
باقی شدم از هدایت عم　　کاموخت مرا فلك نهادی
عم کرد مرا دعاکه نزع　　کفت افضل شرق وغرب بادی

ولـہ ایضاً

خاقانیا زخدمت‌شاهان‌کران طلب　　تا ازمیان موج سیاست‌برون‌شوی
چون جام‌ومی‌قبول‌وردخسروان‌مباش　　کاب فسرده‌آئی ودریای‌خون‌شوی
از قرب وبعدشان که چوخورشید قاهرند　　چون‌ماه کاه‌کاهی‌وکاهی‌فزون‌شوی(۱)
در یکشب ازقبول وزرد چون بنات نعش　　که سرفراز کردی وکه سر نکون شوی

و له ایضا

باور نکردمی که رسد کوه سوي کوه　　مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بداین تنم که بدو کوه غم رسید　　من مردمم چرا نرسیدم بمردمي

و له ایضا

اکر معزی وجاحظ بروزکار منندی　　بنظم ونثر همانا که پیشکار منندی
ز بورشید وزعبدك مثل زنند بشروان　　وکر بدور منندی دوات دار منندی
بزور وزر نفریبم چو زوروزر وزیران　　که‌فخر زوروزرستی‌کر اختیار منندی
بر آسمان وزارت کر انجم هنرستی　　وزارت‌وهنرآمروزدرشکار منندي(۲)

۱ - (که کهی کم و کاهی) ۲ - (در شمار)



ولـہ ایضاً

رو که سوی راستی بسیچ نداری　　مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری
دایم پنداشتی که داری چیزی　　هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تا کی گوئي که بوده‌ام به بسیجات　　کانچه بود در پس بسیچ نداری
خاطر خاقانی از بسیچ ببردی　　زانکه دل مردمی بسیچ نداری

وله ایضاً

توهمه‌کاخ‌طرب‌سازی وخاقانی‌را(۱)　　در همه تبریز انده‌کدهٔ بینم جای
اوبدین یکدرهٔ خویش تکلف نکند　　توبدین‌ششدرهٔ‌خویش‌تکلف‌منماي(۲)
ماه‌درهفت‌فلك‌خانه یکی‌داردوبس　　زحل‌نحس‌زدن‌راست‌بیکجادوسرای

## وله ایضا فی‌الهجو

اهل بغداد را زنان بینی　　طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان　　فارغ از دستهٔ کران بینی
زعفران سای‌کشته هاونها(۳)　　تنك چون تنك‌زعفران بینی
حقهای بلور سیم افشان　　هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین وسبزه پیرامن　　در برش چشمهٔ روان بینی
ماده برماده اوفتان دو بدو　　همچو جوزا و فرقدان بینی
چار بالش چونقره ازپس‌وپیش　　دو رقاده ز پرنیان بینی
چون طبق برطبق زنند افغان　　در طبق های آسمان بینی
کوس کوبیست این نه‌کس‌کوبي　　که همه عالمش فغان بینی
اي‌برادر بیا و جلدی کن　　جلق مبزن چو آنچنان بینی
آب کیری برفت ورونق کیر　　تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل‌چیست‌خاقانی　　که ز هزل آفت روان بینی
کربنقش زنان فرودائی　　همچو نقش زنان زبان بینی

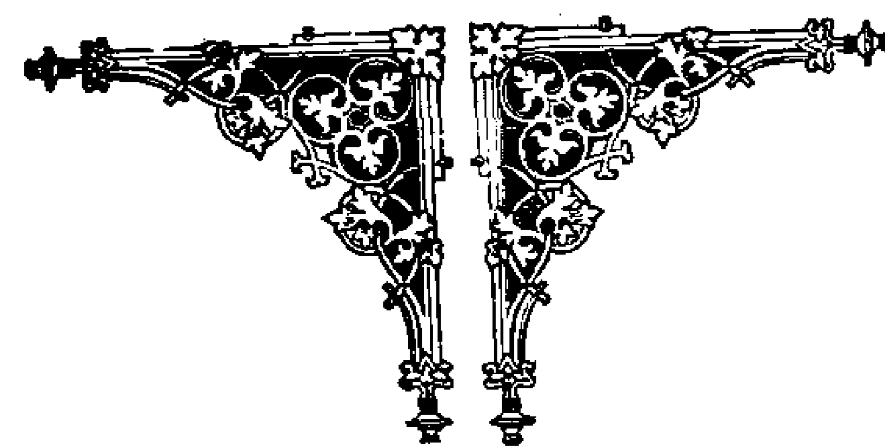
۱ - (طاق و طرر سازی) ۲ - (تفاخر منمای) ۳ - (ماده بر رو فتادن دو بدو

و له ایضاً

سرانگشت می رزد بی بی (۱) بر من انگشت میگزد بی‌بی(۲)
نای را دشمنست ودفرا دوست بر ره دف همی وزد بی‌بی
از پی یك نشان دوم جامه لاجوردی همی رزد بی بی
آفتابست و زهره میطلبد در بر مه نمیخزد بی بی
صحن فایند و حلقه میجوید نیشکر هم نمیمزد بی بی
چشم بد دور نیك طباخست کا فتاب جهان سزد بی بی
نپزد هیچ قلیهٔ گزری(۳) تابهٔ شلغمی پزد بی بی

و له ایضاً

یکمشت‌خاکی‌ارچه در بند کاخ و کوخی برك از خداطلب‌کن بگذار شاخ‌وشوخی
نیکوت داشت اول نیکوت دارد آخر این بیت‌معتقدساز از قاضی‌تنوخی(٤)
لقد احسن الله فیما مضی کذلك یحسن فیما بقی



۱ - رزیدن بمعنی رنك کردن است ۲ - ( برمه ) ۳ - کزر زردك است ٤ - قاضی تنوخی چند نفر از قضاة باشند که باین نام خوانده میشوند ابوالقاسم علي بن محمد بن ابی الفهم تنوخی متوفی سنه ۳۰۲ و پسرش ابوعلی حسن بن ابی القاسم صاحب کتاب فرج بعد از شدت متوفی سنه ۳۸۳ و دیگر ابوالقاسم علی بن‌حسن که وقتی درآذربایجان منصب قضا داشت متوفی سنه ٤٤۷ و تنوخی نسبت بطایفهٔ از اهل یمن است



# غزلیات

ای آتش سودای تو خون کرده جگر ها بر باد شده در سر سودای تو سر ها
در گلشن امید بشاخ شجر من گلها نشکفتند و بر آمد نه ثمر ها
ای در سر عشاق ز شور تو شغبها وی در دل زهاد ز سوز تو اثر ها
آلوده بخونابهٔ هجر تو روانها پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگر ها (۱)
وی مهرهٔ امید مرا زخم زمانه در ششدر عشق تو فرو بسته گذر ها
کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم بسیار کند عاشق زینگونه خطر ها
خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت
از بیخبری زو بجهان رفت خبر ها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را خوی تو یاری گریست رای بد آموز را
دستخوش تو منم دست جفا بر گشای بر دل من بر گمار تیر جگر دوز را
از پی انرا که شب پردهٔ راز منست خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیك ز بیم رقیب وز پی نفی گمان راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل که شناسد که چیست قیمت سودای‌تو قدر چه داند صدف دُر شب افروز را
گر اثر روي تو بسوی گلستان رسد باد صبا رد کند تحفهٔ نوروز را
تا دل خاقانیست از تو همی نگذرد
بو که در آرد بمهر آندل کین‌توزرا

۱ - ( در اندیشه )

خوش خوش خرامان میروی ایشاه خوبان تا کجا　شمعی و پنهان میروی پروانه جویان تا کجا
زانصاف خو وا کردهٔ ظلم آشکارا کردهٔ　خونریز دلها کردهٔ خون کرده پنهان تا کجا
غبغب چه طوق آویخته فرمان ز مشك انگیخته　صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی کش میروی　در جوی جان خوش میروی ای آب حیوان تا کجا
طرف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده　بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
دزدان شبرو در طلب از شمع ترسند ایعجب　تو شمع پیکر نیمشب دل دزد ازینسان تا کجا
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی　نه در دل تنك منی ای تنك میدان تا کجا
گره دهم فریاد را ازدم بسوزم باد را　حدیست هر بیداد را این حد هجران تا کجا
خاقانی اینك مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشه دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفـا　چشم و چراغ مرا جائی شگرف و چه جا
جائی که هست فزون از کل کون و مکان　جائی که هست برون از وهم ما و شمـا
صحن سراچهٔ او صحرای عشق شده　جانهای خلق در او رسته بجای گیا
از اشك دلشدگان گوهر نثار زمین　وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دارندگان جمال از حسن او بحسد　بینندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب　آمد رقیب و سبك ره در گرفت مرا(۱)
گفتا بحضرت ما گر حاجتست بگو　گفتم که هست بلی امـّا الیك فلا
هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت
ای پاسبان تو برو خـاقانیـا تو درا

ز خاك کوی تو هر خار سوسنی است مرا　بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
ز بسکه برسر کوی تو اشك ریخته ام　ز لعل ذر بر هر سنك دامنی است مرا
فلك موافقت من کبـود در پو شید　چو دید کز تو بهر لحظه شیونی است مرا

۱ - (در ره گرفت)



برای آنکه ز غیر تو چشم بـردوزم　بجای هر مژه بر چشم سوز نیست مرا
از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده ام　بهر کجا که مصا فیست دشمنیست مـرا
هر آنـکه آب من ازدیده زیرکاه تو دید　یقین شناخت که برباد خرمنی است مرا
بدام عشق تو در مانده ام چو خاقانی
اگر نه بام فلك خوش نشیمنی است مرا

بزبان چرب جانا بنواز جان مـا را　بسلام خشگ خوش کن دل ناتوان ما را
ز میان بر آر دستی مگر از میانجی تو　بکران برد زمانه غم بیکران مارا
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون　همه عبده نویسد سگ پاسبان مـا را
ز پی عماری تو چه روان کنیم مرکب　چو رکیب تو روان شد چه محل روان مارا
بسرا و مجلس خود مطلب گـرانی ما　چو تو بر نشان کاری چکنی نشان مارا
گلهٔ فراق گـفتم که نه نیك رفت بالله　بکرشمه مهر برنه پس ازاین زبان مارا
بتو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو(۱)
اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را　ببهای جان ازآن لب شکری فرست مارا
بغلامی تو مارا بجهان خبر بر آمد　گرهی ز زلف کم کن کمری فرست مارا
ببهانهٔ حدیثی بگشـای لعل نوشین　بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما　ز نسیم جانفزایت اثری فرست مارا
ز پی مصاف هجران که کمان کشید برما　ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را
مگذار کز جفایت دل گـرم ما بسوزد　ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را(۲)
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا　از بلای عشق او روزی امانستی مرا

۱ - این مصراع مصحف است و با شعر آخر غزل بعد مطابق و تغلیط و تخلیط شده ۲ - مفرح نام معجونی است مرکب مفرح دل و دماغ

گر مرا روزی زوصلش بر زمین پای آمدی    کي همه شب دست ازاو برآسمانستی مرا
گرنه زلف پرده دوز او گشادی راز من    زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نیم    دین نبودی گر بوصل او گماستی مرا
آفت جانست وانگه در میان جان مقیم    گر نه در جان اوستي کی باك جانستی مرا
من نمیترسم ز بیم مرگ چون هر روز وشب    این قضا خود لحظه لحظه جانستانستی مرا(۱)

مرقد خاقاني از فرقد نهادی بخت من
گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

ای یار دوست برده و امسال آشنا    وی از سزا بریده و بگزیده نا سزا
ای سفته درّ وصل تو الماس نا کسان    تا کی کنی قبول خسانرا چو کهربا
چند آوری چو شمس فلك هر شبانگهی    سر بر زمین خدمت یاران بیوفا
آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس    با آنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا
الحق سزا گزیدی وحقا که درخورست    پیش مسیح مائده و پیش خر گیا
بودیم گوهری بتو افتاده رایگان    نشناختي تو قیمت ما از سر جفا
بی دیده کی شناسد خورشید را هنر    یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها
ما را قضای بد بهوای تو در فکند    آری که هم قضای بدا باد بر قضا
ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی    ني حسن تو گذاشتی وني هوای ما

حکم قضای بود و گر نه چنین بدی
خاقانی از کجا وهوای تو از کجا

اری فی النوم ما طالت نواها (۲)    ز ماناً طاب عیشی فی هواها
بجامی کز می وصلش چشیدم    همیدارد خمارم در بلاها
عرانی السحر ویحك ماعرانی(۳)    رعاها الصبر ویلی مارعاها
ببوسه مهر نوش او شکستم    شکست اندر دلم نیش جفاها
بدت من حبها في القلب نار    کان صلني جهنم من لظاها

---

۱ - این بیت در نسخ خطی نبود ۲ (بدی فی النوم) ۳ (غزال السحر ویحك یا غزالی)



خطا کردم که دادم دل بدستش
پشیمان باد عقلم زین خطاها

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا    باز هم در خط بغداد فکن بار مرا
باجگه دیدم و طیار و ز آراستگی    عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
رخت کاول ز در مصطبه بر داشتیم    هم بدان منزل بر داشت فرود آر مرا
سفر کعبه بصد جهد بر آوردم و رفت    سفر کوی مغانست دگر بار مرا
پیش من لاف ز شونیزیه شونیز مزن(۱)    دست من گیر و بجا نوتیه بسپار مرا(۲)
گوئیم حج تو هفتادودو حج بود امسال    اینچنین تحفه مکن تعبیه در بار مرا
گوئیم کعبه زبالای سرت کرد طواف    اینچنین بیهده پندار مپندار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد    چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا
دامن کعبة گرفتم دم من در نگرفت    در نگیرد چو نبیند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند    که سگان در دیرند خریدار مرا
مغکده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم    کردلابه که ز من مگذر و مگذار مرا
سوخته بید منم زنگ ز دای مي خام    ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجرالاسود نقد همگانرا محك است    کم عیارم من از آن کرد محك خوار مرا
زین زپس خال بتان بس حجرالاسود من    زمزم اینك خم و کعبه درخمار مرا
خانقه جای تو و خانهٔ می جای منست    پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
بار بادین به بهشتت نبرد وز سر صدق    برهاند همه زنّار من از نار مرا
نیست در زهد ریائیت بجو سنك نیاز    واندر ین فسق نیاز است بخروار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا یار بسی است    واندرین ره که منم نیست کسی یار مرا
لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز    لاله خوردم کن واز پوست برون آر مرا
می خوری به که روی طاعت بی درد کنی    اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

---

۱ - شونیزیه بفتح شین نام قبرستانی در بغداد که قبر جنید آنجا ست ۲ - (بخانونه)

گل‌بنیل‌تو‌ندارم‌من‌و‌گلگون‌قدحی(۱)      می خورم تا ز گل گور دمد خارمرا
می‌خورم‌می که‌مرادایه‌بر‌این‌ناف‌زداست      نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی      دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
از تو منت‌بپذیرم که ملك‌وار چوشمع      تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر برسرنطعم چو چراغ      بنشانی خوش وانگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی و گفتی که بسرّ      خون بریزد بسر خنجرخونخوار مرا
وز پی آنکه زسرّ تو خبر دار شوم      کس فرستاد بسرّ اندر عیار مرا(۲)
تیغ عیار چه باید زپی کشتن من      هم تو کش کز تو نیاید بدل آزار مرا
تو نکو ترکشی ایرا که سبك دست‌تری      خیز وبرهان‌زگراندستی اغیارمرا(۳)

کافرو مست همي خواني خاقانی را
کس مبیناد چو او مؤمن‌وهشیارمرا

درد زده‌ست جان من میوهٔ جای‌من کجا      درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا
دوش زچشم‌مردمان اشگ بوام خواستم      اینهمه اشك‌عاریه‌است‌اشك‌روان‌من کجا
او زمن خراب دل‌کرد چوگنج پی‌نهان      منکه خرابه اندرم میوهٔ جان من کجا
تاز من او گسست من بهرموافقت‌کنون      بند روان گسته‌ام انس روان من کجا
گهگهي‌آن‌شکرفشان‌سرکه فشان‌زلب‌شدی      گرم‌جگرشدم‌زلب‌سرکه فشان من‌کجا
روز بروز بر فلك بخشش عافیت بود      خود همه را رسیده‌بخش‌ایفلك‌آن من کجا

نالهٔ خاقنی مگر داد ستان شداز فلك
نالهٔ من نبست غم داد ستان من کجا

سربعدم در نه ویاران طلب      بوی وفا خواهی ازیشان طلب
بر سر عالم شو وهم جنس جوی      در تك دریا روو مرجان طلب
مرکز خاکی نبود جای تو      مرتبهٔ گنبد گردان طلب

---

۱ - نیل فروشان از تزویر خاك در نیل کنند که وزن آن زیاد شود و در یك نسخه ( میل گل چون تو ) ۲ - عیار بی باك و شبرو - (کس فرستادی اندر سر عیار ) ۳ - سبکدست کنایه از شتاب و جلدی است و گران دست کنایه از درنك و تأنی



مائده جانرا چه نهی در میان      جان بمیانجی نه و مهمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت      شمع بر افروز و سلیمان طلب
ایدل خاقانی مجروح خیز      اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر      پس برو وچشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان      خیر برون از خط شروان طلب
سنگ بقرابهٔ خویشان فکن      خویش وقرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوة چه دید      پشت بر اخوة کن واخوان طلب
مشرب شروان زنهنگان پراست      آبخور آسان ز خراسان‌طلب
روی بدریا نه و چون بگذری      در طربستان طربستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف کم‌کرده بگرگان‌طلب

گر مدعی نهٔ غم جانان بجان طلب      جان‌چون‌بشهرعشق رسد نورهان‌طلب
خون خرد بریزودیت برعدم‌نویس(۱)      برك هوا بساز و نثار از روان طلب
دی‌یاسجی‌زترکش‌جانانت کم‌شدهست(۲)      دل واشکاف ویاسج او در میان‌طلب
گر نیست گشتی ازخودوباتوتوئی نماند      از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب
تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه      بس‌کن حدیث‌یافت طلب رابجان‌طلب
خاقانیا پیاده شو ازجان‌که دل تراست      بر دل سوار گرد وفلك درعنان‌طلب

اقطاع این سواد و رای خرد شناس
میدان این براق برون ازجهان‌طلب

مست تمام آمد است بر درمن نیمشب      آن بت خورشید روی وانمه یاقوت‌لب
گفت بآواز نرم حلقهٔ درکای غلام      گفتم کاین وقت‌کیست بردرما یعجب
گفت منم آشنا گر چه نخواهی صداع      گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب

---

۱ - ( بر زمین نویس ) ۲ - یاسج تیر پیکان دار یا تیری که پادشاهان نام خود بر او نوبسند

او چو در آمد ز در بانگ بر آمد زمن   کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب
کردم برجان رقم شکر شب و مدح می   کامدن دوست را بود ز هر دو سبب
گر نه شبستی رخش کی شودی بی نقاب   ور نه میستی سرش کی شودی پر شغب
گفتم اگر چه مراتوبه درستست لیك   درشکنم طرف شب با تو بشکر طرب
گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد زمن   عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

گفت که خاقانیاروی توزرفام نیست
گفتم معذور دار زر ننماید بشب

بیکی نامهٔ خودم در یاب   بدو انگشت کاغذم در یاب
بفراقی که سوزدم کشتی   بپیامی که سازدم در یاب
دردمن برطبیب عرض مکن   تو مسیح منی خودم دریاب
کارم ازدست شد زدست فراق   دست در دامنت زدم در یاب
من ازین خیره کش فراق هنوز   دیت وصل نستدم در یاب
الله الله که از عذاب سقر   بعلی الله در آمدم در یاب
درد مندم ز نقل خانهٔ آب   بگلاب و طبرزدم در یاب
منکه خاقانیم بدست عنا   چون خیال مشعبدم در یاب

منکه در یك دو نه سه چاریکی
بستهٔ ششدر آمدم در یاب

ترك خواهش کن وباراحت وآرام بخسب   خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسب
بریا خواب چو زاهد نبود بیداری   چند جامی بکش از بادهٔ گلفام بخسب
در هوای چمن ایمرغ گرفتار منال   شب دراز است دمی درقفس ودام بخسب
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی   تادم صبح قیامت ز سر شام بخسب
بالش ازخم کن وبستر بکن ازلای شراب   بگذر از ننگ مبرا بشو از نام بخسب
همچو محمل برو آفات بغفلت بگذار   در جهان بیخبر از کفر وزاسلام بخسب



نغمهٔ خاقاني شنو باده بکش مست بشو
شب ماه است بجانان بلب بام بخسب

رویم ز گریه بین چو گلین کاه زیر آب   از شرم روی تست رخ ماه زیر آب
مائی تنی و میکنی از اشگ من گریز   نی مائیان کنند وطن گاه زیر آب
نی نی تراست عذر که مشك ومئی بهم   نی مشك و می شود آنگاه زیر آب
تخم وفاست دانهٔ دل چون بدست تست   خواهی بزیر خاك بنه خواه زیر آب
در اشگ گرم غرقم و آنگاه سوخته   کس دید غرق سوخته بنگاه زیر آب
دریا کشم ز چاه غمت گر برارم آه   سوزد نهنگ را طپش آه زیر آب
همسایگان ز تف دلم بر کنند شمع   چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب
گریم چنانکه از دم دریای چشم من   هرگوش ماهئی شود آگاه زیر آب
آبم برفت وگر شنود سنگ آه من   ار سنگ بشنوند علی الله زیر آب
ای دّر آبدار جوانی ز پیچ و خم   در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب
توسی کنان کاهی ومن چون کیان کاه(۱)   دل گاه زیر آتش وبن گاه زیر آب
حال من وتو ازمیچو تودور نیست زانك   تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

خاقانیا بچاه فرو گوی راز دل
کزدوست راز دار ترآنچاه زیرآب

کارعشق ازوصل وهجران درگذشت   درد ما از دست درمان درگذشت
کار صعب آمد بهمت بر فروز   گوی تیز آمد زچوگان درگذشت
در زمانه کار کار عشق تست   از سر اینکار نتوان در گذشت
کی رسم در تو که رخش وصل تو   از زمانه بیست میدان در گذشت
فتنهٔ عشق تو پر دارد جهان   خاصه میداند که سلطان درگذشت

جوی خون دامان خاقانی گرفت
دامنش چه کز گریبان در گذشت

---

۱ - کذا فی الاصل

انصاف در جبلت عالم نیامده است     راحت نصیب گوهرآدم نیامده‌است
ازمادر زمانه نزاد است هیچکس     کوهم زدهر نامزد غم نیامده است
ازموج‌غم‌نجات کسی‌راست‌کو هنوز     برشط کون وفرضهٔ عالم‌نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتي     کان‌نوش‌جانگزای‌ترازسم‌نیامده‌است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند     کورازحادثات‌امان هم‌نیامده‌است(١)
دزدیست‌چرخ‌نقب‌زن‌اندرسرای‌عمر     آری بهرزه‌قامت اوخم‌نیامده است
آسودگی‌مجوی که‌کسرا بزیرچرخ     اسباب اینمراد فراهم‌نیامده است
باخستگی بساز که‌کسرازروزگار     زخم‌آمده‌است‌حاصل‌ومرهم‌نیامده‌است
درجامهٔ‌کبود فلك بین وپس بدان     کاین‌چرخ‌جزسراچهٔ‌ماتم‌نیامده‌است

خاقانیا فریب جهانرا مدارگوش
کورازده دوقاعده محکم‌نیامده‌است

پای گریزنیست که گردون‌کمانکش‌است     جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ماویز درفلك که نه بس چرب‌مشربست     برخیز ازجهان که‌نه‌بس‌خوب مفرش‌است
چون مار ارقم است جهان گاه‌آزمون     کاندر درون کشنده وبیرون منقش است
با خویشتن بساز وزکس مردمی مجوی     کان‌کوفرشته بود کنون اهرمن‌وش‌است
باهرکه‌انس گیری ازاو سوخته شوی     بنگرکه‌انس‌چیست‌مصحف‌زآتش‌است(٢)
عالم نگشت و ماو تو گردنده‌ایم از آنك     گردون هنوزهفت‌وجهت‌همچنان‌شش‌است
دربند دور چرخ هم ارکان هم انجم‌است     در زیر ران‌دهر هم ادهم‌هم ابرش است

خاقانیا منال که این نالهای زار
برساز روزگارنه‌بس‌نغمهٔ‌خوش‌است(٣)

تاجهانست ازجهان‌اهل وفائی بر نخاست     نیك عهدي بر نیامد آشنائی بر نخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا     یاخوداندرهفت‌کشورهیچ‌جائی‌برنخاست

١ - ( کوخود ز حادثات مسلم ) ٢ - ( بتصحیف آتش )( نه تصحیف آتش )
٣ - ( نه بس زخمه )



خون بخون‌میشوی‌کزراحت‌نشانی‌مانده‌نیست     خودبخودمیسازکزهمدم وفائی برنخاست
ازمزاج اهل‌عالم‌مردمی‌کم‌جوی از آنك     هرگز ازکاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون     در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست
وحشتی‌داری بروباوحش‌صحرا انس‌گیر     کزمیان‌انس‌وجان‌وحشت‌زدائی برنخاست
کوس‌وحدت‌زن‌درین‌پیروزه‌گنبدکاندراو     ازنوای‌کوس‌وحدت‌به‌نوائی‌برنخاست (١)
در نورد ازآه‌سرد این تخت نرد سبز را     کاندراوتااوست‌خصل‌بیدغائی برنخاست(٢)
میل درچشم‌امل کش تا نبیند در جهان     کز جهان‌تاریك‌ترزندان‌سرائی‌برنخاست
ازامل بیمار دلرا هیچ نگشاید از آنك     هرگز ازگوگرد تنها کیمیائی برنخاست

ازکس و ناکس ببر خاقانی‌ایرا در جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

دل پیشکش توجان نهادست     عشقت بدل جهان نهادست
جان کز همه با همه دلی داشت     با عشق تو در میان نهادست
تا نام تو برزبان بیفتاد     دل مهر تو بر زبان نهادست
اندك سخنی زبانت را عذر     از نیستی دهان نهادست
نظاره قندز هلالت (٣)     موئی بهزار جان نهادست

از نالهٔ من رقیب در گوش
انگشت خدای خوان نهادست

کار گیتی را نوائی مانده نیست     روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت     یادگارا کنون گیائی مانده‌نیست
وحشتی دارم تمام از هرکه هست     روشنم شد کاشنائی مانده نیست

١ - ( به صدائی ) ٢ - خصل بمعنی قمار و بمعنی ندب در بازی نرد که داو بر هفت باشد دغا بد خوئي و اخلاق ردیه ٣ - قندز بضم قاف و دال نام جانوری است شبیه برویاه که از پوست آن پوستین و کلاه برای سلاطین سازند باین مناسبت پوستین و کلاه را قندز گویند

دل ازین و آن گریزان میشود　　زانگه داند با وفائی مانده نیست
زنگ انده گوهر عمرم بخورد　　چون کنم کاندهزدائی ماندهنیست
کوه آهن شد غمم وز بخت من　　در جهان آهن ربائی مانده نیست

با عنا میساز خاقانی از آنك
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست　　عشق را یك نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل　　زانکه بر روي زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر ومنشین ای امید　　کاشنا ئی همنشین جستیم نیست
خرمگس برخوان گیتیصفزداست　　یك مگسرا انگبین جستیم نیست
گفتي از گیتي وفا جویم مجوی　　کز تو واو ما همین جستیم نیست
بر کمین گاه فلك بردیم پی　　شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار　　یك سلیمانرا نگین جستیم نیست
ترك خاقانی بسی گفتیم لیك　　مثل او سحر آفرین جستیم نیست

درخراسان نیست مانندش چنانك
درعراقش هم قرین جستیم نیست

## در مرثیهٔ اهل بیت خود گوید

آگه نهٔ که بر دلم ازغم چه درد خاست　　محنت دو اسبه آمد وازسینه گرد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند　　وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست
جان شد سیاه چون دلشمع ازتف جگر　　پس همچوشمع ازمژه خونابزرد خاست
همسنگ خویش گریهٔخون راندم ازفراق　　تا سنگ را ز گریهٔ من دل بدرد خاست
در کار عشق دیده مرا پایمرد بود　　هر درد سر که دیدم ازین پایمرد خاست
دل یاد کرد یار فراموش کی کند　　در خون نشستن من ازین یادکرد خاست
دل تشنه مرادم وسیر آمده ز عمر　　دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست



دردا که بخت من چوزمین کند پای گشت　　این کند پائی از فلك تیز گرد خاست
در تخت نرد خاکی اسیر مششدرم　　زین مهرهٔدورنگ کراین تخته نرد خاست
خصمم که پایمال بلا دید دست کوفت　　تا باد سردم از دم گردون نورد خاست
گرباد خیزد ایعجب از دست کوفتن　　از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست

خاقانیا منال که غم را چو تو بسی است
کاول نشست جفت وبفرجام فرد خاست

در این عهد از وفا بوئی نماند است　　بعالم آشنا روئی نماند است
جهان دست جفا بگشاد آوخ　　وفا را زور بازوئی نماند است
چه آتش سوخت بستان وفا را (۱)　　که از خشك وترش بوئی نماند است
فلك جائی بمو آویخت جانم　　کز آنجا تا اجل موئی نماند است
بکه نالم که یکسر نسل آدم (۲)　　بدیدم آدمی خوئی نماند است

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگرمیخور که دلجوئی نماند است

از کف ایام امان کس نیافت　　وز روش دهر زمان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار عمر　　زین دورصدخط امان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت در او　　نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وامد عهدی که ز خرم دلان　　در همه آفاق نشان کس نیافت
اهل میندیش که دد عهد ما　　سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آنچیز که ان کس نیافت

زاتش اندیشه جانم سوخته است　　وزتف یارب دهانم سوخته است
از فلك در سینهٔ من اتشی است　　کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام　　خامی گردون روانم سوخته است

---

۱ـ ( چه کارافتاد گوئي باغ دلرا ) ۲ ( که اندر نسل )

شعله های آه من در پیش خلق    پردهٔ راز نهانم سوخته است
دولتی جستم و بالم آمد است    آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیدهٔ اتش که چون سوزد پرند    برق محنت همچنانم سوخته است
شعرمن زان سوزناك امد که غم    خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نائب خاقانیم
اسمازین رشك جانم سوخته است

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست    دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب وروز هیچ دل    شمشا دوار تازه وخرم پدید نیست
هر کاندرون پنجرهٔ اسمان نشست    از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دلبغم نشین که سلامت نهفته ماند    وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از سازو بدتر انك    سرنای کم نبوده ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست
درسینه کن بگور که همدم پدید نیست

چه آفتی تو که کمتر غم توهجرانست    چه گوهری تو که کمتر بهاي توجانست
جهان حسن توداری بزیر خاتم زلف    تراست معجزه و نام توسلیمانست
ازانزمان که ترا نام شد بخیره کشی    زمانه ازهمه خونریزها پشیمانست
بران دیار که یاد فراق تو بگذشت    بهر کجا که کنی قصدقصرو یرانست
شکست دور درستم چه دورامیداست    گذشت آب من ازچه چه جای دامانست

زوصل گوئی کم گوی آن مرا گویند
مرا ز درد چه پروای وصل وهجرانست

حصن جان ساز درجهان خلوت    دو جهان. ملك و يكزمان خلوت
باك غوغای حادثات مدار    چون تو را شد حصار جان خلوت
ساقیت اشك و مطربت ناله    شاهدت درد و میزبان خلوت



خلوتی کن نهان ز سایه خویش    تا کند سایهٔ را نهان خلوت
همه گم بوده ها پدید اید    چون ترا گم کند نشان خلوت
سایه را پنبه برنه احمد وار (۱)    تا شود ابر سایبان خلوت
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی    که نشسته است برکران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی    کرم پیله کند چنان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه    چون برونت آرد از میان خلوت
همچو تیر از میان یاران بس    باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش    کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود    در بر خاك جاودان خلوت
یك تن آفتاب را گفتند    که همی زیست سالیان خلوت
عیسیی بر سرش فرود آمد    تا سراسیمه شد دران خلوت

انس هرکس در اینجهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

بخت بد رنگ من امروز کم است    یارب این رنگ سواد چه خم است
دلدل دل ز سر خندق غم    چون جهانم که بس افکنده سم است (۲)
با من امروز فلك را بجفا    آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی بکژی کار فلك    که عنانش محل پار دم است
دولت امروز زن و خادم راست    کاین امیر ری و آن شاه قم است
هر که را نعمت و مال آمدوجاه    سفلکی رابعهم کلبهم است
تا بدرگاه خدا داری روی    زر آلوده سك حلقه دم است
باز چون بر در خلق افتد کار    زر بر سفله خدای دوم است

این کرم جستن خاقانی چیست
که کرم در همه آفاق کم است

---

۱ ـ پنبه نهادن کنایه از فریب دادن و کنایه از راضی ساختن کسیرا در امری یا بجائی روانه کردن ۲ ـ سم افکندن کنایه از لنك شدن است

طره مفشان که غرامت برماست / طیره منشین که قیامت برخاست
غمزه بر کشتن من تیز مکن / کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
بس که از خصم توام بیم سراست / بر سر اینهمه خشم تو چر است
گر عتابی ز سر ناز برفت / مرو از جای که صحبت بر جاست
ور زمن باتو بدی گفت کسی / مشو از خط کان گفته خطاست
گفت بیهوده بر انگشت مپیچ / بر کسی کو بتو انگشت نماست
هیچ بد در تو نگفتم بالله / خودخیال تو براین گفته گواست
انقدر گفتم کانروی چو گل / بستهٔ دیدهٔ هرکس نه رواست
من همانم تو همان باش بمهر / که همه شهر حدیث تو وماست

بنده خاقانی اگر کرد گناه
عذران کرده بجان خواهدخواست

درجهان هیچ سینه بیغم نیست / غمگساری ز کیما کم نیست
خستگی های سینه را نو نو / خاك بر کن که جای مرهم نیست(۱)
دم سرد از دهان بر آه جگر / باز گردان که باد همدم نیست (۲)
هیچ یك خوشهٔ و فا امروز / در همه کشتزار آدم نیست
کشتهای نیاز خشك بماند / کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست / بگه ناله نیم محرم نیست
گر بنالی بدوستی گوید / هان خدا عافیت دهد غم نیست
داني آسوده کیست در عالم / انکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق / چون ببینی دوروزشان هم نیست(۳)
زانکه یك عید نیست عالم را / که در او صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

۱ - (خاك برکن که برك مرهم) ۲ - (که یار همدم) ۳ - (روزآن هم)



مرادانهٔ دل بر آتش فتاد است / از آن نعرهٔ من چنین خوش فتاداست
بهفت آسمان هشتمین در فزایم / ز دود دلی کاسمان وش فتاد است
من آن آب نادیده نخل بلندم / که از جان من در من آتش فتاداست
غلط گفته ام نخل چه کز دو دیده / چو نیلو فرم آب مفرش فتاد است
دلم عافیت میشمارد بلا را / بنام ایزد ایندل بلا کش فتاد است
امیدم باندازهٔ دل رسید است / خدنگم ببالای ترکش فتاد است
منم خرم و یك فتاد است نقشم / شما غمگن و نقشتان شش فتاد است
بر اسب بلامن بمنزل رسیدم / کجائي تو کز بادت ابرش فتاداست(۱)
من و گوشهٔ کمتر از گوش ماهی / که گیتی چو دریا مشوش فتاداست
عجب کعبتینی است بي نقش گیتی / ولی تخت نردش منقش فتاد است

منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ار چه دلکش فتاداست

من ندانستم که عشق این رنك داشت / وز جهان با جان من آهنك داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود / چون بدیدم آتش اندر چنك داشت
عافیت را خانه همچون سیم رفت / زانکه دست عقل اندر سنك داشت
صبر بیرون تاخت از میدان عشق / در نیامد زانکه میدان تنك داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود / از وفا تا عهد صد فرسنك داشت
دل بماند از کاروان وصل او / زانکه منزل دورومرکب لنك داشت

نالهٔ خاقانی از گردون گذشت
از عبور عشق نیز آهنك داشت

چه نشینم که فتنه بر پایست / رایت عشق پای بر جایست
هرچه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای / بگریزد نه بند بر پایست

۱ ابرش اسب سرخ وسفید ودارای نقطهای مخالف رنك خود

راستی به که صبر معذور است    برسر تیغ چون توان پا یست
بیخ امید من زبن بر کند    آنکه شاخ زمانه پیرایست
کارمن‌بد شد است‌و بد تر ازین    هم شود تا فلك بر این رایست
از که نالم بگو ز کار گزار    یا از آنکس که کار فرمایست
ناله دارد ز زخم مار سلیم    مار از انکس که مار افسایست

خیز خاقانیا ز کوی‌جهان (۱)
که نه بس‌جای‌راحت‌افزایست

هر غم که ز آسمان‌حشر کرداست    غوغا بدر دل من آورد است
دل حامله گشت و غم همی زاد    زان هر نفسش هزار درد است
آب از مژه سوی سینه ریزم    کز باد جفاش گرد بر گرد است
پروردهٔ وحشتم ز بی جنسی    کوهم نفسی که انس‌پروردا ست
خورشید بجستجوی همجنسی    پیمود هزار دور و هم‌فرد است
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی    الا شکم جهان فروخورداست (۲)
با سینهٔ من چه کینه گردون را    با پشه عقا برا چه ناورد است
با دانش من نساخت دهر آری    دانش بکراست‌ودهر نامرداست
زین پس سر خاك انکسی دارم    کو خاك مرا بباد بر کرد است

خاقانی را دریغ هم جنسان
کشته‌است که موراز اونیازرداست (۳)

آن کز می خواجگیست سرمست    بروی نزنند عاقلان دست
بی آنکه کسی فکند او را    از پایهٔ خود فروفتد پست
مرغی که تو اش همای خوانی    جغدیست کز آشیان ماجست
از پنجرهٔ صلاح بر خاست    بر کنگرهٔ فساد بنشست
قلب سخن شکسته نامان    بر ما نتوان بدین بپیوست

۱ ( خاقانی از نشیمن خاك ) ۲ (گویا دهن جهان) ۳ ( که موی‌او )



گیرم که دل درستمان نیست    باری نامی درستمان هست
تو طعنه زنی و ما همه کوه    تو سنك زنی و ما همه طست
خاقانی را اگر سفیهي    هنگام جدل سخن فروبست

اینهم ز عجایب خواص است
کالماس بزخم سرب بشکست

در توصیف تصویر شاه اخستان گوید

فرمان‌ملك چه ساحری ساخت    کز سحر بهار آزری ساخت
درهندسه دست موسوی داشت    در شعبده صنع ساحری ساخت
شکل فلك دوازده برج    زین قصر دوازده دری ساخت
از بسکه بصنعتش طرازید    نقاش طراز ساحری ساخت
ازچهرهٔ چرخ برد زنگار    نزهتکه خسرو سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف    تصویر شهنشه فری ساخت
یك دریا گوهر از قلم راند    تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین‌را    پیرایه زعدل پروری ساخت

اسکندر وقت کزحسامش
عقل آینهٔ سکندری ساخت

## کافی الدین بقطعهٔ شعر تقاضای شکر از خاقانی کرده وی قطعهٔ ذیل را با صندوقی شکر ویکهزاردرهم برای اوفرستاد

طبع کافي که عسکر هنر است    چون نی‌عسکری‌همه شکراست (۱)

۱ ـ عسکر نام شهری که نی شکر از آنجا خیزد

### قطعه کافی الدین اینست

ای امیر امرای سخن ایشاه سخا    بسخن مثل عطارد بسخاچون خورشید
توئی استادسخن هم توئی استادسخا    حاتم طائي شاگرد تو زید جا وید
میر میران توئی‌وما همگان رسمی‌تو    رسمیانرا بسخا و سخن تست نوید
از سخای تو تمنا کنم آنچیز که‌هست    چون سخنهای توشیرین وچوبخت‌توسفید

قطره کوثر و قطرهٔ قند  از شکرهای لفظ او اثر است
نی کلکش به نیشکر ماند  کز پی تب بریدن بشراست
گلشکر را زرشک نیشکرش  زهر درحلق و خاردرجگراست
نی مصریش قند می زاید  تا سمر قند قند او سمر است
در شکر ریز نو عروس سخن  نی‌مصریش خاطب‌هنراست (۱)
بل عروس فلك ببرد دست  کان نی مصر یوسف دگر است
گرشکرزاد کلك او چه عجب  پس‌شکرخواهد این‌عجب‌خبراست
زعفران گر چه‌بیخ در آبست  آرزومند ژالهٔ سحر است
زین اشارت که کرد خاقانی  سرفرازاست بلکه‌تاجوراست
پشت خم راست دل بخدمت او  همچو نون والقلم همه‌کمراست
بختم از سر نگونی قلمش  چون سخنهای اوبلند سر است
سیم‌وشکر فرستم و خجلم  که چرا دسترس‌همین‌قدراست
شعر گفتم بعذر سیم و شکر  مختصر عذر خواه مختصر است
شکر و سیم پیش‌همت او (۲)  ازمن و شعر شرمسار تر است
خود دل و طبع او زسیم و شکر  کان طمغاج وباغ شوشتراست(۳)
سیم و سنگست پیش دیدهٔ آنك  هم ترا شش ز کلك اوگهر است
اتصال نجوم خاطر او  فیض طبع مرا نویدگر است
زین ز پس ابر وار پاشم جان  کاین قدر فتح باب ما حضر است
تا ابد نام او بر افسر عقل
مهربرسیم‌و نقش برحجراست
ای قوی دل بـرفیع الـدرجـات  وز برائت بجهان داده برات

۱ - شکر ریز شیرینی خوردن عروس - خاطب خطبه کننده و داماد
۲ (پیش خدمت او) ۳ - طمغاج نام ولایتی است از ترکستان



پنجم چار صفی از ملکان  هشم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر  رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آئینه ضرع  کور آئینه شناسد هیهات
حاسد از درد گشاد است زبان  هم کنونش رسد آفات وفات
یك دو آواز براید ز چراغ  گه مردن که بود در سکرات
که بنا گه‌ز وطن کردی نقل  بیش یابی ز زمانه حسنات
آن نبینی که یکی ده گردد  چون ز آحاد رسد در عشرات
وانکه جای تو گرفت است انجا  هیچکس دانمش از روی‌صفات
که الف چون بشد از منزل یك  صفر بر جای الف کرد ثبات
ز تو تا غیرتو فرقست ار چه  نسب از آدم دارند بذات
گر چه هر دو ز جبلت سنگند  فرق باشد زمنی تا بمنات
دایم از باغ بقای تور ساد  بهمه خلق نسیم برکات
خرقه داران تو‌مقبول چولا  بدسکالان‌تو مخذول‌چولات(۱)
گر رسد جنبش کلك تو بمن  هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خستهٔ خاقانی را
از تحیات تو بخشند حیات (۲)

خرد خریطه کش‌خاطر و بیان منست  سخن جنیبه‌بر خامه وبنان منست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد  که دور دور منست‌وزمان‌زمان‌منست
در این زمانه که‌قحط سخنوریست‌منم(۳)  که میزبان گرسنهٔ دلان زبان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت  که نخل زار معانی ببوستان منست
زژاژخائی هرا بلهی ترنجم از آنك  هنوز درعدم است آنکه‌همقران‌منست
بشرق و غرب‌رسد نامهٔ ضمیرم از آنك  کبوتر فلکی پیك رایگان منست

۱ - (معزول)۲- (ببخشی تو حیات) ۳ (منم که یوسف عهدم بقحط سال سخن)

منم برحی معانی پیمبر شعرا     که معجز سخن امروز در بیان منست
توئی که صاحب قدح منی اگر روزی     ببرق کشته شوی آن شررهم آن منست
بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست     که همچو من بادب کلك نکته دان منست
مباش منکر من کاین سبای جهل ترا     خرابی از خرد جبرئیل سان منست
که در میان مقصورهٔ عیال تو باد
منارهٔ که میان پای دوستان منست(۱)

## درحق محمد منفق گوید

بنابیی محمد که افصح العربست     محمدیست عجم را که منفقش لقبست
باعتقاد خلل در نیایدار گویم     که این محمدترك آن محمدعربست
منافقی است بدبن در عدوی این منفق     که از شرور نفاقش زمانه پر شغبست
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند     برفت آبش وازآب شرع خشك لبست
ز آرزوی غببها و زلفهای بتان     دلش سیاه و معلق چوزلف وچون غببست

۱ - اثیرالدین اخسیکتی از دیار فرغانه ترکستان بارزوی مشاعره خاقانی آهنك ملك شروان کرد در راه بخدمت سلطان ارسلان بن طغرل پیوست و ارسلان او را تربیت کلی کرد و اثیر هنواره معارض خاقانی میبود و سخن خود را بر سخن وی مقدم میداشت این ابیات خاقانی نزد اثیرفرستاد اثیر الدین در جواب ابیات ذیل بخاقانی بفرستاد

گره گشای سخن خامهٔ نوان منست     خزینه دار روان خاطر روان منست
کشید زین من این دیزهٔ هلال رکاب     از آنکه شهپر روح القدس عنان منست
کنار آستی جان چو بحر پر در شد     که در ولایت معنی گدای کان منست
من ارسلان شه ملك قناعتم زین روی     جهان قیصر وخان صدیك جهان منست
کمان من نکشد دست وبازوی شروان     که تیر چرخ یك اندازی از کمان منست
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن     هنوز دز عدم است آنکه همقران منست
زمان زمان زمین گستر خرد بخش است     محال باشد گفتن زمان زمان منست
وگر زبان هنر می سراید این دعوی     بحکم عقل سجل میکنم که آن منست
نقل ملخصامن تذکرة الشعرا



برای باده دهد دین بباد و چتوان کرد     که زندگانی ازین مرده ریگ باطربست(۱)
یهود یا نه براین تکیه میکند ایرا (۲)     هرآنچه اورا معنیش کیرزین سبب است(۳)
بپشت پائی منسوب میکند آن را     که آبدست و راجان خضر در طلبست
زروی اهرمنی دست راست کرنه برآن     که جبرئیلس کمتروکیل دست چپست
حقیقت است که تبت یدا ابي لهب     بشانش آمد وجفتش حمالة الحطبست
درازنیست نه منفق محمد است بنام     کسیکه خصم محمد بود نه بولهب است
خدای داند کاین دم که راند خاقانی
زروی غیرب دینست نزسرغضب است

عیسی لبست یا رودم از من دریغ داشت     بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی     کوبوی خودبصبحدم ازمن دریغ داشت
بوس و داعی از لب او چون طمع کنم     کر دوریك سلام هم ازمن دریغ داشت
من چون کبوتران و فا طوق دار او     اوکعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جوریار پیرهن کاغذین کنم     کوکاغذ و سرقلم از من دریغ داشت
من زاب دیده نامه نوشتم هزار فصل     اوزاب دوده یك رقم ازمن دریغ داشت
خود یاد نارد از دل خاقانی ایعجب
گوئی چه بودکاین کرم از من دریغ داشت

دست صبا در جهان نافه گشای آمداست     برسر هر سنك باد غالیه سای آمداست
ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار     هرسحراز هرشجر سحرنمای آمداست
لاله ز خون جگر و ز تپش آفتاب     سوخته دامن شداست لعل قبای آمداست
بلبل خوش نغمه زن هست بهارسخن     بین که عروس چمن جلوه نمای آمداست
فاخته در بزم باغ گوئی خاقانیست
در سر هر شاخ سرو شعرسرای آمداست

۱ - مرده ریك مال میراث وصاحب مرده ۲ - ( یهودیانه بر این پیر مینهد تصنیف )
۳ - ( در نسب است )

ای باد صبح بین که کجا میفرستمت    نزدیك آفتاب و فا میفرستمت
این سر بمهر نامه بدان مهربان‌رسان    کس را خبرمکن که کجا میفرستمت
تو پر تو صفا ئی از آن بارگاه انس    هم سوی بارگاه صفا میفرستمت
باد صبا دروغ زنست و تور استگوی    انجا بر غم باد صبا میفرستمت
زرین قبا زره زن از ابر سحر گهی    کانجا چو پیك بسته قبا میفرستمت
دست هوا برشتهٔ جانم گره زد است    نزد گره گشای هوا میفرستمت
جان‌یك نفس درنك‌ندارد گذشتنی‌است    ور نه بدین شتاب چرا میفرستمت

این درد ها که بردل خاقانی آمد است
یك یك نگر که بهر دوا میفرستمت

لعل او بازار جان خواهد شکست    خندهٔ او مهر کان خواهد شکست
عابدان را پرده این خواهد درید    زاهدانرا توبه آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان    لیك محمل بر جهان‌خواهد شکست
پر نیان جوئی بپای پیل غم    دل چو پیل پر نیان خواهدشکست
روی گندم گون او در چشم‌ماه    خار راه کهکشان خواهد شکست
غمره ش ار غوغا کندهیچش مگوی    کو طلسم آسمان خواهدشکست
دشمنان از داغ هجرش رسته اند    پل همه بر دوستان خواهد شکست(۱)

جای فریاد است خاقانی که چرخ
نالهٔ فریاد خوان خواهد شکست

دیدی که یار چون زدل ما خبر نداشت    ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت
ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم    زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد    گفتا وفا نمایم زا ن خود اثر نداشت
وصلش ز دست رفت که کیسه وفانکرد    زخمش بدل رسید که سینه سپرنداشت
گفتند خرم است شبستان وصل او    رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت
گفتم که برپرم سوی باغ وصال او (۲)    چه سود مرغ همت من بال وپر نداشت

۱ - پل شکستن کنایه از محروم کردن و بیطاقت داشتن است ۲ ( سوی بام سرای او)



خاقانی اولین ندب از نرد عشق او
درششدر اوفتادکه مهره گذرنداشت

رخ تو رونق قمر بشکست    لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت    صف عقلم به یك نظربشکست
بر در دل رسید و حلقه بزد    پاسبان خفته دید و در بشکست
من خوداز غم شکسته دل بودم    عشقت آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بدلم    که سر نیش در جگر بشکست
نرسد نامهای من بتو زانك    پر مرغان نامهٔ بر بشکست

قصهٔ مینوشت خاقانی
قلم اینجارسیدوسربشکست

از حال خود شکسته دلانرا خبر فرست    تسکین جان سوختگان یکنظر فرست
جان درتب‌است‌ازان‌شکرستان‌لعل‌خویش    از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست
گفتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه انس    گر زر خشك نیست سخنهای‌تر فرست
بودم در اینحدیث که امد خیال تو    کای خواجه‌ماسخن نشناسیم زر فرست
الماس‌و زهر در سر مژگان چو داشتی    این سوی دل روانه وان‌زی‌جگرفرست
سر خواستی زمن هم ازبن پای باز کرد    شمشیر وطشت راست کن‌وسوی‌سرفرست

خاقانیا سپاه غم امد دو منزلی
جانرا دواسبه خیزبخدمت‌بدرفرست

زان زلف مشك رنك نسیمی بما فرست    یکبوی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تاابد مدد جان ما ازوست    نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشته نو ایم    روزی برای ما زی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز    قندی ز لب بدزدو بما خونبها فرست
بر دار پرده از رخ و باز دیده های ما    نوری که عاریه است بخورشید وافرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده (۱)    گه بر زبان باد سلام وفا فرست

۱ - ( پیام وصال ط )

خاقانی از تو دارد هردم هزار درد     اخر از آن هزا یکی را دوا فرست

باری گر اینهمه نکنی مردمی بکن

از جای بردهٔ دل او باز جا فرست

روی تو داردزحسن آنچه پری آن‌نداشت     حسن تو دارد زملك‌آنکه سلیمان‌نداشت

شوبده انصاف خویش کز همه کروبیان     حجرهٔروح القدس به زتومهمان‌نداشت

در همه روی زمین به ز تو دارندهٔ     بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت

خاك درت را فلك بوسه نیارست زد     زانکه دوعالم بنقد ازپی‌تاوان نداشت

طیره ازانی که دل پای سریر ترا     هدیه‌بجزسرنیافت تحفه‌بجزجان‌نداشت

آنچه ز سودای تو در دل خاقانی است

نیست بعالم سری کر پی تو آن نداشت

بباغ وصل تو خاری رقیب صدورد است     بیاد روی تودردی طبیب صد درد است

هزار جان مقدس فدای اندل باد     که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است

زهی غلام که سلطان بمهر تو کفو است     زهی هلال که خورشیدبانوردخورداست

بروزگار هوای تو کم شود نی نی     هوای تو عرضی نیست مادر آورد است

رسول من سوی تو بادصبحدم باشد     ازین قبل نفس بادصبحدم سرد است

سپر بمهر فکندم کمان بکینه مکش     بتیر غمزه بگو کو نه مرد نا ورد است

بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی

اگر بجان بجهدهم سعادت مرد است (۱)

تیره زلفا بادهٔ روشن کجاست     دیرو صلار طل مرد افکن کجاست

جرعه زرآبست بر خاکش مریز     خاك مردآتشین جوشن کجاست

حلقهٔ ابریشم اینك ماه نو     لحن آنماه بریشم زن کجاست

از دغا نازان نو یك جنس کو     وز حریفان کهن یکتن کجاست

درجهانی کو نه مرد است ونه زن     جز مخنث مرد کو یا زن کجاست

۱ - ( بجان برهد )



در شعار بندگی با قوت وار     چون‌شبه آزاد دل جز من کجاست

سنگ در بر میدود گیتی چو آب     کاب عیشی با دل روشن کجاست

خام گفتار است خاقانی از آنك

پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

دردیست‌دردعشق که‌درمان‌پذیرنیست     ازجان‌گزیرهست‌وزجانان‌گزیرنیست

شب نیست تا زجنبش‌زنجیرمهراو     حلقهٔ دلم‌بحلقهٔ زلفش اسیر نیست

گفتا بروزگار بیابی وصال ما     منت پذیرم‌ار چه‌مرادلپذیرنیست

دل بر امیدوعدهٔ اوچون‌توان نهاد     چون‌عمر پایدارو‌فلك‌دستگیرنیست

بار عتاب او نتوانم‌کشید از آنك     ماراسزای‌هودج اوباب‌گیرنیست(۱)

بیکار ماند شست غم او که بردلم     ازبسکه‌زخم‌هست‌دگرجای‌تیرنیست

اندر جهان‌چنانکه‌جهانست‌درجهان     اورابهر صفت که‌بجوئی‌نظیرنیست

خودپردردام‌دراند وخودگویدم‌که‌هان     خاقانیا خموش که‌جای نفیر نیست

او را نظیرهست بخوبی‌در اینجهان

خاقان اکبر است که او را نظیرنیست

شمع شبها بجز جمال تو نیست     باغ جانها بجز جمال تو نیست

وه که خورشید عشق را همه‌روز     طالع اوج اتصال تونیست

رو که سلطان فتنه را همه سال     سپهی به ز زلف وخال تو نیست

رخش شوخی مران که عالم را     طاقت ضربت دوال تو نیست

سفبهٔ عشوهٔ محال تو ام     کیست کو سفبهٔ محال تونیست

زار زوها که داشت خاقانی     هیچ همی بجز و صال تونیست

همه روزا روزی‌تست در او

همه شب خالی‌از خیال‌تونیست

سر سوادی ترا سینه ما محرم نیست     سینهٔ ما چه کهارواح‌ملایك‌هم نیست

کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا     کانکه جانست‌بدرگاه توهم‌محرم نیست

خاك آنرا کهسك کوی توبگذشت براو     شیر مردانرا از نافهٔآهوکم نیست

۱ - ( دلرا سزای )

هردلي را كه كبودى زلب‌لعل‌توخاست جايگاهش بجزاززلف‌خم اندرخم‌نيست
بيدلى را كه دمى با تو مهيا گردد قيمت هردوجهان نيمهٔ آن‌يكدم نيست
ديدهٔ شوخ ترا كشتن خلق آئين شد تا كى‌اين‌ظلم دراين‌ديده‌همانا كم نيست
زانچه زلف تو سياهست برنكش منگر كاين‌سيه‌جامگى از كفراست‌ازماتم نيست
رو كه‌سلطان جمالى‌تودر عالم عشق آخرين صف زگدايان توجز آدم‌نيست

چون بصد تير بخستى دل اخاقانى را
خوددر آن حقهٔ‌نوشين‌تو يك مر هم‌نيست

ما بغم‌خوكرده ايم‌ايدوست‌مارا غم‌فرست تحفهٔ كز غم فرستى‌نزدماهر دم فرست
جامهامان چاك ساز و خانهامان‌پاك سوز خلعه‌هامان دربخش‌وتحفهامان غم‌فرست
چون بباد مارسى دستى بگرد خود برآر گرهمه اشكى بدست آيدترآن‌هم فرست
خستگى سينهٔ ما را خيالت مرهم است اى بهجران‌خسته‌ماراخسته‌رامرهم فرست
يوسف گم كردهٔ ما زير بند زلف تست كه‌كهى‌ماراخبرزان‌زلف‌خم‌درخم فرست
زلف تو گر خاتم از دست سليمان درربود آن بر او بگذار وز لعلت‌يكي‌خاتم‌فرست

رخت خاقانى در اينعالم نميگنجد ز غم
غمزهٔ بر هم بزن او را بدان عالم فرست

بس لابه كه بنمودم و دلدار نپذرفت صد بارفغان كردم و يكبار نپذرفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت
كه‌سينه ز غم سوختم و دوست نبخشود كه تحفه زجان‌ساختم و يار نپذرفت
بس‌شب كه نوان بودم بر دركه وصلش تا روز مرا بر زدو ديدار نپذرفت
گفتم كه بمسمار بدوزم در هجرش بسيار حيل كردم و مسمار نپذرفت
بر دشمن‌من زر بخروار بر افشاند وز دامن من در بانبار نپذرفت

پذرفت مرا اول‌ورد كرد بآخر
هان ايدل خاقانى پندار نپذرفت



شورى زد و عشق درسر ماست ميدان دل‌از دو لشكر آراست
از يك نظرم دو دلبر افتاد وزيك جهتم‌دو قبله بر خاست
خورشيد پرست بودم اول اكنون‌همه ميل من‌بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من هم بدر و هم آفتاب پيداست
جانم زد و حور در بهشت‌است كارم زدو ماه بر ثرياست
گر يافته ام دو درعجب نيست زيرا كه دوچشم من‌دو درياست
بالله كه خطاست هرچه گفتم والله كه هرآنچه رفت‌سوداست
خاقانى را چه روزعشق است با اين غم روزگار كور است

روزى دارد سياه چو نانك
دشمن بدعاي نيمشب‌خواست

دل‌شدازدست‌ونه جاى‌سخن‌است نز توام جاى تظلم زدن است
دل ترا خواهد قولا واحداً تاتوخواهيش‌دوقولى‌سخن‌است
آنچه در آينه بينم نه منم پرتوتست كه‌سايه‌فكن‌است(۱)
نظرت نيست بمن‌ زانكه‌مرا تن نماند نظر و جان بتن‌است
باد سردم بكشد شمع فلك شمع جان‌در تنه پيرهن است
هست ديك هوست خام‌هنوز خامى آن زدم سرد من است
گل ز باغ رخت آنكس چيند كه چوگل زر ترش‌دردهن‌است
عالمى شيفتهٔ زلف تواند زلف تو شيفتهٔ خويشتن است
كرده ام توبه زمى خوردن‌ليك لب ميگون تو توبه شكن است

نظر خاص تو خاقانى راست
گرت نظاره هزارانجمن‌است

آن‌نازنين كه عيسى دلها زبان‌اوست عودالصليب من خطزنارسان‌اوست(۲)

---

۱ ـ ( طوبى تست ) ۲ ـ عوذالصليب چوب سه گوشه كه در تعويذ هاى كودكان بر شته كشيده تا در خواب نترسند و نيز دوائيست مر صرع را

بس عقل عیسوی که زمشکین صلیب او — زنار بندد ارچه فلك طیلسان اوست
هر دم لبش بخنده برآید مسیح نو — مانا که مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر زسوزن عیسی تن من است — باریك تر ز رشتهٔ مریم لبان اوست
آن لعل را برشتهٔ مریم که در کشید — از سوزن مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور بخوانند نشنود — کانجیر مرغش ازلب انجیل خوان اوست

پیر ا ن کعبه لاف ز خاقانی آورند
ترسای روم کیست که خاقانی آن اوست

عیسی لبي و مرده دلم در برابرت — چون تخم پیله زنده شوم بازبردرت
چون شمع ریزم ازمژه سیلاب آتشین — زان لب که آتش است وعسل میدهدبرت
گر خودمگس شوم نه نشینم برآن عسل — ترسم ز نیش خشم چوزنبور کافرت
یاقوت هست زادهٔ خورشیدنی بگوی — خورشید هست زادهٔ یاقوت احمرت
خون ریز ماست غمزهٔ جادوت پس چرا — خونین سلب شد است لب معجز آورت
مانا که هم لبت خورد آنخون که غمزه ریخت — کانیك نشان خون بلب شکرین درت
ازنشتر صلاح دو بادام گـاه جنك — چشمم چوپسته پر رگ خونین زنشترت

خاقانیی که بستهٔ بادام چشم تست
چون پسته بین گشاده دهان دربرابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت — با کام جهان هم زجهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد — در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان یاد لبش میکند ایکاش نکردی — کان لب نه شکاریست که بادام توان یافت
من سوختم آوخ ز هوس پختن اولیك — بی آتش رزدیك هوس خام توان یافت
خاقانی اگر بار نیابي چکنی صبر — کاپند ولت از ایام بایام توان یافت

نامت نشود تا نشری سوختهٔ عشق
کر داغ پس از سوختگی نام توان یافث



چگوئی زلب دوست شکر وام توان خواست — چنان سخت کمان کوست ازو کام توان خواست
بوصل لب آنماه بزر یافت توان راه — زان لب بیکی ماه یکی جام توان خواست
چواو تند کند خوی مبر نام لب اوی — که حاجت زچنان روی بهنگام توان خواست
بوصلش رسم این بار گر ایام شود یار — که یاری بچنین کار زایام توان خواست
دلی کافت جان جست دلارام توان جست — نه زوصبر توان جست نه آرام توان خواست

نه خاقانی و نه کام کـه دارد طمع خام
کزان فتنه ایام چه انعام توان خواست

کیست که در کوی تو فتنهٔ روی نیست — وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
فتنه بازار عشق برسر کاراست از آنك — راستی کار او جز خم موی تو نیست
روی توجان پرورد خوی تو خونم خورد — آه که خوی بدت درخور روی تو نیست
با غم هجران تو شادم ازیرا مرا — طاقت هجر تو هست طاقت خوی تو نیست
روی من از هیچ آب بهره ندارد ازآنك — آب من ازهیچ روی بابت جوی تو نیست

بوی تو باد آورد دشمن بادی از آنك
جان چو خاقانیی محرم بوی تو نیست

عشق تو قضای آسمانیست — وصل تو بقای جاودانی است
در سایهٔ زلف تودل من — همسایهٔ نور آسمانی است
بر بود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بدو گمانی است
پیداست چو آفتاب کاندل — درسایهٔ زلف تو نهانی است
عشق تو بجان خریدم ارچه — آتش همه جای رایگانی است
هر چند بر آستان کویت — گردون بمحل پاسبانی است
دلجوئی کن که نیکوان را — دلجوئی رسم باستانی است

خاقانی را بدولت تو
کار سخنان هزارکانی است

می خورکه جهان‌حریف‌جویست      آفاق ز سبزه تازه رویست
بر عیش زدند ناف عالم      ا کنون‌که بهار نافه بویست
از زهد کنار جوی کاینوقت      وقت‌طرب و کنار جویست
شوخوانچه کن وچمانه درخواه      زان‌یوسف ما که‌گرگ‌خویست
گرگ آشتی است روزو شب را      وان‌بت شب وروز جنگجویست
خاقانی کفت خاك اویم      جان وسر او که‌راست گویست

گفتی‌ز سگان کیست افضل
گرهست‌هم از سگان اویست

دلرا ز دم تو وام روزیست      وز صاف تو درد خام‌روزیست
از ساقی مجلس تو مارا      از دور خیال جام روزیست
جان خاك تو شدکه خاك را هم      از جرعهٔ نا تمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز      اما ز قضاش دام روزیست
نا کام شدم بکام دشمن      تا خودز تو ام چه‌کام‌روزیست
زان پای در آتشم که دل را      بر خاك درت مقام روزیست
ماندم بشمار هجر و وصلت      تازین دو مرا کدام روزیست
فتو یست بخون من غمت‌را      الحق غم تو حرام روزیست

خاقانی را ز یاد خواندی
کورا ز و جود نام‌روزیست

ایدل‌بعشق برتوکه‌عشقت چه درخوراست      در سرشدی‌ندانمت‌ایدل چه د رسراست
دردکهنت بود بر آوردروز گار (۱)      این درد تازه روی‌نکوئی چه‌نوبراست(۲)
شهری غریب‌دشمن و یاری غریب‌حسن      آنجا چه جای غمزدگ‌ان قلندر است
کفتم مورزعشق بتان گر چه جور عشق      انصاف میدهم که زانصاف خوشتراست
اینجا و دردمشق تر ازوی عاشقی‌است      لاف از د مشق‌بس که‌ترازوت بي زراست

۱ - ( ورد کهنت ظ ) ۲ - ( این وردتازه روی ظ )



اکنون‌که‌دیدی‌آ ن سر زنجیر مشك‌پاش      زنجیرمیکسل که خرد حلقه‌بردر است
جو جوشدی‌برابر آ ن مشك‌و طرفه‌آنك      هر جا که مشك بینی جوجو برابراست
از کس دیت مخواه که‌خونریز تو توئی      نقب‌ازبرون‌مجوی که‌دزد اندرون‌دراست
خاقانیست و چند هزار آرزوی دل      دلراچه جای عشق‌وچه پروای دلبراست

بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن
ازجمله‌تن‌سپیدی‌چشمش‌چه‌درخوراست

خاکی دلم که در لب‌آن نازنین گریخت      تشنه است و اندر آ بخور آ تشین گریخت
نالم چو زاب آ تش جوشم‌چوزاتش‌آب      تا دل درآب و آ تش ان نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی بدید      شد در بهشت عارض انحور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد      کفرش‌خوش‌آمد ازمن‌مسکین‌بکین گریخت
بیرون گریخت از ره چشمم میان اشك      کالا بپای آ ب نشاید چنین گریخت
ان‌لاشه‌جست زاخورسنگین هندوان(۱)      در مرغزار سنبل آ هوی چین گریخت
درکوی عشق‌دیوی و دیوانگي است عقل      بس‌عقل کو زعشق‌ملامت گزین گریخت
از زعفران روی من و مشك‌زلف‌دوست      تعویذکرده‌ام زمن‌آ ن دیوازین گریخت

خاقانیا حدیث فلك در زمین به است
کامسال طالعت ز فلك‌در زمین گریخت

خه‌که دگر بارهٔ دل درد تو در برگرفت      باز بپیرانه سر عشق تو از سر گرفت
یار در آ مد بکوی شور بر آ مد ز شهر      عشق در آ مد ز بام عقل ره در گرفت
لعل تو یك خنده زد مرده دلی زنده کرد      حسن تو یکشعله زد سوختهٔ در گرفت
تاختن آ ورد هجر تیغ بلا آ خته      زحمت هستی ما از رهما بسر گرفت
شیربچنگال عنف گردن آ هوشکست      باز بمنقار قهر بال کبو تر گرفت

صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستند
روح مجرد بماند دامن دل بر گرفت

۱ - ( آن لاشه هشت آخور )

بدو میگون لب پستهٔ دهنت    بسه بوس خوش فندق شکنت
بزره پوش قد تیر وشت    بکمانکش مژهٔ تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت    بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل    بر سر سرو صنوبر فکنت
بمی عبهر آن سرخ گلت    بخوی عنبر آن یاسمنت
بگهر های تر از لعل لبت    بحلي های زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت    بفریب دل هاروت فنت
بنگین لب و طوق غببت    این ز برگ گل و آن از سمنت
بدو مخمور عروس حبشت    خفته در حجلهٔ جزع یمنت
بینا گوش تو و حلقهٔ گوش    بدو زنجیر شکن بر شکنت
بسرشك تر و خون جگرم    بسته بیرون و درون دهنت
بشرار دل و دود نفسم    مانده بر عارض جعد کشنت
بنیاز دل من در طلبت    بگداز تن من در حزنت
بدو تا موي که تعویذ من است    یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست    نوش مرغان و نواي سخنت
که مرا تادل و جانست بجای    جای باشد بدل و جان منت
دوست تر دارمت از هردوجهان    دوست تر دارم از خویشتنت

تو بمان دیر که خاقانی را
دل نماند است ز دیر آمدنت

هر که در عاشقی قدم نزد است    بر دل از خون دیده نم نزداست
او چه داند که چیست حالت عشق    که بر او عشق تیر غم نزداست
عشق را مرتبت نداند آنك    که چه با دلربای دم نزد است
دل و جان باخته است هردوبهم    همه جز در فراق کم نزداست
آتش عشق دوست در شب و روز    بجز اندر علم عام نزداست(١)

١ - علم شعله و زبانهٔ آتش



یارب این عشق چیست در پس و پیش    هیچ عاشق در حرم نزد است
آه از ان سوخته دل بریان    کو بجز در هوات دم نزداست
روز شادیش کس ندید و چه روز    باد شادی قفاش هم نزد است

شاد مان آن دل از هوا بینی(١)
که بر او درد و غم رقم نزد است

جو بجو عشقت شماردم زدن بر من گرفت    جو جو م کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت
آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم    چون برون شد بی من او راه دهن بر من گرفت
عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا منال    نالهٔ آتش بگاه سوختن بر من گرفت
دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت    خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست    من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت

گفتم آخر درد خاقاني دوا یابد بصبر
چون طبیب عشق بشنید اینسخن بر من گرفت

سر و زر کو که منت یارم جست    فرصت آمد نت یارم جست
بن موئی ز دلم گم نشود (٢)    سر موئی ز تنت یارم جست
نه مئی از قدحت یارم خواست    نه گلی از چمنت یارم جست
نه من آیم نه تو ام دای خواند    نه تو آئی نه منت یارم جست
گم شد از من دل من چون دهنت    نی دلم نی دهنت یارم جست
چون کنم قصه لبت کشت مرا    که قصاص از سخنت یارم جست
هم شوم زنده چو تخم قزاگر    جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمن است    از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز شکر و پستهٔ تو    بوس فندق شکنت یارم جست

وطنت در دل خاقانی باد
تا مگر زان وطنت یارم جست

١ - ( شاد خاقانی از هوا) ٢ - ( زدلم نشود آنك )

یارب آنخال برآن‌لب چه خوش‌است — برهلالش نقط ازشب چه خوش‌است
دهنش حلقهٔ تنگ زره است — نقطه بر حلقهٔ مرکب چه‌خوش‌است
مه سپر کرده و شب ماه سپر — بسپر برزده کوکب چه‌خوش‌است (۱)
برلبش بین که ز گازم اثر است — اثر گاز بر آن لب چه خوش است
زلف دستار چه و غبغب طوق — زیر دستار چه غبغب چه‌خوش است
گوشوارش به پناه خم زلف — خوشه درسایهٔ عقرب چه‌خوش است
دل در آن زلف معنبرچه نکوست — مرغ دردام معقرب چه خوش است
پشت دست آینهٔ روی کند — او بدان آینه معجب چه خوش است
سنبلش لرزد وگل خوی گیرد — آن‌خوی ولرزهٔ بی تب چه‌خوش‌است
بر درش حلقه بگوشم چو درش — از دران ناله مرتب چه خوش است

کشت چشمش دل خاقانی را
او بدین واقعه یا رب چه خوش است

در عشق تو عافیت حرامست — آنرا که نه‌عشق پخت خامست
کس‌را ز تو هیچ‌حاصلی‌نیست — جز نیستئی‌که بردوامست
صدساله رهست راه وصلت — با داعیهٔ تو نیم گامست
شهری زتو مست عشق‌وماهم — این‌باد ندانم از چه جامست
زان نیمه که پاك بازی ماست — با درد تو دا وماتمامست (۲)
زانجا که جفای تست بر ما — دیدار تو با ابد حرامست
هر دل ز تو با هزارداغ است — هر داغی را هزار نامست

خاقانی را ز دل خبرپرس
تا داغ بنام او کدامست

---

۱ - کوکب ستاره مانندی از فولاد و برنج و نقره که بر سپر نصب کنند ۲ - داو نوبت بازي شطرنج و نرد و زیاد کردن خصل قمار



جائی‌رسید عشق که برجاي جان نشست — سلامت کرانه کردوخوداندرمیان‌نشست
بر آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت — درآمد خیال‌دوست درایوان‌جان‌نشست
مراباز تیغ صبربفرسود و زنگ خورد — مگر رنگ‌بخت‌داشت‌براوزنگ‌ازآن‌نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد — توگفتی خدنگ بود که‌درپرنیان‌نشست

مرادی فریب داد که خاقانی آن‌ماست
بامید اینحدیث چگونه توان نشست

چرا ننهم نهم دل بر خیالت — چراندهم دهم‌جان در وصالت
بپویم بو که در گنجم بکویت — بجویم بو که در یابم جمالت
کمالت عاجزم‌کرد وعجب نیست — که توهم عاجزی اندرکمالت
شبم‌روشن‌شداست‌ومن‌زخوبی (۱) — ندانم بدر خوانم یا هلالت
مراپرسی که دل داري‌چه گویم — که‌بس‌مشکل‌فتادست‌این‌سؤالت
خیالت دوش حالم دید گفتا — که دورازحال‌ما زارست‌حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
مما نادار بماند بی خیالت

هرکه بسوادی‌چون تویار بپرداخت — همتش از بند روزگار بپرداخت
در غم تو سخت مشکل است‌صبوری — خاصه که عالم ز غمگسار بپرادخت
عشق تو در مرغزار عقل زد اتش — از تر وازخشك مرغزار بپرداخت
لعل تو عشاق را بقیمت یك بوس — کیسه‌یکی‌نه که‌صدهزاربپرداخت (۲)
هجر تو افتاد در خزانهٔ عمرم — اولش از نقد اختیار بپرداخت

خاطر خاقانی ازبرای وصالت
گوشهٔ دلرا ز انتظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرقست — نکو بشنو که اینمعنی نه زرقست
فراقت ریخت خونم این چه‌تیغ‌است — نفاقت‌سوخت‌جانم‌این‌چه برقست (۳)

---

۱ - ( منت جویان ) ۲ - ( کیسه بجای یکی هزار ) ۳ - ( وفاقت سوخت)

جهان بستد زما طوفان عشقت    فغان ایجان که مارا بیم غرقست
توهم هستی در این طوفان ولیکن    تراتا کعب و ما را تا بفرقست
اگر چه دیگری بر ما گزیدی
ندانستی کزاو تاما چه فرقست

بگشا نقاب رخ که زره بر درایمت    بر بند عقد درکه کنون دربرآیمت
بنشان خروش زیور وبنشین ببانك در    کز بس خروش زار ترازز یور ایمت
امد کبوتر تو ونامه رساند و گفت    پیش از کبوترامدن از درد رایمت
بـر بست زر بمهر بپای کبوترت    سینه کنان چوباز گشاده پرایمت
مهتابوار درخزم از روزن انچنانك    نگذاردم رقیب که سوی درایمت
یا از کنار بام چو سایه درافتمت    یا از میان خانه چو ذره درایمت
تو افتاب دامن زر کش کشان بناز    من غرق نیل وچشم چونیلوفرایمت
رفتم که از پی تو بدامن زر اورم    واینك چودامن تو همه تن زرایمت
از شرم انکه نیست رهاو ردبه زجان    چون زلف توبلرزه فکنده سرایمت
برخاك نمیروی نهم پیش توچو سگ    وانکه چو سگ بلا به بلاکش ترایمت
بر پایت ازسگان کیم من که سر نهم    پای سگان کوی تو بوسم گرایمت
بینی زاشك روی که چون پشت آینه    حلقه بگوش وغرق زر وگوهرایمت
بربوی انکه بوی توجان بخشدم چومی    جان بر میان گداخته چون ساغرایمت
روی توخوان سیم ولبت خوش نمك بود    من زاب دیده بانمکی دیگرایمت
چون ماه سی شبه که بخورشید درخزد    اندر خزم ببزمت و دربستر ایمت
تودودبر کنی و درانش نهم نعل
من نعل اسب بندم وچون اختر ایمت

علم عشق عالی افتاده است    کیسهٔ صبر خالی افتاد است
اختیاری نبود عشق مرا    که ضروریست حالی افتاد است



اختر عشق را بطالع من    صفت بیزوالی افتاد است
دست بر شاخ وصل اونرسد    زانکه در اصل عالی افتاد است
خوش بخندم چوزلف او بینم    زانکه شکلش هلالي افتاد است
هرچه دارد ضمیر خاقانی
درغمش حسب حالی افتاد است

فلك در نیکوئی انصاف دادت    سر گردن کشان گردن نهادت
جهان از فتنه ابستن شد انروز    که مادر در جهان حسن زادت
جهانی نیم کشت ناوك نست    ندیده هیچکس زخم گشادت
بشام اورد روز عمر ما را    امید وعد های بامدادت
نهان حال ما نزد تو پیداست    که سهم الغیب در طالع فتادت
ز بس خونها که میریزی بغمزه    شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید    ز رنج غمزه باری شرم بادت
همه در خون خاقانی کنی سعی
نگوئی اخر این فتوی که دادت

بتی کز طرف شب مه راوطن ساخت    زسنبل سایبان بر یا سمن ساخت
نه بس بود انکه جزعش دلشکن بود    بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغست ان کجا گویند کزسنگ    فروغ خور عقیق اندریمن ساخت
دل او هست سنگین پس چه معنی است    که عشق اوعقیق ازچشم من ساخت
من ازدل انزمان خود دست شستم    که شددرزلف ان دلبر وطن ساخت(۱)
کنون اندوه دلهم دلخورد زانك    هلاك خویشتن ازخویشتن ساخت
بکرم پیله میماند دل من    که خودراهم بدست خود کفن ساخت
ز خاقاني چه خواهد دیگر ایندل
که صد بارش بمحنت ممتحن ساخت

۱ (که رفت اندر سر زلفش)

آنها که محققان راهند — در مسند فقر پادشاهند (۱)
در رزم یلان بی نبردند — در بزم سران بی کلاهند
کعبه صفتند و راه پیمای — باور کنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه — هم خود بصفت میان آهند
بازیچهٔ دهرشان بنفریفت — زانگه که در اینخیال کاهند
مستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبحگاهند

خاقانی وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

با اودلم بمهر و محبت نشانه بود — سیمرغ وصل رادل وجان اشیانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان — ازطاعتم هزار هزاران خزانه بود
بردرگهم ز خیل ملایك بسی سپاه — عرش مجید ذات مرا اشیانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم — امید من ز خلق برین جاودانه بود
درراه من نهادملك دام حکم خویش — آدم میان حلقه آندام دانه بود
ادم زخاك بود ومن از نور پاك او — گفتم منم یگانه واوخود یگانه بود
گویند عالمان که نکردی تو سجدهٔ — نزدیك اهل معرفت این خودفسانه بود
میخواست اونشانهٔ لعنت کندمرا — کردانچه خواست ادم خاکی بهانه بود
برعرش بدنوشته که ملعون شودکسی — بردان گمان بهرکس وبرخودگمان نبود

خاقانیا توتکیه بطاعات خود مکن
کاین پند بهردانش اهل زمانه بود

طریق عشق رهبر بر نتابد — جفاي دوست داور برنتابد (۲)
بعیاری توان رفتن ره عشق — که اینره دامن تر برنتابد (۳)
هوا چون شحنه شد برعالم دل — خراج از عقل کمتر بر نتابد

۱ (در جامهٔ فقر) ۲ ـ داور حاکم داوری حکومت ۳ ـ تر دامن کنایه از فاسق وبدگمان و عاصي و معیوب



سری را کاگهی دادند ازین سرّ — گرانباری افسر بر نتابد
سرمعشوق داری سر در انداز — که عاشق زحمت سر برنتابد
بوام ازعشق جانی چند برگیر — که یك جان ناز دلبر برنتابد

ز کوی عشق خاقانی برون شو
که او یار قلندر برنتابد

عقل در عشق تو سرگردان بماند — چشم جان درروی توحیران بماند
دره سر گشتگیّ عشق تو — روزو شب چون چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی — آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید — همچو گوئی در سر چوگان بماند
هر که سر گم کرد و دل در کار تو — چون سر زلف تو بی سامان بماند
هر که یك دم آب دندان تو دید — تا ابد انگشت بردندان بماند
هر که جست آب حیات از وصل تو (۱) — جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را بوصل دادی بی طلب — دیدم آن در درد بی درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست بود — عمر ها در هر دو عالم زان بماند

حاصل خاقانی از سودای تو
چشم گریان و دل بریان بماند

دل کشید آخر عنان چون مردمیدانت نبود — صبرپی گم کرد چون همدست دستانت نبود
صدهزاران گوی زرین داشت چرخ ازاختران — زانهمه یك گوی در خورد گریبانت نبود
ماه در دندان گرفته پیشت آورد آسمان — زانگه در روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصددل کردی نگویم کان رگی باجان نداشت — لیك جان آن داشت کان آهنك باجانت نبود
عیش خوش گفتی نه داری الله این مگوی (۲) بود — ایندو لت مرا اما بدورانت نبود
فتنه رابر سر گرفتم چون سر کار ازتو داشت — عقل را سر برگرفتم چون بفرمانت نبود

۱ ـ ( از لعل تو ) ۲ ـ ( خوش دلی گفتی )

وصل تو درخواستم از کعبتین یعنی سه‌شش   چون بدیدم جز سه یك از دست هجرانت نبود(۱)
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد   کز وفا تا توتوئی حرفی بدیوانت نبود
صد زبان چون آفتابی باوفاداران ازانك   راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
اینهمه کردی و میگویم که‌تاوانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم‌جان تازه کرد   عقل کافر بود آن‌رخ دیدوایمان‌تازه‌کرد
داغ دلهارابسحر آن جزع جادوتاب‌داد   باغ جانهارابشرط آن‌لعل‌رخشان‌تازه‌کرد
تازحسن‌عهد تو آوازه شد درشرق‌وغرب   آسمان باعشقبازی عهد و پیمان تازه‌کرد
عشق‌نو گردی‌برآمد ازدل سودا ئیان(۲)   هر که‌رادردی کهن تر رفت‌درمان‌تازه‌کرد(۳)
نورتو صحرا گرفت واشك‌من دریا نمود   موسی‌آتش بازدید ونوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تووزصبر ما   هرچه‌فربه‌دیدنا که کشت وقربان‌تازه‌کرد
هرکجا لعل تونوش افشاندچشم‌مابشکر   درشکر ریزجمالت گوهر افشان‌تازه‌کرد
از لبت هر سال ما را شکری مرسوم‌بود   سال‌نو گشت آخرآن‌مرسوم‌نتوان‌تازه‌کرد
شادباش‌ازحسن‌خود کزوصف‌توسحرحلال   طبع خاقانی‌بنظم آوردو دیوان تازه‌کرد

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق
کوشعار مدحت شاه خراسان تازه‌کرد

دل پیش خیال توصد دیده برافشاند   در پای توهرساعت جانی دگرافشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد   کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه‌حاضر کن درخنده ببین‌آنلب   گردیده نهٔ هر گز کاتش گهر افشاند
از هجرتو درچشمم خورشیدشودسفته   ازبسکه مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش رگ مژگانت ببرید رگ جانم   زان هرنفسی چشمم خون‌جگرافشاند

---

۱ - بازی نرد سه قسم است فرد - زیاد - سه تا بازی فرد و زیاد را با دو طاس کنند و سه تا را با سه طاس ۲ - ( گرد بر آمد در دل ) ۳ ( هر که را درد کهن تردید رفت آن )



گردرهمه عمرازتووصلی‌رسدم یکشب   مرغ سحری بینی حالی که‌پر افشاند

بر تارك خاقانی از وصل کلاهی نه
تادامن خرسندي از خلق بر افشاند

صد یك حسن   تو نو بهار ندارد   طاعت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر بر قرار کار بماند   کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه   مرد نبرد چو تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که شرطست   کانکه ترا دارد اختیار ندارد
ازتونشایدگریخت خاصه در این دور   مردم آزاده زینهار ندارد
آنکه غم تست تا گز رانش   عذر چه آرد که غمگسار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم   مار گزیده قوام مار ندارد

ایدل خاقانی از سلامت بس کن
عشق وسلامت بهم شمار ندارد

تب‌دوشین‌درآن‌بت چون اثر کرد   مرافرمودوهم‌در شب خبرکرد
برفتم دست‌ولب خایان که یا رب   چه تب بود اینکه درجانان اثر کرد
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان   چوخورشیدی که‌زی مغرب‌سفر کرد
بفر مودم که حاضر گشت فصاد   برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد   مرا صد نیش هندی درجگر کرد
مراخون ازرك‌جان‌ریخت لیکن   ورا خون از رك بازو بدر کرد
بنوك‌غمزه هر خون کوزمن‌ریخت   ز راه دستش اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت
که خون دیده بر وی رهگذر کرد

هرتار زمژگانش تیری دگر اندازد   درجان‌شکندپیکان‌چون‌درجگراندازد
کافر که رخش‌بیندبا معجزهٔ لعلش   تسبیح در آموزد زنار در اندازد
دلهابخروش‌آیدچون‌زلف‌برافشاند   جانهابسجودآیدچون پرده‌براندازد

در عرضگه‌عشقش‌فتنه سپه انگیزد    دررزمگه حسنش‌گردون‌سپر اندازد
شکرانهٔ ان‌روزی کاید بشکار دل    من‌زروسر اندازم‌گر کس‌شکر اندازد
ازروی کله‌داری‌بر فرق‌سر اندازان    از سنگدلی‌هردم سنگي دگر اندازد
هان ایدل خاقانی‌جانبازتری هردم    درعشق‌چنین‌بایدانکس که‌سر اندازد
این تحفهٔ طبعی رابطرازوبدریاده    باشدکه بخوار زمش دریابدر اندازد
تاتازه کند نامش دربار که شاهی
کافلاك بنام او طرز دگر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیر    افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
زر گونهٔ من دارد اگر زر دهم اورا    ننگ آیدش از گونهٔ من زر نپذیرد
صد عمر بکار آید یکوعدهٔ او را    کس عمرابد یکنفس اندر نپذیرد (۱)
از دیده ببالاش فرو بـارم گو هـر    آن سنگدل‌افسوس که گو هر نپذیرد
جان پیشکش او بتوان کرد و لیکن    برجان چه توان کرد مزیدار نپذیرد
پروانهٔ وصل ار سر و زر خواهد بدهم    آن شحنهٔ حسن ارچه‌سر وزر نپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملك دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

عشق‌توچون‌درایدشور‌ازجهان‌براید    دلها در آتش افتددود ازمیان‌برآید
در آرزووی رویت‌بر آستان‌گویت    هردم هزار فریاداز عاشقان برآید
تاتوسراندراری صد راز سربراری    تا تو ببردرائی صد دل‌زجان‌براید
خوی زمانه‌داری‌ممکن‌نشد که کسرا    یك‌سوددرزمانه بی‌صد زیان براید
کارم بساز دانم بر تو سبك نشیند    جانم‌مسوزداني‌برمن‌گران‌براید (۲)
هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت    از سینه گر براید هم‌باروان‌براید
خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده
چون امرتو در آید هم درزمان‌براید

۱ - (کس عمر مرا) ۲ - (خونم مریز دانی)



نگارینا بصحرارو که صحراحله میپوشد    زشادی‌ارغوان‌باگل‌شراب‌وصل‌مینوشد
بگل‌بلبل‌همیگوید که‌نرگس‌میکندشوخی    مگرنرگس‌نمیداند که‌خون‌لاله‌میجوشد
چه‌پندم‌میدهدسوسن که گردعشق کمترگرد    مگر سوسن‌نمیداند که عاشق پند ننیوشد
نثار باغ را گردون بدامن‌درهمی پیچد    گل‌اندر کله‌زمردزحجله‌رخ‌همی‌پوشد
مرو زنهار در بستان که گرخاری بنادانی    سرانگشت‌تو بخراشددلم‌درسینه‌بخروشد
نگار اگر چنین زیبا میان باغ بخرامی    کلاهت لاله برگیردقبایت‌سرودرپوشد
وگرباد صبا درباغ بوی زلف تو یابد    بدل‌مهرت‌خرد حالی‌بصدجان‌بازنفروشد
خصومت خیزدوازاروانکه مردمان گویند
که آن بی‌عقل رابینید که‌چون بابادمیکوشد

عشق تو بهر دلی فرو ناید    واندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست    ان‌سینه که سوزش تراشاید
از هجر توایمنم چو میدانم    کو دست بخون من نیالاید
با خوی تو صورتم نمي بندد    کز عشق تو جز دریغ بگشاید
با دستان غم تو میسازم    کز ناز تو زخمه در نیفزاید
ان‌میکنی از جفا که لا تسئل    تاکیست که گویداین نمی شاید
زاندیشه تو قرارمن رفته‌است    گر لطف کنی قرار بازآید
چون‌طشت‌میان‌تهی‌است خاقانی    زان راحتها که روح را زاید
چون زخم رسد بطشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید

فروغ جمالت نظر بر نتابد    صفات خیالت خبر برنتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت    نسیم سحرگه گذر برنتابد
ببازار تو مشتری بی بصر به    که جانان خریدن بصربرنتابد
بلائی که از عشقت‌آمد برویم    قضا بر نگیرد قدر بر نتابد
بهر زشتی از عشق تو برنگردم    که ازعشق‌خوبان حذر برنتابد

برانی که خونم بریزی وسهل است　　چه عاشق بود کاینقدر برنتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن من　　کهکار عزیزان خطر بر نتابد
بپیوسته لبت را کند رنجه یانی　　که درد سر او حکیر بر نتابد
بکامت ز تنکی سخن درنکنجد　　میان تو جانرا کمر بر نتابد
بجان وسر تو که خاقانی از تو　　بجان کر کنی حکم سر برنتابد
سك تست خاقانی اینك بدلغت
چنان دان که داغ دکر برنتابد

خوی او از خامکاری کم نکرد　　سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان ازشرم خلق　　آشتی زنکی نکنند آنهم نکرد
از مکن کفتن زبانم موی شد　　اوهنوز از جور موئی کم نکرد
روزی ازروی خودم چون روی خود　　جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه ام زان پس که چون کوهر بسفت　　چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد　　آبخورد جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود لیك　　آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد
وزپی بر داشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب اربجمال تو رسد　　عین کمال خسته باد اربکمال تو رسد(۱)
ماه منی وماه را چرخ فدای تو دهد　　کر بدیار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلك میل زوال در کشد　　کر نظر کند اوسوی جمال تو رسد
یافتن وصل توکار نه چون منی بود(۲)　　دولت دیکری بود کوبوصال تو رسد
چشم من ازهزار سال ازپی روی تودود　　کر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
دیده خاقنی اکر لاف جمال توزند
کس نکند قبول ازو کان بمثال تو رسد

---

۱ - عین الکمال کنایه از چشم زخم است ۲ - ( کار چو من کدا نبد )



عشق توبکرد هر که برکردد　　از زلف تو بی قرار ترکردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو　　چون دائره جمله تن کمر کردد
مردآن باشد که پیش تیغ تو　　چون آینه جمله رخ سپر کردد
در عشق توترنیامدن شرطست　　کائینه سیه شود چو ترکردد
بر هر که رسید زخم هجرانت　　کر سد سکندر است در کردد
زر خواستهٔ جهودم اردارم　　چندانکه در آفتاب ذر کردد
زر داند ساخت کارمن آری　　کار همه کس بزر چو زرکردد
امروز بساز کار ما ایراك　　فردا همه کارها دکر کردد
خاقانی را چه خیزداز وصلت
آنروز که روز عمر بر کردد

آنزمان کاو زلف را سر میبرد　　از صبا پیوند عنبر میبرد
در غم زنجیر مشکینش فلك　　هر زمان زنجیر دیکر میبرد
در جمال روی او نظارکی　　دست را حالی بخنجر میبرد
پس عجب نی کر رك ایمان ما　　نیش آن مژکان کافر میبرد
اینعجب ترکآن لب نوشین بلطف　　کردنانرا سر بشکر میبرد
کفت خاقانی نه مرد درد ماست
زین بهانه آبش از سر میبرد

سر نیست کر تو برسر خنجر نمیشود　　تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
از شست عشق تو نپرد هیچ ناوکی　　کان با قضای چرخ برابر نمیشود
هر دم بتیر غمزه بریزی هزار خون　　وین طرفه ترکه تیر توخودتر نمیشود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی　　میکن که دست شحنه بتو در نمیشود
انصاف من ز تو که ستاند که درجهان　　داور نماند کز تو بداور نمیشود
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو　　این دود جز ز روزن من برنمیشود

روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر　　گوشم چونیست لاجرم از بر نمیشود
از آرزوی وصل تو جان ودلم نماند　　کامد شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد　　یارب مگر سعادت یاور نمیشود
خاقانیا ز یارب بیفایده چه سود
کاین یارب از بروت تو بر تر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسد　　وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم　　ازره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم　　شحنهٔ امید را کاری رسد
نیست آن ممکن که در باغ جهان　　دست من برشاخ گلزاری رسد
آسمان گرفی المثل پاره کنند　　زان نصیب من کلهواری رسد
زخمها را گرنجویم مر همی　　اخر افغان کرد نم باري رسد
ازتو پرسم در چنین غم مردرا　　جان رسد برلب بگوآری رسد
پی گرفتم کاروان صبر را
بو که خاقانی بسرباری رسد

عشاق بجز یار سر انداز نخواهند　　خوبان بجز ازعاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان　　در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنانکه چومن بی پروپروانهٔ عشقند(١)　　جز در حرم جانان پر واز نخواهند
بیداد ازان جزع جهانسوز نه بینند　　فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند
گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار　　تا خونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت　　کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند
بی عشق زخاقانی چیزی نگشاید
بی وصل گل از بلبل آواز نخواهند

١ - (پروازهٔ عشقند) پروازه توشه و طعامی که در سفر و شکار با خود برند و پروانه حکم و فرمان سلاطین



حاشا که مرا جز تو در دیده کسی باشد　　یا جز غم عشق تو در دل هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن　　چون ایندل هرجائی هر جای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد　　وصل تو بدست آرم گر دست رسی باشد
از خاك سر کویت خالی نشوم یکشب　　گر بر سر هر سنگی حالی عسسی باشد
زانجا که توئی تامن صد ساله رهست الحق　　ز اینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از زحمت خاقانی ما زار که بد نبود
گرخوان وصالت را چون او مگسی باشد

با یاد تو زهر بر شکر خندد　　با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نو از چه روی میخندی　　کانروی بافتاب بر خندد
عاشق همه زهر خندد ازعشقت　　گر عشق اینست ازین بتر خندد
انجا که تو تیر غمزه اندازی　　آفاق بر آهنین سپر خندد
و انجا که من از جگر کشم آه　　عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق میگریم　　دانم که عقیق تو شکر خندد
چون لعل تو بیند اشك خاقانی
از شرم چو گل بپوست در خندد

جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند　　اینك سر و زر نقدد گر تا چه ستاند
مائیم و دلی جوجو از اندیشهٔ عشقت　　عشقت بیکی جو چه دهد یاچه ستاند
عشق تو بمنشور کهن جان ستد از من　　یارب چوشود تازه بطغرا چه ستاند
امروزجهان بستد و مارا غم این نیست　　مارا غم آنست که فردا چه ستاند
گیرم که عروس غم تو نامزد ماست　　وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند
چون تافتگی تب خاقانی از اینجاست
دل مهر تب او زدگر جا چه ستاند (١)

١ - (تب آورد دگر تا چه)(تب آورد دگر جا)

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد — گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایهٔ من کیمیای عشق تست — مایه در وجه زیان نتوان نهاد
دست دست تست و جان مأوای تو(۱) — پای صورت در میان نتوان نهاد
بار ها گفتی که بوسی بخشمت — تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد یا فلك — بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه در نتوان فکند — بر فلك هم نردبان نتوان نهاد
بر جهان گفتی که دل باید نهاد — بر تو بتوان بر جهان نتوان نهاد

تا بکوی تست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

پردهٔ نو ساخت عشق زخمهٔ نو در فزود — کردبمن آنچه خواست بردزمن انچه بود
لشکر عشق تو باز بردل من ران کشاد — گر همه در خون کشد بعث نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون — سنك پیاله شکست گر نواله ربود
ز اتش هجران تو دود بمغزم رسید — اشك ز چشمم گشاد مایهٔ اشکست دود
عشق چو یکسر بودهجران خوشتر زوصل — باده چو دردی بود دیر نکو تر که زود
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن — گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود

چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید
فتنهٔ خاقانیست ایندل کور کبود

مرا وصلت بجانی برنیاید — ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بدیداری قناعت کردم از دور — که تو ماهی ومه در بر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت(۲) — که تاجان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو تراخواست — برای جملك جانی بر نیاید

۱ ـ دست دست او بودن کنایه از غلبه و تسلط و قوت و توانائی است ۲ ـ ( بشرطی دل بکوی تو فروشد ) ( بدان شرطی در آید )



بمیدان هوا در تاختم اسب — باقبالت مگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو — فرو شو گو قیامت بر نیاید

بدآمد حال خاقانی ز عشقت
سپاسی دارد ار بد تر نیاید

دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد — جان که در زلف تو شد راه بایمان نبرد
عقل کو غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت — گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
باد گر خاك کف پای ترا بوسه دهد — سر فرونارد تا افسر سلطان نبرد
گرچه هستند بفردوس بسی خاتونان — تا ترا بینند رضوان غم ایشان نبرد
آهوي غمزهٔ تو دم نزند تا بفریب — مهرهٔ صابری از بازوی شیران نبرد
در میان دل و دین حاصل عشاق تو چیست — که چو حکم تو در اید زمیان آن نبرد
اشك انطایفه طوفان دگر گشت ولیك — عشق نوح است که اندیشه طوفان نبرد
هر خسی وصل تو نایافته گر لاف زند — با تو زان لاف زدن گوی ز میدان نبرد
غول بر خویشتن ار خضر نهد نام چه سود — که خدایش بسر چشمهٔ حیوان نبرد
نیست در حضرت زلف تو مرا باك رقیب — خاصهٔ خلوت شه طاعت دربان نبرد
تو بحمدالله چون بر سر پیمان منی — کس دگر کار مرا از سر و سامان نبرد
جمعی از قهر قضا فرقت ما میخواهند — هان و هان تات قضا از سر پیمان نبرد

جان خاقانی گر ملك وصالت شاد است
بجوی پاك همه ملکت خاقان نبرد

دل زخم ترا سپر ندارد — آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که بر بساط عشقت — آن پای نهد که سر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت — آنمرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو چنبر اجل شد — کس نه که بر او گذر ندارد
در درد تو ام تو فارغ از من — کس دردی ازین بتر ندارد

خاقانی از آن تست در یاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد — نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجهٔ جانی بلطف شاه جهانی بقدر — گردن گردنکشان رام کمند تو باد
تا رخ وموی ترا در ترسد چشم بد — مردمك چشمها جمله سپند تو باد
خنجر توچون پرند روشن وبازینت است — خون دل عاشقان نقش پرند تو باد(١)
تا مزه نیکوئی بردرایوان تست — تا مزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست — جان مرا تا اجل قوت زقند تو باد
من چه مکم ایدریغ کامده دربند تو — انکه منش بنده ام بستهٔ بند تو باد

سرمهٔ خاقانی است خاك سر کوی تو
افسر خاقان چون نعل سمند تو باد

با کفرزلفت ایجان ایمان چکاردارد — آنجا که دردت آید درمان چکاردارد
سحرا که کردهٔ توبازلف وعارض ارنه — در گلشن ملایك شیطان چکاردارد
دل بی نسیم وصلت تنهاچه خاك بیزد — جان در شکنج زلفت پنهان چکاردارد
دردی شگرف دارد دل درغم تودایم — در زلف تو ندانم تا جان چکاردارد
درتنگنای دیده وصلت کجا در آید — در بنگه گدایان سلطان چکاردارد
گرنه بهانه سازی تا روي خودبه بینی — آئینه بارخ تو چندان چکاردارد
چون ترك جان گرفتم درعشق روی چون تو — برمن فلان چه گویدبهمان چکاردارد

خاقانی اززمانه چون دست شست بروی
سنجر چه حکم راند خاقان چکاردارد

آوازهٔ جمالت چون در جهان برامد — آواز بی نیازی از آسمان برامد
تاپرده گشت مویت درپرده رفت رویت — روز جهان فروشد رازنهان برامد

١ - پرند بافتهٔ ابریشمی و نیز بمعنی تیغ و شمشیر است



هر کو چوشمع پرورد از آتش تو جانرا — جانش هلاك تن شد خنده ز نان برآمد
با این جفا کها کنون با عاشقان نمودی — روزی نگفت یك کس کزیك فغان بر آمد
هر مرغرا که روزی زلف تو دامگه شد — آمد قضا که روزیش از آشیان بر آمد
عشق تو گوهری که گنج روان بار زد — و همم در این فروشد کو ازچه کان برآمد
جان گرانبهایت بخشم بار ز بوسی — بستان بده نه بر تو چندین گران بر آمد

خاقانی آن تو شد تیغ از چه بر کشیدی
خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وصل تو بوهم در نمی آید — وصف تو بگفت بر نمی آید
شد عمر و عماری و صالت — از کوی امید در نمیآید
وصل تو بوعده گفت می آیم — آمد اجل او مگر نمی آید
زانمی که ترا نصیب خصمانست — یکجرعه مرا بسر نمی آید
افسون مسیح بر تو میخوانم — افسوس که کار گر نمیآید

خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمیآید

چشم مابر دوخت عشق وپر دهٔ ما بردرید — از در ما چون درآمد دلزروزن بر پرید
گر چه راه دلزندزین گام نتوان بازگشت — ورچه قصدجان کند زینقدر نتوان در رمید
پایدار ایدل که جانان دست غارت بر گشاد — جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت بر کشید
باچنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست — با چنین فتنه که در جنبید نتوان آرمید
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد — بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
اندرین خمخانه صافی از پی درد است وما — دردپرخوردیم اکنون صاف میبایدمزید
درخراباتی که صاحب درداوجانهای ماست — مائی ما نیست گشت واوئي او نا پدید

گو شمالی داد مارا عشق او کز بیم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

١ - ( شمع از آتش در عشق پرورد جان)

دوست مرا رطل عشق تا خطبغدادداد(١) لاجرم از خط صبر کار برون اوفتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد
عشق باول مرا همچو گل از پای سود دوست بآخر مرا همچو گل از دست داد
تا در امید من هجر بمسمار کرد یادوصالش مرا نعل در آتش نهاد
میکند از بد خوئی آنچه نکردی کسی گر چه بدی میکند چشم بدش دورباد

سینهٔ خاقانی است سوختهٔ عشق او
اوبجفا میدهد سوختگان را بباد

دل رفت و می ندانم حالش که خود کجاشد آزار او نکردم کوئی دگر چرا شد
هر جا که ظن ببردم رفتم طلب بکردم پایم بسنك آمد پشتم زغم دوتا شد
چندانکه بیش جستم کم یافتم نشانش گوئی چه حالش افتادیارب دگر کجا شد
بردم بدو گمانی کز عشق گشت رسته مانا که گشت عاشق ظنم مگر خطا شد
یا آب بود ونا گاه اندر زمین فروشد یا مرغ بود وازدام پرید ودرهواشد
کردم منادئی سخت دی وپریروامروز چونانکه ازمنادی باشهروروستا شد
گفتم دلی که دیده است پیروغریب وخسته کامروزچندروزاست کز پیش ماجداشد

ناگاه کودکی گفت دیدم دلی شکسته
دردام زلف یاری افتاد و مبتلا شد

لعلت اندر سخن شکر خاید رویت انگشت بر قمر خاید
هر که بایاد تو شرنك خورد همچنان دان که نیشکر خاید
هر که اوپای بست روی توشد پشت دست از نهیب سرخاید
مرکب جان بمرغزارغمت بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دید سیم دندانت لب همه زار زوی زر خاید
عشقت آن اژدهاست درتن من که دلم درد و جگر خاید

١ - خط بغداد نام خط دوم یا اول از خطوط جام جم است



گوش کن حسب حال خاقانی
گر چه او ژاژ بیشتر خاید

دل ازان راحت جان نشکیبد تشنه از آب روان نشکیبد
چکنم هرچه کنم دل کند آنك دل ازآن جان جهان نشکیبد
دل نیارامد و هم معذوراست کز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خون ریزد دلدار نهان دل ز خونریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالید وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمرزیان تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل چنان با غم اوانس گرفت که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گوئی که زوصلش بشکیب من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم بسحر بسحر سگ ز فغان نشکیبد
دل خاقانی ازان یار که نیست میزند لاف و ازان نشکیبد

چون گدارا نرسد دست بکام
هم ز لافی بزبان نشکیبد

لب جانان دوای جان بخشد دردازآن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند عقل بستاند ارچه جان بخشد
دیت آرا که سر برد بشکر هم زلعل شکر فشان بخشد
عاشق آن نیست کوببوی وصال هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آنست کوبترك مراد هرچه هستی است رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند دسته بندد بدشمنان بخشد

شهوارنیست عشق خاقانی
کز سر مقرعه جهان بخشد

اول ازخود بری توانم شد پس ترا مشتری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر بنهم گر پیت سر سری توانم شد

عشق‌توچون خلاف مذهبهاست    خصم مذهب گری توانم شد
تـا باسلام عشق تو برسم    بندهٔ کافری تـوانم شـد
جان من تـا ز تست انجائی    من کجا ایدری توانم شد
یار چون لشکری شودمن‌نیز    بر پیش لشکری تـوانم شد

گفت خاقاني از خدابرهم
گر ز عشقت بری توانم شد

دل عاشق بجان فرو ناید    همتش بر جهان فرو ناید
پای هر کو بیافت پایهٔ عشق    سر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهدتاج عقل بادو کلاه    سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگرچندبازصحرائیست(۱)    جز بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ درسفراست    که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق انجاست    که خرد در میان فرونايد
عاقبت نیز جز بصد فرسنك    زانسوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق    تا بتو ناگهان فرو نـایـد
عشق خاص کس است خاقانی    بشما نا کسان فرو نـایـد

عشق داند که قحط سال کسی است
زان بکس میهمان فرو نـا ید

دل از آن دلستان بکس نرسد(۲)    بر ازان بوستان بکس نرسد
بیغمش رنك عیش کس نبرد    بی دمش بوی جان بکس نرسد
بغلط بـوسهٔ بخـواهـم ازو    گر چه دانم که آن بکس نـرسد
لب بدندان فرو گرد یعنی    رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش‌اندیشه چون کنم‌کامروز    دولت از نا کسان بکس نرسد
مرد می تنگبار گشت چنان    کز درش آستان بکس نـرسد

۱ ( مرغ صحرائیست ) ۲ ( باد از ان گلستان ظ)



عهد و انصاف پی غلط کردند    تا ازیشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه انـد خلق آوخ    کاشنا زان میان بکس نـرسد

اهل جستی مجوي خاقانی
کاین مرادازجهان‌بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار بر آورد    فتنه سر از جیب روز گـار بر آورد
هر که بکوی تو نیم بـار فرو شد    جان بیکی دم هزار بار بر آورد (۱)
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد    لعل تو جانرا هزار کار برآورد
طبع تو تا عادت پلنك بیـا موخت    گرد ز شیران مرغزار برآورد
گفتی کز انتظار کار شود راست    وای بر آن کار کانتظار بر آورد
خوی تو با دیگران چوشاخ سمن بود    کار چو با من فتـاد خـار بر آورد

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

ازین‌ده رنك تر یاری نپندارم که کس‌دارد    وزین بی نور تر کاری‌نپندارم که کس‌دارد
نمانداز رشتهٔ جانم بجز یکتار خون الود    ازین باریکتر تاري نپندارم که کس دارد
دهم درمن بزید دل‌دوگیتی را بیکمویش    ازینسان روز بازاری‌نپندارم که کس‌دارد
نسیم صبح جانم را و دیعت اوردبهجت    ازین به تحفه در باری‌نپندارم که کس‌دارد

اگر در زیر هرسنگی چو خاقانی سری بینی
ازین بر تر سخن باری نپندارم که کس دارد

می وقت صبوح را وقی‌بـاید    وان می بخمـار عاشقی بایـد
چون مرغ قنینه زد صلای‌می    با پیر مغـان موافقی بـا یـد
تـا زهد تکلفیت بـر خیزد    بر ناصیه داغ فاسقی بـاید
در پیش خسان اگرنهی‌خوانی    هم بی نمك منا فقی بـاید
همچون‌محکت‌چوچهره‌بخراشند    بر چهره نشـان صادقی بـا ید

۱ ( جان بتمنا هزار )

درهر کنجی‌است تازه عذرائی    اما نظر تو وامقی باید
چون کار بکعبتین عشق افتد
شش پنج ز نش حقایقی باید

ترا نازیست اندر سرکه عالم بر نمیتابد    مرا در دیست اندر دل که مرهم‌برنمیتابد
سك کوی‌تراهر روزصدجان‌تحفه‌میسازم    که دندان‌مزدچون‌اوئی ازین کم‌برنمی‌تابد
مرا کی‌روی ان باشد که‌در کوی‌توره‌یابم    که‌از تنگی که‌هست‌ان‌ره‌نفس‌هم‌برنمی‌تابد(۱)
مراباعشق تو در دل هوای جان‌نمیگنجد    مگریك رخش‌درمیدان‌دورستم برنمی‌تابد
مرا کشتی بتیرغمزه و انگه طره ببریدی    مکن طره مبر کاین قدر ماتم برنمي‌تابد
که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بردابرد حسن تو دوعالم بر نمي تابد

چه روح‌افزا وراحت باری اي باد    چه شادی بخش وغم بردار ای باد
کبوتر وارم آری نامهٔ دوست    که پیك نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن    که بوی یوسف من داری ای باد
بسوسن بوی و توسن خوی ترکم    پیام راز من بگزاری ای باد
بگوئی حال و باز آری جوابم    که خاموش روان گفتاري ای باد
بخاك پای او کز خاك پایش    سرم را سرمهٔ چشم آری ای باد
بزلف او که یکموی از دو زلفش    بدزدی و بمن بسپاری ای باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم    تو بر زلفش زدن‌چون یاری ای‌باد
دلم زنهاریست آنجا در آن کوش    که باز آری دل زنهاری ای باد
گر او نگذارد آوردن دلم را    دو آویزی و خود نگذاری ای باد
چنان‌پنهانی و پیداست سحرت
که‌خاقانی توئی پنداری ای باد

۱ (گمان هم)



چشم براهم‌که مرا ازتوپیامی برسد    وزه‌ی‌وصل تولب‌برلب‌جامی‌برسد
پخته و صاف اگر می‌نرسدازتومرا    که گه‌ازعشق‌توام دردی جامی‌برسد
گررسولان وفا نامه نیارند بتو    هم بزنهار جفا از تو پیامي‌برسد
گرتهٔ در برمن رغم ملامت گر من    هم‌سلامت‌برمن‌از توسلامی برسد
بر گذر هست مراساخته‌صددام‌حیل    ترسم ایدوست تراپای‌بدامی برسد
عقلم آواره صفت می بدود درپی تو    گربکویت نرسد هم بمقامی برسد
درپی‌وصل لبت‌گام‌زند همت من
تا دل خاقانی بو که بکامی برسد

باغ جانرا صبوحی آب دهید    و آن شفق رنك صبح تاب‌دهید
بز بان صراحی و لب جام    هاتف صبح را جواب دهید
صبح‌چون‌رخش رستم‌اندرتاخت    می چو تیغ فراسیاب دهید(۱)
شاهدروز درد و حجرهٔ خواب    حاضر آمد طلاق خواب‌دهید
بار نامه بغم آب کنید    کار نامهٔ خرد بآب دهید
دل بگیسوی چنك در بندید    جان بدستینهٔ رباب دهید(۲)
پیش کزغم بناخن اید خون    ناخنان را بمی خضاب‌دهید
زنگی آسا بمعنی می و جام    روم را از خزرنقاب دهید
ساغری پر کنید بهر مسیح    سر بمهرش بآفتاب دهید
غصه‌ها ریخت خون خاقانی
دیتش هم بخون ناب دهید

دل نام تو برنگین نویسد    جان نقش توبر جبین نویسد
شاهان بتو عبده نویسند    روح القدست همین نویسد
رضوان‌لقب تو یوسف الحسن    بر بازوی حورعین نویسد

۱ (می چو گنج فراسیاب) ۲ دستینه دستهٔ عود و رباب

خورشید بتهمت خدائیت　　ابن الله برنگین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه　　پنج ایت عنبرین نویسد
چون پرمگس خط تو برلب　　بر گل خط انگبین نویسد
خونی که زتیر غمزه ریزی　　هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت چو بخون من شود تر　　بر دست تو آفرین نویسد
نقش الحجر است بر دلت جور　　کس یارب بر دل این نویسد
بر خاك در تو خون چشمم
خاقانی جرعه چین نویسد

فراقت ز خونریز من در نماند　　سر کویت از لاف زن در نماند
من ار باشم ارنه سك آستانت　　ز هندوی کژ مژ سخن در نماند
تو گر خواهی و گرنه میدان عشقت　　ز رندان لشکر شکن در نماند
در آویزش زلفت آویخت جانم　　که صید از نگونسر شدن در نماند
دل ار هشت باغ رخت در نیابد　　هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را بپیوند چشمم چه حاجت　　که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چو من خاکی پای در نه　　که هجران خود از کار من در نماند
چو در بیشه روزگار افتد آتش　　چو من مرغی از با بزن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد　　دل از روزی خویشتن در نماند
بخونریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن در نماند

آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد　　هستی من آب گشت اب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد　　سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بحق او باز برد　　کوره عجب گرم بود سوخته پر تاب شد
دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو　　چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سربازیی　　بسکه سر شبروان در شب مهتاب شد



هم به پناه رخت نقب زدم بر لبت(۱)　　باك نکردم که صبح آفت نقاب شد
این چه حدیث است باز من که وعشق توچه　　خاصه و فا در جهان گوهر نا یاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنك　　عمر سبکپای گشت بخت گران خواب شد
هستی خاقانی است غارت عشق ایدریغ
هر چه شبان پر ورید روزی قصاب شد

دل بستهٔ زلف تو شد از من چه نویسد　　جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد
جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند　　مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد
سرمایه توئی چون تو شدی دل که و دین چه　　چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد
آن دل که بماند از تو و وصل تو چه باشد　　ساغر که شکست از می روشن چه نویسد
پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه　　با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد
گفتم که کشم پای بدامن در هیهات　　پائی که بدامست ز دامن چه نویسد
من مست تو انگه خرد این خود چه حدیثست　　یا من ز خرد یا خرد از من چه نویسد
ای تر سخن چرب زبان ز آتش عشقت　　من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه ننویسد بتو خاقانی و عذر است
کز تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد

آتش عیارهٔ آب عیارم ببرد　　سیم بنا گوش او سکهٔ کارم ببرد
زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند　　لعل مسیحادمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ ببر در چو آب　　کاب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
جو جویم از عشق آنك خالش مشکین جو است　　دل جو مشکینش دید خرشد و بارم ببرد
رفت قراری بدانك دل بدو زلفش دهم　　دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان　　خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار　　آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

۱ - (هم بر ماه رخت نقب زده در لبت)

گفت که خاقانیا آب رویت چون نماند
آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد

خا کی دلم بگرد وصالش کجا رسد    سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
چون آفتاب سایه بماهی نبیندش    دیوانهٔ چومن بهلالش کجا رسد
خودعالمی پر است که سلطان غلام اوست    چون من تهی دوی بوصالش کجا رسد
فتراك او بلند تراز چتر سنجر یست    دست من گدا بدوالش کجا رسد
تادرلبش خزینه همه لعل وگوهر است    درویش را زکات ز مالش کجا رسد
تا صد هزار دانهٔ دلها میپنداوست    عین الکمال خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت    عشقش قیامتست زوالش کجا رسد

خاقانی اینت غم که دات برد واو گریخت
نظاره کن زدور که حالش کجا رسد

اندرآ ایجان که درپای تو جان خواهم فشاند    دستیاری کن که دستی برجهان خواهم فشاند
پای خاکی کن درا کر اشك خونین هرنفس    گو هراندرخاکپایت رایگان خواهم فشاند
گر چو چنکم دربر آئی زلف در دامن کشان    ازمژه یك دامنت لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام وچشم من صراحی کن که من    چون صراحی برسر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خوبم شکرشیرین کنی    چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشاند
بس کن ازسر که فشاندن زان لب میگون که من    دل بران میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند کر عشق تو دامن در کشم    من برانم کاستین بردوستان خواهم فشاند
بر سر خاك اوفتان خیزان زجور آسمان    از تظلم خاك هم بر آسمان خواهم فشاند

اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت
عذر خواهان خاك توبه بر دهان خواهم فشاند

سخن با او بموئی در نگیرد    و فا از هیچ روئی درنگیرد
ز بانم موی شد زآوردن عذر    چه عذرآرم که موئی درنگیرد



غلامش خواستم بودن دلم گفت    که این دم باچنوئی در نگیرد
چه جوئی مهر کین جوئی که بااو    حدیث مهر جوئی درنگیرد
برآن رخ اعتمادم هست چندانك    چراغ از هیچ گوئی درنگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که با او رنك جوئی در نگیرد

دلم آ خر بوصالش برسد    جان به پیوند جمالش برسد
زار از آن گریم تا گوهر اشك    بنثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو بمن    نو بنو پیك خیالش برسد(١)
دل دیوانه بشیبد هر ماه(٢)    چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت    تا مگرعید وصالش برسد
گر چه فتراك وصالست بلند    دستم آخر بدوالش برسد
پرو بالی بزند مرغ امید    گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید به پیشین برسید    ترسم اوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلك سحر حلالش برسد

سر زلفت چو در جولان میاید    بساعت فتنه در میدان میاید
ز چشم کافر تو هر زمانی    هزاران رخنه در ایمان میاید
گل رخسار تو تا جیب بگشاد    خرد را خار در دامان میاید
لب لعل تو تا در خنده آید    اجل را سنك در دندان میاید
ز دست ناوك اندازان چشمت    نخستین یا سجی بر جان میاید
در جان میزند هجر تو دیریست    که بانك حلقه و سندان میاید

دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بیدرمان میاید

---

١ ـ( مه بمه پیك ) ٢ ـ شیبد یعنی بلرزد

دل دادم و کار بر نیامد　　کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم　　در خط شد وکار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن　　اکنون که کنار برنیامد(۱)
در معنی بوسهٔ تهی هم　　گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان　　نقدي بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فروشد　　جز من بشماز بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندم　　یك ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق
خاقانی وار بر نیامد

مرا غم تو بخمار خانه باز اورد　　زراه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دواسبه ز غم گریخته بود　　هوای تو بسر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم ازبحر فتنه چون کف اب　　نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانهٔ صفت مردان بدم چو گوهر تیغ　　چو نقطهٔ زرهم برکرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانهٔ دل من　　خدنگ چون بنشان ازنشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر　　نکرده پای گل آلود شانه بازآورد
شد آب وخاکم برباد هجر بادهٔ وصل　　بیارکاتش عشقت زبانه باز آورد
عنان عمر شداز کف رکاب می بکف آر(۲)　　که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گمشده من ببوسه باز اور　　که بخت گمشدهٔ من زمانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه بازآورد

مکن کز چشم من بر خاك سیل آتشین خیزد　　نترسي زانچنان سیلی کز وآتش چنین خیزد
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت　　چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد

۱ - (چون کار کنار)　۲ - رکاب پیاله و جام شراب است



کله کج کرده می آئی قبای فستقی در بر　　کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد
چوتو درخندهٔ شیرین دوچاه از ماه بنمائی　　مرادر گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته　　بخندی تاز یاقوتت سلیمانرا نگین خیزد
بهجرت خوش ترم دانم که ازهجر تو وصل آید　　بمهرت خوش نیم دانم که ازمهر تو کین خیزد
چورحم آرد دلت بینم که اب ازسنگ میزاید　　چو خشم آر دلبت بینم که موم ازانگبین خیزد
بده عناب چون سازی کمندزلف چین برچین　　مراعناب وار ازروی خون الوده چین خیزد
توباری اشك خون میبار خاقانی دراین انده
که انده شحنهٔ عشق است وسیم شحنه زین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد　　دلرا قیامت امد شادان چگونه باشد
توکامران حسنی چونین قیاس میکن (۱)　　ان کواسیر هجر است اسان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی که چونی ازغم　　ان کز تودور ماند میدان چگونه باشد
یك لحظه چون گوزنان هوئی برارم ازجان　　سگ جانم ارنه چندین هجران چگونه باشد
نالندهٔ فراقم وزمن طبیب عاجز　　در ماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زیاران　　صحرای اب واتش پنهان چگونه باشد
پیش پیام و نامه ات برخاك بازغلطم　　درخون وخاك صیدي غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی واز اشك مهر سازی　　در مهر تر نگوئی عنوان چگونه باشد
برموی بندنامه ات طوفان گریست چشمم　　چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد
خاقانیست و آهی جانی گسسته دربر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

شورعشق تو در جهان افتاد　　بیدلان را بجان زبان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی　　کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم　　که شرارش بر آسمان افتاد
تو سلامت گزین که نام دلم　　از ملامت بهر زبان افتاد

۱ - (از خود قیاس)

کار من مصلحت کجا گیرد　　خاصه‌کاین فتنه درمیان افتاد
خصم برگشتنم سبك برخاست　　گفت‌صیدی عجب گران‌افتاد

صورت حال و خصم خاقانی
مثل مار و باغبان افتاد

عقل ز دست غمت دست‌بسرمیرود　　برسر کوی تو بادهم بخطر میرود
در غم تو هر کجا فتنه درامدزدر　　عافیت از راه بام زود بدر میرود
از تو بجان ودلی مشتریم وصل را　　راضیم ار زینقدر بیع بسر میرود
گرچه‌من‌اینجاحدیث‌ازسروجان‌میکنم　　نزد توانجا سخن ازسروزر میرود
جان‌من‌ازخشك‌وتررفته‌چوسیم‌است‌لیك(١)　　شعر بوصف‌توام‌چون زرترمیرود

هستی‌ا گه زحال کرصف عشاق تو
حال چوخاقانی‌زیر وزبر میرود

روی ترا درركاب شمس‌وقمرمیرود　　لعل ترا در عنان شهدوشکرمیرود
قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان　　طائفهٔ عقلها هم بـاثر میرود
روی ترا در فروغ دیدنشایدازانك　　زاتش رخسار تو تاب بصر میرود
بی تو ببازارعشق‌سخت کساداست صبر　　نقدروان‌تردراو خون جگر میرود

حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو
زان چوقلم بردرت راه‌بسرمیرود

دل سکهٔ عشق می نگرداند　　جان‌خطبهٔ عافیت نمیخواند
یك رشتهٔ جان بصدگره دارم　　صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان رو و بمی‌بنشین　　کاین آتش غم جز آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس　　کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه براتش　　میریزد و خاك تشنه میماند
براتش ریزد اب خضر اوخ　　من خاك و أسیر باد اوداند

١ -( از تن من خشك جان رفت ولی‌همچنان )(جان من از خشك‌زر بامن درویش‌نیست)



چون‌خاك‌زجرعه‌جوشم‌ازغیرت　　کوجرعه چرابراتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم　　ان دل که نماند ازوکجا ماند
هان چشم منست ساقی‌واشکم　　درد است وزخم سفال‌را ماند
جزساقی وردی وسفال ومي　　ازششدر غم مرا که برهاند
ای‌پیر مغان دل شما مرغان　　امد شد ما دگر نرنجاند
خمار شما ندارد ان رطلی　　کوعقل مرا تمام بستاند
کهسار شما نیارد ان سیلی　　کو سنك مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل‌طلب که‌نخل جنباند

تا مرا عشق یار غار افتاد　　پای من در همان‌مار افتاد
چکنم‌چون زگلستان‌امید　　دیده ام را نصیب خار افتاد
کشتی صبر من چو ازغرقاب　　نتوانست بر کنار افتاد
سود نکند نصیحتم که مرا　　این مصیبت هزار بارافتاد
گفتی از صبر ساز دست اویز　　که ترا عشق پایدار افتاد
بی‌منست‌اینسخن‌تودانی‌و دل　　که‌ترابا من اینقرار افتاد

رفت در شهر اب خاقانی
کار با لطف کردگار افتاد

دلبر آن به که کسش نشناسد　　نو بران به که خسش نشناسد
ماه سی‌روزه‌به از چارده‌شب　　که نه‌سك‌نه‌عسسش‌نشناسد (١)
مست‌به‌عاشق‌وپوشیده چنانك　　کس خمار هوسش نشناسد
دل هم ازدرد بجانی به‌ازانك　　هر طبیبي مجسش نشناسد(٢)
بخ بخ‌ان بختی‌سرمست‌که‌کس　　هاي‌و هوی جرسش نشناسد

١ - بقاعده زبان‌این مصراع غلط است زیرا که نفی درنفی موجب اثباتست کما لایخفی ٢ - مجس نبض

کو سواریکه شود کشتهٔ عشق    عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق‌از روی شناسی ببلاست    خرم انکس که کشش نشناسد
عشق را مرغ‌هوائی باید    کاین‌هواگون‌قفسش‌نشناسد
استخوانی‌طلبد جان‌همای    که بصحرا مگسش نشنا سد
آسمان هرچه بزاید بکشد    زانکه فریاد رسش نشناسد
روستم بین که بخونریز پسر    کند آهنك‌و پسش نشناسد

خوش‌نفسش‌دارد خاقانی لیك
چرخ قدر نفش نشنا سد

حسن تو خیال بر نتابد    عشق تو زوال بر نتابد
چون روی‌توبی نقاب‌گردد    آفاق جمال بر نتابد
از غایت نور عارض تو    آئینه خیال بر نتابد
گر بوس‌تو را کنند قیمت    یکعالم مال بر نتابد
منمای مرا جمال ازیرا ك    دیوانه هلال بر نتابد
از بوسه سخن نگویم ایرا    طبع تو محال بر نتابد
جان بر تو کنم نثارنی‌نی    صراف سفال بر نتابد

خاقانی را مکش چو کشتی
میدان که و بال بر نتابد

روی توچون‌نو بهارجلوه‌گری میکند    عشق‌توچون روزگارپرده‌دری‌میکند(۱)
و الله اگرسامری کردبعمری ازانك    چشم تو ازسحر ها ماحضری‌میکند
مفلسي من ترا از بر من میبرد    سرکشی تومرا ازتو بری میکند
گر بکشم‌گه‌گهی‌زلف‌چوشست‌ترا(۲)    طرهٔ طرار تو طیره گری‌میکند
راضیم از عشق توگربدلی راضی‌است    لیك بران نیست‌اوجمله بری‌میکند
عقل‌چه‌همتای‌تست کزتوزندلاف‌عشق    می‌نشناسدحریف خیره سری‌میکند

---

۱ - (زلف تو چون) ۲ - (زلف دراز ترا)



عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه خری میکند

زین‌وجودت بجان خلاص دهند    بازت از نو وجود خاص دهند
بکشند اولت بیکدم صور    وزدم دیگرت قصاص دهند
زاتشین پل چو تشنه در گذری    ابت از چشمهٔ خواص دهند
مهره از باز پس بگردانند    زین پسین ششدرت خلاص‌دهند

نام خاقانی از تو محو کنند
ببهین نامت اختصاص‌دهند

روزم بنیابت شب آمد    جانم بزیارت لب آمد
ازبسکه شنید یاربم چرخ    از یارب من بیارب آمد
عشق آمد و جام جام در داد    زان می که خلاف مذهب‌آمد
هر بار بجرعه مست گشتم    این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد    راهی نه بپاي مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب من گفت    کاین شیفته‌بر چه موجب‌آمد

همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

ماه را بانور رویش‌بیش مقداری نماند    مشك رابابوی‌زلفش‌بس‌خریداری نماند
تابرامد در جهان اوازهٔ زلف و رخش    کیمیای‌کفرودین راروزبازاری نماند
درجهان‌هرجا که یادآن‌لب‌میگون‌گذشت    ناشکسته توبه و نا بسته زناری نماند
گردراین آتش که‌عشق‌اوست‌دردرگاه او    آبروئی ماند کس‌را آن ماباری نماند
آنزمان کزبهر دونان‌عشق‌اوخلعت برید    ای‌عفی‌الله‌خودنصیب‌من کله‌واری‌نماند
واندرآن‌بستان کزاودست‌خسانرا گل‌رسید    ایعجب گوئی برای چشم‌من‌خاری‌نماند

شرط خاقانیست با جوروجفایش ساختن
چون کندخاصه که‌درعالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگر خواری نیاید     ز بد عهدان وفا داری نیاید
ز ایام و ز هرك ایام پرورد     بنسبت جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر که را بیش آزمائی     ازو جر زشت کرداری نیاید
ز نیکان گر بدی جوئی توان یافت     ز بد گر نیکی انگاری نیا ید

ز می سر که توان کردن و لیکن     ز سرکه می طمع داری نیا ید
دلا یاری مجوی از یار بد عهد     کزان خونخواره غمخواری نیاید
پری را ماندآن بی شرم اگر نه     ز مردم مردم آزاری نیا ید
بناله یار خاقانی شو ایدل     که از یاران ترا یاری نیا ید

چه سود از ناله کاندر چشم بختت     ز نفخ صور بیداری نیا ید

تو یاری از حریفان تا نجوئی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید

خار غم تو گل طرب دارد     جان در پی تو رطلب دارد(۱)
مه حلقه بگوش تو نمی زیبد     ور حلقه بگوش تو اقب دارد
وصل تو و زحمت رقیبانت     نخلیست که خار بار طب دارد
میسوز مرا که خام کس باشد     کز آتش سوختن عجب دارد
هر کس که حدیث درد من نوشد     این عذر نهد که خواجه تب دارد
وانکس که بتو رسد مرا گوید     کو مهر تب تو زیر لب دارد (۲)

بس تاریکست روز خاقانی
تا کی ز تعب همی بشب دارد

زهر با یاد تو شکر گردد     شام با روی تو سحر گردد
درد عشق تو بوالعجب دردیست     که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم     گر صفاهان بگلشکر گردد
میکشم رطل عشق تا بغداد (۳)     هم کشم گر ز سر بدر گردد

۱ - (دل بر در تو) ۲ - (بر دو لب) ۳ مراد خط بغداد است که نام خط دوم تا اول از خطوط جام جم است



بر تو تا زنده ام دگر نکنم     گر چه کار جهان دگر گردد
بر نگردم من از تو تا عمراست     آن ندانم که عمر بر گردد
خاك رو بیست بنده خاقانی     کز قبول تو نامور گردد

بنده خاقانی از تو سرور گشت
بس نماند که تا جور گردد

عشقت چو در آمد ز درم صبر بدر شد     احوال دلم باز دگر باره دگر شد
عهدی بدودوری که مرا صبر و دلی بود     آن عهد بپای آمد و آن دور بسر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد     از واقعهٔ من بهمه جای خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و ز بر کرد     از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی     روزم همه تاریك بر امید مگر شد(۱)
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم     تا لاجرم انحال که بد بود بتر شد

هان ایدل خاقانی خرسند همی باش
هر چه قضا راند خداوند قدر شد (۲)

انرا که غمگسار تو باشی چه غم خورد     وانرا که جان تو ئی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی انکه بروی تو جام می     از دست غم ستاند وبرباد غم خورد
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او     چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو یك زمان (۳)     از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد     گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هردم بتازگی     خون هزار کس خورد انگه که کم خورد

عالم تر او گوئی خاقانی آن ماست
او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد

انچه تو کردی بتانه شرط وفا بود(٤)     غایت بیداد بود و عین جفا بود

۱ - (تاریکتر از شام مگر) ۲ (بر هرچه قلم راند) ۳ - (هر زمان)
٤ (کردی نه از نشان)

قول تو دانی چه بود دام فسون بود — عهد تو دانی چه بود بادهوابود
مهر بریدن ز دوست مذهب‌مانیست — لیك چنین هم طریق ورسم‌ترا بود
از تو و بیداد تو ننالم کاول — دل بتو من دادم و گناه‌مرابود

ایدل خاقانی از گذشته مکن یاد
کانچه بسر امد از قضای خدابود (۱)

رخ بزلف سیاه میپوشد — طره زیر کلاه میپوشد
عارض او خلیفهٔ حسن‌است — ازپی‌آن‌سیاه میپوشد (۲)
یوسفانرا بچاه میفکند — وز جفا روي چاه میپوشد
بردر او زهای و هوی بتان — نالهٔ داد خواه میپوشد
آهوانرا بسبزه میخواند — دام زیر گیاه میپوشد

حال‌خاقاني ارچه میداند
آب را زیر کاه میپوشد

آوازحسنت‌ایجان هفت‌آسمان بگیرد — سلطان‌عشقت‌ای‌بت‌هردوجهان‌بگیرد (۳)
زلف توگربعادت خودرا کمندسازد — مرغ‌ازهوا درارد مه زاسمان بگیرد
ماهیست عارض توکاندر سپهرخوبی — چون از افق براید آفاق‌جان‌بگیرد
در پای‌غم فکنداست‌هجرتوعالمی را — باوصل خود نکوئی تادستشان‌بگیرد
وصلت بکار ایشان‌دست‌ازمیان‌برارد — گرهجرتوبزودی‌پاي ازمیان‌بگیرد

گرخوشخوئی ندانی خاقانی آن نداند
داند که خوش نگاری اینرابآن بگیرد

انچه عشق دوست بامن‌میکند — والله اردشمن بدشمن میکند
خرمن ایام من باداغ اوست — اوباتش قصد خرمن میکند

---

۱ - (عاقبت اینست آنچه رفت بلابود) ۲ - لباس سیاه شعار خلفای بنی عباس بود
۳ - (خورشید حسنت) (خورشید رویت ایمه) (سلطان عشقت ای شه)



ایندل‌سرگشته‌همچون‌لولیان (۱) — باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی ازبر من میپرد — نزد بدعهدی نشیمن میکند
میبرد با گرگ درصحرا گله — باشبان در خانه‌شیون میکند
پیش من از عشق برسرمیزند — در پی اندر پی پی‌من میکند

آه‌ازیندل کز سر گرد نکشی
خون خاقانی بگردن میکند

مرد که باعشق دست در کمرايد — گر همه رستم بود زپای درايد
ورزش عشق‌بتان چوپردهٔ غیب‌است — هر دم ازو بازوی دگربدر اید
نیست بعالم‌تنی که محرم‌عشق‌است — گر بوفا ذم کنیش کار گراید
از پس عمری اگر یکی بمن افتد — ان بود ان کز همه جهان بسراید
طفل گزین یار تا طفیل بیابی — کانکه دگر دیدبا تو هم دگراید
فتنه شدن برگیاه خشک‌نه‌مردیست — خاصه بوقتی که تازه گل ببراید

هرکه بمعشوق‌سالخورده دهد دل
چون‌دل خاقانی ازمراد براید

عشق‌تواندر دلم شاخ‌کنون میزند — وز دل من صبرزا بیخ کنون‌میکند
از سر میدان دل حمله همی آورد — بر در ایوان جان مرد همی‌افکند
عشق‌توعقل‌مرا کیسه بصابون زداست — وامده‌تاهوش‌راخانه‌فروشی‌زند (۲)
دور فلك بر دام کردزجورانچه‌کرد — خوی تونیزازجفا یاری او میکند
جان‌من‌ازخشك‌وتررفته‌چوسیم‌است‌ازانك — شعر بوصف توام چون زرتر میزند

با تو ز دست فلك خیره چه نالم ازانك
هست درستم که پیش پای بره بشکند

---

۱ ـ لولی سرودگوی کوچها و گدای در خانه ها و در هندوستان زن فاحشه و قحبه را گویند
۲ ـ کیسه بصابون زدن کنایه از خرج کردن و خالي نمودن است وخانه فروشی بقرینه واضح است

نی‌دست من‌بشاخ وصال تو بر رسید     نی‌وهم من بوصف جمال تو دررسید
این چشم شوربخت ترادید یك نظر     چندین‌هزار فتنه ازان یك‌نظررسید
عمریست کز‌تودورم‌وزان‌دل‌شکسته‌ام(١)     نی‌ازتوام سلام ونه ازدل خبررسید
از دست انکه دست بوصلت نمیرسد     جانم زلب گذشت وببالای سررسید
هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید     بی اگهی سینه مرا بر جگر رسید
با اینهمه بیك نظر از دور قانعم     چون روزی‌ازقضاوقدر اینقدررسید

دوری‌گزیدن ازدرتودل نمیدهد
خاقانی‌این‌خبرزدل‌خویش‌بررسید

عشق‌توآتش‌است‌که‌دودازجهان‌برارد(٢)     زلف‌توعنبراست‌که‌آتش‌زجان‌برارد(٣)
هر بامداد خورشیدازرشك‌خاك‌پایت     واخجلتاسرایان‌سرزاسمان برارد
یارب چه‌عشوه داري‌کازرم‌کس‌ندارد     انرا که آشنا شد ازخانمان برارد
قصدلب‌تو کردم زلف‌تو گفت هی هی     از هجر غافلی توکت ازجهان‌برارد
در زلف توفروشد کار دل جهانی     لب را اشارتی کن تا کارشان برارد
ای‌هجر مردمی کن‌پای‌ازمیان‌برون‌نه     تاوصل بی تکلف دست‌ازمیان‌برارد

خاقانی‌اینسخن گفت‌اورازبان فروبست
تاناگهی نباید کز تو فغان برارد

دلم زراه هوای تو بر نمیگردد     هوای تو زدلم زاستر نمیگردد (٤)
بدل مجوی که بر تو بدل نمیجویم     دگر مشو که غم تو دگر نمیگردد
اثر نماند ز من درغم تو این عجبست     که در دل تو ازین غم اثر نمیگردد
بد است کار من از فرقت تووین‌بدرا     هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد
چو زر شدی همه‌کارم‌بوصال‌همچون‌زر     ز بی‌زریست که کارم چو زر نمیگردد

١ - (دورم و از کام عمر نیز) ٢ - (عشقت چه اتشست) ٣ - (زلفت چه عنبر است)
٤- ز استر مخفف زانسو تر)



مرازبخت خوداست‌این‌وخودعجب‌دارم     اگر جهان بچنین بخت بر نمیگردد
اگرچه آب فراقت ز فرق‌من‌بگذشت     دلم خوش است که کعب‌تو‌تر‌نمیگردد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمیگردد

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید     بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی     یا صبحدم از رشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم     چه سود که‌بختم سوی بامت نرسانید
باد امد و بگسست هوا را زره ابر     بوی زره غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل و جان تا بتوارد     زین هردو ندانم که کدامت نرسانید
عمریست که‌چون خاك جگرتشنهٔ‌عشقم     وایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید
مرغیست‌دلم‌طرفه‌که بردام توزدعشق     خود عشق چنین مرغ بدامت‌نرسانید
خاقانی‌ازین طالع خود کام‌چه‌جوئی     کو چاشنی کام بکامت نرسانید

تا یافتن کام دلت کام دل تست
پس شکرکن‌ازعشق که کامت‌نرسانید

آنکو چو تو دلربای دارد     بر فرق زمانه پای دارد
سخت آباد است خانهٔ حسن     تا روی تو کدخدای دارد
خوش عطاریست باد شبگیر     تا زلف تو مشکساری‌دارد
جان کز تودر اینمقام‌دوراست     آهنك دگر سرای دارد
هیهات که روی دلر بایت     با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت‌آنچنان‌نیست     کاندیشهٔ هرگدای دارد

خاقانی‌ازآسمان گذشت است(١)
تا خاك در تو جای دارد

(خاقانی بر فلك نهد پای)

چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید — چون پای دوست بوسم جانم بزلب آید
هرشب زدست هجرش چندان بیارب آیم — کز دست یارب من یارب بیارب آید
تا خط نودمیدش بگریزم از غم او
کانکه سفر نشاید چون مه بعقرب آید

تسرا دیدم سخن در من بیفزود — چه گویم جانم اندر تن بیفزود
صبا از خاطرت بوئی بگل داد — ز شادی چند پیراهن بیفزود
دلت نقبی زد اندر عالم غیب — بسی بر تو کزان روزن بیفزود
زمانرا جیب پر کردی بگوهر — چو پر شد جیب در دامن بیفزود
دمی‌گر حاسدت در خود دمیداست — چه غم گر زان غم دشمن بیفزود
چو مستسقی شد از دریای علت — ز جانش کاست و اندر تن بیفزود
بنام ایزد زهی اقبال تبریز — که برا ران و بر ارمن بیفزود
اگر در روستا باشی عجب نیست — که جرم ماه در خرمن بیفزود
سر خاقان اعظم ازتفاخر
بدین‌نسبت یگی‌گردن بیفزود

سرورانی‌که مرا تاج سرند — از سر قدر همه تا جورند
بلقا و بلقب عالم را — عز اسلام و ضیاء بصرند
آدمی نفس و ملایك نفسند — پادشاسار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات — نه بپرگار نه افلاك درند
بهمم صاحب صدر فلکند — بقلم نائب حکم قدرند
به‌نی عسکری ملك طراز — عسکر آرای ملوك بشرند
تا دوات همه پر نی‌شکر است — همه شیران گرو نیشکرند
تب برد شیر وپناهد سوی نی — تابه‌نی‌بوکه‌تب او ببرند (۱)

۱- معروف است که شیر همیشه تب دارد و دعا و تعویذ تب باورادی است که بریسمان خوانده و دمیده برنی بپچده و بیشتر در مساجد درجای مرتفعی گذارند که دست رس نباشد



سفرهٔ مائده‌پردازهمه‌است (۱) — تا همه سفره‌نشین سفرند
خوانشان‌خوانچهٔ‌خورشیدسزد — که بهمت همه عیسی هنرند
که‌گهی خوردی ترکان طلبند — که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان‌فلك را پس از این — خلق‌تتماجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می‌سازند — هندوی دو که مراطبخ گرند
گرچه محورسپرد قرصهٔ خور — قرص خوربین که‌بمحورسپرند
هندوانند سپر ساز از سیم — لیك دارندهٔ تیر خزرند
بسر تیغ بصد پاره کنند — چون‌بتیرش‌بسربار برند (۲)
هندوان بینی در مطبخ من — که چودیلم‌همه سیمین سپرند
خورشی‌کرده بتیر است وبتیغ — تا بزرگان‌بسر نیزه خورند
اینچنین‌ما حضری ساخته‌شد — که دو عالم ببرش مختصرند

## در مرثیهٔ امام شهاب الدین ابوالفضائل شروانی گوید

سرچه منجد که هوش می بشود — تن‌چه‌ارزدکه‌توش‌می بشود (۳)
دلم از خون‌چوخم بجوش آمد — جان چو کف زدبجوش‌می‌بشود
منم آن بید سوختهٔ که بمن — دیده راوق فروش مي بشود
چون گریزد دل از بلا که غمان — بر دلم تخته پوش می بشود
من زگریه نیم خموش و لیك — مرغ جانم خموش می بشود
ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است — که‌بهرلحظه زوش می‌بشود (٤)
طفل بد راکه‌گریهٔ تلخست — به که در خواب نوش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چودوش‌می‌بشود

۱ - ( مائده بردازهمه آب ) ۲ - (خون تیرش بسرباز برند) (چوبه تیرش بسپر باز برند) ( چون بتیرش چوسپر باز برند ) ۳ - توش تاب و توانائی ٤ - زوش بروزن موش خشمگین و ترش روی و تند خوی

دلم از راه گوش بیرون شد　　بیم آن بد که هوش می بشود
نه بدل بودم اینسخن نه بگوش　　که دل از راه گوش می بشود
آه کز مردن امام شهاب　　آه من سخت گوش می‌بشود
ایدریغ ایدریغ چندان رفت　　کاسمان پر خروش می‌بشود
تف آه از دلم سرشته‌بخون　　سبحه سوز سروش می بشود
بوفاتش امام انجم را　　ردی زر ز دوش می بشود
داغ بر دل ز یاد خاقانی
گر ز دل یاد اوش می بشود

لطف ملك العرش‌بمن سایه‌بر افکند　　تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت‌له‌الحمد که‌بگذشتم‌از آن‌خوف　　جان گفت‌له‌الفضل که‌وارستم ازین‌بند
چون کاردلم‌ساخته شد ساختم‌ازخرد　　شیرین مثلی بشنو و باعقل بپیوند
مردی بلب بحرمحیط از حد مغرب　　سر شانه‌همیکردو یکی موی‌بیفکند
بر خاست‌از انجا و سفر کرد بمشرق　　باد آمدو باران زدو جایش‌بپرا کند
مرد از پس سی سال‌گذر کردبرانجای　　بر داشت همان‌موی‌و بخندید بران‌چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ ابخاز　　اینست و چنین‌به مثل‌مردخرد مند
ابخا ز حد مغرب‌و درگاه ملك‌بحر　　مسکین تن نالانش بموئی شده مانند
آخر بکف آید تن نالانش دگر بار　　گر خصم براین نادرهٔ خندد گوخند
اکنون‌من‌واین‌نی که‌سرناخن‌حوراست　　کان‌نی که‌بن‌ناخن‌من‌داشت‌جهان‌کند
اینك دهنم بر صفت گنبدهٔ گل　　این گنبد فیروزه‌بیاقوت وزرا کند
خرسند نگردد بهمه‌ملك ری اکنون　　اندل که همی بود بخرسندی خرسند
خاقانی و خاقان و کنار کرو تفلیس
جیحون شده آب کر و تفلیس سمرقند(۱)

۱ - کربضم کاف عربی و تشدید راء رودخانه ایست درقفقاز



صبح‌چون جیب آسمان بگشاد　　هاتف صبحدم ز بان بگشاد
پرفرو کوفت مرغ صبحدمی　　دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس‌عاشقان و نالهٔ کوس　　نفخهٔ‌صور در جهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا　　زاتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی ازپی‌صبح　　کیسها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم　　نافها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید　　طبع‌من‌چون‌صدف‌دهان‌بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم　　بخت درهای آسمان بگشاد
السبوح الصبوح میگفتم　　عشق خمخانه را روان بگشاد
الرفیق الرفیق میراندم　　رصد غیب راه‌جان بگشاد
شاهد دل‌درامد ازدرمن (۱)　　بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلبها ز آتش جگرم　　آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان ز رشتهٔ جانم　　گره غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی
این‌بگفت آفتاب‌ران بگشاد(۲)

آندم که صبح بینش من بال برگشاد　　آن مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد
دولت نعم صباح کنان نوعروس‌وار　　هرهفت کرده‌بردل‌من‌هشت‌درگشاد(۳)
وان پیر کو خلیفه کتاب‌دل‌منست　　چون‌صبحگاه‌سربمناجات‌برگشاد(٤)
مرغیکه نامه آور صبح سعادتست　　هر نامهٔ که داشت بمنقار سر گشاد
پیکی که او مبشراقبال ودولتست　　در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هرپنجره که تنگ‌ترش دیدرخنه کرد　　هر روزنی که بسته ترش‌یافت‌برگشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح　　کز صبح بینش تو فتوحی دگرگشاد

۱ - (شاهد جان در امدازدردل) ۲ - ران گشادن کنایه از سوارشدن‌است و نیز فرود آمدن از اسب ۳ - هفت قلم آرایش کرده هشت دربهشت را گشود ٤ ( مانند صبح سر )

بی سیم و زر بشو تووبا سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دوصدکیسه زرگشاد

زان بخششی که بر در عالم شد    انده نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود نمیدانم    کزوی زمانه حاملهٔ غم شد
لطف از مزاج دهر بشدگوئی    ایمرد لطف چه که وفاهم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم    کز گردش سپهر مسلم شد
درهم‌شد است کارم ودر گیتی    کار که دیدهٔ که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل    کاندرجهان درآمد و خرم شد
زینچرخ عمرخوارسیه کاسه    در کام دل نواله همه سم‌شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات او هزینهٔ مرهم‌شد(۱)

آباد بر آن شب که‌شب وصلت مابود    زیرا که‌نه شب بود که تاریخ‌بقابود
بودند بسی سوختگان گرد در او    لیکن بسرا پردهٔ او بار مرا بود
من سایه شدم او ز پی چشم رقیبان    بر صورت‌من‌راست‌چوخورشیدسمابود
بر چشم من انماه جهانسوز رقم بود    بر عشق من انماه روانسوز گوا بود
از وی طلب عهد و زمن‌لفظ بلی بود    از من سخن عذرو ازو عین‌رضا بود
بیرون ز قضا و ز قدر بود و صالش    چه جای قدربود وچه پروای‌قضابود
هر نعت که درو صف مثالش بشنودم    باصورت‌وصلش همه انوصف‌خطابود
من شیفته‌ازشادی‌وپرسان‌زدل‌خویش    کایدل‌بجهان اینکه مرابود که‌رابود
من بودم و او وصفت حال من واو    صاحب خبران صبحدم وباد صبابود
تالاجرم‌امروز سمرشد که‌شب دوش    پر وانهٔ اندر حرم شمع صفا بود

اواز ز عشاق برآمد که فلان شب
معراج دگر نوبت خاقانی ما بود

عافیت کس نشان دهد ندهد    وز بلاکس امان دهد ندهد
یکنفس تا که یکنفس‌بزنم    روز گارم زمان دهد ندهد

۱ - هزینه بمعنی خرج است



در دلم غصهٔ گره گیر است    چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل    غمگساری نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتشبار    بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف بیند مرد    تکیه بر باد بان دهد ندهد

زاسمان خواست داد خاقانی
داد کس آسمان دهد ندهد

دل از گیتی و فا جوئی ندارد    که گیتی از و فا بوئی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام(۱)    چه دارد پس‌چو دلجوئی‌ندارد
و فا از شهر بندعهد رسته است    که اینجا خانه در کوئی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد    دریغا مرثیت گوئی ندارد
جهانرا معني آدم بجایست    چه معنی آدمی خوئي ندارد(۲)
اگرصدگنج‌زر دارد چه‌حاصل    که سختن را ترازوئی ندارد
مکش چندین کمان برصید گیتی    که چندان چرب پهلوئي ندارد
نشاید شاهدئی را کرم پیله    که بیش ازچشم و ابروئی‌ندارد
چه‌بینی‌ازعروسان بربری ناز(۳)    که الا فرق و گیسوئی‌ندارد (٤)
بنازد بر جهان خاقانی ایراك    جهان امروز چون اوئی ندارد
از آن‌در عده عزلت نشسته‌است    که از زن سیر تان شوئی ندارد
که ازسنجاب شب تا قاقم روز    دواج همتش موئی ندارد

دل خاقاني این زخم فلك راست
که آن‌چوگان‌جز این گوئی‌ندارد

روزگارم ز بیخ وبن بر کند    آخرای روز کارجورتوچند
رك لجانم بقهر بگشادي    بس که آفاق‌خون گرفت‌به‌بند

۱ - (نداده طالع) ۲ - (چه حاصل ادمی) ۳ - (بر بری مار) (بر پری سار)
٤ - (که الا گوش و)

چند خونهای هرزه خواهی ریخت　　زیر این طشت سر نگون بلند

با جفای تو بر که خورد از عمر　　شب یلدا رفو که کرد پرند

نا کسان از تو با نو او نوال　　بیکسان از تو بینو او نژند

هم سگانرا قلاده زرّین است　　هم خرانرا خز است پشما کند(۱)

خلف صدقت ار منم بگذار　　زادگان حرام بد پیوند

سالها باید انکه ما درد هر　　زاید از صلب تو چو من فرزند

خستهٔ زخم تست خاقانی　　خسته را بی نو از شی میسند

ایدل از هر کسی مجوی وفا　　کز همه نی بُنی نخیزد قند

باش ازین روزگار نا محرم

بملا قات محرمی خرسند

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد　　نا کام جان نگر که چه درکام جان کشد

این کوزهره دل که نهنگیست بحر کش(۲)　　درنوش خنده بین که چه زهر غمان کشد

بحر نهنگ وارغم ازموج آتشین　　دود سیاه بر صدف آسمان کشد

مرغان روزگار نگر کاژدهای غم　　گنجشك وارشان زهوا در دهان کشد

وانکو بگوشهٔ ز میانه کرانه کرد　　هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد

مسکین درخت گندم ازاندیشهٔ ملخ　　ایمن نگردد ارچه سرش صدسنان کشد

خاقانی ارزبان زسخن بست حق اوست　　چند اززبان نیافته سودی زیان کشد

هرچند سوزیان زبان است گرم وخشك　　خط برخط مزوراین سوزیان کشد(۳)

نای است بی زبان بلبش جان فروده مند　　بربط زبان وراست عذاب اززبان کشد

گر محرمان بکعبه کفن بر کتف کشند　　او بر در خدای کفن درروان کشد

اززرق دوستان تیغ دشمنان شود(٤)

بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

۱ ـ پشما کند پالان است که از پشم آ کنده باشد ۲ ـ (این کوز زهره دل) ظ ۳ ـ سوزیان بمعنی نفع و سود و فائده است ٤ (از زرق دوستان چه که بل تیغ دشمنان)



## در مرثیهٔ اهل بیت خود گوید

دردا که دل نماند و براونام دردماند　　وزیار یادگار دلم یاد کرد ماند

بر شاخ عمر برق گذشت وخزان رسید　　یك نیمه زوسیاه و دگر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت و گلبن امیدم ایدریغ　　خار بلا بماند ونه خرمانه ورد ماند

عمرم بشدبپای شب وروزوغم گذاشت　　موکب دواسبه رفت وهمه راه گرد ماند

دل نقشی ازمراد چو موم از نگین گرفت　　یك لحظه جفت بودوهمه عمر فرد ماند

گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم　　در دیده خون دل ، نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری

کانده دلت بخورد و جگر نیم خورده ماند

## نیز درمرثیهٔ اهل خانه خود گوید

راز دلم جور روزگار برافکند　　پردهٔ صبرم فراق یار برافکند

اینهمه زنگار غم بر آینهٔ دل　　فرقت آن یار غمگسار بر افکند

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود　　قفل غمش هجر یار غار برافکند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران　　سوی مژهٔ گنج شاهوار برافکند

من همه درخون وخاك غلطم وازاشك　　خون دلم خاك را نگاربرافکند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه　　قرعهٔ غم دست روزگار بر افکند

دل بسر بیل غم درخت طرب را　　بیخ وبن از باغ اختیار بر افکند

سوزن امید من بدست قضا بود　　بخیه ازانم بروی کار بر افکند

رشتهٔ جان صدگره چو رشتهٔ تب داشت　　غم بدل یك گره هزار بر افکند

جامهٔ جان هم بدست گاز رقم ماند　　داغ سیاهش هزار بار بر افکند

گنج عزیز است عمر آه که گردون　　نقب بگنج عزیز خوار بر افکند

در پس زانو چو سگ نشینم کایام　　بر دل سگجان مرا غبار بر افکند

نعره کنان چون نمك بر آتشم ایرا　　غم نمکم بر دل فکار بر افکند

از دم سردم صدا بکوه در افتاد — لرزهٔ در یا بکوهسار بر افکند
شورش در یای اشك من بزمین رفت — بر تن ماهی شکنج مار بر افکند
چرخ که دود دلم پلنك تنش کرد — خواب ببختم پلنك وار بر افکند(۱)
بستهٔ خوابست بخت و خواب مرا غم — بست و بدر پای انتظار بر افکند
چرخ نهان کش که پرده ساز خیالست
پردهٔ خاقانی آشکار بر افکند

## در بیماری خود در گنجه گوید

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد — دردکهن بار گیر خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دورفلك‌بین که بر سرم چه‌فن آورد
تفته چو شمع‌زبان سیاه چو شمعی — کز تف گریه گداز در لگن آورد
شمع نه دندانه گردد از شکن آخر — در تنم آسیب تب همان شکن آورد
بر حذرم زاتش اجل که بسوزد — کشت حیاتی که خوشه دردهن‌آورد
طعنهٔ بیمار پرس صعب تر از تب — کاین‌عرض‌ازگنجه‌نیست‌ازوطن‌آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب — دردم من آه آسمان شکن آورد
صدمهٔ آهم شنید مؤذن شب گفت — زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد
چرخ‌بدی میکند سزای حزن‌اوست — بخت چرابر من اینهمه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز — آبله بین کان‌نکال بر سفن آورد(۲)
در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد
هرگز بباغ دهر گیائی وفا نکرد — هرگز شست‌چرخ‌خدنگی‌خطانکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که انراقبانکرد (۳)

۱ ـ پلنك خواب سنگین دارد ۲ ـ سفن پوست پارهٔ درشت از پوست سوسمار یا ماهي که بر ان تیر تمام نا تراشیده را تابان کنند و شاید کلمهٔ (مسن) بوده که با تیغ انسب است و آن سنك سبزی است که تیغ را بدان تیز کنند ۳ ـ پیرهن قبا کردن کنایه از دریدن آنست برتن کسی و در یك نسخه (که آخر قبا نکرد)



نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — نردی‌نباخت‌چرخ‌که‌اخر‌دغانکرد(۱)
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند — کاخر چو صبح اولش اندك بقا نکرد
کی دیدهٔ دودوست که‌جوزاصفت‌بدند — کایامشان چونعش‌یك‌ازیك‌جدا نکرد
وقتی‌شنیده ام که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که‌درعهدما نکرد
دهراژدهای‌مردم‌خواراست‌وفرخ‌آنك — خودرا نوالهٔ دم این اژدها نکرد
بس‌کس که‌اوفتادد، این غرقه‌گاه‌غم — چشم خلاص‌داشت‌سفینه‌اش وفانکرد
ان مهره‌دیدهٔ تو که درششدر او فتاد — هرچندخواست‌رفت‌حریفش‌رهانکرد
خاقانیا بچشم جهان خاك در فکن
کو درد چشم جان ترا توتیا نکرد
تا دل من دل بقناعت نهاد — ملك جهانرا بجهان باز داد
دفتر آز از بر من بر گرفت — مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی من درربود — تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طمع وجمع — نیز حجابم نشود بود وباد
تا چه کند مرغ خردمند آز — تاچه کندباشهٔ چالاك باد (۲)
این‌همه هست وسبکی‌عمرمن — رفت ومرا تجربه ها او فتاد
کافرم ار زادمیان دیده ام — هیچکسی مردم و مردم نهاد
این نکت از خاطر خاقانی است
شوگهری‌دان که ز خورشید زاد
خوی فلك‌بین که چه نا پاك شد — طبع جهان بین که چه غمناك شد
اخر گیتی است نشانی برانکه — دفتر دلها ز وفا پاك شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است — تا که جهان افعی ضحاك شد
گربرسد دست، جهان را بخور — زان مکن اندیشه که ناپاك شد

۱ ـ دغا بد خلقی واخلاق ردیه ۲ ـ باشه مرغی است شکاری ازجنس‌زرد چشم‌کوچکترازبازوروزباد نتواند شکارکند

افعی اگر چه همه سرزهر گشت      خوردن افعی همه تریاك شد

رخصت اینحال زخاقانی است

کو بسخن بر سر افلاك شد

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید      لن تفلحوا بناسیهٔ او نشان کشید
دلها بنیل رنگرزان درشکست ازانك      غم‌داغ گازرانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی است      ایدل‌چگوئی اینهمه‌محنت‌توان کشید
هر بار غم که در بنهٔ غیب سفته بود      دست قضا به بنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم      آزادرست ورخت امان‌بر کران کشید
دریاست روزگار که هرگوش ماهئی      افکنده بر کنار وصدف‌درمیان کشید
بس‌دل که چرخ سای وستاره‌فسای‌بود      چرخش کمین گشاد وستاره کمان کشید
روز جهان کرانکند دیدن ای فتی      خورشیدچشم‌شپره‌را میل‌ازان کشید
ازپای‌پیل حادثه وارست ودست برد      هرکس که‌اسب‌عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه‌طفلی‌ازین خاك توده چند

مردانکه‌خط‌نسخ‌بر اینخاکدان کشید

## در شکایت از غزان و خرابی خراسان گوید

دلهای ما قرار که درد کرده اند      دار القرار بردل ما سرد کرده اند
این صدهزار نرگسه برسقف‌این‌حصار      رخسارماچونرگس نوزردکرده‌اند (۱)
درپیش آتشی که ز سنگ قضا جهد      جانهـای ما نتیجهٔ گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شدزشرم‌آنك      رخسار روزگار پر ازگرد کرده‌اند
واینك‌پرنده‌جوی‌چو خورشید گم‌شده      سیمرغ‌راچوشب‌پره‌شب گرد کرده‌اند
درباغ عهد جای تماشا نماند از انك      صد خار را موکل یك‌ورد کرده‌اند
دردا که تاسوادخراسان‌خراب گشت      دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

۱ - (چونرگس آزرد) آزرد بمعنی رنگست



یارب که دیو مردم‌این‌هفت‌دارحرب      درچاردار ملك چه ناورد کرده اند
از غبن انجهان‌که‌چوان‌هشت‌خلدبود      ای‌بس‌دلا که هاویه پرورد کرده اند
گر بود چار شهرخراسان‌حرم مثال      راهش کنون‌چوششدرهٔ نردکرده اند
اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم      کردند ترکتازونه درخوردکرده اند
هان ای سپاه طیرا با پیل زینهـار      کاصحاب‌فیل‌هرچه‌توان‌کردکرده اند

خاقانیا خزینهٔ گیتی بجو مخر

کر کیمیای عافیتش فرد کرد اند

ایدل‌بسر موئی آزاد نخواهی شد      موئی شدی‌اندرغم‌هم‌شادنخواهی‌شد
درعافیت آبادت از رخنه درامد غم      پس‌رخنه‌چنان‌گشتی‌کابادنخواهی‌شد
پولاد بسی دیدم کو آب شد ازآتش      توآب‌شوی زین پس‌پولادنخواهی‌شد
اي غمزدهٔ خاکی کر آتش غم جوشی      آبی که جزازآتش بر بادنخواهی‌شد
تا داد همی جوئی رنجور تری مانا      کر خودشوی‌آسوده‌ازدادنخواهی‌شد
تا چند کنی کوهی کونا نبود گوهر      در کندن کوه‌آخرفرهادنخواهی‌شد
میدان‌ملامت را گر گوی شوی‌شاید      کایوان سلامت رابنیاد نخواهی‌شد
از ما درغم‌زادی‌آلوده خون‌چون گل      باهیچ‌طرب‌چون‌مل‌همزادنخواهی‌شد
ازریزش‌اشك‌خون‌کوفه‌شدی‌ازطوفان      روزی‌زدل افروزی‌بغدادنخواهی‌شد
خواهی دم شاهی زن‌خواهی‌دم‌درویشی      کر غم بهمه‌حالی آزاد نخواهی‌شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم

نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی‌شد

امروز مال و جاه خسان دارند      بازار دهر بوالهوسان دارنـد
در غم سرای غاریت از شادی      گرهیچ هست هیچکسان دارند
عزلت گزین زپیشگه گیتی      کان پیشگاه باز پسان دارند
نیکان عهد را ببدی کردن      عذری بنه که دسترس آن‌دارند

از سفلگان نوال طلب کم کن　　کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفاو درون تیره　　گوئی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهل دهند آری　　خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند　　آفاق خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

درکفم نیست آنچه میباید　　دردلم نیست آنچه میآید (۱)
هیچ در صبردل نبندم از آنك　　دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر میجویم　　برق او دید هم نمي شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد　　گر کسی دامنم بپالاید
تامن از دست در نیفتم چرخ　　ننشیند ز پای و ناساید
دامن ازاشك میکشم درخون　　دوست دامن بمن کی آلاید

سخت کوش است آه خاقانی
مگر اینچرخ را بفرساید

نه عمر از سلامت نشان میدهد (۲)　　نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند　　نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند　　مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی　　که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم　　بامید یك جنس جان میدهد
فلك زین دو تا نان زر دوسپید　　همه اجری نا کسان میدهد
بخوش کردن دیگ هر نا کسی　　بگشنیز دیگ آن دونان میدهد
مراچشم درد است و گشنیز نیست　　ترا توتیا رایگان میدهد
مگو کاسمان میدهد روزیم　　که روزی ده آسمان میدهد

۱ - (دردلم ناید آنچه میشاید) ۲ - (نه دل ازسلامت)



فلك خاك بیز است خاقانیا　　که روزیت ازین خاكدان میدهد
خود او را همین خاكدانست وبس
کز این میستاند بدان میدهد

## در مرثیهٔ سپهبد کیالواشیر

عهد عشق نیکوان بدرود باد　　وصل وهجر هردوان بدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام　　صلح وجنگ نیکوان بدرود باد
سبزهٔ کان بود دام آهوان　　برسر سر و جوان بدرود باد
چون گوزنان هوئی ازجان بر کشم　　کان شکار آهوان بدرود باد
نعل درآتش نهادندی مرا　　ان نهاد جادوان بدرود باد
صف صف ازمرغان نشاندن جفت جفت　　همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ　　بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده　　آن سپاه هندوان بدرود باد
پادشاه تازه و ترّ و جوان　　همچو شاخ ارغوان بدرودباد
تا توانی خون گری خاقانیا　　کان جوانی وازتوان بدرودباد

ای جمال الدین چو اسپهبد نماند
حصن شنذان وارجوان بدرودباد (۱)

## در مرثیهٔ عیال خودگوید

دیرخبریافتي که یارتو گم شد　　جام جم ازدست اختیارتو گم شد
خیز دلا شمع بر کن ازتف سینه　　آنمه نوجوی کز دیارتو گم شد
حاصل عمرتو بود دیکر قم کام (۲)　　آن رقم ازدفتر شمارتو گم شد (۳)
نقش رخ آرزو بروی که بینی　　کاینهٔ آرزو نگار تو گم شد
ازره چشم ودهان باشك وبناله　　راز برون ده که رازدارتو گم شد

۱ - شنذان بذال معجمه قلعهٔ است متصل بلاد خزر وارجوان را نیافتم
۲ - (یك ورق کام) ۳ - (ان ورق از دفتر)

چشم بد مردمت رسید که ناگاه    مردم چشم تو از کنار تو کم شد
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانك    میوه جان از شکوفه زار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید    نوبت غم زن که غمگسار تو کم شد
هر بن مویت غمی و ناله کنانست    هر سر مویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون یافتی ز درد هنوزت    نیست خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بیك دو نفس عمر    کانکه ز عمر آست یادگار تو کم شد
بار سبو چون کشی که آب تو بگذشت    بیم رصد چون بری که بار تو کم شد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو کم شد

## در مدح عز الدوله گوید

دست در افشان چو زی تیغ در فشان آورد    نسر گردون را بخوان تیغ مهمان آورد
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افکند    چتر او درقبه افلاك نقصان آورد(۱)
گر نبات از دست راد او نمایابد همی    ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزهٔ چون مارش از بر چرخ سایدنیش او    ماهی گردون بدندان مزد دندان آورد
هم بتیر و هم بتدبیر ار بخواهد هر زمان    بر سر خوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلك ده یازده    پنج وقت از چارکان شهر خراسان آورد (۲)
بس نپاید تا کمینه چاکر از درگاه او    تاجش از بغداد و سر بهر صفاهان آورد(۳)
همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد    هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد
خود بهین سلطانی او دارد که سلطان قدر    هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تا چه افزاید سلیمان را که بادی از هوا    پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد(٤)

باد را زور خصه بادا تا زخاك در گهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد .

۱ - (در قمهٔ افلاك)   ۲ - ( از چار بنیاد خراسان)   ۳ - (ازبهرسامان)
٤ - (پرمرغی تحفه نزدیك)



## درمدح شروانشاه گوید

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند    کار مرا در دل شکست امید در جان نشکند(۱)
از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او    گر شحنهٔ بد گوی او در حلقم افغان نشکند
گفتار من باد آیدش خون ریختن داد آیدش    گر رنج من یاد آیدش عهد من آسان نشکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر    دانی که دانم اینقدر کز موم سندان نشکند
زد نوك ناوك بر دلم تا خسته شد یکسر دلم    هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند
انرا که در کار آورد کارش زرونق چون برد    کان کو بجان گوهر خرد حالی بدندان نشکند
زان غمزهٔ کافرنشان ای شاه شروان الامان(۲)    اری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند

خاقانی ازخود سنجراست درپیش زلفش چاکراست
ور صبر اوصد لشگراست الا بمژگان نشکند (۳)

تشنهٔ دل بآب می نرسد    دیده جز بر سر اب می نرسد
قصهٔ درد من رسید بتو    چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون ابت [illegible] کرده ام پر چین    کز تو رویم بآب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب    که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری    که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل    ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست را دشمنی و دشمن دوست    جز مرا این عقاب می نرسد
دل و عمرم خراب گشت وز تو    عوض یك خراب می نرسد
برسد گوئی از پس وعده    ان خود ازهیچ باب می نرسد
برسد میوه بست در باغت    که بهیچ افتاب می نرسد

ازلب نوش تو بخاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد

۱ - (درجان وایمان نشکند) ۲ - (کافروشان) ۳ ( وریش او صد)

## در مدح خاقان اکبر گوید

منتظری تاز روزگار چه خیزد — عقل بخندد جز انتظار چه خیزد(۱)
جز رصد ان سیه سپید نشاندن — بر ره جانها ز روزگار چه خیزد
بیش ز تاراج باز عمر سیه سر(۲) — زین رصدان سپیدکار چه خیزد
روز وشب ابستن و توبستهٔ امید — کز رحم این دو باردار چه خیزد
گیر که خود هر دوبار دار مرادند — چون فکنند ازشکم زبار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی — حاصل ازین خاك جز غبارچه خیزد
راز جهان جو بجو شمار گرفتی — چون همه هیچ است ازین شمار چه خیزد
هیچ دوجو کمتر است نقدزمانه — صرفه برانرا ازین عیار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام — چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد
نقش بهاری که نخل بند نماید — عین خزانست ازین بهار چه خیزد
رنك دلت یادگار اتش عمر است — دانی از اتش که یادگار چه خیزد
عمرتوکم شدبخنده ترك بخنده (۳) — سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جوی
از درد ریاي تنگبار چه خیزد

بس بس ایطالع خاقانی چند — چند چندش ببلاداری بند
جو بجو راز داش دانستی — که بیك نان جوین شدخرسند
مدوانش که دوانیدن تو — مرکب عزم وی از پای فکند
مرغ را چون بدوانند نخست — بکشندش ز پی دفع گزند
به ازو مرغ نداری مدوان — وردوانیدی کشتن مپسند
کس ندید است نمدزینش خشك — سست شد لاشه بجائیش ببند
مچشانش بتموز آب سقر — مفشان بر سر آتش چو سپند

۱ - ( کرانتظار) ۲ - (پیش زتاراج باج عمر سیه سیر) (تاراج تاج) ۳- این مصراع تصحیف شده است



فصل با حورا آهنك بشام — وصل باحوران بهتربه خمند(۱)
هم توانیش بتبریز نشاند — هم توانیش ز شروان برکند
دایگی کن بنوازش که نزاد — پانصد هجرت ازو به فرزند
نیست جزاشك کش همزانو — نیست جزسایه کش هم پیوند
حکم حق رانش چون قاضی خوی — نطق دستانش چون پیرمرند

ازبرون درخوی خوئیش مدار(۲)
وز درونش دل مجروح مرند (۳)

مرد آن بود که ازسردردی قدم زند — دردآن بودکه بردل مردان رقم زند
آنرا مسلم است تماشا بباغ عشق — کو خیمه نشاط بصحرای غم زند
وز بهرآنکه نیست شود هرچه هست او — خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند
ازدست عشق چون بسفالی شراب خورد — طعنه نخست در گهر جام جم زند
بیشی هردوعالم بر دست چپ نهد — وانکه بدست راست برآن بیش کم زند
جائی که زلف جانان دعوی کندبکفر — گمره بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نورعارض اوپرده برگرفت — تردامنی بود که دم ازصبحدم زند(٤)

خاقانی این سراب که داند که مرد وار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

بجوی سلامت کس آبی نبیند — رخ آرزو بی نقابی نبیند
نبیند دل آوخ بخواب اهل دردی — که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند
همه نقب دل برخراب آید آوخ — چرا گنجی اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاك طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی برنیارد سرازجیب دولت — که درگردن اززه طنابی نبیند(۵)

۱ - (بهتر به مجند) ۲ - (خونیش مدار) ۳ - (دردرونش) ٤ - تر دامن کنایه از فاسق و مجرم و عاصی وبدگمان ٥ - زه گریبان جامه و پیراهن

دل افسرده‌ماند است‌چون‌نفسرد‌دل   که از آتش لهو تا بی نبیند
رطب سبز رنگست کی سرخ گردد   که آب مه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف جویند و ندهند   از اینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سالها دل در داد کوبد   بجز بانك حلقه جوابی نبیند
چو موقوف رزقست عمر آن‌نکوتر   که رزق آمدن را شتابی نبیند
جهان کشت زرد و فا دارد آوخ   کز ابر کرم فتح بابی نبیند
بترك سخن گفت خاقانی ایرا   طر از سخن را بس آبی نبیند
نگوید غزل وافرین هم نخواهد   که معشوق و مالك رقابي نبیند
لسان‌الطیورش فرو بست ازیرا   جهانرا سلیمان جنابی نبیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه   که بالای سر آفتابی نبیند

بساتین که ضایع شود در بساتین(۱)
کزانجیر خواران غرابی‌نبیند

آمد بهار و بخت که‌عشرت فزاشرد   از هر طرف هزار گل فتح‌واشود
گلشن شود نشیمن سلطان نو بهار   چون بهر شاه تخت‌مرصع بناشود
کان‌زر و جواهر بحر در و گهر   شد جمع تا نشیمن بحر سخا شود
برگش‌ز مرداست و گلش‌لعل‌آبدار   گلزار تخت شه که براب بقا شود
تو ران‌سزد بپادشهي گر سرپری   لعلی بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کر نسیم قدوم بهار ملك   در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود
عید قدم مبارك نوروز مژده داد   کامسال تازه از پی هم فتحها شود
عید مبارکست کران پای‌بخت‌شاه   چون‌شاهدان‌زخون‌عدوپرحناشود

خاقانی عید آمد و خاقان بیمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود

درجهان کس نیست اندوه‌جهان کس مخور   کوس‌عزلت‌زن‌دوال‌رایگان کس مخور(۲)
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین   گردن‌اندر کش قفای امتحان کس مخور

۱ - تین اول‌بمعنی‌انجیر است وبساتین جمع‌بستان ۲ دوال‌بمعنی‌تسمه‌و کر و حیله‌است



انکه کس دیدي‌کنون‌مقلوب‌کس‌شدهان‌وهان شیر مردا هیچ سوگندی‌بجان کس مخور
چون فلك با تو نسازد باد گر کس کومساز   گرخوری‌غبنی ازان‌خود خوران کس‌مخور
چون‌سك‌وزاغ‌استخوانی‌خوردی‌اکنون‌هم‌چوکرم(۱)   ازتن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچهٔ   صیددست‌خویش‌خورطعمهٔ دهان‌کس‌مخور
تونه آنی‌کز کفت روحانیان شکر خورند   قدرخودبشناس‌وقوت‌ازخوان‌وخان‌کس‌مخور
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی   ماهی آسا هیچ آب ازآبدان کس مخور
تاکي‌ازپرزکسان‌روزی‌خوری‌همچون‌چراغ   شمع‌وارازخودغذامیخورزخوان‌کس‌مخور
گر کسی‌را زعفران شادی فزاید گوفزای   چون تو باغم‌خوگرفتی زعفران‌کس‌مخور
چون تواندرخانهٔ‌خودمی‌هم‌آن‌خودخوری   یاد جان خویش‌خور یادروان کس مخور

های خاقانی جهانرا آزمودی کس نماند
خون‌دل میخور که نوشت‌بادونان کس‌مخور

ترا کعبهٔ دل درون تارو مار   برون دیرصورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانك   در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویرانکن‌دیرساز   توزاصحاب‌فیلی‌نه‌زاصحاب‌غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود   هم از تو بسنگی بر آیددمار
گر اول به پیلی کنی قصدسنك   هم آخربمرغی شوی سنگسار

رهت سنگلاخست خاقانیا
خرت سم فکند است وبارنج‌بار

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار   لبها بنفشه‌رنك ز تبهای بیقرار
زان‌خطو لب که هردو بنفشه بشکرند   وقت بنفشه دارم سودای بیشمار
من چون بنفشه بر سر زانو نهاده‌سر   زانو بنفشه رنك تر از لب هزار بار
همچون‌بنفشه کز تف‌آتش‌ریخت‌خوی   زان زلف‌چون بنفشه‌دل‌من‌بسوخت‌زار

۱ - ( استخوان خوردن بست چون کرم بید )

سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه بسودا رسید کارا
از بسکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنك — خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
بازار دل بنفشه صفت تحفهٔ کنم — تا دستهٔ بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم انکه بتیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانك — بیخ بنفشه بوی دهان شرا بخوار

گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمك (۱)
تیغش نمك تنست برنگي بنفشه وار

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار — کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار (۲)
ایمرد با شکوفه چه سازم طریق انس — این بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه بار
جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس — چون حجلهٔ شکوفه بر انداخت نوبهار
هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان — در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد — چون از شکوفه قبه نو بست شاخسار
کوان شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم — اکنون که پر طلسم شکوفه است میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید به نبود — امید من بمرد بطفلی شکوفه وار

هست از شکوفه نغزتر وشوخ دیده تر
خاقانی ازشکوفه امیدوفا مدار (۳)

دل پردهٔ عشق تست بر گیر — جان تحفهٔ وصل تست بپذیر
تن هم سك کوی تست دانی — دانم که نیرزدت بزنجیر
گفتی که بجوی تابیابی — جستیم و نیافتیم تدبیر
در کار دلی که گمره تست — تقصیر نمیکنی ز تقصیر
تیری ز قضای بدسبق کرد — آمد دل من بخست برخیر
آن تیر زشست تست زیراك — نام تو نوشته بود بر تیر

۱ - (گرچه تبش بوی بنفشه برد نمك) ۲ - (کو عقدعنبرین که شکوفه)
۳ - (امید بهی)



خاقانی اگر چه هیچکس نیست
هم هیچ مگو بهیچ بر گیر

خونریزی و ندیشی عیار چنین خوشتر — دلدزدی و نگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزهٔ دودافکن آتش فکنی در من (۱) — هم دلشکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری — مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر
نوری و نهان از من جوری و رمان از من — بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر
الخق جگرم خوردی خونریز دلم کردی — موئیم نیازردی پیکار چنین خوشتر
مرغي عجب استادم در دام توافتادم — غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
من کشته دلم بالله تو عیسی و جان درده — هم عاشق از نیسان به هم یار چنین خوشتر
اسکندر ثانی بین جمشید کیانی بین — خورشید معانی بین آثار چنین خوشتر (۲)
کیخسرو جان بخشت بافر سیاوخشت — بهرام فلك رخشت رهوار چنین خوشتر
این دردری بالله از کوکب دری به — کز دست عطارد زه گفتار چنین خوشتر
خاقان ملك اعظم شروانشه عیسی دم — می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر
این زنده منم بیتو گم باد تنم بیتو — کز زیستنم بیتو بسیار چنین خوشتر

خاقانی جان افشان برخاك در جانان
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

خیز و بایام گل بادهٔ گلگون بیار — نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار
دست مقامر ببوس نقش حریفان بخواه — بزم صبوحی بساز نقل دگر گون بیار
شاهد دل ناشناست ورد زبان کزمده — مطرب جان خوش نواست نغمهٔ موزون بیار
شرط صبوحی بود گاو زر و خون رز (۳) — خون سیاوش بریز گاو فریدون بیار

۱ - دود افکن بمعني ساحر است ۲ - این چهار بیت متوالی که متضمن معنی مدح است در هیچیك از نسخ خطی نبود فقط درنسخه طبع هند دیده شد
۳ - گاو زر کنایه از صراحی طلا که بشکل گاو سازند

پیش که یاوه شوند خردوشافان چرخ　　بربرگل عارضان ساغرگلگون بیار (۱)
باده‌بکمکاسگان تاخط بغداد ده (۲)　　بهرلب خاصگان یك دو خط افزون بیار

غصهٔ ایام ریخت خون چو خاقانیی
شودیت خون اوزانمي چون خون بیار

بر سر من نامد است از توجفاجوی تر　　در همه عالم توئی از همه بدخوی تر
گیر که من نیستم شو زخرد اصاف ده　　تا بجهان کس شنید از توستم جوي تر
هستی خورشید حسن لاجرم ازوصل تو　　هرکه بنزدیك تر از ترسیه روی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش وهم بیوفا　　ليك نگفتم كه هست گل زتوخوشبوی تر
بود گناه من آنك باتوبگانه شدم　　نیست به از آب چشم هیچ گنه‌شوي تر
تا دل من سوی تست بار که صبر من　　هست بکوی عدم بلکه ازانسوي تر

در صف عشاق تو کمتر خاقانیست
ليك بوصف تودراوست سخنگوی تر

رحم کن رحم نظر باز مگیر　　لطف کن لطف خبر باز مگیر
گیرم آتش زدهٔ در جانم　　اخر آبم ز جگر باز مگیر
گر بمستی سخنی گفتم ورفت　　سخن رفته ز سر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار　　عذر بپذیر و نظر بازمگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست　　آب ازآن گلبن تر باز مگیر
ازچو من هندوك حلقه بگوش　　گر کله نیست کمر باز مگیر
آخرآن بوسه که روزی دادی　　داده را روز دگرباز مگیر
گر زکاتی بمحرم بدهی　　چون خسیسان بصفر بازمگیر

های خاقانی میدان هواست
دل بدادی سروزر باز مگیر

۱ - (برجه وگل سازهان) ۲ - کمکاسه کم همت خط بغداد نام خط دوم یا اول از جام جم



حدیث تو به رها کن سبوی باده‌بیار　　سرم کدو چکنی یك کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا باصلاح یا باده　　سرصلاح ندارم سبوی باده بیار
بصبح و شام که گلگونهٔ وغالیه ایست　　مرا فریب مده رنگ وبوی باده بیار
عنان شاهد دل گیرو دست پیر خرد　　زراه زهد بگردان بکوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میگذرد　　بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار
منادیان قدح را بجان زنم لبیك　　چومن حریفی لبیك گوی باده بیار
صبوح گویم سبوح گوی چون باشم　　چو من ملامتیی رخصه جوی باده‌بیار

بجوبیار بهشتت چکار خاقانی
دل توباغ بهشتست جوی باده بیار

انخال جوسنگش ببین آنروی گندم گون نگر (۱)　　برخاك راه‌اومراجوجودل پرخون نگر
هست ازپری رخسارهٔ در نسل آدم شورشی　　شوربنی آدم همه‌زانروی گندم گون نگر
من تلخ گریم چون قدح اوخوش بخندد همچومي　　این گریهٔ ناسازبین انخندهٔ موزون نگر
باغیست طاوس رخش ماویست افسونگر دراو　　شهری چومن بنهاده‌سر برخط آن افسون نگر
اواتش است وجان ودل پروانه‌وخاکسترش　　خاکستری درد امنش پروانه پیرامون نگر
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته　　آن چیست کانگه‌دیدهٔ بازارعشق اکنون نگر
دل کشته‌ام درپای توشب زنده دارم لاجرم　　خوابم همه‌شب کاسته‌زین درد روزافزون نگر
من عاشق واوبی‌خبراوماه ومن شیفته (۲)　　اوازمن ومن زوجدا اینحال بوقلمون نگر

در غمزهٔ جادوی اونیرنگ رنگارنگ بین
درطبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار　　بیا زگوشه نشینان خبر دریغ مدار
بچشم من نکند هیچکارسرمهٔ نور　　غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار

۱ - جوسنك یعني بقدر جو در کوچکی و وزن ۲ - گویند در طلوع هلال مرض دیوانگی طغیان کند

کنون که بر کف تست آبروی من موقوف — ز دامنم گهرای چشم تر دریغ مدار
علاج رخنهٔ دل به ازین نمیباشد — دوباره کاوش یك نیشتر دریغ مدار
بجام پیر مغان برزهوش خاقانی را
برای گمشدهٔ راهبر دریغ مدار

سرهای سرانداران در پای تواولی تر — در سینهٔ جانبازان سودای تواولی تر
ایجان همه عالم ریحان همه عالم — سلطان همه عالم مولای تواولی تر (۱)
ای داور مهجوران جان داروی رنجوران — صبر همه مستوران رسوای تواولی تر
خواهی که کشی باری آن بارمنم آری — گر کشته شوم باری در پای تواولی تر
خرم ترم انکه بین ازخوی توام غمگین — گزهر چه کنم تسکین صفرای تواولی تر
دل کزهمه درماند جان بر سرت افشاند — چون جای تو اوداند او جای تواولی تر
رای توبکین توزی دارد سر جانسوزی — چون نیست لبت روزی هم رای تواولی تر
تا تو بپری مانی شیدای تو ام دانی
یك شهر چو خاقانی شیدای تواولي تر

فتاده ام بطلسم کشاکش تقدیر — نه گرد خانه بدوشم نه خاك دامن گیر
دل رمیده و شوق بهانه خود دارم — که دیده است دو دیوانه را بیك زنجیر
چه طرفها که نبستم ز رهنمائی دل — دلیل رهزن من مست خواب و راه خطیر
خدا ز یارت فتراك دل نصیب کناد — رمیده خاطرم از دام راه بی تأثیر
نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است — مباد صید رهائی شوی ز دام صفیر
دلی که بال و پری در هوای خاك بزد — ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر
ز سینه تا بلب آئین نیشتر دارم — حدیث از جگرپاره میکنم تفسیر
تو کز تفحص عنقا غبار خواهي شد — چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر
زفیض دولت بیدار دیده میخواهم — که صبح رادهم ازگریه توشهٔ شبگیر

---

۱ - مولا بمعنی بنده و غلام است



تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
ز گرد کورهٔ وارستگی طلب اکسیر

روز عمرم درشب افتاد است باز — وز شبم روز عنا زاد است باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل — کز پی ان درسرافتاد است باز
چون نشینم کز که خورشید امید — راست بالای سر استاد است باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم — وان من تا خط بغداداست باز (۱)
همچو آب از آتش و آتش ز باد — دل بجوش و تن بفریاد است باز
شایدم کالماس بارد چشم از آنك — بند بر من کوه پولاد است باز
شد ز بانم موي و شد مویم زبان — از تظلم این چه بیداد است باز
سینهٔ من کاسمان در خون اوست — از خرابی محنت آباد است باز
از مژه در آتشین آبم که دل — تف این غمها برون داد است باز
رخت جان بربند خاقانی ازآنك
دل در غمخانه بگشاد است باز

ای دل آن زنار نگسستی هنوز — رشتهٔ پندار نگسستی هنوز
خاك هر پي خون تست از کوی یار — پی ز کوی یار نگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و دل — هم نظر زان کار نگسستی هنوز
تن چو جان از دیده نادیدار ماند — دیده زان دیدار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت — پای زان بازار نگسستی هنرز
تاختی بر اسب همت سالها — تنك آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانت زغم یك تار ماند — شکر کن کان تار نگسستی هنوز
لاف یکرنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز

---

(۱) خط بغداد خط اول یا دوم از جام جم

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز  میی بساغر من همچو آفتاب بریز
هلال عید بود بر سپهر پابرکاب  بجام ساقی گل چهره می شتاب بریز
نقاب برفکن و آتشي بجانم زن  زدیدهٔ ترمن همچو شمع آب بریز
دلم زدست تو آباد گر نمیگردد  بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز
لب تو دادبدستم قدح زشربت قند  دراوزروی عرقناك خود گلاب بریز
گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند  تورشحهٔ ز کرمهای بی حساب بریز

ببین بدیده انصاف نظم خاقانی
طبق طبق زجواهر برانتخاب بریز

بوی وفا زگلبن عالم نیافت کس  تااوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهانرا که در جهان  هرگز دودوست یکدل وهمدم نیافت کس
آنحال کز وفای سگی باز گفته اند  دیریست تاز گوهر آدم نیافت کس
درساحت زمین مطلب کیمیای انس  کاندر خزانهای فلك هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود  درخستگی فروشد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون  کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل وپره آلت بنداست روزوشب  زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا زعالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

مه نجویم مه مرا روی توبس  گل نبویم گل مرا بوی توبس
عقل من دیوانهٔ عشق تو شد  بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشك من باران بی ابراست لیك  ابربی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن کز صفا  پشت دست آئینهٔ روی تو بس
رنك زلفت بس شب معراج من  قاب قوسینم دو ابروی تو بس
طالب ظل همائی نیستم  سایهٔ دیوار در کوی تو بس



آسمان در خون خاقانی چراست
کاین مهمّ را نامزد خوی تو بس

## در مرثیهٔ اهل بیت خود گوید

دل درد زده است از غم زنهار نگهدارش  کو میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش (۱)
گفتی که بدرد دل صبر است طبیب اما  امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش
ای صبر توئی دانم پروانهٔ کار دل  دل شیفته پروانه است از نار نگهدارش
ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید  خون از رك جان امشب مگذار نگهدارش
آن تازه گل مارا هنگام وداع آمد  زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش
شب بیست وسیم رفته است از چارده مادما  شبهای وداع است این زنهار نگهدارش
تا عمر دمی مانده است از یار بنگریزد  گر عمر شود گوشو کو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن (۲)  تا رنج بسنگستان مسپار نگهدارش
خار است همه عالم تو آبله در چشمی  چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش
هان ایدل خاقانی بس خوش نفسی داری  از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

شروانت که مارآمد بی رنج رها کردی
تبریز که گنج آمد بی مار نگهدارش

کشدمو برتن نخجیر تیر از شوق پیکانش  بدل چون رنك برگل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من  غبارش بوی گل شد در رکاب و گردجولانش
گل پیمانه دردستش زخجلت غنچه میگردد  بعارض تا فتاد از تاب بی گلهای خندانش
نشانش از که میپرسی سراغش از که میگیری  گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
ببالد خرمی بر نو بهار او چه کم دارد  تبسم ار غوان زارش تماشا نرگستانش
میان انجمن تا گفتنی بسیار میماند  من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش
در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی گنجد  هجوم آورده بردلهازبس تاراج مژگانش

۱ - ( کو میوهٔ دل ) ۲ - ( چون شیشه دلي دارم )

من مخمور اگر مستم ز چشم یارمیدانم — مرا از من جدا گرده اشارتهای پنهانش
پریشان‌میشوی‌حال دل عاشق‌چه‌میپرسی — نمیداند اجل تعبیریك خواب پریشانش
بنازم‌شان بیقدری من آن بیدست وپابودم — که‌گردیدازشرف‌مندی‌کف‌دست‌سلیمانش

ز نیرنك هوا و از فریب آز خاقانی
دلت‌خلداست‌خالی ساز ازطاوس‌وشیطانش

سهی سروی که من‌دارم نظربرقدرعنایش — دوعالم‌چون‌دوزلف‌عنبربن افتاده‌درپایش

ازآن آن سرو سیمین درنظر هانیز می‌آید
که بیچیده است دودآه عاشق از سرو پایش

هردل که غم‌توداغ کردش — خون جگر آمد آبخوردش
چون کوشم باغمت که گردون — کوشید و نبود همنبردش
در درد فراق تو دل من — جان داد و نکرد هیچ دردش
دور از تو گذشت روز عمرم — نز دیك شد آفتاب زر دش
در با بل اگر نهند شمعی — زینجا بکشم بباد سردش
وصل‌تو دو اسبه رفت‌چون‌باد — هیهات کجا رسم بگردش
خا قانی را جهان سر آمد — دریاب که نیست پایمردش

خاصه که بشعر بی نظیر است
در جملهٔ آفتاب گردش

عقل ما سلطان جان میخوا ندش — فتنه آخر زمان میخو اندش(۱)
نسر طائر تا لب خندانش دید — طو طی شکر فشان میخواندش
تا ملا حت را بحسن آمیخته است — هرکه این میبیند آن میخواندش
تا لبش را لب نخواني زینهار — زانکه روح القدس جان میخوا ندش

۱ - ( مجلس افروز جهان میخواندش )



تا خیال چهره اش در چشم ماست — هر چه در کونست کان میخواندش
کوی او را زاختران چشم من — هر که دید است آسمان میخواندش
کمترین وصاف او خاقانی است — کاسمان صاحبقران می خواندش

در محبت جان ما خاقانیا
در بردل رایگان میخواندش

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش — صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش
بکنند رخ بناخن بگزند لب بدندان — همه ساحران بابل زدوچشم شوخ‌وشنگش
اگر از قیاس جانرا جگر آهنین نبودی — نتواندی کشیدن بستم دل چو سنگش
بگه‌صبوح زهره ز فلك همی سراید — ز هوای صوت زارش زنوای‌زیر چنگش
چو گشاد تیر غمزه زخم کمان ابرو — گذرد زسنگ خارا سر ناوك خدنگش
رخش آیینه است ترسم که بنالم وبگریم — که زنگش
لب‌اوست‌لعل وشکر من اگرنه شور بختم — شکرین‌چراست‌بر من‌سخنان‌چون‌شرنگش

لب‌اوست آب‌حیوان ولم از طلب سکندر
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش

خسته‌ام نیك از بد ایام خویش — طیره ام بر طالع بد رام خویش
از سپیدی کار طالع بخت را — بس سیه بینم زبان و کام خویش
آسمان هردم کشد و انگه دهد — کشتگان را طعمهٔ اجرام خویش
وام بستانم دهم خوا هنده را — پس ز گنج غیب بدهم وام خویش
دانگی از خود بازگیرم بهر قوت — پس دهم دینا ری از انعام خویش
دست همت بس فراخ آمد مرا — پای همت تنگ دارد گام خویش
کلبهٔ قصاب چند آرد برون — سرخ زنبوران خون آشام خویش
از براي شادی سائل برنگ — میشوم خرم تر از اکرام خویش

او بنسبت خوانده خاقانی مرا
من کنم خاقان همت نام خویش

## در مرثیهٔ ناصرالدین

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ        کار بر نامد بآئین ایدریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید        کافتاب آمد به پیشین ایدریغ
سخت نومیدم ز امید بهی        دزد نومیدی من بین ایدریغ
غصهٔ بیطالعی بین کز فلك        درد هست و نیست تسکین ایدریغ
آب رویم رفت و زیر آب چشم        روی چون آبست پرچین ایدریغ
چرخرا جمشید وا فریدون نماند        کز من مسکین کشد کین ایدریغ
آسمان نطع مرا دم بر فشاند        نه شهش ماند و نه فرزین ایدریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت        نه درش ماند و نه پرچین ایدریغ
از دهان دین بر آمد آه آه        چون فروشد ناصر دین ایدریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا
کاخور گیتی است سنگین ایدریغ(۱)

صدمت فی بغداد ظبیاً قد الف        صدغه جیم و ذا قد الف
سر بندازم بدستار از پیش        غاشیهٔ سوداش دارم بر کتف
هل عشقتم نار اصحاب الهوی        طارق الدنیا و ذا لا یأتلف
من شدم عاشق بر آن خورشید روی        کابروان دارد هلال منخسف
لا تلومونی و لوموا نفسکم        انما العشوق فینا مختلف

کعبهٔ خاقانی اکنون روی اوست
کعبه را نی زمزم ومن مفترف (۲)

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف        پای فلك درمیان رسم امان برطرف
خرقه‌شکافان ذوق بی‌دف و نی درسماع        جبه فشانان شید تابع قانون دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا        وین تن حادث غذا معدن آب و علف

۱ - آخور سنگین کنایه از آخوریست که در آن کاه و جو و علف نباشد
۲ - ( کعبه را می زمزم و بت معترف )



چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت        میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی بگو        گر بخری شبچراغ گر بفروشی خزف
بشنو بو کن اگر گوشی و مغزیت هست        زمزمهٔ او کشف الخلخهٔ من عرف

رهرو خاقانیا دوری منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم        آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا        گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
منم از گل بگلین رطل خورم گلگون می        کم برم جام زر ایمه که نه نرگسدانم(۱)
رطل دریا صفت آرید که جام زردشت        گوش ماهي است بر او آتش دل ننشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من        که چه انصاف ده و جور کش دورانم
گوش ماهی است نه خورد من و نه هم جامست        بگلین رطل دل از بند خرد برهانم
منکه دریا کش و سرمست چو دریا باشم        گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین میشنوم        بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف        من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین گاو        خون خرگوش کند آبخور مارانم
خون خرگوش ز گاو زر آن آهوی سیم        نستانم که عجب شیر دل و سگجانم
گاو زر ده بکف سامری و در کف من        آب خضری که در او آتش موسی دانم
جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم        چار دیوار گلین را که در او مهمانم
آهنین جامم و پر آه و انین دارم جان        نزیم بی دمکی آب که هم حیوانم
جوهری تیغ شده و درج سفالین خم می        در نگین گهر رطل گلین میرانم
سیصد و شصت رگم زنده شود چون بدهد        سیصد و شصت درم سنك گهر وزانم
هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند        من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

۱ - ( کم برم جام زر آید )

ایعجب دل سبك و درد گرانتر شودم　　هرچه من رطل گران سنك سبکتر رانم
دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم　　کز شما گشت غم آباد دل ویرانم
ای می ورطل ندانم زکدام آب و گلید　　کاتش درد نشاندن بشما نتوانم
رطل بگریست که من زآب و گل پرویزم　　می بنالید که من خون دل خاقانم
چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم　　چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم
منکه خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب نادانم

از دوعالم دامن جان در کشم هر صبحدم　　پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم
سایه بامن همنشین وناله بامن همدم است　　جام غم برروی ایشان درکشم هر صبحدم
ساقیي دارم چواشك ومطربی دارم چو آه　　شاهد غم را ببرزان درکشم هر صبحدم
عشق مهمان دلست جان ودل مهمان تو　　من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم
ناگزیر جان بود جانان واز جان ناگزیر　　پیش جانان شایدار جان درکشم هر صبحدم
هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را　　دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم
بسکه میجویم سواری برسر میدان درد　　تاعنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم
هرشب ازسلطان عشقم دوستکانیها رسد　　تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم
دوستکانی کان بمهر خاص سلطان آورند　　گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم
نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجب است　　من بسا زهرا که خندان درکشم هر صبحدم
دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من　　آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم
گر همه مستند از راوق من هم مست از آنك　　خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم
دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند　　خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم
آفتم عقل است میل آتشین سازم زآه　　پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
چند ازین دوران که هستند این خدادوران دراو　　شاید ار دامن زدوران درکشم هر صبحدم
ازخود وغیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی و خاقان در کشم هر صبحدم



کو صبح که بار شب کشیدم　　در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زآنك　　از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز　　من تا بسحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم　　تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون　　بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا بگلاب لاله بنشان　　این درد سری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل　　کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه برنشانه شد راست　　هرچند کمان بچپ کشیدم
پر آبله شد لبم زبس تف　　کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد　　این عذر نهم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل　　اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط واخو است
بر عالم بوالعجب کشیدم

نه رای آنکه زعشق تو روی برتابم　　نه جای آنکه بجوی توبگذرد آبم
بجستجوی توجان بر میان جان بندم　　مگر وصال تورا یابم و نمی یابم
زبسکه از تو فغان میکنم بهرمحراب　　زسوزسینه چوآتشکده است محرابم
برای بوی وصال تو بندهٔ بادم　　برای پاس خیال تو دشمن خوابم
اگر بجان کنیم حکم برنتابم سر　　مکن جفا که جفای تو برنمی تابم
کجا توانم پیوست باتو کزهمه روی
شکسته چون دل خاقانیست اسبابم

از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم　　وزبخت تیره رای صفائی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم　　کورا بهردو نقش دغائی نیافتم
آن شما ندانم و دانم که تامنم　　کار زمانه را سر و پائی نیافتم
سایه است همنشینم وناله است همدمم　　بیرون ازین دو اهل نمائی نیافتم(۱)

---

۱ ( لطف نمائی )

ایسایه نورچشمی‌واینااله انس‌دل — کاندر یگانگی چو شمائی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را بگاه عهد وفائی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفاوعهد — کاندر درون عالم جائی نیافتم
برسینه‌شاخ‌شاخ کنم‌جامه شانه‌وار — کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم
مانا که مردمی بعدم باز رفت ازآنك — نگذشت یکزمان که جفائی نیافتم
دربوستان‌عهدشنیدم که میوه‌هاست — جستم بچند سال وگیائی نیافتم
زان‌طبخها که دیك سلامت‌همی‌پزد — خوشخوار تر زفقر ابائی نیافتم[1]
بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده‌تر زصبح دوائی نیافتم[2]

خاقانیا بنال که‌برساز روزگار
خوشتر زنالهٔ تو نوائی نیافتم

بـر سرو بـر نیـاز می غلطم — بـر چرا گـاه ناز می غلـطم
خوش‌خوش آیدمرا که‌پیش درت — بـر خـاك باز مـی غلـطم
پیش زخم تو کعبتین کردار — بـر بساط نیـاز مـی غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت — در کف حقه باز می غلطم
تو مرا میکشی بخنجر لطف — من درآن خون بناز می غلطم
پس مرا خون دوباره میریزی — من بخونابـه باز مـی غلـطم
از پی سجدهٔ رخ تو چنان — عـا بدان درنماز می غلـطم
برسر سنبل رخ تو چنانك — آهوان در طراز می غـلطم
بر سر آتش غمت چو سپند — بـا خروش و گداز می غلطم
توکشـان زلف‌ومن‌چوگربه برآن — سنبـل دلنواز می غـلطم

پیش ز لفت چوکبك خسته جگر
زیر چنگـال باز می غلطم

---

۱ - با و ابا مطلق آش باشد گویند شیربا شوربا سکبا



از گشت چرخ کار بسامان نیافتم — وز دوردهر عمر تن آسان نیافتم
زین‌روزگـاربی‌بروگردون کژنهاد — یك رنج باز گوی که من آن نیافتم
نطقم ازآن‌گسست که‌همدم ندیده‌ام — دردم ازآن فزود کـه‌درمان نیافتم
از قبضهٔ کمان فلك بردلم بقهر — تیری چنان گذشت که‌پیکان‌نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم زخوردنی — جز قرص آفتاب درآن‌خوان نیافتم
بر اباق امید نشستم بجد و جهد — جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
برچرخ‌هفتمین‌شدم‌ازنحس‌روزگار — یك همنشین سعد چوکیوان نیافتم
پشتم‌شکست‌چرخ که‌رویم‌نگه‌نداشت — آبم ببرد دهر کزاو نان نیافتم
درمصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام — بسیار جهد کردم‌وکنعان نیافتم
گوئی سکندرم زپی آب زندگی — عمرم گذشت وچشمه حیوان نیافتم
زافراسیاب دهر خرابست‌ملك‌دل — دردا کـه زور رستم دستان نیافتم
گویاترم زبلبل لیکن زغم چوباز — خاموش‌ازآن شدم که‌سخندان‌نیافتم
خاقانیاتوخوش‌خورآسیب‌دهردون — یك رادمردخوشدل‌وخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه برمز گفت
آن یافتم زتو که زحسان نیافتم

بـا بخت درعتـابم وبا روزگـار هم — وز یار در حجابم و از غمگسـار هم
بر دوستـان نکالـم وبر اهلبیت نیز — بر آسمـان‌وبـا لم‌وبر روزگـار هم
اندر جهـان منم کـه محیط غم مرا — پایان پدیدنیست چو پایان کنـار هم
حیرانم‌از سپهر چه حیران که‌مست‌نیز — محرومم از زمانه چه محروم خوارهم
روزم بغم فروشد لا بلکه عمر نیز — حالم بهم بر آمد لا بلکه کار هم
کس راپناه چون‌کنم‌وراز چون دهم — کز اهل بی نصیبم و از راز دار هم
بر بوی همدمی که بیابم یگـانه زنك — عمرم در آرزو شد و در انتظـار هم
امروز مردمی و وفـا کیمیا شده‌است — ای مرد کیمیا چه‌که سیمرغ‌وار هم

بر مردم اعتماد نمانده است درجهان　　گفتی که اعتماد مگو زینهار هم
گویندکار طالع خاقانی از فلك　　امسال بدنبود چو امسال پار هم
با اینهمه بدولت احمد در اینزمان
سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

درسایهٔ شب‌شکست روزم(۱)　　خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم　　تا کین دل از فلك بدوزم
تنها همه شب‌من و چراغی　　مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم به آه سردش　　گاه از تف سینه بر فروزم
یك اهل نماند پس چرا چشم　　زین پرده در آن فرو ندوزم
خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

در سینه نفس چنان شکستم　　کز نالهٔ دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت　　آب از مژه درمیان شکستم
بردم ز سرشك خون شبیخون　　تا لشکر شبروان شکستم
از ناله درآن گران رکابی　　الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدم در سحر گاه　　آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی　　این دخمهٔ باستان شکستم
چون ناوکیان بناوك صبح(۲)　　در روی فلك کمان شکستم
با صف حوار یان صفهٔ　　برخوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت　　در چشم نمك فشان شکستم
دیدم که زبان سك گزنده است　　دندان جفاش از آن شکستم
ترسم که بر آرد آشکارا　　آن دندان کز نهان شکستم

۱ (در سایه غم) ۲ (یاوکیان)



آب رخم آتش جگر برد　　من پل همه برزبان شکستم
من بودم و یك کلید گفتار　　هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود　　حالیش با ممتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه　　بر طبع طفیل‌سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم　　وا وازهٔ هفتخوان شکستم
خاقانی داشکسته ام لیك
دل بهر خلاص جان شکستم

ز خاك پاشی‌در دستخون فروماندیم　　ز پاکبازی نقش فنا فروخواندیم
بنعش عالم جیفه نماز بر کردیم　　بفرق گنبد فرتوت خاك بفشاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن‌ما　　نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته برسرنطع　　بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم
بیك‌دوشب‌بسه‌چاراهل‌پنج‌شش‌ساعت　　بهفت هشت حیل نه ده آرزوراندیم
ببیست‌سی‌غم‌وچل‌پنجه‌اندهان‌چون‌صید　　بشصت واقعه هفتاد روز در ماندیم
ز بسکه تیغ زبان مویه‌کرد خاقانی(۱)
تن چو موی بمویه ز تیغ بر هاندیم

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم　　هیچ کسانرا بنقد ازهمه محرم‌تریم(۲)
گر بقبولی که هست دولتیان خرمند　　مابقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی　　ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
صاف‌طرب‌شرب‌تست‌چونکه‌فراهم‌نهٔ(۳)　　دردی غم قوت ماست وزتوفراهم تریم
غصهٔ تلخ ازدرون خنده شیرین زنیم　　روی ترش چون کنیم نز گل‌تر کمتریم
گر تو چوبلعم بزهد لاف کرامت زنی　　ما زسگی دم زنیم وزتو مکرمتریم

۱ (موی کرد) ۲ (هیچکس را) ۳ (لیك فراهم نهٔ)

خرمن عمر ایدریغ رفت بباد محال    در خوی خجلت زعمر از مژه پرنم‌تریم
گر چه بهین عمر شد روز بپیشین‌رسید    راست‌چوصبح پسین‌ازهمه خوشدم‌تریم

گفتی خاقانیا کزغم تو بیغمیم
گرتو زما بی غمی مازتو بیغم‌تریم

تا چند ستم رسیده باشم    چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای    نا لان و ستم رسیده با شم
انصاف بده چرا ننا لم    کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سك ابلق شب و روز    افتادهٔ سك گزیده باشم
چند از پی آب‌دست هر خس    چون بلبله قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی    در گردن زه کشیده با شم
طیار شوم چوزه ببرم (۱)    تا راست روی گزیده باشم
چون صبح و محك‌براست گوئی    گو یای زبان بریده باشم
گوئی که زغم مجوش و مخروش    این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ابرو بحرم    نتوانم کار میده با شم

خاقانی دلفکارم آری
اندیك نه‌شوخ دیده باشم (۲)

نماند اهل ورنگي كه‌من داشتم    برفت آب‌وسنگی که من داشتم
به بوی دل یار یکرنگ بود    بمنزل دزنگي كه من داشتم
برد رنگ دیبا هوا لاجرم    هوا برد ر نگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من‌یافتم    کمان شد خدنگی که‌من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود    همه صلح‌وجنگي كه من داشتم

---

۱ طیار لسان‌المیزان   ۲ اندیك بر وزن نزدیك بمعنی زیرا که و از برای و از این جهت آمده است - شوخ دیده بیحیا



چو شیر آتشین چنگ‌وچست‌آمدم    پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعویذ طفلا ن درون    نبینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که‌شدنام وننگی که من داشتم

از هستی خود که یاد دارم    جز سایه نماند یاد گارم
وز سایه زمن بریده گردد    هم نیست عجب زروز گارم
چون یار زمن برید سایه    چون سایه زمن رمید یارم
از همنفسان مرا چراغیست    زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد    در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم تمنا    بر آینه چشم بر گمارم
ترسم ز نفاق آینه هم    زان نتوانم که دم بر آرم

خاقانی وار وام ایام
از کیسه عمر میگزارم

## در مرثیهٔ عم خود گوید

هرخشك و ترکه یافتم ازغم بسوختم    هربال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت خیمه گردون شکافتم    وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم
چندین هزار نافهٔ مشك امید را    بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم
بنگاه صبرو خرمن دارا بجملگی    کردم بجهد با هم و درهم بسوختم
هرجوهری که بودبراین‌سقف‌لاجورد    از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر چتر روزسوختم از دم عجب‌مدار    منجوق‌صبح وپرچم شب‌هم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا چنان زدم    کز دود مهره در سر ارقم بسوختم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا    نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

دوش از بخار سینه بخوری بساختم　　بر خاك فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت اینخروش برآید مراز دل
کای عم بسوختم زغم ای عم بسوختم

## در مرثیۀ اهل بیت خود گوید

بر درد دل دوا چه بود تامن آن کنم　　گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراقرا بدکان طبیب عشق　　بیرون زصبرچیست مداوا من آن کنم
گوئی زبان صبرچه گوید دراینحدیث　　گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم
گرهیچ تشنه درظلمات سکندری　　دل کرد از آب خضرشکیبا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند　　ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند　　درآب چشم از آتش سودا من آن کنم
ان نالۀ که فاخته میکرد با مداد　　امروز یاد دار که فردا من آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی　　حاشا که جانم آن طلبد یامن آن کنم
انده گسار من شد وانده بمن گذاشت　　وامق چه کرد زانده عذرامن آن کنم
کاوس در فراق سیاوش باشك خون　　با لشکری چه کرد بتنهامن آن کنم
خورشید من بزیر گل انجا چه میکند　　غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
ازمن همان طلب کن زیرا من آن کنم

گرچه بدست گر شمۀ تو اسیرم　　از سر کوی تو پای باز نگیرم
زخم سنان ترا سپر کنم از دل　　تا تو بدانی که با توراست چو تیرم
خصم و شفیعم توئی ز تو بکه نالم　　کز چو تو ناحق گزار نیست گزیرم
ساخته ام با بلای عشق تو چونانك　　گر عوضش عافیت دهی نپذیرم
بیتوچوشمعم که زنده دارم شب را　　چون نفس صبحدم دمید بمیرم



زخمۀ عشق تراست ازدل من ساز
زاری خاقا نیست نالۀ زیرم

منم آن کز طرب غمین باشم　　لیکن از غم طرب گزین باشم
درد غم بایدم نه صاف طرب　　زانکه با دردکش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم　　من مقامر دام چنین باشم
سه یك دوستان سه شش خواهم　　که همه با گرو بکین باشم
وزسه شش نقش خویش یك بینم(۱)　　هم نخواهم که نقش بین باشم
راست بیرون دهم همه کژخویش　　کرچه کژ نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاك ره بوسم　　نه هلالم که نازنین باشم
نه چنوهم کمان کشم بر خلق　　بهریك شب که در کمین باشم
جرعه برچیند آفتاب از خاك　　من هم از خاك جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیر دلان　　تا سك آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند　　من که باشم که هشتمین باشم(۲)
من که باشم که در وجود نیم　　تا در این دورکم حزین باشم
یا بصد سال پیش از این بودم　　یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ نندیشم　　از بدی عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه نیم　　چه میانجی کفرو دین باشم
من نه خاقا نیم که خاقانم　　تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کردبر آنك
مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مرا هست بمرهم نفروشم　　ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم

---

۱ - بازی نرد سه قسم است فرد زیاد ستا در دو قسم اول بادو طاس بازی کنند ودرقسم ثالث باسه طاس　۲ - یقولون سبعة وثامنهم کلبهم

بگداخت مرا مرهم وبنواخت مرادرد  من درد نوازنده ه بمرهم نفرو شم
ایخوا جه من‌و تو چه فروشیم ببازار  شادی بفروشی تو‌ومن غم نفروشم
کو محرم غم گشته دل زنده بدردی  کین را ز بدل مردهٔ خرم نفروشم
رازی که چونای‌از لب یاران ستدم من  از راه زبان بر دل همدم نفرو شم
آری منم آن نای‌زبان گم شده کاسرار  الا زره چشم بمحرم نفرو شم
چون‌نای شدم سرچوزبان‌گم شده‌خواهم  تا پیش زکس دم نخرم دم نفروشم
من‌نیست‌شدم نیستشدن‌مایهٔ هستی‌است  این نیست به هستی ابد کم نفروشم
کوتیغ که مفتاح نجاتست سرم را  کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب‌خنده‌زنان‌زهر سرتیغ کنم نوش  زهری‌که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم
دستار بسر پوش زنان دادم و حقا  کانرا ببهین حلهٔ آدم نفرو شم
زان مقنعه کان شاه ببهرام فرستاد  یکتار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارد جگر پخته تریزش  پرزی بهزار اطلس معلم نفروشم(۱)
این‌یکشبه خلوت که‌بهر هفته مراهست  حقا که بشش روز مسلم نفروشم(۲)
گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی  یکلحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گو پند که خاقاني ندهد بخسان دل  دل کو سك کهف است به بلعم‌نفروشم

بر کور دلان‌سوزن عیسی نسپارم
بر پرده در ان رشتهٔ مریم‌نفروشم

خون دلم مخور که غمان تو میخورم  رحمی‌بکن که زخم سنان تو میخورم
هر می که ریختیم ببالونهٔ مژه  یاد خیال انس رسان تو میخورم
گفتی چه‌میخوری که‌سفالین‌لبت‌پراست  درد فراق ناکـذ ران تومیخورم
ای ساقي فراق گرانی همی برم  نوشی‌بزن سبك که گران‌تو میخورم

---

۱- خام جامهٔ چرمین و تریز لغتی است در تبریز که شاخ جامه و چابوق باشد و پرزانچه برروي لباسهای پشمین بعداز پوشیدن پیدا شود - علم محرکه نگار جامه
۲ - شش روز خلقت عالم



طعنه‌زنی مراکه غم جان همی خوری  جان آن تست من غم‌ازآن تو میخورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکا نیم  زهرش بیاد نوش لبان تومیخورم
گفتی که از سگان کئی از سگان تو  کاسیب دست سنك فشان تو میخورم
زنجه مکن زبا نت بدشنام چون منی  حقا که من دریغ زبان تو میخورم
بر دست توچو تیر تو لرزم زچشم بد  هر گه که‌زخم تیر و کمان تومیخورم
مسمار برلبم زدی ونعل بر جبین  پس‌ذم کنی مراکه‌غمان‌تو میخورم
من خاك پایم آب دهان زآتش هوات  وآنگه‌چونای غم ز دهان تو میخورم
کافور دان شود زدم سرد من فلك  از بسکه دم زغالیه دان‌تو میخورم
بردی‌گمان که بردل‌خاقانی اندهی‌است  من اندهش ببوی گمان تو میخورم

خاك توام‌ولیك چه خاکی‌که جرعه‌ریز
از جام شاه ملك ستان تومیخورم

درسفر مکه گفته

ز کام نهنگان برون آمدیم  ز غرقاب در یای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح  بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن  بدست زبانی زبون آمدیم
سه ماهه سفرهست چل ساله‌رنج  که از تیه موسی برون آمدیم
بسك جانی ار چون سکندر بطبع  در آن راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب  هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب  گریزان ندانی که چون آمدیم
از آن زاغ فعلان که شبروی  زصف کلنگان فزون آمدیم
زخون خوردن وحبس‌جستیم‌عور  تو گوئی ز مادر کنون آمدیم

اگر سر نگون خواندهٔ مان رواست
که ما از رحم سر نگون آمدیم

ما از عراق جان غم آلود میبریم  وز آتش جگر دل پر دود میبریم

در گریهٔ وداع تذروان کبك لب    طاوس وار پای گل آلود میبریم
شبها زبسکه سوزش تبهامی کشیم    لبها کبود و آبله فرسودمیبریم
داریم درد فرقت یاران گمان مبر    کاندوه بود یا غم نا بود میبریم
یاری ز دست رفته غم کارمیخوریم    مایه زیان شده هوس سود میبریم
خونین دلی بصبرسراندوده وزسرشك    خاکین رخی چوکاه گل اندود میبریم
گل دردسر براردومادردسر چوگل (١)    دیر آوریم وزحمت خودزودمیبریم

گفتی چه میبرید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود میبریم

کونزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم    جان نورهان دهیم که نادیده دیده ایم
آزاده رسته از در دربند حادثات    رستی خوران باغ رجاراچومیده ایم (٢)
چون چار هفته مه که بخورشیددرخزد    یکهفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم
بیجوش خون زموکب ساغرگذشته ایم (٣)    بی چتر زر چو لشگرآتش دویده ایم
درنیم شب چوصبح پسین درگرفته ایم    در ملك نیمروزبه پیشین رسیده ایم
ازپشت چارلاشه فرود آمده چوعقل    برهفت مرکبان فلك ره بریده ایم (٤)
گلگون ما که آب خور وصل دیده بود (٥)    بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است    از نو رسوی نور شبیخون گزیده ایم
ایدل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب    کز ره بلای اخورسنگین کشیده ایم (٦)
ای ساقی الغیاث که بس نا شتالبیم    زان می بده که دی بصبوحی چشیده ایم

---

١ - (گل دردسر درارد و ما دردسر زگل)
٢ - رستي بضم اول رزق و روزی و حلوا و خوردني و ماحضر میده بفتح اول حلوائی که از شیر گوسفند و شکر پزند وبعني گندم دوباره پخته است
٣- (چومرکب) ٤ چهار لاشه عناصر اربعه هفت مرکب آباء سبعه ٥- گلگون اسب سرخ رنك عموماً ونام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد خصوصاً
٦ - آخور سنگین کنایه از اخوری که در آن کاه وعلف نباشد



ای میزبان میکده ایثار کن بما (١)    بیغولهٔ که از پی غولان رمیده ایم
بیمست ازانکه صبح قیامت برون دمد    تا صور آه صبحدمی در دمیده ایم
ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی    تیری کز او علامت شیطان دریده ایم
از صبح و شام هم بزرشام وسیم صبح    سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم
در خاك کوی ریخته ایم آبرو ازانك    ترسیده ایم ازاب که ماسك گزیده ایم

دارا کبود پوش صفا کرده ایم ازانك
خاقانی فلك دل خورشید دیده ایم

تا حضرت عشق راندیمیم    در کوی قلندران مقیمیم
هم میکده را خدایگانیم    هم درد پرست راندیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم    جوشنده نه از غم جحیمیم
ما بندهٔ اختیار یاریم    آزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدث است گوباش    ما باری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال    از یوسف خویش با شمیمیم
آن اتش را که عشق ازوخاست    گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه ایم اگرچه    در دیدهٔ تو سیه گلیمیم
اصل گهراز خلیفه داریم    عالی نسبیم اگر یتیمیم
اینست که از برای یکدم    در چار سوی امید و بیمیم

خاقانی وار در خرابات
موقوف امانت عظیمیم

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم    الصبوح ایدل که از کار دوعالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم    وان دگرعالم گرو دادیم وزکم فارغیم
عقل اگردر گشتزارخاك آدم ده کیاست    ماچنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاك عشق ازخون عقلی به کمغم بارآورد    ما که ترك عقل گفتیم ازهمه غم فارغیم

---

١ - مغکده

عشق‌داریم‌ازجهان‌گرجان‌میاشدگومباش    چون‌سلیمان‌حاضراست‌از تخت‌وخاتم فارغیم

همدم ما گر ببوی جرعه مستی‌شدتمام    مازدریا نیم مستیم وز همدم فارغیم

محرم از بهرنهان‌کاران بکار آیدحریف    ماکه پیدامی‌خوریم ازکارمحرم فارغیم

این‌لب خاکین مارا درسفالین باده ده    جام‌جم‌برسنك‌زن‌کزجام‌وازجم فارغیم

چرخ‌واخترچیست‌طاق‌آرایشی‌وطارمی‌است    ماخراب دوستیم‌ازطاق وطارم فارغیم

تن سپرکردیم پیش تیر باران جفا    هرچه‌زخم آیدببوسیم‌وزمرهم فارغیم

گرشما دین‌ودلی دارید و ازمافارغید    مانه دین‌داریم‌ونه‌دل‌وز شماهم فارغیم

چند دام‌از زهدسازی‌ودم ازطاعت‌زنی    ماهم ازدام‌تو دوریم وهم‌ازدم فارغیم

لاف آزادی زنی‌با ما مزن باری‌که ما    از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چند یادکعبه وزمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد وززمزم فارغیم

الصبوح ایدل که ما بزم‌قلندرساختیم    چون مغان از قلهٔ می قلعهٔ بر ساختیم

شاهدان آتشین آب دندان آمدند    کاب کارو کار آبی را بهم در ساختیم

خواجهٔ‌جان‌گومسلسل‌باش‌چون‌راهب‌که‌ما    میر داد مجلس از زنار ساغرساختیم

کشتی‌می داشت‌ساقی ما بجان‌لنگرزدیم    گفتی‌از دریای‌هستی‌برك‌معبرساختیم

کشتی‌مادرگذشتن‌خواست‌ازعیسی‌ولیك    هفتهٔ هم سوزن عیسیش‌لنگر ساختیم

انزمان‌کزآتشین کوثر شدیم‌آلوده‌لب    عنبرین‌دستارچه از زلف‌دلبر ساختیم

برپری روی سلیمانی بر افشاندیم پاك    سبحها کز اشك داودی‌مزورساختیم

غصهٔ عالم نمی شاید فرو بردن بدل    زان‌بمی‌باعالم‌پاکش برابرساختیم(۱)

خاك مجلس بود خاقانی ببوی جرعهٔ
هم ببوی جرعهٔ خاکش معطر ساختیم

بکوی عشق تو جان درمیان‌راه نهم    کلاه بنهم وسر بر سر کلاه نهم

۱ ـ (ناکس برابر)



گرم بشحنگی عاشقان فرود آری    خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم

گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند    نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم

بباغ‌وصل توگر شرط من یزیدرود    هزار طوبی در عرض یك گیاه نهم

بآسمان شکنی آه من میان دربست    مراد آه توئی در کنار آه نهم (۱)

اگر بخدمت دست تو در رسدلب‌من    ز دست بوس تو یارب‌چه دستگاه‌نهم

بجام عشق تو می تاخط سیاه دهند    منم که سر بخط آن‌خطسیاه‌نهم (۲)

گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این گدای تورا داغ پادشاه نهم

ایقوم الغیاث که کار او فتاده ایم    یاری دهید کز دل یار او فتاده ایم

از ره روان حضرت او باز مانده ایم    از کاروان گسسته و باراو فتاده ایم

در صدر دیدهٔ که چه اقبال دیده ایم    بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ایم

ازمن دو اسبه قافلهٔ صبر در گذشت    ما در میان راه غبار اوفتاده ایم

اندر بلا همی کندم آزمون بلی    در آتش از برای عیار اوفتاده ایم

ایکاش یار غار نرفتی‌ز دست من    اکنون که پای بردم مار اوفتاده ایم

خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ
آخر چه او فتاد که خوار اوفتاده ایم

یکنظر دوش از شکنج زلف او دزدیده ام    زیر هرتار شکنجی‌صدجهان‌جان دیده‌ام

دوش‌ازآنسودا که‌جانم‌زآنمیان‌گوئی‌کجاست    مرغ و ماهی آرمیدومن نیارا میده ام

بی میانجی زمان و زحمت گوش آنزمان    لابها بنموده ام لبیك ها بشنیده ام

گوهری کز چشم من زد آفتاب روی تو    هم بدست اشك در پای غمت پاشیده ام

از نحیفی همچو تار رشته ام در عقد او    لاجرم هم‌بستر اویم وزاو پوشیده ام(۳)

۱ ـ (در میان آه) ۲ ـ خط سیاه نام خطی از خطوط جام جم که انرا خط ازرق خوانند و ان خط چهارم است ۳ ـ (زین قبل هم بستهٔ اویم) (لاجرم همصحبت اویم)

گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت  من بدندان محنت اورا بجان بخریده ام

اومرا بی زحمت من دوست دارد زین قبل
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

دل بشد از دست دوست را بچه جویم  نطق فرو بست حال دل بچه گویم
نیست کسم غمگسار خوش بکه باشم  هست غمم بیکنار لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار  گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشمم  رنك عنا را چو آینه همه رویم
از در من عافیت چگونه در آید  چون نشود پای محنت ازسر کویم
بسکه شدم کوفته در آتش اندوه  گوئی مردم نیم که آهن ورویم
تیره شد آبم ز بس درنك در اینخاك  کاش اجل سنك بر زدی بسبویم
بخت زمن دست شست شاید اگر من  نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خودرا بغم سپارم ازین روی
دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

زنك دل از آب روی شستیم  وز درد هوا سبوی شستیم
دلرا بکنار جوی بردیم  وز یار کناره جوی شستیم
از شهر شما دو اسبه راندیم  وز خون سر چار سوی شستیم
جان را بوداع آفرینش  از عالم تنك خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم  دراعه بچار جوی شستیم
نه قند ز شب نه ناقم روز  چون دست زهردو موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاك آب  از یاد خسان بشوی شستیم
گفتی ز جهان نشستهٔ دست  در گوش جهان بگوی شستیم
از زن صفتی بآب مردی  حیض همه رنك و بوی شستیم
زان نفس که آبروی جوید  ما دست ز آبروی شستیم

خاقانی وار تختهٔ عمر
ازابجد گفتگوی شستیم



این خودچه صورتست که من پای بست اویم  وین خودچه آفتست که من زیردست اویم
اوزلف را برغمم دایم شکسته دارد  من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم
هر شب بسیر کویش از کوچهٔ خرابات  نعره زنان بر آیم یعنی که مست اویم
یکشب امید وارم کرد او ز مژدهٔ وصل  با آن بلند سروکه چون سایه پست اویم
نا ما که صبح صادق غماز بود اگر نه  این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم
اوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی  کو عشق دان من شد من بت پرست اویم

خاقانیم که مرگم از زندگیست خوشتر
تا چون که نیست گردم داند که هست اویم

گفتم آه آتشین بس کن نه من خاك توام  نه مسلسل همچو آبم تا هوسناك تو ام
مهره افعی است آن لب زهر افعی باك نیست  ای گوزن آسانه من زنده بتریاك تو ام
گفت هجرت تلخ وانگه خوشدلی آن منست  من بداغ اینحدیث از خوی بیباك توام
بسکه سر بسته چو غنچه درد سر دارم چو بید  چون شکوفه نشکفم کز سرو چالاك تو ام (۱)
خاك شهرت میبری کاب هوا نگزایدت  با خودم برکا خر از روی هواخاك توام

قفل مهراز سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانه خاطر پاك تو ام

نام تو چون بر زبان می آیدم  آب حیوان در دهان می آیدم
تاالب من خاکبوس کوی تست  هردم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو  فرق سر بر آسمان می آیدم
تا همایم خواندهٔ در کام دل  هر نواله استخوان می آیدم
وارهان زین دامگاه غم مرا  کارزوی آشیان می آیدم
مایه عشق تست چون او حاصل است  شاید ارعمری زیان می آیدم

در صف عشاق خاقانی منم
کاسب معنی زیرران می آیدم

---

۱ ـ (چون شکوفه مشکنم)

ازتف دل آتشین دهانم　　زان نام تو برزبان نرانم
ترسم که چو صبر در غم‌تو　　نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کز آتش دل من　　فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم　　در پستی غم فتاد جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد　　هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه　　با خود بردی بر آسمانم
چون ریماهن ز بند آهن　　پالودهٔ سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سك گزیده　　ازدست کس آب‌چون ستانم
ازجوی‌کس‌آب‌چون‌توان‌خواست　　کاتش ندهند رایگانم
دور از تو زبی تنی‌که هستم　　چون وصل توهست‌بی‌نشانم
مجهول کسی نیم شناسند　　من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند ماناك
خاقانی دیگرم نه آنم

کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم　　دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
سوزی زساز عشقت در دل چرا نگیرم　　رمزی ز راز مهرت درجان چرا ندارم
آتش بخاك پنهان‌دارند صبح خیزان　　من خاك عشقم آتش پنهان چرا ندارم
عید است‌اینکه برجان کشتن حواله‌کردی　　چون کشتنی‌است جانم قربان چرا ندارم
نه‌کم سعادت‌امد ما را غم تودر دل (۱)　　چون دل سرای غم‌شد شادان چرا ندارم
تاخودپرست بودم کارم نداشت سامان　　چون بیخودیست کارم سامان چرا ندارم
مهتابرا بویران رسم است نور دادن　　پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم
ریحان هر سفالی پید است آن من کو　　من دل‌سفال کردم ریحان چرا ندارم

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم
پس هست‌ونیست‌گیتی‌یکسان‌چرا‌ندارم

۱ ( نی‌کم‌سعادتست‌این‌کامدغم‌تو )



نازیست ترا در سر کمترنکنی دانم　　دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره‌چه‌سر‌اندازم‌بر‌خاك‌سر‌کویت(۱)　　گر بوسه زنم پایت سر برنکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی　　عمری‌شد وزین وعده‌کمترنکنی‌دانم
بوسیم عطا کردی زان‌کرده پشیمانی　　داني که خطا کردی دیگر نکنی‌دانم
گرکشتنیم باری هم دست تو و تیغت　　خوددست بخون من هم‌ترنکنی‌دانم
که‌که زني از شوخی حلقهٔدر خاقانی　　خانه همه خون بینی‌سردرنکنی دانم
هان ایدل خاقانی سردرسرکارش کن　　الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن‌گشتی
جز خاك در سلطان افسر نکنی دانم

بمیدان وفا یارم‌چنان‌آمد که من خواهم　　ز دیوان هواکارم چنان‌آمد‌که‌من‌خواهم
زد فترفال امیدم چنان آمد که من جستم　　زقرعه نقش پندارم‌چنان‌آمد‌که‌من‌خواهم
مرایاران‌سپاس‌ایزد‌کنند امروز کز طالع　　بنام‌ایزددل یارم چنان آمد که من‌خواهم
چه‌نقش‌است‌اینکه‌طالع‌بست‌تابر‌جامهٔ عمرم　　طراز ی‌کارزودارم چنان آمد‌که‌من‌خواهم
چه‌دام‌ست‌اینکه‌بخت‌افکندگان‌آهوی‌شیر‌افکن　　بیکدم صید‌گفتارم‌چنان آمد‌که من خواهم
مرا برکعبتین‌دل‌سه‌شش‌نقش‌آمدازوصلش　　زهی‌نقشی‌که‌این‌بارم‌چنان آمد که من خواهم
دلا سر‌برزمین دار و کله بر آسمان‌افشان　　که انماه کله دارم چنان آمد‌که‌من‌خواهم
بباران مژه در ابر می جستم وصالش را　　کنون ناجسته دربارم‌چنان‌آمد‌که‌من‌خواهم
چه‌عذر آرم‌که بگشایم زبان‌بسته چون بلبل　　که آن گلبرك‌بیخارم‌چنان آمد‌که‌من‌خواهم
ازان‌روی‌جهان‌دارد‌که‌چون‌عیسی‌است‌جان‌پرور دوای جان بیمارم چنان آمد که من‌خواهم

صبوحی‌ساز‌خاقانی‌و کار‌آب‌کن‌یعنی(۲)
که آب‌کار‌بازارم‌چنان آمد که من‌خواهم

گفتم بری مراد دل آسان بر آورم　　زآنجا سفر بخاك خراسان بر آورم

۱ .. (چه سود سر اندازی) ۲ـ کار اب کنایه ازشراب خوردن است

در ره دمی بتربت بسطام بر زنم   وز طوس وروضه آرزوی جان برآورم
ری دیده پس بخاك خراسان رسم چنانك   حج کرده عمره بر اثر آن بر آورم
از اوج آسمان بسر سدره بگذرم   وز سدره سر بگلشن رضوان برآورم

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

دلی داشتم وقتی اکنون ندارم   چه پرسی زمن حال دل چون ندارم

غریق دو طوفانم از دیده و لب
ز خوناب ایندل که اکنون ندارم

مرا گوئی چه سرداری سر سودای اودارم   بخاکپای او کامید خاك پای او دارم
ازو تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشد   من انگه جای او دانم که جانرا جای اودارم
گر اوازلطف عام خودمرامقبول خود دارد   نیندیشم که چون خاصان قبول رای اودارم
اگر دل درغمش گم شدچه شاید کرد گو گم شو   دل اینجا از سگان کیست تا پروای اودارم
بن هرموی را گرباز پرسی تاچه سر دارد   ندا آید که تاسردارم این سودای او دارم
بجان او کزو جانرا بدرد اوست خرسندی   که جانداروی خویش ازلعل جان افزای اودارم
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ روزانم   که درگردن کمندزلف دود آسای او دارم

اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم
خجل باشم که این خلعت نه بربالای اودارم

چون تلخ سخن رانی تنك شکرت خوانم   چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
زهر غم عشقم ده تاعمر خوشت گویم   خاك درخویشم خوان تاتاج سرت خوانم
اشك و رخ من هردوسرخ است وکبود ازتو   خوشرنگرزی زین پس عیسی هنرت خوانم
چون دردتوام گیرد دامان غمت گیرم(۱)   آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بیحاصل بستم لب وبس کردم   هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم

۱ ( نالان شوم از دردت )



گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم   این عشوه مده کانگه افسوس گرت خوانم

از محنت خاقانی بس بیخبری ویحك
دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

گررحم کنی جاناجان برسرت افشانم   ور زخم زنی دارا بر خنجرت افشانم
معلوم من ازعالم جانیست چه فرمائی(۱)   بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگام صد رشته گهر دارم   در دامن تو ریزم یادر برت افشانم
آئی بکف آن خنجر چون چشم من ازگوهر   من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گرگوهر جان خواهی هم درکمرت دوزم   وردانهٔ دل خواهی هم در برت افشانم
طاوس خود آرائی در زیور زیبائی   گردیده قبول آید بر زیورت افشانم
بامن بسلام خشك ایدوست زبان ترکن   تا از مژه هرساعت لعل ترت افشانم
خاك در سلطان را افسر کن و برسر نه   تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

ما پیشکش تو جان فرستیم   ور دست رسد جهان فرستیم
جان خودچه کس وجهان چه خاکست   تا بردرت این و آن فرستیم
یك وام لبت نداده باشیم   انگه که هزار جان فرستیم
با قیمت لعل تو چه ارزد   ما ار چه هزارکان فرستیم
دندان مزد سگان کویت   بپذیری اگر روان فرستیم
این لاشهٔ تن کشیده در جل   بر آخورپاسبان فرستیم
بس عذر کز آخورتو خواهیم   گر ابلق آسمان فرستیم
قصه بتو هر نفس نویسیم   قاصد بتو هرزمان فرستیم
دیده هم از آن تست بگذار   تا مرغ بآشیان فرستیم

۱ معلوم دراصطلاح بمعنی مکنت و مال و دارائی است

خاقانی را هزار گنج است
یکیك بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب و خالش کنم   پیشکش هم جان وهم مالش کنم
کعبهٔ جان او وعید دل هم اوست   جان ودل قربان همه سالش کنم
چون مرا ازراه کعبه است این قدوح   بس طواف شکرکامسالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه   دیدء سقا سینه جمالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود   نام چرخ مشتری فالش کنم
ناقهٔ کو پای بر یالش نهد   بوسه گه هم پای وهم یالش کنم
گه مهار از رشتهٔ جان سازمش   گه زر رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه   بس مفرح کزلب وخالش کنم

کمترین هندوی او خاقانی است
گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان در بسته ام   بت پرستی را میان دربسته ام
دل بتانرا دادم و شادم بدانك   سك بشاخ گلستان دربسته ام
پختهٔ غمهای عشقم لاجرم   دم زخامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بآواز صبوح   وز دم سبوح خوان دربسته ام
باز تسبیح آشکا را فکنده ام   باز زنار از نهان در بسته ام
گردن امید خود را ناقه وار   بس جرسها کز گمان دربسته ام

لاشهٔ عمر از هوس خوش میرود
مهرهٔ رنگینش از ان در بسته ام (۱)

جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم   وز راه هوای تو گذشتن نتوانم

۱ (مهره خاقانی ازآن)



درجان من اندیشهٔ تو آتشی افکند   کانرا بدو صد طوفان کشتن نتوانم
صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو   مهری که نبوداست سرشتن نتوانم
تا بودم بر قاعدهٔ مهر تو بودم   تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم
چون نامه نویسم بتو از درد دل ریش   جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقا که بصد نامه نوشتن نتوانم

بصفت عاشق جمال تو ایم   بخبر فتنهٔ خیال تو ایم
خام پندار سوخته جگران   در هوس پختن وصال تو ایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم   ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقهٔ عشق و تشنهٔ و صلیم   کارزو مند زلف و خال تو ایم
رد مکن خشك جان من بپذیر   که برا ورد خشك سال تو ایم
جای تو در دل شکستهٔ ماست   که تو ریحان و ما سفال تو ایم
از پی خدمتت پدید آئیم   که تو عیدی و ما هلال تو ایم
بسلامیت در سر ندهیم   زانکه ترسنده از ملال تو ایم
همه تن چشم وسوی تو نگران   کعبتین وارد ستمال تو ایم

گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم
خاری از گلبن کمال تو ایم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم   و انماه دو هفت ازخم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عیدی   زانروی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح وزغیرت   در آینهٔ صبح ببوی تو ندیدم
تن غرقهٔ خون رفتم ودل تشنهٔ امید   کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگجان شدم ازبس ستم عالم سگدل   روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان میزنم الحق   درمان ز که جویم کذ زخوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعهٔ بر نگذشتم   کانجا چو خودی درتك و پوی تو ندیدم

پای طلبم سست شد ازسخت‌دویدن  هرسو که شدم راه بسوی توندیدم
خاقانی اگر بیهده گفت ازسر مستی
مستی به ازو بیهده کوی تو ندیدم

طبع تودمساز نیست چاره چه سازم  کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
تیر جفایت گشاد راه سرشکم  تیغ فراقت درید پردهٔ رازم
از شب هجران بپرس تابچه روزم  زاتش سودا ببین که درچه گدازم
زهرهٔ آن نیستم که پای توبوسم  پس بچه دل دست‌سوی زلف‌توبازم
باز نیازم بشاهد و می وشمع‌است
هرسه‌توئی‌زان‌بسوی‌تست نیارم

ای جفت دل من ازتو فردم  وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من توجفتی  من از دل وجان‌خویش‌فردم
رنجی که من ازپی تو دیدم  دردی که من ازغم‌تو خوردم
بر کوه بیازمای یکبار  تابشناسی که‌من چه کردم (۱)
من شاخ وفا و مردمی را  کی‌چون‌توشکسته‌بیخ‌نردم (۲)
داو دل و جان‌نهم بعشقت  در ششدره او فتادنردم
ای سر و سهی که درفراقت  چون زرین نال زار و زردم
بیجاده اشارت در تو  رخسار چو کهربای زردم
با اشکر هجر تو همه سال  ز امید وصال در نوردم
با آتش و آب دیده و دل  گرد در تو چو باد گردم
بر رهگذر بلاست وصلت  در رهگذر بلا نبردم
عشق تو بجان‌خویش‌دادم  تا عمر بسر شود بدردم
خاقانی بیاز مود درعشق
بسیار خیال گرم‌وسردم

---

۱ ( چه مردم ) ۲ ( تا کی چو شکسته بیخ وبر دم )



خوش‌خوش‌ازعشق توجانی‌میکنم  وز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم  از در صبر آستانی میکنم
هرچه‌غیری از تولافی میزند (۱)  ازسر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر  صد خدنگ از هرنشانی میکنم
تا سنان انداز شد مژگان تو  هر دم از سینه سنانی‌میکنم
مار ضحاکست زلفت در غمش  قصر شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او  مغزی از هر استخوانی میکنم
بر نگین جان خاقانی مقیم
مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم زاغیار نیندیشم  پایم بسر گنجست از مار نیندیشم
صبرم بعیار اوهیچ است و دو جو کمتر  من هم جو زرینم از نار نیندیشم
جوجوشدم ازعشقش اوجوبجواین داند  او را بجوی زین‌غم غمخوارنیندیشم
گر زان رخ گندم‌گون اندك نظری یابم  زینجان که جوی ارزد بسیار نیندیشم
خاکی‌دل من‌خون‌شدورخون من اندیشد  اندیشم از آزارش زازار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش  تشریف سر دندان هربار نیندیشم (۲)
ورجان‌ز بن دندان در عرض لبش آرم  هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کارمن از عشقش با شحنه و دار افتد  از شحنه نترسم من وزدار نیندیشم
گربا سرتیغ افتدکار دل خاقانی (۳)
بر تیغ سر اندازم وزکار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستیم  جان را کمر نیاز بستیم
تن کو سك تست هم بکویت  بر شاخ گل نیازبستیم (٤)

---

۱ ـ ( هرکه از غیر تو لافی میزند) ۲ ـ ( تشریف سگش جزجان‌ناچار) ۳(کارسر)
٤ ـ گویند سك دیوانه را بر گلبن بندند افاقه یابد

از دل بدلت رسول کردیم / وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت که قبلهٔ ماست / زانسو که توئی نماز بستیم
خونین تتق از پی جمالت / بر چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود سیرت / خواب شب دیر یاز بستیم
جان از پی گرد موکب تو / بر شه ره ترکتاز بستیم
مرغیکه کبوتر هوائیست / بر گوشهٔ دام باز بستیم
جوریکه ز غمزهٔ تو دیدیم / بر عالم کینه ساز بستیم
خاقانی وار لاشهٔ عمر
برآخور حرص و آز بستیم

چتر با رخت دل بر اندازیم / وز پی نیکوئی سر اندازیم
با حریفان درد مهرهٔ مهر / بر بساط قلندر اندازیم
دین و دنیا حجاب همت ماست / هردو در پای دلبر اندازیم
دوست در روی ما چو سنگ انداخت / ما بشکرانه شکر اندازیم
مردم دیده را سپند کنیم / پیش رویش بر آذر اندازیم
گرچه از توسنی چو طالع ماست / ما کمند وفا در اندازیم
گر بدین حیله صید شد بخ بخ / ور نه کاری دگر بر اندازیم
تا کی از غصه های بدگویان / قصه ها پیش داور اندازیم
شرح اینحال پیش دوست کنیم / سنگ فتنه بلشکر اندازیم
تحفه سازیم جان خاقانی
پیش خاقان اکبر اندازیم

یارب از عشق چه مستم من و بیخویشتنم(۱) / دست گیریدم تا دست بزلفش نزنم

۱ - (چه سرکشته) (وچه سرمستم و)



گر بمیدان رود آن بت مگذارید دمی / بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرند / شوم از خون جگر پرده بپیشش بتنم
یا مرا بر در میخانهٔ انماه برید / که خمار من از انجاست هم انجا شکنم
صورت من همه او شد صفت من همه او / لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم
نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست / چون بگویند مرا باید گفتن که منم
نیم جان دارم و جان سایه ندارد بزمین / من بجان میزیم و سایه جانست تنم
ازضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانک / سالها هست که در آرزوی خویشتنم
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

نزل عشقت جان شیرین آورم / هدیهٔ زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ و شیرین درکشی / پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار / روی خون آلوده پرچین آوردم
پیش بالای تو هم بالای تو / گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو / روز بر نائی به پیشین آورم
چون بیادت کعبتین گیرم بکف / کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رو خاکین چو بوسم پای تو / بر سر از نو تاج تمکین آورم
عاشقان دل دادن آئین کرده اند / من بتو جان دادن آئین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم(۱) / همچو جان بی سایه و چون سایه بیجان آمدم
چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست / داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
کوی او جانرا شبستان بود زحمت برنتافت / سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم

۱ - (تا کوی جانان)

آتش رخسار او دیدم سپند او شدم    بی من از من نعره سربرزدپشیمان آمدم
سوزن‌مژگانش از دیبای رخسارش مرا    خلعتی نودوخت کورادوش‌مهمان آمدم
دوست‌جام می کشیدوجرعها برمن فشاند    خاك او بودم سزای جرعها زان آمدم
ازحسودانش‌نیندیشم که دارم وصل او    باك‌غوغاکی برم‌چون خاص سلطان آمدم
با چراغ آسان نشاید بر سرگنج آمدن    من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

شامگه زین سرنه‌عاشق کاستان‌بوسی‌شدم
صبحدم‌زان‌سرنه‌خاقانی که خاقان آمدم

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم    در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست‌تو چون بدستخون‌ماندم    از ششدر تو گذر نیندیشم
پروانهٔ عشقم او فتان خیزان    کز آتش تیز پر نیندیشم
یکبوسه ز پایت آرزو دارم    جان تو که بیشتر نیندیشم
این‌آرزویم ببخش و جان‌بستان    تا آرزوی دگر نیندیشم
بادل‌گفتم که‌ترك جان‌دادی (۱)    دل گفت کزاین قدرنیندیشم
گفتم که دلاز جان نیندیشی    گفتا که حق‌است‌اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت
سر بنهم‌و هم ز سر نیندیشم

وقت آنست کز این دار فنا در گذریم    کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم
زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم    سفری دور و دراز است ولی بیخبریم
پدر و مادر و فرند و عزیزان رفتند    وه چه‌ماغافل ومستیم وچه کوته نظریم
دمبدم میگذرند از نظر ما یاران    اینقدر دیده نداریم که‌بر خود نگریم
خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین    ما بتدبیر سرا ساختن و بام و دریم
گر همه مملکت و مال جهان جمع‌کنیم    لیك جز پیرهن‌گور ز دنیا نبریم

۱ (که برك جان داری)



خانهٔ اصلی ما گوشه گور ستانست    خرم انروز‌که این‌رخت‌برانخانه‌بریم (۱)
پادشاها تو کریمي ورحیمی و غفور    دست ما گیرکه در ماندهٔ بی بال و پریم

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیرگردان‌توکه‌مادرطلب‌خواب‌وخوریم

ما دل بدست مهرتوزان باز داده ایم    کاندرطریق مهر تو گرم او فتاده ایم
مادرد‌های رطل تو زان در کشیده ایم    کز رمزهای درد تو رمزی‌گشاده‌ایم (۲)
گفتی که دل بداده و فارغ نشستهٔ    اینك برای دادن جان ایستاده ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم    چون‌دامن نیاز بدست تو داده ایم
تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را    از فرق فرقدین قدم بر نهاده ایم
کس را چه دست بر ما که عاشق‌توایم    مولای کس نه ایم که ازاد زاده ایم

ماهم‌بباده همدم خاقانییم و بس
کوراه باده خانه که جویای‌باده ایم

تامن پی آن زلف سر افکنده همی دارم    چون شمع گهی گریه‌و گه خنده‌همیدارم
گه لوح وصالش‌راسربسته همی خوانم    گه پاس خیالش را شب‌زنده همی دارم
سلطان جمالست او من‌بردر ایوانش    تن خاك همی سازم جان بنده همیدارم
تاکرد مرا بسته بادام دو چشم او    چون‌پسته دل ازحسرت‌آکنده‌همیدارم
جان تحفهٔ او کردم هم‌نیست سزای او    زین روی سر از خجلت افکنده همیدارم
برحال گذشتهٔ ما هرگز نکنی حسرت    امید با لطافش آینده همیدارم

از مصحف عشق او فال‌دل خاقانی
گر خود بهلاك‌آید فرخنده همیدارم

ترا در دوستی رائی نمی‌بینم نمی بینم    چو راز اندر دلت جائی نمی‌بینم نمی‌بینم

۱. (اوخ انروز ظ) ۲ (عشق تو سری)

تمنا میکنم هرشب که‌چون یابم‌وصال‌تو　　ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم
بهرمحفل که‌بنشستی‌توئی‌در چشم من‌زیرا　　که‌چون‌تومجلس آرائی نمی‌بینم‌نمی‌بینم
بهراشکی که‌ازرشکت فروبارم بهر باری　　کنارم کم زدریائی نمی بینم نمی بینم
اگرتو سرو بالائی تورا من‌دوست‌میدارم　　که‌چون توسرو بالائی نمی بینم نمی‌بینم
نناليدم زتو هرگز ولی اینبار مینالم　　که زحمت رامحابائی نمی بینم نمی بینم
دراین صحرازهرنقشی که‌چشم‌ازوی‌برآساید　　بجز رویت تماشائی نمی بینم نمی بینم
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب آسا　　چواو گل‌گلشن آرائی نمی‌بینم نمی‌بینم

دراین‌میدان جانبازان‌اگر انصاف میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی‌بینم نمی بینم

زباغت بجز بوی‌و رنگی نبینم　　خود آن بوي را هم درنگی نبینم
زهی هم توهم عشق تو آب و آتش　　که خود در شما آب وسنگی نبینم
چه‌دریاست‌عشقت‌که‌هرچنددروی　　صدف جویم الا نهنگی نبینم
همه خلق در بند بینم پس آخر　　بهمت یك آزاد رنگی نبینم

چوخاقانی از بهرصید دل خود
به از تیر مژگان خدنگی نبینم

دست از دوجهان‌کشیده خواهم　　یك اهل بجان خریده خواهم
گوئی‌که رسم باهل رنگی　　از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنا و تا حشر　　گر جویم هم ندیده خواهم
نوشی بیقین نماند لیکن　　زهری بگمان کشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست نارم　　بی پای بسر دویده خواهم
از ناوك صبح بهر روزی　　صد جوشن شب دریده خواهم
تا گوهر در کنار ناید　　چون بحر نیارمیده خواهم
از روزن هردلی چو خورشید　　هر لحظه فزو خزیده خواهم



گر سایهٔ دوستی ببینم　　چون سایه ز خود رمیده خواهم
بس مار گزیدهٔ وجودم　　هم غار عدم گزیده خواهم
چون تشنه شوم برشتهٔ جان　　آبی ز جگر کشیده خواهم
چشمم می لعل راوق افشاند　　دانست که می ندیده خواهم

هم زهر دهد چو شاخ سنبل
گر نیشکری گزیده خواهم

ز باغ عافیت بوئی ندارم　　که دل‌گم گشت‌ودلجوئی‌ندارم
بنالم کارزو بخشی ندیدم　　بگریم کاشنا روئی ندارم
برانم خون بازو از رك چشم　　که با غم زور بازوئی ندارم
فلك پل بردلم خواهد شکستن　　کز آب عافیت جوئی ندارم
بسازم مجلسی از سایهٔ خویش　　که آنجا مجلس آشوئی ندارم
چه پویم برپی مردان عالم(۱)　　کز آن سر مرحبا گوئی ندارم
بهرموئی‌مراواخواست‌ازکیست(۲)　　که اینجا محرم موئی ندارم
گرازحلوای هرخوان‌بی‌نصیبم　　نه سکبای هر ابروئی ندارم
دراینعالم که آبروی من رفت　　بدان عالم شدن روئی ندارم
من‌آن زن‌فعلم از حیض‌خجالت　　که بکری دارم و شوئی ندارم

نه خاقانی من است و من نه اویم
که تاب درد چون اوئی ندارم

طاقتی کو که بسر منزل جانان برسم　　ناتوان مورم وخود کی بسلیمان برسم
خضرلب‌تشنه‌دراین‌بادیه‌سرگردان‌داشت　　راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان　　تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم

---

۱ . ( بربر مرغان عالم ) ۲ . ( مراد خواست )

عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار — من بدولت اگر از سیلی اخوان برسم
بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد — اگر این بار سلامت بگلستان برسم
قطرهٔ اشکم و اما ز فراوانی ضعف — طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم

دارم سر آنکه سر بر آرم — خود را ز دو کون برسر آرم
برهامهٔ ره روان کنم پای — همت ز و جود بر تر آرم
بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت — تا رخش عنان قدر د ر آرم
این دار خلافت پدر را — در زیر نگین مسخر آرم
وین هودج کبریای دل را — بر کوههٔ چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را — در مصر حقیقت اندر آرم
بیواسطهٔ خیال با دوست — خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجرهٔ خاص او فلك را — مانندهٔ حلقه بر در آرم
شب را ز برای زنده ماندن — تا نفخهٔ صور همبر آرم (۱)
گر پرده دری کند دم صبح — از دود دلش ر فو گر آرم

در کعبهٔ شش جهت که عشق است (۲)
خاقانی را مجـاور آرم

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام — دامن گرفته بر اثر آن دویده ام
بی بدرقه بکوی وصالش گذشته ام — بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام
اینجا گذاشته پرو بالی که داشتم — انجا که اوست هم بپراو پریده ام
اینمرغ آشیان ازلرا بتیغ عشق — پیش سرای پردهٔ او سر بریده ام
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم — جل در کشیده پیش در او کشیده ام
گاهی لبش گزیده و گاهی بروی او — آن می که وعده کرد ز دستش مزیده ام
خود نام من ز خاطر من رفته بود پاك — خاقانی آنزمان ز زبانش شنیده ام

۱ ـ (تا صور دوم برابر) ۲ ـ (در کعبهٔ دل بجهد عشقت)



درجمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید — اما دریغ چیست که در خواب دیده ام
گوئی که برجنیبت و هم از ره خیال — در باغ فضل صدر افاضل چریده ام
والا جمال دین محمد محمد آنك — از کل کون خدمت او بر گزیده ام
جبریل وار باد معانی بفر او — در آستین مریم خاطر دمیده ام
شك نیست کز سلالهٔ نثر بلند اوست — این روی تازگان که بنظم آوریده ام
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده ام — از ناوك سخن صف خصمان دریده ام
هودهدی توئی و من ازتو چو صرصری — بر عادیان جهل بعادت بزیده ام
از رده ام ز زخم سگ غرچه لاجرم — خط فراق بر خط شروان کشیده ام

ایکن بدان دیار نیایم زترس آنك
پر آبهاست دره و من سگ گزیده ام

دلا رازت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر هرای جوانیست (۱) — بر او زین سر نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست — ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکشی بار محنت — که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سرون نتوان نهادن
در این منزل رصد جان میستاند — گنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست انجهان کاول تو دیدی — اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است — غمی را پنبه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس بر کندی نگهدار — که بر نا جنس ودون نتوان نهادن

سرت خاقانیا در نیم راهیست
کز انجا پی برون نتوان نهادن

خرمی کان فلك دهد غم دان — دل که با غم بساخت خرم دان

۱ هرا بفتح اول گلوله های نقره وفولاد که برزین ویراق اسب آویزند

سنت اهل عشق خواهی داشت
درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که هفت مردان راست
نقش شش روز کمتر از کم دان
دوستان همچو مهر نمامند
دشمنان همچو ماه محرم دان
گنج عزلت تراست خاقانی
عافیت هم ورا مسلم دان
چار دیوار عزلتی که تراست
بهتر از چار بالش جم دان

چار بالش نشین عزلت را
پنج نوبت زن دو عالم دان

برون از جهان تکیه جائی طلب کن
ورای خرد پیشوائی طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نه و رهنمائی طلب کن
جهان فرش تست آستی بروی افشان
فلك عرش تست استوائی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو
شواز نیستی توتیائی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی
ز گنبد برون شو بقائی طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا
جدا زین خدایان خدائی طلب کن
مراین پنج دروازه چار حد را
به از همت و نه پادشائی طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنائی طلب کن
کلید همه دار ملك سلاطین
بزیر گلیم گدائی طلب کن
به شیران مده نوشداروی معنی
ز تشنه دلان ناشتائی طلب کن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوائی طلب کن

سوختم چون بوی برناید زمن
و آتش غم روی ننماید زمن
من ز عشق آراستم بازارها
عشق بازاری نیاراید ز من
تا نیارم زر رخ از لعل اشك
.................. زمن
ایخیال یار در خورد آمدی
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گرنگیرم دربرت عذراست از آنك
بوی بیماری همی آید ز من



دست بر سر زانم ازدست اجل
تا کلاه عمر نر باید ز من

ای صبح مرا حدیث آنمه کن
وی باد مرا ز زلفش آگه کن
ای خیل خیال دوست هرساعت
از سبزهٔ جان مرا چراگه کن

ای خاقانی دراز شد قصه
جان خواهد یار قصه کوته کن

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من
درخم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش روز بردهد
آتش دل برآورم دم نزنم دریغ من
بسکه فلك پل جفا بردل من شکست من
این پل آبرنگ راکی شکنم دریغ من
بر کنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم
خار اجل ز راه جان برنکنم دریغ من
هستم باد گشته سراز پی نیستی دوان
هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیدهٔ انکه چون کند باد بگرد پیرهن
بادم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع آب حیات دردهن
تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب زچشمهٔ خرد خوردم وپس زبیم جان
سنك بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من
جم صفتان زخوان من ریزه چنند من چرا
موروش از ره خسان ریزه چنم دریغ من
سنك سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تاجورم چو آفتاب اینت عجب که بی بها
بر سر خاك عورتن نور تنم دریغ من
پیش حیات دوستان گرسرم عجبتر آنك
کز پس مرك دشمنان درحزنم دریغ من
کو سرتیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
کزجگر پر آبله چون سفنم دریغ من(۱)
من چو گلم که دروطن خاربردعنان ازآن(۲)
رستم و کورهٔ سفر شد وطنم دریغ من

---

۱ ـ سفن پوست نهنك ومثل آن که بدان تراشند وتابان نمایند وپوست پاره درشت ازپوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیرتمام ناتراشیده راتابان کنند وهرچیزکه بدان چیزی را تراشند ۲(خار عنا برد ازآن)

چون بزبان من رود نام گرم ز چشم من      چشمهٔ خون فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت که یأس من نگر      زانکه خزان بخل را یا سمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خور

نیست گیاهی از کرم در چمنم دریغ من

دلا با عشق پیمان تازه گردان      برات عشق بر جان تازه گردان

بکفرش ز اول ایمان آر وانگه      چو ایمان گفتی ایمان تازه گردان

نماز عاشقان بی بت روا نیست      سجود بت پرستان تازه گردان

چه رانی کشتی اندیشه در خشك      کرت سوزیست طوفان تازه گردان

بهر دردیت در مان هم ز درد است      بدرد تازه در مان تازه گردان

خراج هر دو عالم برد خواهی      نخست از عشق فرمان تازه گردان

باستقبال تیر چشم ترکان      کهن ریشت به پیکان تازه گردان

دل ازرق پوش و ترکان زرق باشند      دلت را خرقه زایشان تازه گردان

سفالت اینجهان ریحان او غم      سفال دل چو ریحان تازه گردان(۱)

جهانرا عهد مجنونی شد از یاد

چو خاقانی در آی آن تازه گردان

رخش حسن ایجان شگر فی را بمیدان در فکن      گوی کن سرها و گوهارا بچوگان در فکن

عشق را گه تاج ساز و برسر عشاق نه      زلف را گه طوق کن در حلق مردان در فکن

عالمی از عشقت ای بت سنك بر سر میزنند      زینها رای سیمگون گوی گریبان در فکن

نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند      یکنظر بنمای و آشوبی در ایشان در فکن

تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ      زور با عقل از مای و پنجه باجان در فکن

کفر و ایمانرا بهم صلحست خیز از زلف و رخ      فتنهٔ ساز و میان کفر و ایمان در فکن

۱ . ( باب عشق ریحان )



آخر ای خورشید خوبان مر ترا رخصت که داد      کز خراسان اندر آشوری بشروان در فکن

شاید ار سر نامهٔ وصل تو نام دیگر است

مرد می کن نام خاقانی بپایان در فکن

دلم درد مند است باری بر افکن      بر افکندهٔ خود نظر بهتر افکن

میندیش اگر صبر من لشکری شد      دات سنك شد سنك بر لشکر افکن

اگر با غمت گرم در کار نایم      زدمهای سردم گره در بر افکن

اگر نزل عشقت بجز جان فرستم      بخاکش فرو نه برون در افکن

ترا طوق سیمین در افکند غبغب      مرا نیز از ان زلف طوقی بر افکن

پی از هر خسی سایه پرورد بگسل      نظر بر عزیزان جان پرور افکن

که فرمایدت کاشنای خسان شو      که گوید که هرای زر بر خزف افکن

مشو در خط از پند خاقانی ایجان

که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من(۱)      از پری روئی مسلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا که یا رب گویم و یارب کنم      کاسمان ترسم بدرد یارب و یارای من

دود آهم دوش بابل را حبش کرد است از آنك      غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من

شب زن هندوی و جانم جو جو اندر دست او      جو بجو میدید شب حال دل رسوای من

هر زن هندو که او را دانه بر دست افکند      دانه زن بیدانه بیند خرمن سودای من(۲)

چون ببارم اشك گرم آتش زنم در عالمی

شعر خاقانیست گوئی اشك آتش زای من

ترك سن گوی توسن خوی سوسن بوی من      گر نگه کردی بسوی من نبودی سوی من

من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم      پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من

۱ - آب بمعنی رونق وآبرو وقدر وقیمت . سنك بمعنی تمکین واعتبار ووقار آمده ۲ - دانه زن نوعی از ساحران وجادوگران درهندوستان که دانه ارزن وجورا بزعفران زرد کنند وافسوني برآن خوانند وبرکسیکه خواهند بزنند تا مقصودي که دارند بر آید

رسم ترکانست خون خوردن زروی دوستی　　خون من خوردو نیاز دوستی در روی من
بسکه از زاری زبانم موی و مویم شد زبان　　کومرا کشت و نیاز داز برون یکموی من
ترك بلغاریست تاقم عارض وقندز مژه　　من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
تازدستم رفت و همزانوی ناا هلان نشست　　شدکبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من
بوی وصلش آرزو میکردم اودریافت گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من
ازعشق دوست بین که چه آمد بروی من　　کز غم مرا بکشت ونیازرد موی من
از عشق یار روی ندارم که دم زنم (۱)　　کز عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو ز من نامهٔ ببر　　نزدیك یار و پاسخش آور بسوی من
درددلم ببین که دلم وصل جوی اوست　　آه کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا ببرج دگر کس بنگذری　　برجت سرای من به وصحرات کوی من
گستاخ بر مپر که مبادا که نا گهی　　شاهین بودنشانده برویت عدوی من
بر پای بذمت زر چهره که حاسدان　　بی زنك زر رهانکنندت ببوی من (۲)
خاقانیست جو جو در آرزوی او
اوخود به نیم جو نکند آرزوی من
ای باد بوی یوسف دلها بما رسان　　یکذوبرا ز نهال دل ما بما رسان
اززلف او چو برسر زلفش گذر کنی (۳)　　پنهان بدزد موئی و پیدا بما رسان
باخویشتن ببر دل ما کز سگان اوست　　امشب بداغ او کن وفردا بما رسان
گر آفتاب زردی از آنسو گذشتهٔ　　پیغام آن ستارهٔ رعنا بما رسان
ای نازنین کبوتر از اینجاست برج تو　　گر هیچ نامه آری از آنجا بما رسان

---

۱ - (ازعشق روی یار نیارم که دم زنم) ۲ - ( بی زرهمي رها ) رسم است که برپای کبوتران عزیز هنرمند حلقه زرکنند که اگر دردام کسی افتد او را نکشد وبداند که هنرمند است وزر ازپای او باز گیرد وکبوتر رارها کند
۳ - ( از روی او )



ای هد هد سحرگهی ازدوست نامهٔ　　بستان ببند بر سر وعمدا بما رسان
بادوست خلوه کن دوبدوانچه گفته ایم　　یك یك بگوی وپاسخ آنرا بما رسان
مارامراد ازینهمه یارب وصال اوست　　یارب مراد یارب ما را بما رسان
خاقانییم سوختهٔ عشق وامقی
عذرا نسیمی ازبر عذرا بمارسان
بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن　　بنده بایدبودن و در بیع جانان آمدن
ازعتاب دوستان چون سایه نتوان دررمید　　جان فشاندن بایدو چون سایه بیجان آمدن
عشقبازان را برای سر بریدن سنت است　　بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیمشب پنهان بکوی دوست گم نامان شوند　　شهره نامانرا مسلم نیست پنهان آمدن
برسر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد　　مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن
جان دراین ره نعل کفش آمد بیندازش زپای　　کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن
گرچه تنگست ای پسر باپر نگنجد هیچ مرغ　　بال وپر بگذار تا بتوانی آسان آمدن
شرط خاقانیست از کفر آشکارادم زدن
پس نهان ازخاگیان درخون ایمان آمدن
کم غزال فی حجال الیمن　　مهجتی مرعی غزال الیمن
کم جمال فوقها مهد المها　　مت من قبل جمال الیمن
طلع الیوم علینا قمر　　مغربی منه جبال الیمن
کم عیون عودت صوم الهوی　　فاعیدت قبل هلال الیمن
کبرت عینی علی الترك اذا　　سجدت قبل جلال الیمن
یمن الترکی شوم ابداً
انما الیمن شمال الیمن
ای لعل تو پرده دار پروین　　وای زلف توسایبان نسرین
چشم تو زنیم زهر غمزه　　خون کرد هزار جان شیرین

صدعیسی درد مندرا بیش     در سایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بدایمنی که دارد     دندان ولب توشکل یاسین
آهسته تر ای سوار چالاك     بر دیدهٔ ما متاز چندین
حقی که نه ازوفاست بگذار     رأیی که نه از وفاست مگزین
آن کزتف عشق تست درتب     جویان ز لب تو مهر تسکین
هر ذره که بر تو میفشاند     لطفی بکن ای نگار برچین

خاقانی را ازآن خود دان
نیك و بد او از آن خردبین

رویست بنام ایزدیا ماه تمامست آن     زلفست تعالی‌الله یا تافتهٔ دامست آن
هرسال بدان آید خورشید بجوزادر     تا با کمر از پیشت گویندغلامست آن
درعهدتوزیبائی چیزیست که‌خاصست این     درعشق‌تورسوائی کاریست که‌عامست آن
جانی که ترا شاید بر خلق فروناید     چیزی که‌ترابایدبر خلق حرامست آن
گفتم که‌بصبر ازتو هم پخته‌شودکارم     امروز یقینم شد کاندیشهٔ خامست آن
من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو     آوخ که‌چه‌دامست‌این‌یارب چه‌مدامست آن
شبهای فراقت را صبحی که‌پدیدآید     با بیم رقیبانت هم اول شامست آن
یکجام نخست تو بر بودمرا از من     از جام دوم کم‌کن‌نیمی که‌تمامست آن
بی لام سر زلفت نونست قد چاکر     ایماه‌چه‌نونست‌این‌یانیزچه‌لامست آن

گفتی که‌چه خاقانی عشاق بسی دارم
صادقتراز او عاشق بنمای کدامست آن

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من     با تو بنشینم‌بکام‌خویشتن‌بی‌خویشتن (۱)
خارراه‌خود منم‌خودراز خودفارغ کنم     تادوئی‌یکسوشودهم‌من‌تو گردم هم‌تومن
باقی آن‌کاهي شوم کز خویشتن‌یابم‌فنا     مرده اکنونم‌که نقش زندگی دارم‌کفن

۱ ـ ( باتو نشینم بکام خویشتن باخویشتن ظ )



جان فشان ورادزی و راه‌کوب‌و مردباش     تا شوی باقی چودامن برفشانی زین دمن
ایطریق‌جستجویت‌همچوخویت‌بوالعجب     راه‌من‌سوی‌توچون‌زلفت درازو پر شکن
منکه‌چون کژدم‌ندارم‌چشم ونی‌پایم‌چومار     چون‌توانم دید ره‌یا گام چون‌دانم زدن
مرغ‌جان‌من‌دراین خاکی‌قفس‌محبوس‌تست     هم تو بالش برگشاوهم‌تو بندش بر شکن
تا اگر پران شودکوی تو سازد آشیان     یا اگربریان کنی‌زلف توباشد بابزن (۱)
سالها شد تا دل جان پاش از رق‌پوش‌من     معتکف وار اندر انزلف سیه دارد وطن
از در تو برنگردم گرچه‌هرشب‌تابرور (۲)     پاسبانان بینم انجا انجمن در انجمن

در ازل برجان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بی رخصت خاقان اعظم برمکن

تا دل غم او دارد نتوان غم‌جان‌خوردن     با انده او زشتست اندوه جهان‌خوردن
گر پای سك کویش بر دیدهٔ ما آیـد     زین مرتبه بردیده تشویر توان خوردن
در عشوهٔ وصل او عمری بکران آرم     گرچه ز خرد نبودزهری بگمان‌خوردن
انجا که سنان باشد باکافر مژگانش     خوشترز شکر دانم برسینه سنان‌خوردن

درآرزوی وفای او شد شیفته خاقانی
هرروز قفای نوازدست زبان خوردن

در یك سخن انهمه عتیبش بین     دریك نظر این همه فریبش‌بین
خورشید که ماه در عنان دارد     چون سایه دویده در رکیبش بین
خاموشی لعل او چه میبینی     جماشی چشم پر عتیبش بین
تا چشم نظاره زو خبر ندهد     هم نور جمال او حجیبش بین
آن عقل که برد نام بالایش     سر چون سر خامه در نشیبش بین
از درد جگر بشب ز هجرش     ای بر دل من همه نهیبش بین

روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در ان حسیبش بین

۱ بابزن سیخ کباب ۲ (هرشب رغم خویش)

شب من دام خورشیدست گوئی زلف یارست این    شبست این یا غلط کردم که عیدروز گارست این
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمیدانم    مرا در ناف شب دانم بهشتی اشکارست این
سرشك من برقص افتاد بر نطع زر از شادی    چو جانم در سماع امدکه یارب وصل یارست این
قرارم شد زهفت اندام کو هرهفت ناکرده    زهفتم پرده رخ بنمود گوئی نوبهارست این
چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا    که چون خلخال ماهم زردو هم نالان وزارست این
بخستم نیم دینارش بگاز از بیخودی یعنی (١)    که گرجم رانگین است آن نگینش رانگارست این
زبس برزخم دندانم برآمد آبلهاش برلب    رقیبش گفت پندارم لب تبخاله دارست این
لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذالله    قصاص خون همیخواهم چه جای زینهارست این
حلی چون آفتاب وحله چون صبح از بر افکنده    گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنارست این
رقیب آمد که ببرونش کنم مژگان برابر وزد    که این مایه ندانی تو که مارا یار غارست این

جهانرا یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
بفر خسرو عادل نکوتر یادگارست این

آخر چه خون کردا یندلم کامد بناخن خون او    هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او
دل خاك آن خونخوار شد تا آب اویکباره شد    صیدی کزو آواره شد خاکش بهست از خون او (٢)
ازجور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم    درکار او چون شد دلم چون کار کرد افسون او
کردم حسابش جو بجو در دست خون دیدم گرو    جوجو شد از غم نو بنو بی روی گندم گون او

پیرامن کویش بشب خصمان خاقانی طلب
هرجا که گنجست ای عجب ماریست پیرامون او

درددل گویم از نهان بشنو    راز بی زحمت ز بان بشنو
جوش دریای غصه باور کن    موج خون بنگر وفغان بشنو
بر کنار دو جوی دیدهٔ من    بانك دولاب آسمان بشنو

١ نیم دینار کنایه از لبست ٢ ( دل خاك او خونخواره شد صبرم از آواره شد صیدی کز او بیچاره شد )



لرزهٔ برق در سحاب دلست    نالهٔ رعد ز امتحان بشنو
پیش کوه ارغمان من گوئی    کوه را بانك ناله سان بشنو
چون بخندد عدوز گریهٔ من    دل بخشم کند که عان بشنو
تن درستی ورای سلطانیست    ازدو تن پرس وشرح آن بشنو
یا ز دربان تن درست بپرس    یا ز سلطان نا توان بشنو

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی زاین وآن بشنو

تو چه دانی که من ازوفا چه نمودم بجای تو    علم الله که جان من چه کشید ازجفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من    بنگر تا بروی من چه رسید ازبرای تو
زغمت گرچه خسته ام کمرعهد بسته ام    دل از آن برگسسته ام که گذارم وفای تو
دلت ازمهر گشته شد غم ازحد گذشته شد    چکنم چون نوشته شد بسرم برقضای تو
چو جهانی بخاصیت تو ووصل تو عاریت    نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو
نیت آن همی کنم که ترا بجان فدی کنم    بجهان این ندی کنم که سرم باد و پای تو
همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم    همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو

تن اگرجان زیان کند لب توکار جان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم ورای تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو    چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
روز عمرم فروشد از غم دل    حاصلی نیست جز دریغ از تو
ماتم عمر رفته خواهم داشت    زان سیه جامه ام چو میغ از تو
رصد عشق تو جهان بگرفت    چون تمنا کنم گریغ از تو

وه چه سنگی که خون خاقانی
ریختی نامده دریغ از تو

شد آبروی عاشقان ازخوی آتشناك تو    بنشین وبنشان بادخویش ایجان پاکان خاك تو

بس کن زشور انگیختن وز خون ناحق ریختن　　کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراك تو(١)
ای قدر عنبر کم شده زان زلف سر درهم شده(٢)　　وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاك تو
بردی دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان　　روزی نگفتی کای فلان اینك دل غمناك تو
ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته　　روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ بی باك تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من　　برمن جهانی مرد وزن بخشوده اند الا که تو
دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب　　چون یافتی بگشای لب کاینك دل صدچاك تو

دل خستگانرا بی طلب تریاك ها بخشی زلب
محروم چون ماند ایعجب خاقانی از تریاك تو

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو　　نه از هوای دلبران بری شدم برای تو
مده بخود رضای آن که بدکنی بجای آن　　که باتو داشت رای آن که نگذرد زرای تو
دل من از جفای خود ممال زیر پای خود　　که بدکنی بجای خود که اندروست جای تو
مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام　　زمهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست پرزخون ببندزلف تو درون　　پناه میبرم کنون بلعل جان فزای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد　　سحرگهی که دررسد نسیم دلگشای تو
رخ و سرشك من نگر که کردهٔ چو سیم وزر　　تبارك الله ای پسر قویست کیمیای تو

نه افضلم تو خواندهٔ ببزم خود نشاندهٔ
کنون زپیش راندهٔ تودانی و خدای تو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو　　رحم کن در خون جان ایجان مشو
پردهٔ رازم دریدی آشکار　　وعده های کژ مده پنهان مشو
گر بجان فرمان دهی فرمان برم　　آمدی نا خوانده بی فرمان مشو
از بن دندان بدندان مزد تو(٣)　　جان دهم جای دگر مهمان مشو

١ ( فرسوده شد فتراك) ٢ ( ای قدر ایمان ) ٣ بن دندان بمعنی اطاعت ورغبت تمام دندان مزد نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین رامهمانی کنند بعداز خوردن ازطعام بدیشان دهند



گر بپیچم در کمند زلف تو　　چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
خون خوری ترکانه کاین از دوستی است　　خون مخور ترکی مکن تازان مشو
کشتیم پس خویشتن نادان کنی　　این همه دانا مکش نادان مشو

چون غلام تست خاقانی تو نیز
جز غلام خسرو ایران مشو

پشت پائی زد خرد را روی تو　　رنگ هستی داد جانرا بوی تو
کشته چون من کشتهٔ زنار دار　　جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خونریز جان خاکیان　　شهر بندی شد فلك در کوی تو
دیده کافوری و جان قیری کند　　در سیه کاری سپیدی خوی تو
از دلت ترسم بگاه صلح ازآنك(١)　　سر بشکر میبرد جادوی تو(٢)
بندهٔ دندان خویشم کو بگاز　　نقش یاسین کرد بر بازوی تو
دربدر هر ماه چون گردد قمر　　دیده شاید آن هلال ابروی تو
آهوی تاتار را سازد اسیر　　چشم جادو خیز و عنبر موی تو

جان خاقانی تو داری اینت صید
چرب پهلوئی هم از پهلوی تو

بستهٔ زلف اوست دل اخر ازان کیست او　　خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او
شهری دل در استین بردرش استان نشین　　اینت مسیح راستین درد نشان کیست او
شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان　　اورود از نهان نهان گنج روان کیست او
کشت لبش مرا بکین هست ابش گوا براین　　خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او
خلق چنان برند ظن کوست بجمله زان من　　من شده مست اینسخن تا خود ازان کیست او
آمده سرو قدمن رشك جنان شده چمن　　بلبل و قمری است خنده زن خوش نفسان کیست او

سینه خاقانی وغم تا نزند زوصل دم
دعوی عشق ووصل هم تازسگان کیست او

١ ( از دلم) ٢ ( جان لشکر میبرد )

در عشق داستانم وبر تو بنیم جو　　بازیچهٔ جهانم وبرتو بنیم جو
که که شد است صبرم وبرتو بنیم که　　جوجو شد است جانم وبرتو بنیم جو
برگلشن وصالت تا رفته دست هجر　　بشکست نردبانم و بر تو بنیم جو
هرلحظه زیر پای سك پاسبان تو　　صد جان بهم فشانم و برتو بنیم جو
خصمان من بحضرت تو خاصگی ومن　　موقوف آستانم و بر تو بنیم جو
سوزی چنانکه دانی جان مرا ومن　　سازم چنانکه دانم و بر تو بنیم جو
خاقانی ارنماند با تو بیك بشیز
من نیزا گر نمانم برتو بنیم جو

ای تماشا گاه جانها طرف لالستان تو　　مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی حسن را دارالخلافه زیرزلف　　هست دارالملك فتنه در سر مژگان تو
حلق خلقی را بطوق شوق تو دربند کرد　　زلف مشك افشان شهرآشوب مه چوگان تو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده　　کیست کو بیخون دل یك لقمه خورد ازخوان تو
کی برد سر در گریبان خردانرا که هست　　پای در دام هوا و دست در دامان تو
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار　　نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
ازلب خندان کشی ماراوسر انجام کار　　مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو
جان خاقانی فدای روی جان افروزتست
گرچه خصم اوست جانان یارجانان جان تو

زهر است مرا غذای هر روزه　　زین کاسهٔ سر نگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کاسم　　صد ساله غم است شرب یکروزه
دهر است کمینه کاسه گر دانی　　از کیسهٔ او خطاست در یوزه
در کوزه نگر بشکل مستسقي　　مستسقی را چه راجت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شیرانرا　　در یوزه نشاید از در یوزه
خاقانی صبح خیز هر شام　　نگشاید جز بخون دل روزه



بر تن ز سرشك جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه (١)

دیده از کار جهان در بسته به　　راه همت زین و آن دربسته به
دوستان از هفت دشمن بدترند　　هفت در بردوستان در بسته به
دل گران بیمارئی دارد ز غم　　روزن چشم از جهان دربسته به
پشت دست از غم بدندان میخورم　　از چنین خوردن دهان در بسته به
چون بصدجان یکدلی نتوان خرید　　دل فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی　　دید های دیده بان در بسته به
خاك بیزان هوس بی روزیند　　چشم ودل زین خاکدان دربسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

راز دار مرا ز دست مده　　بیخودان را بخود پرست مده
نجده سازازدل شکسته دلان (٢)　　این چنین نجده راشکست مده
شست تو همت است وصیدتو مال　　صید بدمی رواست شست مده
مهرهٔ ماربهر مار زده است　　بکسی گز گز ند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاك　　کیمیا را بخاك پست مده
گنج دانش تراست خاقانی　　شو کلیدش بهرکه هست مده
پایکه یافتی بپای مزن　　دستگه یافتی ز دست مده
میده تنها تراست تنهاخور (٣)　　بسگان ده به همنشست مده

---

١ صاحب جهانگیری مصراع را اینطور ضبط کرده ( وز ماتم دل دوستان تنوزه) و صاحب انجمن را اینطور آورده (وز ماتم دوست دل به تنوزه ) وگوید تنوز وتنوزه بمعنی چاك و شکافت واین شاهد دلالت بر تشدید آن کند و فیه ما لا یخفی　٢ نجده شجاع و دلیر ٣ میده آرددو بار بیخته

شمع عیسی به‌پیش کورمسوز (۱)
تیغ عقلی بدست مست مده

رخت تمنای دل بردر عشاق نه　　تخت شهنشاه عشق برسر آفاق نه
قفل که برلب نهی ازلب معشوق ساز　　پای که ازسر کنی درصف عشاق نه
زخم که جانان زند همسر مرهم شناس　　زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه
طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف　　بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه (۲)
دیدهٔ توراست نیست لاف یکی بین مزن　　صورت توخوب نیست آینه برطاق نه
عالم زراقراسغبه مشو چونشدی (۳)　　سیمکشی دوکون برکف زراق نه (٤)
از سرحد وجود بگذر خاقانیا
باعدم ارعاشقی دست بمیثاق نه

افدی بنفسی من بدت فی المهد عنی غافله　　لو قابلت شمس الضحی حارت وصارت آفله
ماهی ستاره زیورش هرهفت کرده پیکرش　　هر هشت خلد ازمنظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمینی هیت لك فالقلب فی البلوی هلك　　قالت جنون عاد لك هاوی سموم قاتله
زلفش نگر دلال دل از من چه پرسی حال دل　　زان زلف پرس احوال دل باشکر دارد یا گله
قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذی الحیل　　ارسل رسولا لایمل کم من دموع سائله
خاقانی اینك درپیش بوسه زنان برهر پیش
راند دواسبه برپیش کوراندیکسر راحله

خیال روی تو ام غمگسار و روی تو نه　　بهر سوئی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد　　اگرچه بخت مرا رهنما بکوی تو نه
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی　　که خرمم ز خیال تو و زخوی تو نه
دل من آرزوی وصل میکند چه کنم　　که آرزوی من اینست و ارزوی تو نه
مرا بنوك مژه غمزهٔ تو دعوت کرد　　بخورد خونم و گفتا بروز که خوی تو نه

۱ (شمع مومی) ۲ نمط فرش گستردنی ۳ سغبه فریفته ٤ (سیم کشی کن دوکون) و دریك نسخه (هردو جهان مردوار برکف زراق نه)



ببوئی از تو شدم قانع و همی دانم　　که هیچ رنك مرا ازتو جز که بوی تو نه
هزار جوی هوس رفته است در دل تو　　که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه (۱)
زجستجوی تو حیرت نصیب خاقانیست
تو کیمیائی و او مرد جستجوی تو نه

گلی از باغ وفا آمدهٔ　　خود خس و خار نما آمدهٔ
هرکجا پای نهی گل روید　　تا ندانی ز کجا آمدهٔ
ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست　　بحری و قطره قضا آمدهٔ
سایهٔ خار تو سرو ستانست　　خرمن نشو و نما آمدهٔ
جز خودی زاهد چیست بگو　　تو که از پیش خدا آمدهٔ
نور آئینه بخود پنهانست　　قبلهٔ قبله نما آمدهٔ
کی دلت تاب نگاهی دارد　　آفت آینه ها آمدهٔ
خار و گل نام خدا میگویند　　ای سهی قد زکجا آمدهٔ
مستی وشوخی وعالم سوزی　　چه بگویم که چها آمدهٔ
بین که درباغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمدهٔ

هست بدور تو عقل نام شکسته　　کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق است آه که دلنیست　　باده عجب راوق است وجام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر　　برده و در تنگنای شام شکسته
گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت　　ایمه بصد پاره شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که دراینعهد　　هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلك نیست جنس و گر هست　　هست بنوعی زدهر نام شکسته
یارب کی بینم من آسیای فلك را　　آب زده سنگ سوده بام شکسته

۱ـ (غم من روان بجوی)

ایدل خاقانی ازسخن چه‌گشاید
روکه‌شداهل‌سخن‌تمام شکسته

تا حلقه ها ی زلف بهم بر شکستهٔ　　بس توبه های‌ما که بهم‌درشکستهٔ
گاه از ستیزه گوش فلك‌برکشیدهٔ　　گاه از کر شمه‌دیدهٔاختر شکستهٔ
دانم که‌مه جبینی ای آسمان شکن　　اما ندانم آنکه چه لشکر شکستهٔ
آهسته ترنه‌ملك خراسان گرفتهٔ　　وا سوده ترنه رایت سنجرشکستهٔ
درشاهراه‌عشق‌تو هر محملی‌که‌بود　　بردل شکستگا ن قلندر شکستهٔ
در گوشه هاهزار جگر گوشه‌خوردهٔ　　وزکبر گوشهٔ کله اندر شکستهٔ
یکمشت‌خاك‌غارت‌کردن نه‌مشگل‌است　　بس کن که نه‌طلسم‌سکندرشکستهٔ
در هم شکستهٔ دل خاقانی از جفا　　تاوان بده ز لعل‌که گوهر شکستهٔ
خاقانیا نشیمن شروان نه‌جای‌تست　　بر پرسوی عراق نه شهپرشکستهٔ

روکزکمان گروههٔ خاطر بمهرهٔ (۱)
بر چرخ پر تیر سخنور شکستهٔ

در دستت‌اوفتادم‌چون‌مرغ‌پر بریده　　درپیشت ایستادم‌چون‌شمع‌سر بریده
چشم از تومی‌بدزدم‌پیش‌رقیب گوئی　　چشم بدم‌که ماندم از تو نظربریده
از تیغ بیوفائی بینی‌چوبرنشینی (۲)　　حلق هزار خلقی بر رهگذر بریده
دیدی که تیرغازی موئی‌چگونه‌برد　　ای تو میان جانم زان زار تربریده
پیمان مهربسته هم درزمان شکسته　　پیوند وصل داده هم بر اثر بریده
جان من ازخیالت در عالم وصالت　　هر دم هزار منزل راه خطر بریده
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده　　برپایهٔ سریرت سرها نگر بریده

خاقانی از هوایت درحلقهٔ ملامت
زنجیرها گسسته وز یکدیگر بریده

---

۱ - کمان گروهه کمانی که بدان گلوله ومهره گل اندازند ۲ - بر نشستن بمعنی سوار شدن است



بازار کرشمه زخمهٔ نو در فزودهٔ　　درد نوم بدرد کهن بر فزودهٔ
کوتاه بود بر قدت ایجان قبای ناز　　کامروز پارهٔ دگرش در فزودهٔ
در ساز ناز بود ترانغمه های‌خوش　　ایندم قیامتست که خوشتر فزودهٔ
اخر چه‌موجبست که‌بازازحدیث‌وصل　　کم کردهٔ و در سخن زر فزودهٔ
باری اگر طویلهٔ عمرم گسستهٔ　　چشم مرا طویلهٔ گوهر فزودهٔ
هر دم هزار بار بخونم نشاندهٔ　　روزی که سوز هجران کمتر فزودهٔ

خاقانی از پی تو سراندازد ارچه باز
بر هر غمیش صد غم دیگر فزودهٔ

ای ازپی‌آشوب ما ازرخ نقاب انداخته　　لعل تو سنگ سرزنش برآفتاب‌انداخته
مه با خیال روی توگم‌گشته‌اندرکوی تو　　شب باجمال‌موی‌تومشکین‌حجاب‌انداخته
ای عاقلانرا بارها بر لب زده مسمار ها　　وی‌خستکانرا خارهادرجای‌خواب انداخته
ای کرده غارت منزلم‌آتش‌زده آب‌وگلم　　زلف تو درحلق دلم‌مشکین‌طناب انداخته
زان نرگس‌جادو نسب جان‌مرابگرفته‌تب　　خواب مراهرنیم‌شب بسته بباب‌انداخته
دل برخسی بگماشتی‌کزخاك ره برداشتی　　خاکی دلم بگذاشتی‌درخون ناب انداخته
چون چنك‌خودنوحه‌کنان‌مانندف‌بررخ‌زنان　　وزنای‌حلق‌افغان‌کنان‌بانك‌رباب‌انداخته
زاسیب‌دست‌دلبرش‌نیلی‌شده‌سیمین‌برش　　سیارها نیلو فرش بر آفتاب انداخته
ای خوش بتو ایام ما بردفترتو نام ما　　مدح تو اندر کام‌ما ذوق شراب‌انداخته

خاقانی دلسوخته با جورتست آموخته
در دل‌عنا اندوخته‌جان‌درعذاب‌انداخته

سر مستم و تشنه آب در ده　　آن آتشگون گلاب در ده
در حجلهٔ جام آسمان رنگ　　آن دختر آفتاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم　　چون تیغ‌فراسیاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر　　خورشید هوا نقاب در ده

تا زاتش غم روان نسوزد    آن طلق روان ناب در ده
تا جرعه ادیم گون کند خاك    ان لعل سهیل‌تاب درده (۱)
مندیش که آب کار مار رفت    اوازهٔ کار آب در ده
کس‌درده نیست‌جمله مستند    بانگی بده خراب در ده
زلف تو کمند تو سنانست    مشکین سرزلف تاب درده

خاقانی را دمی بخلوت
بنشان وبدو شراب درده

در صبوح آن راح ریحانی بخواه    دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یك دو جام از راه مخموری بخور    یك دوجنس از روی یکجانی‌بخواه
ساغری چون اشك داودی برنگ    از پری روی سلیمانی بخواه
دیدبان عقل را بر بند چشم    چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدانرا آشکارا می بده    شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر خامان بریز    عذر تشویر از پشیمانی بخواه
از سفالین گاووسیمین آهوان (۲)    عید جانرا خون قربانی بخواه

گر بمستی دست یابی بر فلك
زو قصاص جان خاقانی‌بخواه

ای بر قرار خوبی باتوقرار من‌چه    از سکه گشت کارم تدبیرکار من چه
زرین‌رخم‌زعشقت‌بی‌آب‌وسنك‌مانده    برسنك تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تا کی درد سرفراقت    آن‌می‌هنوزدرخم چندین خمارمن چه
دادم بباد عمری در انتظارروزی    این داغ نا امیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق امد اختیارم    این روز نامرادی‌بر اختیارمن‌چه(۳)

۱ - چون سهیل طالع باشد ادیم که چرم است درزیر اسمان بگسترانند و چرم رنك پذیرد ۲ - سفالین گاو صراحی وظرفی را گویند که بصورت گاو سازند و آهوی سیمین ساقی‌سفیدپوست‌را گویند ۳ - (پس‌روزنامرادي در)



زنهار تانگوئی کاین‌غم‌بصیر بنشان    گر صبرغم‌نشاند پس زینهارمن‌چه
گوئی‌بهیچ‌عهدی‌یك‌آشنانبوده‌است    این قحط آشنایان‌در روزگار من‌چه

خاقانیا چه گوئی آید بدست یاری
چون یارنیست‌ممکن سوداش‌یارمن‌چه

ای دل بجفات‌جان نهاده    جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه زاهنین دل تو    قفلی زده بر دهان نهادم
بر طرف لب تو جان عیسی    از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سوار چون در آئی    شب‌پوش برابروان‌نهاده(۱)
ترکان کمین غمزهٔ تو    یاسج همه برکمان نهاده(۲)
تو عاشق صیدو تیغ برکف    عشاق تو دل بر ان نهاده
من پیش توبرزمین نهم سر    کای پای بر آسمان نهاده
اسب از درمن مران ومگذر    هان نعل بهات جان نهاده

خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده    ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو    صد ماه مقنعم نموده
بادسرزلفت‌ازسرآغوش (۳)    دستار سرسران ربوده
دردانهٔ عقد عنبرینت    لولو ز دو چشم من گشوده
تو سوده بپای غم دلم را    من آتش غم بدست سوده
از شورش آه من همه شب    بادام‌تو دوش نا غنوده
وز نالهٔ زیورتو تا روز    من نالهٔ خویش نا شنوده

۱ - شب پوش بمعنی کلاه است که شب برسرگذارند ۲- یاسج بروزن‌خارج تیرپیکان دار یا تیری که پادشاهان نام خود بر آن نویسند ۳ - سراغوش گیسو بند باشد

ای طعنه زده بدیگرانم  در کاهش جان من فزوده

خاقانی اسیر دیگران نیست

هم عشقت و گرگ آزموده

ای چشم پر خمارت دلها فکار کرده  وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده
ازروی همچو حورت صحرا چو خلد گشته  وز آه عاشقانت دریا بخار کرده
یك وعده درد و ماهم داده که می بیایم  چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده
مژگان پر ز کینت در غم فکنده دلرا  لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده
زان زلف اژدهاوش نیشی زده چو کژدم  هرگز که دید کژدم بر شکل مار کرده
دلرا کمند زلفت از من کشان ببرده  در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده
از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده  در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

پش در تو هر شب خاقانی ازهوایت

دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

از زلف هرکجا گرهی بر گشادهٔ  بر هر دلی هزار گره بر نهادهٔ
در روی من ز غمزه کمانها کشیدهٔ  بر جان من ز طره کمینها گشادهٔ
برهرچه درزمانه سواری به نیکوئی  جز بر وفا و مهر کز این دو پیادهٔ
گفتی جفا نه کار منست ایسلیم دل  توخود زمادر از پی این کار زادهٔ
دیدی که دل چگونه زمن در ربودهٔ  پنداشتی که بر سر گنج اوفتادهٔ
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم  سخت است کار بهرچه روزایستادهٔ

خاقانی ازجهان بپناه تو درگریخت

او را بدست خصم چرا باز دادهٔ

درا تاسیل بنشانم ز دیده  گهر در پایت افشانم ز دیده
بیا از گرد ره در دیده بنشین  که گرد راه بنشانم ز دیده
مگردان سوزمن با خون چشمم  سوی دل باز گردانم ز دیده



چنان بر دیده بندم نقش رویت  که نقش خلد بر خوانم ز دیده
گه از بازوی آن سازم کنارت  گهی بازوی خون رانم ز دیده

چوائی سوی خاقانی دم نزع

بدید تو دود جانم ز دیده

ماه نو و صبح بین پیاله و باده  عکس شباهنگ بر پیاله فتاده
روز بشب کردهٔ بتیرگی حال  شب بسحر کن بروشنائی باده
از پی آن تا حصار غم بگشائی  جام سوار آمد و قنینه پیاده
جعد نشان بر جبین ساده و بنشین  نغمه کنان زخمه زن چه جعدو چه ساده (۱)
تشنه عیشی جزاز مغان مستان آب  کاب مغان است داد عیش تو داده
بیش ببازار می مخر که ببازار  هیچ مئی نیست آب بر ننهاده
زر ببهای می جوینه مکن گم  اتش بسته مده باب گشاده (۲)

می که دهی صاف ده چو اتش موسی

زو دم خاقانی آب خضر بزاده

روی در کش ز دهر دشمن روی  پشت بر کن بچرخ کافرخوی
مردمی از نهاد کس مطلب  خرمی از مزاج دهر مجوی
با بلاها بساز و تن در ده  کز سلامت نه رنگ ماند ونه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر  آب دیده بریز و پاك بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر  انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت  چند ازین دوستان دشمن روی

دل خاقانی ازجهان بگسست

باز شد رب لا تذرنی گوی

---

۱ - (زخمه بر آورکه نیك جعدی وساده) ۲ - آتش بسته کنایه از طلای مسکوك و آب گشاده کنایه ازشراب زبون کم کف است

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی  خود را باستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود  انگه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه آه  بند وطلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوك سحرگه من کارگر شدی  شك نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
این کارهای من که گره درگره شداست  بگشاد می یکایك اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم  وربوی بر دمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان اسوده خاطر ند  من شوخ چشم نیستم ایکاش هستمی(۱)
از آسمان بیافتمی هر سعادتی  گرزین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خائیدهٔ دهان جهانم چو نی شکر  ایکاش نیشکر نیمی من کبستمی (۲)

خاقانی گهر سخنم ور نبود می
از جور های بد گهران باز رستمی

غم بنیاد آب و گل چه خوری  دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر  از سر آز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار  همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل  غم پروردهٔ چگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ دل (۳)  نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاك تنت  انده قد معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی  دردی دهر دل گسل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه خوری(٤)

روز دانش به ازین بایستی  آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد  چشم نا آمده بین بایستی

---

۱ - شوخ چشم بیحیا ۲ - کبست حنظل است و زهر هلاهل را نیز کبست گویند که پوست نیشکر باشد ۳ (دزراك عمر) ٤ - افتعال دروغگوئي وافترا



پیشگاه ستم عالم را  داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر  دهر غدار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم  فلکم زیر نگین بایستی
سایهٔ ماند ز من من غلطم  هستی سایه یقین بایستی
ناله گرسوی فلك رفت رواست  سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید  صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم بهتر است
کار گیتی به از این بایستی

گر از غم خلاصی طلب کردمی  هم از نای نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمیست خاص ارنه من  چو عامان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی  نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی لگام ادب  بر این ابلق روز و شب کردمی
وگر کرده چرخ بشمردمی  شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال  کی از خامشی قفل لب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت  اگر نه زمومی رطب کردمی
مگر فضل من ناقص است ارنه هم  بر او تکیه گاهی عجب کردمی
ادب داشتم دو لتم بر نداشت  ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی  بچوبش ادب را ادب کردمی

اگر در هنرها هنر دیدمی
بخاقانی آنرا نسب کردمی

گر دیده یك اهل دیده بودی  دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی  گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کشی جهان نبردی  گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم شکستی    گر بحر غم آرمیده بودی
میترسد از آب دیده جانم    ایکاش نه سك گزیده بودی
گر آه خاستی فلك را    چون صبح جگر دریده بودی
ور چشم فلك بشفقت استی    زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است    ور نه ز قفس پریده بودی
آویخته کی بدی ترازو    گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی    دامن زجهان کشیده بودی
هر چند جهان چنو ندیداست    او کاش جهان ندیده بودی

با انکه تمامش آفریدند
ایکاش نیافریده بودی

اهل بایستی که جان افشاندمی    دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا يك اهل ماندی بر زمین    آستین بر آسمان افشاندمی
شاهد انرا گر وفائی دیدمی    زرو سر در پایشان افشاندمی
گر وفا از رخ بر افکندی نقاب    بس نثا راکان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص    بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون کریدی    در سرشك خنده جان افشاندمی
گر مقام نیست هستان دانمی    هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکات هر صبوح    بر سر سبوح خوان افشاندمی
دل ندارم ور نه بر صید آمدی    هر خدنگی کز کمان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی    بر سفال خمستان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی    عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی



غم همه زانست کاشنای نیازم    گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آز شنودم    بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم    گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را درملوك نمودم(۱)    گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهرانرا ستودم از گهر طبع    گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خاك چشم حواریست    گرجهت خر نسودمی چه غمستی
گر زپی ساز کار در الف آز    سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم وگرنه چوگربه    اقمهٔ دزنان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدرد دل غنود شب(۲)    گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهدو می کوش
گرمن ازین دست بودمی چه غمستی

ایچرخ لاجوردی زین بوالعجب چرائی(۳)    کاینهٔ خسانرا زنگارها زدائی
هر ساعتم نبوی درد کهن فزائی(٤)    چون من زدست رفتم انگشت بر که خائی
بر سختهٔ تمامم تا چند برگرائی    دا نستهٔ عیارم تا چند آزمائی
پیروزه وار یکدم بر یك صفت نپائی    تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی
خردم بسودی آخر در دور آسیائی    بی خردگی رها کن جوخردچند سائی(٥)
چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی    لیك ازصفت چوایشان دوراز صف صفائی
الحق کثیف رائی گرچه لطیف جائی    یکتا بر آنکسی کز طفلی بود دوتائی
آن کژدهانهٔ گاز خورد آب ناسزائی    بر زر بخت اوهیچ نکنی تو کیمیائی(٦)
از آفتاب دولت آن راست رو شنائی    کو رخنه کرد روزن پشت ازفراخ نائی
خاقانیا زگیتی چون جوئی آشنائی    خواهی زبوم و کرکس توسایهٔ همائی

---

۱ - (این خردم را در) ۲ - (غنود وبدرد دل تنودم) ۳ - (لاجوردی بس بوالعجب نمائی) ٤ - (هرساعتم بنوی) ٥ - (بی خردگی رها کن خردم چو جوچه سائی)
٦ - (ان کز دهان چگونه خورد آب ناسزائی برزر بخت آنکس جقنی تو کیمیائی)

چون در جهان نمانداست آب هنر نمائی
ای سوخته توانی کاین خام‌کم درائی

ایدل ایدل هلاك تن کردی    بس کن ایدل که کارمن کردی
سر من‌زان‌جهان‌همی‌آید (۱)    که ره جان بپای تن کردی
از سگان کئی بزهرهٔ شیر    که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون شب تاری    قصد خورشید غمزه‌زن کردی
در شبستان آفتاب شدي    آه من آسمان شکن‌کردی
گر سلیمان‌نهٔ بدیو دلی    درپری خانه چون‌وطن‌کردی
لاجرم بهر یکشبه طربت    برك صد سالم‌از حزن کردی
تو ئی انمرغ کاتش آوردی    خود بخود قصدسوختن‌کردی
تیشه در بیشهٔ بلابردی    هر سر شاخ با بزن کردی
دانهٔ دست پایدام تو گشت    از که نالی‌که خویشتن‌کردی
اي چو زنبور کلبهٔ قصاب    که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زراست خاقانی
تو همه تکیه برسخن‌کردي

## درمرثیهٔ اهل بیت خود گوید

چشمهٔ خون ز دلم شیفته ترکس رانی    خون‌شوایچشم که‌اینسوزجگر کس‌رانی
تنم از اشك بزر رشتهٔ خونین ماند    هیچ زر رشته ازین تافته ترکس‌رانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم    سر این بیع مرا هست اگر کس‌راقی
درددل برکه کنم‌عرضه که درمان‌دلم    کیمیائیست کز اوهیح اثر کس راقی
آن جگر ترکن من کو که زنادیدن‌او    خشک‌آخور ترازین‌دیدهٔ‌ترکس‌رانی (۲)

---

۱ - ( فرونایذ ) ۲ - خشك آخور کنایه ازکمي عیش ونیزکنایه ازسال قحط و سالیکه گیاه وعلف کم رسته باشد



غم او بردل من پردهٔ زنگاری بست    کس‌چه داند که‌براین‌پرده گذرکس رانی
آه ودر دا که چراغ من تاریك بمرد    باورم کن که ازین درد بترکس رانی
غلطم من که چراغی‌همه کس‌را میرد    لیك خورشید مرا مردود گرکس رانی

دل خاقانی ازین‌دردبرون پوست‌بسوخت
وز درون‌غرقهٔ خون گشت‌وخبرکس‌رانی

خاك بغداد در آب بصرم بایستی    چشمهٔ دجلهٔ میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا    بارك‌الله همه سال این سفرم بایستی
قدربغداد چه داند دل فرسودهٔ من    بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی
لیك بی زر نتوان یافت ببغدادمرا    پری دجله ببغداد زرم بایستی
پر دها دارد بغداد ودراوگنج‌روان    با همه خستگی انجا گذرم بایستی
چون‌زکاتی‌بمن‌ازگنج‌روان‌می‌ندهند    نقب زن گنج روانرا نظرم‌بایستی
نظری‌خواستم‌ازدورنه‌بوس‌ونه‌کنار    اخراز دولت عشق اینقدرم بایستی
برلب‌دجله‌بسی‌لب‌بوداز‌چشمهٔ‌نوش    یارب‌آن چشمهٔ نوش‌آبخورم‌بایستی
ماه درکشتی وکشتی زبردجله روان    اشك من‌گویدکشتی ز برم بایستی
من دیوانه نشیدنم که مه نو نگرم    گویم انجا که نهد پای سرم‌بایستی
مال‌من‌دزدببردودل من عشق ربود    وقت را زین دویکی‌ماحضرم‌بایستی
جگرم‌خشك‌شد‌ازبس سخن ترزادن    سخن تر چکنم زر ترم بایستی

بس‌کن‌ای‌همت‌خاقانی‌ازین جنس‌ومگوی
کز دل گمشده باری خبرم بایستی

نیست درموکب جهان‌مردی    نیست بر گلبن فلك وردی
پدر مکرمت ز مادر دهر    فرد ماند است بیذوا فردی
رصدروز و شب چه مینماید    که ندارد ره کرم گردی
چیست‌ازسردوگرم‌خوان‌فلك    جزدونان‌این‌سپید وآن زردی

درد بخل است جان عالم را  الامان یارب از چنین دردی
من که خاقانیم زخوان طمع  دست شستم که نیست پس خوردی
ناجوانمردم ارجهان خواهم  که ندارد جهان جوانمردی
همتم رستمی است کز سر دست  دیو آز افکند بناوردی
خواجهٔ وعدهٔ نوالم داد  بر زبان عزیز تر مردی
گفتم انمرد را که بهر دلت  نپذیرم یکی ره آوردی
که بسا مخلصا که شربت زهر  نوش کرد از برای همدردی
خواجه وعده و فا نکرد و وفا  کی کند هیچ بخل پر وردی
گر چه او سرد کرد خاطر من  گرم شد هم نگفتنش سردی
دل که آ زرد اگر بدانستی  کو کسی نیست هم نیازردی

دیر دانست دل که او کس نیست
ور نه از نیست یاد چون کردی

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی  هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی  بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
باسرکشی که دارد خوئی چه تندخوئی  الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
امروز پیشم آمد نالان وزار وگریان  حالی بسوخت جانم کردم ازو سؤالی
گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری  گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی(۱)
یارب چه صورتست آن کز بر توجمالش  هر دیدهٔ برنگی بیند ازو خیالی

خاقانی آفرین گوی انرا کز آب وخاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی

ایراحت جانها بتو آرام جان کیستی  دل در هوس جان میدهد تو دلستان کیستی
ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل تو کی  با بوی مشک ورنگ می از گلستان کیستی

- (گفتا که روز هجران یکدم بود)



ای ازبتان دلخواه تو در حسن شاهنشاه تو  ما را بگو ایماه تو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن  پنهان مکن یعنی ز من تا عشق دان کیستی
چون زیر هر موئی جدا یکشهر جان داری نوا  خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
با مائی و مارانهٔ جانی از آن پیدانهٔ  دانم کزان مانهٔ برگو از آن کیستی

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ایجان او غمخوار تو تو غم نشان کیستی

ایسرو غنچه لب ز گلستان کیستی  و ایماه روز وش ز شبستان کیستی
با لعل نیم ذرهٔ خندان چو آفتاب  سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی
ای آیتی که سجده کنم چون بتو رسم  گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی
پشت من از زبان شکسته شکست خرد  خردی هنوز طفل زبان دادن کیستی
مهری نه بر زبانت مهری نه بر دلت  بی شرم کودکی زد بستا ن کیستی
چون شانهٔ سراست گل آلود پای دل  جو یای آنکه آینهٔ جان کیستی
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود  امشب بوعدهٔ دل بریان کیستی
خاکی دلم در آتش وخون آب میشود  تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی
ازدیده جرعه دان کنم ازرخ نمکستان  تا نوش جام وخوش نمك خوان کیستی
محراب جان مائی ازین پایه آگهم  آگه نیم که صورت ایوان کیستی

بر هر صفت که داری خاقا نی آن تست
ای از صفت برون شده تو آن کیستی

ای ترك دلستان زشبستا ن کیستی  خوش دلبری ندانم جانان کیستی
بس نادره نگاری بس بو العجب بتی  مارا بگو که لعبت خندان کیستی(۱)
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی  گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی
ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی  با این نسیم خوش ز گلستان کیستی
تو کافری بجان مسلما نی آمده  اینجا برای غارت ایما ن کیستی
جانها در آرزوی تو می بگسلد ز هم  چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی

۱- (ما را بگو که صورت ایوان)

دوش‌ازبرم‌برفتیی‌وبرخوان نیامدی۱      امشب بگو کجائی‌ومهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر موجبی‌که‌هست
معلوم کن ورا که‌تو خود زان کیستی

کردی نخست باما عهدی چنانکه دانی      ماند بدانکه برسر آن‌عهدخود نمانی
راندی بگوش اول صد فصل دلفر یبم      وامروزدردوچشم‌جزجوی‌خون‌نرانی(۲)
ان لابه های‌گرمت زاول بسوخت جانم      زیرا که همچو اتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانم که نیك دانم      وز من‌جفا نیاید دانم که نیك دانی
از خون من فرستی هر دم نوالهٔ هجر      یکره بخوان وصلم نا کرده میهمانی
هستم بر انکه خود را بیتوزخودبرارم      هر چند میسکالم تو نیز هم بر آنی

خاقانی این جفا ها از تو عجب ندارد
کاخر نه در جهانی پروردهٔ جهانی

یکی‌بخرام‌دربستان که تا سروروان بینی      دلت بگرفت در خانه‌برون‌آتا جهان بینی
چورفتی‌سوی‌بستانهایکی بگذربگورستان      که‌گورستان‌همی‌گویدبیاتادوستان بینی
بسی بادام چشمانند بدام مرغ حیرانند      بسا پسته دهانانرا تو بر بسته‌دهان‌بینی
امیری‌راکه‌برقصرش هزاران‌پاسبان‌بودند      توا کنون برسرگورش کلاغی پاسبان‌بینی
سرتابوت شاهانرا اگر درگور بگشایند      فتاده دریکی کنجی دوپاره‌استخوان‌بینی
احدگویان‌صمدجویان‌همه زیرزمین‌رفتند      تو مهرویان‌مهوش‌رادراین‌خاك‌گران‌بینی

چه دل بندی‌دراین دنیاایا خاقانی‌خاکی
که تا برهم‌نهی‌دیده نه‌این‌بینی‌نه‌آن‌بینی

زره زلف بر قبا شکنی      آه در جان آشنا شکنی
ببری آب سنگ ما کز دل      سنگ‌سازی شبوی‌ماشکنی
دست وساعد گرفته‌دونان را      بگذری بازوی وفا شکنی

۱ – ( درخانه نامدی ) ۲ . ( خوناب دل براني )



از سر عجب هرزمان باخود      عهد بندی‌که عهد ماشکنی
ننوازی دلی چرا سوزی      نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکست دلهائی      دل فدای تو باد تا شکنی
دل‌من‌نیست‌کن‌که‌مصلحت‌است      چو نبینی دلی کجا شکنی
عاشق محتشم بسی داری      پل همه بر من گدا شکنی

بسزا گوهریست خاقانی
چندش از سنگ‌ناسزاشکنی

این‌چه‌شوراست‌اخرایجان‌کزجهان‌انگیختی      گرد فتنه است اینکه‌ازمیدان‌جان‌انگیختی
معجز حسن‌اشکارا کردی و پنهان شدی      خوش‌نشستی‌چون‌قیامت‌درجهان‌انگیختی
اتش‌ازشرم‌تو‌چون‌گل‌درخوی‌خونین‌نشست      زان‌خطی کزعارض آتش‌فشان‌انگیختی
دیده ام کافور کز هندوستان خیزدهمی      تو ز کافور ایعجب هندوستان انگیختی
زان دل چون سنك‌وآهن‌دردام‌اتش‌زدی      پس بباد زلف ازاتش ارغوان انگیختی
پشت‌بنمودی‌وخونهاراندی ازمژگان‌مرا      تا ز روی خاك نقش پرنیان انگیختی
صحبگاهی ساز ره‌کردی وجانم سوختی      ان چه آتش بود یارب‌کانزمان‌انگیختی
هم کمر بستی وهم اشوفتی زنبور وار      تا مرا زنبور خانه از روان انگیختی
ای بسااشک‌وسرشگاکزرکاب‌وزین‌خویش      از دل خورشید وچشم آسمان انگیختی
موجهادیدی‌که‌چون خیزد زدریاهرزمان      موج خون ازچشم خاقانی‌چنان‌انگیختی

در تب هجرانش افکندی وانکه مهرتب
از ثنای خسرو و صاحبقران انگیختی

جان‌بخشمت‌انساعت‌کزلب‌شکرم‌بخشی      دانم که تو زان لبهاجان دگرم بخشی
تبهاست مرا در دل نیشکرت اندرلب      اری ببرد تبها گر نیشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دل‌خوش‌نکنم حقا      الا که بعذر آن دردی بترم بخشی
دوشم لقبی دادی کمترسك کوی‌خود      من کیستم از عالم تا این‌خطرم بخشی
تو ترك سیه چشمی‌هندوی‌سپیدت‌من      خواهی کلهم سازی‌خواهی‌کمرم‌بخشی

پروانه جانبازت پر سوختهٔ شمعت　　می افتم و میخیزم تا باز پرم بخشی
از غمزه و لب هردم دریاصفتی بامن　　گه کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی
گفتی که بخاقانی وقتی گهری بخشم
بخشود نیم بالله وقتستا گرم بخشی

تا بیش دلم خراب داری　　دل بیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا بدولت تو　　افتاده قرار بیقراری
دلخوش کردم چنین که دانی　　تن در دادم چنانکه داری
یك ناخن کم نمیکنی جور　　تا خون دلم بناخن آری
جان کاهی و اندهان فزائی　　سیبی بدو کرده روزگاری
اوازه فراخ شد بعالم　　درگاه ترا بتنك باری (۱)
هرلحظه کشی ز صف عشاق　　چندانکه بدست چپ شماری
این باقی عمر با تو باشم　　کز عمر گذشته یادگاری
خاك در تو رساند اخر
خاقانی را بتاجداری

تبها کشم از هجر توشبهای جدائی　　تبها شودم بسته چو لبها بگشائی
با آنکه دل و جانم دانی که ترا اند　　عمرم بکران رفت وندانم تو که رائی
از غیرت عشق تو بدندان بگزم لب　　گر در دلم آید که در آغوش من آئی
گفتی ببرم جان تواندیشه دراین نیست　　اندیشه در اینست که بر گفت نپائی
شد ناخن من سفته زبس کزسرمژگان　　انگشت مرا پیشه شد الماس ربائی
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد سخنهای هوائی

۱ - تنك بار چیزی را گویند که بد شواری دریابند وبغایت عزیز الوجود باشد



چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی　　چه او فتاد که دست جفا بر آوردی
بنوك خار جفا خستیم نیازردم　　چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی
مرا بنوك مژه غمزهٔ تو دعوت کرد　　بخورد خونم و گفتا برو نه در خوردی
بحق غمزهٔ شوخ تو در رسم لیکن　　ز مردیست مرا صبر نه ز نامردی
بره چو پیش تو بازآیم و سلام کنم　　بتلخ پاسخ گوئی علیك وبر گردی (۱)
بسوختی ترو خشك مرا بپاسخ سرد　　که دید هرگز سوز ندهٔ باین سردی
مرا نگوئی کاخر بجای خاقانی
دگرچه خواهی کردن که کرد نی کردی

آن لعل شکرخنده گرازهم بگشائی　　حقا که بیك خنده دو عالم بگشائی
ورچه نگشائی لب ودرپوست بخندی　　ازرشتهٔ جانم گره غم بگشائی
مجروح تو ام شاید اگرزخم ببندی　　رحمی کنی ارحقهٔ مرهم بگشائی
کاریست فرو بسته گشادن تو توانی　　صد مشکل ازینگونه بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسله چرخ ندرد　　گر کار چو زنجیر من ازهم بگشائی
گفتی چو فلك دست جفابر نگشایم　　ایمن نشوم گر توتوئی هم بگشائی
هین ای دل خاقانی از آه سحری کوش
کاین چنبر افلاك خم از خم بگشائی

تا طرف کلاه بر شکستی　　قدر کله قمر شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر　　تا حلقهٔ زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را　　صدکار بکار در شکستی
درد دل ما ببوسه بردی　　واوازه گلشکر شکستی (۲)
حلقهٔ در اختیار ما را　　چندان بزدی که در شکستی
چون آه من از وفا گرفتی　　بازار زمانه بر شکستی (۳)

۱ (بسر بگوئی پاسخ علیك) ۲ گلشر گز اصفهان ۳ اینبیت درنسخ خطي نبود

خاقانی را ز غیرت عشق
نالههمهدرجگرشکستی(۱)

یا وصل ترا نشانه بایستی    یا درد مرا کرانه بایستی
میسوزم ازینغم و نمی بیند    این آتش را زبانه بایستی
گفتی بطالب رسی بکوی ما    خود کوی ترا نشانه بایستی
تا دل بوصال تورسد روزی    در عهدهٔ ان زمانه بایستی
خود راسك کوی تو گمان بردم    این قدرگمان خطا نه بایستی
بس محرومم ز استانهٔ تو    سك محرم آستانه بایستی
بر هیچم هر زمان بیازاری    ازار ترا بهانه بایستی
گردهردوروی وبختده رنگست    با ری دل تو یگانه بایستی
اوخ همه نقب برخراب آمد    یك نقب بگنج خانه بایستی
بر ابلق آسمان ز زلف تو    شیب سر تازیانه بایستی
در زلف توزابنوس روزوشب    از دست مشاطه شانه بایستی
در دانهٔ دل نماند مغز آوخ    در خوشهٔ عمر دانه بایستی
خاقانی شد فسانهٔ عشقت
دردست تواین فسانه بایستی

بر دیده ره خیال بابستی    در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت انکه دم بر آرم    در کام دلم نفس شکستی
مرهم بقیامتست آن را    کامروز بتیر غمزه خستی
تا خون نگشادم از رگ جان    تبهای نیاز من نبستی
از چاه غمم بر آوریدی    در نیمهٔ ره رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی    هشیار نهٔ مگر که مستی

۱ (ناوك همه)



گر وصل تو ام دهد بلندی    هجران تو اردم به پستی
تو پای طرب فراخ می نه    ماو غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین کههستم    و امانمت انچنان که هستی
خاقانی را نشائی ایراك
خودبینی وخویشتن پرستی

عالم افروز بها را که توئی    لشکر اشوب سوارا که توئی
هم شکوفهٔ دل وهم میوهٔجان    بو العجب واربها را که توئی
اژدها زلفی و جادو مژگان    کافرا معجزه دارا که توئی
توشکار من ومن کشتهٔ تو    ناوك انداز شکارا که توئی
کار بر هم زده مردا که منم    زلف درهم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی    سنگدل زخم گذارا که توئی
کشتیم موی نیازرده بسحر    ساحر نادره کارا که توئی
سوختی سینهٔ خاقانی را
اتش انگیز نگارا که توئی

گر زیر بند زلف او باد صبا جایافتی    صد یوسف گم گشتهرادرهرخمی وایافتی
گرتن مقیمستی برش بی پردهدیدی پیکرش    دراتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
گر دل خطی بنگاشتی زلف ولبش پنداشتی    هم عقدپروین داشتی هم طوق جوزایافتی
گر شانهدرزلف آردی اوشانه بادلها زدی    ور آینه برداردی آئینه جانها یافتی
گر دیدهدیدی درگهش خونابه بگرفتی رهش    بودی که روزی ناگهش ازخصم تنها یافتی
در بارمی در پای او ازدیده هم بالای او    گردر جوار رای اودل صدر والا یافتی
گر عاشقان محرمش کس عرض کردی برغمش
هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کاستین بر من فشاندی    مزا کشتی و پس دامن فشاندی

جفا پل بود بر عاشق شکستی    و فا گل بود بردشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل    برفتی خاك بر روزن فشاندی
لبالب جام بردونان کشیدی    پیا پی جرعه ها برمن فشاندی
ترابادا ست درسرخاصه اکنون    که گرد مشك بر سوسن فشاندی
مرا صد دام در هرسو نهادی    هزا ران دا نه پیرامن فشاندی

تو هم ناورد خاقانی نه‌زانك
سلاح مردمی ازتن فشاندی

جان از تنم برآید چون از درم درآئی    لبرا بجای جان پس بنشان بکدخدائی
جان‌خود چه‌زهره داردای‌نور روشنائی    کو خود برون نیاید آنجا که تو درآئی
جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی    ازکار باز ماند همچون بت از خدائی
برزخم های جانم هم درد و هم دوائی    در نیمه راه عقلم هم خوف‌و هم‌رجائی
از پای پاسبانت بو سی کنم گدائی    وانگاه سربر آرم کاینست پادشائی
تبهای هجر دارم شبهای بینوائی    تبها ی من ببندی لبها چوبرگشائی
گمراه گردم از خود تا تور هم نمائی    ازمن مراچه‌خیزد اکنون که تو مرائی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

هرزمان برجان من باری‌نهی    وین‌دل‌غمخواره راخاری نهی
بس کم آزاری‌نپندارم که تو    مهر برچون من‌کم‌ازاری نهی
هرکجا بر داری انگشت‌جفا    زود بر حرف وفاداری نهی
هیچت افتد کاین‌دل‌دیوانه را    از سر رغبت بسروکاری نهی
پای اگردرکارمن‌ننهی بوصل    دست شفقت برسرم‌باری‌نهی
ور ببخشی بوسهٔ اخر بلطف    مرهمی بر جان افکاری نهی



کار خاقانی بسازی زین قدر
کار او را نام بیکاری نهی

دیدی که هیچگونه مراعات‌من نکردی    در کار من قدم ننهادی بپایمردی
زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی    کزچرخ لاجوری دل هست لاجوردی
روزم سیاه کردی روزی زروی حرمت    در روی تو نگفتم‌اخرکه توچه‌کردی
تاخون من چو آب نخوردی‌بنوك‌غمزه    در جستجوی‌کشتن‌من آب هم نخوردی
گفتی که درنوردم یکباره‌فرش صحبت    فرش نگستریده ندانم که چون نوردی
پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من    پندار من‌غلط شد درمان نهٔ که دردی

خاقانی آن توهست غارت‌مکن دل او
کز خانه صیدکردن دانی‌که‌نیست‌مردی

زبد خوئی دمی خو وا نکردی    مراعاتی بجای ما نکردی
بر آنخوی نخستینی که بودی    از ان یکذره کمتر وا نکردی
بجای من که بر عهد تو ماندم    زبد عهدی چه ماندت‌تانکردی
مگر لطفی که تو چشم دارم    درآن عالم‌کنی‌کاینجا نکردی
کجا یك وعدهٔ دادی‌که در پی    هزار امروز را فردا نکردی
پی یکبوسه گرد پایهٔ حوض(۱)    بسی گشتم تو دل دریا نکردی

شنیدی حال خاقانی که چونست
ولی برخویشتن پیدا نکردی

کا شکی جز تو کسی داشتمی    یا بتو دستر سی داشتمی
یا دراین غم که‌مرا هردم‌هست    همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو    نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منتی ز جهان    کافرم گر هوسی داشتمی

۱ پایهٔ حوض کنایه ازجای رسوائي وبدنامی باشد

خوان عیسی برمن واںگه من     باك هر خر مگسی دا شتمی
سر و ز ر ر یختمی د ر پـا یت     گر ازاین‌دست بسی داشتمی (۱)
گر نـه عشق توبود لعب فلك     هر ر خی ر ا فر سی دا شتمی

گر نه خاقانی خاك تو شدی
کی جها نرا بخسی دا شتمی

درآ کز یکنظر جان تـازه کردی     بسـا عشق کهن کان تـازه کردی
چو می درجان نشین تاغم نشـانی     که‌چون‌می مجلس جان تازه‌کردی
می چون‌بوستان افروزده‌زانك (۲)     سفال دل چو ریحا ن تازه کردی
خیالت در برم باغ طرب داشت     رسیدی زاب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهرت     بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان     قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته‌ومشکین ده ایت(۳)     دبیران را دبستان تازه کردی
بجزعین پردهٔ قیری عروسان     امیران را شبستان تازه کردی
شبـانگه آفتـاب آوردی از رخ     مرا عهد سلیمان تازه‌کردی( ٤ )

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

دوست‌داری که‌دوستداری کشی     هر دلی راهزار بار کشی
تو گرفتار عشق راز نهان     دم‌دهی‌پس باشکار کشی (٥)
رشتهٔ جان سیه‌کنی‌چون‌شمع     عاشقی را که شمع وار کشی

---

۱ (گربدان دسترسی) ۲ بوستان افروز گل تاج خروس است ۳ درقدیم برلوح سیمین‌ده آیه ازقرآن مینوشتند واطفال را بمکتب می‌آموختند واینجا شاید مراد ازلوح سیمین صفحه صورت باشدو ده‌آیت دو زلف ودوگوش و دوچشم و دو ابرو ودولب بعضي نوشته اند مراد سینه‌است که ده انگشت بران نهاده باشند٤ گویند سلیمان نبی رد شمس کرد ٥ دم دادن بمعنی فریب دادن است



ما چراغ تو و تواتش و باد     گر یکی برکنی هزار کشی
کیسه لاغر شده‌چه سیم کشی     صیدفربه‌شده‌چه زارکشی(۱)
جام پر برد هی بمجلس می     غمگنانرا بغمگسار کـشی
خنده را گوکه سر مبر بشکر     چند شیران مرغزار کشی
غمزه‌راگوکه‌خون مریزبسحر     چند مردان روزگار کشی
تشنهٔ عشق را بجستن آب     غرقه د ر آب انتظـار کشی

دولت عشق یارخاقانیست
توهمه دولتی که یار کشی

تا لوح جفا درست کردی     سر کیسهٔ عهد سست کردی
ای‌من‌سگ‌توتوبرسگ‌خویش     بسیار جفای چست کردی
گـفتی‌سك من چه داغ دارد     ان داغ که از نخست کردی
کشتیم‌درست وبرلب خویش     خون دل من درست کردی
گـفتی ز جفا چه کردم آخر     چندانـکه مراد تست کردی

خاقانی بس کز اهل‌جستن
سر در سر کارجست‌کردی

زدات چه دادخواهم‌که نه داورمنی     زغمت چه شاد باشم‌که‌نه‌غمخورمنی
همه عالم اگهی‌شدکه جفا کش‌توام     نیم از دل توآ گه که وفا گر منی
دلم ازمیانه‌گم شد عوضش چه‌یافتم     که‌نه‌حاصلم‌همین‌بس که تودلبرمنی
نفسی دریغ داری زمن ایدریغ‌برمن     ز تو قانعم ببوئی که سمنبر منی
بکمند زلفت‌اندرخفه گشت‌جان‌زارم     دیتش هم‌ازتوخواهم‌که توداور منی
بلبت شفیع بردم که‌مراقبول‌خودکن     بستیزه گفت‌خون‌خورکه‌نه‌درخورمنی

ز در تو چند لافم‌که روزی‌از وفا
بحقایقی نـگفتی که سك در منی

---

۱ (کیسه‌لاغرشود چوسیم‌کشم صیدفربه‌شودچوخوارکشي)

خاك توام مرا چه‌خوری خون بدوستی    جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
ای‌تازه گل‌که‌چون‌ملی‌ازتلخی و خوشی    چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی
مانی بماه نو که بشبیم چوبینمت (۱)    چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی    ترك‌اینچنین‌کندکه‌خورد خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست‌که برجان‌من‌کنند    ترکان غمزهٔ تو شبیخون بدوستی
سرهای گرد نان بشکر میبرد لبت    کان لب‌نهان کشیست چوگردون‌بدوستی

خاقانی از تو چشم چه دارد بدشمنی
چون میکنی جفای دگرگون بدوستی

دل نداند ترا چنانکه توئی    جان نگنجد دران میان که توئی
با تو خورشید حسن چون سایه    میدود پیش و پس چنانکه توئی
عقل جان بر میان بخدمت تو    میشتابد بهرمکانکه توئی (۲)
تو جهان دگر شوی از لطف    هم توسلطان‌برآنجهان که‌توئی

توبرآنی که جانم آن تو است
من‌که خاقانیم برآنکه توئی

بانك آمد از قنینه کاباد بر خرابی    در یاب کار عشرت گرمرد کار آبی
زان پیش کزدورنگی‌عالم خراب‌گردد    ساقی برات ماران برعالم خرابی
گفتی من‌آفتابم بررخنه بیش تابم    بس رخنه کردیم دل دردل چرا نتابی
از آفتاب دیدی برخاك بوسه دادن    کو بوسه کاخر ارمن خاکم توآفتابی
دانم که‌دردت آید‌چون‌شهد لب‌گزیدن    باری کم از مزیدن چون گاز برنتابی
زآن زلف عیسوی دم داغ سگیم برنه    نقش‌صلیب برکش‌چون داغ گرم‌تابی
خاقا نیست‌وجانی یکباره کشته از غم    پس‌چون‌دوباره کشتی آنگه‌کجاش‌یابی

اوراست طالع امروز اندر سخن طرازی
چون خسرو اخستانرا در مالك الرقابی

---

۱ - شیب فریفته ومتحیر وشیفته ۲ (بهرکران)



دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی    نه‌خاك توشدم ازمن چه‌گام بازگرفتی
مرا به نیم‌کرشمه تمام کشتی وآنگه    نظر زکام دل من تمام باز گرفتی
سه‌بوسه‌خواستم‌ازتوزمن دواسبه‌برفتی    چو وقت خون من آمد لگام بازگرفتی
مترس ماه‌نگیرد گرم نمائی یاری    خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی
خیال‌توزتوطیره خجل‌خجل بمن آمد    ز شرم آنکه زکویم خرام باز گرفتی
مراخیال توبالله که‌غمگسار ترازتست    خیال باز مگیر ار پیام باز گرفتی
ولیست برتو مراوام‌جان‌وظیفه برآن‌لب    وظیفه چشم چه دارم که‌وام باز گرفتی

شکرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه‌ننك رسیدت که نام باز گرفتی

بخرد راه عشق میپوئی    بچراغ آفتاب میجوئی
تو هنوز ابجد خرد خوانی    وز معمای عشق میگوئی
مرد کامی و عشق میورزی    در زکامی و مشك میبوئی
زلف‌جانان ترازوی‌عشق‌است    رنك خالش محك دل جوئی
جو زرین شدی زآتش‌عشق    سرخ شو گردراین ترازوئی
ورنه رسوا شوی بسنك‌سیاه    از سپیدی رسد سیه روئی
بر محك بلال چهرهٔ زرت    بو لهب روی به ز نیکوئی
خون بکری کجاست گردادی    گریه و دیده را زنا [illegible]
بوفا جمع را چوصابون باش    نیست‌گردی چوگردهاشوئی

بس‌کن‌ازجان‌خشك‌خاقانی
که نه‌بس‌صیدچرب‌پهلوئی

خوداطف بود چندان ایجان که توداری    دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب    دستارچه زان زلف‌پریشان که تو داری
بالله که عجب نیست گرازتابش غبغب    زرین شودان گوی‌گریبان که تو داری

بر شکرت از پرمگس پرده چه سازی    ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گر مگسی بر ننشینی    هم مورچه‌ام بر سر انخوان که تو داری
مژگانت مرا کشت و بیکموی نیازرد    وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم    تا درد چشم زان سردندان که تو داری (۱)
گفتی که چه سرداری در عشق نگوئی    دارم سرپای تو بآن جان که تو داری (۲)

بردی دل خاقانی ازانسان که تودانی
میدار بزنهارش ازانسان که تو داری

صید تو ام فکندی و در خون گذاشتی    صیدی ز خون و خاك چرا برنداشتی
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا    درپای هجر سوخته دل چون گذاشتی
میداشتم چو مهرهٔ مارت ز دوستی    دندان مار بر جگرم چون گماشتی
چون طفل جنك چند کنی آشتی بکن    کز جنك طفل زود دهد بوی آشتی
نی نی بزرق مهرهٔ مهرم دگر مبند    بر بازوئی که نام خسانش نگاشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود    چون بر جفا دهد ز وفائی که کاشتی

صبح تو شام گشت و فلك بر تو چاشت خورد
توهمچنان درآرزوی شام و چاشتی (۲)

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری    برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاك راهم زپی سگان کویت    نه توافتابی ازمن چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم زجفا بباد دادی    تو چه آتشی که ابم زجگر دریغ داری
ندهیم تار موئی که میان جان ببندم    نه غلام عشقم ایجان چه کمر دریغ داری
دم وصل را نخواهی که رسد بسینهٔ من    نفس بهشتیا نرا ز سقر دریغ داری
دل کشتهٔ من اینجا بخیال تست زنده    چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم ازغم    تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
کم من گرفتی اخر نبود کم از سلامی    بعیار نیکمردان کمی ار دریغ داری

۱ - (ماورد چشم) (تاورد چنم) ۲ - (توعمروار در هوس)



سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی    نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیرزمت ببوسی    چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفاش کوش خاقانی اگرچه در نگیرد
نه که دین ودل بدادی سروزر دریغ داری

زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی    کرداچه خواست بادل ازجان چه خواست گوئی
چشم کمانکش ازاو ترکیست یاسج افکن (۱)    چون صبر کرد غارت زایمان چه خواست گوئی
در وعده خورد خونم پس داد وعدهٔ کج    زان خون که نیست چندین چندان چه خواست گوئی
چون بلبلم براتش نعره زنان و سوزان    کز زیره آب دادن جانان چه خواست گوئی (۲)
هجرانش اتش غم در کشت عمر من زد    زین کشتزار عمرم هجران چه خواست گوئی (۳)
من سر نهم بپایش او روی تابد از من    من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی
طوفان آب و آتش برباد داد خاکم    زین هست و نیست موئی طوفان چه خواست گوئی
محرم نزاد دوران و رزاد کشت خیره    زین خیره کشتن اوخ دوران چه خواست گوئی
زان همدمان یکدل یك نازنین نمانده است    این دوربیوفایان زایشان چه خواست گوئی
خاقانیادلت را زافغان چه حاصل آید    چون دل نیافت داروزافغان چه خواست گوئی

شروانز باغ سلوت بس دور کرد ما را
زین دور کردن ماشروان چوخواست گوئی

مرا روزی نپرسی کاخرای غمخوار من چونی    دل بیمار تو چونست وتو در تیمار من چونی
گرفتم درد دل بینی وجان دارو نفرمائی    عفی الله پرسشی فرما که ای بیمار من چونی
زبان عشق میدانی ز حالم وا نمیپرسی    جگرخواری مکن واپرس کی غمخوار من چونی
دراب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت    نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی

۱ - یاسج تیرکه پادشاهان نام خود بر آن نویسند ۲ - زیره آب دادن کنایه از بوعده دروغ دادن است گویند بیوته زیره هر روز وعده اب دهند وآن بوعده دروغ یبالد وبرسند که اگر بزیره آب دهند برو ثمر ندهد واین قصه ومثل است گرچه زیره زراعت نشرد گیاهیست در بیابان خودرو
۳ - (زین کشت زرد عمرم)

امیدم‌درزمین‌کردی‌که‌کارت برفلك سازم    زهی‌فارغ‌زکارمن چنین‌درکارمن چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم برسرکویت    سك‌کویت‌نمی‌پرسدمرا کای‌یارمن‌چونی
میان‌خاك‌وخون‌چون‌صیدغلطانست‌خاقانی    نگوئی کای وفادار جفابردارمن چونی
تونیزآموختی‌ازشاه ایران‌کز خداوندی
نمیپرسد که‌ای‌طوطی‌شکرخوارمن‌چونی

هرگز بود بشوخی چشم‌توعبهری    یاراست تر ز قد توباشد صنوبری
یا داشت خوبتر زتومعشوق‌عاشقی    یازاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بگوی تو روزی هزاربار    بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بردلی ز تو یا پای در گلی    یا باد در کفی ز تو یا خاك برسری
کردی زبیدلی تومرادرجهان‌سمر    نی‌بیدلیست‌چون‌من‌ونی‌چون‌تودلبری
نی‌چون منست‌درهمه عالم ستمکشی    نی‌چون‌توهست‌درهمه‌گیتی ستمگری
پران‌شود ز زیر کله زاغ زلف تو    تا بربرد زبردل‌من‌چون‌کبوتری(۱)
زان زلف عنبرینت بقدچنبری‌شود    تاپشت من خمیده‌شوده‌مچوچنبری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم    گویم که سازمش‌زدل‌خویش‌مجمری
گوئی که شکر منت اید بارزو
گویم‌حدیث دردهنت بادشکری

گر قصد جان‌نداری‌خونم‌چراخوری    انصاف ده که کارزانصاف میبری
خود نیست نیم‌ذره محابای‌کس ترا    فریاد تاچه‌شوخی‌وه‌تاچه‌کافری(۲)
هرصبح و شام عادت گردون گرفتهٔ    هم‌پردهٔ که دوزی هم خودهمی‌دری
از دیده جام جام بیارم شراب لعل    چون‌بینمت‌که‌یادیکی‌دون‌همیخوری
خوی زمانه داری ازان هرزمان چنو    صدزافرو بری چویکی‌رابراوری
از تو کجا گریزم کزبهر بندمن    هردم هزار دام بهر سو بگستری

۱ - (دل بر برد ز پهلوی من ) ۲- (شوخی و یارب چه)



خاقانی ازتو هم بتونالد زبهرانك
ازتوگزیرنیست که‌هم‌خصم‌وداوری

خطی بر سوسن ازعنبرکشیدی    سرخورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را    بخط خود قلم بر سر کشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی    پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکوئیست انخط    که‌بی پرگار وبی‌مسطرکشیدی
بگرد خرمن ماه از خط سبز    زصدقوس قزح خوشترکشیدی
ززلفت بس نبود این ترکتازی    که هندوی دگر را بر کشیدی
تو بر خاقانی بیچاره دایم
گهی‌تیغ‌وگهی خنجرکشیدی

هدیهٔ پای توزر بایستی    رشوهٔ رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب‌افزای‌منست    طرب افزای تو زر بایستی
جان‌چه‌خاکست‌که‌پیش‌توکشم    پیشکشهای تو زر بایستی
دیده‌درپای‌توگشتن‌هوس‌است    گشته در پای تو زر بایستی
گرد هم اجری امروز توجان    خرج فردای تو زر بایستی
ترش رویست زر صفرا بر    وقت صفرای تو زر بایستی
اتش بسته گشاید همه کار    کار پیرای توزربایستی (۱)
بی زری داشت ترابرسرجنك    صلح فرمای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنك تو ام    در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر قد و بالات نثار    هم ببالای تو زر بایستی
دید سیمای مرا عشق تو گفت    که چوسیمای‌تو زر بایستی
دل سودائی خاقانی را
هم بسودای تو زر بایستی

۱ (کار فرمای ) و آتش بسته کنایه از زر است

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی    ساز وصل وسوزهجران برنتابد هردلی
دل که‌جوئی‌هم‌بلاپروردجانان‌جوی‌ازآنك    عافیت در عشق جانان بر نتابد هردلی
نازنین‌مگذار دل‌را کز پی پروانگی(۱)    ناز مشعل دار سلطان بر نتابد هردلی
عشق‌ازاول‌بیدق‌سودافروکردوخوش‌است    شه رخ غم درپی آن بر نتابد هردلی
مال‌وهستی‌باختن‌سهل‌است‌ازاول‌دست‌لیك    دستخون ماندن بپایان بر نتابد هردلی
یك‌جگرخونست‌عاشق‌راوجان‌ودل‌حریف(۲)    جرعهٔ می راد و مهمان برنتابد هردلی
جان زبهر خدمت جانان طلب نز بهرتن    کز پی تن منت جان برنتابد هردلی
تن نماند منت جان چون بری خاقانیا    ده خراب و حکم دهقان برنتابد هردلی
سر بنه تا دردسر برخیزد و بار کلاه    کز پی سر طوق فرمان بر نتابد هردلی

چون بغربت دل‌نهادی ترك‌شروان گوی‌ازآنك
کبریای اهل شروان بر نتابد هردلی

دشوار عشق بردام آسان نمیکنی    درد مرا ببوسی درمان نمیکنی
بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه    گفتن‌چه‌سودباتو که‌فرمان نمیکنی
هجر توام‌که خون‌جگرطعمه میدهد    گرتو بخوان وصلش‌مهمان نمیکنی
باتو حدیث بوسه همان به‌که کم‌کنم    کالا حدیث زر فراوان نمیکنی
جان میدهم بجای زراین نادره که تو    اززرحدیث‌میکنی از جان نمیکنی
یك‌چشم زد نباشد کزبهر چشم زخم    قرب‌هزارجان که توقربان نمیکنی

چون زورازما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمیکنی

گرنه تو ای‌زودسیر تشنهٔ خون منی    بامن دیرینه دوست‌چند کنی‌دشمنی
هست یقینت که من مهرترا نگسلم    نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی
در طلب خون من قاعدها مینهی    در ره امید من قافله ها میزنی
بر پی دونان شوي از پی‌دون‌همتی    باز مرا ذم کنی از سر تر دامنی

۱ (کز سر پروانگی) ۲ (دردوغم‌حریف)



دست بشاخ جفا از پی آن بردیم    تا رگ عمر مرا بیخ زبن برکنی

گر نه من مستمند دشمن خاقانیم
بهر چه گفتم تودوست یار عزیزمنی

چه کرد این بنده جز آزاد مردی    که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جستی    جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران‌داری انگشت    چه باشد اینورق را در نوردی
دل من مست تست این‌را میفکن    که‌مستانرا فکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو باز کوشم    که تو بارستم ایجان هم نبردی
چه سود ار من رسم درگرد اسبت    که تو صد ساله ره زانسوی گردی

برای آنکه نقش تو نگارند
دل خاقانی آمد لاجوردی

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی    وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای‌صید دام حسنت شیران روز میدان    وی مست جام‌عشقت مردان‌راه معنی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت    بستهٔ صلیب زلفت عقل هزار عیسی
هردل‌که رخت‌نزهت در باغ‌رویت‌آورد    دارد چرا گه جان در زیر شاخ‌طوبی
ای‌بی‌نمك‌بهجران خوش‌کن بوصل‌عیشم    دانی مزه ندارد بی‌تو ابای دنیي(۱)
آن نیم‌جان که بامن‌بگذاشت‌دست‌هجرت    در پای تو فشاندم کردی قبول یانی
رضوان‌بروت دیده این تیره‌خاکدان‌را    گفت‌اینت‌خوب‌جائی‌خوشترزخلدمأوی

جان‌ودلم زشوخی‌هردو چو در ربودی
خاقانی از خجالت باتو نکرد دعوی

مرا تا جان بود جانان تو باشی    زجان خوشتر چه باشد آن توباشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز    وازین پس‌نیزجان‌جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی    بهر دردی مرا درمان توباشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی    که تا باشم مرا سلطان توباشی

۱ با ونیز ابا بمعنی مطلق آش‌است چنانکه‌گویند شوربا وشیربا وسکبا

اگر گیرم شمار کفر و ایمان    نخستین حرف سر دیوان توباشی
بدین وکفر مفریبم کزاین پس    مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون‌توآئی
چه خاقانی که خود خاقان باشی

گر بر در وصالت امید بار بودی    بس‌دیده کز جمالت امید واربودی
این فتنه ها نرفتی ازروزگاربرما    گر بی‌جمال رویت درروزگاربودی
ما را غم فراقت بحریست بیکرانه    ای‌کاش‌با چنین غم دلرا کنار بودی
یارب‌بهرو نقستی‌بازار ساحری را    گرچون‌دوچشمت‌اورایك‌گیرودار‌بودی(۱)
گر برفلك رسیدی ازروي توخیالی    در چشم هر ستاره صدلاله‌زاربودی
رفتی چوان‌گل‌ما ازبهرصیدگلشن    گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودي
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو
خاقان ا کبراوراکی‌خواستار بودی

باهیچ‌دوست دست به پیمان‌نمیدهی    درد مرا ببوسی پایان نمیدهی (۲)
انجا که زخم کردی مرهم نمی نهی    انجا که درد دادی درمان نمیدهی
همچون فلك که برسرخوان‌قبول‌ورد    انرا همی که تره دهی نان نمیدهی
اسان همی‌بری زحریفان خویش‌دل    چون قرعه بر تو اوفتداسان‌نمیدهی
ارزان ستانی انچه دهم‌دربهای بوس    پس بوسه ازچه معنی‌ارزان‌نمیدهی
مژگانت را بکشتن من‌رخصه دادهٔ    لب را بزنده کردن فرمان نمیدهی
خاقانی گدای بوصل تو کی رسد
کزکبریاسلام‌بسلطان‌نمیدهی(۳)

اهل دلی ز اهل روزگار نیابی    انس طلب چون کنی که یار نیابی
گر دگری ز اتفاق همنفسی یافت    چون تو بجوئی باختیار نیابی

۱ ( یك‌کیسه‌دار ) کیسه‌دار کسی‌که‌بوقت ارزانی‌متاع‌خریده وبوقت گرانی بفروشد ۲ (درد مرا نپرسی و ) (کار شکستگانرا سامان ) ۳ (کز کبریك سلام بخاقان )



خوش‌نفسی نیست‌بی‌گرانی کامروز    نافهٔ بی ثرب در تتار نیابی (۱)
اینهٔ خاك تیره کار چه بینی    ز اینهٔ تیره نور کار نیابی
روز وفا آفتاب زرد گذشته است    شب خوشی‌از نفط روزگار نیابی
نقطهٔ کاری کناره کن که زره را    ساز جز از نقطهٔ کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی    کاخر ازین خاك جز غبار نیابی
دهر همانا که خاکبیز تراز تست    زانکه دو نقدش بیك عیار نیابی
بگذرازین‌آبگون پلی که فلك راست    کآب کرم را در او گذار نیابی
قاعده عمر زیر گنبد بی آب    گنبد آبست کاستوار نیابی
دست طمع کفچه چون کنی که‌بهردم    طعمی ازین چرخ‌کاسه دار نیابی(۲)
چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد    کاسه یوز است کش قرار نیابی
کشت‌کرمرا نه خوشه ماندونه دانه    کاهی ازین دو بکشتزار نیابی
خاك جگر تشنه راز کاس کریمان    ازنم جرعه امید وار نیابی
جرعه بود یادگارکاس وبراینخاك    بوئی از ان جرعه یادگار نیابی
یاد تو خاقانیا زداد چه سود است
گز ستم دهر زینهار نیابی

دلم غارتیدی ز بس ترکتازی    ز پایم فکندی ز بس دست یازی
گل و مل ترا خادمانند از ان شد    وفای گل و صحبت مل مجازی
مرا جان در افکند در جام عشقت    گمان بردکاین عشق کاریست بازی
هلاك تن شمع جانست اگر نه    نیاید ز موم اینهمه تن گدازی
منم زین دل پر نیاز اندر آتش    تو انی بلطف ای نگارابنازی (۳)
تو انی که با من خلاف طبیعت    درا میزی و کشتن من نسازی
مپرس از دلم کز چهٔ چون کبوتر    بگوزلف را کزچه چون‌چنگ‌بازی

۱ ثرب بفتح‌اول و سکون ثانی پیه تنك ونازك ۲ (طعمه ازین) ۳ ( نیازی ظ ) نیازی بمعنی محبوبست

ترا چاکری گشت خاقانی اخر
خداوند ئی کن بچاکر نوازی

خاك شدم‌در ترا آب رخم چرا بری    داشتمت‌بخون دل‌خون دلم چرا خوری
از سر غیرت هوا چشم‌زخلق‌دوختم    پردهٔ روی تو شدم پردهٔ من چرادری
وصل ترا بجان‌ودل‌میخرم و نمیدهی    بیش‌مکن مضایقه چونکه‌رسید مشتری
گه بزبان‌دیگران‌وعدهٔخوش‌همیدهی    که‌بشگرفی وتری هوش‌مرا همی بری
عشق ترانواله‌شد گاه‌دل‌وگهی‌جگر    لاغرازآن‌نمیشود چون‌برهٔ دومادری(۱)
کیسه‌هنوزفربه‌است‌ازتوازان‌قوی‌دلم    چاره چه خاقنی اگرکیسه رسد بلاغری

گرچه بموضع لبت مفتعلن‌دوباره شد
بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی    هر لحظه بهر چشمی شور دگرانگیزی
صد بزم‌بیارائی‌هر جا که تو بنشینی    صدشهربیاشوبی‌هرجا که‌توبرخیزی(۲)
چون مارکنی‌زلفین‌وز پرده برون آئی    نا گه بزنی زخمی‌چون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم برخودپنهان شوی‌ازچشمم    چون فتنه برانگیزی ازفتنه چه پرهیزی
مژگان توخونم‌را چون‌آب همی‌ریزد    توبرسر من‌محنت چون‌خاك همی بیزی
خون‌ریخته‌می‌بینی‌گوئی‌که‌چه‌خونست‌این    ازغمزه بپرس‌آخرکاینخون بچه میریزی

بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی
ترسم ببری جانش در طره در آویزی

از بوالعجبی هر دم رنك‌دگرآمیزی    عیسی نئی‌وروزی صد رنك بر آ میزی
ده‌رنك دلی داری با هر که فرازآئی    یکرنك شوی حالی چون آب‌ودر آمیزی
هردم‌جگرم سوزی گر زلف بکارآری    نه مشك‌ختن‌گردد چون با جگر آمیزی

---

۱ - بره دو مادری کنایه ازکمال و فربهي است که بره را که خواهند فربه شود ازدو میش شیردهند وآنرا شیرمست خوانند ۲ - (صدشهر بیاشوبی هرجاکه تو برخیزی )



صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی    چون‌نوش کنم زهری‌زان صعب ترآمیزی
خودکژدم‌زلفت‌رازهریست‌که‌جان‌کاهد    حاجت نبود گرتو زهری‌دگر آ میزی
از یك نظر تنها دل باخته ام با تو    جان بازم اگر لطفی با آ ن نظر آ میزی
گرهیچ شبی‌زان‌لب‌تسکین‌دلم‌سازی    از دیده گـلاب آرم تا با شکر آ میزی
شعرتر خاقانی چون در لبت آویزد    گوئی که همی آتش با آب در آمیزی

قصد در خسروکن تا چشم سعادت‌را
از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

ای دیده ره‌زظلمت غم چون‌برون‌بری    چون نوردل نماند برون‌راه چون بری
اول چراغ برکن وا نگه چراغ جوی    تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
هجران یار برجگرت زخم مار زد    آن زخم مار نی کـه بباد فسون بری
آن‌درددل که‌بردهٔ انگه عروسی است    در جذب محنتی کـه زهجران کنون‌بری

خاقانیا حریف فراقی بدستخون
درخون نشسته چه غم دستخون بری

عتاب رنك بمن نـامهٔ فرستـادی    مرا بپردهٔ تشریفـ‌راه‌نودادی(۱)
صحیفه‌های معانی نوشتی وسر آن    بدست مهر ببستی‌و مهر بنهادی
چونقش‌عارض‌وزلف‌تو نوك‌خامهٔ‌تو    نمود بر ورق روز ازشب استادی
مرانمودی‌کای‌پای‌بست‌محنت‌ما(۲)    بغم‌مباش کـه مارا هنوز بریادی
مترس‌اگرچه‌بصددردو بندبسته‌شدی    کنونکه بندهٔ مائی زهر غم آزادی
از آن زمان که بدیدم نگار خامهٔ‌تو    نگار نامه من گشت نامت ازشادی
زالطفها که‌نمودی گمان‌برم که‌همی    در بهشـت بر اهل نیاز بگشـادی
زفصلها که‌نوشتی یقین شدم که‌همی    دم مسیح برمردگـان فرستادی
دلیکه ازغم‌غربت‌چودیر بودخراب    بروزگار تو چون کعبه شد بابادی

---

۱ - ( راه وادادی ) ۲ ( کای دیده رنج و محنت )

زرغم آنکه بخاقانی تو طعنه زنند(۱)
غم تو شادی من شد که شادمان بادی

زمن گسستی و بادیگران بهپیوستی    مرادرست‌شداکنونکه‌عهدبشکستی
بیاد مصطبه بر خاستی معربدوار    برآتشم بنشا ندی و زود بنشستی
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر    فغان زکفر تووآه ازین سبکدستی
بمهرفاخته زان‌پس که‌روی‌بنمودی    گریزجستی وازدام‌من‌برون‌جستی
برای مهر توجان برمیان همی‌بستم    چرا بکینهٔ جانم میان فرو بستی
خبرنداری کزبس کرانه‌جوئی‌وگبر    میان جانم بیرحم وار بگسستی
مرا طفیل کسان مرهمی همی‌دادی    کنون زدادن آنقدر نیز وا رستی
بساطویلهٔ‌گوهر که‌چشم‌من‌بگسست    چودر طویلهٔ بدگوهران بپیوستی

ستم بداین‌که توکردی بجای خاقانی
ستمگری مپسند از خداي چون رستی

یك زبان داری و صدعشوه گری    من و صدجان زپی عشوه خری
از جگر خوردن تو بس نکنی    زانکه پر ور دهٔ خون جگری
زهره داری تو زبیم دل خویش    که بهر دم جگر ما بخوری
گفته بودی که تمام بوفا    برو ایشوخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت    کارم افتاده بآه سحری
دست هجرتو دهانم بردوخت    تا نگویم که مکن پرده دری
چند در چند همی بینم جور    چکنم گر نکنم نوحه گری

آب‌خاقانی گفتی ببرم
بردهٔبالله وحقا که بری

ترا افتد که باما سربراری    کنی افتادگانرا خواستاری

۱ . ( آنکه مرا در غم‌تو)



مکن فرمان دشمن سر در اور    بدین‌گفتن‌چه‌حاجت‌خوددراری
بهای‌بوسه‌جان‌خواهی‌وسهل‌است    بها اینك بیاور هر چه داری
بیکدل وقت را خرسند میباش    اگرچه لاغر افتاده شکاری
برای تو جهانی را بسوزم    اگرخووا کنی از خامکاری
نهان ازخوی خوددر سازبامن    که‌گرخویت‌خبرداردنیاری (۱)

مکن حقهای خاقانی‌فراموش
اگر روزی حق‌یاران گزاری

در عشق فتوح چیست دانی    از دوست کرشمهٔ نهانی
بینی ز کمان کشان غمزه    ترکان که کمین‌گشای خوانی
گوئی که ز عشق او نشان ده    کس داد نشان ز بی نشانی
سر نامهٔ عشق کشتن آمد    سر نامهٔ خلق زندگانی
گفتم بخیال او که آوخ    من دل سبکم تو جان گرانی
دل گم شده‌ام کجا ندانم    جای دل گمشده تو دانی

خاقانی تو مزن ازبندم
کاین‌دم گهریست اسمانی

گویم همه دل منی و جانی    مانم بتو و بمن نمانی
ان سایه منم که خاك خاکم    وان نور توئی که جان جانی
من خاك توام بجای اینم    توجان منی بجای آنی
گفتم چه شود که من‌شوم‌تو    گفتا که تومن شوار توانی
گر من تو شوم‌تونیست‌گردی    اما تو چو من شوي بمانی
بر دلدل دل چنان زن آواز    کز خندق غم برون جهانی
کز طبع تو در خزان عالم    پیداست بهار شاد مانی

۱- نیاري یعنی نتوانی

امروز مرا مسلم آمد      در ملك سخن خدایگانی
هم نام تو خالق الکلام است
هم نعت تو خالق المعانی
می تا خط جام آر برنك لب دلجوی      کر سبزه خط سبزه براورد لب جوی
اکنون که چمن سبز سلب گشت سه لب داشت      یعنی لب جام و لب جوی و لب دلجوی

ولە ایضاً

خاکم که مرا منی نیابی      بادم که مرا تنی نیابی
هیچم بعیار تو دو جو کم      گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم ز دوستداریت      وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم توزی مغان شو      کانجا توئی و منی نیابی
چون سایه مرا بتیرگی جوی      کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که چه نامی از دلت پرس      کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم      جز عاشق گلخنی نیابی
بار دل من توئی که چون گل      بار گل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل      کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته شد مجوي ازو صبر      کز اتش آهنی نیابی
فیروزهٔ چرخ را از آهم      جز رنك خماهنی نیابی
خاقانی را چنان مکن گم
کانگه که طلب کنی نیابی
ماهی که مه از قفای او بینی      خورشید ززوی ورای او بینی
جوزا کمر کلاه او یابی      گردون گره قبای او بینی
عاشق تر و زار تر زمن یابی      ان سایه که در قفای او بینی
او خود نزند برای ما هرگز      جان کندن ما برای او بینی



اندر دل سنگ اگر نشان جوئی      هم سوختهٔ هوای او بینی
با این همه گنجهای پر معنی      خاقانی را گدای او بینی
از لب بفرست شربت وصل
ای یار اگر شفای او بینی
داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی      یارب اخر یارب فریادخوان چون نشنوی
دادخواهم بر درت در خاك و خون افغان کنان      گیر داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی
آه سوزان کز ره دل میبرم سوی دهان      سوی دل بازارم از سوی دهان چون نشنوی
هرزمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست      من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی
در کمین غمز ها ترکان کمانکش داشتی      گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
جوش دریای سرشگم گوش ماهی بشنود      چون دران دریا تو راندی جوش آن چون نشنوی
پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من      حال دل چون پرسی از من هرزمان چون نشنوی
گوش زیر زلف و زیور زان نهان کردی که آه      نشنوی پیدا زمن باری نهان چون نشنوی
گویمت کامروز جانم رفت زودش برزنی      چون توئی جان داور ایجان حال جان چون نشنوی
هردمت خاقانی از چشم و زبان گنجی دهد      نام خاقانی بگوش دوستان چون نشنوی
کوه سیمینی و در کوه او فتد اواز گنج
اخر این آوازهٔ گنج روان چون نشنوی
قم بکرة و خذها با کورة الحیات      فالدیك قد ینادی هات السلاف هات (۱)
درجام زیبقی کن گوگرد سرخ ذاتی      آن کیمیای جانها وان گوهر نباتی
راحا کعین دیك اصفی من الفرات      فالدیك فی اذان والکاس فی الصلوة
لب تشنگان جان را سیارهٔ حیاتی (۲)      بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی
هات الصبوح فاشرب مستدرك الفوات      انعم بها صبوحی واجمع بها شتاتی
می خواه و دیو دل باش ارچه ملك صفاتی      از سرزنش چه ترسی نه قاضی القضاتی

۱ ـ سلاف بضم ماسال و تحلب قبل العصر و هو افضل الخمر ۲ ـ سیاره قافله وکاروان

حنت‌الیك روحی حتی انحنت قناتی    لاالخیر فی حیاتی لاالضر من مماتی
خاقانیا چودیدی از عمر بی ثباتی    نطع‌هوس برافشان پندار شاه ماتی

وصف‌خدایگان خوان گرمرد معجزاتی
اقبال پادشه را از سیل حادثاتی

ای رخ نور پاش تو پیشه گرفته دلبری    رونق آفتات شدزان رخ همچومشتری
ماهی و چون عیان‌شوی شمع‌هزارمجلسی    سروی‌چون‌روان شوی‌شورهزارلشکری
طرهٔ تو برغم من چون شب‌من به تیرگی    کیسه من‌زناز تو چون لب تو زلاغری
گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو    لیك قیامتست هم‌زلف‌تودر سیه‌گری(۱)
ازسر رشك سوختم زانهمه سوزم‌ازدرون    با همه آب ساختی زانهمه آبی از تری
هم‌شکری توهم نمك باتو چه‌نسبت آب‌را    چند برغم دوستان دشمن خویش‌پروری
ابر زیان کارتست ابر مکن دو چشم من    کافت آن بتو رسد زانکه بچشم من دری
اشك مرا چو روی‌خود دار عزیزاگر ترا    درخوردآب‌و آفتاب‌ازپی‌سازگازری(۲)
کنت نخاف نظرة من‌لحظات مقلتك(۳)    لست تخاف جمرة من زفرات خاطری

سینهٔ خاقنی اگر پاك بشوئی از عنا
پیش‌خدایگان ترا بیش کنندثنا گری

دلم‌خاك‌توشدگوباش‌من‌خون‌میخورم‌باری(٤)    زدست‌این‌دل‌خاکی‌بدستخون‌درم‌باری(٥)

مرا مهره بکف ماند ترا داو روان حاصل    تونونو کعبتین‌میزن‌که‌من‌درششدرم‌باری
گرازمن‌رخ‌نهان‌کردی‌سپاس‌حق‌کنون‌کردم(٦)    سپاس زندگانی نیست بیتو برسرم باری
مراگر خال‌گندم‌گونت جوجومیکندگوکن    من‌ان جوسنك‌خالترانصدجان‌میخرم‌باری
مپوش‌آنرخ زمن‌کاخر زمن‌نگزیردآنرخ‌را    که آن‌رخ‌آینه سیماست‌من خاکیترم‌باری
مرادردیست‌ناپرسان‌مپرس ازمن‌که‌سربسته    چه شبها زنده میدارم چه‌تنهامیبرم‌باری

۱ - ( روکه قیامتیست) ۲ - ( از پی کار گازری) ۳ - (کنت نعاف) ٤ - ( فلی از
ك توشد گو شوکه من) ٥ - ( بخاك و خون درم) ٦ - ( سپاس ایزدی کاکنون )



چوآهی‌برکشم‌ازدل‌بگوایدوست‌دشمن‌خور    چه‌جای‌دشمنست‌ایدوست‌خودرامیخورم‌باری
دلم گرباز می ندهی دلدیگر بوامم ده    که برخاك عراق این‌باربیدل نگذرم باری
جهان‌گیتی‌سفالی‌دان‌که‌خاقانیست‌ریحانش    جهان‌را گرچه ریحانم ترا خاك درم‌باری

بلشکرگاه دارم روی‌و بر سسلطان فشانم جان
گران‌دریاست وین‌خورشید من نیلوفرم باری

کوهکن در عشق شیرین‌غیرتی گرداشتی    نقش شیرین را بچشم دیگران نگذاشتی
بود بیغیرت که نقش یاررا برسنك کند    ور بلوح سینه کندی صورتی میداشتی

و له ایضاً

اذا ما الطیر غنت فی الصباح    اجب داعی معاطاة الملاح
هوا پر خندهٔ شیرین صبح است    بیارآن گریهٔ تلخ صراحی
ارق فضلاتها فالارض عطلی    تحلیها بوشیی او وشاح
قبای صبح را مشکین زره زن    بموی زلف ترکان سلاحی
سیرذو الدیك عن عین السکاری (۱)    ویشدوا کالسکاری و هوصاح
صلاح ازمی سر رشته کند گم    صلائی در ده ار مرد صلاحی
کان الدار والکاسات دارت    ریاض اللهو حفت بالاقاحی
توئی تو راح را خاقانیا اهل    قفای عقل زن گر مرد راحی

بشروان شاه اخستان تیمن
تری‌سعدالسعود علی النواحی

تعاطی الکأس من شأن الصبوح    فاسق الراح یا ریحان روحی (۲)
ببین همچون لبت خندان‌رخ صبح    بده چون اشك من جام صبوحی
هواك الکاس لا تستفت فیها (۳)    ولا تخفی الهوی خوف الفضوح
لبت می در می است ونوش درنوش    بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفاً    فاصفها ها قصاصاً للجروح (٤)

۱ - (صریرالدیك عن غیرالسکاری) ۲- (فسق بالراح) ۳- (هوالکاس الذی تستسقنیها) ٤- (فی الجروح)

سخنها تازه کن خاقانی ایراك

کهن شد قولهای بوالفتوحی

ما انصف ندمانی لو انکر ادمانی   فالقهوة من شرطی لاالتوبةمن شانی(١)

ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی   ان جام سفالی کو وان راوق ریحانی

لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی   یزدادلها صبغ في احمرها القانی

مجلس زپری رویان چون بزم سلیمانی   باغنهٔ داودی مرغان خوش الحانی

یا یوسف عللنی اذلامك اخوانی   کم من علل تشفی من غایةالاخران(٢)

شو گوش خرد بر کش چو زطفل دبستانی   تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی

اقبلت علي وصلی و اختلت بهجران   این القدم الاولی این النظر الثانی

خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی   کم زن کم عالم را پس گو کم خاقانی

چون بر ملك مشرق عبد گهر افشانی(٣)

العبد نویس از جان بر تختهٔ پیشانی

اشکو الیك ما بی من لوعة التصابی   فاسمع الی فراق خل لم یخل من عذاب

یفنی الکوا دموعی یعبی الهوا شبابی   لیت الکوا یوا فی لیت الهوا یجاب

اهو یك ثم اهوی اذلامنی صحابی   قصرت فی و دادي اقصر من العتاب

خذفی الزجاج راحا کالشمس فی انصباب   والراح فی الزجاج کالبحر فی السراب

و له ایضاً

یارب لیل مظلم قد قلت یا رب ا رحم   حتی تجلی الصبح لی في الساترین المعلم

جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از نوی   بوئی چو باد عیسوی رنگی چو اشك مریمی

هات من الدن دما فاشرب هنیئا فی ا لملا   فالنفس من قبل الصبی ربت جنانا بالدم

خون خوردهٔ نه مه پسر خون رزان میخورد گر   کاین آدمی را آبخور خونست مسکین آدمی

١ - (من شربی) ٢ - (من غلة احزان) ٣ - (عید گهر)



# رباعیات

ایدوست غم تو سر بسر سوخت مرا   چون شمع ببزم درد افروخت مرا

من گریه وسوز دل نمیدانستم   استـاد تغـافل تو آموخت مرا

---

دل خاص تو و من تن تنها اینجا   گوهر بکفت بماند و دریا اینجا

در کار تو ام بصبر مفکن کارم   کر صبر میان تهی تریم ما اینجا(١)

---

غم کرد ریاض جان مه وسال مرا   آئینه ندارد دل خوشحال مرا

صیاد ز بسکه دوستم میدارد   بسته است در آغوش قفس بال مرا

---

عشق تو بکشت عالم و عامی را   زلف تو برانداخت نکو نامی را

چشم سیه مست تو بیرون آورد   از صومعه بایزید بسطامی را

---

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا   زنار خط و صلیب موئی پسرا

اشکر کشی و اسیر جوئی پسرا   خاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

---

ای تیر هنر سهیل و برجیس لقا(٢)   شعری فش و فرقد فر و ناهید صفا(٣)

پیش رخ تو ماه و سماك و جوزا   خوارند چو پیش مهر پروین وسها

---

پذرفت سه بوس ازلب شیرین مارا   یکشب بفریب داشت غمگین مارا

گفتم بده آن وعدهٔ دوشین مارا   دوشی بزد و نکرد تمکین مارا

---

میساخت چو صبح لاله گون رنك هوا   باتوبه من داشت نمك جنك هوا

هرلکهٔ ابرم چو عزائم خوانی   در شیشه پری کرد ز نیرنك هوا

١ - (تهي ترم تا اینجا) ٢ - (سید خورشید لقا) ٣ - (شعری وش و فرقد قدو ناهید ضیا)

از من شب هجر می‌بپرسید حباب     دریای غمم کدام آرام و چه خواب
دردل بود آرام و خیالی هر موج     در دیده خیال خواب نقش براب

---

سنك اندر بر بسی دویدیم چو آب     بار همه خار وخس کشیدیم چوآب
اخر بوطن نیارمیدیم چو آب     رفتیم و زپس باز ندیدیم چوآب

---

بختی دارم چوچشم خسرو همه خواب     چشمی دارم چولعل شیرین همه آب
جسمی دارم چوجان مجنون همه درد     جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

---

ای تیغ تو آب روشن وآتش ناب     آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب     رفت آتشی از آتش و آبی از آب

---

خاقانی را زبسکه بوسید آن لب     دورا زلب تو گرفت تبخاله ز تب
آری لبت آتش است خندان زطرب     از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

---

طوطی دم دینار نشانست آن لب     غماز و دوروی ازپی آنست آن لب
زنهار میالای دران لب نامم     کالوده لبهای کسانست آن لب

---

گر من بوفای آن بت حور نسب(۱)     در دام دگر بتان نیفتم چه عجب(۲)
حاشا که چو گنجشك بوم دانه طلب     کانماه مرا همای دادست لقب

---

از عشق بهار بلبل و جام طرب     گل جان چمن بود که آمد برلب
لب کن چولب چمن کنون لعل سلب     جان چمن و جان چمانه بطلب

---

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب     جان تازه کن ازمرغ صراحی بطرب(۳)
چون بینی هردو مرغ را گل درلب     بنشین لب جوی ولب دلجوی طلب

---

۱ - [ گر من بجفای عشق آن حور ) ۲ ( بیفتم ) ۳ - صراحی را بشکل مرغ سازند .



خاقانی اگرچه درسخن مردوش است     در دست مخنثان عجب دستخوش است
خود هر هنری که مرد ازآن زهرچش است     انگشت نمای نیست انگشت کش است

---

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست     تشنیع مزن که بافلك جنگی نیست
ملکی که بجمشید وفریدون بگذشت(۱)     گرهم بگدائی نرسد ننگی نیست

---

خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است     نانش زجهان یازفلك بی نمکی است
گر جمله کژیست درجهان راست کجاست     ورجمله بدیست ازفلك نیك از کیست

---

گم شد دل خاقانی وجان بردو یکست     وزغدر فلك خلاص را هم به شك است
هر مائدهٔ که دست ساز فلك است     یابی نمکست یاسراسر نمك است

---

خاقانی ازان ریزش همت که تراست     جستن زفلك ریزهٔ روزی نه رواست
بهروزی وروزی زفلك نتوان خواست     کان ریزه کشی از در روزی ده ماست

---

آب جگرم باتش غم برخاست     سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
هرچند جگر بصبر میماند راست     صبر ازجگر سوخته چون شاید خواست

---

ایگوهر گم بوده کجا جوئیمت     پای ابله در کوی بلا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت     وز هر وطنی جداجدا جوئیمت

---

دستی که گرفتی سرآن زلف چوشست(۲) پائی که ره وصل نو شتی پیوست
زان دست کنون درگل غم دارم پای     زان پای کنون برسر دل دارم دست

---

کرمی که چوزاهدان خورد برك درخت     نی در خور زهد سازد ازدنیا رخت
از ابرو وچشم اربتان ماند سخت     چه سود که نیستش بمعشوقی بخت

---

چه آتش وچه خیانت ازروی صفات     خائن رهد از آتش دوزخ هیهات
یکشعله از آتش و زمینی خرمن     یکذره خیانت وجهانی درکات (۳)

---

۱ (فریدون نرسید) ۲ـ (که گرفت آن سرزلف ) ۳ (جهانی برکات)

از فیض خیالات چمن سینه شکفت — از دیدن رویت گـل آئینه‌شکفت
چون‌صبح لب ازخندهٔجاویدنیست — هرگل‌که زباغ دل بی‌کینه شکفت

زنار خطی عید مسیحا رویت(۱) — من کشتهٔ آن صلیب عنبر بویت
آن‌شب‌که شب‌سده بود در کویت — آتش دل من باد و چلیپا مویت

مسکین دلم‌از خلق وفائی‌میجست — گمره شده بود ورهنمائی میجست
مانندهٔ آن مرد ختائی که ببلخ — برکرد چراغ وآشنائی میجست

در غصه مراجملة جوانی بگذشت — ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
درمرك‌خواص زندگانی بگذشت — عمرم‌همه درمرثیه خوانی بگذشت

در ظاهر ا گر دست نظر کوتاهست — دل‌را همه جا یاد توخضرراهست
ازروزوشبم‌وصل‌توخاطرخواه‌است — خورشیدگواهست‌وسحرآگاهست

گردون‌حشمی زپایهٔ رفعت اوست — دریا نمی از ترشح نعمت اوست
خورشید که دادچرخ برسرجانش — پژمرده‌گـلی‌زگلشن‌قدرت‌اوست

از هرنظری بولهبی در پیش است — ما غافل ازالا عجبی درپیش است
از هرنفسی‌تیره شبی در پیش‌است — از هر قدمی بی‌ادبی در پیش است

گرعهدجوانی‌چوفلك‌سرکش‌نیست — چندین‌چه دودکه‌پای درآتش‌نیست
آنگه کاو بود ناخوشیهاخوش بود — وامروزکه‌او نیست‌خوشیها خوش‌نیست

مسکین تن شمع‌ازدل‌ناپاك‌بسوخت — برفرق‌سرش فشاندجان‌تاك‌بسوخت
پروانه‌چودید کوزدل پاك‌بسوخت — زرین‌تنش از دل شبه ناك‌بسوخت

خاقانی‌را دل از تف درد بسوخت — صبرآمدولختی‌غم‌دل‌خوردبسوخت
پروانه چوشمع را دلی سوخته‌دید — با سوختهٔ موافقت کرد بسوخت

۱. (ترساصنما) (زنارخطت)



خاکی دلم‌ای بت زنهان بازفرست — خون‌آلود است همچنان‌بازفرست
در بازاری که جان‌زمن دل‌زتوبود — چون بیع بسرنرفت‌جان‌بازفرست

داغم بدل از دو گوهر نایابست — کز وی‌جگرم کباب و دردل‌تابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری — فقدان شباب و فرقت احبابست

رفتی وبیتودل بغمی‌تازه آشناست — چشم‌چوزخم‌تازه بخمیازه آشناست
منعت نمیکنم که مخورمی‌ولی‌بخور — از دست ساقی که باندازه آشناست

برجان‌من‌از باربلاچیست که‌نیست — برفرق من‌ازتیر قضاچیست که‌نیست
گویندتراچیست که‌نالی‌شب‌و روز — ازمحنت‌روزوشب‌مراچیست که‌نیست

گر سایهٔ من گران بود در نظرت — من رفتم وسایه رفت ودل‌ماندبرت
هم زحمت من زسایهٔ من‌برخاست — هم‌زحمت سایهٔ من از خاك درت

سلطان‌زدر قونیه فرمان راندست — بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست — شهبازسخن‌را باجابت خواندست

بینی کله شاه که مه قوقهٔ اوست — گیتیش بکنجدی نگنجد درپوست
عفریت‌ستم‌زو که سلیمان‌نیروست — دربند چو کوزهٔفقع بسته‌گلوست

چون‌سقف‌تو‌سایه‌نکندقاعده‌چیست(۱) — چون‌نان‌تو‌موری‌نخوردمائده‌چیست
چون منقطعان راه را نان ندهی — پس‌زامدن فید بگو فائده چیست

خاقانی را شکسته دیدی بدرست — گفتی که زچاره دست میبایدشست
زان نقش که آبروی برباید جست — ما دست بابروی شستیم نخست

نونو دلم‌از درد کهن‌ایمن نیست — وان درد دلم که دیدهٔسا کن‌نیست
میجویم بوی عافیت لیکن نیست — آسایشم‌آرزوست این ممکن‌نیست

۱. (چون قصر)

صبح شب برنائی من بوالعجب است     یك نیمه ازو روزو دگر نیمه شبست
دارم دم سردو ترسم از موی سپید     این باد اگر برف نبارد عجب است

---

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست     عشاق ترا بدیده در خواب کجاست
خورشید زغیرتت چنین میگوید     کز آتش تو بسوختم آب کجاست

---

خاقانی اگر خردسرت رایار است     سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سرهرکز خردافسر دار است     برگردنش اززه گریبان عار است(۱)

---

ملاح که بهر ماه من مهد آراست     گفتی کشتی مرا چو کشتی شدراست
چندان خبرم بود که او کشتی خواست     درآب نشست و آتش ازمن برخاست

---

تندی کنی وخیره کشیت آئینست     تو دیلمی وعادت دیلم اینست
زوبینت ز نرگس سپرازنسرین است     پیرایه دیلم سپرو زو بینست

---

آندل که زدیده اشك خون راند رفت     وانجان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت     اسبی که فکند سم کجا داند رفت

---

مرغیکه نوای درد راند عشق است     پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که بنیستیت خواند عشق است     وانچ ازتو ترا زغم رهاند عشق است(۲)

---

خاقانی اگر چه عقل دستخوش تست     هم محرم عشق باش کانده کش تست
داری تف عشق ازتف دوزخ مندیش     کان آتش اوهیزم این آتش تست(۳)

---

خاقانی اسیر یار زرگر نسب است     دل کوره وتن شوشهٔ زرین سلب است
در کورهٔ آتش چه عجب شوشهٔ زر     در شوشهٔ زر کوره آتش عجب است

---

عشق آمد وعقل رفت ومنزل بگذاشت     غم رخت فرو نهاد ودل دل برداشت

---

۱ (باراست) ۲ (ترا باز ستاند) ۳ (آتش هیزم کش)



وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت     نقشی است که آسمان هنوزش ننگاشت

---

با یارسه انداختنم سود نداشت (۱)     در کار دلش ساختنم سود نداشت(۲)
کژ باخته ام بوکه نمانم یکدست     هم ماندم و کژ باختنم سود نداشت

---

از عشق لب توبیش تیمارم نیست     کالوده لبهاست سزاوارم نیست
گرخود بمال آب حیاتست آن لب     چون خضربدو رسید درکارم نیست

---

ترسا صنما همدم عیسی است دمت     روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم زبسکه بردم ستمت     موئی موئی که موی مویم ز غمت

---

ازخوی توخسته ایم واز هجرانت     در دست تو عاجزیم و از دستانت
نوش ازکف تومزیم واز مرجانت     در آز لب تو چنیم و از دندانت

---

ناوك زن سینه ها شود مژگانت     افسونگر درد ها شود مرجانت
چون درد بدید آن لب افسون خوانت     از دست لبت گریخت در دندانت

---

تشویر بتان ازرخ رخشان توخاست     تسکین روان ازلب خندان توخاست
هرچند دوای جان زمرجان توخاست     درد دل من ز درد دندان توخاست

---

تب کرد اثر در گل عنبر بارت     اینك خوی تب نشسته برگلزارت
بیمار بس است نرگس خونخوارت     بیماری را چکار با گلنارت

---

خاقانی را گلی بچنگ افتاد است     کز غالیه خالش جوسنگ افتاد است
زان گل دل اوبنفشه رنگ افتاد است     چون قافیه بنفشه تنگ افتاد است

---

دربخشش حسن آنرخ وزلفی که تراست     یك قسم فتادند چنان کایزد خواست

---

۱ (بادوست سر) ۲ (در کام حیل )

حسن تو بهاراست و شب وروز اواست    قسم شب و روز در بهار آید راست

چون سوی تو نامهٔ نویسم زنخست    یا از پی قاصدی کمر بندم چست
باد سحری نامه رسان من و تست    ای باد چه مرغی که پرت باددرست(۱)

خاقانی از آن شمع بتان طمع گسست    درکارشکسته چوخوددل دربست(۲)
پروانه چه مرد عشق خورشید بود    کورا بچراغ مختصر باشد دست

نور رخ توطلسم خورشید شکست    خورشید زشرم سایه ازخلق گسست
رخ زردوخجل گشت وبمغرب پیوست    پیرایه سیه کرد و بماتم بنشست

آن ماه دو هفته کرد عمدا هر هفت    آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود    ذره سوی خورشید کجا داند رفت

عشقی که زمن دود برآورد اینست    خون میخورم ونعشق درخورد اینست
اندیشهٔ آن نیست کـه دردی دارم    اندیشه بتو نمیرسد درداینست

از کوهٔ چرخ مملکت مه درگشت    وزگوشهٔ نطع مکرمت شه درگشت
اسکندر ثانیست کـه از گـه درگشت    یا سد سکندر که بنا گـه درگشت

تب داشته ام دو هفته ایماه دوهفت    تبخال دمید و تب نهایت پذرفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت    تبخال مرا بتر ازآن تب که برفت

از دست غم انفصال میجوئی نیست    با ماه نو اتصال میجوئی نیست
ازحور وپری وصال میجوئی نیست    ازهرخس نوخصال میجوئی نیست

آفاق بپای آه ما فرسنگی است    وز نالهٔ ما سپهر دود آهنگی است
بر پای امید ماست هرجا خاریست    برشیشهٔ عمرماست هرجا سنگی است



بپذیر دلی را که پراکـندهٔ تست    برگیر شکاری که هم افکندهٔ تست
بـا صد گـنه نـکرده خاقانی را    گر زنده گذاری ار کشی بندهٔ تست

آن غصه که او بتکیه گه سلطانست    بهتر ز چهـار بالش شاهانست
آن غصه عصای موسی عمرانست    آرامـگه او یـد بیضا زانست

رخسار ترا کـه ماه وگل بندهٔ اوست    اشگر که آن زلف سر افـکندهٔ اوست
زلفت بشکار دل پراکندهٔ اوست    اشگر بشکار که پراکـندهٔ اوست

شب چون حلی ستاره درهم پیوست    ما هم چو ستارگان حلیها بربست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست    از طالع من حلیش حالی بگسست

آن نرگس مخمور تو گلـگون چونست    بادام تو پسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من    چونی تو وچشم دردت اکنون چونست

تا یار عنان بباد و کشتی داد است    چشمم زغمش هزار دریا زاد است
اوراومرا چه طرفه حال افتاد است    من باد بدست واو بدست باد است

ازغدر فلك طعن خسان صعب تراست    وزهردو فراق غم رسان صعب تراست
صعبست فراق یـار دلبر لیکن    محتاج شدن بنا کسان صعب تر است

غم بردل خاقانی ترسان بنشست    کو بر لب آب و آتش ارزان بنشست
تا رفته معزی و عزیزانش از پس    بر خاتم جـانم چو سلیمان بنشست

آن بت که زعشق اوسرم پر سوداست    نقش کژ او هیچ نمیگردد راست
پیش آمد امروز مرا صبحدمی    گـفتم بدلم هرچه کنی حکم تراست

آن گل کـه برنك طعنه درمی کرداست    با عارض تو برابری کی کرد است

خورشید ز غیرتش چنین می گوید | همسرخ برآمداست وهمخوی کرداست

. . . غار سفیدیست پناهی دهدت | وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
دوقطره سیماب چوریزی دروی | نه ماه شود چارده ماهی دهدت

ای صید شده مرغ دلم در دامت | من عاشق آن دو لعل میگون فامت
ای ننك شده نام رهی بر نامت | تا جان نبری کجا بود آرامت

دانی‌زجهان چه طرف‌بربستم هیچ | وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ | آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ | وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را | سر مایه جوانیست جوانی هم هیچ

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود | مهر و ستم فلك بهم خواهد بود
جان هم بستم درآمد اول در تن | واخر شدنش هم بستم خواهد بود

استاد علی خمره بجوئی دارد | چون من جگری ودست وروئی دارد
من يك لبم و هزار خنده که پدر | هر دندانی در آرزوئی دارد

هرروز فلك کین من از سر گیرد | بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد | من سفله شدم بوکه مرا درگیرد

خاقانی وام غم نتوزد چکند | چون گفت بلاست لب ندوزد چکند
شمع ازتن‌وسر درنفروزد چکند | جان آتش ودل پنبه نسوزد چکند

خاقانی را جور فلك باد آید | گر مرغ دلش زین قفس آزادآید
در رقص آید چودل بفریاد آید | در فریادش عهد ازل یاد آید

خاقانی را که آسمان بستاید | ای فاحشه زن تو فحش‌گوئی شاید



هجو تو کنون بسان مدح آراید | کز بادهٔ نیك سرکه هم نیك‌آید

درویش که اخلاق الهی دارد | در ملك وجود پادشاهی دارد
چون قدرت اوزماه تاماهی است | دانستن چیزها کماهی دارد

این چرخ بدآئین نه نکو میگردد | زو عمر کهن حادثه نو میگردد
ازچرخ مگو اینهمه خاکش برسر | کاین خاك نیرزد که بر او میگردد

والا ملکی که داد سلطانی داد | من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم‌ملکا چه‌داد دل دانی داد | چون عمر گذشته باز نتوانی داد

هر مومن که ز اهل عرفان باشد | خورشید سپهر وفضل‌واحسان‌باشد
جائیکه سخن ز نور ایمان باشد | ایمان صحیح هم ز فرقان باشد

روزی فلکم بخت اگر باز آرد | یار از دل گم بوده خبر بازآرد(۱)
هجران بشود آتشم از دل ببرد | وصل آید و آبم بجگر باز آرد

خواهند جماعتی که تزویر کنند | از حیله طریق شرع تغییر کنند
تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست | هرچند که این گروه تدبیر کنند

تا در لب تو شهد سخنور باشد | نشگفت اگر شهد تب‌آور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد | خورشید به تب لرزه نکوتر باشد

چون قهر الهی امتحان تو کند | حسن تو نهنك جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند | ازکام نهنك حسن جان تو کند

خواهی شرفت هردمی اعلا باشد | باشد طلب فروتنی تا باشد
با خاك نشینان بنشین تا گویند | هر چیز سبکتر است بالا باشد

معشوق زلب‌آب حیات انگیزد | پس آتش تب چرا ازو نگریزد

ان را کـه زلب دم مسیحا خیزد    اخر بچه زهره تب در اوَ آویزد

در مسلخ عشق هر نکورا نکشید    لاغر صفتان زشت خورا نکشید
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز    مردار بود هرانکه اورا نکشید

این رافضیان که امت شیطانند    بی دینانند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند    خاقانی را خارجی میدانند

درد سر مردم همه از سر خیزد    چون یافت کله درد قویتر خیزد
داری سران کز سر سر برخیزی    تا درد سر و بار کله برخیزد

دانی شرف مردم دانا باشد    عزت مطلب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان    هر سنك سبکتر است بالا باشد

توفیق رفیق اهل تصدیق شود    زندیق در این طریق صدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن    تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

این بند که بردلم کنون افکندند    نقبی است که برخانه خون افکندند
دل کیست کزاو صبر برون افکندند(۱)    خیمه چه بود چونش ستون افکندند

آنجا که قضا رهزن حال تو شود    گر خانه حصارست وبال تو شود
چون رحمت حق شامل حال تو شود    صحرای گشاده حصن مال تو شود

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند    ناله زدل آهنگ نمی گرداند
باده چه فزون دهی چو کم فائده نیست    کان سیل تو این سنگ نمی گرداند

پیغام غمت سوی دلم می آید    زحمت همه برروی دلم می آید
دل پیش درت بخاك خواهم کردن    کز خاك درت بوی دلم می آید



هرچند که از خسان جهان سیر آمد    روشن جانی از آسمان زیر آمد
خاقانی ازاین جنس دراین دور مجوی    بر ره منشین که کاروان دیر آمد

کس همچو من غریب بی یار مباد    بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورد    هرجا که طبیب نیست بیمار مباد

دردیست مرا بدل دوایم بکنید    گرد سر آنشوخ فدایم بکنید
دیو انه ام و روی بصحرا دارم    زنجیر بیارید و بپایم بکنید

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد    یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان    کاجزای وجودم همگی گوش نشد

ایصاحب رای کامل و بخت بلند    سعی تو برای مال دنیا تا چند
فردا که رود جان تو از تن بیرون    اعدا همه آنمال بعشرت بخورند

کو آنکه بپرهیز وبتوفیق وسداد    هم باقر بود هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون ببلاد    کو صیرفی و کو محك وکو نقاد

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید    ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
دردا که چو گل پردهٔ خلوت بدرید    آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

شد کار دل از سایه و تن هم بنماند    وان سایه که بدنشان من هم بنماند
من درغم تو نماندم این خود سخن است    کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

آن تن که حساب وصل میراند نماند    وانجان که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که غم زدل رفت نرفت    ور وهم کنی که جان بجا ماند نماند

هر کس که ز ارباب‌عبادت باشد    بر چهرهٔ او نور سعادت باشد
ایام وجود او باو فخر کنند    در خدمت او بخت ارادت باشد

جانان شد ودل بدست هجرانم داد    هجر آمد و تب های فراوانم داد
تب اینهمه تبخال پی آنم داد    تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

تا عشق بپروانه در آموخته اند    زو دردل شمع آتش افروخته اند
پروانهٔ وشمع این‌هنر آموخته اند    کز روی موافقت بهم سوخته اند

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد    دروصل تو چشمم ازنظر باز افتاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلم    از پای در آمد و بسر باز افتاد

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد    روی توچو لاله خال مشکین دارد
من درغم تو چو غنچه بندم ز نار    تانرگس‌توچوخوشه‌زوبین‌دارد(۱)

بخت ار بمراد با توام بنشاند    گردون زتوام برات دولت راند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال    موقف‌چه‌دهم تازمنت‌نستاند(۲)

در باغچهٔ عمر من غم پرورد    نه سر ونه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد    نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

چون درد توبردلم شبیخون آورد    دندانت موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانت    کو با دل من موافقت داند کرد

بخت ار بتو راه دادنم نتواند    آخر زخودم خلاص دادن داند
تا مانده ام ار پیش توام بنشاند    ازغصه که بیتو مانده ام برهاند

۱ ( چو خوشه آئین ) ۲ (مرتق چه دهم)



روزی فلکم بخت بد ار باز آرد    از این دل گم بوده خبر بازآرد
هجران‌بشود آتشم از دل ببرد    وصل آید و آبم بجگر بازآرد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد    پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آن‌را که زلب دم مسیحا خیزد    آخر بچه زهره تب دراو آویزد

خاقانی اساس‌عمر غم‌خواهدبود    عمر وستم فلك بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن    واخر شدنش‌هم بستم خواهدبود

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود    زین‌روی‌بنفشه حلقه درگوش‌نمود
درباغ بنفشه را شرف زان افزود    کوحلقه بگوش‌زلف‌توخواهدبود

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود    برخواندم وزو شبی دگر کردم سود
پس نور معانی تو سر برزد زود    اندر دو شبم هزار خورشید نمود

خاقانی ازان کام کـه یارت ندهد    نومیدی و چرخ داد کارت ندهد
در آرزوئی کـه روزگارت ندهد    غرقه شوی ودراو گذارت ندهد

امشب نه بکام روزگار است آن مرد    ناخورده شراب درخمار است آن‌مرد
آسیمه‌سرازفراق یار است آن مرد    القصه بطولها چه زاراست آن مرد

درباغ شعیب وخضر وموسی نگرید    تا چشمهٔ خضر وماه وشعری نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید    برآب روان سایهٔ موسی نگرید

گربد دارد و گر نکو او داند (۱)    گرجرم کند وگر عفو اوداند (۲)
تا زنده ام از وفا نگردانم سر    من بر سر آنم آن او او داند

گردی لبت از لبم ببوسی آزرد    تب دوش تن مرا بیازرد بدرد
امروز تبم برفت و تبخال آورد    تبخال مکافات لبم خواهد کرد

دندان من‌ار دوش لبت رنجان‌کرد    تب‌باتن من برنج صد چندان کرد
چون‌دست درازی بلبت‌دندان‌کرد    تبخال چرالب مرا بریان کرد

۱(گربدآرد)۲(ورجورکند)

رخسار توراکه ماه و گل بنده بود    لشکر گه آنزلف سرافکنده بود
زلفت بشکار دل پراکند آری    لشکر بشکارگه پراکنده بود

آهو بودی پلنك بد سازمکرد    گرك آشتئی بکن سرافرازمگرد
دانی که دلم زعشق تو نیمه نماند    چون آمدهٔ زنیمه ره باز مگرد

غم شحنهٔ عشق است وبلا انگیزد    جان خواهد شحنکی ورنك آمیزد
خاقانی اگر سرشك خونین ریزد    گوریز که سیم شحنه زین برخیزد

صد باره وجود را فروریخته اند    تاهمچوتو صورتی بر انگیخته اند
سبحان الله زفرق سر تا قدمت    در قالب آرزوی ما ریخته اند

خاقانی امید بر تو بیشی نکند    کس بر توبگاه عهد پیشی نکند
خویشان کهن عهدچوبیگانه شدند    بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

خاقانی را جور فلك یاد آید    گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید    وز فریادش عهد ازل یاد آید

ای کشتهٔ لب لعل تو مانند بسد    وی کشته بدندان وبسدعاشق صد(۱)
دولاب مرا دلا سبکتر بر کش    زان پیش که پر برشود ازآبت ید(۲)

تا چشم رهی چشم ترا چشمك داد    ازچشمهٔ چشم من دوصدچشمه گشاد
هر چشم که ازچشم بدش چشم رسید    در چشمهٔ چشم تو چنان چشم مباد

دری که شب افروزتراز اختر بود    از گوهر آفتاب روشن تر بود
بر بود ز من آنکه ترا رهبر بود    مانا که کلاه چرخ را در خور بود

رخسارهٔ عاشقان مزعفر باید    ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آنرا که چو مه نگار دربر باید    دامن دامن کله کله زر باید

۱(بدندان توعشاق دوصد) ۲( که ترشوی تو از آب نمد)



دلها همه درخدمت ابروی تو اند    جانها همه صید چشم جادوی تو اند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز    چوبك زن بام زلف هندوی تو اند

چون رایت حسن تو برافلاك زنند    عشاق تو اتش اندر املاك زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار    تا پیرهن شاهد جان چاك زنند

چون زاغ سر زلف توپرواز کند    در باغ رخت بکبر پر باز کند
در باغ تو زان زاغ پرانداز کند    تا بر گل بغلطد و ناز کند

ای از دل درد ناك خاقانی شاد    غمهای تو گرد خاك خاقانی باد
روزی که کنی هلاك خاقانی یاد    برخی توجان پاك خاقانی باد

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد    جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بر تست لیك فرمان باشد    کامشب تن من نیز بر جان باشد

چرخ استر توسن جل سبز اندربر    خاقانی ازین توسن بدست حذر
در ماه نو وستار گانش منگر    کان حلقهٔ فرج اوست وین ساخت زر

خاقانی ازین خانه و خوان غدار    برخیز وبخانیان کلیدش بسپار(۱)
خضری توبخوان وخانه چون دای کار    شو خانه وخوان بخضرخان بگذار

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر    چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چوچراغست بکشتن درخور    برنطع نشسته اشك ریزان در بر

خاقانی اگر یار نماید رخسار    رخسار چو زر بناخنان خسته مدار
از ناخن و زر چهره بر ناید کار    کز تو همه زر ناخنی خواهد یار(۲)

۱ (بخانئنان) ۲ زرناخنی زرخالص که ناخن بر او فرو رود

ای‌داده ترا دست سپهر و دل دهر      از بخت‌فرازتخت برازدولت بهر(۱)
مهر تو کند بلطف و کین تو بمهر      از شوره گل‌از غوره مل‌ازشکرزهر

خاقاني را ذم کنی ای دمنهٔ عصر      کوشتربه است‌وشیرنراحمدنصر(۲)
نو راز سر قصر اوری در بن چاه      سایه ز بن چاه بری بر سر قصر

خاقانی ازین مختصران دست بدار      در کار شگرف همتان دست برار
پروانه مشو جان بچراغی مسپار      خورشید پرست باش نیلو فروار

دانی ز چه یك نام حق آمد غفار      یعنی که بمجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی      پس عفو همیشه می نشستی بیکار

ایچرخ مهم را زسفر بازآ ور      در ره دلش از راه بدر باز آور
حال دلمن یك بیك ازمن بشنو      با او دو بدو بگو خبرباز آور

دل کوفته ام چوپختگان زاتش‌قهر      اب شسته بهفت آب‌زآلایش دهر
توبذر قطوناشدی‌ایشهرهٔ شهر(۳)      بیرون‌همه‌تریاك‌ودرون‌سوهمه‌زهر

خاکی دل من بآتش آکنده مدار      آبم مبروچوخاکم‌افکنده مدار
چون کار من ازبخت فراهم نکنی      در محنت‌وغم مرا پرا کنده‌مدار

گفتم بدل ار چونی ببرندم سر      ننشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شکر ازپر مگس ساخت سپر      گفت ارمگسی هم نشینی‌بشکر

۱ ( ازبخت تراتخت وهم ازدولت بهر ) ۲ ( اسعد نصر ) ۳ بذز قطونا اسفرزه که چون درست و نکوبیده خورند شفا باشد و چون کوبیده خورند هلاك کند مثل بذر قطوناست دل مرد خدای تا دستست شفا چون شکنی سم گردد



ای‌نام تودر شهر بخوبی مشهور      وصل تو تمنای هزا ران مهجور
باروی تو کافتاب زرد یابد نور      شروان گویند بهشت ای‌بچهٔ‌حور

هرکس که شود بمال دنیا فیروز      درچشم کسان بزرك‌باشد شب‌وروز
گربخت سعیدو حسن طالع داری      ازمال جهان گنج سعادت اندوز

دود تو برون‌شود زروزن یکروز      مرغ‌تو بپرد از نشیمن یکروز
گیرم که بکام دوست باشی‌صدسال      ناکام شوی بکام دشمن یکروز

ای نیش بدل زین‌فلك سفله نواز      وی شیشه عشرت شکن شعبده‌باز
ای مدت جورت چوابد دیرانجام      وی نوبت مهرت چوازل دورآغاز

ای زلف بتم بشب سیاهی ده‌باز      وی‌شب‌شب‌وصل‌است‌دژم‌باش‌ودراز
ای ابر برای و پرده برماه انداز      وی صبح کرم‌کن ومیا زانسو باز

ای چشم تو فتنه فلك را فلوز      هجران تو شیر شر زه را دارد بز
ای زلف تو بر کلاه خوبی قندز      با غارت تو عفی الله‌از غارت غز

ایماه شبست پردهٔ وصل بساز      وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ایشب در صبحدم همی دار فراز      ای‌صبح کلید روز در چاه انداز

دل سغبهٔ عشق تست با تن مستیر      اینك دل و تن تراست با من مستیز
بیداد تو ریخت خون من انصاف‌بده      ای دوست کش وغریب دشمن مستیز

ان کعبهٔ دل گرفته رنگست هنوز      با ماش بپای پیل جنگست هنوز
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم      هم دست مراد زیر سنگست هنوز

خاقانی رو چوسیر عریان وش باش    توتو چوپیاز و دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ گندنا کش باش    گشنیز توئی دیك سخن راخوش‌باش

او رفت و دلم باز نیامد زبرش    من چشم بره گوش بدر بر اثرش
چشم ایدزی گوش که داری خبرش    گوش ایدزی چشم که دیدی دگرش

در طبع بهیمه سار مردم خو باش    با عادت دیو سان ملك نیرو باش
چون جان بنکو داشت بودبا اوباش    گر جانت بد است کالبد را گو باش

خاقانی اسیر تست ما زار و مکش    صیدیست همی فکنده بردارو مکش
مرغیست گرفته تو بگذار ومکش    گر بگریزد ببند باز آر و مکش

ای گشته بنور معرفت ناظر خویش    آشفته مکن بمعصیت خاطر خویش
چون نفس تو میکند بقصد ایمانرا    باید که شوی بجان‌ودل‌حاضرخویش

ایسوختهٔ عشق تو جان آتش    وی از کرم تو شکوه زبان آتش
هر کس که بدید خال برروی‌توگفت    هندوست نشسته است میان آتش

خود را میسند دل پسند همه باش    نقصان بپذیر وسود مند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش چو نخل    بر خاك نشین و سر بلند همه باش

خاقانیا گرنه خس نهادی‌خوش‌باش    گام از سرکام درنهادی خوش‌باش
هر چند بناخوشی فتادی خوش‌باش    پندار در این دور نزادی خوش‌باش

ماند ببهشت انرخ گندم گونش    عشاق چو آدمند پیراموتش
خاقانی را نرفته بر گندم‌دست    عمد از بهشت میکند بیرونش

خاقانی اگرچه خاك‌تست ای‌مهوش    چو اتش و آب و باد باشد سرکش
چندان باد است در سر خاکی او    کانرا نبرد آب و نسوزد آتش



ای گشته‌خجل‌زان‌رخ گلگون گل‌وشمع    وزرشك‌تودل خون‌بودم‌چون گل‌وشمع
من در هوس‌انرخ همچون گل‌وشمع    گردیده‌چوسردوگرم‌همچون‌گل‌وشمع

خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ    رخ‌چون‌حلی‌وسرشك‌چون‌گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ    تا دست حمایل کند اندر بر تیغ

برداشت فلك بخون خاقانی تیغ    تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
ده بوسه دهم منم بر آن لب    امروز که برخاك زنم وای دریغ

ازبخل کسیکه میکند وعده دروغ    بگریز ازو که آب دارد در دوغ
آن صبح که خلق کاذبش میخوانند    هرگز نرسد ازو بایمان فروغ

خاقانی را طعنه مزن زهرامیغ    کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ
از کشتن وسوختن تنش نیست‌دریغ    کو اتش و کو درخت و کوزه کوتیغ

ازصحبت همدمان ایندورخلاف    گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشهٔ ساعت‌است پیوسته بهم    دلها همه پر غبار و درها همه‌صاف

در عشق تو شد موی زبانم بگزاف    کان موی میان ز غم دلم کرد معاف
برهرسرموی من غمت‌راست‌مصاف    موئی شده‌ام بوصف تو موی شکاف

نه‌خاك‌توام ببادمی کردهٔ عشق(۱)    نه مرغ تو ام بدانه پروردهٔ عشق
پس برچومنی‌پرده‌دری‌را مگزین(۲)    کامنگ شناس نیست درم پردهٔ عشق

ای درد چوبید رد ز حالم غافل    بر گردن او بستهٔ مهری از دل
بر سر دهمت خاك ز انصاف دمی    در گردن حق که دید دست باطل

زرین چکنم قدح بگلین آر ایدل    پای از گل غم مرا برون آر ایدل
تا از گل گورم ندمد خار ای‌دل    گلگون می درگلین قدح دار ایدل

۲ - (مردگری را)

بنمود بهار تازه رخسار ایدل — بر باد نهاده باده پیش آر ایدل
اکنون که کشاد چهرهٔ گلزار ایدل — ماومی گلرنگ و لب یار ایدل

یارت نکند بمهر تمکین ایدل — او نیست حریف مهره برچین ایدل
از یار سخن مگوی چندین ایدل — خیز از سرش وخموش بنشین ایدل

از آتش غم آب دهانم همه سال — در آب چو آتش بفغانم همه سال
بر خاك چو باد می نشانم همه سال — بر باد چو خاك جان فشانم همه سال

سوزی که درآسمان نگنجد دارم — وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر — ان غصه که در جهان نگنجد دارم

کو زهر که نام دوستکانیش نهم — کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که حکم آسمانیش نهم — کو قتل که نزل انجهانیش نهم

من میوهٔ خام سایه پر ورد نیم — جز چشمهٔ خور شید جهان گرد نیم
گر برسر خصمان که نه مردند و نه زن — سر پوش زنان نیفکنم مردنیم

خاقانی را دلیست آلودهٔ خشم — زین از رق زرق پیشهٔ از رق چشم
حکم از حکمه نداند ورسم ازرستم — پشم سك لعنتست نه سك نه پشم

احکام شریعت است چون شارع عام — بیرون مرواز راه شریعت یك کام
هر کس که سرازحکم شریعت پیچد — در مذهب اهل معرفت نیست تمام

از کوی تو ای نگار زاری بر دیم — آشفته دلی و بیقراری بر دیم
ایمایه شاد مانی آخر ز درت — رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

زان نوش کندزهرشراب سخنم — کز فرق فلك گذشت آب سخنم
درد سرشش ماهه بنا چیز شود — هر کس که بسر بزد گلاب سخنم



امروز که خورشید سمای سخنم — کس را نرسد دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است — در کوی جهانست گدای سخنم

ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام — بر جیس و زحل زهره حمل نورغلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیرت رام — میزان عقرب دلو بره حوت بدام

اکنونکه شب آمد بروی جانانم — گر خور شید است عادلش میدانم
دل چنك همیزند بهر دم در من — کورا گذری تا که بر آید جانم

تا ژنده سلب شدیم در خز نخزیم — جز خار نخائیم و بجز گر نگزیم
از لعل بتان شکرین مز نمزیم — رخسار بخون دختر رز نرزیم

چون از چشم بتان فسون ساز کنم — میز یبد اگر دعوی اعجاز کنم
و قتست که از نگاه گرم ساقی — چون نشئه ببال باده پرواز کنم

از عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم — بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده درعشق مرا پای بدرد — تا درسر کوی تو زمین گیر شوم

در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم — از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که خواهد خندید — هر سطری را زیك نقط فهمیدیم

افغان که زدل برای سوز آوردم — نه ناوك آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب ومه زیر سپهر — روزی بشب و شبی بروز آوردم

گویند که هر هزار سال از عالم — آید بوجود اهل وفائی محرم
آمد زین پیش ومانزاده زعدم — آید ازاین پس وما فرو رفته بغم

خاقانی را زآن رخو زلفین بخم — دل عود بر آتشست و اشك آب بقم
همز آن رخ وزلف کاب و نوشند بهم(۱) — چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

۱- کابنوسند ) ( کاب نوشند )

مهرتو بر و ن آسمان اندازم     خاك ره تو بر آشیان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل     تا بهر تو در پیش سگان اندازم

آنماه بکشتی درو من در خطرم     چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زان باد کزاو بشادی آرد خبرم     چون آب نشینم و چوکشتی ببرم

آزار کنی و جور فرمائی هم     رحمت نکنی و روی ننمائی هم
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر     دانم که نبخشی و نبخشائی هم

در عشق شکسته بسته دانی چونم     لب بسته ودل شکسته دانی چونم(۱)
تو مجلس می نشانده دانم چونی     من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم

تو گلبن و من بلبل عشق آزایم     جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم
در فرقت تو بسته زبان میمانم     تا باز نبینمت زبان نگشایم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم     بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو مانی ودلم     من ترك تو گفته ام تو دانی و دلم

سرویست سیاه چرده انماه تمام     بر اب دو عارضش خطی اتش فام
شکل خط او بگرد عارض ما حام     چون سرخی مغر بست در اول شام

با آنکه بهیچ جرم رای آوردم     صد ره بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر     من بندگی خویش بجای آوردم

من دست بشاخ مه مثالی زده ام     دل دادم و پس صلای مالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما     اختر بگذشته است و فالي زده ام

بی انکه بدی بجای انمه کردم     یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صدره کردم     چون توبه قبول نیست توبه کردم

۱ (چون پای غم ارز مجلست بیرونم     از دست غمت چومی دراب وخونم)



نوذو غم آن راحت جان من دارم     جوجوجانی در اینجهان من دارم.
نازی که جهان بسوزد آن او دارد     آهی که فلك بدرد آن من دارم

کشتند مرا گر تو پرا کنده شوم     غم نیست اگر بردرت افکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی ومن ماهی خضر     هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

چون سایه اگر باز بکنجی تازم     همسایهٔ من سایه نبیند بازم
ور سایه ز من کم کند ان طنازم     از سایهٔ خود همنفـي بر سازم

دلدل طلبید از پی ره دلجو یم     بدرود کنان کرد گذر در کویم
گفتم که ز راه راه ودلدل کم کن     بنگر که من آه آه و دل دل گویم

خور شیدي و نیلوفر یا زنده منم     تن غرقه با شك در شکرخنده منم
رخ زرد و کبود تن سر افکنده منم     شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

از حلقه زلف تو سر افکنده ترم     وز جرعهٔ جام تو پرا کنده ترم
گرچه ز شبه دل تو آزاد تر است     از لعل نگین تو ترا بنده ترم

غمخوار تو ام غمان من من دانم     خو نخوار منی زبان من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا     آن تو تو دانی آن من من دانم

دیوانه چنبری هلال تو منم     پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیاوفر خور شید جمال تو منم     خا کستر آتش خیال تو منم

در خواب شوم روي تو تصویر کنم     بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گرهردوجهان خواهی وجان ودل ودین     برهر دو وهرسه چار تکبیر کنیم

دود افکن را بگوکه بس نالانم(۱)     دودی برکن که دودگین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم     دل گردانی مکن که سر گردانم

۱ — دودافکن بمعنی ساحر است

گرزان لب لعل نوش خوردت چینم    لاله همه زان رخ خردت چینم
ور بوسه لبت گـزیدهٔ ام دردت کرد    درمان دلم ز تو که دردت چینم

گردت قفسی است برسر چشمه مدام    مرغان همه زین قفس پریدند زدام
دیریست دراین‌قفس نکرداست ایـام    یك مرغ چو من همـای خاقـانی نـام

ای کرده تن و جان مر مسکن غم    در بـاغ دلم شکفته شد سو سن غم
تـا پـای مرا کشید در دامن غم    غم‌دشمن‌من شداست ومن‌دشمن غم

روز از پی هجر تو بفرسود دلم    شب در پی وصل نغنود دلم
بس‌روزتو چون‌روزروان بود دلم    بـامـا تو شبی چوشب نیـاسود دلم

هر روز در آب دیده اش یـا بسم    شد زآتش و آب هـر شب خوابم
هر چند که بر آتش عشقت خوابم    در عشق چو آب پـاك و آتش نـابم

گر هیچ ببندگیت در خور بـاشم    در شهر تو سال و مه مجاور بـاشم
شروان زپی تو کعبه شد جان مرا    گر بر گردم زکعبه کافر بـاشم

ای سلسهٔ زلف تو یکسر جنبان    دیوانه شدم سلسله کمتر جنبـان
دارم سر آنکه بـا تو در بـازم جـان    گرهست سر منت سری در جنبان

تا بر هدف فلك زدم تیر سخن    ازحلقه گسسته کشت زنجیرسخن(۱)
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود    طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

خا قانی اگر زخود نهی گام برون    مهره ات شود از ششد ر ایام برون
تایك نفست شود بنـاکام برون    مرغ تو پریده باشد از دام برون

بیداد بر این تنکد ل آخر بس کن    ایظالم ده رنگ دل آخر بس کن
از خیره کشیت سنك برمن بگریست    ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

۱ —(گسسته بود)



بس کور دلست‌این فلك بی سر وبن    زان کم نگرد بصورت آرای‌سخن
خاقانی اگر ممیـزی عرضه مکن    آن یوسف تازه را براین گرك کهن

دل‌خون شدوآتش زده دارم‌زدرون    پیش آرمئی‌چوخون که هست‌آذرگون
می آتش وخونست فرو ریزم خون    آتش بسر آتش و خون برسر خون

خاقانی ازین چرخ سیه کاسهٔ دون    چونی تو در این‌گلخن خاکسترگون
از چشم‌ودلی چودیك‌گرمابه کنون    کاتش زدرون داری و آب از بیرون

خاقانی ما که هست‌سلطان سخن    صد لعل فزون نهاد درکان سخن (۱)
امروز چنان نبود بر هان‌سخن    کز جمله ربود گوز میدان سخن

گـاهی که‌کنی عهدو وفا با یاران    زنهار وفاي‌عهد خود واجب دان
بی شکر خدا مباش هر کز نفسی    تا ابر کرمها شود بر تو بـا ران

تا بشنو دم کاهوی شیر افکن من    ماتم‌زده شد چون دل بی مسکن من
حقاو بجان اوکه جان درتن من    بنشست بماتم دل رو شن من

ایدل چو فسردهٔ غمی پیدا کن    وی غنچـه‌تو داغ ستمی پیدا کن
خواهی‌که بملك‌دل سلیمان باشی    ازصـا فی سینه خـاتمی پیدا کن

تا کشت سر کوی مغان منزل من    حل‌کشت بیمن عشق هر مشکـل من
برغم‌چه نهم‌تهمت بیهوده که هست    پیمـا نهٔ پر بادهٔ حسرت دل من

درکوی تو خاطری‌ندیدم مخرون    زاهد از عقل شادو عاشق ز جنون
ساقی‌سرگرم باده مطرب خواهند    کل‌"خرب بمـا لد یهم فرحو ن

شد باغ زشمع‌گل برعنـاروشن    وز مشعل لا له گشت صحرا روشن
از پر توروی آتشین رخسـاری    گـر دید چراغ دیدهٔ مـا روشن

۱- ظاهرا یکي از معاصرین در حق خاقانی گفته

مجلس زمی دو ساله گردد روشن — چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب — از آب چراغ لاله گردد روشن

خاقانی اگر توئی ز صافی نفسان — برگردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که چو بر گردن آزادکسان — شمشیر رسد به که رسددست خسان

اي روی تو محراب دل غمناکان — وی دست تو سرمایهٔ بر سر خاکان
روزی که روند سوی جنت پاکان — جز تو که کند شفاعت بی باکان

خاقانی از اول که دمی داشت فزون — میبود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگان اکنون — چون خلعه درون در چون حلقه برون

ماها دلم از وصال پر نور بکن — میلی سوی اینخاطر رنجور بکن
ای یوسف وقت جنك را دور بکن — گرگ آشتئی با من مهجور بکن

خاقانی اگر چه دارد از درد نهان — جان خسته و دیده غرقه دل بریان
اینك سوی وصل تو فرستاد ایجان — جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

پیداست که سودای تو دارم ز نهان — صفرا مکن این آتش سودا بنشان
دارم سر آن که با تو در بازم جان — گر هست سر منت سری در جنبان

تیغ از تو و لبیك نهاني از من — زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی ازمن — از تو سر تیغ و جان فشانی از من

گر خاك زمن باشك خون پالودن — نالید منال کو ز من آسودن
زینسان که فراق خواهدم فرسودن — برخاك زمن سایه نخواهد بودن

چون زندگی آفتست جانم گم کن — چون سایه حجابست نشانم گم کن
چون زی تو سرو پای جهان نیست پدید — برزن سر عمر و ز جهانم گم کن



امروز بحالیست ز سودا دل من — ترسم نکشد بی تو بفردا دل من
یکموی نماند از اجل تا دل من — القصه بطولها دریغا دل من

خاقاني را غم نو و درد کهن — آورد بدین یك نفس و نیم سخن
تا من بتو زنده ام بدل کس نکنم — چون من رفتم تو هرچه خواهی میکن

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو — پاداشن او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان ز کردار نکو — گر با تو کنند جهان نیازاری ازو

خاقانی ازین کوچهٔ بیداد برو — تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلك یافتهٔ بند تو اوست — جانرا بفلك باز ده آزاد برو

کو آنمی دیر سال زود افکن تو — محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو — خم برسر من سبوی در گردن تو

ایچشم بد آمده میان من و تو — داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو — من دانم و تو درد نهان من و تو(۱)

خود را بسفر بیاز مودم بیتو — جان کاستم و عنا فزودم بیتو
هم آتش غم بدست سودم بیتو — هم سودهٔ پای هجر بودم بیتو

ایراحت سینه سینه رنجور از تو — وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساختهٔ دور از من — با دوری تو من سوخته ام دور ازتو

ایشاه بتان بتان چو من بندهٔ تو — در گریهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاك سر افکندهٔ تو — چون تند شوی شوم پرا کندهٔ تو

کردم بقمار دل دوعالم بگرو — تن نیز بد ستخون سپردم بگرو
مانده همه و نمانده چیزی با من — من ماندم و نیم جان و یکدم بگرو

۱ ـ( آنچه زبان) ( دردشبان )

چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو　　میلم بمی است و رطل مردافکن تو
زین پس من و صحرای دی روشن تو　　من چون تو و تو چون من و من بیمن و تو

دل هرچه کند عشق فزون آید از او　　شد سوخته بوی صبر چون آید از او
شاید که سرشك خون برون آید از او　　کان دیك پزد که بوی خون آید از او

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو　　مه زرد شد اند رشکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو　　افسون لبت چون نجها ند تب تو

کو عمر که داد عیش بستانم از او　　کو وصل که در دهجر بنشانم از او
کو یار که گر پای خیالش بمثل　　بر دیده نهد دیده نگردانم از او

صد ساله رهست از طلب من تا تو　　در بادیهٔ طلب من آیم یا تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو　　شرطی بغلط نرفت ها من ها تو

هر روز بود ترا خیالی نو نو　　تا جامهٔ صبر من بدرد جو جو
یکذره در نگیت ندیدم همه عمر　　بیرحم کسی تو آز مودم رو رو

خاقانی عمر گم شد آوازش ده　　دل بشکست میرو وسازش ده
جانرا که تراست از فلك عاریتی　　منت بپذیر و عاریت بازش ده

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانکه دلش میگوئی　　یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

خاقانی را خون دل رز در ده　　زان آب رخ افروزه رز در ده
دلسوخته را خام روان پزدر ده　　صافی شده را درد زبان گزدر ده

صبح است شراب شمع پرتو در ده　　زو هر جو جو هر نیست جو جو در ده
گر پیر کهن کهن خورد رو بر ده　　خاقانی نو رسیده را نو در ده



یاران جهانرا همه از که تا مه　　دیدیم بتحقیق در این دیه از ده
با همدگر اختلاط چون بند قبا　　دارند ولی نیند خالی ز گره

ای کرده زنور رای تو در یو زه　　از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلك　　هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

خاقانی وروی دل بدیوار سیاه　　کز بام سپهر ملك بیرون شد ماه
درگشت فلك چو بخت برگشت از شاه　　برگشت جهان جو شاه درگشت از گاه

خواهی که شود دلت چو آئینه　　ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت　　بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

ای از پری و ماه نکو تر صد ره　　دیوانهٔ تو پری و گمراه تو مه
از من چو پری هوش ر بودی ناگه　　مردم بکسی چنین کند لاوالله

خاقانی را بی قلم کاتب شاه　　بگریست قلم وار بخوناب سیاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه　　انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه(۱)

دی صبحدمان چو رفت سیاره براه(۲)　　سیاره اشك ریخت صدد لوا نماه
دور از دم گرگ تا بر آمد ناگاه　　شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

دیدم بره انمه خود و عید سپاه　　بربسته نقاب نو چنین باشد ماه
دو روز بره بود وششم روز ازماه　　دیدم رخ او روزه گشودم در راه

یاران ز تو بد گفته و من نشنیده　　جز تو دگران دیده و بپسند یده
حوران همه گرد انجها نند حکیم　　چون خاك سر کوی تو ازدیده رمیده

در تیرگی حال من روشن به　　میدوست بهر حال و خرد دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست　　در دست تو آن رکاب مرد افکن به

۱ - ( قلم آتشکاه ) ۲ - سیاره قافله است

گفتم پس ازآن‌روز وصال ای دلخواه      شبهای فراقت چه دراز آمدایماه
گفتا شب را در این درازی چه گناه      شب‌روز وصالست که‌گردیدسیاه

تا زلف تو بر بست برخ پیرایه      بر عارض تو فکند مشکین سایه
ایحور جنان تو پیش‌من راست بگو      شیرتوکه داده است وکه پردت دایه

تا آتش عشق را بر افرو ختهٔ      همچون دل من هزار دل سوختهٔ
این جور وجفا تو ازکه آموختهٔ      کز بهر دل آتشین قبا دوختهٔ

ای گشته دلم در غم تو صد پاره      عیش و طرب از نزد رهی آواره
من خودکه بوم‌کشتهٔ اندر غم تو      شیران‌جهان‌چو رو بهان بیچاره

اي با تو مراد وستی سی روزه      از خدمت تو وصل کنم در یوزه
گفتم که چراتو آب‌را نا دیده      ایجان جهان سبك کشیدی موزه

خاقانی اگر بآرزو داری رای      نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقل ازمی‌لعل رنك سنك‌اندربر      دین از زر گل بدست خار اندر پای

چون‌مرغ دلت‌پرید ناگه تو کئی      چون اسب تو سم فکند در ره تو کئی
بر توز وجود عاریت‌نام‌کسی‌است      چون عاریه باز دادی آنکه تو کئی

برسر کنم ازعشق‌تو‌خاك همه‌کوی      ای برده مرا آتش تو آب از روی
من‌عاشق زار تو چنانم که مپرس      تو لایق عشق من چنا نی‌که‌مگوی

خاقانی اگر در کف همت گروی      هان تاز پی‌جاه چودو نان ندوی
فرزین مشو ایحکیم تا کژ نشوی      ان به که پیاده باشی و راست روی

یك نیمه ز عمر شد بهر تیما ری      تا داد فلك بآ خرم دلدار ی
بر من فلکا ترا چه منت باری      تا عمر به نستدی ندادی یار ی



عمر م همه نا کام شد از بیکا ری      کارم همه نا ساز شد از بی یاری
ای یار مگر تو کار من بگذ اری      وی چرخ مگر تو عمرمن باز آری

ترسا صنمي کز پی هر غمخوا ری      در هر دیر ی زده دارد داری
زان زلف صلیب شکل ندادی باری      یکمو ی گـز و ببستمی ز نـار ی

نفسم جنب غرا متست ای دلجو ی      کوتیغ که غسلها توان کرد بدو ی
جلاد منا بآب آن تیغ دو روی      یك راه ز من جنابت نفس بشوی

چون مجلس عیش سازي استاد علی      جان تو وقطرهٔ می قطر بلی (۱)
چون باز بطاعت آئی از پاك دای      یحیی بن معاذی و معاذ جبلی (۲)

ای یافته از فضل خدا تمکینی      گاهی که‌شود دچار با مسکینی
با ید که نوا زشی بیا بد از تو      از جو د رسانی بدلش تسکینی

خاك ارز رخت نور بردگه گا هی      منزل بفلك بر اورد چون ماهی
و ر سرو بقا متت رسد یکرا هی      بالای زمین فرو زند خرگاهی (۳ )

از کبر مدار در دل خود هو سی      کز کبر بجائی نر سیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی‌پیدا کن      تا صید کنی هزار دل هر نفسی

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی      پس نام زنان‌را بزبان چون راندی
ایخواجه ببند زن چرا درماندی      چون تخم غلامبارگی بفشاندی(٤)

تا بود جوانی آتش جان افزای      جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مرد آن‌آتش و اوفتاد پروانه زپای      خاکستر و خاك ماند ازان‌هردوبجای

خاقانی اگر بسیج رفتن داری      در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنك      در راه بسی سپاه رهزن داری

۱- قطربل بضم‌اول وسکون‌ثانی وضم‌ثالث مشدد نام قریه ایست میان بغداد وعکبرا شراب‌خوب‌منسوب بدانجاست وخمارخانه هاداشته ۲ - یحی بن معاذ ازاکابر عرفا ۲۵۸ معاذ بن جبل صحابی است ۳ - (بالا بزمین فروبرد چون چاهی) ٤ - غلامباره یعنی پسر دوست

تیمار جهان غصه خوری ارزد نی　　دیدار بتان نوحه گری ارزد نی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد　　فرزین شدنش نگون سری ارزد نی

---

تا کی بهوس چون سك تازی تازی　　روباه صفت بحیله سازی سازی
ازلهو ولعب نئی دمی واقف خویش　　ترسم که همه عمر ببازی بازی

---

از بلبل گل پرست خوش سازتری　　کبکی و زدراج خوش آواز تری
در حسن زطاوس سرافرازتری　　وز قمری وهم صعوه تو طناز تری

---

ان سنك دلی و سیم دندان که بدی　　زان خوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
در کار تو ام هزار چندان که بدم　　در خون منی هزار چندان که بدی

---

گر یك دو نفس بدزدم اندر ماهی　　تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
بینی فلك انگیخته لشکر گاهی　　از غم رصدی نشانده بر هر راهی

---

شبها سده و زلف مغان وش داری　　در جام طرب باده دلکش داری
توخود همه ساله سدهٔ خوش داری　　تا زلف چلیپا رخ آتش داری

---

از عشق صلیب موی رومی روئی　　ابخاز نشین گشتم و گرجی کوئی
از بسکه بگفتمش که موئی مویم(۱)　　شد موی زبانم و زبان هر موئی

---

من بودم وان نگار روحانی روی　　افکنده در آن دوزلف چوگانی گوی
خصمان بدر ایستاده خاقانی جوی　　من در حرم وصال سبحانی گوی

---

از گردون بر نتابم این بی آبی　　خون شد دل و اشك آتشی سیمابی
روزی بسرشك و نالهٔ چون دولاب　　اتش فکنم در فلك دولابی

---

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی　　یارانت خسند با خسان چون سازی
تو چشمی اگر در تو خسی آویزد　　چندان مژه برزن که برون اندازی

---

۱ - ( مونی مونی )



ای زلف بتم عقرب مه جولانی　　جادو صفتی گر چه بثعبان مانی
اخر نه بهشت حسن را رضوانی　　دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

---

گر کشتنیم چنان کش از بهر خدای　　کز بنده شنیده باشی ای روح افزای
زان میگون لب وزان مژهٔ جانفرسای　　مستم کن وانگه رگ جانم بگشای

---

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای　　دادی لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانهٔ هرکس چوهمای　　تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

---

هر نیمه شبم تبم مرتب بینی　　ناخن چو فلك عرق چو کوکب بینی
هر چاشتگهم کوفتهٔ تب بینی　　از تبخالم آبله بر لب بینی

---

بیدل نیمی گر برخت بنگرمی　　گمره نیمی گر بدرت بگذرمی
غمخوار توام کاش ترا در خورمی　　گر درخورمی ترا چرا غم خورمی

---

خاکت شومی گر نه چنین خونخوریی　　نازت برمی گر نه چنین کافریی
گر با دل من بدوستی پر خورئی　　زین دیده بران دیده گرامی تریی

---

از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای　　جان را بوداع گونهٔ روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای　　دل را بتو و ترا سپردم بخدای

---

خاقانی را همیشه بیغاره زنی　　هم نیش بجان او چو جراره زنی
اندر غم تو دلم دوصد پاره شده است　　صد شعله براین دل دوصدپاره زنی

---

امروز بخشك جان تو مهمان منی　　جان پیش کشم چرا که جانان منی
پیشت بدمی ز درد تو خواهم مرد　　دردت بکشم بیا که درمان منی

---

روزی که سر زلف چوچوگان داری　　آسیمه دلم چو گوی میدان داری
آن شب که همی رای بهجران داری　　آفاق بچشم من چو زندان داری

دود تو برون شود ز روزن روزی — مرغ تو بپرداز نشیمن روزی
گیرم که بکام دوست باشی دوسه سال — ناکام شوی بکام دشمن روزی

راهی که در او خنك فلك لنك شدی — از وسعت او دل جهان تنك شدی
در خدمت وصل تو روا داشتمی — هر گامی مرا هزار فرسنك شدی

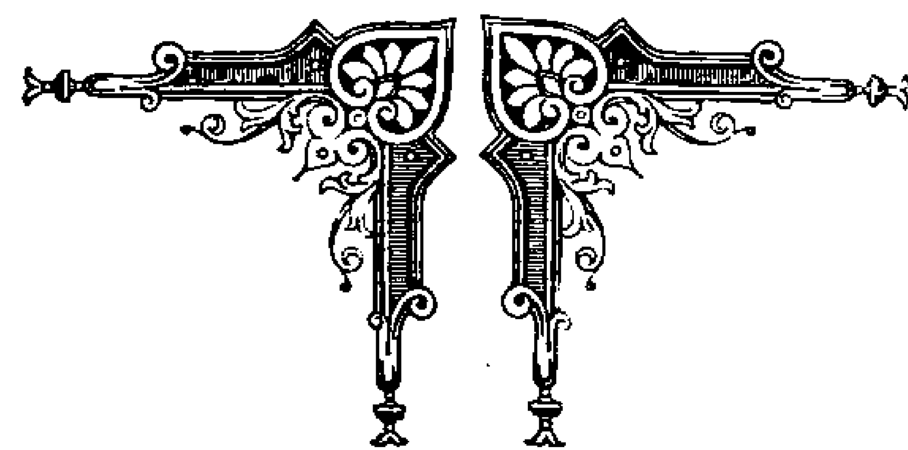
در مجلس باده گر مرا یاد کنی — غمگین دل من بیاد خود شاد کنی
بیداد بیکسو نهی و داد کنی — وز بندگی و محنتم آزاد کنی

خاقانی اگر سر زدهٔ یار آئی — در سر زدگی مکر کله دار آئی
میکوش که گم کردهٔ دلدار آئی — کز گمشدگی مگر پدیدار آئی

سلطانی وطغرای تو نیکو روئی — رویت زده پنج نوبهٔ نیکوئی
در خاقانی نظر کن از دلجوئی — کو خاك تو و تو آفتاب اوئی

گر من نه بدل داغ بر افکنده امی — با تو زغم آزاد و ترا بنده امی
ور من نه زدست چرخ پرکنده امی — در پای تو کشته وبتو زنده امی

**تمت بالخیر والسعادة**





# قصاید عربی

بكت الديار فقلت اى بكاء — ابكاء عهد ام بكاء اخاء
فالعهد للربع المحور بد معنا — ثم الاخاء لزمرة الخلطاء
عين المهاة بكت وليس من الهوى — دمع المهاة يفيض كالا نداء
سم مهاجرها علىّ وقيل لى — مر تا فكم فى محجر القبساء (١)
الهمت عذرى الهوى و عفانى — يستوى تهامة بهمة السوداء (٢)
فرمت بثالثة الاثافى مهجتى — وسمت برابعة الخيام دمائى
سقياالحاء العقص و الداء التى — خصب كحرف العقص فى الاقواء
صحبى تعالوانبك فىغصص الشجى (٣) — جيران انصاف و ربع وفاء
فطلول مكرمة ورسم فتوة(٤) — و خيام معرفة و نوء صفاء
قد فوضت خيم المكارم بيننا — ملأت دموعى سوى كل حياء
حالى كما كره الاحبة بعدهم — واحب اعدائى من العدواء
جمدت دموعى فاعتدت ياقوتة — نيطت بعروة برّ فى عفراء
فهب اللالى من اجلج اصلها — هل اصل ياقوت اجاج الماء
نبحت طيور النفس لى من بعدما — ودعت طراالسعد مع اسماء
ايام فى حذورياض سنابل — انس ظبائها واى ظباء
كرت بنات العيس مبدء نكحها — طيف الخبيث و فيه عقد بقاء
والطيف كان مع القراء مديدة — و ابوالبنات مديدة السوداء
ما بال لون الجفن احمرنا صعا — أ دم البكارة ام دم النفساء
فعجبت من هندية حبلت و قد — رضعت بصقلابية صفراء
كالليل امّ اليوم حبلى قدرمت — ارضا ابى اليقظان بابن ذكاء

١ - ( بزيافكم هدف فى محجر الفناء ) ٢ - ( بسوء بهائمة بهيمة الاسواء ) ٣ - (غضض السحى ) ٤ - ( اطلال مكرمة )

مثل العنا قيد التى الوانها     سود وفيها حمرة السوداء
من فرطماولدت باحشائى اللظى     نارالهوى نبكى على الاعضاء
قالوا الهوى تبكى بلاعين بلى     تبكى وهاعيناء حرف الهاء
كالشمس تقشف من خباالليل الذى     نشفت دماءكبدى على الاحشاء
ضحكت عروسامقلتى لدى البكاء     والضحك حلم الطفلة العذراء
ابكى واضحك كالسحاب واقتنى     حالى وتبع الهند فى الانواء
قالوا اتبكى قلت ابكى ودّكم     كنتم اودّاء فصرتم دائى
قالوا اتضحك قلت اضحك منكم     هذا جواب خائف الاعداء(١)
غدروابنا و استغدر الدنيابهم     دهرى يجازى الشرشر جزاء(٢)
كانوا احبائى اذا كان الغنى     فاذا افتقرت يعمل و انقضاء(٣)
يا صاحبى اصدقنى بحق اخاء     اشممت عرف السحرمن شجراء
اين الجواب أأغرقته مدامع(٤)     ام احرقته سمائم الصعداء
قل لا سريعاقبل يختنقى البكاء     لاباس من استدعيت بعد نداء
عجل اجابة ملحف داعى الهوى     و تدارك التحقيق بالارجاء
ان صار احمروجهه من خنقه     فاحمروجهى من خناق بكاء
نفس الهوى بمودة لم تعدها     احدو ينشد بعد فى الاحياء
هيهات ظل دم الوفاء وفارة     ممن يرام و من له بذواء
و به الوفاء وراء احياء من     الثقلين لالايقال والاحياء
دع ذاوقد سدته نفسى قبلكم     فخشيت عن وصلة العنقاء
سيمتنى اين خلا وان تو طننى     فدعوتنى فى العروة ابن خلاء
قلبى كظيم بعد سؤل يعاتبنى     عن بلدتى و ذابح شاء

١ - ( حاق الاعداء ) ٢ - (غدروابنا ،واستعذروافنيابهم دهر يجازى الشر شر جزاء )
٣ - ( تعملو ابقضائى ) ٤ - ( مرابع )



فصبى الدنيا نائبات الهوى     و تلففت بلهاء و كل بلاء
تصنع كصنع النمر لفظ كالعوى     هاتيك شيمة بلدة السماء
كالبرق يخطف كل حى موجه     فدحده مبتا بكل عزاء
غصن البلاد توفقنى فاسقها     هذا الشهاد بسرّق البيداء
حتى بدا الصبح فى كم الدجى     كم من قضيب من يد شلاء
فالصبح املى الديك سورة والضحى     بطلاب سوط صاغ فى الطلباء (١)
حملت الى حمائمى كتب الحمى     و تبادرت كفى بفك سجاء
عنوانها نفى الكرام فويلتى     سميت اللئام لموتة الكرماء
خنقتنى العبرات حتى خلتنى     قد خيفتنى عبرتى برداء
الفى حوامل مقلتى اخيته     اكفى بها و ملى لدى الالقاء
كم لى نوى النفس فى جوف الجوى     كم لى ركوب البحر فى النكباء
فارقت شروان اضطرارا فاشتهت     نفسى بتبريز اختيار سواء
عرفت موج الشعر ملك امارتى     خلقاء بى لابد من ارقاء
اختار صحراء الفراغ مخيمى     بل خيمتى حلت على الصحراء
بتحول البحر المحيط بعمقه     لمخيمى نوى يا من من آلاناء
اطناب خيمة همتى ممدودة     حتى ظلال السدرة الزهراء
ووصلت حبل الله لكن سودت     فى غصن طوبى واسع الافياء
امامنحى كالنوى لكن لم اقف     كالنوى حمل حياء اهل حياء
احدى سؤلا من مواطل بوجتى     فى نوى هذه الخيمة الزرقاء
اتا ها ثم اوردت متنوع المنى     فحرمت ها ثم يمين اناء
فاذا انقلت فليت قناعتى     عرفت سجالى ثم حدرشاء
محسود ابناء الرذلة عائذ     من امهات الكون بالاباء

١ - (فى الظلماء)

فالامهات اذا قصدت حیوته　　کیف انتظار اماتة الاحیاء
شربنی بماء العلم بل عرفی به　　عرف المحیا بماء حناء
فضلت علما ان علم قائلی　　و القیل احیی الذی من العلماء
کالشمع ینقص حین زاد لهیبه　　ما قد نمی علی ذوی حوباء
قدهان لی مذجف روض مدامعی　　غیث الکرام و ضنة البخلاء
من صار مکفوفا فسواء عنده　　فی السهدلیل سدارة و سمراء
قدکنت اصلب شعره بیدالفتی　　انمی فبدل فی الذیول نماء
کلفت تودیع الثیاب وقیل لی　　هذا النفاق نفاق الصعدة السمراء
لوکان للمنقوش حال تسقف　　فالدهرقومنی وتقعدنی بفقداء (۱)
لاعیب فی عوج الفتی نفسی وانما　　یغنی من التسقیف و العوجاء
لازمت حصنی قبل حصن بالفتی　　وعضضت طرفی قبل ذوالحملاء
ما سمنی الجلساء لکن همتی　　ذات الغناء و بفقری استغناء
طلعت دنیا کم بلبانه　　من غیر رحبتها و لااستثناء
عمر قصیر لمواعید خد عته　　و حد ثتنی تفسیرها بالزباء
انی عیال الله فی فضل النهی　　و عیال فضلی عصبة البلغاء
کالنبت یاتی السحب یستسقی الندی　　والسحب یاتی البحر باستسقاء
نسج العنا کب فی الجدار مهلهلا (۲)　　سبك الذباب ویصعد الافداء (۳)
ما ینسج النحل الضیاع معینا　　الا علیه طراز کل شفاء
سیان لی مدح فی ریاض مطالع　　عیب الکلام و خلب البخلاء
ریق بن آدم یقتل الافعی اذا　　القاه فی فیها فم الحواء
فضل لذنبی والجهل نقص کامل　　کالشمس ظلمة مقلة الرمداء

۱ـ (بقعداء) ۲ـ (محلها) ۳ـ (سبل الذباب و مصعد)



ما ان اخوك مهلهلا بشواردی　　شهدالشهداء و هلهل السفهاء
اسری و راء الکائنات بخاطری　　ربی و همتی الغیور و راء
سبحان من اسری بخاطر عبده　　لیلا الی الاقصی بذی الاسراء
ضوءالعیان کصاحب السرطان بل　　غیل البیان کصاحب الجوزاء
اصبحت داود ذالفضل حنظلة　　ام بل مزامیر النهی باداء
مهما نسجت دروع مجد فی السماء　　حلق الدروع و شمسها حرباء
لکن لی قلب کماء غائر　　یشکو استمال الصخرة الصماء
قلبی لجسمی نقطة موهومة　　فی نصف دائرة کحرف الیاء
انا افضل الدنیا ما اتی خاطری　　الا بفضل الله ذی الالاء
فکذا الجلال مد علی بفضله　　اعلی جلال الدین ذا العلیا
اثنی علی الحبر الامام و انما　　ار جو البناء معطر الارجاء (۱)
عمد الشریعة زبدة السادات العری　　منقی الحقایق مفحم ا لفصحاء
علم الاعلا م سیف اعلا م الهدی　　علامة ا لفضلا ء و ا لنظر اء
خضر العلوم کلیم میقات التقی　　روح البیا ن خلیل کل بناء
کالخضر ساد بذا کنزالعلم بل　　کالروح عاد بمهجة الا عداء
اعنی بنفح بیانه قد حاجزت　　روح البیان بقالب الانشا ء
هو قس ساعدة الا یادی اخیر　　بید الا یادی ساعد ا لشعرا ء
اعواده طوبی و مجلس مجده　　جنات عدن موعد العر فا ء
طوبی لطوبی ان عدت کرسیه　　فالعرش یحسده علی استعلاء
فی لفظة المعول ملح غله　　ریح العشیق واد مع العشقاء (۲)
ا لوعظ حلو تطیب بملحه　　و ا الملح غیر مطیب ا لحلوا ء

۱ ـ (ارج البناء) ۲ـ (ریق العشیق)

برزالفتى با لوا عظين كا نه ... زوارہوهم وحج لدى الا صغاء
لما اتانى زائـرا صا دقتـه ... مولى الفضا ئل سيدا لفضلا ء
قدضاع فـى امدى برمر حى صورة ... ا ز ر ت با ز ر عار ئه الا زراء
مولى ا خ و ان استشا ط فقد ... اولى فمولى بى لفرط ولا ء
ما اعجبتنى عـنـد ضو ء ضميره ... انـوار سـبـعة انجم عـد اء

## تجديدمطلع

ا نى لاخدم نـاصح الخلفا ء ... مر د الا ئمة خا ضع الحنفا ء
بتحية مشفو عـة بمحا مد ... و محا مد مقرو نـة بدعا ء
و تعا ر ف ا كبرته بتذ كـر ... و تذ كـر و شحـته بثنا ء
و لـد يـه لـى مشفع من خلقه ... قد سرنى لازال فـيا لسراء
لقبول مـدى حبه حر مته ... مسودة و حمامة البيضاء (١)
و قبوله فر شا معارا الا معا را ... يسود كحـلى كل امـا ء
ريح لجمت سليمان الحجى ... تختار ها من عاصف و رخا ء
طور كسبعة ابحر من رحله ... ذوا ربع من امهات هوا ء
فلك يدور منه هلال سرجه ... يعلو ه بد ر صـا دق ا لا لاء
ذوهمة و بهذا عز كانه ... ليل تبرقع من بريق ضحا ء
حارى كو همىنتاج كريمتى ... سا كـفر كى فازه كذ كا ء
لما تمسست الخلال حسبته ... نوحا كجو دى اى علا ء
يلقى كـلام الله فارة طوره ... ويرى حبيب الله فوق حدا ء
وقبوله عين التى ار سلتها ... ثمن ا لغلام يسام وقت شراء
ولواسطتعت نثاره كنوزلالى ... ليراعه الغواص فـى الدأماء

---

١ ـ( وعامةبيضاء)



هو قسورة و دوا ته صيادة ... وابيح عين المسك للادوا ء
عين بصفر تهايرى وجه المنى ... هى تقمع السوداء بالصفراء (١)
مضحاك وجه وجه كل مطالب ... مسقام عين عين كـل دوا ء
عين كعين الشمس باليرقان بل ... وجه كوجه الما ء المغربا ء
لطمت يد الضراب سنة وجهها ... فبدالهـا حـائلا عد وا ء
مر موقة الافاق بل مرفوقة (٢) ... الاخلاق بل مخلوقة الا ضواء
جوالة البلدان بل قيالة الاحـــزان بل ختـا لـة ا لاراء (٣)
جرح الشهود وعدل ديوان القضا (٤) ... اقضى القضاة وا شفع الشفعاء
عمر اليهود لها و لون غيارهم ... لـكن مسيح العهد فى الاحياء
عمرت بهدم الفضل عنوان الهوى ... هـدم العقول عمارة الاهواء
جـرم كجمر جامد مسائلتى (٥) ... يزكى به قنديل كـل رخـاء
فالجمر يخمد لايلوح ضيا ؤه ... و لها خمود فى جلوة وضياء
خمر السعتريرى رخيصا شعره ... في خمرة كالمسك ذات علاء
فكانما كمـاء الحـار بعينه ... اضحى بساطا خـامد الاجـزاء (٦)
شرق من عرش احبها فاحبها ... فانى بعرش فـارك رعنـاء
عرش مطلقة الرجال تعودت ... سجن اليدين و ساق كـل نساء
سرقت عقول الناس فـى حربـه ... بالضرب ثـم القطع للا شلا ء
نبهتها بـالشهب فـى افلاكهـا ... هذا نوا الليل على الحر بـا ء
شكل المجن قلب مجن ذو الغنى ... كيلا يضاف بسهم كـل جفا ء
الكن مجن ا القلب لا يحمى اذا ... قلب المحن عليه قلب قضا ء

---

١ ـ(هى تقنم) ٢ ـ (بل مرصوصة) ٣ ـ (ضلالة الاراء ) ٤ ـ(فلك الشهود ) ٥ ـ (متآبق)
٦ ـ(اسخن بساطا)

جرم صغير شانه متعظم     كا اقلب فى صغر و عظم دهاء
نو ر جماد ساكن متقا بس     كالظل و ان ا خذه ببناء (١)
سهل يمينها و صعب بنيلها     امن ا لكتاب بمعر ة ا لعظماء
عقدت على ساق احمام صغارها     لكن يسهل اصعب الا شياء
ما هذه العين التى عاينتها     اخت النهى أبنت شمس سماء
لابل ابوالفضل المغيث بعيشه     حتى يعد عداى ابو الوضاء
دع كيسه مجهو اة هو عسجد     شبيه الكواكب و اسمه الجوزاء
مبداء عنصره ا صفهان عقوده     احدى و عين عقوده اعطاء
روحت مهجة باصفها ن بمدحتى     ا ضعا ف ما قد لى بهجاء
كتب ا الخليفة المكلام و سيدى     سلطان تاج ا العلم فى الا كفاء
اهدى اه بذى الخلا فة اسودا     و سواد بعض الذى الخلفاء
قر ضتة بقصيدة ا افيته     و ا الخير فرطنى بحرف ا اياء
يعنى اه ا التقد يم كالالف ا اتى     قفيتها وا تى ا بو ا القطاء
هذا القصيدة عصبته شعرا تى     و بدت ارازى حيضة ا الشعراء
ارايت حيض لرايت شبابها     جوف الاسود فى سوادا الهيجاء
اسد السماء اذا طال ذراعه     فصرت اجبهته بدا ا العوجاء
قلمى كمنقار ا احمام برأسه     هلك ا الغراب و منطق ا الببغاء
لومسه ا الطائى يصير عزمه     صدق ا الغراب متى الاشياء
ضمنت نصف البيت الطائى و ها     و سمت باسم ا ابحترى ا الطائى
اظننت حتى كدت اترق خجلة     فى نصفه ا الحرم الرخصاء
نفسى كتبت و ان افشيتها     من خجلتى تمشى على استحياء
دامت جلالا لخير و افيه الهوى     و و قاه الا له اجل و قاء
يافا ضل الحر ما ن بكل موطن     ما طاول الهرمان كل بناء



فى مدايح مدينة السلام و فضيلتها على ساير البلاد

امشرب الخضر ماء بغداد     و نار موسى اقاء بغداد
كوثرنا دجلة و جنتنا الكـــرخ     وطوبى هواء بغداد
وقل لمصر بذكر مصراتت(١)     فما لمصر سناء بغداد
تا لله للنيل صفو دجلة لا     و لا لمصر صفاء بغداد
هيهات اين استقال مصركم     و اين اين اعتلاء بغداد
غرتك مصر بذكر قاهرة(٢)     قاهرها كبرياء بغداد
نادتك بغداد فانها رغبا     ينسيك مصراً نداء بغداد
فامس بغداد يومها و كذا     خميسها اربعاء بغداد
امدح بغداد ثم احسبها     مصرا و هذا هجاء بغداد
و ابتغى من لئام مصر سنا     و انجمى اسخياء بغداد
و ميم مصر اذل من الف     الوصل اذلاح باء بغداد
و هذه الاحرف الثلثة لى     مأب خير فناء بغداد
تبت يدامن يذم تربتها     فتبت ذابناء بغداد (٣)
مسكه روح الجُنان تمسكه     ذا المسك لابل رخاء بغداد
قبحاً لمن قال لاسخاء لها     فجاد ربعى سخاء بغداد
اف لمن قال لا وفاء بها     فمد ضيفى وفاء بغداد
ان غاض ماء السخاء عندكم     لا باس فالورد ماء بغداد
والعرش مرآت كل ذى فكر     فيه تجلى رواء بغداد
سئلتنى عن بناء بيضتها     فاسمع فنفسى فداء بغداد
الجن من قبل آدم اعتقلت     طيبا و روض عراء بغداد (٤)

١ - (لمصر لوان اسمك مصرا) ٢ - (بهز قاهرة) ٣ - (اوذم فيه بناء)
٤ - (اعتلفت - ظبيا)

فلقيت روضتها لمرتعه (١) بغدادهـا ابتـداء بغداد (٢)
و آدم استنزلته همته لما اتـاه رجاء بغداد
فكان لما هوى بمهبطه اهوى هواه ابتغاء بغداد
اقسم بالله ان فى جلدى روضة خلد غناء بغداد(٣)
ادوية الهند جل ادوية و خيرها هند باء بغداد
يركض خيل المنى بعرصتها فلى يرود هباء بغـداد
ابناء دهرى عبيده و كـذا بنات فكرى اماء بغداد
كنت ربيعا و حاجنى لهبى و ربع لهوى جناء بغداد (٤)
صرت خريفا و من لظى كبدى يحول صيفا شتاء بغداد
يا قبح شروان خذ كتـابى ها و احمل ففيه ثناء بغداد
يلثمه الدهر حين اختمه وفوق ختمى سحاء بغداد

تجديد مطلع

اعاد روحى هواء بغداد وزاد روحى فضاء بغداد
يصيد ليث الرجال خاتلة بعين ظبى نساء بغداد
ترمى برشق اللحاظ و اعجباً آراميات ظباء بغداد
با لمسك قدت نبالهـا و لها ابهى نصالا نساء بغداد
اذا اظل المساء يحجبها اضحت و اضحت سماء بغداد
من كل شمس اذا بدت فبدا و قت مساء ضحاء بغداد
امسى و شمس الضحاء تصحبنى فلى صباح مساء بغداد
ملواح قلبى الملاح صادبها اشرق نار لقاء بغداد(٥)
بذات درع ذوى الدروع سنـــــت للقتال التقاء بغـداد(٦)

---

١ ـ (فقلبت روضها لمرتعها) ٢ ـ (بغداد هذا) ٣ (عشاة بغداد) ٤ ( خباء بغداد ) ٥ (اشرف نار) ٦ ( بنت للقتال )



قد سيق بالخراب واحربا (١) اذا الخدير استباء بغداد (٢)
رقيقة الراء عندها و غدا غليظة الحرف باء بغداد
فى نكهة العيد عطرت نفسى و ذاك عطر كباء بغداد(٣)
اوسع من فكرتى و انور من سواد قلبى سواء بغداد
اعذب من لهجتى و اطهر من ماء جفونى عفاء بغداد
فصار خاقان ماؤه حذقت اذا راه اصطفاء بغداد(٤)
سيقتدى حيص بيص لى نعما بحيص بيص اقتداء بغداد
و كم الم لى اراحه امل لما اتاه شفاء بغداد
ماحيص بالفتى و لا بيص بل كلمات مراء بغداد
حيص و بيص كاذب و قطا له و منه بكـاء بغداد
ها انا عنقاء شايع خبرى و ــا سدى خنفساء بغداد
يسـرق لفظى كانه جـرد و نبتـه بـافقـاء بغـداد(٥)

تشدو ابشعرى طيور روضتهـــــا الغنـاء منهـا غناء بغـداد
يشـار فيها معربا كيعر بها فراش نياى حنـاء بغـداد(٦)
خطبت فيها كـقس ساعـدة فسـا عدتنى ذكاء بغـداد
بـالعربى الجـديـد مقـولـة(٧) شبهنى او ليآ ء بغـداد
لا عجمى و لا قصير لـهـى بل كنز نطقى براء بغداد(٨)
فالعجميون كلما افتقـروا لم يغن عنهم و لاء بغـداد
لحب مرضى الجفون جامرهم(٩) فى القلب داعيـاء بغـداد
سود نقـابهم و اوجهـهـم صفر و فيهـا ابتلاء بغـداد
اعجب مد لين عرضت على(١٠) عيسى لا غيـاد آء بغـداد

---

١ ـ (قد تستبى )٢.(اباالحرير) ٣ (كباء بالكسر عودالبخور ٤ ـ (تاوحذقت ـ اذا دعاه) ٥ ـ (نافقـاء) ٦ ـ (سارقتهاى مغربا كمغر بها ـ فراش نيلى حياء) ٧ ـ (المحديد) ٨ ـ (ثراء)٩ ـ(مرضي الحقوق عا مرهم)(خا مرهم) ١٠ ـ (اعجب بداء لين]

فالصفر و السود يغنيهم ولهم … بيض و حمر دواء بغـداد
بـارض بغداد تلتجى امـم … و بـالامـام التجـاء بغداد
خـليفـةالله و النـبى ّ ءعـا … بمنصبيه ازدهـاء بغـداد(١)
المستضى فىالسواد بدردجى … و من دجاه ضياء بغـداد
تراب نعلالامام كـحل ذوى … الا بصار بل كيمياء بغـداد
غدت و جوه الملك تخدمه … عنوى وينوى علاء بغداد(٢)
دعيت عندالامـام ثم غـدا(٣) … علىّ فرضـا دعـاء بغداد

## وله ايضا يمدح سيف الدين مظفربنمحمد صاحب دربند

يا سيف ناظرة كصبح مسفر(٤) … سفرالصباح نعم صباحا و اسفر
يخفى ويبدىالصبح لونا خا ئلا … لعذارهـا فخيـالهـا المتنفر
خضبالصباح الجو صبغ حنائها … او وشمانملهـا بعينىمبصر (٥)
عن مقلةالافاق كحل ظلامها … محتالسماء بطلهـا ا لمتقطر
كانـ الونير علىالسماء منشرا … فاكتن فى كم الصباح المشعر
كحشاش مائدةالمسيح نجومها … و بدا الصباح كراهب متسحر
فكانه ابتلعالحشاش و ماا كتفى … فالشرق عاد بذا الرغيفالاصفر
يانور كل حديقة علوية … بل نور احداق الرواقالاخضر
يا خيرخاضبة النجوم بكورهـا … ادراك حرف اذا ولست بكور
ياشبه يوسففرتعن سجن الدجى … تالله هيت لك اقربى لا تنفر
يا ابهرالنور المسيح جليسه … ار ضيت ان الدهر يقطعابهرى
دمعىصديدعنجروحى فىالحشا … بلذابروحىفىالهوىهافانظرى (٦)
جرحالحشاحاشاكحش حشاشتى … لاتنكرى جرحالحشا لا تنكرى
شكواى من شروانشرواهاالشفا … عودى الي ثغرالسعادة و اذكرى

١ ـ انتماء) ٢ ـ (وينمي علاء) ٣ ـ (ثم قضى) ٤ ـ ( يا طيفبا صرة )
٥(اووشم انمد ها بعين) ٦ ـ (فى هويها فانظرى)



اشتاق وجهك ان اقبل جلسة … يدىالامير و ليس ذا بميسر
و ا را كما متقابلين بموضع … يا ايةالرحمن هل هو منظرى
أ بارض باب البابراضكرايض … فعدوت طور الصافنات الضمر
ام برج كسرى صاغحليك صائغ … فكسرت طرفالغانيـات السفر
خلعالامر عليك ابهى خلعة … فرفلت مضحاكا بانضر منظر
زويت لكالدنيا كانك فىالورى … من ظل ظل الله ذكر المفخر
و دنى لكالاقصىكانكفى الوغا … منسيف ـ يفالدين برقالجوهر
خضعالورى لمظفربن محمد … و محمد فاقالورى بمظفر
قطبالملوك الغرقاطبة غـدا … شمساً مشارقه قلوبالعسكر

## و له ايضاً يمدحالملك الا عظم علاءالدين

و ها فارسيا بالحجازى اشفع … و احضر كسرى ثم نعمان اتبع
اعرش ذرىسبلان امفلكالعلى(١) … وفى ظلهاالارواح والنورجمع
اثامنة الجنات للنفس موعد … و رابعةالافلاك للشمس موضع
نعم فلك بل جنة فى ذراهما … لعيسى مآب بل لا دريس مربع
اقاف بهالعنقاء ام ارض رحمة … لمآء حيات الاريحيـات منبع
اجودى جودمنتهى سفن النهى … لهاالطور ظل بل لهاالنيل مصنع
ترى مكةالدنيا بها كعبةالهدى … يصادالمنىمنزمزمالفضلمشرع(٢)
و تلقى سماء المجد فى درجاتها … نجوم المعالى تستقيموترجع
فذروتها للجود و الباس منجم … وعرصتها للجن والانسمفزع
لها عنت الدنيـا فعن وقوفها … على حالتى قن يحط و يرفع
لابهة الملك المعظم فوقها … تكاد الرواسى دونها تتصدع

١ ـ (ذرى سندان) (ذوى سعدان) ٢ ـ (لصاد]

كان الليالى موقف لدعائه   لهاالشهب وم والسموات ركع
غداه استعار واحلية الملك فاعبدوا   عراة و عرف المسك لايتضوع
فوا عجبا اسعى جنافى جنا به   هل النمل تعلو العرش والنمل طلع
هو الملك والزوجان رابعهم انا(۱)   فرابعهم يرضى الوصيدو يخضع
انا النبت انما نى بغيث سخائه   فنبت الكدى ينمو اذالغيث يهمع
انا الماء اعلانى بشمس نواله   فماءالزبى تعلو اذالشمس تطلع(۲)
هو البحر ذو الجزر والمدفى الندى   كذلك داب الله يعطى و يمنع
مصالح نشو الطفل يعرف طيره(۳)   فتفطمه رفقا به ثم يرضع
بواعث حرص المرء نار و صخرة   فلاصخرة تروى ولاالنار تشبع
اقد نلت من جدواه كل مغبة   الى ان حوانى مشرع الخضر ارتع
سقيت على نعماه فى نهل الندى(٥)   فلا غللا ارجو و لابعدا طمع
نهاية فعل الخمر سكر معاقر   فما زاد فوق السكر فهو مضيع
دوام نعيم بالزوال مخبر   و كنز دواء للطباع مصدع
بدأت بفرض المدح ثم شفعته   بسنة شكرى ثم ها اتطوع
ثناء اتى من المعى منقح   بدتها كلمع البرق بل هو المع
فلا غروان يروى بما انا حكته   لاجل علاء الدين قرم سميدع
نظام المعالى من خراسان سيد   عريف وفى صقع العراقين مصقع (٦)
فشب قوام الملل و الملك يرتدى   وشاب لسان الحق والحق يصدع
فتى عالم هاد و زير كانه   كليم وهارون و خضر و يوشع
له يد فضل زيدها العلم والحجى   فقس لها ظفر وسحبان اصبع(۷)
دعانى قريع الدهر هذا فهزنى   فقلت يدالتقريع مالى تقرع

۱ - والروحان) ۲ - (فماءالربى) ۳ : (تعرف ضره) (تغيير فطرة) ٤ - (حوالى) ٥ -(منفت غالي) ٦ -(عريق) ۷ -قس بن ساعده از خطباى عرب كه قبل از بعثت رحلت كرد



ايخفى على الصدر المحقق اننى   امير المعانى فى الصناعة مبدع
ارى من يزكى نفسه خاملا و من   يرى فضل رب عنده فهو اروع (۱)
اقد سرنى بالذكر سرا و سائنى   باعلان نكث شرحه يتوسع
كان علاء الدين حافظ دهرنا   حوى سمتادهر تريح وتوجع(۲)
كذا عسل عقباه لسع اقلبه   فمن قبل يشفى ثم من بعد يلسع
الا اسمع الله العلاء مسرة   فيسمع ما يلتذ ثم يسمع
الوذ بذى التاجين كيخسرو الهدى   تزل له ايران و الترك يخشع
نطقت اذا لاحت لوامع مجده   فلا بدان الديك فى الصبح يصقع
اتانى وهاج الشوق لى نحو بابه   مثال باقلام الجواد موقع(۳)
أيجدى اشتياقى و الموانع جمة   ويبدو سباقى و الجواد مدقع(٤)
انصرة دين الله اشتاق ان يرى   جمال المعالى فهو للجود مربع(٥)
واخشى مناواة الزمان و صرفه   يعوق الفتى عن مبتغاه و يردع
بقيت بقاء الدهر والدهر خاضع   ودمت دوام العصر والعصر طيع

وله ايضا

رياض للمحاضر و المبادى   و كنز للحواضر و البوادى
شوارد خاطرى نظما و نثرا   رياح سائرات فى البلاد
كانى نلت عنقود الثريا   فاعصر منه خمرا للعباد
اذا لم يسبه القواد لوما   كان ابن الزنا شر الزناد
اذالح عزة و سوددمجد   اصوغ كلاهما بيدالا يادى
بيمنى سيف ذواليزن اليمانى   و ساعدقس ساعده الايادى

۱ -( اورع) ۲ - (حوى شتى) ٤ - (باقدام الجواد مرقم) ٤ -(وتبدونها عى والعيون مهجع) (عين والعيون) ٥ - حماك المعلى)

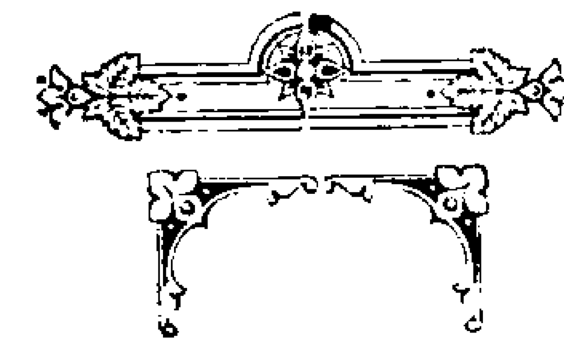
وله ایضا

ببغداد فی درب فالو ذج   مغان من الخلد انمو ذج
نزلت بها ثم فی رحلتی (۱)   تیمنت فـالا بفـالوذج

در مدح صدر اجل تاج الا فاضل عز الدین

رضی‌الموالی غیاث الخلق طرا   سیحمی الخلق‌عن سخط الرفیع
و حق الحق لا ابغی رضـاه   ولوبلغ الرفیع ذری الرفیع
وجد نافیض ذات الرجع فینا   فلم یجز الرجوع الی الرجیع

۱ ـ(نزلت بهاشم)





(سنهٔ ١٣١٧) شرکت چاپخانهٔ سعادت